

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_190033**

UNIVERSAL  
LIBRARY









## مقدمه

درین موقع بجز مقدمه مختصره مقصود من نیست، لیکن هر قدر ممکن باشد بنخوام کوشید که در خصوص این کتاب نفیس و مصنفش هیچ نکته برجسته ناکفته نماند.

چند سال پیش، یعنی پیش از اشاعت عصامی نامه (در سنه ۱۳۷۷ع)، که یک منظومه ایست از نگارنده این سطور، جهان ادب و تاریخ هیچ گونه آگاهی از عصامی و تصنیفش فتوح السلاطین نمی داشت. حالیه کیفیت حال آنچنان نیست و بحمدالله اکنون به واسطه عصامی نامه دانشمندان هندوستان و ایران از نامه و نامش تا یک اندازه باخبر گشته اند. در اینجا مناسب می دانم که خلاصه عصامی نامه را با اندک زیاده و نقصان و جرح و تعدیل ایراد نمایم.

ترجمه حال عصامی در هیچ از کتب تاریخ و تذکره یافت نمی شود، احدی از تذکره نویسان اسمی از او نبرده است، ازین روی اطلاع منصل و کامل از احوال او ندارم، حتی از نام او هم ناآباد هستم. ولیکن از چندین موضع این تصنیف نفیس که مصنف اشاره به وقایع راجعه بنخود می نماید بعضی معلومات در خصوص او بدست می آید. همه آن را جمع آوری نموده در اینجا ایراد می کنم. شاید از روی انکسار است که نام خویش را در هیچ جای ذکر نمی کند و خود را فقط به اسم عصامی در دو سه موضعی یاد می کند که هم لقب خانوادگی و هم تخلص اوست. در تجسسی نام او سعی موفور نمودم و تمام وسائل ممکنه را به کار بردم و له نتیجه نگرفتم.

هرمن ایته (Hermann Ethé) در فهرست کتاب خانه ایندیا آفس جلد اول به ستون ۵۵۹، نمرة ۸۹۵، اشاره به فهرست اسپرنگر (A. Sprenger) کرده می گوید که شاید نام مصنف فتوح السلاطین خواجته عبدالملک عصامی باشد. و اسپرنگر در فهرست کتاب خانه شاهان آوده (در صفحه ۱۱ نمرة ۱۱)

کتاب "خزینة گنج الہی" را مفصلاً ذکر می کند که تالیف عمادالدین محمود الہی حسینی و یکی از تذکرہ ہائے شعرائے فارسی گو است۔ و اسپرنگر دو آن فہرست نام و تفصیل ہمہ شعرا را درج می سازد کہ شامل آن تذکرہ بودہ اند و از جملہ ایشان یکی خواجہ عبدالملک عصامی است (مراجعه شود بہ فہرست اسپرنگر صفحہ ۸۱)۔ این تذکرہ از ہیچ جای یافت نشد ورنہ از نمونہ کلام او بتوان راے زد کہ این عصامی آیا مصنف فتوح السلاطین است یا شخص دیگر۔ گذشتہ ازین یکی دیگر با اندک تغییر اسم شیخ عبدالملک عصامی است کہ تاریخ موسوم بہ "النجوم العوالی فی ابتداء الاولی و التوالی" در زبان عربی تالیف کردہ و یک نسخہ از این تاریخ در کتب خانہ آصفیہ محفوظ است (مراجعه شود بہ فہرست آن کتب خانہ جلد اول صفحہ ۲۱۲)۔ ممکن است کہ ہم آن خواجہ و ہم این شیخ یکی باشند بلکہ عجب نیست کہ این عبدالملک عصامی از اولاد آن گروہ بنی عصام باشد کہ در ملتان توطن گزیدند و بہ ایشان اشارہ در سطور ذیل می آید۔

از فتوح السلاطین این قدر مستفاد می شود کہ جدّ عالی خانوادہ مصنف عصام است (صفحہ ۱۳۸ بیت ۱) و نیاگان مصنف بہ او نسبت دادہ بہ لقب عصامی ملقب شدند۔ ولے تحقیق نشد کہ این عصام کیست۔ یکی از باستانیان کہ موسوم بدین اسم و بہ نیکو خصلتی معروف است حاجب نعمان بن ملذر بودہ۔

از اجداد مصنف اول کسی کہ بہ ہندوستان آمد فخرالملک عصامی است کہ بقول مصنف در دارالخلافت بغداد بہ عہد دو سہ خلفائے عباسیہ وزارت می نمود ولے از خود رائی یکی از خلفا رنجیدہ از خدمت وزارت مستعفی شد و با خیل و اتباع خویش عازم ہند گردید۔ چون بہ شہر ملتان رسید بعضی از خیل و اتباع او بہ ملتان توطن گزیدند و بعضی ہمدراہ او از آنجا روئے بہ دہلی آوردند۔ در آن ایام فرمانفرمائے ہندوستان سلطان شمس الدین التمش بود۔ سلطان چون خبر آمدن وزیر بغداد شنید خود بہ استقبال او چند فرسخ بیامد و منصب وزارت بدو سپردہ بہ پایتخت خویش در آورد۔ نسب مصنف بہ پنج واسطہ بہ فخرالملک عصامی می رسد (صفحہ ۱۲۷ و ۱۲۸)۔

فخرالملک عصامی را پسرے بود صدرالکرام عصامی که به عهد ساهان ناصرالدین نبیره سلطان التتمش به خطاب ظهیرالملک (یا ظهیرالملک) مخاطب و به خدمت و کالت در مامور بود (صفحه ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۸) - و سیه سالار عزالدین عصامی (صفحه ۲۲۷ عنوان و صفحه ۲۲۸ بهت ۱) که پسر صدرالکرام عصامی بود ظاهراً به عهد سلطان غیاث الدین بلبن به منصب سیه سالاری رسیده باشد - اخیرالذکر چند مصنف است و این نبیره خود را گویا خود او تربیت داده بالا آورده است - مصنف ذکرے از پدر خود نمی کند و سببش چنین به نظرم می آید که شاید در بدو طفلی مصنف پدرش وفات کرده -

عصامی در خانم فتوح السلاطین می گوید که عمرش دهه سی را طے کرده به سال چهلمین قدم نهاده است (صفحه ۶۱۶ بیت ۸) - بدین تصریح که به حین اتمام کتاب می نماید گمان می شود که در آن موقع که این ابیات می نگاشت او اوائل ماه ربیع الاول سنه ۷۵۱ هجری بوده و هنوز آن ماه از تاریخ ششم متجاوز نشده چه بتاریخ ۶ ربیع الاول فتوح السلاطین به اختتام می رسد (صفحه ۶۱۸ بیت ۹) - بنابراین می توان قیاس کرد که تولدش در اوائل سنه ۷۱۱ هجری واقع شده است - از وفاتش هیچگونه اطلاعی ندارم که به کدام سال و جایگاه واقع گردید - ظن غالب این که در مدینه منوره وفات کرده است -

مولد و موطن او از قرار معلوم دهلی بوده و اوائل عمر خود را یعنی تا شانزده سالگی در دهلی به ظل عاطفت جد خود عزالدین عصامی گذرانده است - و چون در سنه ۷۲۶ هجری که سلطان محمد شاه بن تغلق شاه همه اهالی شهر دهلی را جبراً و قهراً از خان و مان جدا کرده به سوی دولت آباد دکن براند عصامی در آن مسافرت همراه جد خود بود - و لے جد او که پیرے نودساله بود در منزل اول فوت کرد و عصامی جوانکے شانزده ساله با قافلہ اهالی شهر دهلی چار و ناچار بهزار سختی و محنت به دولت آباد دکن آمده هم در آن شهر سکونت گزید - معوبتهاے این سفر را که سرتاسر خود شاهد عینی بوده درین کتاب مختصراً بیان کرده است (صفحه ۲۲۶ تا ۲۵۰) -

چنین به نظرم می‌رسد که از این زمان (سنه ۷۲۱هـ) تا اختتام فتوح السلطان سنه ۷۵۱هـ یعنی درین مدت بیست و چهار سال که پُر از وقایع مهمه تاریخی است همه آن را در دولت آباد افامات داشته است و در اغلب آن وقایع مثل شورش سران دکن، و گرفتاری ملک عالم مقطع دولت آباد، و جلوس ناصرالدین اسمعیل مع بر تخت دکن و تحصیل گزیدن او در قلعه دولت آباد، و غارت شهر دولت آباد به دست سلطان محمد شاه بن تغلق شاه، و محاصره آن قلعه و باز ترک محاصره کرده فرار نمودن جوهر، و داخل شدن حسن ظفرخان با فتح و تهریزی و تاج گزاردن سران بر سر او در مسجد جامع دولت آباد و غیره خود حاضر و ناظر بوده باشد.

بنا برین که عصامی غیر متأهل بوده و میل به زن گرفتن هم نداشته و نیز عزم مصممی کرده که از هند مهاجرت نموده راضی حرم شود می‌خواست که از بهر ابقای نام خانواده خویش یادگاری به هندوستان گذارد و ازان پس مهاجرت نماید. درین موضوع عقیده خود را بغایت شوخی و خوش مزگی توضیح داده است، مراجعه شود به صفحه ۲۰ تا ۲۲. و از همین ابیات واضح می‌گردد که اولاد قلمی را بر اولاد صلبی ترجیح می‌داد.

عصامی فاضلی فرزانه و شاعری یکنانه روزگار خود بود و با ذهن وقادری و طبع فیاضی از فن تاریخ بهره وافی داشت. ازین رو تصمیم گرفت که یادگاری به صورت شاهنامه هند در عتب خود گذارد و از هند بگذرد. بدیهی است که انصرام هیچکس چیزه را مواد وافر مستلزم است و غور ممکن باشد که بدون مواد کافی و راضی کسی از عهده چنین کاری برآید. هرآنچه که از قبیل مواد خود داشته ظاهراً در غارت شهر دولت آباد از دست رفته و ضائع گشته بود. ازین جهت در طلب و جستجوی مکرر بود که در کلف حمایت و سرپرستی او جمله مطالب فراهم شود (صفحه ۲۲ بیت ۵ تا ۱۱).

اندرون فکر می‌بود که روزی خوشبختانه او را هم در دولت آباد اتفاقی ملاقات با قاضی بهالدین حاجب قضیه (رئیس قضاة) افتاد که مردی بغایت خوش خلق و نیکو سهرت، فاضل فصاحت دوست و شاعر

شعرشناس و شاعر نواز بود و در آن ملاقات با عصامی در نهایت اکرام و عایت تجلیل رفتار نمود. عصامی پیش او از اشعار خویش بخواند و قصه خویش نیز بر او عرضه کرد (صفحه ۲۲، ۲۳).

قاضی بهاء الدین از اشعار تر و شیرین او آن چنان محفوظ گشت که او را نزد سلطان علاء الدین بهمن شاه ببرد و خواهش وی را عرضه کرده خواستار سرپرستی سلطانی شد. فخری که عصامی به وسیله و وساطت قاضی بهاء الدین در ظل حمایت و بوجهات سلطانی مأمور به نگاشتن این خجسته نامه گردید (صفحه ۲۲ بیت ۱۱) - چنانچه در لیلۃ القدر یعنی بتاریخ ۲۷ رمضان سنه ۷۵۰ هجری شروع به کار کرده و در ظرف مدتی قلیل و حیرت انگیز که بیش از پنج ماه و نه روز نبود چنین نامه را که دوازده هزار بیت را دارا است گاه به شب و گاه به روز در اوقات فراغت سروده بتاریخ ۱ ربیع الاول سنه ۷۵۱ هجری به اتمام رسانید (صفحه ۱۱۳ بیت ۹۳ و صفحه ۱۱۸ بیت ۹) - و آن را به نام سلطان علاء الدین بهمن شاه تالیف کرده و به اسم فتوح السلاطین موسوم ساخته است - و این کتاب چنان که از نام آن معلوم می شود مشتمل است بر فتوح هندوستان به دست کشور کشایان اسلام و نیز جمیع فواید مهمه تاریخی را محتوی است از عهد سلطان محمود غزنوی تا تقریباً پایان عهد سلطان محمد بن تغلق شاه -

من از شعرا هیچ یکی را نشنیده ام که بدین ارتجال و زود شعری یک نامه چنین نویسه را که دوازده هزار ابیات در بر دارد تهیه نموده است - و در ظرف این مدت عصامی نه تنها مشغول شعر گوئی بوده بلکه مقارن این حال و فواید و احوال شاهان و سر لشکریان را از کتب تاریخ و هم از پیران کهن سال و دوستان دانشمند و کراگاه و نیز بسیاری از پراگنده حکایات و روایات که از افواه ریحال شنیده بود همه را جمع آوری نموده و به تحقیق هر سخن رانچه بسیار برده و به عت و ستمین چنان که باید پرداخته و سره و ناسره را از هم جدا کرده و همچون نتادان هر سخن محقق را به موضعی مناسب و مقتضی ترتیب داده در سلیک نظم این شاهنامه کشیده است - و برای بعضی احوال خشک و خالی از طبع خود قرائن فراخورد هر یک مهیا ساخته با هم ربط و پیوستگی پیدا کرده و داد

هلمندی داده است (صفحه ۶۱۳، ۶۱۵) مثلاً در پیام یلدوز و جواب  
 اَلْقَتْمِش (صفحه ۱۱۰ و ۱۱۱)، مشوره تورکان شمسی در باب معزولی رضیه  
 (صفحه ۱۳۲ و ۱۳۵)، مکالمه گرشاسپ و رام دیو (صفحه ۲۳۵ و ۲۳۶)، عروسی  
 خضرخان (صفحه ۳۲۲ تا ۳۲۷) و حکایت کردن او پیش مادر (صفحه ۳۲۷  
 تا ۳۳۲) و کیفیت کور گردانیدن او (صفحه ۳۳۵ تا ۳۳۷)، و خطابه  
 عین الدین ماهرو با اهل لشکر (صفحه ۳۷۲ و ۳۷۳)، و مشوره علی شه نچه  
 با برادران (صفحه ۳۸۵ تا ۳۸۷) و بسیاری دیگر - همین چیزها است که  
 عصامی آن را به حوائج تعبیر می کند (صفحه ۶۱۳ بیت ۱۱ تا ۱۶) -

عصامی در دیباچه کتاب می گوید که عزم مهاجرت می دارد و این  
 شاهنامه همد که خود را پای بند انشای آن کرده است در ظرف چند ماه  
 حاضر ساخته ده گزای حرم خواهد شد (صفحه ۱۳ بیت ۱۸ تا ۲۱، صفحه ۱۳  
 بیت ۱ تا ۳، صفحه ۴۰ بیت ۱۲، ۱۷ و صفحه ۲۱ و ۲۲) - چنانچه  
 فتوح السلاطین را (بتاریخ ۶ ربیع الاول سنه ۷۵۱ هجری) به اتمام رسانیده  
 در خدمت سلطان علاءالدین بهمن شاه پوشکش نمود - ازاں بعد از حال  
 او چیزی معلوم نیست - بنا به اشتیاقی که به زیارت حرم داشت می توان  
 حدس زد که به مجرد این که فتوح السلاطین را به پیشگاه سلطان تقدیم  
 نمود یا اندک بعد آن از هند مهاجرت کرده راهی حرم شده باشد -

از یک جهت فتوح السلاطین جواب شاهنامه فردوسی است، و از  
 جهت دیگر به طور یک ضمیمه و دنباله شاهنامه - چه فردوسی در شاهنامه  
 از آدم تا سلطان محمود غزنوی قصه های شاهان و گردان ایوان را بیان  
 نموده و عصامی آن همه را در دیباچه به طور مختصر ذکر کرده از سلطان  
 محمود غزنوی تا به حین که این نامه می نوشت همه وقایع و فتوحات سلاطین  
 را که شایسته نامه های شاهان بود سال به سال و ماه به ماه ترتیب وار  
 مفصلاً و مشروحاً در همان بحر شاهنامه به نظم در آورده است (صفحه ۶۰۹  
 بیت ۱۵ تا ۱۹) -

عصامی می گوید که او در مثنوی پیروی فردوسی و نظامی کرده است  
 و لکن نظر به صفات مختصه فتوح السلاطین می توان گفت که این پیروی  
 بر حسب ظاهر و بر بنای ترکیب و طرز و سبک است - در مذهب تاریخیه عصامی



بارزیه فردوسی و نظامی از حیث خصوصیات فرقی بهمین دارد. چنان که خود در این ضمن تبصره نموده شاهنامه فردوسی را به طاوس و خسته نظامی را به بلبل و تصنیف خود را به طوطی تشبیه داده صفات هر یک را ممیز گردانیده است (صفحه ۶۰۹ بهت ۷ تا ۱۲). حق این است که صفاتی که فتوح السلاطین در بر دارد مختص به خودش هست و تالیف و ثانیه ندارد. خصوصیت از همه برجسته تر و قابل ملاحظه این است که این رزمیه تاریخیه ایست و از افسانه های شکفت و باور نکردنی پاک و مبرا است. جنگ آزمایان و پهلوانان این رزمیه از حیث قوت و شجاعت و از هر حیث ابتدا از حدود بشری بیرون نمی روند و جنگ آزمائی هم چنان است که معمولاً در میان بنی آدم گذشته و می گذرد. القصه در رزمیه او هیچ چیزی خارج از قوت بشری به نظر نمی آید.

شعر عصامی را فقط به واسطه صنف مثنوی می شناسم که به ملاحظه شعرگوئی صنف مشکله است از اصناف شاعری و دیگر اصناف سخن را هم از یک حیث جامع و حاوی است، ولیکن از غزل و قصیده و رباعی و هیچ معلومات ندارم. از بعضی ابیاتش مترشح می شود که صنف مثنوی را خیلی دوست می داشت و بر غزل و قصیده آن را ترجیح داده است (صفحه ۱۶ بهت ۱۶ تا ۲۲، و صفحه ۱۷ بیت ۱). تا اندازه که از طبع او شناسائی بهم رسانده ام بتوانم تخمین زنم که به مدح سرائی سلاطین و امرا چنان که شعرا شعرا می ما بوده است ابتدا مایل نداشت، ازاں رو قصاید مدحیه انشا نکرده باشد ولی البته غزل و رباعی داشته باشد که بدبختانه قسمتی هم ازاں به مانرسیده است.

عصامی در شعر پارسی مخصوصاً در صنف مثنوی شایسته مقاصد بس عالی است و فی الواقع فتوح السلاطین بهترین نمونه مثنوی و دلکش ترین آثار قدما می ما است که به زبان پارسی در هندوستان انشا شده. سخن او به غایت سلیس و روان و در جزالت و متانت الفاظ و متحکمی و استواری معانی سر تا سر بر یک شوده و یک عیار است. و هر سرگذشته را که بیان کرده با وجود ایجاز و اختصار هیچ نکته ضروری را فرو نگذاشته و اجزای هر واقعه را با ترتیب وقوع حلقه در حلقه آورده. تسلسلے تام تهیه نموده است. چنین

روانی و ترتیب و سلسل گنگار و چنمین طرز ادا و فهماندن که او دارد من در کلام شعرا عجم کم دیده‌ام. از برای ابلاغ افکار و اظهار مطالب زیانی آن قدر آسان و ساده به کار برده که آسان تر و ساده تر از آن ممکن نبود. و اسلوب سخن دانی آنچنان شیرین و دل‌بستد است که مطالعه کننده به هیچ وجه ملول نمی‌شود بلکه هر فصلی و حکایتی که بخواند به غایت جالب توجه می‌یابد. و وقتی که وقایع فاجعه را شرح دهد آن چنان گویندگی پیدا می‌کند که هنگام مطالعه خوش‌قلبان و لطیف‌طبعان را دل بهم برآید و وقتی دست دهد (نمونه را) مراجعه شود به صفحه ۳۲۱ بیت ۶ تا ۲۲ و صفحه ۳۲۷ بیت ۱ تا ۱۵). و از میان مضائق و دقائق بدان آن چنان آسان بیرون می‌آید که گویا در آن هیچ مضیق و اشکال نبوده، و با وصف زود شعری معانی می‌انگیزد. هم درین نامه تاریخی تفریح و تازگی را گاهی حکایات خوش مزه و نصیحت‌آمیز، گاهی قصه عشق و محبت، گاهی شرح عروسی شاهانه مربوط به رسوم و آداب زمان قدیمی، گاهی تفصیل سفر شاه با الوان نعمت‌ها، گاهی مکالمه و مشوره سراسر با هم دیگر، القصه حکایات زیبا و متنوع در میان می‌آورد تا خواننده مایل نشود (مراجعه شود صفحه ۱۵۷ بیت ۲ تا ۱۵ و صفحه ۱۱۱ بیت ۱۵ تا ۲۲ و صفحه ۶۱۷ بیت ۱ و ۲). و بالخصوص در آغاز و انجام عهد سلطنت هر سلطان بر حوادث دور او تبصره می‌کند تا خوانندگانش از نیک و بد کار آگاه شوند و نصیحت پذیرند. و نیز سلطان علاءالدین بهمن‌شاه را که این کتاب به نام او تالیف کرده پندهای سودمند داده است.

آداب نام و اصحاب علم و دانش و انب اند که خیال را به الفاظ مقتضی و فصیح، ساده و سارگار عرضه کردن امری است چه قدر دشوار و باز همچنان آن را با قید وزن و قوافی شایسته به نظم در آوردن چه قدر دشوارتر و بجز خراش. بر اهل سخن پوشیده نیست که یک شعر نیکویی به وزن کردن را چه قدر بجز خراشی و خونابه‌آشایی می‌باید نمود.

مراجعه شود به صفحه ۲۳ بیت ۳ تا ۱۷ و صفحه ۲۵ بیت ۱ و صفحه ۲۳۸ بیت ۱۲ تا ۱۸  
و صفحه ۲۳۹ بیت ۱ تا ۶ و صفحه ۵۳۷ بیت ۷ تا ۱۹ و صفحه ۵۳۹ بیت ۵ و ۶ و صفحه ۵۷۰  
بیت ۱۷ تا ۱۹ و صفحه ۵۷۱ بیت ۱ و ۲ و صفحه ۵۷۳ بیت ۸ و نیز  
مراجعه شود به ص ۶۰۹ بیت ۲۰ ۶۱۰ ۶۱۱ و نیز ص ۵۷۸ بیت ۱۰ تا ۱۷

و آن هم در صورتی که مثلاً به با هزاران شعر می باید نکاشت آن خون آشامی به چه حد و انتها می رسد. کار آگاهان پُر می دانند که وقائع تاریخیه سه صد ساله را جمع آوردی نمودن و باز آن را با این همه شیوه های شایسته و دلکش دو پیرایه نظم کشیده شاهکاره در ظرف پنج ماه و نه روز حاضر ساختن و بالا به همه حال که بدین جزالت و فصاحت و با ارتجالت چنین دوازده هزار بیت گنتن کار هر شهوا بیانی نیست بلکه بدون خوف تردید می توان گفت که کاره است که نظیره ندارد. آنچه خود عصامی در باب کیفیت تصنیف و مشقت خویش گفته و در آن وصف شعر هم کرده است خالی از ملاحظه نیست، مرأهه شود به صفحه ۶۱۱.

چندان که به دقت زیاد تر مطالعه نامه او کرده شود در دل عزت و عظمت او بیش از پیش جاگزیں می شود و محبت و مودت با او می افزاید. خلق و خوی و مشرب و عقیده و او را می توان از بعضی ابیات فتوح السلاطین بدست آورد (صفحه ۳۹۵ بیت ۲۲ و غیرها و صفحه ۵۳۷ و ۵۳۹): عصامی مرده حساس و رقیق القلب بود، محبت به نوع بشر به نهایت داشت، بر بیچارگان و زبوناں خیلی شفق و مهربان، با مظلومان و آفت رسیدگان به ملتها درجه همدرد و دلش بغایت بر حال ایشان سوخته، به کس زیاں رساندن حتی به جانداره گزند رساندن را روا نمی داشت. بغایت فروتن و متواضع بود و از فقر و مباحات بیپوده و عجب و تکبر طبعاً مغایرت داشت اما خرد داری و شرافت نفس را گاه از دست نمی داد. در محبت وطن خود دهلی + و من حیث المجموع هندوستان به اختیار بوده است. خانه نشینی و عزت گزینی را دوست داشت. نام جوئی و جاه طلبی در نهاد او نبود. اگر شهرت و نام آوری خواسته نام خود را بدین سان پنهان نمی ساخت. و با این همه اوصاف طبعاً بهره از شوخی و ظرافت، خوش طبعی و بذله گوئی نوز داشت، و به بیرون حدود ادب و شایستگی ابداً پا نمی گذاشته، و هر چه بر سهیل خوش مزگی گفته در کسوت

§ صفحه ۱۱ بیت ۱۶ - ۱۷.

\* صفحه ۲۹۹، صفحه ۳۸۰.

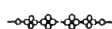
۱ | ۳ | ۳۳۲ | ۳۳۵ | ۳۵۱ | ۳۵۲ | ۳۵۳.

\* صفحه ۲۲ بیت ۱۵ - ۱۷.

۱ | ۶۰۳ | ۶۰۵.

کلمات شسته و رفته و پیرانه و زیروانه گفته است و در سائر آنها گاه پنهان و گاه آشکارا اندر زہای سودمند تعبیه ساخته۔ در ہمہ جاے شوخی و ظرافت او مثل غلجہ از خود بشکند\*۔ با وجود چندین فصل و هنر در دولت آباد تقریباً گم نام می زیست۔ از مال و زر نہ تنہا مستغنی! بلکہ تا بہ حدے نفور بود کہ برای خود فقر و تهیدستی را از خدا خواستکاری کرده است!۔ و بر روشندان این نکته پر واضح است کہ امانت و زردوستی، درست کاری و جاہ طلبی، با ہم چه قدر سازگار هستند!۔ و نباید این نکته ناگفته بگذرم کہ عصامی بے چاشنی در دے عشق نبود و تا آن زمان کہ فتوح السلاطین بہ نظم در می آورد غم عشقش فراموش نشده۔ و ہم در وصف عشق بہتے چند سرودہ است کہ خالی از سوز و گداز نباشد ۹۔

خلاصہ این کہ عصامی مردے صاف باطن و صاف گوے، حقیقت دوست و راست خانه بود و از دروغ و کجروی و خیانت قطعاً تلفر داشت۔ طرفداري مغرضانہ و جانبداري غیر منصفانہ را طبیعت او بہ هیچ وجہ بر نمی تافت۔ ہر چہ گفتے راست گفتے و بوغرضانہ و بیہیکانہ گفتے، و در مسائل سیاسی بہ کمال آزادی اظهار عقیدۂ خود نمودے۔ ہر آئینہ قول او بر قول دیگر مورخان همچون ضیاء الدین بونی وغیرہ البتہ مقدم است۔ و ہم از حیث اہمیت تاریخی و ہم بہ واسطۂ اوصاف پسندیدۂ فوق الذکر فتوح السلاطین نسبت بہ سائر ہمقطاران خود داراے برجستگی روشن است۔ و قدر این نامہ بہ قول عصامی (صفحہ ۲۳۸ بیت ۱۲) مر کسے داند کہ راہ راستان دارد۔



برای تصحیح متن دو نسخۂ خطی در دست بود، یکے نسخۂ محفوظہ کتاب خانہ ہندیا آفس در لندن و دیگرے از حیدرآباد دکن ملکی جناب محمد غوث صاحب:

صفحہ ۱۸۶ بیت ۷ تا ۷۰۰ بیت ۱۸ | ۲۵۵ بیت ۲ | ۲۶۰

بیت ۱۲ | ۵۱ بیت ۲۱ وغیرہ | ۱۲ بیت ۲ و ۲۔

صفحہ ۵۷۳ بیت ۱۲ | ۲۹ بیت ۱۸ | ۳۲۳ بیت ۵ تا ۱۲۔

نسخهٔ محفوظهٔ کتابخانهٔ اندیا آفس که هر من ایته (Herman Ethé) به فهرست آن کتابخانه در ستون ۵۵۶، نمرة ۱۶۵، آن را ذکر کرده است درین کتاب به نسخهٔ (۱) موسوم گردیده - اندرین نسخه از دو موضع اوراق به کلی ساقط شده و در موضعی تقریباً نصف ورق از پایین کلمه شده است - علاوه برین در چندین جا از ناسخ سقطها افتاده و نیز در صدها مواضع الفاظ متن را کرم پاک خورده است - تاریخ استنساخ ملدراج نیست ولی از رسم الخط و دیگر قرائن می توان قیاس کرد که تقریباً به قرن دهم از هجرت نبوی صلعم یعنی چهار صد سال قبل نوشته شده است -

نسخهٔ دیگر که از حیدرآباد دکن است درین کتاب به نسخهٔ (H.) موسوم شده - این نسخه بغایت مغلوط و پر از تصرفات ناسخ است - ولیکن خواه بختانه آن همه ابیات که به واسطهٔ سقوط اوراق از نسخهٔ (۱) مفقود است درین نسخه یافت می شود و بدین طور بر عدد ابیات نسخهٔ (۱) یک صد و شصت بیت و چند مصراع اضافه می شود - علاوه برین از میان ابیات که به نسخهٔ (۱) از قلم ناسخ افتاده است درین نسخه سی و نه بیت یافت می شود و الا در اغلب مواضع ابیات که از نسخهٔ (۱) سقط شده است درین نسخه هم موجود نیست و چندین ابیات که در آن نسخه موجود باشد از این نسخه مفقود است - تاریخ سواد کردن درج نشده است - قیاساً در اواخر قرن دوازدهم یا اوائل قرن سیزدهم از هجرت نبوی صلعم نوشته شده باشد -

نسخهٔ (۱) از میان دوازده هزار بیت (به تصریح مصنف) فقط یازده هزار پانصد و بیست و هشت دارد و از روی نسخهٔ (II.) جمیعاً یک صد و نود و نه بر آن عدد اضافه می شود - غرض این نسخه چاپی من حیث المجموع یازده هزار هفتاد و بیست و هشت بیت را دارا است -

از حیث استنساخ نسخهٔ (۱) بالنسبه از نسخهٔ (II.) بهتر و صحیح تر است - ازین روی نسخهٔ (۱) را اساس طبع این کتاب قرارداداده ام - و متن کتاب را از روی این دو نسخه که شرح آن گذشت به قدر وسع و امکان تصحیح نموده - و در هر کجا که سقطة مشترک از ناسخ هر دو نسخه دریافتم آن را در پانویشت نشان داده ام و در مواضعی که مطلب ابیات ساقطه را از قیاس

و سواق کلام بعنوانستم پے بردن آن را به نظم در آورده در یانوشت درج  
 نموده ام تا مطالعه کنندگان را به فهمیدن مطالب سهولتی بهم رسد مراجعه شود  
 به یانوشت صفحات ۱۹۲، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۷۸، ۴۱۸، ۴۴۱، ۴۷۰،  
 ۴۹۹، ۵۹۲، ۶۱۸ -



## ضمیمه

بعضی از نکات که فرو گذار شده و شامل پانوشته نشده در اینجا درج

می شود:—

- صفحه ۸، بیت ۱۰: ”عثمان سیر“ مناسب می نماید.
- » ۹، پانوشته: ... فلکس هم بود و فیلقوس و فیلقوس هر دو صحیح است.
- » ۲۱، ... است، ولی گمان می شود که در اینجا سهوی واقع شده.
- » ۶۱، بیت ۱۳: ”هم نفس“ بجای ”هر نفس“ مناسب می نماید.
- » ۱۰۲، پانوشته: ”مغمور“ درست است و حاجت پانوشته نیست.
- » ۱۵۳، ”ضمان... شهید یار یا“ ضمان می شود گو درین شهر یار.
- » ۱۶۰، ”در“ درست است و حاجت پانوشته نیست.
- » ۱۷۲، بیت ۳: ”سوان جاسورده به مردان مرد“ باید خواند: حاجت پانوشته نیست.
- » ۲۰۲، پانوشته: .... ”به هشدش“ ولی ”بد هشدش“ می باید منسوب به ظرف آب که به زبان هند ”بد هده“ (مطهره) می گویند. ”صوفی بد هلی“ بزرگ است معروف. او در کیتهل وفات کرده و مزارش در همان جا است.
- » ۲۱۳، ”مغیر (= غیرت دهانده) درست است و حاجت ”مغری“ نیست.
- » ۲۱۱، بیت ۱۳: در هر دو نسخه در موضعی ”ارکلی“ بجای ”ارکک“ هم آمده است.

صلحه ۲۹۹، بیت ۵ : گمان می شود که پیش از بیت ۴ (ایا جی مغل... الخ) بیتے از میان رفته است که نام یکے از این پلج سر دران مذکور شده باشد چرا که ”محمود سر بکته“ نام یک مردے است (”و محمود و سر بکته از غلط چاپ شده)۔ درین صورت نام فقط چهار سر مذکور شده و نام سر پلجموں که حذف شده است باشد که یکے ازین چهار کس (تکلی تغلق، قرمشی، تولک) بوده که در مهم علی بیگ و ترناک همراہ ملک نانک آخر یک میسرہ رفتند، مراجعہ شود به صفحه ۳۰۳۔

” ۲۴۴، بیت ۱۸ : لَوَجَّوْا کَثِیْرًا = البتہ زیاد بگریید۔ ظاہراً اشارہ اہں به حدیث قدسی است عن ابی ہریرۃ قَالَ اَبُو الْقَاسِمِ صَلَّی اللہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّم : وَالَّذِیْ نَفْسِیْ بَیْدَہٗ لَوْ تَعْلَمُوْنَ مَا اَعْلَمَ لَبِکُم کَثِیْرًا وَلَفَصَحَّکُمْ قَلِیْلًا (بخاری) = از ابو ہریرہ رضی اللہ عنہ روایت است کہ رسول اللہ صَلَّی اللہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّم فرمود: سو گند می خورم بدان ذاتے کہ جانم بہ دست اوست کہ آنچہ کہ من می دانم اگر شما دانستید البتہ زیاد گریستید و کم خندید۔

” ۳۵۷، پانوشت : بجائے بیت چاپ شدہ این بیت می باید: —  
ملک تغلق از حکم شاہ جہان  
به چغور ہارِ دگر شد رواں

” ۳۶۴، ” : ..... می نماید، و بدین طور ہم می توان خواند۔  
”بسے مرد بر پشت اسبے سوار“

” ۵۲۴، ” : .... خصوصیت۔ و کُنْکِرِ دیوارِ قلعه و کُنْکِرِ خانہ را  
نہز می گویند۔



صفحه ۵۵۶، پانویشت: ....شده است۔ گماں می شود کہ قدرخان داپسرے  
 بود موسوم بہ محمد کہ بہ خطابِ ملک اژدر  
 سرفراز شد، مراجعہ شود ہم بہ صفحه ۵۸۰ بیت ۱۱۔  
 ” ۵۹۳، بیت ۱۶: گماں می شود کہ بیوے بعد از این بیت رفعہ است۔  
 و ”ہندوسرے“ کہ دریں بیت بہ او اشارہ کردہ  
 شدہ است، شاید گویاں است، مراجعہ شود بہ  
 صفحه ۵۹۱ بیت ۱۲۔

یو شع





# \* فهرست کتاب فتوح السلاطین \*

صفحه

شماره

شماره

۱	توحید باری عز و جل	۱
۵	نصف رسول الله صلى الله عليه و سلم	۲
۵	صفت شب مزاج معتمد مصطفی علیه السلام	۳
۷	مناقب خلفائے اربعه ، شجرهٔ تنبیه الاسلام زین الحق والشرع والدين و مدح سکندر ثانی علاء الدینیا والدين ايوالمظفر بهمن شاه السلسلان خلد الله ملكه	۴
۱۲	در شکایت روزگار و اعلیٰ او بر آستان شاه گوید	۵
۱۳	در تقیید و ردش سلوک گوید	۶
۱۵	در فضیلت سخن و فضایل سخنانور گوید	۷
۱۷	صفهٔ سعادت به خواب دیدن خواجه نظامی گنجینه را نور الله مرثیه	۸
۲۰	در سبب نظم این کتاب گوید	۹
۲۲	در ذکر جمیل قاضی بهاء الدین حاجب تصلا گوید	۱۰
۲۳	توحید ثانی مشتمل به ذکر سلاطین ماضیه که در کتب سائره مذکور اند بر سبب ایجاز	۱۱
۲۶	در آغاز تغلب در ملک هتیم و قوت شدن	۱۲
۲۷	در ظهور نبوت خاتم النبیین محمد النبی صلى الله عليه و سلم و علی آله و صحبه رضوان الله علیهم اجمعین ...	۱۳

- ۱۳ ذکر تَقَلُّبِ تَرکان در ملکِ سَبَرَم و اِلْتِجَا به دارالْخِلَافَةِ و ذکرِ سلطانِ مَعصُودِ اَبِنِ سَبِکْتِگِن اِنارالله برهانیم بر سَبیلِ اِختِصار ۲۸
- ۱۵ ذکرِ پادشاهانِ هِنْدُستَان بر سَبیلِ اِیهام و اِیجاز ۳۰
- ۱۶ اَغازِ قُتُوبِ السَّالطِین از ولادتِ سلطانِ مَعصُودِ غَزْنَوِی اَبِنِ سَبِکْتِگِنِ غازی اِنارالله برهانیم ۳۳
- ۱۷ وفاتِ یافْتَنِ سَبِکْتِگِن و جُلُوسِ مَعصُودِ شاهِ غَزْنَوِی اِنارالله مرقدِها و تاخْتِ در ملکِ هِنْدُستَان ۳۴
- ۱۸ قِصَّةُ اسْتِخْراجِ کِمائے هِنْدُستَان و رَفْتَنِ رِسُولانِ هِنْد در غَزْنِی با جُزیة بر مَعصُودِ سَبِکْتِگِن پِیش از تُوْبَتِ پادشاهی و تَهْدِ بَسْتَنِ ۳۵
- ۱۹ حَبِلَةُ اِکْثِیْنَتِی مُوْبِدِ هِنْدُوْیِ بَرائے مَنات ۳۹
- ۲۰ دِرْخِواَسْتِیِ پیغمبرِ مَعصُودِ مَصْنُوعِی صلی الله علیه و سلم صورتِ مَعصُودِ سَبِکْتِگِن را و دِرْیا فِتَنِ دے ۴۲
- ۲۱ قِصَّةُ عَشَنِ سلطانِ مَعصُودِ با اِیاز و سِوَالِ اَهْلِ حَسَدِ از سلطانِ مَعصُودِ و جِوابِ کُفْتَنِ او ۴۳
- ۲۲ مُسْتَجَابِ شَدَنِ دَعائے سلطانِ مَعصُودِ غَزْنَوِی اِنارالله برهانے رُفْتِ بازگشتَنِ از هِنْدُستَان به غَزْنِی ۴۶
- ۲۳ حَایِثِ از مَناب و مَعامِدِ مَعصُودِی ۴۸
- ۲۴ سَه چِیزِ آرزو بَرَدَنِ سلطانِ مَعصُودِ طابِ مرقدِہ و دِرْیا فِتَنِ آن هَر سَه چِیزِ را ۵۲
- ۲۵ تَشْنَةُ رَسِیدَنِ سلطانِ مَعصُودِ در باغِی و شَرِبَتِ اِنار خُورَدَنِ از دَسْتِ پِیرزَنِ ۵۳
- ۲۶ حَکایَتِ اَشْیا ئُه کُنْجِشْکِ و دِهلِیزِ مَعصُودِ شاهِ غَزْنِی نُوْرا لَلَّه مرقدِہ ۵۶
- ۲۷ مُعَدَّبِ شَدَنِ مَعصُودِ شاهِ غَزْنِی اِنارالله برهانے در مَسْجِدِ جَامِع و پِیدَا شَدَنِ جِوئے آبِ پِیشِ او ۵۷
- ۲۸ شَرْمَنْدِگیِ پَنجِ طِغْنِ کَلِ سلطانِ مَعصُودِ غازی اِنارالله برهانے را از رَاے زَدَنِ حَسَنِ مِیْمَنْدِی شُدِہ بُوْد و حَایِثِ کُردَنِ سلطانِ اَزان ۵۸
- ۲۹ وفاتِ یافْتَنِ مَعصُودِ سَبِکْتِگِن و جُلُوسِ پِسرِ او مَعصُودِ مَعصُودِ و ذکرِ اولادِ مَعصُودِ نُوْرا لَلَّه مرقدِہ بر سَبیلِ اِیجاز ۶۱

- ۳۰ جلوس سلطان محمد ابن محمود سبکتگین و اولاد او طلب ثراهم و جعل الجنة متواهم ۶۲
- ۳۱ میل کشیدن سران لشکر به چشمه‌ای محمد شاه ابن محمود شاه و - پس دادن و تاج و تخت به محمود دادن ۶۳
- ۳۲ گرفتن قزاق غزنوی را و بعد ده سال غیاب الدین از ایشان بستن ۶۸
- ۳۳ تاختن سلطان غیاث الدین محمد ابن سام در غزنوی ۶۸
- ۳۴ عزیمت نمودن سلطان معزالدین محمد یار سوم در هندوستان و نیروزی یافتن او بر هندوان ۷۱
- ۳۵ چندی سلطان معزالدین محمد ابن سام کُرت سوم در هندوستان و نیروزی یافتن بر هندوان ۷۳
- ۳۶ پیوستن چهل ترک تازی سوار سلطان معزالدین را در حدود سند ۷۵
- ۳۷ مصاف کردن پتهورا و گوبند با سلطان معزالدین یار دوم و کشته شدن ایشان ۷۷
- ۳۸ محصور کردن سلطان معزالدین گالیور را و بیرون آمدن دختر رائے گالیور و با مصالحه بارگشتن ۸۱
- ۳۹ بازگشتن سلطان معزالدین محمد ابن سام از هندوستان با فتح و نصرت با نامه دوستان و قتل الدین ایک را گذاشتن در کهرام ۸۳
- ۴۰ اشتغال اصحاب غریز در باب طلب الدین ایک پیش سلطان و طلب فرستادن سلطان قتل الدین را ۸۵
- ۴۱ عزیمت نمودن قتل الدین ایک در غزنوی و شمس الدین ایلتمیش را به هندوستان گذاشتن ۸۷
- ۴۲ پنهان کردن سلطان معزالدین قتل ایک را زیر تخت و طلب کردن طائفه که در باب او سرشته گشته بودند ۹۰
- ۴۳ عزیمت نمودن سلطان معزالدین محمد ابن سام کُرت چهارم به هندوستان و نیروزی یافتن بر جیپند رائے قنوج ۹۲
- ۴۴ رسیدن خیر وفات غیاث الدین محمد ابن سام به معزالدین محمد ابن سام و ملک غور به - والد غیاث الدین محمود محمد ابن سام کردن ۹۶

شماره	عنوان	صفحه
۳۵	تصدیه کردن معبد بختیار خلجی از غزنوی و عزیمت کردن او جانب هندوستان و گرفتن او ملک لکهنوتی را	۹۸
۳۶	عزیمت نمودن سلطان معزالدین معبد سام جانب خوارزم و بلخ و وقت بازگشتن در حدود هندوستان میل کردن و شهید شدن او	۱۰۱
۳۷	تصدیه مملکت تاج الدین یلدز و قطب الدین ایبک و ناصر الدین قباچه گویند طالب الله ثرا عم	۱۰۲
۳۸	اختلاف افتادن میان یلدز و ایبک و منہزم شدن یلدز به سمت کرمان	۱۰۳
۳۹	خدا کردن ایبک از اسپ و شهید شدن در لاهور و ملک گرفتن آرام شاه این ایبک	۱۰۵
۵۰	خبر وفات ایبک رسیدن به شمس الدین ایتیش و جلوس او بر تختگاه دهلی	۱۰۷
۵۱	جانبیدن سلطان تاج الدین یلدز از لاهور و عزیمت کردن سلطان شمس الدین از دهلی به قصد او	۱۰۸
۵۲	مصادف کردن سلطان شمس الدین با سلطان یلدز و اسیر گشتن سلطان یلدز بر دست سلطان شمس الدین	۱۰۹
۵۳	روان شدن سلطان شمس الدین از کراچین به سمت قباچه و غرق شدن قباچه در آب	۱۱۲
۵۴	ذکر منازب سلطان شمس الدین ایتیش و سمارت دهلی	۱۱۳
۵۵	آمدن سیاحه در دهلی و آوردن آب زمزم و دادن مر سلطان شمس الدین را و سلطان آن آب در حوض افداختن	۱۱۵
۵۶	بھف کردن قاضی سعد و قاضی عماد با قاضی حمید الدین ناگوری در باب سماع و مهم الله علیهم اجمعین	۱۱۷
۵۷	عزیمت کردن سلطان شمس الدین در اطراف دهلی و مالیدن حصارهای محکم	۱۲۱
۵۸	شور آنکسختن مله‌دان در مسجد جامع دهلی و تلف شدن ایشان در آن ...	۱۲۲
۵۹	رد کردن سلطان شمس الدین بلین خرد را	۱۲۲
۶۰	نرسیدن سلطان شمس الدین پسر مهتر را در لکهنوتی و ضابط شدن او در لکهنوتی	۱۲۳

شماره	عنوان	صفحه
۶۱	رسیدن خبر وفات ناصرالدین از لکهنوتی و لشکر کشیدن سلطان شمس‌الدین در اب ديار ..	۱۲۵
۶۲	تاختن سلطان شمس‌الدین التمش در بیهلسان و آجین نگری گوید ..	۱۲۶
۶۳	ذکر آمدن فتح‌الملک نصامی وزیر بغداد در شهر دهلی و وزارت یافتن او ..	۱۲۷
۶۴	وفات یافتن سلطان شمس‌الدین التمش نورالله مرقد ..	۱۲۸
۶۵	مشورت کردن ارکان دولت بر آیه کار ملک و ملک دادن به رکن‌الدین فیروز شاه ..	۱۲۹
۶۶	جلوس سلطان رکن‌الدین فیروز شاه ابن سلطان شمس‌الدین التمش نورالله مرقد ها ..	۱۳۰
۶۷	جلوس سلطان رضیه‌الدین دختر سلطان شمس‌الدین التمش ..	۱۳۲
۶۸	حبس شدن سلطان رضیه و کشته شدن یاقوت امیر آخور شاه و شهزاده ..	۱۳۵
۶۹	جلوس معزالدین بهرام شاه ابن سلطان شمس‌الدین التمش طالب مرقد ها ..	۱۳۶
۷۰	عقد کردن الطوئه رضیه را در تبرده و لشکر کشیدن در دهلی ...	۱۳۷
۷۱	رسیدن خبر جنبش سلطان رضیه به سلطان معزالدین و لشکر نرستان سلطان معزالدین به قصد او ...	۱۳۹
۷۲	لشکر کشیدن سلطان رضیه بار دوم در جانب دهلی و مغز شدن او و با شوهر کشته شدن در حد کیتل ..	۱۴۰
۷۳	حبس کردن ارکان دولت سلطان معزالدین را و ملک به علاءالدین والدینا مقوض گردانیدن ...	۱۴۲
۷۴	جلوس سلطان علاءالدین ابن سلطان رکن‌الدین فیروز شاه یعنی نبی سلطان شمس‌الدین التمش ..	۱۴۳
۷۵	محبوس شدن علاءالدین پسر رکن‌الدین فیروز شاه ..	۱۴۴
۷۶	جلوس سلطان ناصرالدین ابن ناصرالدین ..	۱۴۵
۷۷	تزیین سلطان ناصرالدین در حدود آجه و ملتان به قصد دنع مک و فیروزی یافتن دران ...	۱۴۶
۷۸	کیمی کردن لشکر دهلی در آب سند و فیروزی یافتن بر مک ..	۱۴۸

شماره	عنوان	صفحه
۷۹	ضبط کردن ناصرالدین اطراف آچه و ملتان را ...	۱۵۰
۸۰	پسر آمدن در حرم سلطان ناصرالدین و شادی کردن و آذین بستن در شهر و کوه	۵۰
۸۱	بر گشتن بلین زر از سلطان ناصرالدین و آگاهی یافتن سلطان و لشکر کشیدن بر اُر	۱۵۲
۷۲	تزیینت کردن آغ‌خان جانب ملتان و فیروزی یافتن او بر بدخواه	۱۵۴
۸۳	رسیدن آغ‌خان در حضرت و بعد چندگاه خود را زحمتی ساختن و بدان بهانه التماس چتر سپید کردن	۱۵۵
۸۴	خواستن آغ‌خان از حضرت شاه چتر سپید	۱۵۸
۸۵	گرو بستن پسران سلطان ناصرالدین با پسران آغ‌خان و فِرِه بردن شهزادگان از پسران آغ‌خان	۱۶۱
۸۶	جلوس سلطان غیاث‌الدین بلین خُرد	۱۶۳
۸۷	بر گشتن مغول در لکهنوتی و رفتن ترمیتی عوت چون‌خان در لکهنوتی و شکستن او و حنا بستن در پای و آویختن در آوده	۱۶۵
۸۸	روان کردن سلطان غیاث‌الدین بلین بهادر را در لکهنوتی و شکسته آمدن بهادر از لکهنوتی	۱۶۶
۸۹	تزیینت سلطان غیاث‌الدین بلین جانب لکهنوتی و فیروزی یافتن بر مغول	۱۶۸
۹۰	باز گشتن سلطان غیاث‌الدین بلین شاه از لکهنوتی و پسر خود پُترخان را در لکهنوتی گذاشتن	۱۷۰
۹۱	کیفیت شهید شدن تان ملک عوت معبد خان پسر بزرگ سلطان غیاث‌الدین بلین شاه	۱۷۱
۹۲	زحمتی شدن سلطان غیاث‌الدین بلین شاه و فرستادن طلب بر او تان ملک	۱۷۳
۹۳	تزیینت کردن تان ملک بر قصد سوارگان و رسیدن سی هزار مُنک و شهید شدن تان ملک با امرائے خویش در هند جاترالی	۱۷۵
۹۴	مصاف دادن تان ملک با مُنک و غالب شدن مُنک و شکستن ایشان لشکر اسلام را و شهید شدن تان ملک بر دست فُروخته	۱۷۷
۹۵	شهادت یافتن معبد خان یعنی خان شهید علیه‌الرحمة والغفران	۱۷۸



شماره	عنوان	صفحه
۹۶	شنیدن سلطان غیاث الدین بلبن شاه راقم خان شهید در عین زحمت و زیادت شدن زحمت او از غایت حزن پسر	۱۸۱
۹۷	ذکر پشیمان شدن سلطان غیاث الدین بلبن شاه از روی عورتی که پسر او را به وسعت قلبکاری کشته بودند و طلب کردن آن عورت را	۱۸۲
۹۸	نقل کردن سلطان غیاث الدین بلبن شاه علیه الرحمة بعد محضر کردن و ملک به کیشسر پسر محمد خان دادن	۱۸۳
۹۹	جلوس سلطان معز الدین کیقباد پسر بغرا خان	۱۸۴
۱۰۰	متفکر شدن سلطان معز الدین از استیلائی نومسلمانان	۱۸۶
۱۰۱	کشته شدن نومسلمانان که مستولی ملک سلطان بودند به انگیشت نظام الدین امیر داد	۱۸۷
۱۰۲	رسیدن خبر وفات سلطان غیاث الدین به بغرا خان مقنع لکهنوتی	۱۸۸
۱۰۳	جلوس سلطان ناصر الدین بغرا خان در لکهنوتی	۱۸۹
۱۰۴	جنبدین سلطان ناصر الدین از لکهنوتی به جانب حضرت دهلی حرمها الله تعالی	۱۹۰
۱۰۵	کشته شدن کیشسر پسر خان شهید و پشیمان شدن سلطان معز الدین	۱۹۱
۱۰۶	زهر تمیحه کردن نظام الدین امیر داد برای سلطان معز الدین و دریانتن سلطان در شراب	۱۹۸
۱۰۷	تصه آوردن نیروز خلجی بند کرده از بابل و عبادالک گردانیدن بوبک	۲۰۱
۱۰۸	خصومت افتادن نیروز خلجی را با ایتیم کجین و ایتیم سرخه	۲۰۳
۱۰۹	ملک دادن نیروز خلجی به شمس الدین گیومرت پسر سلطان معز الدین کیقباد هم در حیات پدر و خود نائب گیومرت شدن و به خطاب شاستی خان ملپوس گردیدن	۲۰۵
۱۱۰	کشته شدن سلطان معز الدین کیقباد از دست پسران درکی	۲۰۶
۱۱۱	معتز بودن ایتیم سرخه با گیومرت در کوشک کیلوکھوی و آوردن محمود پسر شاستی خان گیومرت را و کشته شدن ایتیم سرخه	۲۰۷
۱۱۲	جلوس سلطان جلال الدین نیروز شاه خلجی انارالله برهانه	۲۰۹

شماره	عنوان	صفحه
۱۱۳	رسیدنِ مُنک در بُررام و عَزیمتِ مَلِکِ خامشِ خَلجی به قصدِ ایشان و قائم شدنِ جنگ و باز گشتنِ مُنک از آنجا	۲۰۹
۱۱۴	عَزیمتِ سلطانِ جلال الدینِ جانبِ مُندوَر	۲۱۵
۱۱۵	ذکرِ کشته شدنِ سیدی مَوْلَا عَلِیة الرِّحْمَة و النِّفَران	۲۱۵
۱۱۶	ذکرِ افتادنِ قهقرا در شهرِ دهلی و بلادِ مهالکِ او در عهدِ سلطانِ جلال الدین	۲۱۷
۱۱۷	برور آمدنِ علما و فقوایِ دهلی به استسقا و در نمازگاهِ دهلی رفتنِ و بر آمدنِ قاضی عالم دیوانه بر سرِ منبر و دعائے استسقا خواندن و باریدنِ بارانِ رحمت و باز آمدنِ خلق در خانه های خود	۲۱۹
۱۱۸	شکار رفتنِ سلطانِ جلال الدینِ جانبِ بل کتاره	۲۲۱
۱۱۹	عَزیمتِ کردنِ سلطانِ جلال الدینِ جانبِ جهاین و آوردنِ بتان و فرور بردنِ در درازة پداؤن	۲۲۳
۱۲۰	شکار رفتنِ سلطانِ جلال الدینِ جانبِ ابرو و کیتھوں و نقش دادنِ قاضی عالم مرگشاپِ مَلِکِ برادرزاده و دامادِ سلطان را	۲۲۳
۱۲۱	در مغایبِ سلطانِ جلال الدینِ رَحْمَةُ اللّٰهِ عَلَیْهِ و روانِ کردنِ علی گرشاپ را در کَره	۲۲۶
۱۲۲	عَزیمتِ گرشاپِ مَلِکِ در اقطاعِ کَره	۲۲۷
۱۲۳	عَزیمتِ کردنِ گرشاپ از کَره در دیوگیر	۲۲۸
۱۲۴	مصافِ کردنِ گرشاپِ مَلِکِ با کانه ها مُقَطعِ لاجوره و فیروززی یافتن	۲۳۰
۱۲۵	ذکرِ قمعِ کپتکه و محضّر شدنِ رام دیو و فرود آمدنِ او با مال از دیوگیر	۲۳۳
۱۲۶	شنیدنِ پِیَلِمِ پسرِ رام دیو اسیر شدنِ پدر و لشکر کشیدنِ او با ترکان	۲۳۴
۱۲۷	پروژه انگیزشتنِ رام دیو پیشِ گرشاپِ مَلِکِ و صلح کردنِ پسرِ رام دیو بهیلِم	۲۳۵
۱۲۸	تازه رونق نمودنِ گرشاپِ مَلِکِ با راهِ رام دیو و مَلِکِ مَرَهْتَه هم بدو مقوض داشتن و باز گشتن	۲۳۶
۱۲۹	عَزیمتِ کردنِ سلطانِ جلال الدینِ جانبِ گالیور در عینِ نگرانی از غائب شدنِ مَلِکِ علاء الدینِ گرشاپ از کَره و خبر یافتن از راهِ همیر	۲۳۸

- ۱۳۰ روان کردن سلطان جلال‌الدین الہاس بیگ را در کَڑَ و مُتواری شدن  
۲۳۹ گرشاسپ ملک از سلطان جلال‌الدین
- ۱۳۱ رسیدنِ اَلَع در کَڑَ و خبر جنیشِ سلطان جلال‌الدین گفتن  
۲۴۱
- ۱۳۲ شہادت یافتنِ سلطان جلال‌الدین در میانِ کَنگ پر کشتی بہ قدرِ گرشاسپ ملک  
۲۴۲ نور اللہ تبرک
- ۱۳۳ زر ریزی کردنِ گرشاسپ و یار شدنِ خَلق با او  
۲۴۵
- ۱۳۴ گریختنِ رقتنِ سزای سپاہ در دہلی و پادشاهی دادن بہ قدرخان کہ پسر  
۲۴۵ جلال‌الدین برہ
- ۱۳۵ رسیدنِ گرشاسپ در دہلی و تاختِ رقتنِ رکن‌الدین در مولتان  
۲۴۷
- ۱۳۶ ذکرِ ملکوتِ گرتنِ سلطان علاء‌الدین محمد شاہ  
۲۴۸
- ۱۳۷ جلوسِ سلطان علاء‌الدین محمد شاہ  
۲۴۹
- ۱۳۸ عزیمتِ اَلُغ خان و ظفرخان جانبِ ملتان و اچھا داسیر شدنِ پسرانِ سلطان  
۲۵۰ جلال‌الدین
- ۱۳۹ عزیمتِ کردنِ ظفرخان در سیستان و فیروز شدن  
۲۵۱
- ۱۴۰ لشکر کشیدنِ اَلُغ خان و نصرت خان در گجرات و فیروزی یافتن  
۲۵۲
- ۱۴۱ بلغاک کردنِ نو مسلمانان با اَلُغ خان  
۲۵۴
- ۱۴۲ روان کردنِ ظفرخان قاصد را با سُرْمَا و دامنی بر شاہِ مُغل بہ دعوی و چلبیدنِ مُغل  
۲۵۵
- ۱۴۳ شنیدنِ سلطان علاء‌الدین خبرِ رسیدنِ ملاعین و در کیلی لشکرگاہ کردن  
۲۵۹
- ۱۴۴ در ذکرِ مصافِ کیلی گوید  
۲۶۲
- ۱۴۵ شہادت یافتنِ ظفرخان علیہ الرحمۃ والغران  
۲۶۴
- ۱۴۶ عزیمتِ کردنِ اَلُغ خان در رَتھنپور و فیروزی یافتنِ او  
۲۷۱
- ۱۴۷ نامہ فرستادنِ اَلُغ خان بر راے ہمیر و مغرور کردنِ ہمیر با وزیرانِ خویشی  
۲۷۱
- ۱۴۸ جوابِ نامہ نوشتنِ راے ہمیر بر اَلُغ خان  
۲۷۲
- ۱۴۹ ذکرِ مصمم کردنِ اَلُغ خان در رَتھنپور را  
۲۷۳

شماره	عنوان	صفحه
۱۵۰	مزیمت سلطان علاءالدین به قصد رتبه‌بُور و نیروزی یافتن	۲۷۲
۱۵۱	ذکر بلغاک حاجی مولا در غیبت سلطان علاءالدین در دهلی	۲۷۷
۱۵۲	مزیمت کردن سلطان علاءالدین به قصد چنور و قتل انگیزشتن سلیمان شاه در کلیت	۲۷۹
۱۵۳	بدگما شدن سلطان علاءالدین در باب آغ‌خا و زهر سپردن	۲۸۱
۱۵۴	بر آوردن سلطان ملک نائب را و در دیوگیر نرسیدن	۲۸۳
۱۵۵	رسیدن در هندوستان به سر لشکر ترفی	۲۸۵
۱۵۶	روان شدن ملک احمد جهیم در گجرات و گریختن راے کون بار دوم و استقامت اسلام در آن دیار	۲۸۶
۱۵۷	ذکر نرسیدن آلپ‌خا از ملتان در گجرات و رسیدن ملائین در گجرات و منبزم شدن	۲۸۸
۱۵۸	مزیمت کردن ملک نائب به جانب تلنگ	۲۸۹
۱۵۹	رسیدن ترفی بار دوم در هندوستان	۲۹۱
۱۶۰	روان شدن ملک نائب به قصد معبر و شکستن بتخانه زر به رهبری بلال رائے دهورسند	۲۹۳
۱۶۱	پیوستن بلال رائے دهورسند بر ملک نائب و رهبری معبر کردن	۲۹۵
۱۶۲	غدر کردن اباچی مُنل با ملک نائب در حدود معبر و اسیر شدن او	۲۹۶
۱۶۳	بدگما شدن سلطان علاءالدین بعد کشتن اباچی در باب مغلا و کشتن ایشان تمام	۲۹۸
۱۶۴	مناقب سلطان علاءالدین طاب مرقدہ	۳۰۰
۱۶۵	رسیدن خیر لشکرکشی علی بیگ و توراک بر سلطان علاءالدین و نامه کردن ملک نانک را به دفع ایشان	۳۰۱
۱۶۶	مصاف کردن ملک نانک با علی بیگ و توراک و نیروزی یافتن او	۳۰۲
۱۶۷	قصد طیب برون و متنبه شدن سلطان علاءالدین و در راستی کوشی کردن	۳۰۶

شماره	عنوان	صفحه
۱۶۸	ذکر مجلس کردن سلطان علاءالدین و بر انداختن شراب و شراپخانهها	۳۱۳
۱۶۹	مزیّت کردن سلطان علاءالدین در سیوانه و فتح آن	۳۱۵
۱۷۰	روان شدن ملک نائب و مصاف دادن با کبک و اسیر شدن کبک بر دست او	۳۱۷
۱۷۱	ذکر کار خیر خضر خان	۳۲۲
۱۷۲	نصبه کردن مادر خضر خان را و انسابه گفتن خضر خان پیش مادر	۳۲۷
۱۷۳	حکایت	۳۲۸
۱۷۴	رسیدن سیاه از جانب دیوگیر و خیر مردن رام دیو گفتن و روان شدن ملک نائب آن طرف	۳۳۳
۱۷۵	روان شدن ملک نائب بار دوم در دیوگیر و استقامت اسلام کردن دران دیار	۳۳۴
۱۷۶	روان شدن ملک نائب جانب کنبله و سبک باز گفتن و در حضرت دهلی عزیمت نمودن	۳۳۵
۱۷۷	آغاز شدن زحمت به سلطان علاءالدین و سپری شدن ملک او و کشته شدن آلپ خان	۳۳۷
۱۷۸	بر گفتن حیدر و زیرک در گجرات بعد کشتن آلپ خان و روان شدن ملک دینار شهنشاه پیل و به فرض باز آمدن	۳۴۰
۱۷۹	جدا کردن خضر خان در آنپروها و از ولوله عشق به فرمان به حضرت آمدن و در گالیور محبوس شدن	۳۴۱
۱۸۰	معهض کردن ملک نائب پیش از نقل سلطان و ملک به شهاب الدین عرش شاه دهانیدن و خود نائب او شدن	۳۴۳
۱۸۱	وفات یافتن سلطان علاءالدین نورالله قهوه و جلوس شهاب الدین عرش شاه	۳۴۴
۱۸۲	جلوس سلطان شهاب الدین طاب ثراه و کیفیت کور کردن خضر خان جلال الله الجنته متوا	۳۴۵
۱۸۳	طلب کردن ملک نائب عین الملک را از دیوگیر با جمیع مسلمانان و روان کردن او به قصد حیدر و زیرک و شنیدن عین الملک تلف شدن ملک نائب در حدود چنور و همان جا ماندن	۳۴۷

شماره	عنوان	صفحه
۱۸۴	ذکر کشته شدن ملک نائب و ابتداء ملک قطبی	۳۳۸
۱۸۵	مشورت کردن پایکان به جهت کشتن ملک نائب و قلیه کردن مبشر و بشیر و صالح و منیر و کشتن ایشان ملک نائب را	۳۳۹
۱۸۶	جلوس سلطان قطب الدین نورالله مرتده	۳۵۳
۱۸۷	فرستادن سلطان قطب الدین ملک تغلق را بر عین الملک دو بار و بعد از مصالحه دران شدن ملک عین الملک در گجرات	۳۵۵
۱۸۸	عزیمت کردن ملک عین الملک از چتور در گجرات و نیروزی یافتن او بر حیدر و زیرک	۳۵۷
۱۸۹	عزیمت سلطان قطب الدین جانب دیوگیر	۳۶۰
۱۹۰	کیفیت خسروخان و عزیمت او جانب تلنگ	۳۶۱
۱۹۱	باز گفتن سلطان قطب الدین از دیوگیر و بلناب پسران ملک خشی در الزوره و تلف شدن شان	۳۶۳
۱۹۲	داستان شکارِ بدازو	۳۶۳
۱۹۳	بر کشتن یک لکهی در دیوگیر و دران شدن خسروخان به قصد او و اسیر کرده در حضرت فرستادن	۳۶۶
۱۹۴	گرفتار شدن یک لکهی بر دست سرائ لشکر و بردن پیش خسروخان	۳۶۷
۱۹۵	عزیمت خسروخان از دیوگیر به جانب پشن	۳۶۹
۱۹۶	کشته شدن سلطان قطب الدین بر دست خسروخان به قدر	۳۷۲
۱۹۷	جلوس خسروخان و خطاب ناصرالدین کردن خود را و شهزادگان و مادر شهزادگان خداوند شاه را گفتن و مخدمه جهان رانی جهیتانی را نیز گفتن که دختر رام دیو بود	۳۷۳
۱۹۸	بردن ملک نصراالدین جونا آخربک اسپان خام و بر پدر خود پیوستن	۳۷۵
۱۹۹	بر کشتن ملک غازی از ناصرالدین و پیوستن بعضی سرائ با و	۳۷۶
۲۰۰	پیوستن سرائ بر ملک غازی از اطراف و راندن لشکر از دیپالپور جانب دهلی و نیروزی یافتن	۳۷۷

شماره	مقرون	صفحه
۲۰۱	دراں شدنِ خانِ خانان به قصدِ تعلق و مصاف دادنِ تعلق با او در حدِ سرستی و نیروزی یافتن	۳۷۹
۲۰۲	عزیمتِ ملکِ غازی به قصدِ تفتکاکِ دهلی و مصاف دادنِ با ناصرالدین و نیروزی یافتن	۳۸۱
۲۰۳	نیروز شده رفتنِ تعلق در بُنگاهِ خود و رسیدنِ احمدِ ایاز بر تعلق و آوردنِ کلیدها به حصار	۳۸۶
۲۰۴	آمدنِ تلمن بر تفتکاک و تصاص کردن بر طائفه پراژ و غیرِ آن	۳۸۷
۲۰۵	جلوسِ سلطانِ غیاث الدینِ تعلق شاه	۳۸۸
۲۰۶	قرار گرفتنِ ملکِ غیاث الدین و باز طلب کردنِ خزانه و کشیدنِ بعضی قویاتِ انعام و نضار کردنِ از لشکرِ ناٹهایِ قدیم و ادرارهایِ اُتیه و مشائخ	۳۸۹
۲۰۷	عزیمت کردنِ اُلغ خانِ جانبِ تلنگ و بلناک کردنِ تیر و تگین	۳۹۲
۲۰۸	بلناک کردنِ تیر و تگین از دروغِ پرداختنِ عید	۳۹۲
۲۰۹	یکایک کوچ کردنِ تیر و تگین از زیرِ حصارِ تلنگ بعدِ عهدِ پستن با رایِ تلنگ	۳۹۴
۲۱۰	رسیدنِ اُلغ خان در کونگیر و از مجبیرِ ابو رجا که کونگیرِ محصور کرده بود چشمِ زدن	۳۹۷
۲۱۱	نامه‌ها فرستادنِ مجبیرِ ابو رجا بر زمیندارانِ دیوگیر و تلف شدنِ لشکرِ تیر و تگین در کلیان	۳۹۸
۲۱۲	رسیدنِ محمودخان در دهلی و بار دادنِ سلطانِ تعلق و سیاستِ نمودنِ بر طائفه پغات	۳۹۹
۲۱۳	عزیمت کردنِ اُلغ خانِ بارِ دوم در تلنگ و فتح کردنِ تلنگ و بودن	۴۰۰
۲۱۴	ذکرِ فتحِ تلنگ و فرود آمدنِ رایِ ردردیو	۴۰۱
۲۱۵	تاختنِ اُلغ خان از تلنگ در جاج نگر	۴۰۲
۲۱۶	رسیدنِ شیرِ منگ با فوجِ منگ در هندوستان و مصاف دادنِ گرِ شاسپ و ظفر یافتنِ بر فوجِ منگ	۴۰۴

- ۲۱۷ دران کردن شادی را در گجرات و کشته شدن او بر دست پراژان کلا به لباس  
زنان پاه کوبان و سرود گویان از درون حصار بیرون آمدند به قدر ... ۴۰۹
- ۲۱۸ تزیینت بهرام خان به قصد بهادر پوره و اسیر شدن پوره ... ۴۱۳
- ۲۱۹ باز آمدن سلطان غیاث الدین تغلق شاه از لکنوتی و شهید شدن در کُرشک  
انغان پور ... .. ۴۱۸
- ۲۲۰ جلوس سلطان محمد شاه ابن تغلق شاه ... .. ۴۲۱
- ۲۲۱ فریب دادن سلطان محمد شاه ابن تغلق شاه هندوستان را ... ۴۲۱
- ۲۲۲ تاختن سلطان محمد شاه ابن تغلق شاه هم در آغاز ملک در کلانور و فرشور .. ۴۲۳
- ۲۲۳ ذکر بر گشتن بهاء الدین گرشاپ .. ۴۲۴
- ۲۲۴ تزیینت کردن احمد ایاز از گجرات در دیوگیر و لشکر کشی کردن به قصد گرشاپ .. ۴۲۵
- ۲۲۵ رسیدن سلطان محمد ابن تغلق شاه در دولتآباد و فرستادن احمد ایاز را بر کُپله  
و رسیدن یکایک در کُسته ... .. ۴۲۸
- ۲۲۶ شکسته رفتن کُپله و بهاء الدین در حصار همدُرک ... .. ۴۲۹
- ۲۲۷ گریخته رفتن بهاء الدین گرشاپ از همدُرک در حدود دهورسند و اسیر شدن او ۴۳۱
- ۲۲۸ عزیمت کردن محمد شاه ابن تغلق شاه جانب گندهیانه و فتح آن ... ۴۳۲
- ۲۲۹ عزیمت کردن محمد شاه ابن تغلق شاه از دولتآباد در دهلی و ضیانت کردن ... ۴۳۳
- ۲۳۰ تزیینت نمودن سلطان محمد ابن تغلق شاه در ملتان به قصد کشلی خان  
و فیروزی یافتن ... .. ۴۳۵
- ۲۳۱ مکتوب فرستادن کشلی خان بر سلطان محمد شاه ... .. ۴۳۶
- ۲۳۲ جواب نامه سلطان بر کشلی خان ... .. ۴۳۶
- ۲۳۳ نامزد شدن لاله بهادر و لاله کُنگ در پوهنی و با یزکهای کشلی خان در چار  
خوردن و رسیدن سلطان محمد در ملتان ... .. ۴۳۷
- ۲۳۴ مصاف کردن سلطان محمد شاه ابن تغلق شاه یا کشلی خان ... ۴۳۹
- ۲۳۵ شفاعت کردن شیخ الاسلام رکن العقی والدین نلیه الرحمه در باب اهل سیاست ... ۴۴۳



شماره	عنوان	صفحه
۲۳۶	مزیمت کردن معبد شاه ابن تغلق شاه از ملتان به دیپال پور و رسیدن خیر کشته شدن پوره از لکهنوتی	۳۳۳ ...
۲۳۷	رسیدن سلطان معبد شاه ابن تغلق شاه بعد فتح کشلی خان در دهلی و شادی کردن	۳۳۵ ...
۲۳۸	آغاز ظلم سلطان معبد شاه ابن تغلق شاه در شهر دهلی و روان کردن خلق در دیوگیر	۳۳۶
۲۳۹	ذکر نقل کردن سپه سالار عزالدین عصامی در تلیف	۳۳۷
۲۴۰	سبب اول از اسباب خرابی شهر دهلی	۳۵۳
۲۴۱	سبب دوم متضمن تبع مبتدعان شهر دهلی	۳۵۴
۲۴۲	سبب سوم متضمن ذکر جبیل شیخ الاسلام نظام الحق والدین	۳۵۵
۲۴۳	ذکر آبادانی دیوگیر متضمن ذکر جبیل شیخ الاسلام برهان الحق والدین	۳۵۷
۲۴۴	ذکر سیم و مس و آهن و چرم	۳۵۹ ...
۲۴۵	ذکر مبدل شدن عرب دولتآباد بعشرت متضمن ذکر جبیل زینت سجاد شیخ شیوخ زین الحق والدین	۳۶۱ ...
۲۴۶	رسیدن ترمه شیرین در هندوستان	۳۶۲ ..
۲۴۷	لشکر نرستادن سلطان معبد شاه ابن تغلق شاه در کوه تراچل بر نیت تلف شدن خلق	۳۶۶ .
۲۴۸	ذکر برگشتن سید جلال در معبر و علاحده شدن از تصرف شاه و مزیمت سلطان معبد شاه ابن تغلق شاه جانب تلک	۳۶۸ ..
۲۴۹	ذکر برگشتن شاهو و گلپند و هلاجون بر سبیل ایجاز	۳۷۱
۲۵۰	رسیدن سلطان معبد در دهلی و تلف کردن بقیه خلق	۳۷۱ .
۲۵۱	قصه برگشتن عین الدین ماهرو	۳۷۲ .
۲۵۲	مصاف کردن عین الدین ماهرو با معبد شاه ابن تغلق شاه	۳۷۳
۲۵۳	برگشتن نصرت خان در پدر به اشتعال خرم	۳۷۶ ...

شماره	عنوان	صفحه
۲۵۴	لشکر کشیدن تُلُغ خان به قصد نصرت خان	۴۷۷
۲۵۵	مصاف کردن تُلُغ خان با لشکر نصرت خان و نیروزی یافتن تُلُغ خان	۴۷۸
۲۵۶	فرود آمدن نصرت خان از حصار پدر به امان	۴۸۱
۲۵۷	عزیمت تُلُغ خان از پدر در کونگیر	۴۸۲
۲۵۸	ذکر بر گشتن علی شاه تنهو عفر خانی	۴۸۳
۲۵۹	عزیمت کردن علی شاه به قصد سگر	۴۸۹
۲۶۰	مصاف کردن علی شاه با حصم سگر و نیروزی یافتن	۴۸۹
۲۶۱	باز گشتن علی شاه از سگر و چتر بر آوردن در دهارور و کنگهر کردن در آن	۴۹۰
۲۶۲	رسیدن خبر بر گشتن علی شاه به سلطان محمد ابن تخلق شاه و فرستادن انواع از شهر دهلی حرسها لله تعالی	۴۹۳
۲۶۳	عزیمت کردن تُلُغ خان از دیوگیر به قصد علی شاه جانب دهارور و پدر بر طریق تازیدن	۴۹۴
۲۶۴	شکست انتادن مر علی شاه را به دهارور و محصر شدن او در حصار پدر	۴۹۸
۲۶۵	امان خواستن علی شاه از تُلُغ خان و فتح شدن حصار پدر	۵۰۰
۲۶۶	تاختن خان اعظم آلپ خان ابن تُلُغ خان در چاندگره و مالش دادن مفسدان دربار	۵۰۰
۲۶۷	رسیدن فرمان سلطان بر تُلُغ خان برای روان کردن خلق دیوگیر در دهلی	۵۰۱
۲۶۸	ذکر عزیمت کردن آلپ خان جانب دهلی و رسیدن عالم ملک در دیوگیر	۵۰۲
۲۶۹	بر گشتن قاضی جلال و مبارک جوربنال در زمین بژوده از پیدادی	۵۰۳
۲۷۰	یکایک زدن لشکر بژوده بر لشکر مقبل و شکسته رفتن مقبل	۵۰۵
۲۷۱	مصاف کردن عزیز خاں با لشکر بژوده و کشته شدن او	۵۰۶
۲۷۲	عزیمت کردن لشکر بژوده در کهنایب و محصر شدن کهنایب	۵۰۹
۲۷۳	جنبیدن سلطان محمد از دهلی جانب گجرات	۵۱۰

شماره	عنوان	صفحه
۲۷۴	رسیدن اعیان ملک در بهروج و لشکر در حصن فرود آوردن	۵۱۲
۲۷۵	رسیدن لشکر پیروده در بهروج و شکستن ایشان	۵۱۳
۲۷۶	خروج کردن خلق دیوگیر با سلطان محمد و مملکت کردن اسماعیل <sup>ص</sup> منج	۵۱۵
۲۷۷	ذکر کشته شدن احمد لاجپن و قلناهی و مملکت گرفتن سلطان ناصرالدین <sup>ص</sup> افغان	۵۱۶
۲۷۸	نیروزی یافتن لشکر دیوگیر و جلوس سلطان ناصرالدین <sup>ص</sup>	۵۱۹
۲۷۹	رسیدن قاضی جلال و مبارک خرم مفتی در دولتآباد	۵۲۲
۲۸۰	عزیمت کردن نورالدین <sup>ص</sup> جانب گلپرگا با آغ خان	۵۲۲
۲۸۱	ظفر یافتن حسین هتیمی <sup>ص</sup> بر جلال دوهنی	۵۲۳
۲۸۲	رسیدن رکاب سعادت ظفر خان در حصار گلپرگا	۵۲۶
۲۸۳	رسیدن ظفر خان به ناصرالدین <sup>ص</sup> و فرستادن نیو <sup>ص</sup> با بندهای زر و عزیمت ظفرخان	۵۲۷
۲۸۴	ذکر قطع شدن گلپرگا	۵۲۹
۲۸۵	رسیدن خبر خروج لشکر دیوگیر به سلطان محمد <sup>ص</sup> ابن تغلق شاه و لشکر کش	۵۳۰
۲۸۶	مضامت کردن سلطان محمد <sup>ص</sup> ابن تغلق شاه با سلطان ناصرالدین <sup>ص</sup> افغان	۵۳۱
۲۸۷	تافتن سلطان ناصرالدین <sup>ص</sup> و حصارى شدن در قلعه دیوگیر	۵۳۵
۲۸۸	درد دل خاستن سلطان محمد <sup>ص</sup> شاه را و امان یافتن خلق دیوگیر از کشته و پستن	۵۳۶
۲۸۹	حکایت	۵۳۸
۲۹۰	برگشتن منی در گجرات و بازگشتن سلطان محمد <sup>ص</sup> ابن تغلق شاه	۵۳۸
۲۹۱	ذکر اسیران قلعه دیوگیر و ظلم جوهر و عزیمت سرتیغ جانب گلپرگا	۵۳۹
۲۹۲	عطف نمودن خان اعظم ظفر خان از دیوگیر جانب <sup>ص</sup> مرج	۵۴۰
۲۹۳	مژده یافتن ظفر خان در خواب به تجدید و قصد سرتیغ کردن	۵۴۲

- ۲۹۴ مصاف کردن ظفر خان با سرتیژ و نیروزی یافتن ظفر خان ۵۳۵
- ۲۹۵ عزیمت کردن لشکر سرتیژ و کشته شدن سرتیژ ۵۳۹
- ۲۹۶ عزیمت کردن ظفر خان بعد فتح کنگهر جانب دولتآباد و خلاص دادن اسیران قلعه و فرار نمودن جوهر ۵۵۱
- ۲۹۷ جلوس سلطان علاءالدین والدنیا ابوالمظفر بهمن شاه السلطان ایدالله ملکه و سلطانه ۵۵۴
- ۲۹۸ متفکر شدن خداوند عالم از پی و نانی سران سپاه و قوی دل شدن از مزده خواب ۵۵۸
- ۲۹۹ عزیمت عمادالملک و مبارک خان در حدود آب قادی و بر انداختن تهاهای دشمن ۵۶۰
- ۳۰۰ عزیمت کردن ارکان دولت در آفتانات خویشان و فتح آن گوید ۵۶۰
- ۳۰۱ عزیمت قطب الملک در سیدآباد عرف مهندی ۵۶۲
- ۳۰۲ عزیمت کردن قیرخان به قصد گلبان و نیروزی یافتن ۵۶۲
- ۳۰۳ عزیمت کردن سکندر خان در پدر و تاختن در ملیکیه ۵۶۳
- ۳۰۴ مکتوب فرستادن سکندر خان بر کاپانیق بر سیل اخلاص ۵۶۵
- ۳۰۵ جواب مکتوب خان اعظم سکندر خان از کاپانیق بر سیل اخلاص ۵۶۶
- ۳۰۶ عزیمت کردن سکندر خان در حدود تلنگ و بر دست آوردن دو زنجیر پیل و به حضرت فرستادن ۵۶۷
- ۳۰۷ عزیمت کردن ناصرالدین در اکار و اسیر شدن بر دست نراین ۵۷۰
- ۳۰۸ عزیمت خواجه جهان به شهر گلبرگه و نیروزی یافتن ۵۷۱
- ۳۰۹ مجلس کردن اعظم هایون خواجه جهان بعد فتح گلبرگه ۵۷۳
- ۳۱۰ مرمت کردن اعظم هایون خواجه جهان دیار گلبرگه را ۵۷۳
- ۳۱۱ ذکر کشته شدن صفدرخان از لشکر سگر ۵۷۳
- ۳۱۲ پروانه خواجه جهان جانب لشکر سگر ۵۷۶
- ۳۱۳ خواب خوش دیدن خداوند عالم و عزیمت رایات اعلی سب سگر ۵۷۸

- ✓ ۳۱۴ رسیدنِ رایاتِ اعلیٰ در گلبرگه و استقبال کردنِ اعظمِ همایونِ خواجۀ جهان  
۵۸۰ ... وزیرِ ممالک
- ۳۱۵ عزیمتِ کردنِ رایاتِ اعلیٰ از گلبرگه جانبِ سگر و اسیر شدنِ مهدِ عالم با سرانِ  
۵۸۳ دیگر بر طریقِ اختصار
- ✓ ۳۱۶ ذکرِ مرمّتِ کردنِ شهرِ سگر و عزیمتِ مبارکِ خان در حدودِ هریب و فیروزی یافتنِ  
۵۸۴
- ۳۱۷ روانِ شدنِ خداوندِ عالم از سگر جانبِ مندهول و مال‌گذاری کردنِ کهنپرس  
۵۸۵ و مفسدانِ دیگر
- ۳۱۸ رسیدنِ قاصدِ قاضی سیف و رضه‌داشتِ املاعتِ آردنِ  
۵۸۷
- ۳۱۹ پیوستنِ قاضی سیف در حضرتِ جهان‌پناه  
۵۸۸
- ۳۲۰ عذره کردنِ رایاتِ اعلیٰ از آبِ کینه‌ها و رسیدنِ عرایضِ نرائین و محضرِ شدنِ  
۵۹۰ حصارِ مندهول
- ۳۲۱ شببختونِ زدنِ لشکرِ نرائین در لشکرِ منصور و منهزم شدنِ لشکرِ نرائین  
۵۹۲
- ۳۲۲ رسیدنِ شهزادۀ معظمِ طغرخان به پایبوسِ شاه  
۵۹۳
- ۳۲۳ ذکرِ در آویختنِ لشکرِ منصور در حصارِ مندهول  
۵۹۵ ...
- ۳۲۴ عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ در سمیه پتن به عزمِ شکار  
۵۹۶
- ۳۲۵ عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ جانبِ سگر و گلبرگه  
۵۹۷
- ۳۲۶ آمدنِ قیرخان از کویر به قیصِ غدر و منهزم شدنِ او  
۵۹۸
- ۳۲۷ جنبشیِ رایاتِ اعلیٰ جانبِ کلیان و پیوستنِ سکندر خان به حضرتِ شاهِ جهان‌پناه  
۵۹۹
- ۳۲۸ مصافِ کردنِ سکندر خان با قیرخان و اسیر شدنِ قیرخان بر دستِ او  
۶۰۰
- ۳۲۹ عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ از کلیان و فتحِ کردنِ حصار  
۶۰۲
- ۳۳۰ ذکرِ در تسبیحِ این کتابِ متّصّلِ مدحِ خانِ اعظمِ سکندر خان دامِ عالیا  
۶۰۳
- ۳۳۱ صفی‌الملکِ هندوستانِ متّصّلِ مدحِ سلطانِ مهدِ ملایکینِ خلجی نورالله  
۶۰۴ ... مرثده و مدحِ مهدِ شاهِ ابنِ تغلق شاه

شماره	عنوان	صفحه
۳۳۲	ذکر بر گشتن مانی ثانی شهنشاه بارگاه و عاجز گشتن سلطان محمد ابن تغلق شاه از دست طغی تا سه سال و زوال ملک او ...	۶۰۷
۳۳۳	دعائے دولت خلیفہ بر حق علامہ الدین والدنیا ایوالمظفر بہمن شاہ السلطان	۶۰۸
۳۳۴	ذکر در کیفیت تصنیف و مشقت مصنف ...	۶۱۱
۳۳۵	ذکر در استنصاف تصنیف و عزم مصنف	۶۱۲
۳۳۶	ذکرے در درجہ جوہر معانی و خطاب این کتاب	۶۱۳
۳۳۷	مختتم این کتاب متضمن نکوشی نفس و امیدواری از حضرت کردگار	۶۱۵



## فتوح السلاطین

### توحید باری عز اسہ

به نامِ خداوندِ هر دو جہاں      کنند ابتدا نامہ کار آہاں  
 هر آن نامہ کآغاز ازاں نام شد      در انجام کارش سرانجام شد  
 ز هر خامہ کاں نام سر نامہ نیست      بسوزش کزاں خامتر خامہ نیست  
 مہندسِ ہماں بہ چو گیرد قلم      کند بر سرِ نامہ نامش رقم  
 ازاں نام<sup>۱</sup> گر اعتقادش معین است      بگیرد جہاں اعتقادِ من این است  
 چہیں گیر اے مردِ ایزد شناس      یکے در دلِ خود نہانی قیاس  
 کسے کو تو بر قلم دست داد      چو گیری قلم چون نیاید بہ یاد  
 خدائے کہ از حکم او شد رواں      بہ دوئے ودق خامۂ ناتواں  
 وگرنے چہ قدرت کہ دستِ دبیر      بر آرد ز تے بر صحیفہ صریر  
 ہم از جنبشِ نوکِ کِلکِ قضاہ      سواد و بیاضِ جہاں گشت فاش  
 ہو خالقِ هر وجود آمدست      ہمہ چیز ازو در وجود آمدست  
 ز حکمت بہ شش روز کرد آشکار      نگویم دو عالم کہ ہژدہ ہزار  
 وگر خواستے صد ہزار این چلیں      رواقِ سیہر و بساطِ زمیں  
 بہ یک دم زدن آشکار آمدے      ابا انجم و مرغزار آمدے  
 ولے حکمتش چون چلیں بود، شد      جہاں را برآں ساں کہ فرمود، شد

چو گن گفت، تقدیر شد کار گن،  
 یکے توشه پردازِ اهلِ سُبُل  
 یکے کَفّه پیمائے اعمالِ ما  
 درو هفت آتشکده و هشت باغ  
 چو مرغانِ بستان به بستان روند  
 کلد هر چه خواهد کس آگاه نیست  
 حکیمان درین راه نعل افکنند  
 بسے شمعِ دانش بر افروختند  
 چه خونها درین جُست و جو آب شد

دو باغِ گرانمایه افکند بن  
 درو هم خس و خار و هم بار و کُل  
 جزا خانه جهد و اهما لِ ما  
 یکے را درو عیش، دیگر به داغ  
 در آتشکده آتش پرستان روند  
 خرد را درین ره گذرگاه نیست  
 چه قدرت که در قدرنش دم زنند  
 چو پروانه بودست پر سوختند  
 کسے را کم این دجله پایاب شد

شایدیم که روزے به روزے قدیم  
 یکے بر پلّے مار پے می سپرد  
 چو شد خواجه تَنَد رَو نَزْدِ مار  
 چو بشکست چوپے که سرکوب بود  
 گزید آن که آن خواجه را خسته مار  
 خَوَد گفت چون مار پُر زهر بود  
 وزاں زخم کز خواجه آن مار خورد  
 یکے گو کزاں مورِ مسکین چه زاد  
 وزاں رِکْکُم آسوده در مغزِ چوب  
 چو در بیلنی اے تیزبین هر نفس  
 چه دانی که بر هر کس و ناکسے

به تاثیرِ تقدیرِ رب العظیم  
 بسے مورا از تَنَد رفتن بمرد  
 بَرَد بر سرِ مار چوپے سه چار  
 دو شد زنده کریمے که در چوب بود  
 زمانی بر آمد زهر دو دَمار  
 سزد گر برو خواجه در قهر بود  
 رواست اربّه جاں بُردن پی فِشرد  
 که در راهِ مارافکنی سر نهاد  
 چه آمد که جاں داد هنگامِ کوب  
 بیلنی همه کت نمایند و بس  
 چه سود و زیان آید از هر خسے



یکے از خُسه کرد روشن چراغ  
خدائے که سود و زیان آفرید  
همو مورد را کام از نوش داد  
کسه راجه ره ره درین ماجرا  
همان خس به چشمِ دگر کرده داغ  
گهی نوش و گه نیش ازو شد پدید  
همو نیش در کامِ مازان نهاد  
که گوید حدیثی به چوں و چرا

همه چیز را ضد ازان آفرید  
به هر سیله بِلِهَادِ خوف و رجا  
بِهشت و جهنم مهیا ازوست  
فراز آفرید و نشیب آفرید  
گناه و عبادت عذاب و کرم  
شب و روز و مهر و مه و صبح و شام  
همان آتش و آب و هم خاک و باد  
چه زیبا چه زشت و چه پری چه دیو  
و تاثیرِ کُکشِ بَدان هر چه هست  
همه یک به یک زیرِ فرمانِ اوست  
وگر دوستی را کند بای بند  
همه محتضِ داد است، بدهد نیست  
یکے را ز دوزخ بَرَد در بهشت  
جز او کس نداند که یک مُشتِ خاک  
هر آن قطره آبی که ریزد هوا  
بود خازنِ دزقِ جان آردی  
گهی خاک را زنده دارد ز آب

که مقدارِ هر جوهر آید پدید  
که این دلخراش آمد آن جانفزا  
همه مومن و کُبر پیدا ازوست  
برین خاک نُه دَخمه عالی کشید  
حیات و ممات و وجود و عدم  
گل و خار و کوه و گه و صید و دام  
همان درد و درمان و هم ظلم و داد  
چه درویشِ مسکین چه گِیهاں خدیو  
سرے کو که از زیرِ چوگانِ رست  
چه اِدبارِ دشمن چه اقبالِ دوست  
وگر دشمنی را کند سر بلند  
وگر می کُشد جائے فریاد نیست  
یکے را ز کعبه کُشد در کُنِشت  
چرا گه به آوج است و گه در مغاک  
هر آن ذره خاکی که گیرد نما  
مُوکَلِّ برو نیز فرمان برے  
کند گه هم از آب گیتی خراب

چه بر اولیا و چه بر آنبیا  
وگر هست جز عاجزی هست نیست  
چو یک رشته سرسری باد و سر  
سر رشته زین رشته پیچ پیچ  
سر رشته گم دید پابند ماند  
عقول از مجانبین زنجیر اوست  
بدانی ز دانا و بینائے خویش  
جدا مانی از صحبتِ عاقلان  
نوازش از آن شاهِ عاجز نواز  
همو بود و باشد همو هست و بس

یکه قطره آمد ز دریائے کُن  
چو بر قطره آب یک ذره خاک  
چه چیز است اے مرد ایزد شناس  
که گوید ثنائیس ره بوالفضول  
ز فکرش به دل آتشی در گرفت  
که چون راند آن جا سبک بارگی  
بجا آورد حق به توحید حق  
نویسد، که وا ماند از گفت و گو  
شکست آورد گرم هلکامه را  
سپر قول پیشینیاں ساخته  
چو توحید پاک است نگویم سقیم

همه عاجزیم او چو راند قضا  
کسی را درین پائیکه دست نیست  
ز تقدیر او هر دو عالم نگر  
بسے جست و هم تفکر بسیج  
هم آخر به رشته سر افکند ماند  
نکر از موالید تقدیر اوست  
همان به که هر چیز گآید به پیش  
وگری بترسم که چون غافلان  
زما پوزش و عجز و عُذر و نیاز  
نماند زما بر یکے حال کس

جهاں سر به سر از نو و تا کُن  
ازاں قطره شد از سمک تا سماک  
ادو دُبع مسکون به قدر و قیاس  
درو آدمی را چه عرض و چه طول  
**عصامی** چو اول قلم بر گرفت  
ز حیرت فرو ماند یکبارگی  
نه دستی که اندر نخستین و دق  
نه قدرت که سر نامه بے نام او  
کند گر ز نامش تهی نامه را  
ضرورت یکے تیغِ عُذر آخته  
فرو گفت ازین چلد بیخه سلیم

چه دانم من این نامه کردم سیاه      که نَرَدش عبادت بود یا گناه  
 خدایا چو توفیق دادی نَخُست      زبانم به تحقیق گردان دُرست  
 که این نامه خُوش<sup>۱</sup> به پایاں برم      به نام تو زین کوچه بگذرم  
 در آن دم که ایک جُوعه باقی بود      همان به که ذکر تو ساقی بود

چو خُسیم بیامرز این خاک را  
 شفیعم کن آن سهدِ پای را

### نعت رسول الله صلی الله علیه و سلم

محمّد که مقصودِ عالم هموست      گرامی تر از نوح و آدم هموست  
 نَخُستین کُلِ گلشنِ کائنات      که بِشکُفت از بادِ صبحِ نجات  
 شبِ خِلقت از نورِ او انورست      به اصحابِ تحقیق روشن تر است  
 هم از نورِ او صبحِ خِلقت دمید      هم از خَلقِ او بادِ رحمت و زید  
 شد از نقدِ اعجازِ کاملِ نصاب      شهنشاهِ اقلیمِ فقرش خطاب  
 عنایت کنِ فوجِ افلاکیان      شِعارت کنِ زُمرهٔ خاکیان  
 شهِ انبیا زبدهٔ کائنات      که باشد جهان را طفیلش نجات  
 به هُوئے که نفسی زندد انبیا      همو اُمّتی گوید از بهرِ ما  
 همو هست مقصود از آن و این      و گرنه هباست آسمان و زمین  
 کس این راز خود چو نواند نهفت      که خود گفت ایزد چو "لولاک" گفت

ملائک همه داخلِ فوجِ او  
 گذشت از همه علویان آدجِ او

### صفتِ شبِ معراجِ محمد مصطفی علیه السلام

به یک شبِ عنان داد شبدیز را      وها کرد این خاکِ خونریز را

<sup>۱</sup> در هر دو نسخه (I & II) نامه خُوش خُوش      <sup>۲</sup> در هر دو نسخه (I & II) نقل


شد از خاکِ پایِ فلک سربلند  
 ملائک شد از دیدنِ جانِ نشان  
 گرفته به جانِ جبرئیلِ رکاب  
 بزد چون گذشت از نهمِ نردبان  
 بگرداند چون یک دو سه بارگی  
 کشاده درے دید بے پرده دار  
 به خلوتِ که خاصِ بشتافتہ  
 چو بشنید بیهک درود و سلام  
 شدہ جامہٴ هوشِ او چاک چاک  
 هم از جرعهٴ اولین مست شد  
 علایت در آمدِ عِناشِ گرفت  
 به هوش آمد الحق بدید آنچه دید  
 چه امرو چه نہی و چه صوم و صلوة  
 سه قسم آمد آن جملہ احکامِ پاک  
 دوم آن کہ مستور دارد مدام  
 نیازش در آن حضرتِ بے نیاز  
 ہمہ مغفرت بہرِ ما خواستہ  
 چو باز آمد آن سرورِ انبیا  
 نخستین چو زد دست برِ مِطہرہ  
 پس آن کہ بہ بسترِ چو پہلو بسود  
 ہماں شب شد این را زِ مشکل عیاں  
 دگر روز کہیں گنبدِ لا جورد  
 ز حرمِاں زمینِ خاک بر سرِ نکند  
 کواکب سعادت نثارش کنان  
 کہ ناگاہ ازو نیز شد در حجاب  
 سرا پرده زان سوئے کون و مکان  
 سوئے لامکانِ ناخستِ یکبارگی  
 درون تر چو در رفت دادند بار  
 محتّٰیِ خوش از فضلِ حق یافتہ  
 یقین آن کہ شد باخدا ہمکلام  
 چو در گوش کرد آن مقالاتِ پاک  
 چو سیراب تر کردش از دست شد  
 طبیبِ کرم نبضِ جانِ گرفت  
 بہ گوشِ خود احکامِ یک یک شنید  
 چہ ذکر و چہ فکر و چہ حج و زکوٰۃ  
 یکے آن کہ گوید بہ آجسامِ خاک  
 بہ سیومِ مُتَخَيَّر بود والسلام  
 درِ رحمت از بہرِ ما کردہ باز  
 ہمہ یافتہ آنچه را خواستہ  
 بہ خلوتِ کہ از حضرتِ کبریا  
 بہ جنبش بُد آنِ مِطہرہ یکسرہ  
 ہلوز، اے عجب، بسترش گرم بود  
 آبا عائشہ، مادرِ مومنان  
 درِ حُرّمی بر جہاں باز کرد

به صد خُرمی از شبستان بخواست      به انجم هماں حالِ شبِ گفتِ راست  
 ابوبکر را اوّل این راز گفت      پس آن که به اصحابِ خود باز گفت  
 چو این مؤدّه خوش به یاران رسد      تو گوئی صبا در بسانِین وزید  
 ندارد درین ره متعالی مجال      که در تحتِ قدرتِ نگنجد محال  
 دلِ مومن این قصه را شد گوا      گوائے دگر منطقِ مصطفیٰ  
 به اهلِ دل این ماجرا مُدرک است  
 و در آرد شکے کافرے بے شک است

بهرمیر

## مناقبِ مناقبِ خلفائے اربعه و شجرهٔ شیخ الاسلام زین الحقیق و الشیرع والدین و مدحِ سکندرِ ثانی علاء الدنیا والدین ابوالمظفر بهمن شاه السلطان خلد الله ملکه

الد

ابوبکر صدیق و عادل عمر      هماں ویژه عثمان، علی شیرین  
 شریعت یکے خانه شد اُسعود      درو چار دُکن آمد این هر چهار  
 به صدق و به عدل و به شرم و تَبَرَد      کسی نیست برتر ازین چار مرد  
 چو اوصافِ شان گفت نتوان تمام      هماں به که بر حکمِ خیرالکلام  
 کلمِ مختصر هم برین یک سُنَن      که موصوفِ قرآن است هر چار تن  
 هزار آنرین باد بر خاکِ شان      بسے مؤدّه بر دوشهٔ پاکِ شان  
 علی چون ازین گارواں دَخت برد      یکے خِرَته بر پیرِ بصری سپرد  
 حسن چون سفر کرد ازین کوچگاه      شرف یافت از  عبد واحد کلاه  
 رسیده ازو بر قُفیلِ عیاض      که شد تازه از بوئے خُلُقش ریاض  
 و زو خِرَته بر پورِ ادهم رسید      ملک وار آن حله در بر کشید

ازو یافت آن خواجه مرعشی  
 پس آن که به صدق ارادت دُبود  
 از آن پس به خواجه علو کس عرب  
 و زو خواجه اسحق چشتی نژاد  
 پس آن خرقه بُو احمد چشت یافت  
 متحّد که او نیز از چشت بود  
 و زو یوسف آن پیر چشتی گرفت  
 و زو یافت آن قطب چشتی سرشت  
 و زو یافت آن اشرف الدین شریف  
 و زو یافت هارونی عثمان بهر  
 و زو در بر آن خرقه عهدے بعد  
 و زو یافت آن قطب دین بختیار  
 و زو کرد در بر ملاذ ملوک  
 و زو یافته خواجه ما نظام  
 پس آن خواجه برهان دین غریب  
 به زین الحق آن پیر بر جاده داد  
 زه خرقه کان در بر این کرام  
 هر آن دل کز آن خرقه بوئے گرفت  
 از آن خرقه دارد نصیب تمام  
 سر افراز دوران، یل: کامکار

خریقہ ۱ به صد فرحت و دلخوشی  
 مہرہ کہ تعریفش از بصرہ بود  
 بہ دینور نسبت کلد در نسب  
 بہ بر در کشید آن لباس مراد  
 کہ حوروش برشت و ملائک بباقت  
 ز سودائے خوش کرد از آن مایہ سود  
 چو دوحش هوائے بہشتی گرفت  
 کہ بودست مودود و مقبول چشت  
 کہ شد زندنی نسبت آن حریف  
 در آورد آن خلعت خوہں بہ بر  
 معین الدین آن پیر ستجری کشید  
 کہ اُوشی و کاکہش خواند دیار  
 فریدالحق آن شاہ ملک سلوک  
 بہ صد عزّت آن خلعت احترام  
 چو بگرفت از آن خرقه کامل نصیب  
 کہ داند ہو داد سجّادہ داد  
 رسید از محمّد علیہ السّلام  
 دو عالم بہ یک تار موئے گرفت  
 شے شیر دل خسرو نیکدام  
 کزو تازه شد عہد اسفندیار

۱ در هر دو نسخه (1 & 11) حدیقه -

۲ در هر دو نسخه (1 & 11) 'یک'، 'یل' یا 'شہ' یا 'یلے' یا 'شہے' می باید -

به عهدش ز بیداد دوران خجل  
 چو از نه فلک صیبت عدلش گذشت  
 جوان بخت شاه که از رائے پیر  
 به هر سو که خیمه زده لشکرش  
 سرے را که او خواست از تن جدا  
 تلے را که او کرد قید خیال  
 به دهر دو رنگی یکنانه شده  
 علام الدین آن شاه گیتی پناه  
 ظفرخان ز صلیب منقش شد است  
 دو صد لشکر از قوت یک تن است  
 جهان را به داد و دهش تازه کرد  
 محیط جهان شد سپاهش چو آب  
 ز ایرانیان هر چه زاد ار نبرد  
 فریدون ز داد و دهش هر چه راند  
 فتوحه که در تیغ کاؤس بود  
 به مازندران آنچه دستم کشاد  
 سخن گان سکندر ز هاتف شلید  
 هنر گان ز دستم سیاوش گرفت  
 هر آن پے که در کارها جم فشرد  
 همان فتح اسکندر فیلفوس<sup>1</sup>  
 به هلاکم کین جستن و کارزار

ز عدلش هوائے جهان معتدل  
 روان ملائک ازو تازه گشت  
 کند سر گشان جهان را اسیر  
 ظفر پیشرو، فتح شد رهبرش  
 فلک کرد در دم ز گردن جدا  
 کشید آسمان گردنش در دوال  
 به فیروز جنگی نِشانه شده  
 که آسود در عهد او دادخواه  
 ازان گلیتیش بوالمظفر شد است  
 که هم بهمنی است و هم بهمن است  
 فلک را ز احسان پر آوازه کرد  
 جهانگیر تر تینش از آفتاب  
 به توران در افراسیاب آنچه کرد  
 به گیتی ز نوشیروان هر چه ماند  
 شُکوه که در نام کاموس بود  
 ز بیژن به ارمن زمین هر چه زاد  
 به جام آنچه کیخسرو نیو دید  
 ز گودرز و گیو آنچه راد از شِگفت  
 به همت ز دهر آنچه حاتم یبرد  
 به هلد و به چین و به زنگ و به روس  
 دل بهمن و زور اسفندیار

<sup>1</sup> هر دو نسخه (I & II) فیلفوس، نام پدر اسکندر فیلیس و فلپس هم بود

همه هست در شاهِ آخرزماں  
 اگر کرد بیدادیلے روزگار  
 ز پامالِ افواجِ ضحاکیان  
 به شش ماه در کشورِ دیوگیر  
 ز خونِ مسلمانِ توحیدِ خواں  
 در آن حالت اے خسرو نامور  
 کشیدی یکے تیغِ چوں اژدها  
 به نیزه نهادی سرِ بدِ سَکال  
 جهانندی ازو جورِ اِقلیم را  
 اسیرانِ دشت و اسیرانِ کوه  
 بدین دستگیریِ خلقِ خدا  
 مگر آن که تاجان بود هر نفس  
 ازین پس جهاں را جهاں خسروا  
 ثنائے تو شد فرض بر خاص و عام  
 خردمند چون دست بالا گرفت  
 زبان را چو طفل از سخن کرد راست  
 چو در خط شود دستِ کودکِ دُرست  
 مرا هست رازے درین کاروبار  
 شنیدم چو <sup>مرد</sup> هوشمند  
 پس از یاری حضرتِ کبریا  
 چو با خود در آمد به گفت و شنید  
 شب و روز معصود از حال او  
 و لے دینِ احمد زیادت بر آن  
 که بر دستِ ضحاک داد این دیار  
 بر آورد گرد از تنِ خاکیان  
 بر آمد ز مومن ز هر سو نفیر  
 دگر باره طوفان شد اندر جهاں  
 تو بستنی به پیکارِ دشمن کمر  
 سر از گردنِ خصم کردی جدا  
 بکردی همه لشکرش پائمال  
 دهاندی ازو ظلمِ اِسلام را  
 تو آزاد کردی گروها گروہ  
 کدامین زبان شکر گویم ترا  
 سراپم همی مدحتِ شاهِ بس  
 سخن جز به مدحت بود ناروا  
 خصوصاً که بر مردِ صاحبِ کلام  
 دعايت رود بر زبانِ نای گرفت  
 اگر جز ثنایت بگوید خطاست  
 همان به ثنایت نویسد نَخست  
 بگویم اگر شه دهد زینهار  
 در آوراقِ شهنامه شد نقش بند  
 مدد یافت از روضه مصطفی  
 بسے یاری از شاهِ غزنین رسید  
 بکردے به صد آرزو جست و جو



به هر لحظه پاسی دلش داشته  
 چو فردوسی این روز بازار یافت  
 به صد خُرمی خامه رابر گرفت  
 تواریخ ایران و توران نُقُست  
 نهانی یکم مجلس ساز کرد  
 پس آن که یک نامۀ خوش نیست  
 گدوه کزان بوستان گل چلند  
 عجب مهر در مُلکِ مقصود زد  
 اگر شه به فردوسی تیز هوش  
 بداد از خزانه زر پیلبار  
 شلیدم کز آن نامۀ مقصود و  
 چو مقصود شاعر به دامن ندید  
 نه امروز مقصود بیلیم به جای  
 همان نامۀ بیستم که در روزگار  
 جهان تا که باقی است اندر جهان  
 دهی هم ز یزدان چو توفیق یافت  
 گدو خواهد از ایزدِ کاردان  
 اگر لطفِ شه دست گیرد مرا  
 ز تارِیخِ شاهانِ هندوستان  
 موشح به طغرائی شاهس کنم  
 چو این نامۀ گردد به نامت تمام  
 کشاید ققاع به نامت جهان  
 دَرَم یک زمان نیز نگذاشته  
 دلِ شاه مُمد درین کار یافت  
 ده کندن کانِ گوهر گرفت  
 ز پیران تارِیخدان باز جُست  
 دلِ خویش با طبع همراز کرد  
 بیا راست آتشکده چون بهشت  
 به فردوسِ آعلاش نسبت کنند  
 بر او سکه از نامِ مقصود زد  
 هم از رائی آن صاحبِ صرّفه کوش  
 هم آخر شد اندر جهان شرمسار  
 ز درگاه شه بود اقلیم دے  
 ققاع تَرش از عطاییش خرید  
 نه فردوسی آن گنجِ گوهر کشائے  
 بماندست از نامِ شان پادگار  
 به شهادت باقی است نامِ شهان  
 ز نعتِ نبی راهِ تحقیق یافت  
 دلِ شاه بر حالِ خود مهربان  
 به مدّاحیِ خود پذیرد مرا  
 نکارم یکم نامۀ چون بوستان  
 به هر کشور آن گاه راهس کنم  
 شود مُلتشر در همه خاص و عام  
 به فزنین برندش ز هندوستان

ازین نامه اے خسرو کامران      به دادارِ دانائے دازِ نِهاں  
 کہ مقصودِ من نیست جزِ اتباع      نہ رے خواہم از شہ نہ وجہ فُتاع  
 کہ خسرو بہ خواہندہ! چندان دہد      کہ نا خواستہ ابرِ نِیساں دہد  
 دگر مدحِ شاہِ مظفرِ حشم      کہ اسلام را وا خرید از ستم  
 خدایا بہ حقِّ خدائیِ خویش      بہ صدقِ دلِ احمدِ راست کِیش  
 ازین گفت و گو هست مقصودِ من      بہ مقصدِ رسانادِ معبودِ من  
 بدان دم کہ محمودِ رد با ایاز      بہ اوقاتِ فردوسی سحر ساز  
 ز شہنامہ تا هست بیتے بہ کار      در آفاق تا فیض دارد قرار  
 ابا دینِ احمد بہ تختِ گِیاں  
 جہاندار را داری اندر جہاں

## در شکایتِ روزگار و اہلِ او بر آستانِ شاہِ گوید

شہا پیش ازین عالمِ دورِ پرست      اگر بودے ایدوں کہ امروز هست  
 نگشتے یکے مردِ صاحبِ ہنر      درین عالمِ بیوفا نامور  
 نہ شہنامہ نے خسہ گشتے عیاں      نہ دیوانے از گفتہ باستان  
 وگر یک ہنرمند پیدا شدے      ز غوغائے جہاں شہدا شدے  
 درینجا جہاں جملہ قلاب شد      بہ بازارِ او صدقِ نایاب شد  
 ہمیں یک سخن در جہاں راست است      کز اہلِ سخن راستی خاست است  
 کسے را کہ امروز جُلبد زباں      ہو هست بس دُو فُتونِ زمان  
 گروہ بر آںہیں پاداشتی      نہ بر جنگ ثابت نہ بر آشتی  
 بہ صد لایہ یک حرف حاصل کند      بہ ہر جمع زان حرف لافے زند

پُرانند از عربده باد را  
 چو زهرے شوند اربہ کامے رسند  
 نمائندہ دریں عالمِ عیبِ جوے  
 ز کثرِ طبعی خود بہ ہر فصل و باب  
 بہ ابیاتِ بیشک روانِ شک کنند  
 ندارند از لفظ\* و معنی خبر  
 حکم در نظامی و خسرو شوند  
 کہ آن را بگویند ازین بہتر است  
 بہ نزدیکِ خود ہر یکے بوعلی است  
 اگر بعدِ دورے یکے ہوشمند  
 بہ صدِ عربده و قتلش ابتر کنند  
 ضرورت ز غوغائے این ابلہاں  
 ہماں گنجِ پیمائے گلچہ نژاد  
 "متاعِ گرانیایہ دارم بسے  
 خریدارِ دُرِ چون صدقِ دیدہ دوخت  
 چو بازارِ باشد پُر از شیشہ گر  
 ازین خیرہ چشمانِ تیرہ ضمیر  
 بسازم یکے خلوتے چند گاہ  
 گر وگانِ این نامے شہ پسند  
 سفر دارم اندر سرائے دگر  
 نہم سُرودِ رانِ کارِ کانِ در سرِ آست  
 در ہر دو نسخہ (I & II) 'لفظ'

بہ شاگردی آرند اُستاد را  
 چو سلگے شوند اربہ جامے رسند  
 مگر کم تمیزانِ بسیارِ کوے  
 بُرند از سرِ داسِ حرفِ صواب  
 رقمائے شاکیستہ را حک کنند  
 نہ از ہیچ وزنہ در ایشان اثر  
 وگر کس نصیحت کند نشنوند  
 کہ این را بگویند نا درخور است  
 ہمیں خود پرستیدن از غافلی است  
 بدید آید از دہرِ نادان پسند  
 بہ زخمِ زباں گوہرش بشکند  
 ہنرِ ہائے دانا بماند نہاں  
 چہ خوش گفت چون دید وقتِ کشاد  
 نیارم بروں تا نجوید کسے  
 بدین کاسدی دُرِ نشاید فروخت  
 کند جوہری مہرِ دُرِچِ گہر  
 بجز ترکِ صحبتِ نبیلم گزیر  
 کہ مہمانِ این کشورم چند ماہ  
 بہ ہندوستان مانندہ ام شہر بند  
 مرا ہست در سرِ ہوائے دگر  
 دہم جاں درانِ دہ کہ جاں پرور است

به پایاں رسانم چو این نامه را      سَبَک بشکنم گرمِ هَنامه را  
در اِتمامِ این نامه دلپذیر      که شد عزمِ کوچِ مرا راه گیر  
پس از قَرِّ توفیقِ پروردگار      مدد خواهَم از حضرتِ شهریار

## در تنبیه و روشِ سلوک گوید

درین راه که در گفت و گو مانده ام      رُست اعتقادی فرو مانده ام  
چو مرغانِ درین مرغزار آمدم      درین مَزْرعه دانه خوار آمدم  
چه دانه که آدم چو آن دانه دید      به نقدِ بهشتش روانه خرید  
اگر طاعتش را کنیم التزام      چنین دانه بر ما نگردد حرام  
به ما شکر واجب شکایت کنیم      به کُفرانِ نعمت رعایت کنیم  
نباشیم خرسند از هیچ چیز      به خوار گرچه سلوی و من است نیز  
بگوئیم گو ترّه و ترَب گو      همه سال زین سان گرفتیم خو  
عصامی شب و روز، بیگاه و گاه،      می باش شاکر ز درویش و شاه  
ز خوانِ شہاں می طلب ریزه نان      ز زنبیلِ درویش هر دو جهان  
چو ناموسیای چند ازین نلگ و نام      دهانده می باش از خاص و عام  
ز بهرِ ادب که ادیبی طلب      ادب که بیاموزد از بے ادب؟  
ترا هر چه گفت آن نشاید، مکن      وزین هر چه نیکو نیاید، مکن  
زمنِ نیستی گرددِ عالم بگرد      ز پائے تجارب\* جهان می نورد  
که در هر قدم مزدِ رنجت دهند      به هر دم ز اسرار گلجست دهند  
سزد، پا چو بیرونِ خلوت نهی،      یکم بند بر پائے شهوت نهی  
ببندی دو گوش و دو چشم و دو لب      شوی شاد در غم، شمیم در طرب  
در هر دو نسخه (I & II) 'تجارت'

نگوئی بجز ذکر در هیچ کوے  
 وگرنه خطر هاست در هر نظر  
 تو با هوش بگذر ازین هفت خواں  
 کلی گر درین راه گنج اختیار  
 ز راهی که دور افعی از راهِ راست  
 چو مردانِ یکے گردِ گیتی بر آے  
 ز هر گلشنی گهر تازه گُلے  
 مگر با حریفی شوی هم نشین  
 وگر آئی از اهلِ صحبتِ ستوه  
 یکے خلوتی کن به خاطرِ درو  
 عجب نے گر ایدون درین ده دوی  
 ترا خلوتی هر گذرگه بود

چپ و راست زیر و زبر پیش و پس

ببینی همین صنعِ دادار بس

## در فضیلتِ سخن و فضائلِ سخنور گوید

سخن بین که ترکیب شد از سه حرف  
 سرش را ز سهی تا که تاج آمدست  
 کمر تا ز خا بست شاهِ سخنون  
 ز نوں تا دگابِ فلک سائے اوست  
 شنیدم سخا بود اولِ سخن  
 ز نقشی سخا حرفِ علت فتاد  
 شنیدم ز اهلِ سخن این سخن  
 که گاه بیان است هر یک شگرف  
 خرد بودرش با خراج آمدست  
 شد از قاف تا قاف گاه سخنون  
 ز نوں تا به نوں در ته پائے اوست  
 وز آن پس به تاثیر تعلیل کن  
 قضا آخر "کن" به جایش نهاد  
 که آمد سخن در دریائے کن

سخن آمد از آسمان بر زمین  
 سخن کز زبانِ خِرَدِ ناطق است  
 و گرنه بسے مردمِ یَاوَه کو  
 چو گاو ار بود مردِ نادانِ خموش  
 ز دانا مرا به یکے ناسزا  
 دلے راکه ذوقِ سخن حاصل است  
 جهانے اگر پُرِ سخلور بود  
 سخن گوئے چالاک گوئے سَخَن  
 اگر جائے اندر جهانِ کیمیاست  
 در آبِ حیاتے است در خاکدان  
 و گر در جهان است سحرِ حلال  
 فُسونِ مجرب گر اندر جهان است  
 خِرَد را اگر نثرِ خوش درخور است  
 سخن گوے تا حی و قائم بود  
 سخن چوں سخن گوے گردد و میم  
 غزل گرچه از عشق و شعرا ز ثناست  
 دل و جانِ من مست بر مثنوی است  
 بجز مثنوی بر طریقِ شِگرف  
 گروه که در شاعری دم زنند  
 غزل را نسازند الا یکے  
 ولے گر بود مثنوی صد هزار  
 خوش آید درو مدحتِ خسرواں

وزو در شرف شد همان و همین  
 از انسان و حیوان همو فارق است  
 شد از یَاوَه گفتن ز گاواں فرو  
 چه داند کس آهرَمَن است یا سُرُوش  
 نه از مردِ نادان هزاراں دعا  
 همان است دل و اں دگرها گل است  
 سخن سنجِ سنجیده دیگر بود  
 به چوگانِ معنی بَرَد ز انجمن  
 همین طبع موزوں است، دیگر هبایست  
 نهفته به هر طبعِ چالاکداں  
 همین نظمِ خوش هست، دیگر و بال  
 همین در زبانِ سخن آوراں است  
 چو موزوں تر است نظم ازو خوشتر است  
 سخن گفتلش نا ملائم بود  
 شود تیمتی همچو دُرِ یتیم  
 یکے دلنوازیست یکے جانفزا است  
 که جمله مصاریع او با دروی است  
 دو عالم که بلند میان دو حرف  
 به شعرے یکے یا سه مطلع زنند  
 نیارد دریں باب دانا شکے  
 بود هر یکے مطلعِ خوشگوار  
 بُتان را درو هم سُتودن توان

ز شعر و غزل زان شد این فن عزیز      که آید درو معلی و هر دو چیز  
 دوین فن که جانِ جهانِ قُزود      کسے پیشتر از نظامی نبود  
 بدانند مردانِ صاحبِ هنر      که کس بعد ازو هم نیاید دگر

## صفتِ سعادت<sup>۱</sup> به خواب دیدنِ خواجه نظامی گنجیه<sup>۲</sup> را نورالله مرقدہ

شبے چون شبِ قدر بل روزِ عید	ستاره چو خورشید یک یک پدید
فلک کرده درهائے اُمید باز	قضا بر کشاده دکانِ نیاز
همه بیدلانِ جانِ نو یافته	ز چشمانِ شان خواب بشتافته
همه بسترِ عاشقان غرقِ آب	به صد نازِ خوبانِ نازک به خواب
اگر عاشقی دل ده و جانِ بباز	چه اندر حقیقت چه اندر مجاز
چو رفتی قدم وادے از نردبان	به دیگر قدم نیز رفتن توان
وگر هر دو خواهی که یک دم دوی	سلامت ازین نردبان کم دوی
تو می سلج جان در ترازوئے عشق	که خود راست آئی چو سنگِ دمشق
سخن ترک، ما تا کجا تاختیم	کجا بود مهره کجا باختیم
ز اوصافِ آن شب فتادم کجا	که وا ماندم از گفتنِ ماجرا
ز ه شب که از زیب و حسن و جمال	بسه بود خوشتر ز روزِ وصال
فلک را به هر شام در انتظار	ز یک دیده گردد هزاران هزار
که آن شب مگر آید این شام را	دهاند ز روزِ بد ایام را
من آن شب یکے مجلسے کرده ساز	حریم دلِ مست و ساقی به ناز
دل از هر دو عالم بهر داخته	نیایش گری وردِ جان ساخته

همان دودِ آهم در فرقد گذشت  
 که خوش می پریم در هوائے گناه  
 نیامد ز من هیچ کارے درست  
 شکسته تر از توبهائے خودم  
 شود آتشیں بعله آجزائے خاک  
 بود خوابگاهم به هنگام خواب  
 ز خاکم کلندش عذایه شدید  
 که امید بست از دلم بارِ خویش  
 جوابے جز اقرارِ تقصیر چیست؟  
 هنوزم امید از درِ کبریاست  
 پذیرنده عذرِ هر خاص و عام  
 کرمهائے خود را فزون تر شمار  
 روانم تو بر نفس فیروز کن  
 و ز آن حال جز حق کم آگه کسے  
 زبان ناطقِ الله الله ماند  
 دلم بود با دیده هدم هنوز  
 سوئے جامه خوابم ربودن گرفت  
 چو بستم نظر از سیاه و سپید  
 منورتر از خانق آفتاب  
 گرفته به هر گنج گنجے قرار  
 نشسته درو مردمان رو به رو  
 که با او برآرم زمانے نفس

که یارب گناه من از حد گذشت  
 ندانم چه مرغم درین دامگاه  
 بسے توبه کردم، شکستم نخست  
 کلوں عاجز از دستِ نفسِ بدم  
 بر اهلِ عذاب ارچه اندر مغاک  
 زمینے که باشد سزائے عذاب  
 در ار آنش آید گناه پدید  
 چنان در هراسم ز کردارِ خویش  
 چو پرسندم از کار تدبیر چیست  
 ولیکن چو ایماں به خوف و رجاست  
 خدایا تو هستی به هر صبح و شام  
 گناهم فزون شد گر از هر شمار  
 تو آه مرا معصیت سوز کن  
 در آن شب مناجات کردم بسے  
 به زاری دو چشم بسے خون فشاند  
 چو نیمے گذشت آن شبِ دلفروز  
 وز آن پس دو چشم غلودن گرفت  
 به بالین نهادم سرے با امید  
 یکے میهمان خانه دیدم به خواب  
 مسافر درو آمده به شمار  
 بگشتم در آن خانه هرچار سو  
 نشد خاطر مائلِ هیچ کس



چو بسیار گشتم در آن جائے نغز  
 یکے پیور دیدم نشسته خموش  
 برفتم به پیشش بگفتم سلام  
 ستادم به تعظیم او یک زمان  
 زمانے چو زین ماجرا در گذشت  
 من آن گه کشادم زباں با ادب  
 کہ "پیرا، چہ نامی، کدامی کسی؟  
 چو بشنید، خلدید و گفتم، "اے جوان،  
 "شب و روز با تو منم ہمیشیں  
 "کہ روز و شب ت مونس و یار کہست  
 به ارشاد آن پیور آموزگار  
 پس از خمسہ اوقات ورد و درود  
 ندانم کہ آن پیور گنجہ سرشت  
 سرِ خامہ را تاچہ نیرنگ داد  
 زبانش کلیدِ درِ هر قلے  
 ز شیریں زبانی به ملکِ سخن  
 چو لہلی سخنهای موزوں شدہ  
 قلم چوں پلے ہفت پیکر گرفت  
 یکے نامہ خوش نبشت از دری  
 گر آن نامہ دیدے سکرد بہ خواب  
 چو دریافتم آن کلایت کہ رفت

برآئیں مردانِ بیدار مغز  
 ز رویش عیاں جملہ سہائے ہوش  
 علیکے شلیدم به رفتے تمام  
 چو فرمود ہلشیں، نشستم روان  
 نہ از وے، نہ از من سخن زادہ گشت  
 ز صبحے بپرسیدم اسرارِ شب  
 دریں مرحلہ از کجا می دسی؟  
 چو می دانیم چند پرسشی نشان؟  
 بیندیش و در خاطر خود ببین  
 به هر غم ترا یار و غمخوار کہست  
 چو اندیشہ کردم در آن روزگار  
 جز از خمسہ اوقات من خوش نبود  
 در آن وقت کابیاتِ خمسہ نبشت  
 کہ در هر رقم گنجِ سحرے نہاد  
 دلش آمد اسرارِ او مخزنے  
 چو او خسروے نامد از ملکِ کُن  
 بر آن لیلی آفاق معجون شدہ  
 چو بہرام هر ہفت کشور گرفت  
 موشح به طغرائے اسکندری  
 سوئے آبِ حیوان نکردے شتاب  
 به عذر آدمم زان چلایت کہ رفت



بگفتا کہ ”ہندوستان جائے تست  
 ”مسافر شو، ار می شوی زین دیار  
 ”چو اجداد تو بُرد دخت از جہاں  
 ”چو کردی تو ہم در سفر رائے خویش  
 بگفتم، ”مرا ہیچ فرزند نیست  
 ”وزیں پس زن خواستن منکر  
 ”وگر با کلّیزے بہ خلوت دوم  
 ”چنان تند شمدیز رانم شبے  
 ”دوم سوئے بازار در ہر مہے  
 ”بہ یک ماہ دارم یکے سیمبر  
 ”بدان تا نگردم اسیر عیال  
 ”خصوصاً دریں دورِ آخر زمان  
 ”بہ نہ مہ یکے زاید آبستنی  
 طبیعت چو برگشت من گویا داشت  
 بگفتا کہ ”فرزند از من بزای  
 ”بہ بحرِ رحیم دارم افزون صدف  
 ”بہ یکدم بزایم ہزاراں پسر  
 ”بقائے ہمہ تا بہ متحشر بود  
 ”ز گفتم تو مگذر کہ آزارمت  
 من و دل شلیدیم این ماجرا  
 بگفتم، ”دلا چیست سودائے تو  
 مرا دل چو با طبع دمساز دید

ولادت گہ جدّ و آبائے تست  
 لیکن درو یادگارے گذار  
 ازیشاں تو ماندی ازین کارواں  
 برو بر پے جدّ و آبائے خویش  
 کسم جز تو اے طبع پابند نیست  
 ہم از خانہ آراستن منکر  
 پئے دفعِ غوغائے شہوت دوم  
 کہ ماہے گزیرم ز شیریں لبے  
 ببندم دلِ خود بہ دیگر مہے  
 مہے دیگر آدم بہ ماہے دگر  
 بہ پا در نیایم درین خشک سال  
 کہ جز فتنہ کم زاید اندر جہاں  
 چو دہ سالہ شد، گردد آہر ملے  
 بہ دورِ سخن جامِ خود ہوش داشت  
 ازین کشور آن گہ عزیمت نماے  
 کہ از ہر صدف زاید افزون خلف  
 ز ہر یک یکے نغز و شایستہ تر  
 نروزنده ہر یک چو گوہر بود  
 وگر بگذری نیز نگذارمت  
 ز تقریرِ طبعِ خزائن کشا  
 چہ گوید درین مشورت رائے تو؟  
 چو من مذهبِ طبعِ من برگزید

من و طبع و دل، هر سه، برخاستیم  
 درین مصلحت بسته هر یک کمر  
 که یک گنجِ گوهر به دست آوریم  
 دلم گفت، "اے مردِ صاحبِ هنر  
 "نخست آن چه گفتی تو از یاد رفت  
 چو بشنید طبعِ من این ماجرا  
 "اگر رفت نظمی منم برقرار  
 "به خلوت یکے مجلسِ خوش بساز  
 "که گردد بر آید به هر صبح و شام  
 من و دل بماندیم از گفت و گوے  
 به خلوت یکے مجلسِ آراستیم  
 موافق شده در همه خیر و شر  
 به هندش گذاریم و پس بگذریم  
 جهانے ز گفتارِ تو بهره‌ور  
 سوادِ دو دیوانت بریاد رفت،  
 بگفت، "ار زرد شد ملم کیما  
 غمِ دُرِ متغور چون که داری بحدار  
 طلب کن حریفِ طبیعت نواز  
 شود جمله مطلوبت از وے تمام،  
 شب و روز گشتیم در جست و جوے

که یابیم از آن گونه موزون حریف

کزو گردد آسوده طبعِ ظریف

## در ذکر جمیل قاضی بهاء الدین حاجب قصه گوید

درینغ، درین خشک سالِ ستم  
 که گردد ظریفان برآید دَم  
 بگوید که "چونی درین گفت و گوے  
 اگر صاحبِ فکر سا لے فزون  
 نپرسد کسی، "اے فلاں کیستی  
 مرا طبعِ من در چنیں روزگار  
 کسادم به هر سوے چشمِ امید  
 ندیدم یکے مردِ صاحبِ صفا  
 کند طبعِ مجروح را مرهے  
 چه مطلوب داری ازین جست و جوے  
 شود گنجِ پیمای به کُلجے درون  
 نشست به گنج از پئے چیستی؟  
 پئے مکرِ می داشت در انتظار  
 نظر داشتم در سیاه و سپید

بجائے قصه قضیه مناسب می نماید.

که بخت از کدامین طرف آیدم  
 وزد بادِ عیّش از کدامین طرف  
 که بر مُکرمی ده نماید مرا  
 درین بوده ام کز پسِ یک دو ماه  
 در آمد به صد خُرمی از درم  
 بپرسیدمش، 'از کجا می رسی؟'  
 بگفتا، "منم بختِ بیدارِ تو  
 "به فرمانِ آن قاضی هوشمند  
 بگفتم، "بگو نامِ آن قاضیم  
 بگفتا، "بهاء الحقّ آن تیز هوش  
 به هر قصه<sup>۱</sup> چون دید راییش صواب  
 جبینش مه و افتابش ضمیر  
 بر آید به گردِ فقیرانِ مدام  
 چو اوصافِ قاضی شنیدم ز بخت  
 بماندم درین آرزو یک نفس  
 مرا بخت دسته گرفت آن که  
 بر فتم بر ایوانش امیدوار  
 درون تر شدم دیدمش بیخطر  
 مرا دید چون قاضی نهکنام  
 به نقد<sup>۲</sup> بشاشت مرا بلده کرد

در خُرمی از که بکشایم  
 رسد در لطف از کدامین صدف  
 درین شب سخن از که زاید مرا  
 یکے قاصدے بامدادان پگاه  
 دعا گفت و بس گشت گردِ سرم  
 که جان پرور و دل کشامی رسی،  
 طرب کن کزین پس شدم یارِ تو  
 رسم بر تو اے گوهرِ ارجمند،  
 دهائی ده از آنده ماضیم،  
 همه تن زبان و دل و چشم و گوش  
 شهنش حاجبِ قصه<sup>۱</sup> کرده خطاب  
 همه نظم و نثرش طبعیت پذیر  
 بکوشد خلاصِ اسیرانِ مدام  
 قرار از دلِ من برون بُرد دخت  
 که یابم به پایوسِ او دسترس  
 نموده بر ایوانش یکسر ره  
 نه دربان بر ایوانش، نه پرده دار  
 در مُکرمان این چنین خوبتر!  
 قدم زد به تعظیمِ من چند گام  
 چه گویم مرا تاجه شرمندۀ کرد

۱ بجائے قصه "تقصیه" مناسب می نماید

۲ هر دو نسخه "بقید"

مقامے تعین کرد در صدرگاه  
 بدادیم از حال و ماضی خبر  
 هوائے خوشے یافت نیشانِ من  
 چو دریافت، گفتم، "کلون وقتِ تست  
 ببار آنچه داری ز ابرِ گهر،"  
 ز گفتارِ خود شعر خواندم فزون  
 بگفتم برو قصهٔ حالِ خویش  
 به گلزارِ فردوس با شد سزا  
 چنین طوطی و حبسِ هندوستان  
 نباشد، مگر مجلسِ شهر یار،"  
 رسانید تیرهٔ شبے را به ماه  
 مرا بُرد آن که به درگاهِ شاه

ازین کارش ایزد جزائے دهد!

دلِ شاهِ او مُمددِ خبر باد!

## توحیدِ ثانی مشتمل به ذکرِ سلاطینِ ماضیه

### که در کتبِ سائره مذکور اند، بر سبیلِ ایجاز

خداوندِ کشورده و تاجِ بخشش  
 یکے را بر آرد به گردون ز خاک  
 به صد نعمتش ما همی پرورد  
 ور از طاعتش سر بتا بهم ما  
 وگر سر در آریم در بلدگی  
 کزوست اخترِ خسروان در درخش\*  
 یکے را ز آوج افگند در مغاک  
 چو شاکر نباشیم، قحط آورد  
 یکے ظالمے را کند پادشا  
 جهان را دهد دورِ فرخندگی

که مجروح را نوش و درمان دهد  
 که گردد خداوندیش آشکار  
 که مقصود از شاه کونین بود  
 کزو گشت آئین شاهی عیان  
 که کردند با اژدها هر دو جنگ  
 که اسباب عالم ازو شد تمام  
 دهد ملک جم را به ضحاکیان  
 فریدون گشت زار ضحاک را  
 ز تور و ستم دیزدش خون به کین  
 که تور و سلم را گشت زار زار  
 هم آخر دهد تاج و تختش به باد  
 به ایران رمینش کند شاه تو  
 قراره دهد اندر آن تختگاه  
 سپارد روان کایانی درفش  
 گشاند ز شمشیرش افراسیاب  
 به گهراسپ تخت کین بسپرد  
 کند چند گاهیش فیروز بخت  
 دهد ملک ایران رمین را قرار  
 یکه فتح عالم سپارد کلید  
 که بد دختر بهمن دز کشته  
 سپارد بدو تاج و تخت شهان

به فرماندهی عهد فرمان دهد  
 چو درخواست آن پاک پروردگار  
 نخست آدم آورد اندر وجود  
 وزو که مورت آمد اندر جهان  
 پس آورد طهورت و پس هشتک  
 به جم داد آن که جهان را زمام  
 چو خواهد که خون دیزد از خاکیان  
 وگر دست گهرد کف خاک را  
 به ایرج دهد ملک ایران زمین  
 کند پس ملوچهر را کامکار  
 ازان پس دهد ملک مر کیتباد  
 وراں پس ببخشد جهان را به زو  
 هم آخر به تودر پس از چندگاه  
 پس آن که به کاوسی رویند کنش  
 پس اختر به کیتسرو آرد به تاب  
 پس آن گاه اودا به غارے برد  
 به گشتاسپ آن که دهد تاج و تخت  
 ز گشتاسپ آن که به اسفندیار  
 وزان پس به بهمن به عهد بعد  
 دهد بعد ازان ملک را مرهائے  
 به داراب بدهد ازان پس جهان

ز داداب یک مرد پیدا کند      جهانش دهد نام دارا کند  
 گُشاند مر اُورا هم از لشکرش      دو سرهنگ بر خاک آرد سرش  
 پس آراید آفاق را چون عروس      از اقبالِ اسکندرِ فیلفوس  
 بگرداندش در سیاه و سیید      کند خلجروش را چو تابنده شهید  
 جهان را کُشد زیر فرمانِ او      کند تازه عالم به دورانِ او  
 مر اُورا دهد شاهایِ بصر و بر      به پیشش ببندند شاهانِ کمر  
 هم آخر سرش را به خاک آورد  
 گرامی تنش در مَناک آورد

## ذکر آغازِ تغلب در ملکِ عجم و قُتوت<sup>۱</sup> شدن

سکندر چو زین کوچکه برگذشت      بساطِ اطاعت جهان در نَوشْت  
 تغلب گزیده به هر جا که مرد      کسے مر کسے را اطاعت نکرد  
 به شمشیر هر یک مقامے گرفت      به داد و به بیداد نامے گرفت  
 یکے شه به هر تختگاه نشست      به هر تخت صاحب کلاه نشست  
 چو قیصر به روم و چو خاقان به چین      شده ضبط هر مرزبان هر زمین  
 چو آن یزدِ چرد و چو بهرام گور      گرفتند هر یک زمینے به زور  
 چو هرمز چو پرویز و شیرویه هم      به هر سو بر آورده شاهه علم  
 چو بهرام چو بهن چو نوشیروان      گرفتند هر یک به زورے جهان  
 به شهدامه کم دیده ام یک رتم      مگر قصه خسروانِ عجم  
 گروه ز ترکان گروه مغان      به ایران و توران شده کامران  
 جهان فریبنده در هر دو قوم      خصومت فگنده همیشه ز سوم



اگر آبِ جیھکون نبودے میاں شدے دمدم جیھکوں از خونِ شاں  
 بسے بہرِ دنیا بکردند خون ہم آخر شدند از جفایس زبوں  
 نبودست چون قوتِ دینِ شاں فزوں بود ہر روز و شب کینِ شاں  
 ز پشتِ فریدوں دو فرزند زاد جہاں طرفہ کیئے در ایشان نہاد  
 کہ عمریست گردوں بہ گل داد شاں

ہنوز است آن کین در اولاد شاں

ذکرِ ظہورِ نبوتِ خاتمِ النبیین محمدؐ النبی صلی اللہ علیہ و سلم و علی آلہ و صحبہ رضوان اللہ علیہم اجمعین

چو نوبت بہ اقبالِ احمد رسید سرِ رایتِ دین بہ فرقد رسید  
 یکے مرد پیدا شد از کشورے جہاں جملہ بگرفت بے لشکرے  
 سپاہِ ملک داخلش شد تمام رسیدہ زبانِ موحد بہ کام  
 بزد سکتہ دین بہ مہرِ درست دگر دہر از ظلمتِ کفر شست  
 علمہاش از صدقِ عالم گرفت رہِ راست بگرفت و محکم گرفت  
 اگر شد جہانے بد اندیشِ او یکے حبہ کم نآمد از کیشِ او  
 اگرچہ نماند جہاں بر قرار بود در جہاں شرعِ او پائدار  
 پس از وے ابوبکر و آن کہ عمر پس آن گاہ عثمان و آن شیرین  
 رہِ داد و انصاف نگذاشتند ہمہ شرعِ احمد بپا داشتند  
 \*وز آن پس بہ گیتی بسے فتنہ زاد بسے سر بہ خاک از تغلبِ فتناد  
 جہانِ فریبندہ کرد آنچه کرد ز ہر دودمانے بر آورد کرد  
 چہ شاہاں کہ آماجِ تیرش شدند بسے تنگ چشماں اسیرش شدند

۱ بہ نسخہ (۱) بر این بیت بیہ ما بعد جہانِ فریبندہ کرد آنچه کرد الخ) مقدم آمدہ است

بر آن کس نهاید عتابِ جهان      که فارغ بود از حسابِ جهان  
 چو در راهِ این دامگاهِ سران      بشد خاک سرهائے تاجِ آوران  
 به قولِ نبی داشت آن که جهان      خلافت مقرر به عباسیان  
 چو دورِ خلافت به هارون رسید      جهان باز بر رسمِ قانون رسید

ز اولادِ هارون چو هارون گذشت

بسه مردِ معنی پدیدار گشت

ذکرِ تغلبِ ترکان در ملکِ عجم و التجا به دارالخلافة  
 و ذکرِ سلطان محمود ابنِ سبکتگین انازالله برهانیم  
 بر سبیلِ اختصار

به دورانِ عباسیان گرچه باز      بکردند ترکانِ یکی ترکناز  
 هم آخر شنیدم یس از چلندگاه      به اسلام جستند هر یک پناه  
 سر از آلِ عباس کم تافتند      ز دارالخلافة شهی یافتند  
 سعادت چو شد یار و دولت \* رفیق      شد از کینِ ترکان مخالف حریق  
 ز ترکان شهنای که برخاستند      به داد و دهش عالم آراستند  
 یکی خسرو از آلِ ترکان بزاد      که حق ملکِ دین و دنیاها داد  
 یکی چار ترکیش در زیرِ تاج      پلاسه نهان کرده زیرِ دواج  
 به ظاهر همه میل او با ایاز      به باطن مبرا ز عشقِ مجاز  
 اگر پیش از و هرکس از خسروان      سپاه سوئے هند کردے روان  
 یں کشورِ خوش پس از ترک و تاز      بگشے سوئے کشورِ خویش باز

یکے صلح کردے بہ پہل و بہ مال  
 کسے دل نہ بستے دریں مرغزار  
 نکندے کسے مَعْبَدِ سومات  
 نگشتے دریں کشور آرام گہر  
 نکندے کسے بیخِ ہندو ز بن  
 ولے بلندگانش چنان تاختند  
 جہاں تا بود اندرین بوم و بر  
 من و تو کہ اے مردِ فرخلدہ راے  
 گہے جائے بتخانہ مسجد کلیم  
 کلیم از تغلبِ کلکز و غلام  
 یقین آں کہ آثارِ اقبالِ اوست  
 گر امروز شکرش بجا نآوریم  
 ہر آن کارِ گانِ دی دریں خانہ شد  
 تو امروز کارے کہ رانی بہ کام  
 مرا هست در سرِ فسانہ بسے  
 چو کس نشود با کہ گویم بگوے  
 ز جامِ بقا تا نے باقی است  
 مراست از فمِ دلبرے جان نواز  
 بیا ساقی امشبِ حریمِ توئی  
 کہ افسانہ من تو خوش بشنوی

من افسانہ گویم تو خوش گوش دار

چو دورِ طرب در رسد ہوش دار

## ذکرِ پادشاهانِ هندوستان بر سبیلِ ایهام و ایجاز

بیار اے عربزاده ہندی سرشت  
 از آن فارسپہائے ہندی نبشت  
 چو داری ز شاہانِ ہندی خبر  
 نخستین درین نامہ کن مختصر  
 بگو پس ز شاہانِ والا تبار  
 ز تائید و توفیقِ پروردگار  
 ز غزنین ابا کامہ دوستان  
 نخستین کہ آمد بہ ہندوستان؟  
 درین کشور بت پرستی شعار  
 نخستین کہ اسلام کرد آشکار؟  
 کہ زد تیغِ ہندی بہ ہندوستان  
 کہ زد سکہ بر مہرِ شاہی درست؟  
 کہ بکشاد این حصنہائے حصین  
 ز تیغِ کہ شد سرخ روئے زمین؟  
 کہ بگذشت چون باد از آبِ سند  
 کہ زد آتشِ کینہ در خاکِ ہند؟  
 کہ در مولتان و لہاؤر تاخت  
 کہ اعلامِ اسلام را بر فراخت؟  
 کہ برکند بتخانہٗ سومنات  
 کہ زد تیغ در کشورِ گوجرات؟  
 پتھورا کہ آورد اندر کند  
 کہ در دودۂ ہندو آتش فگند؟  
 بداؤن کہ بگرفت آغازِ کار  
 در آن شہرِ اول کہ شد شہر یار؟  
 کہ جہیال را در خراسان فروخت  
 کہ گوہلند را در ترائن بسوخت؟  
 کہ جہچند را گشت در چندروال  
 کہ آورد دیگر سراں در دوال؟  
 ہماں شہرِ دہلی بہ دورِ قدیم  
 بہ عہدِ کہ شد تختگاهِ عظیم؟  
 پس آن کہ ز دہلی سپہ را کہ راند  
 کہ خون تابہ دریائے قلزم فشاند؟  
 کہ بگرفت ملدل گدھ و رنتپہور  
 در آن پس بہ دستِ کہ دادند دور؟  
 چو گلگ آبِ شمشیرِ کہ موج راند  
 کہ لشکرِ خروشاں بہ قتلج راند؟

که بگرفت لکهنوتی و آن بهار  
 که بگرفت مانک پُر و آن کوه  
 آوده را که مالید برهت بهم  
 که جالور و سیوانه را فتح کرد  
 به چتور و مندور و گالهور  
 نخستین که زد خیمه در دیوگیر  
 که بگرفت از زور بازو تلنگ  
 که بگرفت گونی و گنتی نخست  
 به هر جا که زد تیغ چون آفتاب  
 به هندوستان ملک ثابت که داند  
 که شش دانگ کامل برآمد ز عدل  
 که در مجلس عمر سر مست بود  
 به غفلت کرا تیغ رد روزگار  
 دهد گر مرا فرصت ایامِ دَوَن  
 آلا اے خردمند افسانه جو  
 مرا هست در سر خیالِ عجب  
 که یک بار در گوشِ کارآگاهان  
 ولے سرگران از خمارِ غم  
 بیا ساقیا دورے از سُرخِ آد

بده تا خمار از طرب بشکنم

✓

یکے سنگ بر شیشهٔ عم رنم



# آغاز فتوح السلاطین

## از ولادت سلطان محمود غزنوی ابن سبکتگین غازی انار الله برهانهم

در افسانه آیم به فرخندگی  
بگویم که اول درین مرز و بوم  
شنیدم ز پیران بیدار مغز  
که تاریخِ هجرت به وقتِ سعید  
همان شاهِ غزنین که محمود را  
شهبُود ز توکانِ مالکِ رقاب  
که بُد خاتمِ ملکِ را او نگین  
شبه شاه بر تختِ گوهر نگار  
مگر دید در خواب آن هوشمند  
یکایک بر آورد سر ناگهان  
سراسر به باغِ جهان سایه کرد  
همان شب ز آبستانِ حرم  
یکه زاد اندر دلِ شب پسر  
دران شب شده اجتماعِ سُعود  
چو شد روز آن شاهِ فرمان روا  
همان خوابِ دوشین بدیشان بگفت

دهم مُردگان را در سر زندگی  
که آمد به فیروزی شاهِ دوم  
به ترکیبِ موزون و تقریرِ نغز  
چو بر سه صد و شصت و یک در رسید  
پدر آمد به بیشک و به خطا  
که نامش درین وزن ناید صواب  
که نامش بگوید آسبکتگین  
به خواب اندرون بود آن شهریار  
که از صحنِ قصرش درختی بلند  
بپاسود در سایه او جهان  
ز بازارِ گیتی فروشاند کرد  
که بودند در حکمِ شاهِ عجم  
کزو گشت دوشین جهان سر به سر  
شنیدم که شب روزِ عاشور بود  
طلب کرد اصحابِ تعبیر را  
و زیشان یکه حرف ازان کم نهفت

یکے بخوردے زان مگروه سُعود  
 زبان در دعائے شهنشہ کشاد  
 ”قوی خوابِ خوش دید شاهِ جهان  
 ”که شهزاده کو شبِ دوش زاد  
 ”جهان را بگیرد به خوب اختری  
 ”به دست آورد هفت اقلیم را  
 ”تُکستیں کند قصدِ اقلیمِ هند  
 ”ز خونهای کفار راند فُرات  
 ”وزان پس کشد نیغِ قهر از نیام  
 ”بدین خواب وزان گونه دوش زاد  
 چو تعبیر بشنید، شه شاد گشت  
 وزان پس بدان پور دوشینه زاد  
 به خوب اختری کرد محمود نام  
 ابوالقاسم کرد گنیت خدیو  
 که ”با جهد شهزاده را پرورند  
 چو بگذشت از سالِ او بیست و چار  
 به هرجا که مشکل ازو گشت حل  
 فرستادهش اندر خراسان دیار  
 به فرمانروائی دران روزگار

وفات یافتنِ سبکتگین و جلوسِ محمود شاهِ غزنوی  
 انارالله مرقد هما و تاختن در ملک هندوستان  
 چو بر سه صد افزود هشتاد و هفت مہے چند دیگر زیادت برفت



همان شاه غزنوی ز عالم گذشت  
 به غزنوی شهنشاه محمود گشت  
 رقیبان درگاه برخاستند  
 یکی بارگاه بیاراستند  
 در آن بارگاه تخت زرین زدند  
 سرا پرده زان سوئے پروین زدند  
 ببوشید محمود تاج و دواج  
 وزان پس بر آمد بران تخت عاج  
 کمربست پیشین به هر جا سرے  
 هواخواه او گشت هر داوړے  
 نقیبان گرفتند بانگ بلند  
 حسود اندران بارجا شد سپند  
 خدایه چو بهر جهان پرودی  
 فرستاد در عالم ششدری  
 همه رسم دیں پرودی ساز کرد  
 در مکرمت بر جهان باز کرد  
 شنیدم همان سال آن شهر مرد  
 سوئے هند آهنگ کفار کرد  
 یکیک در آمد به هندوستان  
 شدهش کار بر کامه دوستان  
 به یک حمله افواج هندو شکست  
 فتادش همان رائے جیپال دست  
 مرأورا در اقصائے غزنوی بُرد  
 به دلال بازار برده سپرد  
 شنیدم به فرمان فرمانروا  
 به هشتاد دینار جیپال را  
 مقیمان بازار بفروختند  
 بهایش به خازن دراندوختند  
 ز سه صد فزون شد چو هفتاه و هفت  
 شهنشاه در کشور بلخ رفت  
 چو افتادش آن شهر و کشور به دست  
 در آن تختگاه یک دوسال نشست  
 سراسر بمالید مُلک هرات  
 وزان پس سپه راند در گوجرات

قصه استخراج حکمائے هندوستان و رفتن رسولان  
 هند در غزنوی باجزیه بر محمود سبکتگین پیش از  
 نوبت پادشاهی و عهد بستن

حکایت شنیدم به نقلے صحیح از آن داویان امین و فصیح

که در دورِ ماضی به هندوستان  
 بسے خوض کردند چون در شار  
 که "منصوب نامے به غزنیں بزاز  
 "دریں وقت آن طفل ده ساله گشت  
 "چنین است در طالعِ سعدِ او  
 "سپاه کشد سوے هندوستان  
 "بگهرد همه کشورِ گوجرات  
 گرفتند چون مُوبدان زان شار  
 برفتند بر کشورِ آرائے خویش  
 چو جیپال کو رائے آن عهد بود  
 وزیرانِ خود را به خلوت نشانند  
 وزیران چو زین حال آگه شدند  
 بگفتند، "اے رائے هندوستان  
 "دهن کرده باید به آوندِ خام  
 "شنیدیم کان طفلِ ترکی نژاد  
 "اگر رائے ما با بسے گنج و مال  
 "یکے عهدنامه بخواهند ازو  
 "شود ضبطِ او کشورِ گوجرات  
 "کند شرط کو بعد ازاں ترکِ تاز  
 "بدیں شرط بپذیرد این جزیه را  
 چو جیپال رائے وزیران شنید  
 رسولاں فرستاد و بسیار مال

گشادند دفعو همه مُوبدان  
 چنین آمد از خوضِ شان آشکار  
 جهان را به داد و دهش مؤده داد  
 که نورش ز آقصائے عالم گذشت  
 که شاه چو او کم بود بعدِ او  
 درآید به گلگشتِ این بوستان  
 کند پست بتخانهٔ سومنات،  
 دلیله چنین اندران روزگار  
 بگفتند این قصه بر رائے خویش  
 ازاں مُوبدان این حکایت شنود  
 بر ایشان همین قصه را بازخوانند  
 دریں کار با راءے رائے زدند  
 برومند باد از تو این بوستان  
 که در پختگی کم شود گره رام  
 دریں مه به ده سالگی سر نهاد  
 رسولاں فرستد بر آن خردسال  
 که در هند چون تازد آن نامجو  
 بگهرد صلم خانهٔ سومنات  
 دهد هندوان را بتِ هند باز  
 وگر نه فرستد به ما مالِ ما،  
 همین راءے را از دل و جان گزید  
 بر آن شاه فرخنده و خردسال

دسولاں به غزنین چو بشتافتند  
 بدیدند کان کودکِ کامراں  
 برفتند پیشش به صد خرْمی  
 کشیدند پیشش هدایا تمام  
 ”به غزنین ز هندوستان می‌رسیم  
 ”فرستاد ما شاهِ هندوستان  
 ”چلین گفت، ”اے شاهِ روشن‌سیر  
 ”به شرطی که چون شاهِ غزنین شوی  
 ”بتازی همه کشورِ گوجرات  
 ”زر و پیل و گوهر تمامی ترا  
 چو محمود این قصه را کرد گوش  
 بگفتا، ”پذیرفتم از رائے هند  
 وزان پس دسولاںِ هندوستان  
 چو زین ماجرا چلدگاه گذشت  
 سوئے کشورِ هند لشکر کشید  
 شنیدم در افسانه‌های کهن  
 ز بتخانها بس غلیمت گرفت  
 به دستش فتاد آن بتِ هندواں  
 هماغه کهنه زَناریلدانِ پیر  
 ببردند بر خسروِ کامکار  
 ازاں شرط شه را بدادند یاد  
 شه از شرط گشتن چو فرخ ندید

هماغه روز شهزاده را یافتند  
 همی کرد بازی ابا کودکان  
 نهادند پیشش سرے بر زمین  
 بگفتند، ”اے خسرو نیک‌نام  
 به فردوسی از بوستان می‌رسیم  
 بر ایوانت اے خسروِ کامراں  
 هدایائی من از کرم درپذیر  
 زنی مهر بر سکهٔ خسروی  
 به دست تو افتد بتِ سومنات  
 هماغه سنگ‌پاره سپاری به ما،  
 پذیرفت مال آن شه تیزهوش  
 هماغه شرط کو راست خاطرپسند،  
 بگشتند در کشورِ خود رواں  
 به جائے پدر شاهِ محمود گشت  
 به آقطاعِ گجرات سر برکشید  
 که برگنده بتخانهای کهن  
 جهان ماند ازاں گنجها در شگفت  
 که مُعبَد بُدش مُلکِ هندوستان  
 برفتند بر شاهِ جزیه‌پذیر  
 زرے بیکراں، گوهرے بیشمار  
 که خسرو به غزنین دراں سرنهاد  
 بغیر رضا هیچ پاسح ندید

بگفتا، "چو کردیم شرطه نُکست  
 "چو خُرشید فردا برآید بلند  
 پس از پیهی شه باهزاران نیاز  
 وزاں پس در اندیشه افتاد شاه  
 به دل گفت آن خسرو نیزهوش  
 "به فردا که مستغان جامِ هلاک  
 "من از بت فروشی شوم عام و فاش  
 "وگر ندهم آن بت مرا خاص و عام  
 "قدم چوں توان زد درین طُرفه راه  
 پس از فکر بسیار شاه جهان  
 دگر روز کز دامن آسمان  
 بفرمود شه، "سومناک هندو  
 "چو آن بت پرستان زَناداد  
 "برآں قوم تلبول یکسر دهند  
 "بدان تا شود وعده ما وفا  
 بگفت این و بر تخت زرد بار داد  
 رسیدند بر وعده آن هندوان  
 \*نشستند هر یک به فرمان شاه  
 \*درآمد پس آن گاه تلبول داد  
 \*چو تلبول خوردند آن گمراهان  
 پس از پوزش و مدحت شهریار

کُتوں گشتن از شرط نبود دُرست  
 برید از من آن سنگ را بے گزند،  
 به آوطان خود جمله گشتند باز  
 که کارش عجب شد درین کارگاه  
 که "گربت دهم شان، شوم بت فروش  
 برآرند سرها ز بالینِ خاک  
 ز بت ساختن آذر بت تراش  
 بخوانند "محمود بدعهد، نام  
 که غول از عقب دارم و پیش چاه،  
 یکے دای خوش زد چو کارآگاهان  
 برآورد سر مُعبَدِ هندوان  
 بسوزند و سازند از آن چونه زود  
 درآیند ایدر به هنگام بار  
 همان چونه با برگ شان در دهند  
 شود راست آن عهدِ دیرین ما،  
 چپ و راست او بخت و دولت ستاد  
 بکردند پابوسِ شاه جهان  
 به صفِ نعل اندر آن بارگاه  
 چنان کرد کس گنته بد شهریار  
 ستادند در پیهی شاه جهان  
 بگفتند، "ای شاهِ والاتبار

”بفرمائیے کان بت بیارند زود سپارند سنگے بہ مشتی ہنود  
 ”بکن تارہ اُن عہدِ دیرینِ خویش کہ شاہِ نکونامی و راست کیش“  
 چو بشنید این قصہ خندید شاہ بگفتا کہ ”اے قومِ گم کردہ راہ  
 ”بتے را کہ از من طلب می کلید بسی بہرِ اُن بتِ شغب می کلید  
 ”بخوردید با برگِ اُن بتِ تمام کنون بگذرید از تمنائے خام  
 ازین پس شما راست معبدِ شکم شکم را پرستید جائے صنم  
 چو نومید گشتند اُن گمراہاں برفتند از پیشِ شاہِ جہاں  
 نشستند در مامِ اُن صنم دریدند بعضے ز غصہ شکم  
 چو زین قصہ بگذشت عہدِ دراز یکے موبدے حیلے کرد ساز

### حیلہ انگیزختنِ موبدِ ہندوی برائے منات

شنیدم کہ از شہرِ آماج وار فروبرد یک سنگے اُن نابکار  
 نکرده ازین حال کس را خبر نہفت این حکایت ر جنسِ بشر  
 بیارود گوسالہ خُرد سال ہی پرورش داد اُن بدسگال  
 ہماں جا کہ سنگے فروبرده بود طلسمے درو تعبیه کردہ بود  
 درانجا فگندے جَوے چند سیر وزاں جو ہی کرد گوسالہ سیر  
 چنان عادتے گشت گوسالہ را کہ ہر صبح کز خانہ کردے رہا  
 بہ جائے کہ اُن سنگ بودست نہاں خود از خانہ گوسالہ رفتی دواں  
 رسیدے بہ دنبالش اُن بت پرست جَوے درگیرہ چو بتِ دستِ بہ دست  
 چرانیدے اُن جو دراں حال گاہ وزاں پس گرفتے سوئے خانہ راہ  
 چو زین ماجرا چند گاہ گذشت برہمن یکے صبح در خندہ گشت  
 بہر سہدِ ہمسایہ، ”این خندہ چیست خصوصاً بہ وقتے کہ باید گریست

”به ماتم نشستہ ہمہ گوجرات  
 برہمن چو سرکوبِ ہمسایہ دید  
 ”گذشت آن کہ در کشورِ گوجرات  
 ”به خواب اندرم گفت دوش آن صلم  
 ”ترا هست گوسالہ خانہ در  
 ”تو ہم جمع کن بت پرستان تمام  
 ”به ہر جا کہ گوسالہ بوید زمیں  
 چو ہمسایہ این قصہ را گوش کرد  
 بگفتا کہ، ”بشتاب اے خوشخبر  
 پس آن گاہ آن ہردو ناپاک کہیں  
 بگفتند این قصہ در انجمن  
 کشادند گوسالہ، چون شد دوان،  
 ہی رفت گوسالہ در حال گاہ  
 چو گوسالہ با بت پرستان رسید  
 زمیں را ببوئید از بہرِ جو  
 ہماں جا زمیں یک دو گز کافتند  
 کشیدند آن سلگ را از مغاک  
 پس آن گہ ازاں دشت گشتند باز  
 ببستند آذین بہ ہر چار سوے  
 چو شد شہر آراستہ سر بہ سر  
 بہ ہر خانہ شد شور در گوجرات  
 شہیدم چو محمودِ فرخندہ راے

شدہ متکو آن مُعبَدِ ما منات،  
 بگفتا کہ ”غم رفت و شادی رسید  
 بُدے ماتم از فرقتِ آن منات  
 ”ازیں پس منخور ہیچ اندوہ و غم  
 رہا کن مَر اُودا بہ وقتِ سحر  
 بہ ہر سو کہ او می رود، می خرام  
 ملم زیرِ آن خاک عزلت گزیں،“  
 عتابِ خصومت فراموش کرد  
 بنہ سر دریں کار تعجیل تر،  
 برفتند سوئے بزرگانِ خویش  
 بہ یک جا شدہ ہر کجا برہمن  
 پیہں برگرفتند آن گمراہاں  
 گروہ بہ دُنبالہ کُم کردہ راہ  
 بہ جائے کہ ہر دورِ جو می چرید  
 دویدند آن زمرہ یاوہ رو  
 یکے سلگ زان کافتن یافتند  
 سہ بار از گلابیں بُشتند پاک  
 بکردند ہر سو یکے بزم ساز  
 برآمد نوائے طرب کوبہ کوبے  
 بہ دیبا گرفتند دیوار و در  
 منات اندراں روز شد ”سومنات،“  
 بہ ہندوستان شد عزیمت گراے

به دست آمد اورا بتِ سومنات  
 دگر بُرد در غزنین آن بت تمام  
 که آن معبدِ کفر را بشکند  
 پس آن گه یکے را برند از چهار  
 دوم را برند آن گروهِ سعود  
 سوم پاره را در مدینه برند  
 چهارم بر ایوانِ دارالحرم  
 شنیدم به نزدیکِ آن دوزگار  
 بیامد یکے خلعتِ خسروان  
 کز آن پیشتر این مدد بر شهی  
 هم آخر شنیدم چو شاهِ جهان  
 سپه راند و ملکِ خراسان گرفت  
 هزاره دو در لشکرش گشت پیل  
 غلامانِ جنگی و خلعبرگذار  
 ز کشتی به جَیْهَوْن پُلے سخت بست  
 عجم را به نیروئے دیں ضبط کرد  
 خراسان و خوارزم و هندوستان  
 ازان پاره سوخت در گوجرات  
 وزان پس بگفت آن شهِ نیکنام  
 همان سنگ را چار قسمت کند  
 فرو پیشِ درگاهِ آن شهریار  
 به پیشِ درِ مسجدِ جمعه زود  
 به خاکِ درِ روضه اش بسپرد  
 سپارند مر خاکِ تیره حرم\*  
 ز دارالخلافة پُلے شهریار  
 دلِ شه ازان مؤده شد با توان  
 ز دارالخلافة نبودست گهی  
 مدد یافت از فَرِّ عباسیان  
 به نیروئے اقبال گهها گرفت  
 به چشمِ حسد جاهش افکند نیل  
 برو جمع آمد هزاره چهار  
 بے فوجِ ایران و توران شکست  
 مظفرؒ نشد کس برو در نبرد  
 شد از عدلِ او تازه چون بوستان

جهاں جملہ بگرفت آن شیرمرد

ہم آخر ازیں کوچکے کوچ کرد

## درخواستن پیغمبر محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ و سلم صورتِ مکتوبِ سبکتگین را و دریافتنِ وی

شنیدم که چون خاتمِ انبیا      به نیروئے اِکرام و عونِ خدا  
 ز گیتی برانداخت عَزَّی و لات      نمانده بے در جهان جز منات  
 شیء با جهان آفرین در نهفت      مناجات بسیار کرد و بگفت  
 که "جمله بتان را به نیروئے دیں      برانداختم از بساطِ زمین  
 "بماند از بتان در جهان سومنات      که شد معبدِ کشورِ گوجرات  
 "دلم بهر قلعهش مُشَوَّش بماند      که یک معبدِ اهلِ آتش بماند،  
 چو آن فکر در ذهنِ \* احمد گذشت      هان لحظه و حیهی نمودار گشت  
 درآمد شتابنده روح الامیں      که بُد پیکِ درگاهِ روح آفرین  
 به فرمانِ حق گشت بر مصطفیٰ      ز بعدِ سلام و درودِ خدا  
 که "بعد از تو شاهِ ز اهلِ کرام      هم از اُمّتانِ تو محمود نام  
 "پدید آید آءِ زبدهٔ کائنات      هم او بشکند خانهٔ سومنات،  
 چو این وحی را جبرئیل امیں      رسانید بر احمدِ پاک دین  
 شنیدم که احمد مناجات کرد      که "یارب مرا دروئے آن شهرمرد  
 "هم امروز از قدرتِ خود نماے      روانم ز نورِ رخسِ بر فزائے  
 شنیدم هان لحظه محمود را      نمودند مر سرورِ انبیا  
 دعا کرد پیغمبرِ اورا چو دید      که "یارب جهان را بدو ده کلید،  
 هم آخر پس از سه صد و اند سال      شنیدم که محمود میمون خصال  
 جهانگیر شد، تاخت در گوجرات  
 برانداخت آن معبدِ سومنات



## قصه عشق سلطان محمود با ایاز و سوال اهل حسد از سلطان محمود و جواب گفتن او

بر آن سر که نبود سر آفسارِ عشق  
بسیه خواجه از عشق گرده غلام  
درین ره یکے شد فقیر و امیر  
درین ملک پوشند شاهانِ پلاس  
ملایک ازین رشته در چه فتاد  
نباشد بشر هر که زین ره پروا است  
کسے کو درین راه نلهد سر  
درین کاروان بین که هر صبح و شام  
شلیدم ز افسانه گویانِ راز  
بدل گشت شاهیش بر بندگی  
به ملکش شده دیگرے پادشا  
شهنشه چو از زمرة صحو بود  
مجازاً شهے بود کردنِ فراز  
به ظاهر شب و روز در کارِ ملک  
به باطن همی بود در بزمِ راز  
نہاں جز دمِ عشق کارش نبود  
بریں گونه چوں چلد گاهے گذشت  
زمانه بر آن سان که آئینِ اوست  
شده حاسدان هر طرف در حسد

جَوے هم نیرزد به بازارِ عشق  
وزین دانه صیاد افتد به دام  
سُکش هر که آمد درین دام اسیر  
درین بزم صوفی کشد دردِ طاس  
بشر را درین مرحله ره فتاد  
نباشد ملک هر که زین چه پروا است  
پروا است از کاروانِ بشر  
کشد خواجه چوں ناقه بارِ غلام  
که محمود عاشق چو شد بر ایاز  
به صبرش درآمد پراگندگی  
غلامے به شه گشته فرمان روا  
دران بزم هشیاریے می نمود  
حقیقت کمر بسته پیشِ ایاز  
به رونق ازو گشته بازارِ ملک  
همیشه حریفِ خجسته ایاز  
جز این کار در روزگارش نبود  
ز حالاتِ شه عشق اظهار گشت  
حسد کرد پیدا میانِ دو دوست  
درین ره مَلک را ملامت رسد

دیگر گفت جادوئے پخته است ایاز  
 ملامت گیر زمرهٔ مقبلان  
 بگفتند "اے شاہ گیتی پناہ  
 مُسَلِّم ترا گشت مُلکِ ولا  
 یکے شبہ بر شہ کنیم آشکار"  
 بگفتا، "نشاید درین در درنگ"  
 کہ "اے مَفْخِرِ زمرهٔ عاقلان  
 ترا این غلط، راست گو، چون فتاد؟  
 کہ کم پرسى از حالِ اصحابِ راز  
 کہ هستند ثابتِ جو آزادگان  
 ترا در دل اے شاہ گردن فراز  
 ضرورت ازین دهن بیرون فتاد"  
 دلش زین سوالِ خطا شد سُتُوہ  
 کہ "در راز خوشتر حدیثِ ایاز  
 کذایت مر این قوم گویم جواب"  
 کہ "فردا بگویم جوابِ شماں"  
 زر افشاند شاہِ فلک بے درنگ  
 چو خورشید با کُوبه شد سوار  
 به هر جا کہ صید از دلش سنگ رفت  
 به پیشش یکے کاروانِ فتاد  
 کہ بُد پورِ خُردِ شہِ راستهین

یکے برده عشقش بیرون از مجاز  
 هم آخر گروه ازان بیدلان  
 یکے روز رفتند در پیشِ شاہ  
 "توئی بیشک از زمرهٔ اولیا  
 "اگر زینهارے دهد شهریار  
 چو بشنید آن شاہِ فیروز جنگ  
 وزان پس بگفتند آن بیدلان  
 "به بیگانه چون می کنی عدل و داد  
 "کہ داری چنان مرحمت بر ایاز  
 "خصوصاً کہ در حقِ شهزادگان  
 'نبیلیم' عشرے ز مهرِ ایاز  
 "چو این نکته در ذهن ما جان داد  
 چو بشنید شہ این سخن زان گروه  
 پس آن کہ به دل گفت ار گنجِ راز  
 "هماں به بر این شبۂ ناصواب  
 وزان پس بفرمود شاہِ جہاں  
 دیگر روز کز طاقِ فیروزه رنگ  
 ز دارالخلافه شہ نامدار  
 شکارافغان چند فرسنگ رفت  
 شنیدم دمه بر اکرِیوہ ستاد  
 بفرمود تا ابرہیم گزین

براند سوئے کاروان دَخشِ راست  
 به فرمانِ شاهِ ابرهیمِ دلیر  
 پیوسید پس از یکے ساروان \*  
 بگفتی همان ساروان بیدرنگ  
 وزان پس سَبک بازگشت ابرهیم  
 خبرداد شه را ازان کاروان  
 دگر باره گفتش شه نامجوے  
 ”بکن بازپرس که این کاروان  
 شنیدم دگر باره هم ابرهیم  
 ز یک کاروانی پیوسید باز  
 ”کجا می رود رین دیارِ گزین  
 پس آن کاروانی به پورِ خدیو  
 دگر باره شهزاده بر شه دوید  
 بگفتش سَوم بار شاهِ جهان  
 سَوم بار شهزاده راستین  
 سوئے کاروان رفت و آمد شتاب  
 به بارِ چهارم شه راستین  
 ایاز گزین هم ازان یک نظر  
 وزان پس سوئے کاروان شد روان  
 ز خَلق و ز دَخت و ز نفع و ز ضر  
 خبرداد بر شاهِ عالمِ روان

پیوسد که این کاروان از کجاست  
 برفت و نکرد اندران کار دیر  
 که ”این کاروان از کجا شد روان؟“  
 که ”این کاروان آمد از ملکِ زنگ“  
 عزان داد بر سمتِ شاهِ کریم  
 بگفت آنچه بشنید از ساروان  
 که ”در کاروان بارِ دیگر بیوے  
 کجا می رود با هجومِ گران“  
 کمر بسته بر حکمِ شاهِ کریم  
 که ”این کاروان شد کجا عزم ساز  
 سَوم باره اندر کدامین زمین؟“  
 بگفتا که ”داریم عزمِ هریو“  
 بگفت آنچه از کاروانی شنید  
 که ”برس چه دَخت است درین کاروان“  
 به فرمانِ صفدارِ دَوعِ زمین  
 به شاهِ جهان گفت یکسر جواب  
 نظر کرد سوئے ایاز گزین  
 شد آکه ز حکمِ شه نامور  
 پیوسید از صاحبِ کاروان  
 چو آگاه شد از همه خیر و شر  
 ز آغاز و انجامِ آن کاروان

چو بشنید ازو خسرو نیکنام  
 رخ آورد سوئے همان قومِ خام  
 که کردند از شه سوالِ سقیم  
 بدیشان بنرمود شاهِ کریم  
 که ”معلوم شد حالِ شهزادگان  
 ز پرسیدن قصّه کاروان  
 ”یقین شد که نزدیکِ اهلِ یقین  
 سزائے کرم هست ایازِ گزین“  
 شنیدم ازان زمره ناصواب

بریں گونه فرمود خسرو جواب

مستجاب شدنِ دعائے سلطانِ محمود غزنوی  
 انارالله برهانه وقت بازگشتن از هندوستان به غزنین

شنیدم چو محمود کشورگشای  
 به غزنین شد از هند رحلت گرای  
 یکے گمره هم ز آقصائے هند  
 به پیش آمدش در نواحیِ سند  
 بگفتا که ”من رهبرِ ماهوم  
 درین کار الحق عجب ساحوم  
 ”مرا گر شهنشاه فرمان دهد  
 به فرقم کلاه دلالت نهد  
 ”به غزنین سپه را به راه بزم  
 که راهِ دوماهه به ماهی بزم  
 چو خسرو ازان هندوئے زرق ساز  
 ره دید بر قطعِ راهِ دراز  
 شنیدم همان مردِ گمراه را  
 که چون غول بُود او ز ده شاه را  
 بنرمود آن خسرو نامور  
 که افواجِ شه را بود راهبر  
 غرض چوں سپه چلد منزل گذشت  
 بیفتاد لشکر به یک تهره دشت  
 همه وحشت انگیز و مردم شکار  
 گیاه نرسته درو جز که خار  
 جهان در جهاں غار در غار بود  
 گران تا گران دشت و کهسار بود  
 سراپه که پایانِ او کس ندید  
 نه در وے گهے هیچ مردم رسید  
 دران دشت جان آوردے بود کم  
 بجز غول و یا ازدهائے دژم

ز طوفانِ نوح اندران تهره دشت  
 شنیدم ز بے آبی و بی دهی  
 همان رهبرِ گمراه و عشوه گر  
 بگفتا، "ازین جا قریب است آب  
 بدین عشوه یک روز و یک شب تمام  
 دگر روز لشکر به جائے رسید  
 نه آبی پدید آمد آن جا نه راه  
 و زان پس شنیدم که فرمانروا  
 پیرو سید از آن غولِ عشوه گراے  
 "که مارا چندی یاوره انداختی  
 چو بشنید هندو ر شاه این سخن  
 یقین آنکه بر انتقامِ مذات  
 "همی خواستم تا شهنشاه را  
 "بسی حيله کردم که در عینِ راه  
 "چو دیدم که من با تو اے نامور  
 "بدین حيله کردم سپاهت هلاک  
 "چو بر نهتِ خود شدم کامکار  
 چو زان رهبرِ گمراه غول خورے  
 بفرمود تا خونِ او ریختند  
 پس آن گه بفرمود شاهِ جهان  
 که "امروز خیمه همین جا زنیم  
 زمین کمتر از آب نماند گشت  
 سپه گشت نومید از دویهی  
 بیامد به پیشِ شه نامور  
 بفرما که لشکر براند شتاب،  
 همی برد آن غولِ هامون خرام  
 که هر سوے جز کربلائے ندید  
 شد از تشنگی خسته جمله سپاه  
 طلب کرد آن غولِ گمراه را  
 که "درد دل چه بود ازین عشوه راي  
 به تاراجِ ما حيله ساختی؟"  
 بگفتا که "اے شاهِ فرخنده فین  
 کمریستم از کشورِ گوجرات  
 ز ایدر فرستم به دارِ بقا  
 به غفلت زنم تیغ بر فرقِ شاه  
 به زورِ خصومت نیابم ظفر  
 ز بے آبی ایشان \* سپردم به خاک  
 کلوں خواهم گش، تو خواهی گذار،"  
 شنید این حکایت شه نامجورے  
 به شاخِ مغیلاَنش آویختند  
 به کشور کشایان و کار آگاهان  
 همه بر در حق نیایش کلیم

”مگر راہِ آجے بگردد عیان  
 چو با سرکشان شاهِ این قصه راند  
 چو آن روزِ ناخوش تمامی گذشت  
 جهان گشت تاریک چوں پرِ زاغ  
 شهنشاهِ اندر دلِ شب بخاست  
 دران شب بر ایوانِ پروردگار  
 کہ از سمتِ کعبه دران تیره دشت  
 ازان روشنی مانده شه در شگفت  
 همان دم سرانِ سپه را بخواند  
 سپه چوں ازان جا دو میلے گذشت  
 سپه سوئے آن دود آهنگ کرد  
 چو آسوده شد خلقِ تشنه جگر  
 ازان دود چوں یک دو میلے گذشت  
 دران راہِ آن شاهِ اختر سعید  
 بلے هر که بلدد دلے بر خدایے  
 رہِ راست یابد به هر دو سراے

### حکایت از مناقب و محامدِ محمودی

شنیدم کہ محمودِ پرهیزگار  
 دران شب مر اورا نمی برد خواب  
 به دل گفت، ”تا آیدم یادِ خویش  
 ”مگر گشت آزرده از من دلے  
 ”کہ خوابم نیاید دو پاسے گذشت  
 شبے بود بر تختِ کوهر نگار  
 مگر خاطرش بود در اضطراب  
 دلِ من بدیں گونه کم بود ریش  
 بخشستم مگر خاطرِ مقبلے  
 به چشم جهان جمله تاریک گشت،

پس از فکر بسیار فرمود شاه  
 که "کس گردد بر گردِ ایوانِ من  
 "به پشم بیارید اورا شتاب  
 به فرمانِ دویدند خاصانِ شاه  
 دگرباره خسرو به تاکید شان  
 بدان تا بجویند بارِ دگر  
 شنیدم فرستادگانِ خدیو  
 بچسبستند اطرافِ درگاهِ تمام  
 هم آخر به یک مسجدی در سجود  
 بدیدند نالان یکی گنده پیر  
 که "یارب ز محمود دادم ستان  
 چو دیدند خاصانِ شه زال را  
 به صد حیلۀ بُردند اورا به شاه  
 مگر کوزه آب بر دست داشت  
 بگفتش که "برگوه اے گنده پیر  
 پس آن که به شه گفت آن پهلوان  
 "دو پورِ جوان داشتم در جهان  
 "شهادت به کابل اسیر آمدند  
 "به عهدِ چو تو خسرو دادگر  
 "گر امروز اے شاهِ فیروز فن  
 "به فردا ز من چنگ در دابلت  
 "که در عهدِ تو هردو پورِ جوان

به پشمِ درِ خویشِ کردن نگاه  
 بود دادخواهی چه مرد و چه زن  
 که دادش دهم هم به رائی صواب  
 ندیدند کس گرددِ ایوانِ شاه  
 فرستاد پیرامینِ آستان  
 مگر خسته آید اندر نظر  
 که بودند محرم بر آن شاهِ نیو  
 ندیدند آنجا کس از خاص و عام  
 که نزدیکِ درگاهِ آن شاه بود  
 هماغه در سجده با زار زیر  
 خراش ز دردم به جانش رسان  
 بگفتند "می خواندت پادشاه  
 سوئے زال چون کرد خسرو نگاه  
 که در کارِ آن زال خاطر کماشت  
 که از دستِ کیست این خروش و نفیر  
 که "شاهها هم از تست فریادِ من  
 که بُد هر یکی فتحِ کار آگاهان  
 به دستِ مغان دستگیر آمدند  
 ز من رفته یکباره هردو پسر  
 نکوشی خلاصِ اسیرانِ من  
 کشم جوئے از دیده پهرامنت  
 به زندانِ کابل سپردند جان

چو بشنید شه قصهٔ پیروزن  
 که در عهد من این چنین بیوه  
 به صد زور و زاری بگردد هلاک  
 چو فردا زند چلگ در دامنم  
 چو این قصه شه گفت با خود نهان  
 که شه داشت بر دست یک کوزه آب  
 از آن کوزه شه دست کوتاه کرد  
 چو زان کوزه آب شه داشت دست  
 که تا زال را کم رسانم به کام  
 بگفت آن که آن شاه روشنصیر  
 شنیدم چو خر سر ز غرقه کشید  
 به کار همان پیروزن دل نهاد  
 شنیدم که رفت و پس از شش مه  
 چو شد فتح آن حصن کابل به تیغ  
 بفرمود پس خسرو نیکنام  
 بسه بندی از اهل غزنین و غور  
 به فرمان آن خسرو ساده کیش  
 شه از هر یک قصه می شنید  
 به تقریر شان شاه شان را شناخت  
 بگفتا که "خلعت بدیشان دهند  
 دگر بندیان را همان دیوبند  
 و زان پس به هر یک طفیل دو مرد

به دل گفت، "صد و اے بر ملک من  
 که جز غم ندارد دگر شیوه  
 ز سوز دلش آتش افتد به خاک  
 چگونه من این زال را خوش کنم؟"  
 رسید این چنینم ز کار آگاهان  
 همی خواست تا نوشد آن را شتاب  
 نخورده یک قطره زان آب سرد  
 یک نیت در دل خود ببست  
 زال خُتک باد بر من حرام،  
 که در کلبه خود رود گنده پیر  
 تبیره بر آورد و لشکر کشید  
 ز غزنین به کابل روان شد چو باد  
 یکه فتح دزد کرد پیدا ده  
 همی ریخت خون مغان بے دریغ  
 که "دست آورد اهل زندان تمام"  
 که بردند اصحاب کابل به زور  
 کشیدند زنجیر زنجیر پیش  
 چو نوبت به آبنائے بیوه رسید  
 به صد خر می هر یک را نواخت  
 کلاه شرف بر سر شان نهاد،  
 شنیدم بُریدن بفرمود بلند  
 زر و جامه فرمود و آزاد کرد



دگر روز هم بامدادان پگاه  
 به غزنیں درآمد چو فرمانروا  
 شلیدم که با کُکبه شهریار  
 سوئے خانہ پیرزن رُخس داند  
 دو پورِ جوان را به دستش سپرد  
 بگفتا که ”اے مادرِ مهربان  
 ”به دستِ خودم ده یکے آبِ سرد  
 ”به شهنِ مه نخوردم مگر آبِ گرم  
 ”ز رویت مرا کرد حق سُرخوے  
 چو آن زال روئے جوانان بدید  
 دعائے همی گفت بر شهریار  
 چو شه را بسے مدح و تعظیم کرد  
 چو شه خورد آب از کفِ پیرزن  
 وزان پس شنیدم شه پاکدین  
 بدان تا بود بر درش مستقیم  
 رسد گر بر ایوانِ شه دادخواه  
 شد آن روز این رسمِ هر بوم و بر  
 نبودست ازان پیش رسمِ برید  
 نه امروز آن شاه بیغم نه زال  
 همین قصه ماندست در روزگار

ز کابل به غزنیں سیه داند شاه  
 همه شهر ازو یافت برگ و نوا  
 ز راهِ کرم اندران روزگار  
 چو پیشش درآمد مر اورا بخواند  
 پس آن گاه دستے به پایش ببود  
 چو آسودی از روئے هر دو جوان  
 که خونِ مرا تشنگی آب کرد  
 مرا کرد پخته چکر آبِ گرم  
 رهایی ز غم یافتم مو به موے  
 به صد شوق اندر به بر شان کشید  
 گرفته دو پورِ جوان در کنار  
 یکے کوزه دادش پُر ار آبِ سرد  
 سوئے قصرِ خود داند با انجمن  
 بریدے بفرمود بر در تعین  
 نجلید ز ایوانِ شاهِ کریم  
 رساند خبر زود بر سمعِ شاه  
 که باشد شهان را بریدے به در  
 شد این رسمِ زان شاهِ عادل پدید  
 وزین قصه شد سه صد و آند سال  
 که فردا بود مُمددِ شهریار

تو هم گر به امروز کارے کنی  
 به فردا چو معصود گوئے زنی

## سه چیز آرزو بردنِ سلطان محمود، طالب مرقدہ و دریافتنِ آن ہر سه چیز را

شنیدم ز پیرانِ افسانہ گوے  
بسے خواست از حضرتِ کردگار  
یکے آن کہ داند شہِ پاکدین  
دوم آن کہ آن فخرِ جملہ شہاں  
سوم آن کہ بپند نبی را بہ خواب  
دریں جست و جو ماند لیل و نہار  
ہم آخر چو دہ سال یکسر گذشت  
شنیدم یکے روز هنگامِ شام  
مگر شمعِ زرینِ درانِ بارگاہ  
ازو باز پرسید شاہِ جہاں  
چو بشنید فراہ، بعد از دعاے،  
”ہمی آمدم بر درِ شہریار  
رسیدم چو نزدیکِ ایوانِ شاہ  
”کہ ”اے شمعِ افروزِ شاہِ کریم  
”دھے پیشِ من داد این شمعِ زر  
”چو حل گردد این مشکلِ سنیّ من  
”مرا چون کہ آن عالمِ محترم  
”نگشتم من از حکمِ آن پاکدین  
”مرا زین سبب اے جہاندارِ داد

کہ محمود آن خسروِ نامجوے  
کہ گردد برو این سه چیز آشکار  
کہ پورِ تگینِ سبکِ هست یقین  
بہ دوزخ رود یا بہشت از جہاں  
چو دہ سال آن خسروِ کامیاب  
کہ گردد برو این سه چیز آشکار  
زیادت بر آن دہ دو دیگر گذشت  
نشستہ بُد آن خسروِ نیکنام  
دَمِ بیگہ آورد فراہِ شاہ  
کہ بیگہ چرا آمدی اے فلاں  
بگفتا کہ ”اے شاہِ کشورکشای  
ہمیں شمعِ افروختہ آشکار  
فقیہے مرا گفت اثنائے راہ  
بہ حقّ خداوندِ عرشِ عظیم  
کہ در سَبَقِ امروز دارم نظر  
ببر شمع بر شاہِ فرخندہ فنی،  
بہ نامِ خدا داد یکسر قسم  
بگنتم ”بہا آنچه داری ببین،  
بہاوردنِ شمعِ بیگہ فُعاد،“

چو این قصہ آن شاہِ گیتی نورد  
 ز تقریرِ فراش در گوش کرد  
 ہماں دم بگفتش کہ ”این شمعِ رو  
 بہ پیشِ ہماں عالمِ دینِ بَر  
 ”بگویش کہ ”اے مردِ روشن ضمیر  
 ببخشیدت این شمعِ زرینِ امیر  
 ”ستان، و آنچه داری کلی شمعِ را  
 کہ دادت بہ انعامِ فرماں روا  
 ”ترا نیز آزاد کردم کُنوں  
 چو در راہِ حق گشتیم رهنمون،“  
 شنیدم چو آن شاہِ روئے زمین  
 بہ راہِ خدا کرد بذلے چنین  
 بدید آن سرافرازِ مالکِ رقاب  
 ہماں شبِ رسولِ امینِ را بہ خواب  
 بہ خوابِ اندرش دید چون مصطفیٰ  
 بگفتا کہ ”اے شاہِ فرماں روا  
 ”تو پورِ تگینِ سَبکِ بیشکی  
 سزاوارِ فردوس و کشورِ یکی  
 ”بہ شرع شروعِ چنان کردہ  
 کہ دنیا و دین دست آورده  
 ”مکور غمِ کزین پس خدا یارِ تست  
 قضا و قدرِ ممدِ کارِ تست،“  
 بلے ہر کہ افروخت شمعِ سخا  
 شود روشنش از دُوزِ قضا  
 خدایش بہ خود آشنائی دہاد  
 وزو دہر را روشنائی دہاد!

## تشنہ رسیدنِ سلطانِ محمود در باغے و شربتِ اُناں خوردنِ از دستِ پیرزنی

شہیدم یکے روز آن شہریار  
 بہ صحرا فرس داند عزمِ شکار  
 شکاراگناں چند نرسخِ برفت  
 تہی کرد از دام و دد کوه و دشت  
 یکے آہوئے خاست از پیشِ شاہ  
 جدا گشت خسرو ز خیل و سپاہ  
 بہ دنبالِ آہو چو شیرانِ نر  
 فرس گرم داند آن شے نامور  
 بسے داند بر قصدِ آہو شتاب  
 ہم آخرِ ہراں صید شد دستِ یاب

شنیدم چو نزدیک آهو رسید  
 چنان بر سرین زد که از سر گذشت  
 ز مرکب فرود آمد آن شیرمرد  
 وزاں پس ازاں جایگه گشت باز  
 شتاب آن چنان داند آن شاه داد  
 شنیدم که مرکب چنان رانده بود  
 دغ شهر بگرفت آن کامیاب  
 شنیدم که از تشنگی خون شاه  
 هم آخر به یک بوسه تان رسید  
 بگفتش که "اے مادرِ مهربان  
 "مرا زود دریاب اے پیرزن  
 بدو گفت آن زال، "اے شهریار  
 "یکے شربتِ خوش بیارم ترا  
 بگفت این و بشتافت اندر چمن  
 بیفشرد آوار را در قدح  
 دعا گفت و بر دست خسرو سپرد  
 قدح باز دادش شه کامیاب  
 قدح بستد از دست شه پیرزن  
 شنیدم چو از پیشِ شه رفت زال  
 که "بودے مرا کاش باغے چنیں  
 غرض چون که بارِ دگر از چمن

ز ترکش یکے گرهه \* برکشید  
 ز پیکان و تا پر زمین دوز گشت  
 به نام خدا صید را ذبح کرد  
 سولے لشکرِ خویش شد رخص تاز  
 که از سمت لشکر پریشان تعداد  
 که هم شاه و هم مرکبش مانده بود  
 ضرورت ہی داند مرکب شتاب  
 همه آب شد اندران صیدگاه  
 که یک پیرزن بر درش شسته دید  
 یکے قطره آبی به حلقم چکان  
 که از تشنگی آب شد خون من  
 بکن صبر یکدم کز آبِ انار  
 وزین سوختن باز دارم ترا  
 انارے بیارود آن پیرزن  
 ز شربت برآموده یکسر قدح  
 شه تشنه آن را به یکدم بنخورد  
 بگفتا، "یکے دیگر آور شتاب  
 وزاں پس شتابان شد اندر چمن  
 ہی گفت خسرو نہاں با خیال  
 کہ نارش دهد شربت انگبین!  
 انارے بیارود آن پیرزن

بیفشرد و شربت به ساغر فشاند  
 شهنشه عجب کرد اراں ماجرا  
 دگر باره گفتش شه نامور  
 دگر باره هم نیمه برگشت جام  
 بدان پیرزن گفت پس مرزبان  
 "چه حال است کز شربت نارِ تر  
 "قدح پُرنگشت اے جوانمرد زن  
 بدو پیرزن گفت، "اے شهریار  
 "تمناگرِ باغِ دهقان شدست  
 چو بشنید شه، شد نهانی خجل  
 "یکه \* نارِ دیگر ز بستان بیار  
 چو از پیش شه در چمن رفت زال  
 به صد عذر بنهاد سر بر زمین  
 که "اے عالمِ غیب و دانائے راز  
 "چو تائب شدم، عذر من دریذیر  
 "مرا تا که با تن بود جاں قریں  
 "بہ اسبابِ دهقان درین بوم و بر  
 چو شه گشت تائب، همان پیرزن  
 بیفشرد و پُرگشت ساغر تمام  
 قدح چوں که پُرشد، به خسرو سپرد  
 شلیدم ازاں پس شه نیک بخت

مگر نیمه جام خالی بساند  
 بخورد آن که آن شربتِ ناب را  
 که "آورد یک شربتِ خوش دگر،  
 به حیرت چو نوشید آن را تمام  
 که بودست دربانِ آن بوستان  
 چو بارِ نخستین دوبارِ دگر  
 بگو سرِّ این ماجرا پهن من،  
 یقین دان که فرماندهِ این دیار  
 ازاں شربتِ نار نقصان شدست،  
 پس آن زال را گفت، "اے ساده دل  
 بیفشاد و شربت به دستم سپار  
 بدالید شه بر درِ ذوالجلال  
 به صد عجز گفت آن شه پاکدین  
 پذیرنده عذرِ اهلِ نیاز  
 به جرم ز خلعت کرم را مگیر  
 دلم تا بود با خرد همنشین  
 ندارم دگر باره هرگز نظر،  
 بیاورد یک نارِ تر از چمن  
 چو بارِ نخستین برآمود جام  
 شهنشه به صد شکر آن را بخورد  
 سوئے شهر ازاں جا فرس داند سخت

به شهر آمد و زان پس آن شهر مرد  
 بر اسباب دهقان تمنا نکرد  
 ز عدلش جهان جمله گنزار گشت  
 ده و شهر شد هر کجا کوه و دشت  
 به یادش حریفان بزم صُبح  
 گرفتند هر صبح جام فتوح  
 بیا ساقیا، هم به یادش مرا  
 روان ده یکه شربت جانفزا  
 درین تشنگی تازه ام کن ز سر  
 چو محمود زان شربت نادر تر

## حکایتِ اشیانه گنجشک و دهایز محمود شاه غزنوی نورالله مرقدہ

چنینم خبر داد دهقان پیر  
 که از غزنوی آن شاه روشنصیر  
 به قصدِ حصارِ سپه رانده بود  
 به شش ماه پیرامنش مانده بود  
 ششم ماه چون فتح شد آن حصار  
 دمامه پئے کوچ زد شهریار  
 شنیدم چو بر شست فراش شاه  
 ز بهر فرو هشتن بارگاه  
 نظر کرد بر بارگاه امیر  
 درو دید گنجشکِ خانه گیر  
 دران اشیان بیضه چلد دید  
 ازان کار فراش دسته کشید  
 رسانید این قصه بر سمع شاه  
 سبکتو فرود آمد از بارگاه  
 چو بشنید شه، کرد آنجا مقام  
 همی بود نا پخته شد بیضه خام  
 چو گنجشک ازان بیضه چوز کشید  
 همی بود تا بال و پر برد مید  
 چو پُران شد، آن چوزه پروار کرد  
 اراں جا پئے کوچ شه ساز کرد  
 سپه راند و در حد غزنوی رسید  
 علمهائے او سر به اختر کشید

چنین آید از شاه روشنصیر

که بر زیر دستان بود دستگیر

## مُحَدَّث شدنِ محمودِ شاهِ غزنوی، انا را اللہ برہانہ، در مسجدِ جامع و پیدا شدنِ جوئے آبِ پیشِ او

شہیدم کہ محمودِ فرخندہ راے      کہ بودست از خاصانِ خدای  
 بہ یک جمعہ در مسجدِ جمعہ بود      بہ کارِ عبادتِ مدد می نمود  
 در آن حال ناکہ شکستش وضو      فسرده شد آن خسرو تازہ دو  
 بہ دل گفت، ”بہر وضو گر ز جای      بکھیزم ازین جمعِ طاعت گرای  
 ”ز مسجدِ شتابندہ بیرون دوم      ز شرمندگی زار و درہم شوم  
 ”بگویند خلقے کہ ’محمود را      مگر گشت آہرنے رھنما  
 ”کہ در مسجدِ جمعہ مُحَدَّث بگشت      از آئینِ پرهیزگاران گذشت،  
 ”اگر خود بسازم بہ مسجد وضو      ز من اہلِ دانش بتابند دو  
 ”وگر بے وضو آیم اندر نماز      ہی بیندم خالقِ بے نیاز،“  
 درین کار حیران چو شد شہریار      ز قدرتِ خداوندِ پروردگار  
 بہ پیشش یکے جوئے آہ کشاد      وضو کرد در وے شہنشاہِ داد  
 نمازے ادا کرد با مومنان      ز مسجد سوئے خانہ شد بعد ازاں  
 ہی گفت شکرِ خدا بہ شمار      کہ شد پردہ پوشش در آن روزگار  
 بدادہی ز جوئے کرم آبرو      ہمیں داستاں فاش شد سو بہ سو

شہیدم ز گردندگانِ جہاں

کہ آن جو ہلوز است بہ مسجد رواں

## شرمندگی پنجه طعن که سلطان محمود غازي، انارالله برهانه، را از راي زدن حسن ميمندي شده بود و شکایت کردن سلطان ازان

شنيدم که محمود فرخلده کيش طلب کرد ميمندي نيو را بگفتش که ”در مدت ملک من“ بود تا رواق مدور به پاي ”هميشه زدي پيش من راي خوب“ به ارشاد اقبال و نيروي راي ”يکے آن که اے مرد روشن ضمير“ ”تو گفتي به بازار آن شاه را“ ”ازان راي سست آمد اے راي زن دوم آن که چوں شاه اقليم غور بر ايوانم آمد اطاعت گرا“ ”ر تاج و دواجم بيداراستي“ ”درون خواندي آن خسرو غور را“ ”ابا جامه ساده آن پادشاه“ ”پس از پايوسم به کرسی نشست“ ”که کوئي منم چوں عرويه به تخت“ ”سوم آن که چوں جامه آن پيرزن“ ”بياورد بر من در آن روزگار

يکے روز در آخر ملک خویش که بودست دستور فرمانروا مدار چهاں از تو بود، اے حسن نکيزد وزيرے چو تو پخته راي به رايست گرفتہ شمال و جنوب خطايت کم افتاد جز پنج جاے به دستم چو شد شاه کابل اسير فرستند و پيدا کنندش بها مذمت بر آبا و اجداد من ز سر دورافکنده دعوائے زور تو بر تخت زرین نشاندی مرا وزان پس چو مشاطه برخاستی به کرسی شاهانه دادیـش جا چو مردان درآمد دران بارگاه دلم در تفکر چلن نقش بست به کرسی هم آن شاه نيروزبخت همه نقش بسته به طغرائے من تو گفتي مرا، اے شه کامکار



یکے را بہ دَہ نقد قیمت دہند،  
 ز زشتیِ مضمونِ فرمانِ من  
 وزاں پس بہ چُرَبکِ بگفتِ این سخن  
 کشیدم بر آئین و دسمِ نثار  
 بہائی ندارم کہ قیمت کلد،  
 شنیدم ہمہ درزیاں را سپرد  
 بکردند آن درزیاں در زمان  
 سراسر منتقص بہ طغرائے من  
 وزاں پس طلبِ کردمیں بارہا  
 اِہانتِ بے شد بہ طغرائے من  
 ہی آمدم من ز دشتِ شکار  
 بہ دوئے جہاں راہِ ظلمت کشاد  
 کہ بُد سالکے را درو مسکلی  
 بہ بستانِ درویشِ خیمہ ز نیم،  
 بہ کنجِ فقیراں کند خوابگاہ،  
 بہ غفلت سوئے شہرِ بشتافتم  
 کہ بودست دران گلشنِ آرام گیر  
 سلام و دعایم بگفت آشکار  
 بگفتا کہ، اے شاہِ فرخِ نژاد  
 ہی گشتی از لطفِ آرام گیر  
 چہ نقصان شدے از جہانداریت؟

”بگو پیوہی دلالِ جامہ نہند  
 ”ہم آخر چو شد آگہ آن پیرزن  
 ”برنجید آن گندہ پیر کہن  
 ”کہ ”این جامہ را بر درِ شہریار  
 ”کنون بہ کہ بر دوئے من وازند  
 ”بگفت این و از پیشِ من جامہ بُرد  
 ”وزاں جامۂ موزہائے زنان  
 ”ہاں موزۂ پوشیدہ آن پیرزن  
 ”ہمہ دور گشتے بہ بازارہا  
 ”نیامد بر آیوانم آن پیرزن  
 ”چہارم دران دوز گاہِ مردِ کار  
 ”در اثنائے رہِ ناگہاں شبِ فتاد  
 ”من و تو رسیدیم در گلشنے  
 ”مَلّت گفتم، ”امشب ہمیں جا کلیم  
 ”تو گفتی، ”نشاید خداوندِ گاہ  
 ”ز رائے تو من دوئے کم تافتم  
 ”چو شد دوز آن مردِ روشلفمیر  
 ”بر آیوانم آمد بہ ہلکامِ بار  
 ”وزاں پس زباں در شکایت کشاد  
 ”اگر دوش در کلبۂ این فقیر  
 ”چہ کم گشتے از عقل و ہشیاریت

به یمنِ نزولت به چرخِ بریں،  
 بماندم من آزرده شرمده هم  
 به پیشش ترا بس مذمت کنم  
 به اقبالِ من التفاتِ نکرد  
 چو شہنامہ فردوسی نقشبد  
 تو دادن ندادی مرا دے به دے  
 کہ زر بایدهش داد یک پیل واد  
 دلِ شاعر آزرده شد زان عطا  
 عطائے مرا درِ اہانت کشید  
 ازان رائے ناخوش ملم شرمسار،  
 سراسر نبوشید این قصہ را  
 وزان پس بگفت، "اے خداوندگار  
 گہے پختہ را ہم فتد رائے خام  
 نہ ہمارہ ریزد ہوا دُرِ ناب  
 کہ رایم فزون و خطا اندکے است  
 کند غفلتے در ہمہ روزگار  
 فسرده شود مردمِ پختہ راے،"  
 پذیرفت عذرہش دران انجمن  
 "کت افزوں صواب است و اندک خطا  
 ببخشیدم اے صاحبِ نیکنام،"  
 شہیدم بکردند باہم صفا

\* "ولے قدرِ درویش گشتے قرین  
 "بگفت این و بپہاد در دہ قدم  
 "بسے جستش تا مروت کنم  
 "به ہیچ از سبیل آن جہاندیدہ مرد  
 "دگر بلجم آن است اے ہوشمند  
 "بہاورد و از من طلب کرد دے  
 "زدی رائے ناخوش دران روزگار  
 "ز رایت مرا چون فتاد این خطا  
 "فقائے ترش زان عطایم خرید  
 "جہاں تا کہ باقی است در ہر دیار  
 حسنِ چوں ز محمودِ کشورکشا  
 دعا و ثنا گفت مر شہریار  
 "برِ انسان است نسیان مرگب مدام  
 "نیفتد ہمہ عمر کس را صواب  
 "بدیں معصیت بندہ ماخوذ نیست  
 "نخواہد خردمند در ہیچ کار  
 "چو شدش رود لیک حکمِ خدای  
 چو بشنید این قصہ شہ از حسن  
 بگفتش پس آن گاہ فرمانروا  
 "طفیلِ صوابت خطایت تمام  
 در آن روز دستور و فرمانروا

هم آخر کشیدند سر در نقاب ببردند با خود خطا و صواب  
 خدا هر دو را رستگاری دهد  
 که بودند همواره در عدل و داد

## وفات یافتن محمود سبکتگین و جلوس پسر او محمد محمود و ذکر اولاد محمود نورالله مرقد هم بر سبیل ایجاز

شاهدیم چو محمود فیروز فر	جهان دیده در ضبط خود سر به سر
به شکر خداوند پروردگار	همی بود مشغول لیل و نهار
ز تاریخ چون چار صد سال گشت	زیادت بر آن بهیست و یک بر گذشت
شده سی و شش سال از عهد شاه	که خالی شد از ذات او تختگاه
سفر کرد ازین خاکدان فنا	کمر بسته در عزم ملک بقا
بله، هر که شد در جهان آشکار	همین است راهش سرانجام کار
ولے هر که از فرّ بخت بلند	درین مزرعه تضم نیکی فگند
خورد بر ز گلزار فرخندگی	بود مرگ او خوشتر از زندگی
سفر چون کند زین کهن خاکدان	ز زندان زند خیمه در بوستان
تن پاکش از خاک گردد تمام	دوان عزیزش به هر صبح و شام
به مرغان جت بود هر نفس	چو مرغ چمن کو بجست از قفس
بود ساقیش حور و صبا ظهور	حریفش ملک در سرائے سرور
چو مستی که یاد آرد از دوستان	به هر دم بگوید دران بوستان
”بها ساقیا، از صراحیِ راز	مرا ده یکے ساغرے جان نواز
که انعم ز مستی بروں زین چمن	به گلزار دیگر بگیرم وطن

کشیدند بر قصدِ این شهریار  
 به بارِ چهارمِ هماغه قومِ شوم  
 دران بارِ هردو سپه تا سه روز  
 به بارِ چهارم ز سلجوقیان  
 شکسته، سرے سوئے غزنیں نهاد  
 ز غزنیں هماغه سال آن سرفراز  
 به غزنیں رهاکرد مودود را  
 چو پیمود فوجش بسے مرحله  
 هماغه قوم کیش داد تاج و نگین  
 به غفلت روانِ خونِ او ریختند  
 چو مسعودِ یل بعدِ نه سالِ تخت  
 محمّد به ماری کله حبس بود  
 دگر برنهادند تاجش به سر  
 چو بگذشت ازان ماجرا چار ماه  
 کمر بست یکسر به کینِ پدر  
 گرفت و بگشتش دران حربگاه  
 که از غدر کشتند مسعود را  
 چو مودود خونهایِ شان برفشاند  
 وزان پس ازین گادوانِ دخت برد  
 پس از دے علی و محمّد به تخت  
 علی بود فرزند مسعود را

شکستند از لشکرش هر سه بار  
 کشیدند لشکر دران مرز و بوم  
 همین بود با همدگر کینه دوز\*  
 بیپچید مسعودِ سرکش عنان  
 همه بُلگهش دستِ دشمن فُتاد  
 به هندوستان شد پلے ترکناز  
 که بودے پسر شاهِ مسعود را  
 شنیدم که در حدّ ماری کله  
 کشیده یکے روز شمشیرِ کین  
 یکے فعلّے دیگر انگيختند  
 تہی کرد و از خاکدان بُرد دخت  
 ازان حبس اورا کشیدند زود  
 بیستند هریک به پیشش کمر  
 سپه راند مودود از تختگاه  
 بدادش خدا بر مخالف ظفر  
 نه تنها که با آن گروه تباہ  
 محمّد بکردند فرمان روا  
 به نه سال جائے پدر ملک راند  
 کلیدِ جہاں دیگران را سپرد  
 به شرکت نشستند از زورِ بخت  
 محمّد پسر بود مودود را

علی و مصدّد دوان تختگاه  
 شنیدم یک روز سر لشکران  
 سپردند خاتم به عبدالرشید  
 چو از دور ملکش برآمد دو سال  
 که سر لشکر عهد مسعود بود  
 به غزنین همو گشت فرمانروا  
 غلامان محمود فیرورفر  
 سپردند خاتم به فرخ نژاد  
 چو از عهد او هفت سال گذشت  
 بدان زحمت او از جهان رخت بُرد  
 شنیدم همان ابرهیم نهنگ  
 ابا شاه سلجوقیان صلح کرد  
 پسر سی و شش داشت دختر چهل  
 همه دختران را به سادات داد  
 به غزنین چهل سال ملکی براند  
 چو شه ابرهیم از جهان بُرد رخت  
 که بود پسر مهتر آن شاه را  
 مر آن شاه را نام مسعود بود  
 مگر سلجور ابن ملک شاه را  
 یک خواهر بود در حسن طاق  
 شنیدم به عهد ملک ابرهیم  
 تختگاه (۱) که بر آل سلجوق بد پادشاه  
 به شرکت چو راندند ملکی دو ماه  
 ز شاه یکردند معزول شان  
 که بُد پور محمود اختر سعید  
 بکشتش همان طغرل بد سگال  
 غلامی ز خدام محمود بود  
 چهل روز چون رفت ازین ماجرا  
 یکایک مر او را بریدند سر  
 که بُد پور مسعود محمود راد  
 مر او را شنیدم که قولنج گشت  
 ممالک به دست برادر سپرد  
 که بُد پور مسعود فیروز جنگ  
 کم افتاد با کسی مر او را نبرد  
 شہ بود کردن کش و شیردل  
 همه کشور و شهر ازو بود شاد  
 هم آخر خدایش ازین ملک خواند  
 علاءالدول بعد ازو شد به تخت  
 به غزنین همو گشت فرمان روا  
 کریم هم از آل محمود بود  
 که بر آل سلجوق بُد پادشا  
 که نامش بنخواندند "مهد عراق"  
 که بود ست شاه حلیم و کریم  
 تختگاه (۱) به غزنین همو گشت فرمان روا

چو شد صلح، سلجوقیان زاتفاق\*  
 علاءالدول چون دران تختگاه  
 همی راند ملکه چو شهزادگان  
 برآمد چو ار ملک او هفده سال  
 چو مسعود ازین کاروان رخت راند  
 یکے آرسلان ابن مسعود راد  
 دوم بود بهرام کوب یقاق  
 به غزنین چو شد آرسلان شهریار  
 میان آرسلان و بهرام شاه  
 شنیدم که بهرام مسعود راد  
 سوم روز در ملک سلجوقیان  
 همان سنجر ابن ملک شاه نیو  
 روان کرد بر قصد غزنین سیاه  
 همان آرسلان کرد با او مصاف  
 هم آخر چو گاوش در آمد به تلگ  
 علان داد ازان حرب که در فرار  
 همان ملک تزنین به بهرام داد  
 آرسلان شنیدم دران تختگاه  
 پس از وے دران ملک بهرام نیو  
 بر او گشته سلجوقیان جمله یار  
 سوئے مادر از اهل سلجوق بود

به مسعود دادند مهد عراق  
 به نیروئے اقبال شد پادشاه  
 ز اکرام او شاگرد آزادگان  
 پنه جست در سایه ذوالجلال  
 دو پور جهانگیر از وے بماند  
 که بعد از پدر تاج بر سر نهاد  
 که مسعود زادهش ز مهد عراق  
 شنیدم بر آئین خود روزگار  
 خلاصه فتاد اندران تختگاه  
 به سوئے نیاگان خود سر نهاد  
 رسید از بوادر شکایت کنان  
 که بود ست سلجوقیان را خدیو  
 به کین خواهی چیره بهرام شاه  
 بسے حمله آورد بر کوه قاف  
 بیفتاد قارورده او به سنگ  
 چو فیروز شد سنجر کامکار  
 پس آن که به اقطاع خود سر نهاد  
 دو سال و سه روز و دومه بود شاه  
 شد از یاری بخت کشور خدیو  
 که بودند اجداد آن شهریار  
 مدد هم به سلجوقیان می نمود

سوئے پدر بود آن شاهِ داد  
 شنیدم که شاهے کم آزار بود  
 چو یک قرن افزون ز عهدش گذشت  
 شنیدم یکے لشکرِ اهلِ غور  
 علام‌الدین آن شاهِ غوری نژاد  
 خطابش جهانے "جهانسوز" خواند  
 به سرحدِ آن بوم بهرام شاه  
 دو لشکر یکے روز همدست گشت  
 دران جنگ دولتشه دیوبند  
 یکے تیر خورد و ز مرکب فتاد  
 اران واقع شاهِ غزنین شکست  
 به هندوستان رفت بهرام شاه  
 بکردند یک هتھه ترک‌تاز  
 جو بشلید بهرام این سرگذشت  
 ز لاهور سر سوئے غزنین نهاد  
 چو از عهدِ آن خسرو نیک‌نام  
 شنیدم کزین کاروان رخت‌برد  
 ملک‌خسرو آن ترکِ غزنین نژاد  
 به غزنین همو گشت فرمانروا  
 به عهدهش جهان یافت برگ و نوا

شنیدم که در آخرِ ملکِ او

به غزنین غزان گشت پیکار جو

## گرفتنِ غُزانِ غزنِی را و بعدِ ده سال غیاث الدین از ایشان بستد

به غزنِی یکایک غُزانِ تاخته      چو خسرو ملک بود ناساخته  
به هندوستان رفت ناداده جنگ      گرفتند غزنِی غُزانِ بیدرنگ  
به لاهور چون آمد آن سرفراز      در آن جا یکے تختگه کرد ساز  
بر آمد چو از ملک او هفده سال      سفر کرد ازین عالمِ دُش خصال  
به جایهش پسر گشت فرمان روا      که همدام بُد خسرو داد را  
همی داند ملکه در آن تختگاه      ملک خسروش خواند خیل و سپاه

غُزان چون به غزنِی در آن روزگار

گرفتند ده سال و نه مه قرار

## تاختنِ سلطانِ غیاث الدین محمد ابنِ سام در غزنِی

غیاث الدین آن شاه غوری نژاد      که بُد پورِ فرخنده سامِ داد  
چو بعد از پدر گشت صندارِ غُور      شنیدم سوئے غزنِی آورد زور  
سپاهِ غُزان را به یک هو شکست      چو افتاد آن تختگاهش به دست  
معز الدین آن خسرو نامور      که مر سام را بود کهتر پسر  
غیاث الدین او را به غزنِی گذاشت      سپاه به گردش چو پروین گذاشت  
\* پس آن که از آنجا خرامید تفت      ز آقوائے غزنِی سوئے غُور رفت  
\* معز الدین آن خسروِ هندگیر      چنان شد به غزنِی سکونت پذیر

در هر دو نسخه این دو بیت پس از شش بیتِ ما بعد آمده است



به حکمش کمربست هر سرفراز  
 نیاززده مورے هم از راه او  
 چو مقصود بر تخت غزنین نشست  
 سپاهش ز غزنین عذاب تاز گشت  
 همی کرد گلگشت این بوستان  
 همین قصه چونچند هندو شلهد  
 ز قتلوج در سمت گجرات راند  
 صف پیل راند آن چنان در نبرد  
 رمیدند چون وحشی دیده دام  
 فلک رنج شان جمله بر باد داد  
 نهادند سر سوئے اقطاع خویش  
 در آقصائے لاهور چون در رسید  
 که بُد ترک از آلِ محمودشاه  
 بدو راه پیکار خسرو ندید  
 مطیعانه با او در آورد سر  
 دمامه زد و راه غزنین گرفت  
 در آقطاع لاهور یکسر رسید  
 به یک مه شد آنجا سکونت پذیر  
 به حکمش کمربست هر جا که مرد  
 وزان جا سوئے هند آورد زور  
 کمربست بر قصد این بوستان  
 دخی گرفت اولیں ترک داد

که ناورد بر وے کسی ترکتاز  
 شده شهر و کشور هواخواه او  
 به شصت و نه و پانصد آن چیره دست  
 ز عهدش چو شش سال کامل گذشت  
 خروشان درآمد به هندوستان  
 چو در نهرواله سپاهش رسید  
 گُزبانِ هندوستان را بخواند  
 ابا شاه غزنین مصافحه نکرد  
 که اسبان افواج غزنین تمام  
 در افواجِ توکان شکسته فتاد  
 به امید دیدار اتباع خویش  
 معزالدین آن شاه اخترسعد  
 به لاهور خسرو ملک بود شاه  
 به لاهور چون شاه غزنین رسید  
 فرستاد بیله به دست پسر  
 جو پیل و پسر شاه غزنین گرفت  
 دگر سال لشکر ز غزنین کشید  
 ملک خسرو آمد به دستش اسیر  
 نواحی لاهور را ضبط کرد  
 فرستاد خسرو ملک را به غور  
 دگر باره آمد به هندوستان  
 درین بار در سمت هانسی فتاد

شنیدم چو رایانِ هند این خبر  
 پتھورا ز اجمیر لشکر کشید  
 ز دہلی بھیسوست گویند رای  
 دگر جملہ رایانِ ہندی دیار  
 ببردند حدِّ ترائن سپاہ  
 صفِ ترک چون در ترائن رسید  
 ازاں سوے آن ہندوانِ دلیر  
 پتھورا شدہ پشتِ پیلے سوار  
 بہ پیشش ستادہ یکے فوجِ پیل  
 مقدمِ ہماں چہرہ گویند بود  
 چپ و راستِ شاں قومے از ہندوان  
 وزاں جانبِ افواجِ ترکان تمام  
 چپ و راستِ لشکرِ سرانِ سپاہ  
 چو از ہردو جانبِ صفِ آراستند  
 شلیدم خود آن خسروِ چہرہ دست  
 نہ در پیل دید و نہ در پیلایان  
 شلیدم بہ دستش یکے نیزہ بود  
 خروشاں سوئے فوجِ گویند راند  
 چو گویند را دید آن نامدار  
 برانگہخت رخص آن یلِ صفِ شکن  
 شلیدم کزاں زخمِ آن شیرِ مست  
 ہماں چہرہ گویندِ پرخاش گر  
 شنیدند، بستند در کیں کمر  
 بسے اہلِ ہندش بہ یاری رسید  
 بہ فوجِ پتھورائے لشکر کشائے  
 شدہ ساختہ از پئے کارزار  
 صفِ غوریان را گرفتند راہ  
 دو لشکر بہ پرخاش خلجہ کشید  
 نکردند در سازِ بیکار دیر  
 گرفتہ بہ قلبِ سہہ خود قرار  
 خروشاں و جوشاں تر از رودِ نیل  
 کہ بُد چہرہ تر از تمامی ہنود  
 کہ کم بود در دفترے نامِ شاں  
 نشستہ بر اسبانِ گیتیِ خرام  
 قرارے گرفتہ بہ فرمانِ شاہ  
 حریف از دو جانبِ ہی خواستند  
 خروشید و جوشید چون شیرِ مست  
 یکے حملہ آورد بر ہندوان  
 چو خود راند خسرو بہ قصدِ ہنود  
 بسے خونِ ہندو در آنجا فشاند  
 دراں فوجِ بر پشتِ پیلے سوار  
 بزد نیزہ گویند را بر دہن  
 چو گویند را چار دندانِ شکست  
 برانداخت ژوپیں بر آن شیرِ نر

چنان بازویش شد ز ژوپین فگار  
 یکی خَلجیے بود نزدیک شاه  
 دوید و روان در چنایس گرفت  
 چو لشکر دران حال شه را بدید  
 به افواج ترکان شکستے فتاد  
 دگر باره شه چون ز هندوستان  
 در آمد به لاهور شرمندہ وار  
 شنیدم مہے یک دو آنجا پماند  
 جو در غزنین آمد شه شِروزه زور  
 همان خسرو ترک را با پسر  
 مسافر شد آن خسرو خوش خصال  
 همو ختم اولادِ محمود بود  
 که از اسپ افتاد آن شهریار  
 چو شه را چنان دید در حرب گاه  
 کشیدش بروں بر طریقِ شِگفت  
 عِناں را به عزمِ هزیمت کشید  
 سوئے ملک خود هر یکے سر نهاد  
 شکستے سوئے باختار شد روان  
 در آنجا بسے سد کرد اُسْتوار  
 پس آنکه به غزنین ز لاهور راند  
 نَوَندے فرستاد در مُلکِ غور  
 گُشانید از خشم آن نامور  
 که در خسروی بُد دَہ و چار سال  
 متحیطِ کرم معدنِ جود بود

شد آن روز از گردهی آسان

ز اولادِ محمود خالی جهان

## عزیمت نمودن سلطان معزالدین محمد بارسوم در هندوستان و فیروزی یافتن او بر هندوان\*

شنیدم ز دفترکشایانِ هند  
 معزالدین آن غوریِ هندگیر  
 به خواب اندرون دید آن شهرِ مست  
 که چون گشت دولت ز رایانِ هند  
 شبے بود در خوابِ خوش بر سریر  
 یکے پیرمردے کلہدے به دست

وزیں برگشا مُلکِ ہندوستان،  
 کہ در خواب این مژدہ اظہار کرد  
 ہی داشت این راز را در نہفت  
 دلِ خویش بر گفتہ پیر کرد  
 بر ایشان بسے گوہر و زر فشاند  
 کہ بر رائے ہندی زند ناگہاں  
 بیاید شدن رُو بہ ہندوستان،  
 بہ فرمانش بستند ہر یک کمر  
 یکے قصّہ نغز و خاطر پذیر  
 سبہ راند بر قصدِ ہندی دیار  
 کہ آمد مروح تر از بوستان  
 در او رائے جیچند صاحب کلاہ  
 بہ یک بار ہم بخت با او ساخت  
 ز ہندوستان رفت آن شہریار  
 بہ بالینِ مادر نہادہ سرے  
 بجز مادرش بر سرش کم کسے  
 بہ خاطر ہی خورد حسرت نہاں  
 براندے ازو مہرباں مادرش  
 ز فکرش دلِ مادر آگاہ گشت  
 چہ فکر است کآن می کنی در ضمیر؟  
 بہ دریائے اندیشہ ماندی غریق  
 بہ ہامونِ اندیشہ تلہا مہوے

ہی گفت، ”ایں را بگیر اے جوان  
 گمان برد سام است آن پیر مرد  
 چو بیدار شد شہ کسے را نگفت  
 پس آن خواب ہم خویش تعبیر کرد  
 پس آن کہ سراں سبہ را بخواند  
 یکے رائے زد ہمچو کار آگہاں  
 وزاں پس بگفتا کہ ”اے دوستاں  
 سراں جملہ پیشش نہادند سر  
 دگر رہ چنہیں گفت دھقانِ پیر  
 کہ چون شاہِ غزنہیں غزنہیں دو بار  
 دراں وقت در ملکِ ہندوستان  
 شہاں را بہ قتلوج بُد تخت گاہ  
 دو گرت چو در ہند خسرو بتاخت  
 گریزاں سوئے ملکِ خود ہر دو بار  
 یکے روز غلطیدہ بر بستری  
 تفکر ہی کرد با خود بسے  
 بہ نومیدی ملکِ ہندوستان  
 مگس گر نشستے بہ روے و سرش  
 چو فکرِ نہانیش از حد گذشت  
 بہر سید ”اے شاہِ اقلیم گیر  
 ”دیمے شد کہ چوں مردمِ بے رفیق  
 ”بہ دل آنچہ داری بہ من باز گوے

ز مادر چو بشنید این قصه شاه  
 "چو رازِ دل از من تو درخواستی  
 "بگویم کُنون با تو اسرارِ دل  
 پس آن‌گه زبیاں در شکایت کشاد  
 بگفتا که "در ملکِ هندوستان  
 "گریزان به شهر آمدم هردو بار  
 چو مادر شنید این سخن از پسر  
 که "شاهها سرت تا ابد سبز باد  
 "یکه پند از مادرِ خود شنو  
 "به کارے که دل بندی اے کامیاب  
 "دو بار ت بگفته بخت نومید کرد  
 "نبینی که صد بار در هر نفس  
 "دو صد بار دیگر برآورده نیش ا  
 "چه گفتند خوش خاک شویندگان  
 چو این پند خسرو ز مادر شنید  
 به تختے نشست و خزانه کشاد  
 یله چار بودند در لشکرش  
 شده پیر در خدمتِ خسروان  
 بگفتا که "اے مادرِ نیک‌خواه  
 نبینم گزیرے بجز راستی  
 که دایم نداری \* تو آزارِ دل  
 به نفرین فلک را هی کرد یاد  
 براندم سهاے دو گوت گران  
 بود ریں قیل خاطرِ در نگار  
 بگفتا بدان شاهِ فرخنده‌فر  
 به دستت خدا ملکِ عالم دهاد  
 چو معقول بینی پذیرنده شو  
 سر از کوشش و سعی آن برمتاب  
 دو صد بار دیگر بو جوینده گرد  
 ز روئے بو گر می‌برانم مگس  
 مگس آید از بهرِ مقصودِ خویش  
 که بر زر رسد دستِ جویندگان  
 دگر باره خاطر به هندش کشید  
 به هر مرد نقدے به مقدار داد  
 که بودند در سرکشی همسرش  
 به هنگامِ بیکار هریک جوان

نصفه (۱) دایم ندای "و نصفه (۲) دایم نداری "

ا هر دو نصفه " پیش "

یکے خربک اُن صفدرِ نامور      دوم چہرہ خرمیل<sup>۱</sup> فرخندہ فر  
 سوم الیہ صفدار کاموس زور      چہارم مکلبہ ز پیران غور  
 تہ حکیم ہریک سہاے گراں      جہاں گشتہ ہریک کراں تا کراں  
 دگر بندگانِ شہِ کامگار      کہ شد ہر یکے بعدِ او شہریار  
 یکے تاجِ دین یلڈز آن مردِ راد      کہ شد بعدِ شہِ شاہِ غزنیں بلاد  
 دگر آن قباچہ کہ در مولتاں      شہنشاہ شد بعدِ شاہِ جہاں  
 دگر چہرہ اِلْتَمِشِ نامور  
 کہ بُد بندہ قطبِ فرزانه فر

## جنبیدنِ سلطان معزالدین محمد ابنِ سام کُرتِ سوم در ہندوستان و فیروزی یافتنِ برہندوان

ملکِ قطبِ دینِ ایبک ار بندگاں      یکے بُد ز خاصانِ شاہِ جہاں  
 بگفتے شہس جملہ آسوارِ خویش      بہ خلوتِ جز او کس نبودے بہ پیش  
 بفرمود خسرو مر اورا بہ راز      کہ ”مارا ہوائے سر افتاد باز  
 ”دو بار از آقالیمِ ہندوستان      دِژم آمدیم اندرین بوستان  
 ”ولیکن دریں بار دارم امید      کہ گردد شبِ تیرہ روزِ سپید  
 ”بہ تائیدِ حق عارتِ غوریان      رود راست در ملکِ ہندوستان  
 ”دگر اُن کہ افواجِ اسپانِ ما      ندیدہ گہے ہیئتِ پیلِ را  
 ”چو از پیلِ اسپانِ ما می رمند      ضرورتِ سوارانِ ما پُرکم اند

۱ ہردو نسخہ خرمیل : ہردو نسخہ خرمند : از صفحات ۷۷ ۷۸ معلوم  
 می شود کہ ازین دو سر لشکر نام یکے ”خربک“ و دیگرے ”خرمیل“ است و  
 ”خرمند“ نام کسے نیست خرمیل بہ مصراع اولی در وزن درست نمی آید  
 لہذا خربک جائے خرمیل و خرمیل بجائے خرمند آردہ شد ۔

"بفرماید: تا چند پهلای چو کوه  
 "ستانند در صحنِ میدانِ" شان  
 "وزان پس سپه جمله گردد سوار  
 "دران صحنِ میدان درآید تمام  
 "چو با پیل اسبانِ ما خُکند  
 چنان کرد ایبک که فرمود شاه  
 دگر روز از آنجا روان شد سپاه  
 همی راند لشکر به آهنگِ هند  
 چو آمد به نزدیکِ آقصابِ سند

## پیوستنِ چهل ترکِ تازی سوار سلطان معزالدين را در حدِ سند

چهل ترکِ چالاکِ تازی سوار  
 به کارِ و غا هر یکِ رُستای  
 پیوسید شان خسروِ روزگار  
 "کجا عزم دارید ازین بوم و بر  
 یکِ مردِ زیرک ازان چل گراز  
 وزان پس بگفت، "اے شه روزگار  
 "هم از ملکِ تُرکیم و ترکی نژاد  
 "ازان حادثه اے شه نامدار  
 "سر از کشورِ خویش بیرون زدیم  
 یکِ روز پیوست بر شهریار  
 ته هر یکِ بادپا آدھے  
 که "هان، می رسید از کدامین دیار؟  
 چه دارید در دل غرض زین سفر؟"  
 دعاگفت بر خسروِ سرفراز  
 چهل ترکِ مائیم از یک بلاد  
 یکِ فتنه مارا دران ملک زاد  
 تمامی بهشتیم خیل و تبار  
 که در عزمِ فالِ همایون زدیم

این بیت در نسخه (۱) موجود نیست  
 : نسخه (۱۱) پر

۱ هر دو نسخه بفرمان  
 ۲ نسخه (۱۱) "میدان"

بود بعد ازین بختِ ما نیکخواه،  
 بفرمود خلعتِ ابا مالِ شان  
 پس آن که روانِ کُودِ باخود تمام  
 غلیمتِ گرایده از هر دیار  
 به اجمیر این ماجرا فاش گشت  
 ز بیمِ پتھورا کند آشکار  
 چو در بابِ خود دید عَوَنِ خداے  
 بر آن گونه زان فتحِ مغرور گشت  
 نَبَرْدش در آفاقِ کم ماند مرود  
 همه عام و خاص این حکایت شنید  
 که مغرور بود آن سراسیمه راے  
 سراسیمه شد خلقِ بے صبر و سنگ  
 بگفت این حکایتِ پڑوهش کُناں  
 نبوشند رازے ز شهِ دوستان  
 که رُو تافت از راے در کارزار  
 بیفکند هر جانبے شور و شر،  
 بکلدید و خونش در آمد به جوش  
 بسازند بهر شهِ نامور  
 چو با ما بگردنِ خصومتِ گراے  
 به پا تختِ بلندے نه بے درنگ،  
 کمربست هندو به تاراجِ ترک

”که گشتیم مخصوصِ پابوسِ شاه  
 چو بشنید شه قصّہ حالِ شان  
 بسے داد شان دلِ شه نیکنام  
 همی راند لشکرِ شه هوشیار  
 چو از حدِّ اقصائے ملتان گذشت  
 ولیکن کُرا زهره اندر دیار  
 شنیدیم پتھورائے مغرور راے  
 به یک بار بر تُرک منصور گشت  
 که از هیچ کسِ اِلتفاتِ نکرد  
 به حدِّ ترائن چو لشکر رسید  
 نمی گفت کس این خبرِ پیشِ راے  
 هم آخر چو لشکر درآمد به تنگ  
 به گوشِ پتھورا یکے از زنان  
 که ”اے رائے اقلیمِ هندوستان  
 ”شنیدم همان تُرک بے شرم وار  
 ”دگر باره آمد درین بوم و بر  
 پتھورا چو این قصّہ را کرد گوش  
 بفرمود تا تختِ بلندے ز زرد  
 ”که این بار آن ترکِ آشفته راے  
 ”به دست آورم زنده هلاکِ جنگ  
 چو آمد به فزودیک افواجِ ترک



یتھورا بروں زد یکے بارگاہ

به بیرامنش خیمها زد سپاه

## مصاف کردنِ یتھورا و گوبند با سلطان معزالدین بار دوم و کشته شدن ایشان

دگر روز کز شاهِ خنجرگذار	عنان داد هندوئے شب در فراد
دو لشکر ستادند بر روئے دشت	غبار از نهم طاقِ گردون گذشت
به یک سوئے آن هندوئے چیره دست	به پیشش یکے فوجِ پیلانِ مست
به قلب اندرون خود بیفشرد پے	همه هندوئے جنده در فوجِ دے
همان چیره گوبندکِ ناپکار	که بشکست دندانِ او شهریار
مقدم شده با همه خیلِ خویش	ستاد از یتھورا یک آماج پیش
به دستِ جیش بھولہ شد جائے گور	که بُد "مہتہ" راے یعنی وزیر
بدستِ راول سوئے دستِ راست	پے افشرد و گردے ز میدانِ بغاست
دگر جانبِ آن شاهِ هندو شکار	صف آراسته از یمین و یسار
به قلبِ سپہ خود شد آدام گیر	به گردش همه فوجِ فرمان پذیر
مقدم شده خربکِ دیوبند	سوئے میمنہ الیہ ہوشمند
مکلیہ ستادہ سوئے میسرہ	که بُد در همه کار مردِ سرہ
کمیں کردہ خرمیلِ فیروز جنگ	که بد آھنیں دست و پولاد چنگ
پسِ قلبِ لشکر یک آماج وار	به فرمانِ خسرو گرفته قرار
* همان قطبِ ایبک چو ہریک سپاہ	بیاراست ہرسو به فرمانِ شاه

نسطہ (۱) پدمہ اگر بجائے پدمسے بدسائے بخوانند رزن درست می شود  
نسطہ (۲) خرنک در هر دو نسطہ همان قطب دین ایبک یک سپاہ

خود آمد به نزدیک خسرو ستاد  
 شنیدم درین بار با شهریار  
 همه زیر پولاد و آهن نهان  
 چو شد از دو سو لشکر آراسته  
 همان چهره گویند غرقِ غرور  
 یکے فوجِ پیلانِ پولادپوش  
 یکایک چو با فوجِ خربک زدند  
 سپر را در آورد خربک به رو  
 بگفتا به یارانِ چالاک شست  
 چو مجروح شد پهلپانِ سه چار  
 شنیدم صفِ پیل چو بازگشت  
 چو شه دید فوجِ عدو در فرار  
 بجنبند یکسر سرانِ سپاه  
 خود از قلبِ جنبید با سرکشان  
 چو هندو بدید این چنین رستخیز  
 صفِ تُرک شد چهره زان دستبرد  
 همه سرفرازان برآورده تیغ  
 سپه جمله سر در غلیمت نهاد  
 پتھورا همان رائے اقلیم گیر  
 سرش را بُریدند شیرانِ غور  
 بیفتاد گویند در حرب گاه

یکے آتشے برنشسته به باد  
 رسیده سوارے صدوسی هزار  
 هیونانِ شان غرقِ برکستوان  
 ز جولانِ شان گرد برخاسته  
 بجلبید چون مردمِ ناصبور  
 به پیشِ صفِ او دوان با خروش  
 بسے دُنِبک \* و بوق و طاسک زدند  
 بجلبید ازان جا دران هاه و هوے  
 که بر پهلپانان برآرند دست  
 سراسر صفِ پیل شد در فرار  
 بزد کوس و خربک ز پیلان گذشت  
 بنرمود تا از یمین و یسار  
 بتازند بر لشکرِ کینه خواه  
 همه نیزه و تهر و خنجر کشان  
 ز هیبت شده صف به صف در گریز  
 که هندو علان در هزیمت سپرد  
 برانند بر هندوان بیدریغ  
 همه رخت بر دستِ ترکان افتاد  
 به دستِ سپه زنده آمد اسیر  
 ببردند پس بر شه شروزه زور  
 سرش را بُردند در پیشِ شاه

گرفتند دوست زنجیرِ پیل  
 بے هندوی اسپ و تازی نژاد  
 بے خیمه و اسپ و زین و ستور  
 بے هندوان را بریدند سر  
 شنیدم همان روز اجمیر را  
 معزالدین آن شاه عوری نژاد  
 چنان راند در هر طرف با شکه  
 نواحی اجمیر چون ضبط کرد  
 همی گشت شکرے درون از قیاس  
 شنیدم سران را یکی روز خواند  
 رقیبان درگاه برخاستند  
 در آمد یکی سایبان بلند  
 بستند آذین به هر چار سوے  
 به یک هفته داد طرب داد شاه  
 بلے هر که شکرے بجا آورد  
 شنیدم چو افواج هندو شکست  
 بپرسیده آن هندوان از شگفت  
 "همه سبزپوشان چابک سواد  
 چو بشنید این قصه اهل سپاه  
 بگفتند این قصه بر شهریار  
 بدانست کاین نصرت از ایزد است  
 زبان کرد وقف آن شه کامگار  
 خروشان و جوشان تر از رود نیل  
 دران تاختن دست ترکان فتاد  
 گرفت اهل لشکر دران شرو شور  
 نمودند دسته دران بوم و بر  
 گرفتند ترکان کشور کشا  
 در اطراف اجمیر دسته نهاد  
 کزان سهم چنید هر جا که کوه  
 از اوطان هندو بر آورد گرد  
 چنیں آید از مرد ایزد شناس  
 بے زر به دامان هر یک فشاند  
 یک جشن گاهه بیاراستند  
 که بر بام خورشید سایه فگند  
 نشستند رامشگران کو به کوے  
 بُد لیک غافل ز شکر اله  
 ز گیتی به دوران خود برخورد  
 بے هندوان زنده آمد به دست  
 که "آن فوجها کو که مارا گرفت  
 ته هر یکی توسلے راهوار؟"  
 برفتند در حضرت پادشاه  
 برو پیش ازان گشته بود آشکار  
 کز افلاک بر شاگران وارد است  
 به شکر خداوند پروردگار

مباحش اے خردمندِ فرخنده راے  
 نگہ کن کز آمیزشِ ما و طیں  
 نخستین ز حیوانت مخلوق کرد  
 ز حیوانِ ناطق چو مرد آفرید  
 ز دینِ متحد ترا بهره داد  
 به گیتی ترا داد فرماندهی  
 نگوئی اگر شکرِ پروردگار  
 کہ و مہ، زن و مرد، شاه و گدا  
 کسے کو سر از شکرِ یزدان کشید  
 به اندرزِ خوش گفت یارانِ مہ  
 اگر مفلسی نیز شکرے بگوے  
 وگر مُنعمی شکرِ حق می‌گذارد  
 به صحت بگو شکر تا هیچ درد  
 وگر درد مندی همین است دوا  
 تو گر نعمتِ شکر دریافتی  
 نگوئی بجز شکر هر روز و شب  
 فریضه است بر جملہ شکرِ خدا  
 شلیدم ز شاہاں و از منعمان  
 فزون چار کس گفت شکرِ خدا  
 ز شاہاں یکے شاهِ عزیزین نژاد  
 دگر غوری آن شاهِ والا نسب  
 همه حال غافل ز شکرِ خدای  
 چه نغز آفریدت جہاں آفرین  
 پس آن گاہ ناطق بگشتی و مرد  
 پس از جملہ مردان ترا برگزید  
 در لطف بر جانِ پاکت کشاد  
 همه شہر و کشور ترا شد رَہی  
 ترا چوں ظفر باشد اے شہریار  
 فریضہ است گویند شکرِ خدا  
 همه نعمتش سر به نقصان کشید  
 کہ ”ہر حال مر بندہ را شکر بہ“  
 کہ مُنعم شوی ہم درین جست و جوے  
 کہ نعمت فزون گردد و بایدار  
 نبینی بہ دہر اے خردمندِ مرد  
 ندیدم جز این در جہاں کیمیا  
 ر کنانِ نعمت سرے تافتی  
 ز گفتارِ دیگر ببندی دو لب  
 خصوصاً کہ بر منعم و پادشا  
 چو حق داد شاں دسترس در جہاں  
 دو منعم، دو سلطانِ کشور کشا  
 کہ نامش بخوانند محمودِ راد  
 کہ آمد معزالدین اورا لقب

ر ملعم یکے معن\* و یکتایی دگر  
 بود نامِ شان در جهان پایدار  
 مرا گر رسد دست بر یادِ شان  
 به هر صبح نوشم منم عاشقان  
 درین میهمانخانه باشد مدام  
 به هر صبح گویم ز تقریرِ دوح  
 که گاه نشاط است وقتِ صبح  
 مرا توبه از کوئے خمار ده  
 چنان کن که از مستی آن شراب  
 ندانم گر آفاق گردد خراب

## مَحْصُورِ کُودِنِ سُلْطَانِ مَعْزِ الدِّینِ گَالِیُورِ رَا' و بیرون آمدنِ دخترِ رَا'یِ گَالِیُورِ و با مصالحه بازگشتن

مَعْزِ الدِّینِ آن شاهِ دریا حشم  
 که در راهِ حق بود ثابت قدم  
 چو فیروز شد بر سپاهِ هند  
 دگر دور اراں جا عزیمت نمود  
 سپه راند در جانبِ گالیور  
 لبے پُرتبسم، دلے پُرسودور  
 چو در گالیور آمد آن شهریار  
 بنمودند دهشت ز افواجِ شاه  
 نزد کس ز هندو بیرون ار حصار  
 بگفتند، "این لشکرِ بیکراں  
 که دیدند عالم شده پُرسپاه  
 "پتهورا و گویند را سر بُرید  
 که بشکست افواجِ هندوستان  
 "مبادا که فصدے کند بر حصار  
 به یک حمله صفهائے شان بردرید  
 ز بنیادِ هندو برآرد دَمار،"  
 دلس شد ز بیطاعتی ناصبور  
 همان رَاے کو بود در گالیور  
 همی بود در روز و شب غرقِ غم  
 حصارش چو کشتی و دریا حشم

همه اهل دِز سر به عسرت کشید  
 به هرجا که هندو بر آئین خویش  
 بکردند جشنی درونِ حصار  
 مگر رائے را دخترے بکر بود  
 شکستے به یک غمزہ افواجِ صبر  
 برآمد چو زین قصہ ماہے سہ چار  
 ہمہ غرقِ زیور ز سر تا بہ پای  
 شنیدم دران روز عسرت کناں  
 بہ تعظیم بوسید ہائے پدر  
 بگفتند، ”اے رائے اختر سعید  
 ”بدہ آنچه ہر سال مرسومِ ماست  
 پدر چوں ز دختر شنید این سخن  
 ”چو آید وعیدے بہ بُستانِ ہند  
 ”خراجِ دیارے بہ دختر دہند  
 ”ولیکن تو امسال معذور دار  
 ”دریں بوم و بر دیگرے پادشاست  
 ”چو در ملکِ من دیگرے ہست شاہ  
 ”وگر خواهی از وے بخواہ این خراج  
 چو دختر شنید این خبر از پدر  
 بہ فرقی یکے تاجِ گوہر نگار  
 بہ دنبال او نازنہاں فزون  
 شدہ ہریکے بر ہیونان سوار  
 مگر ہندوان را وعیدے رسید  
 رعایت ہی کرد بر دینِ خویش  
 درونِ ہمہ زار و بہرون نگار  
 کہ نورِ مہ از حسن او می فزود  
 بکردے بہ یکبارہ تاراجِ صبر  
 یکے طرفہ زاد از روزگار  
 درآمد بہ صد خرمنِ بیشِ راے  
 ابا شصت ہفتاد سپہیں تہاں  
 نہ تنہا کہ با گلرخانِ دگر  
 چو امروز مارااست روزِ وعید  
 بکن آنچه دسمِ بر و بومِ ماست  
 بگفت، ”اے گرامی تر از جانِ من  
 یقین است ہر سال رایانِ ہند  
 یکے ناچِ ردیں بہ فرقی نہند  
 کہ معزولم از ضبطِ ملک و دیار  
 ز بیمش مرا خانہ زندانِ سراست  
 بہ معزولی از من خراجے متخواہ  
 کہ شد جمع بر وے ہمہ سا و باج،  
 بروں آمد از حصنِ با زیب و فر  
 نشستہ بہ یک آشقرِ راہوار  
 ہمہ کردہ تلقین بہ غمزہ فسوں  
 یکایک بروں آمدند از حصار

ز افواجِ ترکان برآمد خروش  
 د دیدند ترکان به سوئے حصار  
 بدیدند فوجے ز سیمیں تاں  
 ز غمزه همه ناوک و تیغ زن  
 چو دیدند ترکان سپاه چلیں  
 فگندند شمشیرها در نیام  
 هماں دخترِ راء در پیش بود  
 دعا گفت شه را به صد آفرین  
 "که از حدِ دریای تا آبِ سند  
 "به امروز رایانِ هندوستان  
 "بسه گنجِ مر دختران را دهند  
 "من امروز بر عادتِ بومِ خویش  
 "چو معزول شد راءے ما از دیار  
 شنیدم هماں شاهِ اختر سعید  
 عجب کرد و خندید و فرمود شاه  
 شکر لبِ بگفت، "اے شه نامور  
 "ازین کشور و بوم دستے بدار  
 چو بشنید شه گفت، "اے سیمتن  
 "به شرطے که در قلعه گالیور  
 "یکے مسجد آنجا برآرم بلند  
 پذیرفت فرمانِ شه آن نگار

به هر جُتّه خون درآمد به جوش  
 کمر بسته هریک پلے کارزار  
 ز زلفین هریک کمند افگدان  
 همه آهوانِ ملائک فکن  
 بدل گشت با مهرِ شان جمله کین  
 ببردند شان بر شه نیکام  
 چو در روئے شه دید، شد در سجود  
 بگفت آن که، "اے شاهِ روئے زمین  
 وعیدے است امروز در ملکِ هند  
 به نوروز شیلند\* با دوستان  
 به سوهائے شان تاجِ زرین نهند  
 طلب کردم از راءے مرسومِ خویش  
 حواله مرا کرد بر شهریار،  
 چو زان نازنین این حکایت شنید  
 که "چیزے که می خواهی از من بخواه،"  
 نخواهم ز تو جز که مُلکِ پدر  
 بته پیشتر کش ز زیرِ حصار،  
 ببخشید مت آنچه جستی ز من  
 بود رسم و آئینِ کفار دور  
 دسانم صنم خانها را گزند،  
 وزان پس خرامید سوئے حصار

پدر را بگفت آنچه از شه شنید ز فرمان شه راے چاره ندید  
 رضاداد بر قلعه بتخانها بماند این حکایت به افسانهها  
 به فرمان خسرو دران روزگار بنا شد یکے مسجدے در حصار  
 به هندو همان ملک بخشید شاه  
 دیگر روز از آن جا روان شد سپاه

## باز گشتن سلطان معزالدین محمد ابنِ سام از هندوستان با فتح و نصرت با کامهٔ دوستان و قطب الدین ایبک را گذاشتن در کهرام

چو از سال تاریخ پانصد گذشت بران پانصد افزود هشتاد و هشت  
 پتهورا و گویند مقهور شد حشمائے اسلام منصور شد  
 چو هندوستان شاه غزنیں گرفت بزد کوسه و راه غزنیں گرفت  
 همان قطب دین ایبک را د به هندوستان کرد فرمان روا  
 به کهرام بگذاشتش شهریار کز آنجا توان تاخت در هر دیار  
 شنیدم که خسرو که بازگشت به آقطاع گجرات در می گذشت  
 یکے حصن محکم دران رهگذر شهنشاه را آمد اندر نظر  
 شد آن حصن را آهن واره نام درو کرده بسیار هندو مقام  
 دران قلعه ماهه بیپچید شاه پلے فتح آن حصن کم دید راه  
 هم آخر شنیدم که از هندوان از اطراف شد جمع قوچه گران  
 شبے هندوان از درون و بروں گرفتند اسلامیان را زبون  
 دران شب ز غفلت شبیهنوں زدند بے ترک را جامه در خون زدند



چو شه دید ازاں گونه مکر هلود  
 پس از چندگاه به غزنویں رسید  
 نشستند یک جا جداماندگان  
 کسه خلدۀ می زد کسه می گریست  
 به یک خانه ماتم، به یک خانه سُور  
 یکے با غلیمت به غزنویں رسید  
 نداند جز این شیوۀ روزگار  
 چو در بزمِ ایّام گردان است دور  
 بیا ساقیا باده در جام کن  
 که گیرم ز مستی جهانِ دگر  
 زنم خامه در داستاںِ دگر

## اشتعالِ اصحابِ غرض در بابِ قطب الدین ایبک پیشِ سلطان و طلب فرستادنِ سلطانِ قطب الدین را

همان قطب دین ایبک نامدار  
 چو اقطاعِ کهرام مقبوظ دید  
 به پشتِ فرس فتح کرد آن حصار  
 همی داند کامے براں بوم و بر  
 دگر روز لشکر ز میرتھم کشید  
 دوان فتح کرد آن حصارِ بلند  
 گئی هر همه شد به فرمانِ او  
 چو بگذشت ازین ماجرا یک دو سال  
 که در هند بگذاشتش شهریار  
 بزد کوس و سر سوئے میرتھم کشید  
 به یک هفته ضبط کرد آن دیار  
 همی کرد هر روز فتوح دگر  
 سوم روز در حصنِ دهلی رسید  
 رسانید مر گُرهاں را گزند  
 همه آنعر آمد بر ایوانِ او  
 بسے گردن آورد اندر دوال

به هر روز آقطاع او می‌فزود      اطاعت بدو هرکس می‌نمود  
 چو شد جمع بر وے فراوان سپاه      \* بگفتند ز اهل غرض پیهی شاه  
 که قطب‌دین از شاه آفاق گشت      به هندوستان شاه آفاق گشت  
 چنان گشت مغرور از زور و در      که مهتر ز خود کسی نداند دگر  
 بگفتند بسیار راست و دروغ      زدندش بر شاه شیرش چو دروغ  
 چو شد شاه از قطب‌دین بدگمان      فرستاد پیکه پیکه امتحان  
 بدو گفت، ”مر قطب‌دین را بگوے      که ”اے مرد فرزانه و نیک‌خوے  
 ”مُهمّے است مارا درین بوم و بر      که نتوان به اندک سپه بُرد سر  
 ”دراں جا یکے مرد بخورد گذار      که در کارها باشد او هوشیار  
 ”تو باید که ایدر در آئی شتاب      نباید کنی غفلت اے کامیاب،“  
 چو آن پیک بر قطب‌ایک رسید      وزو بدگمانی خسرو شنید  
 رواں کرد بازش به درگاه شاه      بدو گفت، ”اے پیک حضرت یناه  
 ”از ایدر سبک سوئے شه بازگرد      شتابان ده کامدی می‌نورد  
 ”به پایاں دسانی چو راه دراز      ز من بوس پائے شه سرفراز  
 ”ازاں پس بگو از زیانم دعا      ز بعد دعا گو به فرمان روا  
 ”که هست ایبکت بندۀ نیکخواه      نگرود ز درگاه تو هیچ گاه،“  
 چو ایبک رواں کرد آن پیک را      که بود آمده از در پادشا

پس از هفته خود همان مرد کار

رواں شد سوئے حضرت شهریار

## عزیمت نمودن قطب الدین ایبک در غزنیش و شمس الدین التمش را به هندوستان گذاشتن

یکه بندهٔ تُرکِ بااحترام سرے بود در حالتِ کاردار محلهٔ گرفته به درگاهِ شاهِ مَلِکِ قطبِ دینِ ایبکِ دوستِ دروے چو در سمتِ غزنیش عَلمِ برفراشت همی راند خود با سپاهِ گران چو در آهرنِ واره آمد سپاه چو بودند چیره دران دوزگار هماغه قطبِ دینِ ایبکِ سرفراز چو از دور افواجِ هندو بدید طلب کرد یارانِ همدست را بگفتا که "اے همعنانانِ من" از آرایشِ صفِ بداریم دست "به یک دم صفِ هندوانِ بشکلیم بگفت این و بر سمتِ هندو براند صفِ هندوانِ هم به یک هو شکست پیای رسدند ترکانِ یل گرفتند بر پشتِ اسبِ آن حصار

که التمشِ آن بنده را بود نام خردمند و ریرک به هر کاروبار زده چشم از وے سرانِ سپاه که میمونِ سیر بود و فرخنده خوے همو را به هندوستان برگماشت بر آهنگِ پابوسی شاهِ جهان بشورید هندو و شد کینه خواه دو فرسنگ پیش آمدند از حصار که بودست شیرے که ترک تاز زمانے عنانِ فرس برکشید که بودند شیروانِ دشتِ وغانمایم دسته درین انجمن یکایک بتازیم چون شهرِ مست پس آن گاه قصدِ دِزِ شان کلیم" برآورد تکبیر و مرکب جهاندا به هر جا سرے زنده آمد به دست فگلدند در حصنِ هندو خلل که بُد فتحِ شان ناصرو یخت یار

چو قطبِ دین آن دِز به یکسر گرفت  
 به روزی دو سه کرد آنجا مقام  
 دگر روز کز قُبَّهٔ نیلگون  
 یکے را ز خویشان در آنجا گذاشت  
 سپه خود بر آهنگِ غزنین براند  
 شنیدم چو نزدیکِ غزنین رسید  
 ازاں غار خود یکسواره برفت  
 چو شب شد به خلوتِ گه روزگار  
 به خلوت درآمد شبِ نیمروز  
 پُر از مشک شد حُقهٔ آسمان  
 به غزنین درآمد ملکِ قطبِ دین  
 نخستین سوئے خانهٔ او شتافت  
 چو پیشِ درش آمد آن نامور  
 رقیبان بگفتند دستور را  
 ”به تعجیلِ آن مردِ عجلت گراے  
 چو دستورِ دانا شنید این خبر  
 شد از دیدنِ ایگ اندر شگفت  
 پس آن گه دمهٔ هردو در پیشِ در  
 برانند ازاں پس به درگاهِ شاه  
 رسیدند چون بر درِ شهٔ فراز  
 ملکِ قطبِ دین را بر ایوان نشاند

جهان ماند از آن چیرگی در شگفت  
 بیپسید اسبابِ آن دِز تمام  
 برآورد شاهِ فلک سرِ پرو  
 یکے فوجِ لشکرِ پرو وا گذاشت  
 ده می‌نوشت وزرے می‌فشاند  
 به غارے تمامی سپه درکشید  
 سوئے شهرِ غزنین خرامید تفت  
 بَست آسمان چادرِ زرنکار  
 شده ملکِ سلطانِ شبِ مُلکِ روز  
 شده عالمِ پیر از سرِ جوان  
 وریرے که بودست اورا قرین  
 که اورا یکے دوستِ فرزانه یافت  
 بگفتا رقیبان کنندش خبر  
 که ”آمد سوارے بر ایوانِ ما  
 همی خواند اے صاحبِ پخته‌رای“  
 پروں آمد از خانهٔ تعجیل‌تر  
 به صد فرحت آن گه کنارش گرفت  
 بکردند احوالِ خود مختصر  
 به همراهی آن هردو مردانِ راه  
 وزیرِ نکو خلقِ مہسانِ نواز  
 به کاخِ اندرون خود خرامان براند

چو در پیشِ شه آمد آن مردِ راد  
پس آن‌که بگفت آن وزیرِ امین  
”اگر شاه را بیگم آردم ام  
”یکم آن‌که ای یک به پیشِ دراست  
”دوم آهن‌واره را فتح کرد  
”زان پس به درگاه شاه آمد دست  
چو بشنید شه این سخن از وزیر  
پس آن‌که بگفت ”ای یک کامیاب  
دوید آن‌که آن صاحبِ خوب را به  
به بواب پروانه شه رساند  
چو ای یک رخِ شاه عالم بدید  
به صد آرزو کرد پابوسِ شاه  
کلیدِ درِ آهن‌واره را  
بگفتا، ”جز این خدمتی بهر شاه  
”سپه را ازین چنان سه فرسنگ وار  
چو بشنید، فرمود شاه جهان  
”مرا ذاتِ تو ار هدا یا بس است

زبان دعا بعدِ خدمت کشاد  
که ”اے خسرو جمله دروئے زمین  
دومزه به یک یار آوردم ام  
که از زندگانِ شه کشور است  
همان مردِ فیروزبختِ \* نبرد  
به صد عاجزی عذرخواه آمد دست  
شگفت از طرب شاهِ روشن ضمیر  
درون سراپرده آید شتاب،  
ز پیشِ شهنشاهِ کشورکشای  
ملکِ قطبِ دین را درون تر بخواند  
زمین بوسه داد آن‌گهی در دوید  
پس آن‌که آن بنده نیکخواه  
بیفکند در پائے فرمانروا  
بسی دارم ایدر میانِ سپاه  
نہاں کرده ام اے شهِ کامکار،  
که ”اے مردِ ممتازِ کارآگهان  
جہاں خواستن کارِ هر ناکس است،

پس آن‌که بدو خسرو کامران

سه خلعت بفرمود در یک زمان



## پنهان کردن سلطان معزالدین قطب‌ایبک را زیر تخت و طلب کردن طائفه که در باب او سخنی گفته بودند

شنیدم همان ایبک هوشیار همه شب شه و ایبک نامور چو شد روز، گفت آن شه نیک بخت خود آن گاه هم اول بامداد طلب کرد آن قوم دوباه فن شنیدم چو آن زمره نابکار بدیشان بگفت آن شه هوشمند "چه گوئید در باب ایبک کنون" که گر ایبک آید بر ایوان ما "بود خون هریک هبا و هدر چو آن قوم از شاه روشنضمیر و زان پس بگفت آن شه نیکبخت به فرمان شه ایبک آمد برون به صد عذر بنهاد سر بر زمین همان قوم ازاں حال حیران شدند قلم چون بهاسود در شرط سر غرض بعد ازاں گفت فرمانروا دران حال آن ایبک مرد راد بگفتا که "اے شاه فرخنده فن

دران شب نرفت از بر شهریار بگفتند احوال با یکدیگر به ایبک که گردد نهان زیر تخت بر آن تخت با خرّمی بارداد که گفتند در باب ایبک سخن رسیدند پیش شه کامکار که "اے زمره نابکار و نژند دهید از سر راستی خط به خون نقابد سر از حکم و فرمان ما درآید هریک درین شرط سر شنیدند، دادند خط نا گزیر که ایبک برون آید از زیر تخت دعا و ثنا گفت شه را فزون بدیدند اهل یسار و یمین ز خط دادن خود پشیمان شدند چه سود از پشیمانی الا ضرر که "خون بریزند آن قوم را" به صد عذر در پائے شه سر نهاد بکن جان این قوم انعام من

"که ایشان به جانم بدی کرده اند  
 "همان به که از خونِ شان بگذری  
 شنیدم چو دید آن سرفرازِ راد  
 ببخشید جانها مر آن قوم را  
 به ایبک بفرمود پس شهریار  
 "همین لحظه بر باردگی برنشین  
 "چو فردا کشد سر ز کوه آفتاب  
 دگر روز کهن گلبندِ دیرپای  
 برآورد شاهِ فلک تیغِ تیز  
 به ارکانِ دولت بفرمود شاه  
 همه خدمتی بهرِ ایبک برند  
 چو شد روز ایبک به حضرت رسید  
 همه سرفرازان به فرمانِ شاه  
 چو در شهر آمد، همه در رکاب  
 چو در حضرتِ شاه ایبک رسید  
 بفرمود کانِ فخرِ کارآگاهان  
 فروناید از اسپ جز پیشِ تخت  
 چو ایبک ز حجابِ این مژده یافت  
 ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید  
 شهنش کرد تعظیم و بر پایِ خاست  
 ببوسید پای، شه گزارش گرفت

دلِ شاه را نیز آزرده اند  
 که شاه جهان بخش و جان پروری  
 که ایبک سر اندر شفاعت نهاد  
 بفرمود کردن ز غزنه جدا  
 که "اے سرکشِ پخته و هوشیار  
 ده راست لشکرِ خود گزین  
 ابا لشکرِ خود به ایدر شتاب  
 شد از روئے خُرشید پرده کشای  
 بشد لشکرِ اختر اندر گریز  
 که هریک پیاده نوردند راه  
 به تعظیم او جمله پرافشردند  
 همان اخترش سر به گردون کشید  
 پیاده دو فرسخ بریدند راه  
 دویدند تا ده نیابد عتاب  
 شهنشه ز حجابِ حضرت شنید  
 سوارا درآید به کاخِ شهان  
 بر آئینِ شاهان فیروز بخت  
 سوارا درون سرا بر شفاعت  
 بیامد فرو چون به حضرت رسید  
 دوید آن که ایبک سوئے شه شتافت \*  
 سراسر به زر از نثارش گرفت

وزاں پس شہلشہ برآمد بہ تخت      بہ کرسی نشست ایبکِ نیکبخت  
 شہش دمیدم گرم پرسی نمود      بسے تخت حرمت بہ کرسی نمود  
 بفرمود شہ تا بہ شہر و دیار      ببندند آذین ملوک و کبار  
 شدہ ایبک و شاہ مجلس فروز      بکردند ہردو طرب چند روز  
 وزاں پس بفرمود شاہِ جہاں      کہ ایبک رود ہم بہ ہندوستان  
 بسے خلعتش داد شاہِ کریم      بسے خورد سوگندہائے عظیم  
 کہ ”گر جملہ عالم شود یکریاں  
 نکردم ز ایبک گہے بدگماں“

عزیمت نمودن سلطان معزالدین محمد ابن سام  
 کرد چہارم بہ ہندوستان و فیروزی یافتن بر جیچند  
 رائے قنوج

چو بر پانصد افزود سالے نود      ہوائے بہاراں شد اندر رسد  
 خرامید ہریک سوئے بوستان      شہِ غزنیں آمد بہ ہندوستان  
 چو بشنید ایبک کہ شاہِ سعید      دگر بارہ در ہند لشکر کشید  
 ز کہرام آورد بیروں سپاہ      در اثنائے رہ کرد پایوسِ شاہ  
 ز خرچِ سپاہ و ر دخلِ دیار      ہمہ یک بہ یک گفت بر شہریار  
 بسے خدمتش پیہی خسرو کشید      بسے آفرینش ز خسرو رسید  
 وزاں پس بہ شہ گفت آن نیکخواہ      ”از اقبال ت اے شاہِ گیتی نداہ  
 ”بسے دز گرفتہ ز ہندوستان      بسے خار کندم ازین بوستان  
 ”ولیکن باندست یک کہنہ خار      کہ آمد مزاحم درین مرغزار  
 ”ہماں رائے قنوج کشور کشاے      کہ نامہں بخوانند جیچند راے  
 ”یکے لشکرے دارد آن نابکار      کہ بگذشت از حدِ حصر و شمار



شکسته بسے لشکر باشکوه  
 به پیشش کمر بسته رایان هند  
 سر جمله رایان همو افسر است  
 شود ملک ما ملک هندوستان  
 سه باید اکنون به قصدش کشید  
 کز اقبال شد لشکرش بشکنم  
 که ای یک چه جلدی دران جا کند،  
 برو آفرین کرد و رایش گزید  
 عروسی جهانتاب آمد برون  
 به قنوج راندند یکسر سپاه  
 ر قنوج جیچند لشکر کشود  
 به یک منزل از شد سی رفت پیش  
 که همواره بودست فیروز جنگ  
 گفتش، "بگو قصه حال خویش  
 همان رائے این بوم و کشور کجاست؟"  
 به پیشش به مدعجز بنهاد سر  
 ازین جا سپاه است دو فرسنگ وار  
 به صحرائے آمد سکونت گراے  
 سه روزے دگر هست باقی ازاں  
 به دریائے عیش اند غرق نشاط  
 کز ایشان نیابی یک هوشیار،  
 طلب کرد اصحاب را سر به سر

"بسے پیل دارد چو البرزکوه  
 ز اقصائے دریائے تا حد سند  
 ز رایان هندو همو برتر است  
 اگر خیزد آن خار ازین بوستان  
 "چو رایات اعلیٰ به ایدر رسید  
 "درین بار شاسا مقدم منم  
 "همین شاه عالم نماشا کند  
 جو این قصه خسرو ز ای یک شنید  
 دگر روز کز بوده نیامون  
 شنیدم شه و ای یک نیکخواه  
 جو در حد چندوال لشکر رسید  
 شنیدم که آن ای یک راست کبش  
 به چندوال عون در رسید آن نهنگ  
 یک برهمن آمد اورا به پیش  
 "سران سه کو و لشکر کجاست  
 پس آن برهمن داد اورا خبر  
 بنیقا که "اے ترک هند و شکار  
 "دو روز است جیچند کشور کشاے  
 وعید است در ملک هندوستان  
 بنسپرده هر سوے هندو بساط  
 چنان اند مشغول نوحی عقار  
 چو ای یک ز هندو شنید این خبر

وزان پس بگفتا که "اے سرکشان  
 مگر آن کہ نامے برد از فزا  
 "یک امروز اگر دل به هیجا نهد  
 "ز افواج هندو برآریم گرد  
 "ز کنار خالی کلیم این دیار  
 "به فرقد علمائے اسلام را  
 "چو مردان به همت برآریم نام  
 شلیدم چو ایک به سرلشکران  
 همان چیره *إِلْتَمِشِ* سرفراز  
 یکے ترک بودست اخترسعید  
 به پیش شهنشاه با کهوکهراں  
 شہس بارها داده تشریف خاص  
 پسر خوانده ایک مر آن ترک را  
 عجب بنده کز لطف پروردگار  
 غرض آن کہ چون ایک چیره دست  
 ابا لشکر خویش چون باستان  
 شلیدم کہ *إِلْتَمِشِ* دیوبند  
 کہ "امروز مائیم و دشت نبرد  
 "چو شیراں ز پیلان نتابیم سر  
 "بتازیم بر رائے هندوستان  
 "در اوطان کفار آتھس ز نیم

نماند کسے در جہاں جاوداں  
 چو دستم نهد سر به کار وفا  
 مرا گاہ و بگاہ یاری دھید  
 بکوشیم از جان به کار نبرد  
 برآریم از گلشنِ هند خار  
 دسانیم چون لشکرِ مصطفیٰ  
 بہ دنیا و عقبی بگیریم کام  
 بکرد آن نصیحت پڑوہش کنان  
 کہ بُد محرم خاص ایک براز  
 کہ ایک بہ فرمانِ شاہس خرید  
 زده تیغها همچو گنداوداں  
 کہ بودے بہ ہر معرکہ در قصاص  
 بدادش خطِ عتق \* فرمانروا  
 شد آزاد پیش از خداوندگار  
 بہ جائے کہ پیش آمدہ بت پرست  
 بگفت از نصیحت یکے داستاں  
 بگفتا بہ صفدار فیروزمند  
 ز افواجِ هندو برآریم گرد  
 چو پیراں ببندیم در کیں کمر  
 بگیریم اطرافِ این بوستان  
 دریں ملک اسلام ظاہر کنیم،

چو بر ایبک اِلْتَمِشِ ایں قصّہ گفت  
 دگر سرکشان ہم دریں کار سر  
 فرس راند ازاں جا بہ رسمِ غذا  
 خروشاں چو بر فوجِ هندو رسید  
 بر افواجِ هندو یکے ہو زدند  
 یکے لحظہ ترکانِ هندو شکار  
 ندادند فرصتِ درانِ دشتِ کیں  
 شنیدم ہماں رائے ہندی دیار  
 کہ کس باز کم گفت از وے نشان  
 ز هندو کسے زندہ زان جا نرفت  
 بکشتند از ہندوانِ خاص و عام  
 بہ دست آمدہ ہنسد و اند پیل  
 ز اسبابِ هندو چہ گویم کہ چند  
 دران شب ہماں جا فرود آمدند  
 دگر روز صفدارِ غوری رسید  
 ازاں چہرگی ماند اندر شگفت  
 وزاں پس بدو خلعتِ خاص داد  
 بہ اِلْتَمِشِ راد و دیگر سراں  
 دگر روز شہِ ایبکِ راد را  
 ”چو دستے بہ تاراجِ هندو ترا ست  
 ”شکستی صفِ رائے راییانِ ہند

دلِ ایبک از عیشِ چوں گل شگفت  
 نہادند، و پس ایبکِ نامور  
 ہی رفت گہ پوینہ گہ پاشنا  
 سپاہیں ہمہ تیغها برکشید  
 بسے تیغ بر روئے ہندو زدند  
 صفِ ہند را ہمچو مردانِ کار  
 شکستند شاں از یسار و یمیں  
 چنان گشت گم اندرانِ کارزار  
 مگر پے سپر گشت در کشتگان  
 بہ ہر سوئے ترکانِ خرامیدہ تفت  
 گرفتند اسبابِ ہندو تمام  
 زدہ لشکرِ ہند طبلِ رحیل  
 گرفتند ترکانِ فہر و زمند  
 بہ نوہی مے و سازِ رود آمدند  
 سبکدستیِ ایبکِ یل شنید  
 بہ صد آفریں در کنارش گرفت  
 بہ دستش یکے بوسہ ز اخلاص داد  
 بفرمود تشریف شاہِ جہاں  
 بگفت، ”اے سرافرازِ کشور کشا  
 ہی تاز ہر سو کہ جلدو ترا ست  
 منظور غم ز کشور کشایانِ ہند

"سراسر همی گیر این مرز و بوم  
 چو با ایبک این گفت فرمانروا  
 که "از من چه کار آید اے شهریار  
 "یکے بلده ام هم ز خدام شاه  
 "هم از قوت شاه بشمارم  
 "هر آن کار گاید ز دستم درست  
 "و گرنه مرادست نیست آن چنان  
 ازاں پس معزالدین آن شاه داد  
 به هندوستان جائے خویشش گذاشت  
 پس از چلدگاه دران تخت تاه  
 ز غزنویں شنیدم که سالک سه چار  
 وزاں پس سپه جانب طوس راند  
 دیار سَرَخُس و نواحی طوس  
 به هر مه در اطراف آن مرزوار  
 بمالیدے اقصائے آن بوم و بر  
 گرفتے به هر عزم شهرے دیگر  
 سر سرکشان را کشیدے به دام  
 رسانیدے اصحاب دین را به کام

رسیدن خبر وفات غیاث الدین محمد سام به معزالدین  
 محمد سام و ملک غور به حواله غیاث الدین محمود  
 محمد سام کردن

یکے روز شه بود با صد فراغ که از کشور دور آمد آلاغ  
 هر در نسخه خویشم

به صد خستگی کرد پابوسِ شاه  
 ز حُجَّابِ بگذشت و نزدیک بُرد  
 ز دستش چو بستد، شد از دست شاه  
 به دستِ خود آن گاه آن شاه داد  
 همی خواند و از دیده خون می فشاند  
 قبا کرد جامه برآورد آه  
 بیفتاد گریان به خاک از سریر  
 که "بازوئے اقبال و جاهم شکست  
 "غیاث الدین آن شاه عالم نماند  
 "تهی ماند بے ذات او تختِ غور  
 "ز گیتی سفر کرد آن پورِ سام  
 دلِ شاهِ غزنیه دران دوزگاد  
 که یک هفته بر خلق نمود روع  
 روان کرد لشکر بر آهنگِ غور  
 به محمود داد آن بر و بوم را  
 غیاث الدین او را لقب کرد شاه  
 بگفتش که "از حدِ بُست و فُرات  
 "همی گهر کامی درین بوم و بر  
 پس آن ناصرالدین سلجوق را  
 دران عهد بسپرد ملکِ فُرات  
 و زان پس خداوند اقبال و زور

یک نامی بس کرده عنوانِ سیاه  
 به دستِ شهنشاه گریان \* سپرد  
 که عنوانِ آن دید یکسر سیاه  
 چو آشفته گانِ مَهرِ نامه کشاد  
 چو مقصودِ مضمونِ آن نامه خواند  
 بیفکند بر خاک از سر کلاه  
 همی گفت مردم به شور و نفیر  
 فلک دولت را کتلون دست بست  
 به عالم بجز جائی ماتم نماند  
 کتلون سامیان را بود زرنه زور  
 که بودست در دودمانِ نورِ سام  
 ز مرگِ برادر چنان شد فکار  
 پس از هفته آن شه نامجوی  
 فروشاند ازان کشور و بوم شور  
 که بودی پسر شاهِ مرحوم را  
 که دیدش سزاوارِ تخت و کلاه  
 ترا کرده ام مرزبانِ تا هرات  
 همی کوش در داد همچون پدر  
 که بُد پورِ خواهر مر آن پادشا  
 که در جبهتش دید نورِ نجات  
 درآمد به غزنیه ز اقطاعِ غور

\* هر دو نسخه "کرمان" - هر دو نسخه "زر و زرر" - "هرات" مناسب می نماید.

## قصهٔ رد کردنِ محمدِ بختیارِ خلجی از غزنیش و عزیمت کردنِ او جانبِ هندوستان و گرفتنِ او ملکِ لکنوتی را

شنیدم ز مرغانِ آن بوستان      که چون شاهِ غزنیش ز هندوستان  
 به نیروئی نصرت پس از ترک تاز      به دولت سوئی تختگاه گشت باز  
 بفرمود تا عرضِ لشکر کنند      یکسایبان به صحرا ز نند  
 همان تاجِ دین یلدزِ کامکار      که بودست پسر خواندهٔ شهریار  
 مگر عارضِ لشکر شاه بود      به فرمانِ خسرو اطاعت نمود  
 ره کرد پیدا که هر خاص و عام      به یک روز در عرض آید تمام  
 ز وقتِ سحر تا نمازِ دگر      به عرض آمد افواج شه سربه سر  
 چو فارغ شد از لشکرِ بیشمار      پس آن شاه آن یلدزِ دوشکار  
 بفرمود بستنِ دفاتر تمام      که در عرض آمد عساکر تمام  
 از آن پس که بستند هر دفتر      پس آمد مگر صاحبِ لشکر  
 محمدِ همان سرکشِ بختیار      که بودست صفدارِ خلجی تبار  
 چو پس آمد آن سرکشِ نامجوی      بگفتند یلدوز را حال او  
 که "بیگانه رسیدست سرلشکر      بستند هر جا که بُد دفتر  
 "چه گوئی تو در بابش اے سرفراز      کلیم از پیشِ دفترِ چند باز؟"  
 چو بشنید یلدوز در خشم گشت      مزاجش ز گرمیِ آتش گذشت  
 بگفتا، "چلیں کس که در عرض هم      موافق نباشد مرا در حشم  
 "همان به که در حال دفتر کشد      به نامش روان خطِ رد در کشد"  
 شنیدم همان لحظه اهلِ قلم      به فرمانِ شهزادهٔ محتشم

خطِ رد کشیدند بر نامِ او  
 ز غزنه‌ی هماغه دوز با خیلِ خویشت  
 دج آورد در سمتِ هندوستان  
 همی خواست آن صفدرِ پاک‌دین  
 کند چاکری راے چه سنگھ را  
 هم آخر دلِ او ازیں رائے سست  
 یکایک ز چتور مرکب‌چہاند  
 در اقصائے لکھوتی آن سرفراز  
 شنیدم بر آئینِ سوداگران  
 محمد در آمد دران بوم‌وہر  
 کہ ”سوداگرے آمد از سیستان  
 ”بسے اسپِ تاتار و دیبائے چہن  
 هماغه لکھمیه این خبر چوں شنود  
 هماغه لحظه از قصرِ خود شد سوار  
 خبر نے کہ این عالمِ عشوہ‌گر  
 فرض چوں بروں آمد از قصرِ راے  
 شنیدم چو در کاروان در رسید  
 نخستین یکے تعبیه کرده بود  
 بدان تا درآیند از هر طرف  
 چو ترکان به هلدو نهادند دست  
 گروہ بماندند در گردِ راے  
 زمانے بکردند با خصم جنگ

چو مردود شد آن یلِ نامجو  
 بروں آمد و راه بگرفت پیش  
 شنیدم چو آمد درین بوستان  
 به چتور گردد سکونت‌گزین  
 به مکرے دران دز شود پادشا  
 دگرگونه انکیخت رائے درست  
 سوئے کشورِ گور یکسر براند  
 یکایک در آمد پئے ترک‌تاز  
 کہ گردند گیتی کراں تا کراں  
 ببردند بر لکھمیه این خبر  
 بیارود بس رختِ قیمت‌گران  
 نفائس فزون دارد از هر زمین  
 کہ صفدارِ آن جمله اقلیم بود  
 بدان تا خرد لختے از هر دیار  
 نهفت است سودائے دیگر به سر  
 سوئے کاروان شد عزیمت‌گراے  
 محمد به پیشش نفائس کشید  
 به یاران ازاں دو اشارت نمود  
 بسازند مر هندوان را هدف  
 بیفتاد در فوجِ هندو شکست  
 بگشتند با ترک وحشت‌گراے  
 دران جنگ شد یک زمانے درنگ

هم آخر دلیرانِ خَلجی نژاد      بکردند یک حبله چون تند باد  
 چو کشتند آن چلد هلدو سوار      اسیر\* آمد آن راءے بر بختیار  
 محمّد دران ملک شد پادشاه      جداگانه ملکهن شد و تخت گاه  
 شنیدم ز لکهلوتی و تا به چهن      عیان کرد اسلام آن پاکدین  
 به نیروئے اسلام و یاریِ بخت      فراوان به دست آمده | تاج و تخت  
 بلے هرکرا بخت یاری دهد      به دهرش خدا کمکاری دهد  
 ولے هرکرا چشمِ همت کشاد      بر اسبابِ گیتی نظر کم فتاد  
 چو در عقل او را کمالے بود      مجرّد درین راءے فالے بود  
 به خاکے که دستے زند زر شود      همه کارهایهن مهسرشود  
 به دامش فتد مرغِ دولت مدام      زند گام دایم به صحرائے کام  
 بپاء تا چو مردانِ آزاده دَو      دویم اندرین کاروان پے گرو  
 بسوزیم اسبابِ عالم تمام      بسازیم با خرقة والسّلام  
 درین ده برانیم قلاّش وار      مگر وارهم از غم روزگار  
 خوریم آنچه داریم، غم کم خوریم      کزین ده بر از باغِ عالم خوریم  
 چو مستان درین باغ هرصبتدم      زنیم از برائے تماشا قدم  
 چو مست از تماشائے بستان شویم      چو گل از دمِ صبح خنداں شویم  
 بگوئیم هنگامِ عشرت همهن است      که در قصدِ ما آسان و زمهن است  
 بپا ساقپاء ده یکے دورِ راز      زمهن جرعه و آسان جام ساز  
 میے ده که از ساغرِ اولهن  
 دود فرق از آسان تا زمهن



## عزیمت نمودن سلطان معزالدین محمد سام جانب خوارزم و بلخ و وقت بازگشتن در حدود هندوستان میل کردن و شهید شدن او

شنیدم معزالدین آن پور سام  
 چو تاریخ در شش صد و یک رسید  
 به خوارزم رفت و سبک بازگشت  
 سوئے بلخ لشکر غزنین براند  
 شنیدم بے کشت شاں در نبرد  
 و ز آنجا درآمد به هندوستان  
 سپه را بر آهنگ غزنین کشید  
 یکایک یکے ملحدے بیدریغ  
 چنان شاه را زخم کاری رسید  
 به غزنین شهنشاه داند سی و دو سال  
 ثناخوان او هفت اقلیم شد  
 شهس بود الحق حلیم و کریم  
 هزاره دو پیل ژیاں جمع کرد  
 شنیدم که روزه هماغ شهریار  
 که "اندر خزانه ز گنج و گهر  
 هماغ خازن آن که به شاه گزین  
 بگفتا که "ای خسرو کامگار  
 به اقطاع غزنین همدانند کام  
 ز غزنین دگر باره لشکر کشید  
 چو زین قصه ماه سه چارے گذشت  
 ز ترکان کافر بے خون فشانند  
 هم آخر مر آن طائفه صلح کرد  
 هم از حد اقصائے این بوستان  
 چو در منزل شوم دمیک رسید  
 بزد بر سر شه، که بار، تیغ  
 که سر سوئے گلزار چلت کشید  
 شد از لشکرش عالم پایمال  
 همه هند ازو دارِ اِسلام شد  
 به قوت صحیح و به همت سلیم  
 همه عمر او رفت اندر نبرد  
 پیروید از خازنِ راستکار  
 چه موجود داری مرا ده خبر  
 که بُد اسم او اسمعیل امین  
 گذشت است کارِ نقد از شمار

”یکه روز سنجیدم الناس را  
 ”مے پانصد آمد فزون بر هزار  
 ”کنوں اے شهنشاه گوهر شناس  
 همه حال گرچه جهان را گرفت  
 هم آخر ازیں کاروان دخت بست  
 ز شش صد دو سالے چو افزون گذشت  
 ز گیتی بجز نام نیکی نبرد  
 تو گوئی کزین بزمکه خاست است  
 به هر جا که صاحب دلے هر سحر  
 بها ساقیا، مے به ساغر بریز  
 که از هر گهر بیش دارد بها  
 بغیر از زر و گوهر شاهوار  
 نقود دگر هم برین کن قیاس،  
 بسے کار از وے برآمد شگفت  
 که عزم یک چو نبوده به دست  
 که از دار فانی سفر ساز گشت  
 نبردست هرکو بدین گونه مرد  
 به باغے دگر مجلس آراست است  
 به یادش بگوید به هر یوم و بر  
 که شد باد از نافه مشکبیز

به وقته چنین مردم هوشیار

همان به بود مست در لاله زار

## قصهٔ مملکت تاج الدین یلدز و قطب الدین ایبک و ناصر الدین قباچه گوید طاب الله ثراهم

چنین گفت پیر فسانه سرائے  
 ملک تاج دین یلدز آن مرد کار  
 به طفلی خریدش سپهدار داد  
 سپهدار را چون نبودست پسر  
 که خود چون برد دخت زین کوچگاه  
 ولیکن برین دایه یاران نبود  
 هم آخر چو صفدار در پرده شد  
 که چون شاه غزنوی بشد زین سرائے  
 که بودست پسر خوانده شهریار  
 وزاں پس بدو دخت ایبک بداد  
 شنیدم چنین بود شه را به سر  
 همان یلدز یل بود جائے شاه  
 نهان هر سرے شورشی می نمود  
 جهان را دل از مرگش آزوده شد

پس از ماتم و گریه کارآگاهان  
 شنیدم به مصعود فرمانروا  
 نبشتند قصه پس از شر و شور  
 "شهشه ازین کاروان رخص داند  
 "تو چون وارثی اندرین تخت گاه  
 "سراں جمله چشمه به ده مانده اند  
 "ز راه کرم این سخن را جواب  
 غیاث الدین آن شاه مصعود را  
 چو برخواند این قصه دلپذیر  
 "جواب نویسد بر اهل سپاه  
 "بکردیم آزاد آن شاه را  
 "هم آن قطب دین ایوب را  
 "بدان تا کند ضبط هندوستان  
 شلیدم چو زان شاه اختر سعید  
 به فرمان آن شاه فیروز بخت  
 به غزنین چو شاهان غوری نژاد  
 قباچه به ملتان برآمد به تخت  
 همان شمس دین در بداؤن بماند  
 دران دور فرخنده هر پادشاه  
 به یلدز بدادند تخت شهاں  
 که پور برادر بُدے شاه را  
 که "اے وارث ملک غزنین و غور  
 کزین تخت بے شاه خالی بماند  
 بفرما که بر سر که گیوه کلاه  
 به امید فرمان شه مانده اند  
 ببايد که ایدر فرستی شتاب  
 که بودست در غور فرمانروا  
 بفرمود تا "دُر چکاند دبیر  
 که یلدز به غزنین بود پادشاه  
 بدادیش آن افسر و گاه را  
 به لاهور کردیم فرمانروا  
 کند باغبانی دران بوستان  
 به غزنین و لاهور فرمان رسید  
 به لاهور ایوب برآمد به تخت  
 همان تاج دین تاج بر سر نهاد  
 که بُد بنده شاه فیروز بخت  
 به فرمان ایوب همان ملک داند  
 همی داند ملکه به هر تخت گاه

که ناگاه دوران بر آئین خویش

رسانند، در لذت نوحی، نهی

## اختلاف افتادن میان یلدز و ایبک و منهزم شدن یلدز به سمت کرمان

شلیدم چو بگذشت ساله سه چار  
 شلیدند با یک دگر تیغ کین  
 در اقصائے پنجاب آن هردو نیو  
 یکے لشکر از شهر غزنیں براند  
 مصافے بکردند با یک دگر  
 چنان خون دران حرب گه ریختند  
 بکوشید هریک پئے خسروی  
 یکے را دو کشور مسلم شود  
 شلیدم هم آخر پس از جنگ سخت  
 چو افواج او در هزیمت فتاد  
 از آن جا به کرمان گریزان برفت  
 هان قطب دین ایبک نامدار  
 پس از غارت بُلگه کهنه خواه  
 درآمد به غزنیں برآمد به تخت  
 چهل روز آنجا همی داند کام  
 ز کرمان هان یلدز یل رسید  
 بدان تا به دشمن شکست آورد  
 شلیدم که ناگه به غزنیں رسید

هان ایبک و یلدز شهریار  
 شده هردو باهم خصومت گزین  
 که بودند شاهان کشور خدیو  
 ز لاهور دیگر فرس برجهاند  
 ز خون غرق کردند آن بوم و بر  
 که طوفان از خون برانگیختند  
 که خیزد ز لاهور و غزنیں دوی  
 خصومت گری از میان کم شود  
 ز یلدز دران دشت برگشت بخت  
 به راه فرار هان عزیمت فتاد  
 دژ و وار و منصور و حیران برفت  
 چو فیروز شد اندران کارزار  
 روان شد ز پنجاب در تخت گاه  
 بر آئین شاهان فیروز بخت  
 چو برگشت از دولت تیز گام  
 به کین خواهی خصم لشکر کشید  
 هان ملک رفعت به دست آورد  
 بجز عطف ایبک گزیرے ندید

به راه که آن را همه خاص و عام بخواند همی "سنگ سوراخ" نام  
 ندارد گذشتن درو لشکرے مگر یک سوارے و یک آشقرے  
 همان ایبک پل دران راه رفت به لاهور یکسر خرامید تفت  
 دگر باره یلدز ز یاری بخت به دارالخلافه برآمد به تخت  
 همی داند ملکه دران تخت گاه  
 همی گفت هر لحظه شکر اله

## خطا کردن ایبک از اسپ و شهید شدن در لاهور و ملک گرفتن آرام شه ابن ایبک

شنیدم همان ایبک دیوبند به لاهور چون شد سکونت پسند  
 در لطف بر اهل دانش کشاد کسی را ز یک لک درم کم نداد  
 همی داند ملکه دران مرز و بر پئے ملک غزنین خمارش به سر  
 به هر روز گشتے ز مشکو سوار گھے عزم میدان و گاه شکار  
 ز چوگانش فرسوده گوئے زمین تہی گشته از صید روئے زمین  
 چو بگذشت ازین قصه سالے سه چار دگر مہر زد سگہ روزگار  
 یکے روز آن سرکش نامور به میدان همی رفت بعد از سحر  
 شلیدم کہ چون دولت ازوے بگشت به کوئے دباغت گران می گذشت  
 ز بوئے دباغت دماغش بسوخت یکے آتش از بہر خود برفروخت  
 بگفتا، "ازین کو دباغت گران بگیرند در کوئے دیگر مگان،"  
 بگفت این وزاں جا شتابان گذشت به میدان معہود دمساز گشت  
 عواناں به کوئے دباغت گران دسانید فرمان شاه جهان  
 کہ "زین کوچہ بلبادہا برگنید سکونت به سرکوئے دیگر کلید،"

مگر بُد دران کونے بیحصا صلاں  
 گرفته دباغت گری را به پیش  
 به کوشش چو افتاد بانگِ عواں  
 بگفتا که "چون شه به! میدان رسد  
 "چو داریم فرصت درین کاروبار  
 ازین گفت و گو چون دو ساعت گذشت  
 شنیدم همان دم تا سَف کُناں  
 بگفتند، "شه چون به میدان رسید  
 "همی تاخت مرکب به میدان درون  
 "چو شد نوبتِ ماندن، شهریار  
 "بجست از تهنِ دَخش یکسر شتاب  
 "تنی شه دران تهلکه گشت خورد  
 بلے چون درآید آوانِ رحیل  
 نخست آن که حرصش فزاید مدام  
 ازان ملک خرسندیش کم بود  
 دگر آن که دلہائے دلخستگان  
 غرض چون که ایبک برفت از جهان  
 شنیدم که آرام شاه گزین  
 پس از شه به لاهور شد شهریار  
 سر چلد روزے برفت از جهان  
 شنیدم چو یلدز شنید این خبر

یکے بامرادے ز صاحب دلاں  
 دباغت همی داد مر نفسِ خویش  
 شدش روشن از حکمِ شاهِ جهان  
 ببینی که حکمش به پایاں رسد  
 مدارید بیهوده ما را ز کار،  
 اثرهائے انفاس! اظهار گشت  
 ز میدان رسیدند خلقے دواں  
 به گو باختن دست چوگان کشید  
 همی برد گو از حرینان فزون  
 خطا کرد از مرکبِ راهوار  
 بمانده یکے پائے شه در رکاب  
 گرمی تنش جان به ایزد سپرد،  
 ز حالات بتوان گرفتن دلیل  
 شود ملکش از ملکِ گیتی تمام  
 طلبکارِ ملکِ دگر هم بود  
 بیازارد از زور و مال و توان  
 بکردند دقلش به رسمِ شہان  
 که بودے پسر شاه را بالیقین  
 ندادش ولے فرصتے روزگار  
 تہی شد دگر بارے تختِ شہان  
 که شد بے مزاحم چنان بوم و بر

سپاہ فرستاد آن شهیر مرد نواحی لاہور را ضبط کرد  
 وزاں پس بہ اَلتَّمِشِ نامدار فرستاد یک چتر گورنکار  
 نبشتہ برو نامہ دلپذیر کہ ”اے مردِ دانائے روشن ضمیر  
 ”تو ملکہِ ہمدان بہ ہندوستان جہاں گیر ہو کامہ دوستان  
 ”نواحی لاہور در حدِّ ماست دران حدِ حشمائے بیحدِّ ماست  
 تو باید کہ ایدر نیاری سپاہ ہماں سو بسازی یکے تخت گاہ  
 ”برانی سپہ تا بہ دریائے شور بگیری ہمہ ملکِ ہندو بہ زور“  
 شنیدم کہ یلدز سوئے شمسِ دین فرستاد چترے و فصلے چلیں  
 رضاداد اَلتَّمِشِ کامیاب رفیقانہ بنبشت بر وے جواب  
 ہی بود نائب بہ عہدے کہ بست بہ سرحدِّ یلدز نہالود دست  
 شنیدم بہ نزدیکِ آن روزگار عیاں کرد لعبے دگر روزگار  
 ز خوارزم فوج بہ غزنیں رسید یکے شور در شہر ناکہ فتاد  
 چو پروائے پیکار\* یلدز ندید ز غزنیں سر اندر ہزیمت کشید  
 رہِ سلگ سوراخ آن شہریار بہ لاہور آمد سراسیمہ وار

ہی بود سالے دران ہوم و بر

کہ ناکہ زد ایامِ مہرے دگر

خبرِ وفاتِ ایک رسیدن بہ شمس الدین اَلتَّمِشِ

و جلوسِ او بر تخت گاہِ دہلی

چو بشنید آن شمسِ دینِ نہنگ کہ بنہاد سرِ ایکِ تہزچنگ

یکه هفته در ماتم او نشست  
 بسے ریخت از دیدها جوئے خون  
 سپه از بداؤن به دهلی کشید  
 شنیدم که دهلی دران دوزگاد  
 گروه درو ساکن از موبدان  
 ملک شمس دین چون براں دز رسید  
 بسے حصن را وصف بشنیده بود  
 شنیدم مر اورا در اقصائے هند  
 درو کرد بر دسم شاهان جلوس  
 چپ و راست خسرو دران پایگاه  
 بدان تا بگیرد سیاه و سپید  
 جلوسش دران تختگاه سعود  
 شنیدم که آن خسرو هندگیر  
 ازان دوز باز آن رباط نعیم  
 شد از فرّ شه تختگاه عظیم

## جنبیدن سلطان تاج الدین یلّذ از لاهور و عزیمت کردن سلطان شمس الدین از دهلی به قصد اور

یکه روز پیکه در آمد چو باد  
 بهرندند حجاب اورا به پیوس  
 که هاں از کجا می دسی اے فلاں  
 چو بشنید پیک از لب شهریار  
 بر ایوان شه اول بامداد  
 پیوسید ازو شاه فرخنده کیش  
 چه داری خبر از ملوک جهان  
 حدیثے چو ماہ معین خوشگوار



به تعظیمِ شه بر زمین سر نهاد  
 بگفتا که "اے شاہِ هندوستان  
 "قباحت به ملتان است بر جانے خویش  
 "ز خوارزمیاں تاجِ یلدز شکست  
 "ز فزنین شکسته به رسمِ فرار  
 "سپاهش که در حدِّ لاهور بود  
 "وز آن جا کلوں لشکر این سو براند  
 "رهاکردم من در اثنائے راه  
 چو بشنید این قصه را شمسِ دین  
 هماں روز مہر از خزانه کشاد  
 سپہ را دگر روز بیرون کشید  
 ہی راند منزل به منزل حشم  
 چو لشکر به حدِّ ترابین رسید  
 سپہ کرد هم در ترابین مقام  
 کہ شمس الدین اندر ترابین رسید  
 شنیدم سپہ راند یلدز شتاب  
 دگر روز کہیں چرخِ کودک فریب  
 دولشکر رسیدند از ہردو سو  
 ستادند در بہشتِ دوبہدو

مصاف کردنِ سلطانِ شمس الدین با سلطانِ یلدز  
 و اسیر گشتنِ سلطانِ یلدز بر دستِ سلطانِ شمس الدین  
 بدان شاہِ هندوستان شمسِ دین فرستاد یلدز رسولے گزین

بدو گفت، ”آں شمسِ دینِ را بگوئے  
 ”تو دانی کہ اقلیمِ ہندوستان  
 ”بہ شاہی درو من فراخوڑم  
 ”اگر قطبِ ایک ز من سر بتافت  
 ”بہ غفلت رسانید مارا گزند  
 ”شنیدی کہ ایامِ با او چہ کرد  
 ”ملم جائے فرزندِ شاہِ عجم  
 ”تو خود بندۂ بندگانِ شہی  
 ”اگر بندگانِ نیاگانِ من  
 ”سزد گر بر ایشان برانم سپاہ  
 ”ولیکن ترا اے خردمند مرد  
 ”اگر زیرکی سر بہ فرمانِ درآد  
 ”وگر نے ہم اکلوں دریں انجمن  
 چو شمسِ الدینِ آن قصہ را گوش داشت  
 نہنگد از روئے وحشت نقاب  
 فرستادۂ را گفت، ”شہ را بگوئے  
 ”تو دانی کہ امروز ملکِ جہاں  
 ”گذشت آن کہ ضبطش بہ مہراث بود  
 ”وگر نے بہ غزنیں دریں روزگار  
 ”نشاید درو شاہِ خوارزم و غور  
 ”چو ملکِ جہاں در تغلبِ فتاد  
 ”نگہری جہاں را بہ مہراث و لاف  
 کہ ”اے مردِ لشکرکش و نامجورے  
 کہ امروز دروے تو داری مکان  
 کہ بر جائے پورِ شہِ داووم  
 بہ غزنیں برائے خصوصت شتافت  
 ہم آخر سر اندر ہزیمت فگند  
 تو ہم گر نہ غافل از ما مگرد  
 کہ ہم تختگہ دارم و ہم حشم  
 ز اقبالِ من ہم مگر آگہی  
 بتابند گردن ز فرمانِ من  
 ادب شاں کلم ہم بہ شمشیرِ شاہ  
 نشاید کہ با ما شوی ہم نبرد  
 مکن تیرۂ بر خویشتن روزگار  
 ببہنی تماشائے افواجِ من،“  
 نشد تیرۂ چوں قوتِ ہوش داشت  
 بہ نرمی فرستاد بروے جواب  
 کہ ”اے شاہ و شہزادۂ نامجورے  
 کسے راست کو بیش دارد توان  
 فلک دیر شد کیں مراسمِ ربود  
 ہم از آلِ ترکان سزد شہریار  
 مگر آن کہ ملکہ بگیرد بہ زور  
 جہاں جملہ سر در تغلبِ نہاد  
 مگر آن کہ تیغے زنی در مصاف

”چه خوش گفت آن بخرد هوشمند  
 ”دو شهر گرسنه است و یک دان گور  
 ”دگر آن که گفتیم اے شیر مرد،  
 ”من اول به قصدت نرانم سپاه  
 ”تو خود عهدبستی در آغاز کار  
 ”هم آخر شکستی ز خوارزمیان  
 ”شکستی هم آن عهد دیرین خویش  
 ”گرت بود دسته به کار و غا  
 ”من این عهد خود کم شکستم هنوز  
 ”بیار آنچه داری ز صلح و ز جنگ  
 ”اگر صلح، تنها به میدان درآ  
 ”ازین سوئے من هم به میدان رسم  
 ”بگیریم مر یکدگر را کنار  
 ”وزاں پس بیچیم هردو عدا  
 ”به هر سال تا جان بود بر قرار  
 ”وگر خود نداری درین کار را  
 ”کسے را که دادار بخشد ظفر  
 ”وز آن کس که برگردد امروز بخت  
 ”چو بر یلدز این قصه آن پیر گفت  
 ”چنان غول و حشت ببردش ز راه  
 ”نه در میانه دید و نه میسر  
 ”ازاں حمله دارائے هندوستان  
 در اوراقِ خسته چو شد نقشبند  
 کباب آن کسے راست کو راست زور،  
 ”نشاید که با من شوی هم نبرد،  
 تو کردی به قصدم درین ملک راه  
 سپردی به من چتر گوهرنگار  
 به قصد دیارم بستی میان  
 چلیں ناید از مردم ساده کبش  
 چرا کشور خویش کردی رها؟  
 تو گشتی در اقطاع من کینه توز  
 که در هردو کار نیابی درنگ  
 پئے آشتی شاد و خندان درآ  
 به یکتا خرامان و شادان رسم  
 نماند کسے را به دل خارخار  
 تو لاهور و من سوئے هندوستان  
 فرستیم بر یکدگر یادگار  
 بزن کوس و در قلب میدان درآ  
 به نصرت نهد تاج زرین به سر  
 به ملک عدم بایدهش برد رخت،  
 یکے حرف از اں داستان کم نفث  
 که زد کوس و فرمود جلید سپاه  
 سپه را بزد بر سپه یکسره  
 بجلبید چون سروے از بوستان

هم آخر چو آن تعبیه دید خام      بگفتا که لشکر بچنید تمام  
 برآمد خروشه ز هندی درای      دم ترک محبوس شد هم بناے  
 چنان راند افواج هندوستان      که پیچید افواج یلدز علان  
 شلیدم کز آن حملهای درشت      سواران یلدز نمودند پشت  
 چو یلدز سر اندر هزیمت نهاد      شنیدم که در حد هانسی فتاد  
 گروه به دنبال او کهن گرا      چو یلدز رساں دید آن قوم را  
 فرود آمد از اسپ و شد در نماز      رسیدند گردان گردن فراز  
 گرفتند او را دران مرغزار      اسیرانه بردند بر شهریار  
 دران روز بسپار مرد گزین      بهیوست در لشکر شمس دین

شده لشکر هند در ترک تاز

وزان تاختن گشته بابرگ و ساز

## روان شدن سلطان شمس الدین از ترابین به ملتان به قصد قباچه و غرق شدن قباچه در آب

چلن فتح چو شمس دین را دوید      بسے شکر ایزد بجا آوردید  
 بفرمود تا یلدز چهره را      نهند آهلیں بند بر دست و پا  
 وز آن جا به شهر بداؤں برند      به دست عوانان دز بسپارند  
 وز آن پس سپه از ترابین کشید      به قصد قباچه به ملتان رسید  
 چو نزدیک راوی درآمد سپاه      به ملتان رسید این حکایت به شاه  
 قباچه بجز جنگ چاره ندید      ز ملتان سپه جمله بیرون کشید  
 چو موجود شد جمله ساز نبرد      به هرجا که بُد زور قے جمع کرد  
 همی خواست تا بگذرد رود آب      مصافے دهد با شه کامیاب

چو موجود شد جمله ساز نبرد به هر جا که بد زور قی جمع کرد  
 همی خواست تا بگذرد رود آب مصاف دهن با شه کامیاب  
 دگر روز بر زور قی شد سوار سپه گفت عبره کند جویبار  
 زمانه یکی لعبت آنجا نمود همان زور قی کاندرو شاه بود  
 دران غرق شد اندران جویبار همین است بس شوه روزگار  
 جهاناء نداری\* تو کاره دگر مگر هر زمانه شکاره دگر!  
 یکی را کنی غرق در جوئے آب یکی را کنی نشله اندر سراب!  
 که از دست این دخت آن را بری که از ماتر این کنی سور او  
 غرض چون قباچه دران روزگار به تقدیر شد غرق در جویبار  
 شلیدم تمامی سران سپاه چو دیدند شد غرق در جوئے شاه  
 دل از جانب او به پرداختند همین قصه را تحفه ساختند  
 دگر روز آن تحفه از ملتان ببرند بر شاه هندوستان  
 دل شاه از یک جهت شاد گشت که بے زحمتی خصم برباد گشت  
 دگر ده دژم شد چو کار آگاهان که روزی برو هم سر آید جهان  
 همه خاک ملتان و لاهور هم چو بگرفت آن شاه دریا حشم  
 یکی مه دران شهرهائے عظیم همه کارها کرد چون مستقیم  
 وزان پس یکی از سران سپاه به لاهور و ملتان رها کرد شاه  
 همان گشت سرحد هندوستان شنیدم دگر روز شاه جهان  
 رخ آورد در جانب تخت گاه همی داند منزل به منزل سپاه  
 چو در شهر آمد شه تازه رو ببستند آذین به هر چارسو

ہمہ شہر و کشور چنان گشت شاد کہ کس نامِ غم نیز ناورد | یاد  
دوسہ روز خلقے چہ روز و چہ شب نبودند یک لمحہ ہم بے طرب  
بہ شام و سحر می کشیدند جام بہ نامِ ہماں خسرو نہکدام  
بلے شہ چو در عدل و احسان شود  
ہواخواہِ او جملہ گیہاں شود

## ذکرِ مناقبِ سلطانِ شمس الدین التتیش و عمارتِ دہلی

بہ شہنامہ آن پیرِ طوسی سرشت  
اگرچہ کند وصفِ بسیار چیز  
ز شاہاں فریدون و کئے را مدام  
کند وصفِ دستم ز گردن کشاں  
بلے، ہرچہ مقبولِ ایزد بود  
وگر نصرتے نبود از کردگار  
چو ندهد ظفرِ ایزدِ کارداں  
غرض چوں کہ خُرشیدِ رونے زمیں  
بہ دہلی چنان تخت گاہے بساخت  
دراں شہر یک رونقے شد پدید  
بسے سیدانِ صحیحِ التَّسَبُّبِ  
بسے کاسباںِ خراساںِ زمیں  
بسے عالمانِ بخارا و نژاد  
ز ہر ملک و ہر جلسِ صلعت گراں  
بہ ہر داستانے کہ خُرم نبشت  
کند بیشتر وصفِ این چار چیز  
ستاید بہ سعی و جہدے تمام  
ز اسپ و سلیم و ز بَہرِ بیاں  
ہمہ وصفِ او بر زبانها رود  
کجا با فریدون بود بخت یار  
چہ دستم، چہ رَحْمَت و چہ بَہرِ بیاں  
شہِ اِلْتِمِشِ آن شمسِ دنیا و دین  
سپاہش در اقصائے آن ملک تاخت  
بلے لذتے باشد اندر جدید  
رسیدند در وے ز ملکِ عرب  
بسے نقشبندانِ اقلیمِ چین  
بسے زاہد و عابد از ہر بلاد  
ز ہر شہر و ہر اصلِ سہمیں ہراں

بسے ناقدانِ جواهرشناس      جواهرنروشان برون از قیاس  
 حکیمانِ یونان، طبیبانِ روم      بسے اہلِ دانش ز ہر مرز و بوم  
 درانِ شہرِ فرخندہ جمع آمدند      چو پروانہ بر نورِ شمع آمدند  
 یکے کعبۂ ہفت اقلیم شد      دیارشِ ہمہ دارِ اِسلیم شد  
 شلیدم کہ بدائے آن تختگاه      رسانید رایاتِ دین را بہ ماہ  
 شہے بود صاحبِ دل و ہوشمند      فروتر ز حلم و بہ ہمت بلند  
 ہمیش طالعِ شاہِ محمود بود      ہمیش اخترِ شاہِ مسعود بود  
 چو در ہند آراست شہرے چنان      کزو گشت در دِشکِ باغِ چنان  
 درو مسجدِ جامعے ساز کرد      برونش یکے حوضِ آغاز کرد  
 شد آن حوض را حوضِ شمس، خطاب      کہ بُد آبش از چشمۂ آفتاب  
 منارۂ درانِ مسجدِ باصفا      گرفتہ چو طوبی بہ فردوس جا  
 برآورد حصے بہ پیرامنش      مَصون داشت از دُزد و آہرمنش

شب و روز ہم خود دران کاروبار

کمر بست آن فائبِ کردگار

## آمدنِ سیاح<sup>۱</sup> در دہلی و آوردنِ آبِ زمزم و دادنِ مر سلطان شمس الدین را و سلطانِ آن آب در حوضِ انداختن

یکے روز آن شاہِ ایزدشناس      کزو گشت در ہند کعبہ اساس  
 می گشت در گردِ حوضِ جدید      کہ ناگہ یکے مردِ حاجی رسید  
 یکے شیشہ پُر آبِ زمزم بہ دست      خود از سافرِ عشقِ مستِ الست

به تحفه همان شیشه دستش بداد  
 چو اهل نظر بود بشناختش  
 خود زان تواضع شد اندر شگفت  
 چو دید اخترش را سعادت پذیر  
 تو بادی به هندوستان کامگار  
 وزین شیشه جام سعادت بپس  
 مرا هست در دل یک طرفه راز  
 که تنها خور آمد ز سگ هم بتر  
 که گردد نصیب همه خاص و عام  
 جهان را ز سرد آب کن میهان  
 پذیرفت از آن شاه فوخنده فن  
 گذراة روح مقطر کشاد  
 ابا آب آن حوض آمیختش  
 بدرد و به بنیاد مسجد فشاند  
 که به خلق یک قطره آبه نه خورد  
 به دستش نگین دو عالم دهد  
 دران چار دیوار خود پادشاست  
 مقامش خدا باغ رضوان کند  
 مگر جان ز دستان گیتی بریم  
 وگر پیش ما حوض کوثر نهند  
 وبال است اگر به ظریفان خوریم

سلام و دعا گفت بر شاه داد  
 شهن کرد تعظیم و بلواختش  
 فرود آمد از اسب و پایش گرفت  
 همان مرد سیاح روشن ضمیر  
 دگر باره گفتش که "اے شهریار  
 "سبک پنبه از گوش شیشه بکش  
 شهن گفت، "اے عاشق پاکباز  
 "دلم گوید این آب تنها مقصور  
 "به سرچشمه حوض ریّش تمام  
 "نداری چو خورشید اگر گرم نان  
 چو حاجی ز غازی شنید این سخن  
 شه آن که سر شیشه را برکشاد  
 تمامی به سرچشمه در ریختش  
 نه کان دران شیشه باقی بماند  
 عجب کرد سیاح از آن شیرمرد  
 شه را که در سر آیینها نهند  
 به هر جا یک مرد گرچه گداست  
 چو در ملک خود عدل و احسان کند  
 بیا تا غم زیردستان خوریم  
 اگر دست ما آب حیوان دهند  
 حرام است اگر به حریفان خوریم



بیا ساقی آبِ حیاتِ بده اسیرانِ فم را نجاتِ بده  
 نفسستین به دستِ حریدانِ سهار  
 وگر جرعه ماند بر ما بیار

## بحث کردنِ قاضی سعد و قاضی عماد با قاضی حمیدالدین ناگوری در بابِ سماعِ رحمهم الله علیهم اجمعین

شلمدم که در عهدِ آن پادشا  
 ز ناگور صاحبده در رسید  
 حمیدالدین آن مرد را بُد لقب  
 چنان مست گشته ز دورِ سرود  
 وگر بعدِ دوری شده هوشیار  
 به تعظیمِ او شاه برخاسته  
 دو مفتی مگر اندران روزگار  
 یکی را لقب سعد و دیگر عماد  
 به لشکرکشی هریکے بهمنه  
 یکے روز گفتند مر شاه را  
 ”دریغ است در عهدِ تو بدعتی  
 ”حمیدالدین آن صاحبِ خانقاه  
 ”شروعی چنان کرد اندر سماع  
 ”همه شهر پُرفتله شد از سرود  
 چو خسرو از ایشان شلمد این سخن

که صاحب ولایت بُد و پادشا  
 نه خالی که با حاصله در رسید  
 سماعی شلمده به هر روز و شب  
 که کم آمده از سرش می فرود  
 برفته پئے دیدنِ شهریار  
 نظر از جمالش بهاراسته  
 محله گرفتند بر شهریار  
 هم اصحابِ علم و هم اهلِ جهاد  
 به سختی کشی به ز دوئین نله  
 که ”اے صاحبِ شرع فرمانروا  
 بگهرد درین تختکه رفعتی  
 که آمد ز ناگور در تختگاه  
 که خلقش کمر بست در اتباع  
 بجز شه که این فتنه سازد فرود؟“  
 بگفتا که ”اے مفتیانِ کهن

”چه تدبیر باید درین کار کرد  
 بگفتند، ”اے شاہ غسغورِ دین  
 ”چو ایزد ترا کرد فرمانروا  
 ”به شرطی که چون آید ایدر، مخیز  
 ”بگو تا نشیند به پہلوئے ما  
 ”ز منعِ تَغَلّیٰ براں مردِ کار  
 ”چو در بحث ملزم شود لاجرم  
 ”ضرورت کند توبه از سرود  
 از ایشان چو این قصه بشنید شاه  
 دگر روز گان غلچہائے مطیب  
 شہنشه یکے را ز خامانِ خویش  
 بدان تا بخواند به درگاهِ شاه  
 همه حال آن قاضی هوشیار  
 شہِ شرق چون روئے قاضی بدید  
 به صد عزّ و اکرام بنواختش  
 بسے بوسه بر دستِ قاضی بداد  
 ازین حال اهلِ غرض شد غمیں  
 رخ آورد بر قاضی تہزہوش  
 بہر سید، ”حکمِ تَغَلّیٰ“ کہ ”چہست  
 ”حرام است بر سامعِ اہلِ قال  
 ہنّٰی حال چوں صاحبِ قال ماند  
 رخ آورد بر خسرو پاکدین  
 کزین کار باز آید آن پیرمرد،  
 ز سودائے تو گرم بازارِ دین  
 بفرما کہ خوانند آن مرد را  
 چو شاہی، ز تختِ کیاں بر مخیز  
 چو بلشانیس اندرین بارجا  
 بخوانیم نصّ و حدیثے سہ چار  
 نیاردزدن پیہی ما بیس دم  
 ز سرمستی عشق آید فرود،  
 پذیرفت آن خسرو دین پناه  
 بہ رقص آمد از نغمۂ عندلیب  
 فرستاد بر قاضی راست کیش  
 کہ شد محضرے اندرین بارگاہ  
 درآمد چو در مجلسِ شہریار  
 فرود آمد از تخت و اندر وید  
 ابا خویشتن ہمنشین ساختش  
 زبان را بہ پوزش گری برکشاد  
 وزاں پس یکے زاں دو مردِ گزین  
 ہمہ خلق بر گنتِ او داشت گوش  
 شنیدہ کہ سامعِ بہینم کہ کہست؟  
 مباح است بر سامعِ اہلِ حال،  
 یکے قصّہ طرفہ قاضی بخواند  
 دعا گفت بر شاہِ روئے زمین

بگفتا که "یک شب چهل مردِ راه  
 "سماعی بکردند تا صبحدم  
 "ولیکن شها من به دقص و سماع  
 "تو خود طفل بودی دران دوزگار  
 "همه شب سرِ شمع بے گفتِ کس  
 "دران شب ترا ملکِ هندوستان  
 شه‌نشاہ را آن شب آمد به یاد  
 حریفان ازیں حال حیران شدند  
 فتادند در پائے قاضی تمام  
 پس آن گه بگفتند سعد و عماد  
 شنیدم من از پیرِ صاحب سماع  
 که یک خادمی بود محمود نام  
 بدو گفت قاضی که "هاں، اے جوان  
 به فرمانِ قاضی هماں مردِ راه  
 به دقص آمد آن قاضی ملکِ حال  
 بسے خار و آتش پلے امتحان  
 ازاں حال قاضی خبر هم نداشت  
 مغنی پس از ساعتی شد خموش  
 گرفت آن گهے دستِ سعد و عماد  
 پس آن گاه از مجلسِ شه بخاست  
 هماں روز شان برد در خانقاه  
 چو پرداختند از شراب و طعام

به بغداد اندر یکے خانقاه  
 در آن جمع من بودم و شاه هم  
 همی کردم آن قوم را اتباع  
 ولے آن شبت بود اقبال یار  
 بریدی به مقراض اے خوش نفس  
 بدادند زان چاکری عارفان،  
 به صد عذر در پائے قاضی فتاد  
 ز مستی آن دور غلطان شدند  
 رها کرده دعوائے ماضی تمام  
 که "دعوی به برهان شود مستفاد،  
 که دارد به مستانِ حق اتباع  
 که او بود قوالِ قاضی مدام  
 دریں دیوخانه فسونه بخوان،  
 فروگفت قولے دران بزنگاه  
 همی داند حالے چو اهلِ کمال  
 فکندند در پائے قاضی روان  
 دران ذوق از خارها غم نداشت  
 هماں قاضی از مستی آمد به هوش  
 به تعظیم و تکریم شان کرد شاد  
 عصا را طلب کرد و نعلین خواست  
 یکے دعوتے داده شد عذرخواه  
 عراق آمد اندر نوا بعدِ شام

مغنی بر آهنگِ جانِ کُرد ساز  
 هم آغازِ کارِ آن چنان در گرفت  
 اثرِ کُردِ احوالِ خاصان به عام  
 شلہدم درے بستہ تا صبحگاه  
 چو شد مطرب از بانگِ مؤذنِ خموش  
 گروہ به عزمِ نمازِ عشا  
 کشادند یکسر در خانقاه  
 ازاں حال ماندند اندر عجب  
 چو بودست بیهوش مجلسِ تمام  
 فسونے دل انگیز آمد سرود  
 شلہدم گروہ به هندوستان  
 چو آہو بپہلند در \* مرغزار  
 سرودے بگویند و مستش کنند  
 ز آہو چو آہو شود صبر و ہوش  
 درآیند آن قوم از ہر طرف  
 کہ آماج سازندہ از زخمِ تہر  
 چو حیوانِ دشتی ز آوازِ تر  
 ندانم چہ دل دارد آن آدمی  
 بہا ساقیا مے رواں کن چو رود

دلِ اہلِ دل آمد اندر گداز  
 کہ عاشقِ دلِ خود ز جان برگرفت  
 بہ رقصِ آمدہ اہلِ مجلسِ تمام  
 بکردند رقصے دران خانقاه  
 ز مستی ہنہ مجلسِ آمد بہ ہوش  
 بہ پا خاست زان مجلسِ جانفزا  
 بدیدند شب رفت و شد صبحگاه  
 کہ تا چشم برہم زنی، رفت شب!  
 کسے کم خبرداشت از صبح و شام  
 دمی عشقِ آمیز آمد سرود  
 بکردند در دشتِ صیدا نگہبان  
 بر آئینِ طرفہ کلندش شکار  
 یکے بلند بر پا و دستش کنند  
 سراسیمہ بر جاے ماند خموش  
 کلندش خدنگِ بلا را هدف  
 کلندش گہے زندہ یکسر اسیر  
 بدیلِ سان کہ گفتم شود بپہنبر  
 کہ بے بہرہ باشد ز حظّے چنی!!  
 کہ در جنبش آورد ما را سرود

بر آہنگِ برہط ہمدہ شراب

بکن خانہٗ عقل یکسر خراب

## عزیمت کردن سلطان شمس الدین در اطراف دهلی و مالیدن حصارهائے محکم

چو افواجِ آن خسروِ نیکنام  
دوسه حصنِ محکم مقرر بماند  
نخستین بزد خیمه در گلیور  
چو بگرفت شاهِ کریم آن حصار  
وز آنجا روان شد سوئے تختگاه  
سپه راند در جانبِ رَنْتَبَهُور  
چو شه رابه دست آمد آن حصن هم  
دران حصن راوت عرض را گذاشت  
چو دایاتِ اعلیٰ به حضرت رسید  
همی کرد ترتیبِ ملک و سپاه  
همی کرد در عدل و احسان شروع  
به ملکِ خداداده خرسند بود  
نگشته به هر کشودے عزم ساز  
و گزنی اگر خواسته یک زمان  
چو در عالمِ دیگرش بود راه  
دلش بود مشغول حق روز و شب

گرفتند اقصائے دهلی تمام  
دران حصنها شه حشم خود \* براند  
پس از یک مهس از میاں کرد دور  
دران دِز رها کرد یک مردِ کار  
چو در شهر آمد پس از یک دو ماه  
که کم بُد چنان حصن در هیچ دور  
سوئے تختگاه راند از آنجا حشم  
برو فوج از سرکشان وا گذاشت  
نه تنها که با فتح و نصرت رسید  
همه شهر و کشور شدش نیکخواه  
که آگاه بود از اصول و فروع  
شب و روز شکرِ نعم می فرود  
مگر آن کس الهام گفته به راز  
به قوت گرفته سواسر جهان  
غم خلق خوردے برائے خدای  
چه اندر فراغ و چه اندر شغب

شنیدم که در عهدِ آن شه‌ریار

یکے فِعلے زاد از روزگار

## شور انگیزختن ملحدان در مسجد جامع دهلی و تلف شدن ایشان در آن

به شهر اندرون قومه از ملحدان در آمد ز هر سو یگان و دوگان  
یکه روز آن قوم جلبش نمود شنیدم که آن روز آدینه بود  
چو در مسجد جمعه آن ملحدان رسیدند، کردند شوره عیان  
همی خواستند آن خسیسان دهر که شه را کُشد و بگیرند شهر  
به ارشاد روز بد و بخت شوم کشیدند تیغه میان هجوم  
بکردند خسته تپه چند را دریدند پیراهن چند را  
همان دم، شنیدم که، از هر طرف شده خلق در قصدِ شان صف به صف  
دریدند تنهائے شان را به تیغ بریدند سرهائے شان بے دریغ  
فروشت ان شور و غوغا تمام نماز ادا کرد هر خاص و عام

از آن پس ز مسجد بگشتند باز

به اوطان مالوف بعد از نماز

## رد کردن سلطان شمس الدین بلبن خرد را

شنیدم که یک روز تجار چین رسیدند بر شاهِ دوئے زمین  
ز هر جلس اشیائے آن بوم و بر کشیدند پیهی شه نامور  
متاعی که می کرد شه اختیار مهندس همی کرد بر شه شمار  
شنیدم چهل بنده ترک نیز کشیدند پیهی شه باتمیز  
از آن چل یکے کرد رد شهریار مگر بنده بود نسریں عذار  
چو شه دید اندر بر و یال او بشد آگه از گوهر آل او

بُد آن ترک را بلبین خُرد نام  
 به دل گفت شه، "این چنهن پیکره  
 "نباید چنهن کس درین تخت گاه  
 همه حال رد کردش آن شهریار  
 کمال جنیدی وزیرے گزین  
 شنیدم کزاں قوم آن ترک را  
 چو بردش به پیش شه سرفراز  
 به دل گفت، "آن را که پروودگار  
 "دو صد بارش ار رد کند آدمی  
 بفرمود پس شاه گیتی پناه  
 "بدان تا شب و روز سرگیں کشد  
 همی کرد خدمت دران پایگاه  
 یکے روز ترکان حضرت تمام  
 که "شاهها چو دولت به ترکان رسید  
 "کنون حیف باشد درین تخت گاه  
 چو این قصه خسرو ز خاصان شنید  
 بفرمود غمخواری لشکره  
 به بازار یک روز خوش می گذشت  
 مگر کوژ پیرے ز اهل نظر  
 که "در یک دوکانی \* همه ملک هند  
 شنیدم چو آن مؤده بلبین شنید

که بود اندرو جوهر احترام  
 شود عاقبت صاحب انسرے  
 به ملکی نشاید دو صاحب کلاه،  
 به تجار سپردش اصحاب بار  
 که بودست هم عاقل و هم امین  
 خرید از پئے شاه فرمانروا  
 شه از یال او در عجب ماند باز  
 بکرد از پئے مملکت آشکار  
 به اقبال او کم درآید کمی،  
 که "اورا سپارند در پایگاه  
 همه رنج اسپان گرگیں کشد،  
 به فرمان شاه جهان چندگاه  
 بگفتند بر خسرو نیکنام  
 سر رایت شان به کیوان رسید  
 که ترے کند خدمت پایگاه،  
 همان روزش از پایگه برگشید  
 شنیدم که آن گوهر یکسره  
 یکے مؤده اورا پدیدار گشت  
 همی گفت شسته دران رهگذر  
 درین ره کرامی شود دل پسند؟  
 نگه کرد در کیسه دانگے ندید

دوان رفت و در خانه تدبیر کرد      به‌آورد و دادش بدان پیرمرد  
 دوگانی چو افتاد بر دست پیر      بگفتا، "کلید ممالک بگیر  
 "به دستت همه ملک هندوستان      سپردیم اے مرد صاحب قراں،"  
 وزان پس ز غنضواری اشکریه      کشیدش شهنشه برون یکسره  
 پس آن که بکردش امیرشکار      که دیدش قوی زیرک و هوشیار  
 شد آن مرد زیرک پس از چندگاه      مقرب تر از جمله خاصان شاه  
 هم آخر شنیدم که آن نامور      به ملک داند اندرین بوم و بر

## فرستادن سلطان شمس الدین پسر مهتر را در لکهنوتی و ضابط شدن او در لکهنوتی

چو شه گشت ضابط در اقصائے هند      ز دریا بمالید تا آب سَند  
 یکے پور مهتر بُد آن شاه را      شهنش در آوده کرده فرمانروا  
 شنیدم چو شاهش ز دهلی براند      مر او را لقب ناصرالدین بخواند  
 یکے چتر لعلش به سر بر نهاد      بر آئین شاهانش خلعت بداد  
 هان ناصرالدین روشلفصیر      چو اندر آوده شد سکونت پذیر  
 همی داند ملکه چو شهزادگان      همی داد دسته به افتادگان  
 همه سرکشان را بمالید گوش      فروشاند ز اقصائے کشور خروش  
 غیاث الدین او را اطاعت نمود      که در کشور گور صندار بود  
 یکے سرکشے بود خلجی نژاد      همه زر به شهزاده هرسال داد  
 شنیدم که سالے ترمذ گزید      سپه ناصرالدین به قصدش کشید  
 چو بشنید خلجی که آمد سپاه      شنیدم نزد چشمے از پور شاه



در اقصائے کشور مصافه بداد هم آخر به فوجش شکسته فتاد  
گرفتند و او را بریدند سر همه لشکرش گشت زیر و زیر  
همان ناصرالدین چو فیروز شد علمهائے او عالم افروز شد  
همه کشور گور را ضبط کرد ز گردن فرازان برآورد گرد  
به لکهنوتی آن که برآمد به تخت به نیروئے اقبال و یارِ یخت  
همی راند ملکه دران بوم و بر شد آن مرز مضبوط او سر به سر  
برآمد ز عهدش چو یکنهم سال به خُرشیدِ جاهش درآمد زوال  
چو تاریخ شد شش صد و بیست و شش خرامید در باغِ فردوس خوش  
پس از وے ز آبستنانِ حرم یکے زاد شهزادهٔ محترم  
همان طفل اندر آوده مرد گشت چو شهزادگان نازپرورد گشت  
حکایت شنیدم ز کادانگهان که چون ناصرالدین برفت از جهان  
یکے خلجی بود بلکا به نام پس از فوتِ شهزاده شد دوست کام  
برآمد به تخت اندران روزگار هو شد دران بوم و بر شهریار

شنیدم سر از شاهِ دهلی بتافت

هم آخر ز ایام فرصت نیافت

## رسیدن خبر وفات ناصرالدین از لکهنوتی و لشکر کشیدن سلطان شمس الدین دران دیار

شنیدم چو آن شاهِ فرزانه فر خبر یافت از فوتِ نورِ بصر  
ز بس گریه نودے به چشمش نماند دگر روز لشکر ز دهلی براند  
یکے تیغ بر قصدِ بلکا کشید خروشان به لکهنوتی اندر رسید  
چو بشنید بلکا که آمد سپاه شنیدم صف آراست در حربگاه

بے دست و پا زد دران دار و گهر      هم آخر به دست سپه شد اسیر  
 دران ملک خسرو بے ترک تاز      بکرد و سوئے تختکے گشت باز  
 دران ملک جانی ملک را گذاشت      که درباب او لطف بسیار داشت  
 چو آمد شتابان سوئے تخت گاه      ره چار ماهه بریده دو ماه  
 چو رایات اعلیٰ به دهلی رسید      تو گوئی به گل باد صبحی رسید  
 همه خلق بشگفت از خرّمی  
 همه شهر گلشن شد از بیغمی

## تاختن سلطان شمس الدین التّمش در بهیلسان و اُجین نگری گوید

چو تاریخ شد شمس و سی و یک      سوئے بهیلسان داند خسرو یزک  
 به نیروئے قدرت علم بر فراغت      همان شهر بگزفت و کشور بتاخت  
 به ضبطش در آمد همه بوم و بر      مطیعش شده سرکشان سر به سر  
 دران کشور آن گه یکے از سراں      دهاکرد آن خسرو کامراں  
 به روزِ دگر داند از آنجا سپاه      به سمت اُجین آن جهانگیر شاه  
 به اقبالِ آن خسرو محتشم      به ضبط آمد آن کشور و بوم هم  
 سرانش همه گشته فرمان پذیر      همه سرکشانش شده دستگیر  
 زن و بچّه مفسدان برده گشت      شده پے سپر هر کجا کوه و دشت  
 همان سنگ مهکال آمد به دست      که بُد معبدِ زمرة بت پرست  
 همان پیکرِ بکرِ ماجهتِ راء      که بودست رائے متجسّطی کشاء  
 همان کزن و بهون و بتانِ دگر      گرفتند ترکانِ هند و شکر

شکستند هرجا که بتخانه بود بکشتند هرجا که بیگانه بود  
به هرجا که هندو به دوزخ رسید مگر آن که سر در اطاعت کشید

پس از چلد مه شاه ازاں ترکتاز

سوئے تختکے با ظفر گشت باز

## ذکر آمدنِ فخرالملکِ عصامی وزیرِ بغداد در شهرِ دهلی و وزارتِ یافتنِ او

شنیدم وزیرے بہ بغداد بود محبطِ کرم، معدنِ داد بود  
بہ دستش همه حلّ و عقدِ دیار سپردہ سلاطینِ آن روزگار  
دراں ملک قرنے وزارت براند جہاں فخرِ ملکِ عصامیہش خواند  
مدارِ ممالک بُد از ہوش و راے ضمیرش بہ ہر باب مشکل کشاے  
کسے کو بگشتے دراں ملک شاہ وزیرش بکردے دراں تخت گاہ  
نہ بے رائے او ہیچ رائے زدے نہ بے علمِ او دست و پائے زدے  
ہم آخر شنیدم دراں تخت گاہ یکے مردِ خود راے شد پادشاہ  
وزیرِ گزینِ پیشِ آن شہریار یکے رائے زد اندراں روزگار  
ہماں شاہ چوں مردِ خود راے بود ز رائے متینش عدولی نمود  
وزیرِ گزینِ چوں چنان حال دید شلیدم کزاں تخت گاہ مہرہ چید  
دخ آورد در سمتِ ہندوستان ایا خیل و اتباع و با دوستان  
ہماں شاہِ خود راے و ناپختہ مرد بسے خواست عذرِ خطائے کہ کرد  
بدان تا وزیرِ مصفا ضمیر دراں ملک گردد سکونت پذیر  
ز خود رائیہش صاحبِ ہوشیار چو آشفته بُد اندراں روزگار  
ز جہدش، شنیدم کہ، کم باز گشت سوئے کشورِ ہند دمساز گشت

چو دستور ازان ملک بیرون فعاد  
 وزیر گزین سر به ملتان کشید  
 ازان خیل قوم به ملتان بماند  
 چو نزدیک دهلی درآمد وزیر  
 که آمد ز بغداد یک مرد کار  
 شنیدم ز دهلی خرامید تخت  
 وزیر گزین هم در اثنائے راه  
 بسے پیشکش پیش خسرو کشید  
 وزان پس به صد لطف بنواختش  
 دگر روز فرخلده دستور و شاه  
 بسے سال آن شاه روشنضمیر  
 هم آخر بر آئین کار آگاهان  
 ازیں کوچکه هر یک فاقه داند  
 به کرسی پلجم مرا بالیقین  
 دعایش مرا روز و شب یاد باد

دوان عزیزش ز من شاد باد

## وفات یافتن سلطان شمس الدین التمش نور الله مرقدہ

ز تاریخ چون شمس صدوسی گذشت  
 سه دیگر بران مدت افزون بگشت  
 شه شرق شمس الدین آن هلدگیر  
 که بودست دانا و روشنضمیر  
 چو در بهست و شش سال ملکه براند  
 به ملک دگر تلد مرکب جهان

چو خورشید را گشت وقتِ زوال  
تنش گشت بے تاب ازاں تیرہ حال  
رخسِ ہنچو زرد آفتابے بماند  
یکے روز زردہ ازیں ملک راند  
شلہدم چو خورشید در پردہ شد  
چداں گلچ در زیرِ گل کردہ شد  
جہاں گشت تاریک بے آفتاب  
قیامت شد اندر جہاںِ خراب  
شعِ شرق بنہاد سر در غروب  
جہاں تیرہ شد تا شمال و جنوب  
ہمہ خلق نالاں شدہ سو بہ سو  
ہمہ شہر گریاں شدہ کو بہ کو  
سمیہ پوہی شد چتر از ماتمی  
بہ سر خاک افسر فگلد از فسمی  
کلہ از سر افگندہ اہلِ کلاہ  
بہ ماتم کمر بستہ خاصانِ شاہ  
فگلد از غمش خاک بر سر زمیں  
کبودے ببوشید چرخِ بریں

دراں تعزیت عالیے خوں گریست

بہ ثلثِ مہے ربیعِ مسکون گریست

## مشورت کردنِ ارکانِ دولتِ برائے کارِ ملک و ملک دادن بہ رکنِ الدین فیروز شاہ

ہم آخر چو از گریہ پرداختد  
بہ یک شب سراں انجمن ساختند  
ہمہ بلدگانِ شعِ نامور  
بہ غمخواری ملک بستہ کمر  
چو آن بلینِ خرد و بلینِ بزرگ  
بسے بلدہ دیگر چہ تازی چہ تورک  
بگفتند، ”چوں شاہِ ہندوستان  
بزد خیمہ بیروں ازیں بوستان  
”دریں بوستانِ مرمت پذیر  
بباید عمارت گرے ناگزیر  
”کہ بے باغبان باغ بے پر بود  
ہمہ ملک بے شاہ مضطرب بود،“  
چو کردند ہسپار گفت و شنید  
شب آخر شد و صبحِ دولت دمید

بگفتند پس هر همه یک زبان  
 "دو پور و یک دختر شهریار  
 "ازان هر سه فیروز بالغ تر است  
 "نشانیم اورا درین تخت گاه  
 چو گفتند در انجمن این سخن  
 پس آن گاه چون شاه سہارگان  
 ز مجلس همه سرکشان خاستند  
 دران بارجا تخت زرین زدند  
 وز آنجا به سوئے حرم آمدند

## جلوس سلطان دکن الدین فیروز شاه ابن سلطان شمس الدین التمش نور اللہ مرقدہما

بخواندند پس پور شاه عجم  
 بدادند اورا بدان تخت جاع  
 گروه یمن و گروه یسار  
 مر آن شاه را دکن دین شد لقب  
 چو جائے پدر گشت فیروز شاه  
 چوزین قصہ ماہ سہ چارے گذشت  
 فرور جوانیہش در سر فتاد  
 شہدم کہ با بلدگان پدر  
 همه خشم و گردن کشی سازکرد  
 به فرقهش نهادند دیہم جم  
 به پیشی ستاندند ہریک بہ پای  
 کمر بستہ در خدمت شہریار  
 کہ بُد ہندوی زاد و ترکی نسب  
 نگشت از رسوم پدر چلدگاہ  
 ز رسم پدر شاه خود راے گشت  
 سخنہائے پیران نہاورد یاد  
 کہ بُد ہریک از ضبط شاہ دگر  
 ہمہ فسق و اسراف آغاز کرد

خزانہ کشادے بہ ہر صبحگاہ  
 بہ ہر روز چوں صبحدم تا بہ شب  
 بہ شوخی تلف کردے اموال را  
 چو ترکان گردن کھس و سرفراز  
 ز بدخوئی شاہ مضطرب شدند  
 بگفتند، "ایں کودک خام راے  
 بہر آب از خاصکان پدر  
 "بہ اسراف اموال برباد داد  
 "چنان گشت مشغول نوشِ شراب  
 "شہے کو بہ ہر روز و شب مے خورد  
 "چہ معلومش از حالِ درماندگان  
 "چنین کس نباشد بہ شاہی سزا  
 "ہمہ کار بر رائے خود سربرد  
 "ہماں بہ کہ اورا ازین تخت گاہ  
 "بہ جایش یکے را ز شہزادگان  
 ہمہ سرفرازان با ہنگ و ہوش  
 دگر روز آن شاہ خود راے را  
 جلوسِ ہماں پور شاہ گزین  
 چو از حبسِ تہروز پرداختند  
 دز آن پس بگفتند با ہمدگر  
 "ندانیم تا چہست تدبیرِ کار  
 چو ارکانِ دولتِ درین قہل و قال

زرے خرچ کردے بہ ناجایگاہ  
 ہمہ زرقشانڈے بر اہلِ طرب  
 بہ غفلت گذشتے مہ و سال را  
 کہ بودند از شاہ نو بے نیاز  
 بہ تدبیرِ ایں کارِ کہتر شدند  
 مدام است با ما خصومت گراے  
 در آزار دارد روانِ پدر  
 خزائن ازو سر بہ نقصان نہاد  
 کہ از غفلتِ گشت عالم خراب  
 غمِ زیردستانِ خود کے خورد؟  
 چہ آگاہش از پھیشِ در ماندگان  
 چنین شہ نباشد بہ کشور روا  
 ز خودرائیِ ایدوں کسے برخوردار  
 فرستیم در محبسے چلدگاہ  
 نشانیم و بلدیم پھششِ مہاں،  
 بریں قصہ یکسر نہادند گوش  
 بگردند در حصنِ ہانسی جلا  
 بہ تاریخِ نقلِ پدر بُد یقیں  
 بر ایوانِ شہ انجمن ساختند  
 کہ "بے شہ جہاں ماند در شور و شر  
 بسازیم ازین پس کرا شہریار،"  
 ز چہرت ہماندند آشفتنہ حال

شلہدم کہ بُد شاہ را دخترے  
 بگفتا، ”ملم دخترِ شہریار  
 ”مرا شہ ولیعهدِ خود کردہ بود  
 شاہ گر گذشتہ از حکمِ شاہ  
 ”ہم آخر از ان حال حیران شدید  
 ”بلے ہرکہ گردد ز حکمِ شاہان  
 ”از ابدائے شہ چون دریں تختگاہ  
 ”گذارید ازین پس ہمہ قیل و قال  
 ”یگے امتحانِ تاج بر سر نہید  
 ”ز مردان اگر بہتر آیم مرا  
 ”وگر خود دگرگونہ بنید کار  
 ”سہارید آن را کہ دارید راے  
 شلہدم کہ از دختِ شاہِ جہاں  
 دگر بارہ گفتند با یک دگر  
 ”بسا زن کہ در جنگ مردافکن است  
 ”گر این دخترِ شہ دریں تخت گاہ  
 برافشانند از فرقتِ معجزے  
 سزد بر سرمِ افسرِ شہریار  
 بہ من خاتمِ ملک بسپردہ بود  
 نہادید بر فرقِ غیرے کلاہ  
 وزان کردہ خود پشیمان شدید  
 ندامت بود کارِ او در جہاں  
 نیامد کسے درخورِ جائے شاہ  
 مرا ہم کہ دختِ شہم چند سال  
 مگر از غمِ مملکت وارہید  
 بدارید بر جائے فرمانروا  
 برید از سرمِ افسرِ شہریار  
 بگردید پیشِ اطاعت گراے  
 شلہدم این قصہ کار آگہاں  
 کہ ”دخترِ بہ از ناہایوں پسر  
 بسا مرد کاندہ طفیلِ زن است  
 مقرر شود بہ ز ابدائے شاہ“

سراں چون بریں راے راضی شدند

یگے دفعِ اندوہِ ماضی شدند

جلوسِ سلطانِ رَضِیۃ الدِّین

دخترِ سلطانِ شمس الدِّین التَّمِش

دگر روز کہں ساقی سبز جامِ مے لعل افکند کرد دُخام



جهان سافرِ عیش از سر گرفت  
 صبا مصححِ کُتبی ز خاشاک رُفت  
 به بزمِ جهان دورِ دیگر بگشت  
 حکیمان بگفتند با یک‌دگر  
 جهان سربِه سر شد چو خلدِ برین  
 حریفانِ بزمِ کهن خاستند  
 پس آن‌که زدند اندران بزم‌گاه  
 بران تختِ دختِ سلیمان هند  
 به پیشش ستاندند اهلِ حرم  
 درونِ سراپرده جمله زنان  
 سرانِ سمتِ قبله نهادند سر  
 مر اورا شده رفیقِ الدین لقب  
 همی‌راند ملک آن زنِ نامدار  
 جلوسِ دے اندر سرائے سہنج  
 چو از عہدِ رضیہ برآمد سہ سال  
 شنہدم کہ از پردہ بیروں فتاد  
 بپوشید روزے قبا و کلاه  
 شد آن‌گاه بر پشتِ پہلے سوار  
 ازاں پس شنہدم مہے شہی دگر  
 بدادے پس از ہفتہ بارِ عام  
 سواری بکردے پس از یک‌دو ماہ  
 واکیش ہر رفتندے اہلِ کلاہ

چو شهنشاه ازین قصه کامل گذشت  
 شهیدم غلامی ز مجلس حبس  
 گرفته به یک دست بازوئی او  
 بد آن مرد شاه جهان را غلام  
 امیر آخویش شاه و شهزاده بود  
 چو ارکان دولت دران روزگار  
 ببردند غیرت ازان ماجرا  
 "ازین گونه کین دیو در ملک جم  
 "عجب نه که گر دست یابد گه  
 "زنان جمله در دام آهرمن اند  
 "انکرون توان بر زنان اعتماد  
 "نهایت وفا از زنان هیچ گاه  
 "زنان در ملا خوشتر از گلشن اند  
 "چو شورید نفس زن پارسا  
 "به زن مرد اگر استواری کند  
 "نشان خطر شد به هر جا زن است  
 "نزیب به زن تاج و تخت شها  
 "جهانداری از زن نباید نکو  
 "زن آن به که با چرخ سازد مدام  
 "حریفش سزد پلجه، غم ساغرش،  
 برو بدگمان عام تا خاص گشت  
 بدی در سواری بر مرکبش  
 بداد سواریش بے گفت و گو  
 شهنشاه کرده بودست یاقوت نام  
 به فرمان رضیه رضا داده بود  
 بدیدند گستاخیش آشکار  
 بگفتند با یک دگر در جدا،  
 مستقرتر آمد ز جمله خدم  
 پلے قصه خاتم بگیرد ره  
 به خلوت همه کار شیطان کنند  
 نشاید بر آهرمنان اعتماد  
 وفا مرد شد هم ز مردان بخواه  
 ولے در جدا بدتر از گلشن اند  
 به خلوت دهد با سکه هم رضا  
 بر آن مرد زن ریشخندی کند  
 خصوص آن که همنوع آهرمن است  
 که شد مملکت قسم کار آگاهان  
 که در اصل ناقص شدست عقل او  
 که مستعین کند مسند احترام  
 خوش است قلعه دوک خنیاگرش

"کله بر سر زن خرد زان نکړد      که شد وضع خاص از پکې فرقِ مرد  
 "زنې کو طرب جوید و چاه هم      ز شهوت تواند بُد آزاد کم  
 "زن آن به که در پرده باشد مدام      به محنت کند خور هر صبح و شام  
 "هر آن زن که در پرده خندد بلند      سرش زود بر خاک باید فکند  
 "چو افتاد مارا خطائے نصست      که گشتیم راضی برین رائے سست  
 "خطائے دگر باشد ار بعد ازیں      مقرر گذاریم دستش نگیں  
 "خردمند هرگز ندارد روا      که افتد خرد را خطا در خطا  
 "همان به که اکنون ز رائے صواب      برآریم دُرِ ثمین از خلاب  
 "به حرف خطا خطا رد در کشیم      برین لوح تنثالِ دیگر کشیم  
 "عروسِ ممالک به مردے دهیم      به فرقه کلاه کیانی نهیم  
 "به خلجبر، چو خُرشید، یاقوت را      سهاریم یکسر به کانِ فنا  
 "ز مردی نباشد که پیشِ زن      نهیم از سر غافل گردن  
 "خصوصاً ازیں پس که اهلِ جهان      بگشتند در حق او بدگمان"

چو ترکان چلهی کارے آراستند

ازان مجلس آن گاه برخاستند

## حبس شدن سلطان رضیه و کشته شدن یاقوت امیر آخور شاه و شهزاده

شلیدم دگر روز وقتِ سحر      همان دخترِ خسرو نامور  
 قبا کرد در بر، کلاه نهاد      ز منظر برون آمد و بار داد  
 به پیشش ستادند ترکانِ مست      همه چین بر ابرو و خلجبر به دست  
 شلیدم همان روز یاقوت را      بگشتند یکسر دران بارجا

گرفتند پس رضیه را بے درنگ نهادند بلدهی به پا بے درنگ  
 ازاں پس ابا بلدهائی گراں به تبرندہ کردند اورا رواں  
 دگرگونه شد گونهٔ دوزگار فلک کرد نقشے دگر آشکار  
 دگر مرغی از بیضی آسمان عیاں گشت در مرغزارِ جهان  
 معجب بیضی دارد این چرخِ دوز معجب تر کزاں بیضی خیزد مدام  
 خرے را کلد جنت با فاخته به نسبت کجا خر کجا فاخته  
 دهد خانۂ ماکہاں کہ به بوم بسازد درو مسکنِ ماکہاں  
 ستاند ز شہباز کہ آسمان نرستہ ز دامہی یکے مرغ باز  
 تہ چنگلِ او چہ صعوہ چہ باز بسازد ہمہ عمر آرام گاہ  
 ولے مرغِ زیرک درین دام گاہ برآہنگِ پرواز باشد مدام  
 کہ وبہگہ دوز و شب صبح و شام بہ مستان رسد نوش گاہِ شراب  
 خوش آن مرغِ کز سینۂ او کباب برآرد نوائے خوش از باب زن  
 روانہی بہ سوزِ فراقِ چمن بہ مجلس ز خود شمع افروختم  
 بگوید کہ ”چوں سربہ سر سوختم چو بادِ چمن می رسد سرخوشم  
 ”بہا ساقیا گرچہ در آتشم یکے جرعه بر خاک من برفشان  
 ز آبِ حیاتم بدہ تازہ جان

### جلوسِ معزالدین بہرام شاہ

#### ابنِ سلطان شمس الدین التمش طاب مرقدہما

چو تاریخ شد شش صد و سی و ہفت مہے پنج دیگر زیادت برفت  
 یکے کودک از رضیہ بُد خردتر کہ بودے شہِ راستہی را پسر

نشاندهند او را به تختِ گیاه معزالدین آن شاه را شد لقب خطابش بخواندند بهرام شاه ز عهدهش چو یک سالِ کامل گذشت به شهوت پرستی برآورد نام به هرجا زنی دیدی صاحب جمال یکی شاهِ خونریز و پرباک شد به عهدهش مغل شهرِ لاهور را چو ظلم و فسادش ز حد برگذشت همان بندگانِ شهِ نیکنام بگفتند، "کس را ز اینا شاه "دو پور و یکی دختِ فرماں روا "یکی سر به خشم و خصومت نهاد "سوم دخترِ شاهِ کشورکشا "ندانیم تا اندرین تخت گاه

بستند هریک به پیشش مهاب که شهزاده بود ترکی نسب به کارش کمر بسته اهل کلاه ز نقصانِ اِدراک بدعهد گشت وزو گشت شاکی همه خاص و عام بکردی به زور و زرش دستمال به هندوستان جائی ضحاک شد گرفتند و گشتند فرماں روا خصالش به هر کشور افسانه گشت فراهم شده باز روزی تمام ندیدیم شایانِ تاج و کلاه نشاندهیم جائی شهِ دزکشا دوم گشت مشغولِ ظلم و فساد به خود بدگمان کرد افاق را بسازیم ازیں پس کرا پادشاه،

درین فکر بودند هر روز و شب  
که ناگه برآورد دورانِ شغب

## عقد کردنِ الطونه \* رضیه را در تبرنده و لشکر کشیدن در دهلی

به تبرنده چون رضیه متحبوس گشت ورین قصه یک سال و شش مه گذشت

\* هر دو نسخه 'الطونه' در کتب تاریخ و هم درین کتاب در اکثر جا 'الطونه'  
آمده است

شلیدم یکے ترک الطونه \* نام  
 بگشتے به سرحدِ هر کشورے  
 در آقصائے کشور شدے عزم ساز  
 ازاں جا سبک در دیارے دگر  
 به یک جا مھے کم گرفتے ترار  
 هماں مرد ناگہ به تبرندہ در  
 به غفلت هماں حصنِ محکم گرفت  
 ز زندان هماں رضیہ را برکشید  
 شنیدم کہ مر رضیہ را عقد کرد  
 یکے روز رضیہ به خلوت نہفت  
 کہ ”من دختِ شاهِ جہاں پرورم  
 ”به وحشت ز من بندگانِ پدر  
 ”وزاں پس به پایم نہادند بند  
 ”کہ ناگہ تو ایدر کشیدی سپاہ  
 ”کلوں خیز تا ہر دو یکدل شویم  
 ”ہمہ شہر و بوم است ہواخواہِ من  
 ”چو از دور رایاتِ من ہنگرند  
 ”چو گردد ہمہ خلق با من یکے  
 چو الطونہ این راز از زن شنید  
 زن و شو چو زین قصہ پرداختند  
 دگر روز رضیہ سہجہ برکشید

کہ ہاموں سپر بود و یاوہ خرام  
 نہ تلہا کہ با مختصر لشکرے  
 بہ غفلت بکردے یکے ترک تاز  
 سپہ راندے آن ترکِ برخاں گر  
 گذشتے بریں گونہ اش روزگار  
 خروشاں برآمد ابا کروفر  
 بسے رختِ مرغانِ پرکم گرفت  
 بہ تزویجِ خویشیں چو راضی بدید  
 چو شد اجتماعے میانِ دو فرد  
 بہ الطونہ رازے دل انگیز گفت  
 سہ سال و سہ مہ تاج بُد بر سرم  
 ربودند تاجِ کیانی ز سر  
 ہمی داشتندم بہ عینِ گزند  
 مرا برکشیدی ازاں حبس گاہ  
 ابا لشکرے سوئے دہلی رویم  
 کہ بودم نکوخواہِ ہر مرد و زن  
 ہمہ رخ سوئے لشکر آورند  
 بہ دست آیدم ملکِ من بے شکے،  
 بغیرِ رضا ہیچ پاسخ ندید  
 دو سہ ہفتہ تدبیر می ساختند  
 بہ کہں توزی ملکِ خلجہ کشید

بسے مرد ازان بوم و بر جمع کرد که بودند نام آور اندر نبرد  
 چه تودر چه چتوی بر خاشگر چه کهوگر چه بیواه مردم شکر  
 هزاره ده داند در تخت گاه  
 چو گفتند این قصه را پیش شاه

## رسیدن خبر جنبش سلطان رضیه به سلطان معزالدین و لشکر فرستادن سلطان معزالدین به قصد او

سران سپه را شهنشه بخواند  
 بگفتا که "اے سرکشان سلف  
 "بگوئید تدبیر این کار چیست  
 سران سپه چون ز فرمان روا  
 وز آن پس بگفتند، "اے شهریاد  
 "بفرمای تا خیمه بیرونی زنیم  
 دگر روز خسرو خزانه کشاد  
 یلان سپه چون رده یافتند  
 سپه چون که شد ساخته سربه سر  
 بدان بلین خرد فرمان روا  
 "تو سر لشکری اندرین لشکر  
 "بباید چنان برکشی تیغ کین  
 چو بشنید این قصه بلین ز شاه  
 همی رفت تا سربه دشته کشید  
 بفرمود تا سرکشان سپاه  
 همین قصه در پیش شان باز خواند  
 همی آید آن خواهر ناخلف  
 مرا جز شما صاحب راء کیست!  
 شنیدند، گفتند شه را دعا  
 گزیرے نبینیم جز کارزار  
 رده ده که پولاد را بشکنیم  
 یلان سپه را موجب بداد  
 یکه ساز پیکار بشتافتند  
 روان کرد لشکر شه نامور  
 بفرمود، "اے گرد کشور کشا  
 نباشد چو تو معرعه دیگر  
 که در خون شود غرقه روئے زمین  
 شنیدم سپه داند از تختگاه  
 که افواج رزمیه دران دشت دید  
 که بودند نام آور تخت گاه

میان را بلندند بر سازِ جنگ  
 بر افواجِ بیگانه هوئے ز نند  
 چو این قصه بشنید اهلِ سپاه  
 شنیدم هم از حملهٔ اولین  
 در افواجِ رضیه شکسته فتاد  
 شکسته ازان جا به تبرنده راند  
 شنیدم سپاهش دران کارزار  
 ز چلداں سپاه که آورده بود  
 چنان شد یواگنده گاهِ فرار  
 وزان پس همه بلینِ هوشمند  
 خروشان سوئے تختگاهِ گشت بار  
 چو با فتح و نصرت به حضرت رسید  
 ابا سرکشان کرد پابوسِ شاه  
 چو بشنید ازو شاهِ فرخ نژاد  
 سران را بگفتا که خلعت دهند  
 همان روز بزمِ طرب ساز کرد  
 بداد اندران مجلسِ عیش بار  
 یک هفته آن شاهِ فیروز جنگ  
 میزد به قارورهٔ خون سنگ

لشکر کشیدن سلطانِ رضیه بار دوم در جانبِ دِلهی  
 و منهزم شدنِ او و با شوهر کشته شدن در حدِ کیتل  
 چو بگذشت ازان قصه ماهی سه چار دگر فتله زان از روزگار



دگر باره آن رضیه با گمراهان  
پراگندۀ چند یک جائے کرد  
معزالدین آن شاہِ عشرت گراے  
به قصدش دگر باره راند سپاہ  
سپہ راند آن بلینِ چیره دست  
بر آهنگِ کهن می خرامید تنّت  
به لشکرِ رضیه اندر رسید  
بشد لشکرِ رضیه یکسر سوار  
دو لشکر به میدان مقابل ستاد  
دلاور خروشان شد از هر سپاہ  
ولے لشکرِ شاہ بُد چیره تر  
همی زد مَثَل هر یلِ چیره دست  
وز آن سوے افواجِ رضیه تمام  
همه ساختہ ار برائے فرار  
چو ریں ماجرا یک زمانے گذشت  
به یکبارہ افواجِ دہلی تمام  
به یک حملہ افواجِ مغلوب را  
چو دیدند بدخواہ همچون حباب  
کشیدہ \* همه خلجی آبادار  
بے سرکشان را بریدند سر

کمر بست بہرِ کلاہِ شہان  
پس آن گہ سوئے تخت گہ راے کرد  
بگفتا ہماں بلینِ دزکشائے  
ابا سرفرازانِ صاحب کلاہ  
کہ یک بار ازو فوجِ رضیہ شکست  
چو از تخت گہ ہشت فرسنگ رفت  
دو لشکر چو مر یکدگر را بدید  
بروں رد ز یُرد از پئے کارزار  
ز هر سوے نامرد را دل فتاد  
چو شہر آہوئے دیدہ در صید گاہ  
کزو بارِ اولِ عدو تافت سر  
کہ بشکستہ بار بتوان شکست  
چو مرغے کہ برجستہ باشد ز دام  
ز دلہائے شان دخت بستہ قرار  
خروشے درآمد دران سادہ دشت  
دخ آورد سوئے حریفانِ خام  
شکستند شیرانِ کشور کشا  
ر آسیمِ بادے نمادست ہر آب  
گرفتند دُنبالِ اہلِ فرار  
شد افواجِ رضیہ ہمہ پے سپر

\* یُرد لفظ ترکی است ہم معنی اُردو  
نسخہ (۱) کشیدند و نسخہ (۲) پر کشیدند  
نسخہ (۱) این بیت ندارد

دراں جنگ رضیه پریشان فتاد  
 به کیتهل گروه ز هندوستان  
 گزیزان سرے سوئے کیتهل نهاد  
 به کیتهل گروه ز هندوستان  
 گرفتند بر رسم غدر و ریا  
 ز تاریخ بُد شش صد و سی و هشت  
 که کُشتند شان را به یک تیره دشت  
 چو فیروز شد بلین کینه خواه  
 به حضرت رخ آورد از آن حربگاه  
 بر ایوان شه رفت و بعد از دعا  
 خبر داد مر خسرو خویهر را  
 تلف گشتن رضیه و شوهرش  
 پریشانی لشکر و کشورش  
 ز بلین چو بشنید بهرام شاه  
 به صدعیش و عشرت برآمد به گاه  
 طلب کرد ارکان دولت تمام  
 بفرمود خلعت به هر خاص و عام

به فرمان آن شاه فیروز مند

بسی کله بستند هر سو بلند

## حبس کردن ارکان دولت سلطان معزالدين را و ملک به علاءالدين والدنيا مفوض گردانیدن

چو شد شش صد و سی و نه بر کمال  
 همه کُهنه ترکان شمسى تمام  
 ز عهد مُعزّی برآمد دو سال  
 بدان تا بود ملک در انتظام  
 بگفتند، "این شاه بیدادگر  
 که آن عالم عدل یکسو گرفت  
 "به بیداد و ظلم آن چنان خو گرفت  
 "یکه حيله می باید انگيختن  
 "دو پرور و یکه دختر پادشاه  
 "ندیدیم از هیچ کس رو بهی  
 نه شایسته شد کس به فرماندهی

"همان به که اکنون دویں تختگاه  
 نشانیم اولادِ اولادِ شاه  
 "مگر کارِ این ملک سامان شود  
 دگر باره این بوم بستان شود  
 "چو از دیدنِ ظلم گشتیم سهر  
 نشاید درین مصلحت کرد دیر"  
 شنیدم چو ترکانِ گردن فرار  
 بگفتند در خود حدیثی به راز  
 دگر دور آن شاهِ خودکام را  
 بکردند معزول از آن تخت جا  
 به دست و به پایش نهادند بند  
 نشانند در حبسگاهِ گزند

## جالوسِ سلطان علاء الدین ابی سلطان دکن الدین فیروز شاه یعنی نبسۀ سلطان شمس الدین التتمش

چو بهرام از ملک معزول شد  
 به زندان شنیدم که مقتول شد  
 دگر روز ترکانِ کشور کشا  
 نشانند بر تخت مسعود را  
 مگر بود از پورِ فیروز شاه  
 ز جد و پدر و اربابِ تاج و گاه  
 علاء الدین او را لقب خواندند  
 به فرقه بسے گوهر افشانند  
 توجّه برو گشت آنراک را  
 ر فوجش سُکوه آمد افلاک را  
 سران خدمتش کرده اُمیدوار  
 که گهرود مگر ملک از وی قرار  
 به سی و نه و شش صد آن پورِ شاه  
 برآمد به تخت اندران تختگاه  
 شنیدم که آن شاه تا یک دو سال  
 هی راند ملکه چو اهلِ کمال  
 به عهدش مغل در حدِ آنچه تاخت  
 شهنشه ز دهلی علم بر فراخت  
 به فوجِ ملاعین شکستے نکند  
 بسے کافر آورد اندر کند  
 چو بشکست افواجِ کفار را  
 سوئے تختگاه شد عزیمت گرا  
 به شهر آمد و از عدالت گذشت  
 ز تاراجِ کفار مغرور گشت

سراں را ز اقطاع معزول کرد شده دشمنش هرکجا بود مرد  
 ز تحویل و تبدیل شهر و دیار بشوید خلقه دران روزگار  
 شه از سرکشی کم نمی کرد هیچ همی بود دایم سیاست بسپیچ  
 بسے سرکشان را ز تلدی بکشت ز خوں ریختن شد مزاجش درشت

بلی هرکه در ظلم مغرور گشت

مزاجش ازان قاعده کم گذشت

### محبوس شدن علاء الدین پسر دکن الدین فیروز شاه

چو از عهد مسعود شد چار سال فتاد اخترش در هبوط و وبال  
 همه خلق از خوئے او شد نفور که دیدند عرقش به بحر غرور  
 بلی هرکه در ورطه غرق گشت چو ببیند کابشر ز سر برگذشت  
 بگهرند ازو اهل دانش کراں بدان تا نهفتند در بیم جان  
 که مردم چو افتد به گرداب در کشد دست گیرنده را در خطر  
 غرض چون که آن شاه غرق غرور همه خلق را کرد از خود نفور  
 گرفتند ازو اهل دولت کراں که از وے ربایند تاج و نگین  
 دو سه هفته گشتند اندر کین به غفلت برو قدرت یافتند  
 گرفتند آن شاه خود راے را وز آن پس نهادند بندش به پا  
 پس از چند روزی سراں سپاه بکردند همراه بهرام شاه

ازینها بسے یاد دارد جهان

فریبش نخوردند کادآگاهان

## جلوسِ سلطان ناصرالدین ابن ناصرالدین

کسے را کہ حق بہر دولت سرشت  
ز مغرب بہ مشرق برندہں نہاں  
بہ خواب اندرہں پاسبان است بہشت  
بہ ہرجا کہ باشد خدا یارِ اوست  
نہ و ہفت و چار ار شود دشمنش  
سہر و کواکب نقیبش ہوں  
سعادت مر اورا کند دایگی  
بہ صد عزتہں پرورش می دہند  
مرا چون در افسانہا دید راے  
کہ چون ناصرالدین روشن ضمیر  
بہ اقلیم لکھوتی آن شاہِ داد  
بہ شہزادہ ماندہ ازو یک بسر  
چو شد بالغ آن طفلِ فرخ نژاد  
علامہ الدین آن پورِ فیروز نہو  
فرستاد بر وے ز دہلی توند  
• بدان تا بہ بہرائچ آن پورِ شاہ  
• بود اندران مرز فرمان روا  
• شلہدم بہ بہرائچ آن بختیار

دقومِ کرم بر جبیلش نہشت  
بدان تا چو خُرشید گیرد جہاں  
بہ بیداریش ہمعنان است بہشت  
قضا و قدر ممددِ کارِ اوست  
نگردد یکے موے کز بر تنش  
زمین و زمانہ رقیبش ہوں  
بود عزّ و جاہش بہ ہمسایگی  
چو وقتش رسد تاج بر سر نہند  
چنین گفت پورِ فسانہ سراے  
کہ بُد پورِ التتہں ہندگیر  
بہ خطّ قضا و قدر سر نہاد  
کہ بُد مولدش بعدِ فوتِ پدر  
جہاں را بہ داد و دہش مؤدہ داد  
چو در ملکِ ہندوستان بُد خدیو  
ایا جامہ و نامہ دل پسند  
رود از آودہ با فراوان سپاہ  
کند ضبط آقصابے آن ملک را  
چو شیراں ہی بود در مرغزار

\* در نسخہ (۱۱) یہ جائے این سہ بیت یک بیت بدیں طور آمدہ است

”بدان تا بہ بہرائچ آن بختیار“ چو شیراں ہی بود در مرغزار

اهم آخر چو ترکانِ کشورکشا  
 بگشتند در حبس مسعود را  
 نهانپس خواندند از آن بوم و بر  
 نهادند تاج گیانش به سر  
 به پشش نهادند سر بر زمین  
 به دستش سپردند ملک و نگین  
 شده ناصرالدین مر او را لقب  
 که بد مُددِ دینِ حق روز و شب  
 ز تاریخ بُد شش صد و چار و چل  
 که بر تخت شد آن شه شیردل  
 همان بلبن خُرد صفدار داد  
 بدو دخترِ خود به تزویج داد  
 چو داماد او شد شه کامیاب  
 بدان ترکِ یل کرد اُلغِ خانِ خطاب  
 شد آن شاه را مملکت مستقیم  
 که بودست شاهِ حلیم و کریم  
 بکردے رضا جوئی خاص و عام  
 ازو گشت شاکرِ خلائقِ تمام  
 بجستے رضائے سرانِ سہاۃ  
 بُدے ہریکے را بہ جانِ نیک خواہ  
 نہ بے حکمِ شاں دست و پائے زدے  
 نہ خوددے گہے آب بے علمِ شاں  
 نکردے دمے خواب بے علمِ شاں  
 ہی داند مُلکے چو آزادگان

نہ چوں دیگر آشفته شہزادگان

## عزیمتِ سلطانِ ناصرالدین در حدودِ اُچھے و ملتان بہ قصدِ دفعِ مغل و فیروزی یافتنِ دران

چو بر شش صد افزود پلنجاہ و شش  
 فتاد اخترِ ہند در کش مکش  
 یکے لشکرے آمد از کافران  
 ہی تاخت در اُچھے و مولتان  
 خلائق بہ ہر دزِ حصارِ شدند  
 ز ظلمِ ملاعیں بہ زاری شدند  
 ہمہ پے سہر شد حدودِ دیار  
 ز اوطانِ دہقان برآمد دَمار

چو این حادثه شاه گیهان شنید  
 زمین شد ز سم ستوران ستوه  
 نهان گشت گردوس ز گرد سپاه  
 چه ابرے که آفاق را سایه کرد  
 همه خون دشمن چکد زان<sup>۱</sup> سحاب  
 غرض ناصرالدین گیتی پناه  
 همی راند تا سر به ملتان کشید  
 وزان پس بگفت، "اے سرانِ کهن  
 "مدارِ ممالک ز رائے شماست  
 "ضمیرِ شما هست چون آفتاب  
 "چه گوئید در بابِ دفعِ مُغل  
 "چه تدبیر باید درین کاروبار  
 سراں چون که این قصه دلیذیر  
 شگفتند چون گل ز بادِ صبا  
 چو آن قطبِ دینِ حسنِ مردِ داد  
 یکے از هزارانِ آن عهد بود  
 که نیزه بازی به نوکِ سنان  
 دگر آن اُلغُ خان که بدِ خُسرِ شاه  
 عجب تر کے از اهلِ تدبیر بود  
 دگر آن سیرخانِ گردنِ فراز  
 دگر آن ظہیرِ ممالک که شاه

شنیدم که لشکر ز دهلی کشید  
 کفید از شُکوهش به هرجا که کوه  
 تو گوئی که ابرے برآمد سپاه  
 ولے از مخالف برآورد گرد  
 صفِ خصم ازو چون سوارانِ آب  
 چو لشکر روان کرد از تختگاه  
 علمهائے او سر به کیوان کشید  
 به رائے شما پخته گردد سخن  
 خرد در بلاغت گوائے شماست  
 ز رائے شما عطف نبود صواب  
 که عقلِ شما هست چون عقلِ کل  
 چگونه سزد با مُغل کارزار،  
 شنیدند ازان شاهِ روشن ضمیر  
 شهنشاه را گفت هریک دعا  
 که بودست در اصل غوری نژاد  
 به کارِ ممالک مدد می نمود  
 دبودے سبک چنبر از آسمان  
 ز رایس شده قائم آن تختگاه  
 که بختش جوان، رائے او پیر بود  
 که شه را یکے بود از اهلِ راز  
 وکیلِ درهش کرد بیگاه و گاه

یکه بود روشن دل و نیک نام  
هم از فخر مُلکِ عصامی به هلد  
دگر بلبین زر که شاه جهان  
دگر سرفرازان که از نامِ شان  
شنیدم که بعد از دعا و ثنا  
که "شاه، به جانِ تو، تا زنده ایم  
"چو مائیم در پیشِ فرمان روا  
"بفرما که دانیم ر ایدر سپاه  
"کمین ساز گردیم بر دشمنان  
"ز ما هرکه در کار سستی کند  
چو رائے چنین سرکشان سپاه  
شهنشه همان دم بفرمود شان  
همه سرکشان خیمه بیرون زنند  
برآرند پوست از سر دشمنان  
اَلْخِخان دران لشکر بے شمار  
دگر چمله گردان مطیعش شوند  
به جائے که او گوید آنجا روند

## کمین کردن لشکرِ دهلی در آبِ سند و فیروزی یافتن بر مغل

سران سپه چون به فرمانِ شاه  
گذشتند یکسر ز اقصائے هلد  
براندند بر قصدِ کافر سپاه  
کمینے بکردند در آبِ سند



یک هفته بودند در انتظار  
 پس از هفته فوج کافر تمام  
 همه تاخته در نواحی هند  
 گران بار گشته سواران شان  
 یک کوه بر اسب برده سوار  
 دگر گشته بیغم ز پرخاش و جنگ  
 قدم می زد اندر ده و می غلوث  
 برین گونه چون آن گروه نژند  
 ز هر سو سپه از کمین که بغاست  
 بر آن نابکاران چنان تاختند  
 سپاه مُغل دست و پا کرد گم  
 سراسیمه شد جمله افواج شان  
 فتاده سواران ز اسپان به خاک  
 به یکدم سواران هندوستان  
 سپاه مُغل شد سراسر زبون  
 یک گشته شد دیگر شد اسیر  
 بچستند مرغان هندوستان  
 صف هند فیروز شد بر مُغل  
 سران سپه شادیانه زنان  
 رسیدند بر شه پس از چند روز  
 بکردند پابوس شاه گزین  
 به هریک پس آن گاه تشریف داد  
 که در درسد لشکر خاکسار  
 چو مرغان به پائے خود آمد به دام  
 خروشان رسیدند در آب سند  
 نهاده همه دخت بر مرکبان  
 فکنده به زین آلت کارزار  
 فرس محصل و بارگش کرده تنگ  
 به هر گام می کرد ده جا سجد  
 رسیدند ناگه به عین گزند  
 چه از جانب چپ چه از سوئے راست  
 که تلھائے شان را هدف ساختند  
 عذاب باز نشناخت از پادُم  
 کمر بست گردون به تاراج شان  
 پیاده می شد نهان در مغاک  
 گرفتند اسپان و گشتند شان  
 سراسر شد اعلام شان سرنگون  
 یک شد به گریه دگر در نفیر  
 شده هریک از دام در بوستان  
 برآمد ز هر سو خروش دُهل  
 گرفتند شادان ده مولتان  
 همه سرفرازان کشور و فرور  
 شهنشه بے کرد شان آفرین  
 کلاه شرف بر سر شان نهاد

## ضبط کردنِ ناصرالدینِ اطرافِ اُچّه و ملتان را

چو فارغ شد از کارِ کفّارِ شاه به هر سو روان کرد فوجِ سپاه  
 بمالید اطرافِ ملتان تمام در آورد بس مرغِ زرّین به دام  
 همه سرکشان را بمالید گوهش وطن کرد بر جائے غولانِ سروش  
 ز بیگانه مرغان تهی کرد بوم دِیاحین برآمد به جائے زقوم  
 چمن در چمن شد همه بوم و بر بجز سبزّه کس کم برآورد سر  
 شده شهر و کشور هواخواه او وزان پس شلیدم شه نامجو  
 همان بلبنِ زر به ملتان گذاشت که در بابِ او لطفِ بسیار داشت  
 روان کرد آن که از آن جا سپاه به دهلی رسید از پسِ یکادو ماه

ز رویش همه خلق چون کُل شکفت

سخن کس بغیرِ دعایش نکفت

## پسر آمدن در حرمِ سلطان ناصرالدین و شادی کردن و آذین بستن در شهر و کوّے

خوش آن شاخِ نوُرسته و بارور که نفعش بود در کُل و برگ و بر  
 بهاساید از سایه او جهان تماشاگه آید به کار آگاهان  
 زمین گردد از بیهِج او اُستوار ستونِ فلک گردد از شاخسار  
 خورد بر اذو طوطی آسمان درو مرغِ چنّت کند آشیان  
 گلش جاه و بارش سعادت بود جهان از آن شاخ گلشن شود  
 زند کوس بر سدره الملتها عَلم برکشد بر رباطِ سُها  
 اذو بر خورد جملگی خاص و عام کند سایه باغِ جهان را تمام  
 برآمد باشد به صیف و شتا مُرادش بود میوه در هر هوا

گلش تازه دارد مشامِ جهان      ز برگش بود برگِ کارآگاهان  
 منافع دهد جمله اجزائے او      بود جمله عالم ازو بهره‌جو  
 هم از نزهتس بهره گیرد بهار      هم از وے بود تازه هر لاله‌زاد  
 ز هر برگِ او شاخه آید بروں      ز هر شاخِ او میوه زاید فروں  
 چلین شاخ بود از بهارِ کرم      که در هلد زاد از نهالِ عجم  
 همان ناصرالدینِ فرخ‌خصال      که بگرفت ازو اصلِ ترکانِ جمال  
 شنیدم چو ششصد ز تاریخ رفت      زیادت بران گشت پلجاء و هفت  
 یکم شاخ ازان سرورِ آزاد داد      کزان شاخ سایه به طوبیٰ نعاد  
 همه تازه شد مرغزارِ جهان      به هر چارسو جوئے زر شد روان  
 شد از قُبها شهر دارالفراغ      ز تازه درختان و اطرافِ باغ  
 درختِ سعادت برآمد گشت      طرب‌خانه شد هر کجا کوه و دشت  
 گلِ مُلک از بادِ دولت شکفت      صبا صحنِ گیتی ز خاشاک رُفت  
 جهان سربسره میهمان‌خانه شد      هوا باده و چرخ میمانه شد  
 گلابی که از ابرِ نیسان چکید      صدف بارور شد به وقتِ سعید  
 هم آخر چو خورشید شد در شرف      بروں داد دُرے خوشاب آن صدف  
 ز شاه عیان‌گشته شهزاده      ز آزاده زاده آزاده  
 مگر بود خورشید و مه را قران      که شد تازه عالم ز تاثیرِ آن  
 چهل روز خلقتی چه روز و چه شب      دران دور دادند دادِ طرب  
 دران \* خانه جز میهمانی نبود      به هر کوچه جز کامرانی نبود  
 هم آخر بر آن سان که رسمِ جهان است      به روز و شبش عیش و آئنده نهان است  
 دران دور یک فتنه کرد آشکار      بلی بعدِ مستی دهد مے خمار

## بر گشتنِ بلبنِ زرد از سلطانِ ناصرالدین و آگاهی یافتنِ سلطان و لشکر کشیدن بر او

شنیدم که در عینِ آن خرمی  
یکه قاصد از حدِ ملتان رسید  
ببردند آن پیک را پیشِ شاه  
عجب کرد از آن مردِ آشفته راي  
دو ابرویش باهم برآورده سر  
جنبش سراسر گِره در گِره  
بپرسید از او شاهِ فیروزفن  
”بدین ناخوشی از کجا آمدی؟“  
چو بشنید پیک از شهِ راستین  
دعا گفت بعد از زمینِ بوسِ شاه  
”هی آیم از آنچه و مولتان  
”دران باغِ بادِ خزانی وزید  
”هان بلبنِ زرد که در مولتان  
”ز فرمانِ خسرو بیچید سر  
شنیدم چو بشنید شاهِ کریم  
از ایشان بپرسید تدبیرِ کار  
سرا را چو شه گفت این ماجرا  
پس آن که کشادند دُرجِ دهن  
یکه گفت، ”آن بلبنِ بی وفا

که بُد شهر در عالمِ بیغی  
خزانِ تو کوئی به بُستان رسید  
چو شه کرد در روئے قاصد نگاه  
که دیدش نژدِ زر تا به پای  
غمِ دل می گفت با یک دگر  
چو فرسوده و سالخورده زره  
که ”اے راي پیمائے مُلکِ مَحَن  
مگر از دیارِ عِنا آمدی!“  
حدیثِ گواراتر از انگبین  
وزان پس بگفت، ”اے شه دین پناه  
کزان بوم و کشور برآمد قُغان  
دیارِ سر اندر خرابی کشید  
هم از دستِ شه گشته بُد مَرزبان  
برآورد شورِ ددان بوم و بر“  
طلب کرد کند او دانِ قدیم  
کزین فتنه چون شد توانِ رستگار  
بگفتند در یک زبانِ دعا  
دراں باب می گفت هر یک سخن  
چو سرتافت از حضرتِ پادشا

"اگر شه براند به قصدش سپاه  
 "مبادا که بے خسرو نامور  
 "در ایدوں که بر وے فرستد سپاه  
 "چه دانهم تا چون رود کار جنگ  
 "همان به که صفدار و آلاتبار  
 "دگر گفت، "آن سرحد کشور است  
 "چو گیریم سهل این چلین فتلہ را  
 "دریں باب می گفت هر کس سخن  
 "اُلغ خان صفدر زباں برکشاد  
 "بگفتا کہ "اے سرکشان دلیر  
 "مرا ہم یکے راے دُو می دهد  
 "به شهر اندرون خود بود شهریار  
 "برم لشکر آنجا، به اقبال شاه  
 "ضامن می شود از درِ شهریار  
 "بریزند خونم بر ایوانِ شاه  
 "اُلغ خان دریں کار چون عہدہ گشت

تہی ماند از ذاتِ شہ تخت گاہ  
 بخیزد ازین سوے شورے دگر  
 سر آہنگ سازد یکے نیکخواہ  
 بہ سوئے کہ میزاں کشد سر بہ سنگ  
 گذارد بہ دنبالِ او آن دیار،  
 گرہی واگذاریم نادرخور است  
 سراسر بہ سستی کشد کارِ ماء،  
 سخن چوں بسے شد دران انجمن  
 بہ هر مجرّی نطقِ مہرے نہاد  
 سخن رفت بسیار بالا و زیر  
 بگویم اگر شہ بدیں دل نہد  
 سپارد بہ من لشکرے کامکار  
 کنم بے سہر فرقِ آن کیلہ خواہ  
 کہ آیم شکستہ اگر زان دیار  
 نگیرم کہ حشر دامنِ شاه،  
 ہمہ قہل و قالِ سراں برگذشت

دریں راے دادند ہر یک رضا

چہ فرمان بران و چہ فرمان روا

## عزیمت کردن اُلف خان جانبِ ملتان و فیروزی یافتن او بر بد خواہ

دگر روز کز کاغِ ازرقِ آسای  
ز کوسِ اُلف خان برآمد خروش  
تبهره به فرمانِ سلطان زدند  
دگر روز اُلف خان به فرمانِ شاه  
همی رفت تا سر به ملتان کشید  
گذشت آبِ راوی اُلف خانِ داد  
بزد کوس و بر حصنِ دوئے نمود  
به پنجاب رفته بُد آن مردِ کار  
محمّد که بودے مرِ اورا پسر  
چو لشکر بزد خیمه کردِ حصار  
\* ازین حال چوں هفته درگذشت  
\* ز دژ بلند تلگ آمد اهلِ حصار  
ز برگشتنِ خلق زورش شکست  
ازاں پیش کیش خلق گهرِ ربون  
بدو خلعت داد اُلف خانِ داد  
درونِ حصار آمد آن سرفراز  
دلِ اهلِ ملتان شگفت از طرب  
شنیدم چو بگذشت روزے سه چار

فشانند هر سو زده بیقیاس  
سپاهه چو دریا درآمد به جوش  
یکه سایبان سوئے ملتان زدند  
رواں کرد در سمتِ ملتان سپاه  
به هر روز یک منزله می پرید  
به پیرامنِ حصن آمد چو باد  
مگر بلبنِ زر به ملتان نبوق  
بدان تا شود ضبطِ او آن دیار  
به ملتان رها کرده بودش مگر  
محمّد همی جست راهِ فرار  
همه خلقِ ملتان سراسیمه گشت  
محمّد چو کم دید راهِ فرار  
همی رفت هر لحظه کارش ز دست  
اماں خواست وز حصن آمد برون  
درِ لطف بر اهلِ ملتان کشاد  
بکردند دروازاها جمله باز  
همی کرد هر یک خوشی روز و شب  
به دلہائے آشفته آمد قرار

محمد که جست از چنان رستگیز  
 به یک شب محله چنان تر بیافت  
 به پنجاب روز سوم سرکشید  
 به رسید ازو حال خلق حصار  
 محمد به پوشش تمامی بگفت  
 شنیدم چو از جنگی سرگذشت  
 به دل گفت، "از جانب تختگاه  
 "کلوں خلقی ملتان برو یار شد  
 "مرا با چنین لشکر مختصر  
 "همان به کزین جا تعاشی کنم  
 هم آخر سر کارزارش نماند  
 همی رفت تاسر به بیدان کشید  
 وزان پس، شنیدم، مغل را دوبار  
 که نوع بدست آیدش آن مقام  
 چو بد نیتش بد دران کاروبار  
 هم آخر آلف خاں پس از چندگاه  
 رخ آورد در حضرت پادشاه

رسیدن آلف خاں در حضرت و بعد چند گاه خود را  
 زحمتی ساختن و بدان بهانه التماس چتر سپید کردن  
 شنیدم آلف خاں اختر سعید ز ملتان چو در شهر دهلی رسید

همی بود در خدمتِ شهریار  
 شهنشه نمونه بُد اندر میان  
 شنیدم که آن شاهِ فرخنده راے  
 برو عاریت بود تاج و سریر  
 شب و روز آن خوشتر از جانِ پاک  
 شهنش خوانده مُلکِ جهان سربسَر  
 چو مکتوبِ غزنی به کارِ خدا  
 شنیدم کتابتِ بکردے مدام  
 یکے حبه از دخلِ هندوستان  
 نکرده تصرفِ دران بیست سال  
 همه بهت مال آن شهِ متکشم  
 بیاسوده از وے فقیه و فقیر  
 شنیدم همان پیکِ فرخنده فر  
 گروهیش گویند از اولیاست  
 پهام آوردِ مُلکِ اقبال و چاه  
 تماشاکنِ باغ و بستانِ عشق  
 دلیلِ سعادت به هر کاروان  
 پناهنده خاتمِ انبیا  
 خضر نام آن مرغِ باغِ بهشت  
 بدان ناصرالدین شهِ نیکدام  
 بخواندے برو چند افسونِ راز  
 چو فارغ شدے زان همه گفت و گو  
 همی بود ضابط به هر کاروبار  
 آغِ خان همی راند مُلکِ کُهاں  
 یکے بود از خاصگانِ خداے  
 که بودے به کارِ پلاس و حصیر  
 بُدے مست از ذکرِ یزدانِ پاک  
 دے مُلکِ او در جهانِ دگر  
 کمر بسته هم در کلاه و قبا  
 ازاں وجه همواره خوردے طعام  
 پئے نفسِ خود آن شهِ کامران  
 بُدے معتز دایم از بیت مال  
 سپردے به اصحابِ علم و علم  
 در اوصافِ خلقتش گدا و امیر  
 که خورد آبِ حیوان به ظلماتِ در  
 گروهیش خوانند از انبیاست  
 بشارتِ دهِ خاصگانِ اله  
 عیادت کن دردِ مندانِ عشق  
 به منزل برِ جمله پس ماندگان  
 انیس همه امتِ مصطفی  
 هوا شد به پروازِ او گلِ سرشت  
 که از گه شدے همدم و همکلام  
 همه بیرون از قیل و قالِ مجاز  
 پس آن گه شدے غائب از پیشِ او



من اوصافِ آن خسروِ نیکدام      نه چندان شنیدم که گویم تمام  
 چو شبِ کوتاه و قصه دارم دراز      ز اِطّلاب شاید مرا احتراز  
 آلا اے هنرپرورِ تیزهوش      که داری بر افسانه بنده گوهی  
 بود شرط کافسانه گونے مجاز      در اثنائے افسانهائے دراز  
 کند سامع قصه را هوشیار      چو بپند ملولش کند اختصار  
 من اینک درین گنجدانِ غریب      که از عالمِ غیبم آمد نصیب  
 چو فرصت ندیدم به صنعت گری      ضرورت قلم می زنم سرسری  
 بسے مرغِ زیرک درین بوستان      ازیں پیش یعنی به هندوستان  
 نوائے زد و رفت ازیں مرغزار      رها کرد هریک بسے یادگار  
 نه زیشان یکے قصه ناگفته ماند      نه زیشان یکے درِ ناسفته ماند  
 بخوردند حلوائے معنی تمام      نه تنها که با جملگی خاص و عام  
 چو بودند مُکرم، ز خوانِ کرم      یکے مہمانِ پس آئنده هم  
 نصیبے درین خوانچه بگذاشتند      کز آئنده آگاهی داشتند  
 ملم آن پس آئنده مہمانِ شان      که نازدیزه چینم هم از خوانِ شان  
 اگر شکرِ ایشان بجا ناوردم      ز گلزارِ معنی کجا بخوردم  
 خدایا تو ارواحِ شان را مدام      به فردوسِ اعلیٰ همی ده مقام  
 مرا نیز اندر سرانجامِ کار      طفیلِ همه بر دران مرغزار  
 بده ساغرِ زان شرابِ ظهور      که ساقی و نقلی بود عیش و حور  
 بیا ساقیا تا شود وقتِ آن      که گردیم ازان نقل و مے کامران  
 بده باده بر یادِ آن بزمگاه

که جز دوست کس را درو نیست راه

## خواستنی اُلغ خان از حضرت شاہ چتر سید

ہماں ناصرالدین فرخندہ روے  
 ہمی راند ملکہ دران تخت گاہ  
 بریں جملہ چوں چند گاہ گذشت  
 چنانہں در افتاد سودائے چتر  
 تن خود پئے چتر بیمار ساخت  
 دو سہ روز نامد بہ در گاہ شاہ  
 پس از چند روز آن شہ سرفراز  
 بدو گفت، ”خان را سلامم بگوے  
 ”بہر سید خسرو فراوان ترا  
 ”دو سہ روز شد سوئے ما نامدی  
 ”بماندست بے تو ہمہ کار ملک  
 ”اگر می توانی بہ ایدر بیا  
 اُلغ خان چو از حاجب شہریار  
 بگفتا کہ ”اے حاجب خاص شاہ  
 ”ز ایدر بہ در گاہ خسرو خرام  
 ”ز من پائے شہ بوس و شو عذرخواہ  
 ”کہ شاہا ز تو درد و غم باد دور  
 ”سہ روز است، دُور از شہ کامران،  
 ”بہ سوزم ہمہ از درون و بروں  
 ”درم می رسد یک زماں آفتاب

بر آئین شاہان فرخندہ خوے  
 نمی خورد غم جز عم دادخواہ  
 اُلغ خان طلبکار دیہیم گشت  
 کہ بیمار شد در تمذائے چتر  
 یکے لعبتے با شہنشاہ باخت  
 شہش یاد می کرد بیکاہ و گاہ  
 فرستاد بر وے یکے را بہ راز  
 وزاں پس بگویش کہ اے نامجوے  
 کہ درد تو چیست و چہ داری دوا  
 جہاں شد غمیں تا چرا نامدی  
 برفت است رونق ر بازار ملک  
 و گونے بہ ما حال خود وانما،  
 شنید این ہمہ قصہ خوشگوار  
 کز ایوان شہ کردی این سوے راہ  
 دسی چوں براں خسرو نہکدام  
 وزاں پس بگو از زبانم بہ شاہ  
 تخت با شفا باد و دل با سرور!  
 کہ گشت از حرارت تنم ناتوان  
 نہ روزم قرارست و نے شب سکوں  
 ہمی کردم از سوز بے آب و تاب

”همی آیدم جان و دل در گداز  
 ”گرم شاه از لطف فرمان دهد  
 ”یکے چُست چترے بسازم سپید  
 ”به بجائے همایش نهم طاس زر  
 ”رہم باز از تابھی آفتاب  
 ”به هر دور آیم بر ایوان شاه  
 چو حاجب به درگاه خسرو رسید  
 به حاجب همان دم شه کامران  
 ”بگویش که ”اے خان کشورکشا  
 ”اگر خان بگوید همین چترِ خویش  
 ”بکن آنچه خواهی که فرمان تراست  
 چو خان را اجازت شد از شهریار  
 دگر روز آن چتر بر سر نهاد  
 درون خواند شاه و کنارش گرفت  
 بپرسید آنکه که ”اے کامران  
 ”هلوزش دوا چیست با من<sup>۱</sup> بگو  
 چو بشنید، خان گفت شرمندہ وار  
 کہ ”شاه تلم این زماں شد قوی  
 شنیدم ملک قطب دینِ حسن  
 یکے بُد ز شیرانِ آن مرغزار  
 مگر بود حاضر دران بارگاه

”نرادان“ ملاپ می نماید - (۱) ”نستف“ (۲) ”س“ ”نستف“ (۳) ”حاجب“ -

ازو شد یکے چُرَبکے آشکار  
 بلی ناید از چُرَبکِ اِلّا زیان  
 نباشد همه حال چُرَبکِ روا  
 که از لاغ اغیار گردد قریں  
 همه حال چُرَبکِ خصومت گر است  
 غرض چون ملک قطبِ دینِ حسن  
 به چُرَبکِ اَلْفِ خانِ یل را شکست  
 شب و روز می بود اندر کمین  
 یکے روز شه داده بودست بار  
 اَلْفِ خان گروهی به سازِ کمین  
 \* بگفتا که بر هر درے زان گروه  
 \* کمین کرده باشند بر هر درے  
 چو آن قطب آید میانِ دو در  
 برانند ازو جوئے خوں ناگهان  
 چو بشنید آن قطبِ دینِ حسن  
 ز خانه روان گشت آن شهنشوار  
 شتابان درآمد بر ایوانِ شاه  
 شنیدم میانِ دو در چون رسید  
 بهفتاد بر اوے ز هر سوے تیغ  
 شنیدم چو شد کشته آن پهلوان

که آمد زیانش در انجام کار  
 ز چُرَبکِ برافتاد بس خان و مان  
 که که جانفزایست و که جانگزا  
 گهی در خصومت شود همنشین  
 خصوصاً به وقتی که نادر خور است  
 که بودست گرے کهن در دمن  
 اَلْفِ خان گره در دل از کیله بست  
 که ک وقت یابد یلے قصدِ کین  
 یلانش ستاده یمین و یسار  
 بیاورد در قصر بر قصدِ کین  
 نشانند یک سرکش<sup>۱</sup> باشکوه  
 برآورده چقمارے و خنجرے  
 ز پیش و پس او برآرند سر  
 سرش را ببرند با همراہ  
 که در بارِ خاص است شاهِ زمین  
 بدان تا کند خدمتِ شہریار  
 وزان پس روان شد سوئے بارگاه  
 ز پیش و پس آن اہلِ کین در دوید  
 سرش را بریدند پس بے دریغ  
 شغب خاست از هر طرف یکزمان

۱ در نسخه (۱) به جائے این در بیت یک بیت بدین طور آمده است

“بگفتا که بر هر درے زان گروه بر آورده چقمارے و خنجرے”

۲ نسخه (۱) “نشیننده سرکش” هر دو نسخه “در”

چو بشنید شه، گفت، "این شور چیست  
 اَلُغْ خاں به پیهی شهنشاه بود  
 بشد پیشتر، گفت، "اے شہریار  
 "یکے خار بودست به گلزارِ ملک  
 "بگفتیم کان خار را برکنند  
 چو بشنید آن شاه فرخنده فن  
 نہانی یکے نالہ برکشید  
 فسوسے ہی خورد اندر نہفت  
 سرِ شور و غوغا دریں شور کہست؟  
 وزاں شورِ خود کردہ آگاہ بود  
 ازیں شور و غوغا تو باکے مدار  
 کہ ہموارہ بودے زیاں کارِ ملک  
 سرش را بر ایوانِ شہ ہفکنند،  
 کہ مقتول شد قطبِ دینِ حسن  
 درونِ فدا پیرہن بردرید  
 بہ روئے اَلُغْ خاں نہادست گفت

ہمہ حال قطبِ حسن شد بہ باد

ذیک چربکے این چنہں فتنہ زاد

## گرو بستنِ پسرانِ سلطان ناصرالدین با پسرانِ اَلُغْ خاں و فرہ بردنِ شہزادگان از پسرانِ اَلُغْ خاں

شنیدم ز پیرانِ ثابت سخن  
 مگر ناصرالدین شہِ داد را  
 دو پورِ نیکو خلق و آزادہ بود  
 چو آن ہردو شہزادہ بالغ شدند  
 دو پورِ اَلُغْ خاںِ خسرو نشان  
 بہ شہزادگان آمدندے مدام  
 گہے گو بہ میدانِ ہی باختند  
 یکے دوز ہرچار آزادگان  
 ہرفتند در گلشایے صہبخدم  
 کہ گویند افسانہائے کہن  
 کہ بودست الحق شہِ باصفا  
 کہ در ملک شہِ شاں زادہ بود  
 ز ایامِ طفلی برون آمدند  
 کہ بودند ہم عمرِ شہزادگان  
 شدندے بہ یکجائے دوزے تمام  
 گہے در چمن بزم می ساختند  
 دو پورِ اَلُغْ خاں، دو شہزادگان  
 ہبردند با خود مے و نقل ہم

دران باغ یک مجلسه ساختند  
 ز مے گشت چون یکدوسه ساغرے  
 سخن ناگهان در کفایت فتاد  
 پس آن که شنیدم که خانزادگان  
 که "چون والد ما درین روزگار  
 شنیدم چو شهزادگان این سخن  
 بگفتند، "اے همدان عزیز  
 "هم آخر ببینید کاندرا جهان  
 "گر او پیر پخته و مائیم خام  
 "به میدان ز اسپه فروافکنیم  
 چو گفتند این قصه شهزادگان  
 بگفتند، "گر خان به گفت شمان  
 "به گفت شما در گرو ناگزرد  
 "وگر خود فروناید از اسپ خان  
 "ز ابنائے خسرو گرو ما بریم  
 پذیرفته این شرط شهزادگان  
 چو آن روز بگذشت هرچار سر  
 اُلغ خان دران روز چالش کذا  
 چو آمد به میدان به خوباختری  
 شنیدم یکے زان دو شهزادگان  
 دو سه بار با خان دوانید اسپ  
 دران حال از دست چابک فکند  
 مئے عیسه دو ساغر انداختند  
 حکایت همی رفت از هر درے  
 حدیثی به کار درایت فتاد  
 دران حال گفتند در یک زبان  
 نباشد کسه زیرک و هوشیار  
 شنیدند لاغی فکندند بُن  
 اگر هست در خان فراوان تمیز  
 شود عاجز از زیرکی ناگهان  
 چو خواهیم کو را درآریم دام  
 به تدبیر اورا پیاده کنیم،  
 به جوش آمده خون ابنائے خان  
 فرودآید از اسپ خود یک زمان  
 بدانیم هشتاد دینار زر  
 دود خام تدبیر شهزادگان  
 کز ایشان به هر کار داناتریم،  
 برین مانده هرچار آزادگان  
 به میدان برفتند روز دیگر  
 بیچید در سمت میدان علان  
 همی کرد هر سوے جولانگری  
 ابا خان آزاده شد هم علان  
 وزان پس به پیشش جهانید اسپ  
 زخان خواست پس چابک آن هوشمند

سَد چابک و دَسْتِ شَهزادَه داد  
 خوامان و خندان بگشتند باز  
 گرفتند دامانِ اَبنائے خان  
 برفتند خانزادگان بر پدر  
 بچستند دینار ازان سرفراز  
 عجب کرد ازان قصه و طیره گشت  
 بدین سان که گشتند حیلَه گرا  
 بگهرند و بندند و ریزند خون  
 به عقلت فریبِ جهان کم خوریم  
 دهانید هشتاد دینارِ زر  
 بدادند دینارِ شَهزادگان  
 شد از بازی کودکان بدگمان  
 هر آن راءے گان زد بسے بیختے  
 ر بس بیختن زد یکے رائے بد  
 برآمد به هر سوے شورے به شهر  
 که شه شد رواں زین سرائے سنج  
 فریبندۂ کودکان اکثرے است  
 به بازی طفلان سپارد به باد  
 یکے راحتش نیست بیرون ز دیس  
 همه مرد میهای مردم شکار  
 کس آلودۂ خمرِ او کم شدے  
 خراب است جهانی ز دَوَرِ مدام

فرود آمد از اسپ آن خانِ داد  
 وزان پس ز میدان بگشتند باز  
 گرو چون ببردند شَهزادگان  
 بچستند هشتاد دینارِ زر  
 نمودند پیشش همه قصه باز  
 شنیدم چو بشنید خان سرگذشت  
 به دل گفت، "ابنائے فرمان روا  
 "یکے روز ما را به مکر و نسون  
 "اگر کتر این کار را سر بُریم  
 وزان پس ز خازن به هردو پسر  
 برفتند آن هردو آزادگان  
 اُلغ خان چو در بابِ شَهزادگان  
 شب و روز تدبیر انگبختے  
 هم آخر شنیدم ز نقصِ خرد  
 به شه در فُتاعے بدادند زهر  
 ز تاریخ بُد شش صد و شصت و پنج  
 جهانِ کهن طُرفه بازی گرے است  
 بسے تاجِ شاهانِ فرخ نژاد  
 یکے نوہی او نیست خالی ز نیش  
 همه آب حیوانِ او ز هردار  
 خسار از میس گر مقدم شدے  
 که و بیکه، و روز و شب، صبح و شام

ندارند مردان ز دودش خبر که غرق اند اندر شراب دگر  
 بیا ساقیا جرعه زان شراب بده تا شود عقل خانه خراب  
 از آن جرعه ام آن چنان مست کن  
 که میخواره نو ز خمیر کهن

## جاوس سلطان غیاث الدین بلبن خرد

شنیدم ز پیرانِ هندی نژاد که دارند آسوارِ دیرینه یاد  
 که چون ناصرالدین فرخنده خوه سفر کرد ازین عالم جنگ جوه  
 جهان فرشِ اقبالِ او در تَوَشت بساطِ دگر نویدیدار گشت  
 به تختِ کیانی اُلغ خان نشست سرانِ دادرانِ دوز دندان شکست  
 سرانِ سربه سر سر به فرمانِ او در آورد بے زحمتِ گفت و گو  
 غیاث الدین آن شاه را شد لقب نشست فرو از جلوسش شغب  
 به عهدش جهان راهِ بیداد بست به دودش زمانِ پائے ظالم شکست  
 همی راند ملکی به صد قَرهی رِویش همه ملک را دُوبهی  
 ز تاریخِ بد شش صد و شصت و پنج رِ اجلاسِ او گشت گیتی زرنج  
 دوم سال در سمتِ چتور تاخت ششم سال در ملکِ لاهور تاخت  
 ز اطرافِ دهلی همان شهرمرد به هر جا یکے جنگلے قلع کرد  
 حصارِ جراتی و زرگی ز سر عمارت بکرد آن شه نامور  
 بنا شد ازو حصنِ گویال گیر به دستش بیسے سرکش آمد اسپر

ز اجلاسِ او چوون که شد هشت سال

یکے فتنه زاد دورانِ زال

در نسخه (۱۱) این عنوان پس از هشت بیتِ ما بعد آمده است.

«سوم» می باید - پنج می باید - مراجعه شود به بیتِ ما قبلِ آخر به صفحه ۱۶۸



## بر گشتنِ طغرل در لکنوتی و رفتنِ ترمتی عرف جرون خان در لکنوتی و شکستنِ او و حنا بستن در پای و آویختن در آوده

یکه بنده ترک طغرل به نام هم از بندگان شه نیکلام  
به آقطاع لکنوتی از حکم شاه روان کرد از شهر دهلی سپاه  
به شمشیر آن ملک را ضبط کرد که بودست شیرے به دشت نبود  
چو مضبوط او شد همه بوم و بر کمر بسته پیشش سراں سر به سر  
شنیدم که برگشت از شهریار چو بشنید شه اندراں روزگار  
ترمتی که او بنده شاه بود به فرمان خسرو عزیمت نمود  
سبک بست بر قصد طغرل کمر روان شد به لکنوتی آن نامور  
همی داند لشکر به صد گهرودار که بگذشت از ترهت و از بهار  
چو بشنید طغرل که لشکر رسید سبک لشکر از شهر بهرون کشید  
همی داند لشکر به دورے ده به سرحد خود کرد لشکر گاه  
وریں سو ترمتی پس از چند روز در آمد به سرحد آن کینه توز  
دو لشکر یکے روز یکجا شدند بر آهنگ پیکار و هیجا شدند  
زمانے ستادند در دشت کهن سره کرد هر سرسپاه زمیں  
وزاں پس هماں طغرل چیره دست عرنبید و جلبید چون شیر مست  
به یک حمله قلبِ عدو برگرفت از آن حمله مانده جهاں در شگفت  
ترمتی چو دید آن چنان دستخیز عنان را بهیچید و شد در گریز  
شتاباں به سمت آوده رخ نهاد همه لشکر او پریشاں فتاد  
شکسته چو اندر آوده سر کشید شه این قصه در شهر دهلی شنید

شنیدم همان دم آلاغے شتاب به سوئے آوده داند آن کامیاب  
 به فرمانِ دهانِ آوده آشکار نبشته دبیرِ شه دوشکار  
 که "باید بگیرند آن سست را که نامش ترمتی نیاید سزا  
 "ترمتی دلاور بود در شکار چو بشکست آن سست در کارزار  
 "حنائے ببندند بر دست و پاش کلد این خبر در همه شهر فاش  
 "پس آنکه به دروازه اش سرنگون بر آرند، و او را بریزند خون  
 "بدان تا دگر باره سر لشکرے شکسته نیاید ز بوم و برے"  
 به فرمانِ دهانِ چون که فرمانِ شاه رسانید آن پیک ایوانِ شاه  
 گزیرے ندیدند فرمانِ دهان ز مضمونِ فرمانِ شاه جهان  
 گرفتند آن مرد را آشکار نمودند آن رقعہ شہریار  
 وزان پس بکردند بر دے قصاص  
 بلرزید ازان ماجرا عام و خاص

## دوان کردن سلطان غیاث الدین بلبن بهادر را در لکهنوتی و شکسته آمدن بهادر از لکهنوتی

شنیدم چو زین ماجرا چندگاه برآمد، یکے روز فرمود شاه  
 که داند بهادر ز دهلی حشم که بُد شاه را بلدهٔ محترم  
 به قصدِ همان طغرلِ سخت سر دود سوئے لکهنوتی آن شیرین  
 ز اقطاع او چون برآرد دمار پس آن که کلد قصدِ آن نابکار  
 بهادر دوان شد به فرمانِ شاه برو نامزد شد فراوان سپاه  
 ہی رفت تا حدِّ تَرُمَت گذشت بمالید بسیار هامون و دشت  
 چو در حدِّ لکهنوتی آمد سپاه شنیدم همان طغرلِ کله خواہ

سپاهِ خود از شهر بیرون کشید  
 یکے روز هم اولِ بامداد  
 دو لشکر به یک دشت حاضر شدند  
 شلیدم همان طغرلِ چیره دست  
 نه در میمکه دید و نه میسره  
 چو بُد چیره دست اندران فن دُرست  
 که برگزید افواجِ بدخواه را  
 بهادر چو آن زخمِ طغرلِ بدید  
 شلیدم سپر بر بُناگوش بست  
 ببارید بر خصم بارانِ تیر  
 دو لشکر به یک دیگر آمیختند  
 یکے چیره از اولین تاختن  
 یکے کرده دعوی به درگاهِ شاه  
 چو در ترکشے هیچ تیورے نماند  
 نرآنکشےا گشته یکسر کباب  
 دلیران ببرند دسے به تیغ  
 شلیدم که ناکه دران حرب گاه  
 شکسته علان داد اندر فرار  
 هم آخر ز افواجِ دهلی عُراں  
 به هر فوج برنائے معدود ماند  
 ننگِ گشته افواجِ دهلی تمام  
 چو آن طغرلِ پا و پے یافته  
 خروشان به سرحدِ خود در رسید  
 در آقصائے آقطاعِ آن خوش بلاد  
 دلیران ز هر سوے قادر شدند  
 نخستین میاں را به پیکار بست  
 به قلبِ بهادر بزد یکسره  
 بکوشید آن سرکشِ تند رست  
 ببلدد گه تافتن راه را  
 کلاه از سر باز خود برکشید  
 دران دشت پیچید چون شیر مست  
 روان کرد بر خصم پیکانِ تیر  
 بسے خون دران حرب گه ریختند  
 نشانه شده بهر جان باختن  
 که "آرمِ عدو زنده در تخت گاه"  
 کمانها زه از گوشها برنشانند  
 بمانده فرو دستها از شتاب  
 برانندند بر یکدگر بے دریغ  
 یکے فوج از لشکرِ تخت گاه  
 ببرد از دلِ لشکرِ خود قرار  
 خرامید از پس یگان و دُگان  
 به هر جا که نام آورے بود، ماند  
 شده ناقه صبرِ شان بے زمام  
 سپاهِ عدو دید و تافته

بزد بانگ و آمد بروں از سپاه  
 به نیروئے اقبال آن شیرِ مست  
 بهادرِ عیان در هزیمت سپرد  
 سپاهش سراسر پراگنده گشت  
 بهادرِ چو زد خیمه در تخت گاه  
 شنیدم که آن خسروِ خشمناک  
 گروهی که بودند نزدیکِ شاه  
 ”ز گرمیِ کینه مکش زینهار  
 ”شنیدیم از زمرهٔ معتبر  
 ”که آن روز گارے که این مرد کرد  
 ”به جائے که لشکر تھی، حمله داد  
 ”بسے تیغها زد دران حربگاه  
 ”هم آخر چو جائے ستادن نماند  
 چو این قصه خسرو ز خاصان شنید  
 بگفتا که از پیھش دُورش کنند  
 بیفتاد در لشکرِ تخت گاه  
 دوباره سپاهِ عدو را شکست  
 به صد حیلے ران تهاکه جانِ ببرد  
 گریزان ز سرحدِ طغرل گذشت  
 گسسته زمام و شکسته سپاه  
 همی خواست خونش بریزد به خاک  
 بگفتند، ”این بنده را بے گناه  
 که گردی پشیمان سوانجام کار  
 که بودند با وے دران جنگ در  
 همین را میسر بود در نبرد  
 چو مردان به یک تن دران جا ستاد  
 وزین حال دارد سپاهِ گواه  
 ضرورت برین سوئے مرکب چنانند،  
 رمانی مزاجش به نرمی کشید  
 یکے سایبان سمتِ طغرل ز نند

پس از چند روزے خود آمد بروں

سپه راند بر قصدِ بدخواه دُون

## عزیمتِ سلطان غیاث الدین بلبنِ جانبِ لکنهوتی و فیروزی یافتنِ بر طغرل

چو بر شش صد افزود هفتاد سال  
 عزیمت نمود آن شهِ خوش خصال  
 بمالید بسیار هامون و دشت  
 خروشان ز ملک آوده برگدشت

بزد خیمه بعد از بسه ترکتاز  
 هَواژ در افتاد در خاص و عام  
 چو بُد چهره دل التفات نکرد  
 ابا بازه • صعو کیمه خواه  
 بدانست از حال لیل و نهار  
 بدو گفت، "اے شاه فرخنده کیش  
 بسه عیش رانی درین بوستان"  
 بدست امتحان کرده در کارها  
 طلب کرد با خویش چند سوار  
 درونش از گرانی طالع پَریش  
 که بودست یک سو ز جمله دیار  
 که آهن دل بود و روئین تن  
 بسه سرکش اندر کمندش اسیر  
 بزد خیمه بر لب جویبار  
 همی گشت بر عادت یارۀ تاز  
 نسب نامه هریک از آل او  
 نه تنها که با چند شیواگان  
 به جوئے که بُد کرده طغرل حذر  
 زده بر لب جویبار دران  
 همی گشت اندر یمین و یسار  
 شده غافل از کار خوف و خطر

چو در حدّ لَهوتی آن سرفراز  
 بلرزید اقطاع طغرل تمام  
 همان طغرل بخت برگشته مرد  
 سبه راند از شهر در سمت شاه  
 شنیدم زنش بود اختر شمار  
 گران دید چون اختر شوئے خویش  
 "گر امروز از تیغ یابی امان  
 چو طغرل شادش بسه بارها  
 حذر کرد طغرل به حکم شمار  
 برون آمد از لشکر و خیل خویش  
 بزد خیمه در یک جویبار  
 شنیدم علی نام شیرافکن  
 چو دستم به خنجر، چو آدش به تیر  
 دران روز گان طغرل نابکار  
 ز لشکر برون آمد آن سرفراز  
 سواره دِه بود دنبال او  
 همی گشت هرسو غنیمت کدان  
 فتاده دران دشت ناگه گذر  
 یکم خرگه لعل دید آن جوان  
 تله چلد بر گرد آن جویبار  
 از اسبان فرود آمده سربه سر

یکم دشت و دیگر گریوه گراے  
 علی چون که آن خیمه لعل دید  
 درون دیده خفته یکم پهلوان  
 مر اورا یکم تیر زد در جگر  
 چو شد طغرل آنجا به غفلت تلف  
 شکستند یاران طغرل تمام  
 سرش را علی چون زن برگرفت  
 همان سر بیاورد بر شهریار  
 همه بغم از عالم فتنه راے  
 هیوں را بر آن خیمه یکسر کشید  
 به سرموزهایش نشان کهای  
 فرود آمد از اسپ و بمرید سر  
 برآمد یکم شور از هر طرف  
 هم از بے سری گشعه بدل تمام  
 از آن جا ره راست لشکر گرفت  
 شهنش خلعته داد گوهر نگار

شنیدم علی را ازان دور باز

بخوانند "طغرل کُش" سرفراز

## باز گشتن سلطان غیاث الدین بلبن شاه از لکنوتی و پسر خون بغرا خان را در لکنوتی گذاشتن

چو شه را برین گونه فتحه رسید  
 دو سه مه در اطراف آن بوم و بر  
 هم آخر چو شد ضبط جمله دیار  
 همان پور خود را شه کامیاب  
 دران تختگاه کرد فرمان روا  
 یکم خلجی آن مرد فرخنده راے  
 بفرمود شان را شه نهنگام  
 شب و روز خان را اطاعت کنند  
 وگر خان خطائے کند در دیار  
 که طغرل به دست علی شد شهید  
 همی تاخت آن شاه فیروز فر  
 اطاعت نمودش ملوک و کبار  
 که بُد "خان بغرا" مر اورا خطاب  
 رهاکرد بر وے دو فیروز را  
 دگر کوه جودی کشور کشاے  
 که باشند بر شاهزاده مدام  
 به احکام ثابت مراعت کنند  
 نصیحت کنندش دران کار و بار

وزان پس شهنشاه فیروز جنگ سپه راند در تخت گه به درنگ  
 پس از چندگاه به دهلی رسید دو سه هفته سر به عشرت کشید  
 ببستند آذین به شهر و دیار نشاط بکردند لیل و نهار  
 جدامانگان باز یک جا شدند ز اندوه فرقت مبرا شدند

همه کشور و شهر شد شادمان

نشستند با یک دگر همدان

## کینیت شهید شدن قان ملک عرف محمد خان پسر بزرگ سلطان غیاث الدین بلبن شاه

شایدیم که شه هم ز آغاز کار  
 مصد که بد بود آن کامیاب  
 ورا پس فرستاد در مولتان  
 چو در مولتان رفت آن قان ملک  
 دلش بود دریا و نیسان کنش  
 همی کرد کارے چو آزادگان  
 چو بگذشت ازین حال عهده به بعد  
 همی تاخت اطراف آن موز و بوم  
 چو این قصه بشنید خان کریم  
 سران سپه را اشارت نمود  
 به هر جا که فوج مُغل بشکنند  
 به فرمان شهزاده جمله سران  
 به هند کدهالی سپاه مُغل  
 که در دارِ اسلام شد شهریار  
 بدو کرد "خان مصد" خطاب  
 که بد سرحد ملک هندوستان  
 که کردش دران ملک سلطان ملک  
 به گرد جهان کوه قافه صحر  
 همی بود بر دسم شهزادگان  
 دو فوج مُغل اندر آن حد رسید  
 خرابی کلاں از قدمهائے شوم  
 که ده یافت آهرمن اندر نعیم  
 که لشکر ز ملتان برانند زود  
 علمهائے شان را به خاک افکندند  
 برانند یکسر سپاه گران  
 شنیدند از آیندگان سُبُل

همان سو برانندند جمله سپاه  
 دو لشکر بکردند یک جا قراں  
 زمانے بکردند سازِ نبود  
 وزاں پس ز فوجِ مُغلِ هوے خاست  
 بجنبد هم آسمان هم زمین  
 چنان بر خروشید فوجِ مُغل  
 وزاں پس مُغلِ رد بر افواجِ هلد  
 زمانے صفِ هلد برپایے ماند  
 رده یک دگر سرکشان تیغ و نیز  
 مُغلِ گشت غالب چو بسوار بود  
 سرانِ سپه پیشِ شان در گریز  
 گروه دو دنبالِ شیرانِ هلد  
 کسے کز گریزندگان ماند پس  
 وزاں پس مُغلِ خرم از بُردِ خویش  
 سرانِ جمله رفتند در مولتان  
 چنان تلد شد خاں به سرلشکراں  
 هم آخرِ نہاں با خود اندیشه کرد  
 ”همان به که شان را عرامت کنم  
 ”گریزِ گونه بارِ دگر نشکند  
 پس آن کہ بگفتا کہ از هر سرے  
 به روزِ دگر بامدادان پکاہ  
 به هرسو ستادہ سپاہِ گراں  
 اسرانتجا سپردہ بمردانِ مرد  
 خروشے ز خرمہرہ هرسوے خاست  
 فتادہ به لرزہ همان و ہمیں  
 کہ شد ہندیان را فراموشِ دُهل  
 بکوشید در قصدِ تاراجِ هلد  
 دو لشکرِ دراں جا بسے خوشانند  
 خروشاں به هرسو به صد دار و گیر  
 صفِ هلد یکسرِ هزیمت نمود  
 پسِ شان یلانِ مُغلِ در ستیز  
 گرفتہ سکان در نواحیِ سلد  
 برو یافت فوجِ مُغلِ دسترس  
 رخ آورد در جانبِ بُردِ خویش  
 بگفتند احوالِ خود پیشِ خاں  
 کہ می خواست کردنِ زدنِ مرِ سراں  
 کہ ”پہوستہ نبود ظفر در نبود  
 ز چہ ہمتی شان ملامت کنم  
 بہ جاں سعی در کارِ ہہجہا کنند“  
 جداگانه خواهند مَبَلغِ زرے



شنیدم به هر تن به آبِ سیاه      نبشته بران زمره پرگناه  
 در اطلاقِ وجهِ غرامت نبشت      سران چون بدیدند این لفظِ زشت  
 گزیدے بیرونند بهرِ دبیر      گرفتند پایش سرانِ اسیر  
 بگفتند، "اے فخرِ اهلِ قلم      به جائے غرامت دگر کن رقم  
 "میرِ آبروئے سرانِ سیاه      مکن اهلِ پیکار را دوسِ سیاه"  
 دبیر این لطیفه به شهادت گفت      بخندید و شهادت چون گل شکفت  
 پس آن که غرامت به بخشید شاں  
 به انعام و خلعت به رسید شاں

## زحمتی شدنِ سلطانِ غیاث الدین بلبن شاه و فرستادنِ طلبِ برائے قانِ ملک

به سالِ چو فصلِ بهاری گذشت      خزان ضابطِ ملکِ گلزار گشت  
 بساطِ چمن شد تهی از نشاط      هوا گرد برکرد از هر رباط  
 در اجسام شورید خونِ فصول      طبائع ز خجسته هوا شد ملول  
 شده نرگسِ مست بیمارخیز      ریاحین شده چو به از برگِ ریز  
 همه شاخها گشته به برگ و بار      دمیده طهور از سرِ شاخسار  
 به هرجا چمن بود، پیغوله گشت      شده صحنِ هر باغِ هامون و دشت  
 تهی دست ماند از درمِ زیرِ شاخ      هوا خاک را داده برگِ فراخ  
 هَژَاهَز به هر گلشن از برگِ ریز      به هر مرغزار از خزانِ خیزخیز  
 ز کشتِ چمن معتزِ آدمی      فتاده برون از چمنِ خرّمی  
 شنیدم دران وقت شد نباتوان      ز یادِ مخالف تنِ مرزبان  
 همی کاست هر روز زورِ تلّش      فساند از تنش جز که پهرامش

چو شه زحمتِ خود فراهم ندید  
 به دل گفت، "چون عمر آمد به سر  
 پس از فکر آن خسروِ هوشیار  
 سوئے قان ملک کرد پیکِ روان  
 سلام و دعا شاه گیتی پناه  
 بدان تا به گاهِ سفرِ مرزبان  
 دهم روز پیکش به ملتان رسید  
 پس از حمد و توحیدِ پروردگار  
 که "اے شاهِ دونان کُش و دیں پناه  
 "ذلتِ دایم از زحمتِ آزاد باد  
 "رسانید فرمانِ شاهم نوند  
 "مرا خواند آن شاهِ روشن ضمیر  
 "همی آیم اینک بر ایوانِ شاه  
 مگر بود خان را مهت به پیش  
 همی خواست بعد از مهم آن جوان  
 شنیدم چو بر خواند شه این جواب  
 چو مرهم رسان دید دردش بکاست  
 پس از پیکِ پرسید خسروِ روان  
 "خبر هائے یوسف به یعقوب گوے  
 "دران دم که ایدر گزیدی سفر  
 پس آن که دعا گفت پیکِ گزین  
 بگفتا، "مرا خانِ خسرو نشان  
 موثرِ درو هیچ مرهم ندید  
 بسر بر سریرم سزاوارتر،  
 پئے کاردسازیِ شهر و دیار  
 نبشته بدان خانِ خسرو نشان  
 وزاں پس بخواندش سوئے تختگاه  
 سپارد بدو ملکِ هندوستان  
 چو شهزاده مضمونِ فرمان شنید  
 جوابِ نبشتِ ار پئے شهیدیار  
 مبادا تہی ار تو این تخت گاه!  
 دلت تا ابد عشق آباد باد!  
 حروفش همه دیده را سودمند  
 ز فرمانِ خسرو ندیدم گزیر  
 روان کردم آن پیک ز ائدائے راه،  
 به اقصائے اقطاعِ معمورِ خویش  
 عزیمت کند سوئے شاهِ چہاں  
 شگفت از درون شاهِ مالک رقاب  
 دلش شد قوی بیک را بهش خواست  
 که "هاں، اے بشیرِ بشارت رسان  
 به طالبِ نشانے ز مطلوبِ گوے  
 کجا بود آن خانِ فرخنده فر؟  
 به تعظیمِ شه بود سر بر زمین  
 هم از مولتان کرد ایدر روان

دلِ شاه آزوده شد زین سخن  
 پس آن که بگفت آن شه کامیاب  
 که "اے جان من زنده از جان تو  
 "چو دیدم حدیثی که از جان رسید  
 "هم آخر چنان گشت روشن که بیان  
 یقین آن که آن خانِ کشورفرور  
 "به عشوه مرا دیده بر راه داشت  
 "کسی را که بر ملک باشد هوس  
 "چو آزودیم زین حدیث دروغ  
 چو بر خان چنیز پاسخ از شه رسید  
 چو دیدار خسرو نصیبش نبود  
 مواراد بیان پدر اے پسر  
 اگر خراهی از عمر خود برخوردار  
 در اعضاها نو گشت درد کهن  
 که بر خان نویسد فصلی شتاب  
 مرا کرد بیمار هجران تو  
 به دردم ز مصیبتش درمان رسید  
 مرا کرده از عشوه خوش یک زمان  
 نجنبیده از شهر ملتان هنوز  
 به سوئے دگر خود علم بفراشت  
 بجز راستی کم برآرد نفس  
 نباشد کنون گوهرت را فروغ  
 سراسیمه شد خانِ اخترسعيد  
 به سوئے که دل داشت رحلت نمود  
 که آزوده گردی ر آه پدر  
 همان به ر حکم بدر نگذری

رضائے دلِ پیر جو اے جوان

کزین ده به پوری رسیدن توان

عزیمت کردن قان ملک بر قصد سومرگان و رسیدن  
 سی هزار مغل و شهید شدن قان ملک با امرائے  
 خویش در هند جاترالی

ز خان گشت چون قومی از سومره  
 چو در حد اقطاع شان در رسید  
 سپه راند خان سوئے شان یکسره  
 یکم خلعبر کینه را بر کشید  
 می کرد اقطاع شان پایمال  
 بزد خیمه در حد جاترال

یکم دور از نیکخواهانِ خان  
 نبشته در آن نامه آن مردِ کار  
 سه فرسنگ ماندست اندر مهان  
 چو آن نامه بر دستِ خان افتاد  
 چو شد آگه آن خانِ والا تبار  
 دوات و قلم خواست آن شهرمرد  
 بدان تا نیفتد دلِ لشکرش  
 وزان پس سرانِ سپه را بفرمود  
 چو دیدند آن قومِ باهوش و هنگ  
 نصیحت بکردند شهزاده را  
 که "عاراست ترا اے سرافراز خان  
 "سپه را همین جا بفرما مقام  
 "به بجائے که مانیم باشد خطا  
 "هم از دور اے خانِ والا تبار  
 "نشاید ترا خود بجائے درنگ  
 "که داند که گاهِ ستیزِ سران  
 "اگر گشته گردد چو ما صدهزار  
 "ولیکن مبادا ز بادِ فنا  
 "جهاں روزِ روشن بگردد سپاه  
 چو بشنید خان این نصیحت تمام  
 بگفتا که "از نیکخواهانِ شاه  
 "که شهزادگان را نصیحت کنند

بیاورد مکتوبِ یکم دوان  
 که آمد سوارِ مُغلِ سی هزار  
 که بر خان رسد لشکرِ کافران  
 سبک مهر از آن نامه خان برکشاد  
 که آمد سپاهِ مُغلِ سی هزار  
 شلیدم که زد خامه سی را سه کرد  
 خرابی نیاید به بوم و بره  
 همین قصه در پهنِ شان بازخواند  
 که خان با مُغل دارد آهنگِ جنگ  
 بگفتند آن خانِ آزاده را  
 مقابل شدن با سپاهِ سگان  
 تو تنها ز ایدر به ملتان خرام  
 که خان با مُغل خود رود در و عا  
 هسی کن تماشا ئے مردانِ کار  
 که جنگ است ترازو و اقبالِ سنگ  
 کدامین طرف کفه آید گران؟  
 فرستد هزاران دگر شهریار  
 سرِ مرثی خان کز شود در و عا  
 خصوصاً که بر شاهِ گیتی پناه  
 ر تحسین بفرزود شان احترام  
 چلن آید اے زمره نیکخواه  
 حدیثِ خوشی در میان افگند

"به کارِ ولی نعمتان جان دهند  
 "ولیکن نشاید که شهزادگان  
 "مُغَل سی نه گر خود بود صدهزار  
 "مُغَل سی نه گر خود بود صدهزار  
 "در ایدون که اقبال یاری دهد  
 "بر افواجِ دشمن شکست آوریم  
 "وگر خود دگرگونه بیلیم کار  
 "چو مردان بپیچیم در کارزار  
 "به کارِ وغا چوں سراں سر نهیم  
 "به راهِ خدا چوں یلان جان دهیم

"همه حال مائیم و این دشت کهن

رها کم کند شیرِ شوره زمیں"

## مصافِ دادنِ قانِ ملک با مُغَل و غالب شدنِ مُغَل و شکستنِ ایشان لشکرِ اسلام را و شهید شدنِ قانِ ملک بر دستِ فروخته

دگر روز کز سوارِ سَرنگون  
 فشانند در دامنِ کوهِ خون  
 فلکِ خلجیِ خونِ فشان برکشید  
 جگرگاهِ هلدوئے شبِ پردید  
 یزَکهای کافر نمودار کرد  
 صفِ هند را جمله بیدار کرد  
 چو شد لشکرِ هلد یکسر سوار  
 سپاهِ مُغَل جمله شد آشکار  
 چو لشکر ستاده به یک دشت کهن  
 به لرزه شده آسمان و زمیں  
 کواکب بر ایشان نظر داشته  
 هوا گشته از گردِ آنهاشته  
 خروشد فوجِ مُغَل تا گهان  
 بزد هوے بر رسمِ خود یکزمان  
 وزاں پس بجلید از هر طرف  
 بزد بر صفِ هلدیان صف به صف

چو خاں دید عوغانے فوجِ مُغل      بگفتا زدن کوس و نای و دُهل  
 چو شیراں پے افشورده در کارزار      سپه را بگفتا شود هوشیار  
 سپر لشکرش بر بناگوش بست      یلان برده بر ناچخ و تیغ دست  
 شنیدم که شهزاده نامور      یک آماج واره بشد پیشتر  
 چو فوجِ مُغل دید آن چیرگی      زمانے شد آهسته از خیرگی  
 به یک قلبگاه عذاں را کشید      ورین سو صفِ هندیان در رسید  
 بهیچید شهرانِ هردو سپاه      عذاں هیونان دران قلبگاه  
 دلبران ز هرسوئے برکوفتند      به ناچخ سر یکدگر کوفتند  
 بباریده ار تهر بارانِ خوں      به هر جانبے گشته طوفانِ خوں  
 شنیدم ز گه تا نمازِ دگر      دران جنگ کس را نبودست ظفر  
 سپاهِ مُغل جهدِ بسیار کرد      که مالد صفِ هند را در نبرد

هم آخر چو قائم شد آن جنگِ سخت

کسے را نشد ران دو صف یار بخت

## شهادت یافتنِ محمد خان یعنی خانِ شهید علیه الرحمة والغفران

سرے، منکلی نام، در فوجِ خاں      که مشهور بود از نژادِ غُزان  
 مُغل نیز آگه بُد از حالِ او      نه از حالِ او بلکه از قالِ او  
 چو شد بسعه‌گاری به کارِ نبرد      مُغل جست و جو کرد از آن مست مرد  
 هم آخر چو دانست کان زردروے      کدامین طرف هست دران هائے وهوے  
 یکایک بزد بر ' صفِ منکلی      یکے رخله شد در صفِ منکلی

\* دانشش آن زرد روے " مناسب می نباید . هر دو نسخه " در "

سگان چون یکدیگر دخیل یافتند  
 صفِ مملکتی جمله بنمود پشت  
 چو بشکست یک فوج هندوستان  
 مُغل چهره شد تیغها برکشید  
 خلل گشت بنیاد افواج هند  
 یلان را به ترکش چو تیر نماند  
 زده یک زمان تیغها بے دریغ  
 شنیدم صفِ خاں به دندان و مش  
 هم آخر مُغل چون که بسیار بود  
 صفِ هندیان را شکست فداد  
 به هوجا سر بود پامال گشت  
 همان قان ملک پور فرمان روا  
 چو پهلوان خود هیچ کس را ندید  
 همی رفت تنها دران جویبار  
 سوئے خاں یکدیگر تیر پرتاب کرد  
 همان تیر بر شهرگِ خاں رسید  
 بغلطید از زمین و بر گل فداد  
 الهی، شناسا چنان کن مرا  
 فزونه چو شه را دران حال دید  
 پیامد، سعد جمله اسبابِ خاں  
 مگر قان ملک بُد به خلیک سوار

خروشان دران دخنه بشتافتند  
 مُغل از صفِ شان بسے مرد کشت  
 هزار در افتاد در هندیان  
 صفِ چند دیگر ز هرسو دوید  
 قضا گشت راضی به تاراجِ هند  
 ز خنجر کشیدن گزیرے نماند  
 چو بر خود و جوشن شکستند تیغ  
 بسے مرد از فوجِ کافر بکشت  
 ز هرسو به یکباره زورے نمود  
 مُغل دست بر کشتنِ شان نهاد  
 یکدیگر رستخیزے درانجا گذشت  
 بسے تیغها زد دران جنگ جا  
 علان را سوئے جویبارے کشید  
 بدیدهن مگر یک فزونه سوار  
 جهانے ازان تیر بے تاب کرد  
 تنِ مرزبان را به سستی کشید  
 سعد نامِ حق وانگھے جان بداد  
 چنانچه بیداید شناسم ترا!  
 به قصدهی سبک بارگی را کشید  
 چه اسپ و چه تیغ و چه تیر و کمان  
 که بُد نامور اندران دوزگار

فزونه بران خَلگِ دولت نشست  
 وزان پس روان شد ازان تیره دشت  
 مگر یک دو مطرب زن از بزمِ خان  
 از ایشان یکم اسپِ خان را شناخت  
 بزد نعره و خاک بر سر فکند  
 بهر سید ازو کافرِ ترجمان  
 اشارت بکردش سوئے دستِ راست  
 "جهان جمله آگه ز اِکرامِ اوست  
 شنیدم مُغل نامِ خانِ شهید  
 گروه ازان قومِ ثابت رکاب  
 دویدند، ازو بستند اسپِ خان  
 که "این اسپِ خَلگِ ارکجا یافتی  
 "که بر پشتِ این خَلگ بود دستِ سوار  
 فزونه روان شد سوئے جویبار  
 چو در مشهدِ خانِ مُکرم رسید  
 مُغل ماند از یال و خوس در شگفت  
 رسانید بر حاکمِ خود روان  
 چو شاهِ مُغل دید یال و برش  
 وزان پس بگفتا، "از ایدر کشید  
 همی خواست کانِ پیگرِ خانِ داد  
 همان رائے کالو که بُد خسرِ خان  
 گرفت اسپِ خود را جلیبت به دست  
 سوارا در افواجِ خود می گذشت  
 اسیر آمده بود بر دستِ شان  
 هم آن ترکشِ مرزبان را شناخت  
 سر و روئے خود را سراسر بکند  
 که "چیست این نشیرو خروش و فغان؟"  
 که "این ترکش و اسپِ صندارِ ماست  
 به هندوستان کانِ ملکِ نامِ اوست"  
 چو از مطربِ مجلسِ خان شنید  
 برانندند سوئے فزونه شتاب  
 گرفتند اورا پس از بهرِ جان  
 کجا ترکش و تیغ را یافتی؟  
 همان خانِ صندارِ هندی دیار"  
 دوان در پس او فراوان سوار  
 بگفتا، "همین است خانِ شهید"  
 وزان جا تنِ مرزبان برگرفت  
 ابا ترکش و اسپ و تیغ و کمان  
 عجب کرد اران بوالعجب پیگرش  
 تنِ خان به تابوتِ اندر کشید،  
 به بوم و برِ خود برد زین بلاد  
 چو آگه شد از قصهٔ مرزبان

فزونه بران خَلگِ دولت نشست  
 وزان پس روان شد ازان تیره دشت  
 مگر یک دو مطرب زن از بزمِ خان  
 از ایشان یکم اسپِ خان را شناخت  
 بزد نعره و خاک بر سر فکند  
 بهر سید ازو کافرِ ترجمان  
 اشارت بکردش سوئے دستِ راست  
 "جهان جمله آگه ز اِکرامِ اوست  
 شنیدم مُغل نامِ خانِ شهید  
 گروه ازان قومِ ثابت رکاب  
 دویدند، ازو بستند اسپِ خان  
 که "این اسپِ خَلگِ ارکجا یافتی  
 "که بر پشتِ این خَلگ بود دستِ سوار  
 فزونه روان شد سوئے جویبار  
 چو در مشهدِ خانِ مُکرم رسید  
 مُغل ماند از یال و خوس در شگفت  
 رسانید بر حاکمِ خود روان  
 چو شاهِ مُغل دید یال و برش  
 وزان پس بگفتا، "از ایدر کشید  
 همی خواست کانِ پیگرِ خانِ داد  
 همان رائے کالو که بُد خسرِ خان



پس از گریه و شور و آه و نفیر که هرچار در ماتم است ناگزیر  
 شنیدم بران زمره بدسکال ز آقطاقِ خود بس فرستاد مال  
 زده داد آن رائے اخترسعيد  
 تنِ خاں ز دستِ مُغلِ واخرید

شنیدنِ سلطان غیاث الدین بلبن شاه واقعهٔ خان شهید  
 در عینِ زحمت و زیادتِ شدنِ زحمتِ او از غایتِ  
 حزنِ پسر

چو از دارفانی خرامید خاں به فردوس بگرفت روحش مکان  
 گروه ز خاصانِ خانِ شهید از احوالِ آن دادِ اخترسعيد  
 نبشتند مکتوب از بهرِ شاه بکردند عنوانِ او را سیاه  
 شنیدم چو آن نامهٔ ناحید پس از چند روز به حضرت رسید  
 چو شه دوستش داشته، چندروز نهفتند از شاهِ کشورفروز  
 کرا زهره کو پیشِ شاهِ جهان بگوید که با خاک پیوست خاں!  
 مزاجِ شهاں همچو آتش بود در آتش دمِ باد ناخوش بود  
 هم آخر شنیدم پس از چندگاه نهادند آن نامه در کنشِ شاه  
 مؤذن چو زد نعرهٔ سو به سو شه از تخت برخاست بهرِ وضو  
 به کنش اندرون پائے خود می کشید یکے نامه افتاده در کنش دید  
 سرِ نامه چون دید خسرو سیاه بزد نعره و بر زمین زد کلاه  
 بگفت، ”مگر خانِ مکرم نماند ازین ملک دو ملک دیگر براند!“  
 گروه که بودند نزدیکِ شاه دریدند جامه کشیدند آه  
 جهان سر به سر کوه غم برگرفت بساط زمین جمله ماتم گرفت

ز هر سو بسے ناله جاں گداز برآمد جہاں گشت بے برگ و ساز  
 ز گریہ دلِ مردماں بے سکون بہ مردم ہی کرد طوفانِ خون  
 ز دردے تنِ شاہِ مجروح بود براں درد صد دردِ دیگر فزود  
 بہ سستی در آمد تنِ مرزبان ہی گاست مردم بنِ مرزبان

چو شہ شست دست از جہانِ فنا

بہ خاطر نماندست امیدِ بقا

ذکرِ پشیمان شدنِ سلطانِ غیاث الدین بلبن شاہ از روئے  
 عورتے کہ پسرِ اورا بہ وسعتِ قابکاری کشتہ ہوں ند  
 و طلب کردنِ اُن عورتِ را

شنیدم کہ در عہدِ اُن شہریار گروہ اسیر آمد از قلیکار  
 بہ بہتان مگر پورِ یک پیروز گرفتار شد اندراں انجمن  
 چو شد حکمِ اُن طائفہ بر قصاص بہ گرد آمد از ہر طرف عام و خاص  
 بکشتند شاں را بر ایوانِ شاہ مگر پورِ اُن پیروز بے گناہ  
 بہ وسعتِ دراں طائفہ کشتہ گشت چنین ظلم بر پیروز چوں گذشت  
 بہوشید نیلے ہماں گندہ پیر سہ کرد دو در زمانِ گندہ پیر  
 بدیں ساں بر ایوانِ خسرو ستاد ہی خواست از داود داد داد  
 کہ نیم شب برگرفتے نفیر گذشتے نفیرش ز چرخِ آئیر  
 کہ شبنمے ریختے صبح گاہ بچستے ز حق داد از دستِ شاہ  
 شہش بارہا آہن و زر نمود ازین ہردو امید و بیمی نبود  
 بسے حیلہ کردند کآن دوسہاہ نشد ہیچ شب غائب از کوئے شاہ

هم آخر چو شد کشته خان شهید  
 به عام و به خاص این خبر برسید  
 زن بهوه چون از خدا داد یافت  
 به صد شکر از کوفته خسرو شتافت  
 به دنباله پنبه و دُوک گشت  
 ز افغان و فریاد و خواری گذشت  
 شنیدم ر پوران هندوستان  
 که چون شاه آگه شد از مرگ خان  
 چنان شد به ماتم که در هیچ گاه  
 نبوشید دیگر قبا و کلاه  
 بسے جست شه آن زن بهوه را  
 که سازد حریفش به بزم عدا  
 عوانان به هرسوئے بشتافتند  
 مر اورا دران شهر کم یافتند  
 چو صفدار کم دید همدرد خویش  
 به جایش همان درد بنشانند پیش  
 شب و روز جام عدا می کشید  
 چو شد مست، از خواب چاره ندید  
 بها ساقیا مرهم جان بیار  
 به پخته دلاں یک دو دورے سبار  
 چنان مست شان کن که هر بامداد

ز درد و ز درمان نیارند یاد

نقل کردن سلطان غیاث الدین بلبن شاه علیه الرحمة  
 بعد محضر کردن و ملک به کیخسرو و پسر  
 محمد خان دادن

دگر روز آن شاه ترکی نسب  
 که آمد غیاث الدین اورا لقب  
 طلب کرد خاصان حضرت تمام  
 یکے محضرے کرد از خاص و عام  
 به پور سیاوخش کاوس کے  
 که کیخسرو هند شد نام رے  
 حضور سراں تاج و خاتم سهرود  
 خود از عالم یروفا رخت برد  
 دگر ماتم افگند آفاق بُن  
 عیارے برآمد ز خاک کهن

ز هر چشم بکشد صد رود نیل  
 زمین جائے سبزه بهوشید نیل  
 جهان بود در ماتم خان داد  
 که اندر غمش ماتم شه فتاد  
 یک هفته خلقه فزون می گریست  
 پئے شاه و شهزاده خوں می گریست  
 فگنده به سر خاک سرلشکران  
 برآورده شوره به هر سو سران  
 بنالید ارکان دولت تمام  
 بر ایوان خسرو به هر صبح و شام  
 چو از شیون شاه پرداختند  
 پئے شه یک مقبره ساختند  
 شنیدم که بهر هراسندگان  
 همان مقبره گشت دارالامان  
 وزان پس به هر جا که اهل گناه  
 گرفته در آن روضه یکسر پناه  
 چه بدخواه ملک و چه مدیون مال  
 چه موقوف ماه و چه متحبوس سال  
 چو گشته دران مقبره هم نفس  
 کس را نبوده برو دسترس  
 سران چون ازان روضه پرداختند  
 بر ایوان شه متحضره ساختند

### جلوس سلطان معزالدین کیقباد پسر بغرا خان

پئے خیر ملک و صلاح دمن  
 بکردند در کاخ شه انجمن  
 چو کروی چو ایمنی که در کاردار  
 دران عهد هریک شده نامدار  
 چو آن چورچی ترک ثابت کشاد  
 نظام الدین آن باخود مهرباد  
 دگر سرفرازان فروخته راي  
 همه ازدهابند و قلعه کشای  
 به هم دیگر آن جمله کارآگاهان  
 بگفتند، "فرمان شاه جهان  
 "چنین است بعد از شه کامکار  
 یلان سپاه و سران دیار  
 "سپارند کیتخسرو را کلید  
 که از صلب خان محمد چکید

"گرایدوں کہ بر گشتِ خسرو رویم  
 "ز لکھوتی آن خانِ بُغرا خطاب  
 "کند قصدِ تاج و دواجِ پدر  
 "کہ داند کہ چون بگذرد دستخیز  
 "کوا بخت از خاک بالین کند  
 "بیدیں بر چه انجامد انجامِ کار  
 "ہماں بہ یکے رائے خوشتر زنہم  
 "کلاہ فریدونِ فرخ نژاد  
 "چو این قصہ بر خانِ بُغرا خطاب  
 "بداند کہ گر ملک رفت از پدر  
 "اگر ما بریں راے کارے کنیم  
 "خروشے نخیزد ازین مرز و بوم  
 "سران چون شنیدند این قصہ را  
 "دگر روز چون لشکرِ شب شکست  
 "بہ شمس صد ہر افزود ہشتاد و شمس  
 "ہماں کارسازان سبک خاستند  
 "ہماں کیتبادِ جہاں گیر را  
 "سپردندش از ملکِ کیخسروی  
 "معزالدین آن شاہ را شد لقب  
 "سران جملہ بوسیدہ پھشش زمین  
 "دورویہ بپستند پھشش کمر

امیر خسرو در قرآن السعدین : سنہ ۶۸۶ ہجری ، ضیاء الدین برنی و غرشتہ : سنہ ۶۸۵ ہجری .

چو دیهم کھسروی کھباد به نروئے اقبال بر سر نهاد  
 همی راند کامے درواں تخت گاه به کارهی کمر بسته هر کز کلاه  
 شب و روز بزمِ طرب ساخته به اشغالِ دیگر نپرداخته  
 به بزمی درواں ساقیان صبح و شام همه شکرین لعل و شیرین کلام  
 همه عنبرین زلف و صندل بدن همه سرو قد و همه سیم تن

شه شیرگیر اندر اوان آهوان

شب و روز بودے شکار انگدان

## متفکر شدنِ سلطان معزالدين از استیلائے نومسلمانان

دو سه نومسلمانِ ملکِ کهن که شه کند شاں عاقبت بیخ و بن  
 چو شه را بدیدند مشغولِ مے بگشتند مستولیِ ملکِ وے  
 چنان گشته ضابط درواں روزگار که بے علم شاں روز و شب شهریار  
 نبودست ممکن که آبه خورد نه مقدور کز حکمِ شاں بگذرد  
 چو کروی چو آن ایگی نابکار چو آن چورچی مردِ زنهارخوار  
 یکے بود خود شه اسیرِ زنان دگر گشت پابندِ آهرمناں  
 همی کرد تدبیر کز ملکِ جم کلد چلد آهرمنِ خیره کم  
 درین فکر بودے به لعل و نهار که 'چون خیزد از باغِ دل خارخار

'چه ساں دفع گردند بوماں ز باغ

چگونه رسد بلبلاں را فراغ،

## کشته شدن نو مسلمانان که مستولی ملک سلطان بودند به انگیزت نظام الدین امیر داد

نظام الدین آن مهرداد دیار که بودست هم مجلس شهریاد  
یکم مردے از اهل تدبیر بود گرازے کهن شرزے پیر بود  
شلیدم به چوبک بر آن مهرداد همان چند غدار کافر نواد  
بگفتند، "اے پیر مانده ز کار چه آید ز دست تو در کارزار؟"  
همان پیر دادے بدیشان جواب که "گرگ است در کهنکی کامهاب  
"منم اندرین بیشه گرگ کهن که بس شرزے را برکنم بیخ و بن  
"اگر هیچ ناید ز من دروغا توانم بسے چون شما مرد را  
"به تدبیر آدم به قید کمند سهارم به دست بلا و گزند،  
برین گونه لافے درین هرسه چار گه ازگه برفتنے دران روزگار  
هم آخر چو آن زمره سست کهنس زیوں گهر گشتند بر شاه خویس  
همان مهرداد کهن ساله مرد یکم حمله بر شاه ارشاد کرد  
بگفتا که "اے شاه و اعتبار جهان باد بر نام تو پایدار!  
"سر حاسدان در کمند تو باد روان خسیسان سیند تو باد!  
"تو دانی که شاهان فرخلده راع به تدبیر دارند اختر به پای  
"اگر با تو قومه درین تخت گاه دورویه شدند اے شه دیں پناه  
"بهار اے بزمے درین ساده کاخ یکن چوں بهشتی ز برگ فراح  
"طلب کن همان قوم غدار را که بر ظالمان غدر باشد روا  
"به هریک بده خلعتن ز رنکار بفرمای شان ساغرے خوشگوار  
"بگو قومه از مفردان گزین دران بزم باشد اندر کمن

"در آن حال گآن قوم گردید مست صفِ هوشِ شان آمد اندر شکست  
 "به اهلِ کمینِ گوے خلجِ کشند یکایک ز کلجِ کمین سرکشند  
 "کند از تنِ هر یک سر جدا فرستند شان را به ملکِ فلان  
 "براند از گلشنِ ملک خار دهانند گنجِ ز تشویشِ مار،  
 شنیدم که شه ار پسِ چندگاه بشد بر سرِ پندِ آن نیکخواه  
 به روزِ همان تعبیه ساز کرد که آموختنِ آن کهن ساله مرد  
 به تائیدِ اقبالِ شه روزِ راست  
 همه خارها از دهِ ملک خاست

## رسیدنِ خبرِ وفاتِ سلطانِ غیاث الدین به بغرا خان مقطعِ لکهنوتی

چو آن خانِ بغرا یلِ کامران خبر یافت از نقلِ شاهِ جهان  
 قبا کرد پیراهنِ خویش را به گریه همی گفت، "وا حسرتا!  
 "یکه بازو از دستِ من رفته بود سرِ من کنون آسمانِ در ربود  
 "فلک داد برهم مرا دورِ غم رسانید دهرم پیاپی الم  
 "ز دردِ برادرِ دلم بود ریش فراقِ پدر نیز آمد به پیش  
 "به ماتم بُدم بهرِ خانِ شهید که شد شیونِ شاه بر وے مزید،  
 بسے کرد ازین گونه شور و شغب جهان را در آورد در روز و شب  
 یکه هفته در کلجِ ماتم نشست به سر می زد از جورِ ایّام دست  
 چو یکچند بگذشت، آن خانِ داد کلاهِ کُهان بر سرِ خود نهاد  
 طلب کرد خاصانِ خود را تمام یکے محضرے ساخت از خاص و عام  
 رخ آورد بر روئے کار آگاهان بگفتا، "اگر رفت شاهِ جهان



"پس از شه به فرقم بزیبد کلاه  
 "اگر من نباشم سزاوار ملک  
 "یکه آن که هستم کیانی نژاد  
 "چو امروز از جمله اهل عجم  
 "ز همت نباشد که ملک پدر  
 "دگر آن که آن کودک خام کار  
 "اجازت درین کار از ما نخواست  
 "کلون گشت واجب که لشکر کشیم  
 "برآریم از ملک دهلی خروش  
 "وگر خود همان کودک بآدب  
 "بگیریم آن طفل را در زمان  
 "سپاریم دست دیستانیان"

### جاوِسِ سلطان ناصرالدین بَغرا خان در لکهنوتی

چو خان گفت ازین گونه فصلی سه چار  
 وزان پس بگفتند، "اے سرفراز  
 "نگینتی یکه لنظ هم ناصواب  
 همان دم شنیدم که کار آگاهان  
 ستادند پیشش یمین و یسار  
 لقب ناصرالدین شد آن شاه را  
 به پیشش دو فیروز فرخنده را  
 شب و روز بودند در کار و بار  
 یکه خالچی و دیگر از کوه چود  
 دعا گفت اودا ملوک و کبار  
 درونت برآموده از گلنجِ راز  
 چه گوید کسی وصفِ دُرِ خوشاب  
 سجودش ببردند رسمِ شهبان  
 بر آهنگ و آئینِ اصحابِ بار  
 که بُد والد و پورِ فرمان روا  
 که بودند محترم به کشور کشای  
 به کار جهان هریکه هوشیار  
 دلِ هریکه گلنجِ تدبیر بود

## جنبیدن سلطان ناصرالدین از لکهنوتی به جانب حضرت دہلی، حرسہا اللہ تعالیٰ

از اجلاس او چون کہ شد چلدگاہ  
سپہ را در اقصائے خود عرض کرد  
دگر روز راند از حوالی سپاہ  
ہمی راند ہر روز یک منزلی  
ازیں سو معزالدین آن شاہ ہند  
ہمی رفت و چون از آودہ برگذشت  
میان دو لشکر سہ فرسنگ ماند  
ہماں آبِ سرور ز ہر لشکرے  
نہاں کردہ \* ہرسوے لشکرگہے  
دراں روز ماندند بر جائے خویش  
دگر روز کز جنبہ آفتاب  
دو لشکر بجنبید از ہردو سو  
یکے خسرو ملک ہندوستان  
یکے شاہ لکهنوتی و پور شاہ  
بکردہ یکے قصد ملک پدر  
دگر کردہ قصد پدر بہر تاج  
دو شیر ژیاں در یکے مرقزار  
دراں تجربہ چرخ را بر زبان

ز لکهنوتی آورد بہرون سپاہ  
ادا کرد معہود اہل نبرد  
رخ آورد در جانب تخت گاہ  
ابا خاطر شاد و خرم دلے  
بہ سمت آودہ شد عزیمت پسند  
ز جنبیدن والد آگاہ گشت  
ز ہرسوے دلہا چو آونگ ماند  
بماندہ دو فرسنگ و یک کشورے  
بر آوردہ دہلیزے و خرگہے  
یزک را فرستادہ ہریک بہ پیش  
جہاں از رخ افگند کتلی نقاب  
دو شہ راند چالہا کناں دوبہ دو  
گلے نوشگنتہ دریں بوستان  
ہمہ پیل و ہم کشور و ہم سپاہ  
کمر چست بستہ بہ خونِ پسر  
طلب کردہ تاج پدر با دواج  
بہ یک آہوئے کردہ عزمِ شکار  
برفتہ ہماں بہتِ خمسہ رواں

”دو شهر گرسنه است و یک دران گور  
 ز هر سو پئے کارزار آمدند  
 دو جانب دو تختِ معلاً زدند  
 بدادند هر جانبے بارِ عام  
 پدر را دران داوری بر پسر  
 دگِ مهر جنبید اندر دلش  
 وز آن سو پسر نیز چون بر پدر  
 دلِ مردو یک جا شده از درون  
 وز آن پس پدر گفت با خود نهان  
 ”مرا برده بودست شیطان ز راه“  
 ”به کارم چه رونق دهد روے پیش  
 ”زمیلے که آن سرو رعنا گرفت  
 ”هم آخر یکے روز باید گذاشت  
 ”دران دم کزین تخت که بگذریم  
 ”بگویند کاندرا فلان روزگار  
 ”ابا پور خود شد خصومت کزین  
 ”هناں به کزین کار تائب شوم  
 ”به لاحول باشم که بارِ دگر  
 وز آن پس یکے مردمِ هوشیار  
 بگفتی که ”بر زورے برنشیں  
 ”بدو گوے، ”اے نور چشم پدر

کباب آن کسے راست کو راست زور“  
 دران بر سرِ رودبار آمدند  
 دو خُرشید خیمه به صحرا زدند  
 ستادند ارکانِ دولت تمام  
 بهنگام از دور ناگه نظر  
 شد از شوقِ فرزند مضطر دلش  
 نظر کرد جنبید خونش ز سر  
 شده آب رهن میانِ دو خون  
 که ”جانِ پسر به ز ملکِ جهان  
 که گشتم به قصدِ پسر \* کینه خواه  
 که خود بشکلم گوهرِ کانِ خویس؟  
 گرفتم، به دست آیدم ناگرفت  
 کرا دایم این خاک بر تخت داشت؟  
 ز گیتی چه جز نامِ ناخوش بریم  
 پئے ملکِ فانی فلان شهریار  
 به خونِ خود آلود شمشیر کهن  
 ز راهِ مروتِ برون کم دوم  
 مرا نبود آهر منے راهبر“  
 طلب کرد آن شاهِ والا تبار  
 برِو راست بر خسروِ راستیں  
 چو افتاد مارا به رویت نظر

”نظر از جمالت بیفروختم  
 ”رخت گرچه تعویض ملک جهان است  
 ”بیا تا ز خشم آوردی بگذریم  
 ”بخیزیم یکسر ز ملک جهان  
 ”رخ یک دگر را ما شاکنیم  
 فرستاده چون عبره کرد آب را  
 همان مرد بخورد زمیں بوسه داد  
 وز آن پس همان مرد اختر سعید  
 چو شه را دگر مهر جلبیده بود  
 شلیدم چو آن خسرو نیک را  
 سوئے شه روان کرد آن گاه باز  
 بدیشان نهانی یکے راز گفت  
 غرض چون ازیں سو فرستادگان  
 زمیں را ببوسید هریک ز دور  
 جداگانه هریک دعائے بگفت  
 همان رازداران شاه جهان  
 یکے راز گفتند بر شهریار  
 چه داند کسی تا میان کجای  
 غرض چون بر آن شاه فرخنده فر  
 همان دم فرستاد بر دے پیام  
 ”منم داعی دولت شهریار  
 ”مرا گر بود رخصت مرزبان  
 دران یک نظر ملک بفروختم  
 به نزد هموز این گهر رایگان است  
 بله بر پئے اهل همت نهیم  
 نشینیم یک جا چو کارد آگهان  
 به چشم حسد خاک و خار افکنیم  
 روانش ببردند بر بادشا  
 زبان در دعائے شهنشه کشاد  
 به شه گفت آنچه از شه خود شنید  
 به گفتار او رغبت می نمود  
 بفروم خلعت مر آئنده را  
 فرستاد با دے دو سه اهل راز  
 که تا غایت آن راز ماندست نهفت  
 رسیدند بر شاه آزادگان  
 بکرد اقتباس از رخ شاه نور  
 به شه هریک آن که ثنائے بگفت  
 شده پیش بر رسم کارد آگهان  
 که آن راز بر کس نشد آشکار  
 چه راز نهان باشد اندر میاں  
 نشان نهانی رسید از پسر  
 که ”بادا جهان زیر حکمت مدام!  
 بقایش بخواهم به سالے هزار  
 همین دم کلم عبره آب روان

”پناهنده آیم بر ایوانِ شاه  
 ”دزین پس به فرمانِ شه سر نهم  
 ”به صد جهد بدم به کاره میاں  
 چو بر شاهِ دهلی رسید این پیام  
 به دل گفت، ”آن شاهِ والا نسب  
 ”شهی دیگر و مردمی دیگر است  
 ”همان به که من خود بر ایوانِ شاه  
 بگفت این و از تختِ نهروزه خاست  
 چو بر کشتیِ خسروان شد سوار  
 همی راند ملاح کشتی شتاب  
 شده جرمِ کشتی ز عنوانِ شاه  
 یکم چترِ لعلی در آبِ روان  
 چو کشتیِ خسرو کرانه گرفت  
 همان شاهِ لکهنوتی از تخت خاست  
 شهِ دهلی از زورق آمد فرو  
 شنیدم که هم در لبِ جویبار  
 وزان پس سوئے تخت کردند مهیل  
 چو آن هردو شاهِ خداوند بخت  
 پدر بازوئے آن خجسته پسر  
 ”تو بر تخت، بلشهن به فرخندگی  
 پسر گفت، ”اے شاهِ فرخنده فر  
 ”تو بر تخت بلشهن و من بلده وار

مطیعانه کردم برو عذرخواه  
 به دستِ خودی بر سر افسر نهم  
 نیندیشم از هیچ سود و زیان،  
 ر یادیِ اقبال شد شاد کام  
 گر ایدو بخوانم نباشد ادب  
 ادب بر سر آدمی افسر است  
 به تقصیرِ ماضی شوم عذرخواه،  
 مراتب طلب کرد و کشتی بخواست  
 بخواندهش شه بصر و بر روزگار  
 چو بادے که جولان کند روئے آب  
 چو از قربِ خورشید در غره ماه  
 چو خورشید بلموده در آسمان  
 دهل زن روان شادیانه گرفت  
 روان شد سوئے خسرو شرق راست  
 سوئے یکدگر راند هر نامجو  
 گرفتند آن هردو سرکهن کنار  
 زده بهر پابوسِ شان آب سیل  
 خرامان رسیدند نزدیکِ تخت  
 گرفت و بگفتش که ”اے نامور  
 کمر بخدمت من بگم بلدگی،  
 توئی بر سرِ تخت شایسته تر  
 کمر پیشِ تو بدم اے شهریار،

وزاں پس پدر آیت فتح خواند  
 خود از پیمیں او پائے پس گشت باز  
 کنارے گرفتند بارے دگر  
 برآوردہ بانگہ نقیبانِ بار  
 بہ یک تخت شستہ دو فرمان روا  
 گذشتہ ہمہ حالِ خود مختصر  
 پس آن ناصرالدین شہ نہکنام  
 دوید آشیک زود و سالارِ خواں  
 چو شد مائدہ، چرخِ تدبیر گشت  
 \* برآمد سراپردہ بر گردِ تخت  
 شلہدم دران بارگہ تا سہ روز  
 بدادند روزِ دگر بارعام  
 ہماں ناصرالدین فرخ نژاد  
 بسے پیل و بس مال آورد پیمیں  
 اطاعت نمودش چو فرمان براں  
 پس آن گھومرتِ کھانی نژاد  
 بہ پابوسِ جدِ ہمایوں خصال  
 یکے پیل بُد بر شہِ کامیاب  
 چنان پیل در ملکِ ہندوستان  
 ہماں پیل مر گھومرتِ گزین

گرفتہ سبک دست و بر تخت شاند  
 بگردش زمیں بوسے آن سرفراز  
 برابر نشستند بر تختِ زرد  
 ستادہ گرازانِ یمیں و یسار  
 قران گشتہ سعدین آفاق را  
 شلہدند و گفتند با ہم دگر  
 بہ سالارِ خواں گفت گاردِ طعام  
 کشیدند نعمت جہاں در جہاں  
 دو پاسے ازاں روزِ فرخ گذشت  
 درو جز دو صندوقِ فیروز بخت  
 گرفتند خلوت دو کشورِ فروز  
 شدہ حاضر ارکانِ دولت تمام  
 بسے خدمتی داد مر کیتباد  
 طلب کرد اطلاقِ اقطاعِ خویش  
 عجب کردہ زان حال سرلشکران  
 کہ بُد پورِ فرخندہ کیتباد  
 دران بارعام آمد آن خردسال  
 کہ شد پیل تازی مر اورا خطاب  
 ندادست کس هیچ عہدے نشان  
 ببخشید آن خسروِ راستین

ہر در نسخۃِ ہجرتیں اسعٰی ولے بیتے ہچوں بیتِ ذیل می باید کہ مضمونش مکمل شود :

بُد ہچ کس اندراں بارگاہ - ندادند کس را دران پردہ راہ

پس آن هردو صندوقِ میمونِ سهر  
 شنیدم بر آن شه دو فیروز بود  
 خَلج را بنرمود آن شاه داد  
 شب و روز پیشش بود پیشوا  
 چنان یکدیگر داد شان حق صفا  
 دمِ حاسدان گشته زهره شگاف  
 کنارے گرفتند گریه کنان  
 اگر خلق گهرد ز دریا کنار  
 وزان پس همان کعبادِ گزین  
 به صد گریه آن شاهِ والاتبار  
 همان ناصرالدینِ فرخنده نر  
 برآورده بس نالهائے نهان  
 پسر کوس زده داند در تخت گاه  
 پس از چلدکه هردو آن ساده کیه  
 به اقطاعِ خود هر یک جا گرفت  
 همی داند هر یک دران دور کام  
 هم آخر ازین بزمکه خاستند  
 بها ساقیا دورِ ما هوش دار  
 که آخر شدست مجلسِ روزگار

نروز این دلِ ما ز روشن شراب  
 بگردانِ قرانِ مه و آفتاب

## کشته شدن کیخسرو پسرِ خانِ شهید و پشیمان شدن سلطان معزالدين

شلیدم ز افسانه گویان هند  
 که کیخسرو آن پورِ خانِ شهید  
 سراں چون دگرگونه رائے زدند  
 وزاں پس همان زمره پخته رايے  
 چو کیخسرو پیل به ملتان رسید  
 مهے چند آن پورِ خانِ کبیر  
 به ظاهر عمارت بکردے دیار  
 دلش غرق بودے به دریائے فکر  
 بگفتے شب و روز با خود نهاں  
 "کلاھ که خود شه به فرقم نهاد  
 "گر ایدوں که دل بر زبونی نهم  
 "دردم نیاید ز کار آگهاں  
 دریں کار بسیار اندیشه کرد  
 یکے روز بر بارگی برنشست  
 شکار افگناں چند فرسنگ رفت  
 کسے را که در باب او لطف داشت  
 پس از چند گه با گروه سوار  
 بدان تا پئے ملک هندوستان  
 چو بُد نیت اصل او بر فساد  
 حدیثے دلاویز و خاطر پسند  
 که بُد داده جدش جهاں را کلید  
 به هامون اندیشه پائے زدند  
 به اقطاع ملتانس دادند جاے  
 که بودست اقطاعِ خانِ شهید  
 همی بود آنجا سکونت پذیر  
 بُدے باطلش از جواحت فکر  
 تماشاگهش گشته صحرائے فکر  
 که "دیدي چه کردند با ما سراں!  
 دیبوند و دادند مر کیقباد  
 به سستی دریں کار تن در دهم  
 زبونِ جهانم بخواند جهاں"  
 جو بودست خود رايے و ناپخته مرد  
 ز ملتان بروں آمد آن شیرِ مست  
 وز آن جا به غزنی خرامید تفت  
 ببرد و دگر جمله لشکر گذاشت  
 به ملکِ مغل وقت آن خام کار  
 کند اهل دل را اسیرِ سگان  
 دراں کاره اقبال یاری نداد



مُغُل را در آن وقت با اهلِ خویس  
 به گارش ازان دو نفر داختلند  
 هم آخر چو شد مفلس آن خامِ مرد  
 به تدبیرِ جَست از مِهانِ مُغُل  
 پشیمان شده باز در سمتِ هند  
 شلهدم چو اندر هندولی رسید  
 دلش گشت خرم ازین خوش خبر  
 همی خواست آن خسروِ نامجو  
 بدان تا بر آئین و رسمِ شاهان  
 نظامِ الدّین آن مهردادِ کهن  
 به شه آمد و این سخن متحرک  
 بگفتا که "اے شاهِ صافی ضمیر  
 "برادرِ مهاور درین بوم و بر  
 "خصوص آن برادر که از بهرِ تاج  
 "چه دانی درین ده بسے خارهاست  
 "سَرے را سبکتر برو کن روان  
 "وگرنے، تو دانی درین کار و بار  
 "اگر قابلی و نصیحت پذیر  
 شلهدم هم از زمرهٔ باستان  
 چو شه گشت راضی همان مهرداد  
 فرستاد قومهٔ بران بے گناه  
 بریدند سرِ مردِ ناپخته را

مگر بود دیگر مهمّ به پیش  
 دو سه مه در اهل انداختند  
 به دست آن چه بودش همه صرف کرد  
 رها کرد هم اختر و هم دهل  
 ز ملکِ مُغُل شد مراحل پسند  
 شه این قصّه، مانا، ز هرکس شنید  
 که بادش رسانید بوئے پدر  
 فرستد گروهی سرانِ پیشِ او  
 به شهرش درآرند کارآگاهان  
 چو بشنید از هرکسے این سخن  
 دگر راء زد آن کهن سالِ مرد  
 یکے قصّه بشنو ز گردانِ پیر  
 که در کارِ ملکی نگنجد پدر  
 مُغُل را پذیرفت باج و خراج  
 نهان در تہ هر دے کارهاست  
 که دفعش همانجا کند ناگاهان  
 اگر قتله زاید به انجامِ کار  
 سخنهای پیروانه آسان مگیر،  
 که شه را غلط شد دران داستان  
 که از رایش این قتله بیروں فعاد  
 که هم در هندولی به فرمانِ شاه  
 شلهدم چو بشنید فرمانِ روا

پشیمان شد از کشتنِ خونِ خویش      فسوسے ہی خورد ز اندازہ بھش  
دلہں بدگمان گشت ہر مہر داد  
کہ این فعلہ زان پھر مگر زاد

## زہر تعبیه کردن نظام الدین امیر دأں برائے سلطان معزالدین و دریافتن سلطان در شراب

شہیدم ہاں مہر دادِ تباہ      چو شد آگہ از بد گمانیِ شاہ  
بترسید کس خسرو بدگمان      ز غصہ سیاست کلد ناگہاں  
• دلہں گفت، "تا شام سازد حریف"      بکن جاست کن زیرکی و ظریف"  
وزاں پس پئے خسرو ہوشیار      شرابے عجب ساخت آن نابکار  
مروقِ ملے ساخت از بہر شاہ      سرشتیں بہ عطر اندرون چندگاہ  
بہ قرابہ آن کہ ز خُم ریختیں      ابا زہر قاتل بر آمیختیں  
یکے روز ہم اولِ بامداد      بہ ایوانِ شاہِ جہاں سر نہاد  
نہاں برد ہا خویش قرابہ ہم      چو بُد محرمِ بزمِ شاہِ عجم  
یکایک بہ خلوت گہ شہ شتافت      شہنشاہ را مستِ دوشینہ یافت  
بگفتا کہ "شاہا ز جامِ فتوح      ترا باد تا صبحِ منکشر صبح!  
"بہ ہر بامدادان صاحبِ اختیار      عدویت مسلسل دریں کہنہ دیر!

\* در ہر دو نسخہ ہمیں طور است' ولے بدیں طور خواندن  
ملا سب می نباید

دلہں گفت، "تا شاہ سازد حریف"      یکے جاست کن زہر کے اے ظریف" یا  
یکے ساز کن زہر کے اے ظریف"

† "صباح" ملا سب می نباید -

”تو می نوش خوش ساغر خوشگوار  
 شلیدم که بر خسرو کامیاب  
 غرض چوں شهن دید تعظیم کرد  
 ”رخت کرد خرم صباح مرا  
 چو شه را بدین گونه دید آن حریف  
 ”یکے شربتے تصفہ آوردہ ام  
 ”مرا گر اجازت دہد شہریار  
 شہن گفت، ”مامست و وقت سحر  
 چو رخصت بدو داد فرمان روا  
 پس آن گہ سر شیشہ را برکشاد  
 سعد جام از دست او سرفراز  
 ہماں دشمن شاہ اختر سعید  
 سعد ساغر از دست آن شاہ داد  
 برآورد سر، بادہ را درکشید  
 دگر بارہ پُر کرد از بادہ جام  
 دگر بارہ ہم خسرو ہوشیار  
 بخورد آن قدح ہم ہماں مہرداد  
 شہن گفت، ”رسم حریفان مے  
 ”کہ آیندگان را چو مے در دہند  
 سوم بار ہم آن حریف فریر  
 ضرورت ز خود کردہ درمان ندید

کہ بدخواہ بہناد سر در خسار  
 دعایش دران صبح شد مستعجاب  
 بگفتا کہ ”ایں بادہ سالنورد  
 صُوحی بخور، مرحبا! مرحبا!“  
 بگفت، ”اے سر خسروان ظریف  
 کزاں چلد مے صبحدم خوردہ ام  
 درون آرم آن بادہ خوشگوار  
 بہار آنچه داری بہ قرابہ در،  
 دواں رفت و آورد قرابہ را  
 بہ خسرو یکے جام پُر کردہ داد  
 بہ رسم حریفان بدو داد باز  
 ازاں دوستگانی گزیرے ندید  
 دعائے بگفت و زمین بوسہ داد  
 نہ نصفے نہ ثلثے، سراسر کشید  
 بہاورد پیہی شہ نیکلام  
 بدو داد آن ساغر جاں شکار  
 دگر کرد پُر، دست خسرو ہداد  
 چنین است اے مرد فرخلدہ پے  
 بہ عشرت پیایے سہ ساغر دہند،  
 کشید آن مئے جاں گزا ناگزیر  
 گزیرے ز مضمون فرمان ندید

همان دم اثر کرد در وے شراب  
 شد از دست زوردهی، درآمد به پای  
 بگفتا که زودهی به خانه برند  
 نهفته مکن زهر در جامِ کس  
 خصوصاً به جامِ ولی نعمتان  
 به خوانے که خوردی نمک صبح و شام  
 دران خوان چو سگ نابکاری مکن  
 سگ از تو شرف دارد اے یه وفا  
 معزالدین آن شاهِ والاتبار  
 کسے را نیاززد در عهدِ خویش  
 شب و روز در عیش مشغول بود  
 حریفش نبودے به روز و شبے  
 شنیدم همان شاهِ شهوت پرست  
 شبے سست رفتے اگر مرکبش  
 جوانی و شاهی و دیوانگی  
 همان قصّے پنبه و آتش است  
 هم آخر شنیدم که آن شهسوار  
 ز مستی چنان رخص بیصرفه راند  
 به کیلوکھڑی قصرے آن شهسوار  
 درونش شد از زهر یکسر خراب  
 چو حالش چلیں دید فرمان رواے  
 مہیش هم به خدامِ او بسپزند  
 که بر چّہ کنندہ همان چاه بس  
 چو زهر افکنی، خیز از خان و مان  
 به بزمے که ساغر کشیدی مدام  
 دران بزم ز نهار خواری مکن  
 کئی گر بر اصحابِ نعمت جفا  
 کزو بود خرسند شهر و دیار  
 دلے کم ز بارِ غمے کرد ریش  
 به رود و به مے رغبتے می نمود  
 مگر ماله دروئے و مے گوں لبے  
 که بود از جوانی شب و روز مست  
 به دّہ مهمل بردے دران یک شبش  
 دگر با بتان اُنس و همخانگی  
 که نزدِ خود قربِ شان ناخوش است  
 به گرمیِ شهوت دران روزگار  
 که نیمے تنِ شاه از کار ماند  
 برآورده بود اندران روزگار

همی بود بر وے شه دیں پناه

چو بگذشت ازین ماجرا چلداگاه

## قصهٔ آوردن فیروز خلجی بند کرده از بابل و عمادالملک گردانیدن بوبک

شلهدم چو فیروز خلجی نژاد ابا شاه سر سوئے دهلی نهاد  
همی کرد خدمت صباح و مسا همی بود در پیشِ فرمان روا  
شده خلق ازو شاکر و شاه هم برو جمع گشته گروه حشم  
مر اورا هم آخر پس از چندگاه به آقطاع بابل \* رواں کرد شاه  
برادر یکے داشت آن کامیاب که از صلب پاکش چکید آفتاب  
شهاب الدّیس آن مردِ فرخ لقب که بود ست با هوش و هنگ و ادب  
شهنش گفت تا با برادر رود به هر کار یاری ده او شود  
چو از حضرت شاه گهباں خدیو رسیدند آن هر دو نیو  
نهادند سر در عمارت گری گزیدند بس معدلت گستری  
چنان گشت معبور آن مرز و بوم که شد ماکیاں ساکنِ جائے بوم  
شلهدم ز اهل غرض چند کس که بودند مر شاه را هم نفس  
نمودند نوعی دگر پیشِ شاه ز احوالِ آن زمرهٔ بیگناه  
وزاں پس شهنشه پلے امتحان رواں کرد اُلاے دو سه سوئے شان  
بگفتا، "یکایک به بابل \* روند پذیرندهٔ حکم و فرمان شوند  
"نمایند فرمان بدان هر دو کس که دارند در سر دگرگون هوس  
"نهند آن کھے بند بر پائے شان وز آنجا بدارند ایدر رواں"  
اُلاغان چو بر حکم و فرمانِ شاه رسیدند در بابل \* از تختگاه  
نمودند فرمانِ گهباں خدیو بدان هر دو مردِ خردمند و نیو

ز مضمونِ فرماں چو آگہ شدند  
 نهادند گردن به فرمانِ شاه  
 وزاں پس شنیدم فرستادگان  
 همان لحظه با بندهائے گران  
 چو در کیتل آن هردو مردِ گزین  
 مگر می گذشتند بازار در  
 همان مردِ صاحب دل و نامدار  
 نشسته به بازار چوں اهلِ حال  
 چو فیروز را دید با بندِ سخت  
 ”که خاصه یلے ملکِ هندوستان  
 چو فیروز این فالِ فرّج شد  
 وزاں پس ازاں جایگه برگذشت  
 چو بردند شاں پیمِ شاهِ جهان  
 بران قوم نفرین بے کرد شاه  
 پس آن گه بگفتا شه هوشمند  
 همان لحظه فیروزِ آزاده را  
 رواں راضی رخصتِ شه شدند  
 که بودند شه را به جان نیکخواه  
 نهادند بندے بر آزادگان  
 بکردند در حضرتِ شه رواں  
 رسیدند با بند مرکب نشین  
 شنیدند یک مؤدّه بے خطر  
 که صوفی بدھشپش<sup>(۱)</sup> خواند دیار  
 همی کرد با خویشتن قیل و قال  
 بگفتا، ”زه مردِ فیروز بخت!  
 بود بخت با بندهائے گران“  
 میانِ دل و جاں گره بست زود  
 به حضرت دوم روز دمساز گشت  
 بر ایشان دلِ شاه شد مهربان  
 که گشتند در خونِ ایشان گواه  
 که آن هردو یل را ببرند بند  
 بر افواجِ خود کرده فرمان روا

همان روز آن شاه مالک رقاب

مباد مالک بکردش خطاب

۱ در نسخه (II) همین مورد اسامی و در نسخه (I) بجائے ”بدھشپش“ ”بدھشپش“.

## خصومت افتادن فیروز خلجی را با ایتمر کجھن و ایتمر سرخه

شنیدم همان مردِ خلجی نژاد      که شه را پدر در وداعش بداد  
 به لطنش همان خسرو کامیاب      عمادِ ممالک بکرده خطاب  
 همه اقربا پیش بران پخته دای      گروه سران گشته خدمت گرای  
 همی بود بر چادرِ سردکشان      ته حکم او جمله لشکرکشان  
 چنان بود ضابطِ دران روزگار      که بے رائے او کم شدے هیچ کار  
 هم آخر شنیدم ز خاصانِ شاه      دو ترکِ گُزیں از سرانِ سپاه  
 یکے ایتمر کجھن آن دزکشا      که بُد میرِ حاجبِ شهنشاه را  
 دگر ایتمر سرخه آن سرفراز      که بودست در جنگ کهنه گُراز  
 نهان هردو با خویش رائے زدند      به صحرائے اقبال پائے زدند  
 شبے هردو کس خلوتے ساختند      یکے تذکره طرفه پرداختند  
 سرِ تذکره نامِ فیروزِ راد      نبشتند بر عزمِ سازِ فساد  
 پس از نامِ او چند نامِ دگر      نبشتند از زمره نامور  
 همان احمدِ چپ سرافرازِ راد      که در اصل بودست خلجی نژاد  
 مگر حاجبِ خاصه شاه بود      همه خلجیان را نکوخواه بود  
 شنیدم همان کاغذِ پُرفساد      به ناگاه بر دستِ احمد فتاد  
 رواں تذکره پیشِ فیروز برد      پس آن که نهانی به دستش سپرد  
 سرِ تذکره چون که فیروز دید      یکے بوئے خون در دماغش رسید  
 دلفِ اندران کارِ هشمار گشت      چو یک هفته زین حکایت گذشت  
 به بهر کل بهاری یکے سایبان      بر آورد فیروز تدبیر دان

سپه را ز سر عرضه آهاز کرد  
 یکه روز بودست دران کار و بار  
 به حضرت طلب کرد فیروز را  
 شلیدم همان هردو غدار مرد  
 به سویش یکه را ر حجاب بار  
 بدان تا چو آید بر ایوان شاه  
 چو فیروز ازین غدر آگاه بود  
 دگر حاجبه بر وے آمد دران  
 بگفتا، "همی خواندت شهریار  
 دگر بار هم آن یل شروزه یال  
 همان هردو ترکان گردن فراز  
 چو دیدند می ناید آن نامجو  
 بگفتا که "اے سرور کامیاب  
 چو فیروز دید آن رفیقِ ریا  
 به تعظیم و تزویر بنواختش  
 وزاں پس علی را اشارت نمود  
 بدان تا سرش را ببرد به تیغ  
 سرِ ایتمَر چوں جدا شد ز تن  
 خروشه برآمد دران انجمن  
 بلی هرکه چاهه بئے کسی بکند  
 همو را قضا اندراں چه فکند



# ملک دادن فیروز خلیجی به شمس الدین گیومرت پسر سلطان معزالدین کیقباد هم در حیات پدر و خود نائب گیومرت شدن و به خطاب شاستی خان ملبوس گردیدن

ز تبدیل و تحویل کار جهان بود الحق اے مرد بخود روان  
جهان چیست؟ این جمله تقدیر اوست که در کارهایش جهان هم فروست  
شدیم ز افسانه سلجانی پاک چو شد ایتر کجین آن جا هلاک  
همان لحظه فیروز برخنده اے سوئے قصر شه شد عزیمت گراے  
به قصر آمد و محضرے ساز کرد برو یار شد هر کجا بود مرد  
پس آن که بگفت اندران انجمن که اے سرکشان دیار و دمن  
چو شه گشت در زحمتی مبتلا که شد بسته بر وے طریق دوا  
دماغش ز آشفتنی شد خلل همه هوش او شد به غفلت بدل  
گذاریم اگر هم بدو کار ملک کساده در آید به بازار ملک  
همان به یکے سکه نو زنیم همان پور او را شهلشه کلیم  
به پیشش یکے نائب هوشیار مقرب • کلیم از پئے کاروبار  
به حکمش همه انجمن سر نهاد وزان پس همان مرد فرخ نژاد  
طلب کرد شهزاده را از حرم همان دم نهادش به سر تاج جم  
مر آن شاه را شمس دین شد لقب که بودست طفلی کهنی نسب  
به فیروز شد شاستی خان شده نائب آن شه کامیاب

مقرر مناسب می نماید

ا هر دو نسخه همچنان اسف و لے شده نائب شاه آن کامیاب مناسب می نماید

جہاں فرہ اقبالِ ترکان تُوشت بہ ہرجا کہ خَلجی برو برگذشت  
چلین است بے دولتِ تیزگام  
کہ با هیچ قومے نساژد مدام

## کشتہ شدنِ سلطان معزالدين کيقباں از دستِ پسرانِ ترکی

ز شامی چو معزول شد کيقباں      سہ روزش کسے آب و نانے نداد  
ہمی بود در قصرِ کیلوکھوی      دلہن گشتہ از ملکِ عالم بوی  
مگر بود ترکے ز جلسِ حسود      کہ در عہدِ خود خسروہن کشتہ بود  
بہ ترکی زبانِ ترکہش بود نام      چو شد کشتہ آن ترک از انہام  
بہ گیتی رہا کرد چلدے پسر      بہ کارِ وغا ہریکے نامور  
چو دیدند ابدائے ترکی کہ شاہ      ز عزلت شدست بے ملوک و سپاہ  
شدیدم کزاں قومِ پرخاش گر      کمر بستہ ہریک بہ کینِ پدر  
بہ ناگاہ در قصرِ شاہ آمدند      بہ خونِ پدر کیلہ خواہ آمدند  
بہ یک جامخانہ تنِ شاہ را      بہیچیدہ آن قومِ وحشت گرا  
بکردندہں آن گہ لکد مال زود      فلک طرفہ بازی بہ خسرو نمود  
چلین بازی این گنبدِ نہیلگون      نماید درین دیرِ ششدر فزون  
کُشاند شہاں را بہ دستِ خساں      سراں را کند عاجزِ ناکساں  
سرِ تاجداراں بہ خاک افگند      تنِ سرکشاں در مغاک افگند  
ازین دو درین عالمِ بے وفا      نبستند دل اہلِ ملکِ ولا  
سر از تاجِ شامی و گردنِ کشی      کشیدند با صد رضا و خوشی

جامخانہ بہ معنی "شرعیتی" و "قالین" جامخانہ ہنوز در دیہاتِ دکن بدین معنی  
مروج است۔

نه امیده از عالمِ خاکِ شان      نه بیمه ز دورانِ افلاکِ شان  
 نهانی به دلِ مجلسِ ساخته      دل از هردو عالمِ پیوداخته  
 حریف و ندیم و شراب و کباب      مغنی و ساقی و چنگ و رباب  
 هم از عالمِ غیب هر روز و شب      مهیا دران مجلسِ بے‌شغب  
 به سر برده عمری درین یک سخن      که "تایک رمق باشد از جان به تن  
 "بیا ساقیا باده درده به ذوق      که هستی طبیبِ مریضانِ شوق

"برین قالبِ خسته تریاک ریز

وگر خاک گردیم بر خاک ریز"

## محتراز بودن ایتمز سرخه با گیومرت در کوشکِ کیلوکهری و آوردنِ محمودِ پسرِ شاستی خانِ گیومرت را و کشته شدنِ ایتمز سرخه

چو شه برد از عالمِ خاکِ دخت      همان شاستی خانِ فیروزبخت  
 یکے طفل را کرده ناموسِ کار      همی داند ملکه دران روزگار  
 ته حکمش آمد بلاد و سپاه      وزین ماجرا چون برآمد سه ماه  
 همان ایتمز سرخه گردن فراز      که بودی ز فیروز در احتراز  
 چو فیروز را دید اقبال یار      به فرمان او گشته شهر و دیار  
 شلیدم شب و روز با فوجِ خویش      همان خسروِ طفل را کرده پیش  
 وطن کرده در کوشکِ کیلوکهری      همی بود در دعوی سرودی  
 یکے روز محمودِ فیروز فر      که فیروز را بودی آن یک پسر  
 ز بهر کل پهارِ سبک شد سواد      به کیلوکهری رفت رسمِ شکار

دو آمد یکایک به مُشکونے شاه  
 مگر گیومرت کیانی نژاد  
 همی کرد بازی چو طفلان به کاخ  
 سبک دستیے طرفه آنجا نمود  
 پس آن گه به پهل چنابهن نشاند  
 مگر ایتموسرخه می شست سر  
 در ائلای سرشتن آن شهر مرد  
 چو در راه محمود را در نیافت  
 شلیدم چو در خیمها در رسید  
 همی خواست آن سرفراز دلیر  
 سوارا نهد در سراچه سرے  
 رباید همان طفل را ناگهان  
 شلیدم بران نیت آن شیر مست  
 چو نزدیک دهلیز آمد شتاب  
 فتادند بر خاک اسپ و سوار  
 برآمد ز هر جانبے "گیر، گیر"  
 یکے خوابگاهی ز جلس هنود  
 چو بدخواه در خاک افتاده دید  
 همان دم سرهن برده بر خان خویهن  
 سر ایتم خان اختر سعید  
 بخندید همچون گل بامداد  
 شد آن روز آن کوه "فیروز کوه"  
 شکارے عجب کرد ازان میدگاه  
 که بُد نورے از دود کیتباد  
 چو محمود آمد خرامان به کاخ  
 همان طفل را ناگهان در ربود  
 وز آن جا سوئے مامن خود براند  
 شلیدم چو از را رسید این خبر  
 به یک اسپ بر شست و دنبال کرد  
 خروشان به بهوکل پهای شتافت  
 سرا پرده شاستی خان بدید  
 یکے حمه بے دهشت آرد چو شیر  
 روان بگذرد همچو باد از درے  
 طمیل یکے طفل گیرد جهان  
 بزد چابک و برد در تیغ دست  
 بهیچید در پائے اسپهن طناب  
 تن هر دو گشته سراسر فگار  
 درون و برون خاست شور و نفیر  
 به زیر سراچه مگر شسته بود  
 دوید و سرهن را به خنجر برید  
 دعا گفت خان را و بنهاد پهن  
 چو از یاری بخت بریده دید  
 که بے خار شد بوستان مراد  
 که بودست خوهن پشت بے شکوه

## جلوسِ سلطان جلال الدین فیروز شاه خلجی انارالله برهانه

دگر روز چون هر کجا باغ و راغ      شد از خنده صبح دارالفراغ  
نقیبانِ اقبال برخاستند      یکے جشن گاه بیا راستند  
یکے تختِ زرین دران جشنگاه      ردند از بکے خسرو دین پناه  
همان شاستی خان فیروز فر      خرامان برآمد بران تختِ رد  
دگر سکه زد جهان کهن      فلک لعبتی دیگر افکند بُن  
جلال الدین آن شاه را شد لقب      که عالی حسب بود و والانسب  
به پیشش کمر بسته کار آگاهان      هواخواه او گشته جمله جهان  
سپهر و زمین سر به حکمش نهاد      یسار و یمینش جهان ستاد  
همه خلجیان گشته فرمان روا      رسانید شان دهر بوی و نوا  
دران دور با کامه دوستان      شده ملک شان ملک هندوستان  
د فهورزی بخت فهورشاه

همی داند ملکه دران تختگاه

## رسیدن مغل در بر دام و عزیمتِ ملک خامش خلجی به قصد ایشان و قائم شدن جنگ و باز گشتن مغل از آنجا

یکے دور شه بود در بارعام      شده حاضر ارکان دولت تمام  
همی کرد ترتیب ملک و بلاد      همی داد مر داد خواهنده داد  
چپ و راست خود دید مردانِ کار      سرانِ حشم، مُقطعانِ دیار

مگر شه ازان حال مغرور گشت  
همان لحظه از غیور روزگار  
آلائی ز اقطاع ملتان رسید  
بگفتا که "شاهای سپاه مُغل"  
"بسی ناخست اقصائے هندوستان  
نراند اگر شاه شان زودتر  
چو بشنید شه این خبر از آلائی  
زمانه فرو شد به دریائے فکر  
طلب کرد خامش ملک را به پیش  
"کسی را که چون تو برادر بود  
"موا داد اندیشه روزگار  
"سپاه مُغل عبیره کرد آب سدد  
"گذون وقت تست اے گداز کهن  
"به سرلشکری خیمه پیرو بزن  
"برآورد ز افواج کافر دمار  
خمش چون شلید از شه این داستان  
بگفتا که "اے خسرو نامور  
"آسای جهان تا بود پایدار  
"منم بنده خاص شاه جهان  
"گرم شه بگوید، در آتش دَوم  
"شوم باد اگر در هوا دانیم  
سوار مُغل می باید

خیال ز کبره به خاطر گذشت  
یکه آنده آمده آشکار  
به پیش شه آمد، فغان برکشید  
فراوان رسید از دیار مُغل  
خرابی درآمد درین بوستان  
برآورد گردے ازین بوم و بر  
فرو آمده بوئے کبر از دماغ  
بزد چلد گامی به صحرائے فکر  
بدو گفت، "اے صندری ساده کیش  
دلش کے ز اندیشه مضطر بود  
که باغ دلم ماند در خارخار  
همی تارد اکلون به اقصائے هند  
چو مردان یکے تعبیه سازکن  
ابا خود فراوان ببر انجمن  
بران شیر بیگانه زین مرغزار  
به گفتن درآمد ابا مرزبان  
جهان باد در ضبط تو سرب سر!  
تو بادی به ملک جهان شهریار!  
به گارے که گوید ببلدم مہان  
پذیرنده حکم و فرمان شوم  
شوم آب اگر ز آسان خوانیم

"نَهَلْکے شوم گر مرا شہریار  
 "مرا تا بجلبد رگے از بقا  
 • چو خامش ملک کرد این گفت و گو  
 وزان پس همان دم شه دین پناه  
 ز راه کرم هریکے را نواخت  
 به تسلیم خامش ملک کرد شان  
 دگر روز کز گردش روزگار  
 خروشه برآمد ز کوس و دُهل  
 می راند چوں چند منزل برید  
 سپه را همان سو کشید آن کراز  
 چو نزدیک برام آمد سیاه  
 گروه ز گردان هندوستان  
 شکستند افواج بیگانه را  
 بسے رنده کافر دران دارو گهر  
 از ایشان یکے را سوئے شاه شان  
 بدو گفت آن سرکش نامجوے  
 "مگر غول غفلت ببودت ز راه  
 "وگرنے چو خامان غافل چرا  
 "نکردی یکے فکر اندر نہاں  
 "بریں سو زدی خیمه از آبِ سند  
 "ز بونی چه دیدی دریں بوم و بر

به دریا فرسعد پلے کارزار  
 نعابم سر از حکم فرمان روا  
 شگفت از طرب خسرو نامجو  
 طلب کرد جمله سران سپاه  
 به رسمِ شہان برگِ هریک بساخت  
 به فرمان او سر درآورد شان  
 سپاه شب افتاد اندر فرار  
 خمش راند لشکر به قصدِ مُغل  
 به برام افواج کافر شلید  
 که فوجِ مُغل بود در ترکناز  
 عیان شد یزکھائے کافر به راه  
 به فرمانِ خامش ملک یکزمان  
 سوارِ مُغل شد هزیمت گرا  
 به دستِ صفِ هند آمد اسیر  
 رواں کرد صندارِ هندوستان  
 که "از من سپهدارِ خود را بگوے  
 که ایدر کشیدی یکایک سپاه  
 به پائے خود افتادی اندر بلا  
 ز غوغائے افواجِ هندوستان  
 فگندی شغب در نواحیِ هند  
 که یکسر نهادی دریں ملک سر؟

نیفتاد در گوشتِ اے نامدار؟  
 مگر سر در آری به فرمانِ بری،  
 سراسر نیوشید این داستان  
 هان روز در لشکرِ خود رسید  
 که بشنید از صندِ ساده کبش  
 به سرلشکری با فراوانِ سوار  
 تو گوئی که بادِ در آتش رسید  
 هم آخر دمه خشمِ خود را سُکست  
 وزان پس رخ آورد بر انجمن  
 به تاراجِ این بوستانِ آمدم  
 که از کشورِ خود فتادم دور  
 چو فردا کند هردو لشکرِ قران  
 عیان در فرار و هزیمت دهم  
 به هر قلیکاه بگیرند راه  
 تلف جمله در هر کسین که شویم  
 قرار شد افواجِ بے تاب را  
 سوئے خیمه خویشتن گشت بار  
 رباطِ جهاں باز آمد به تاب  
 بگشت از سُکوهش سر آسان  
 همه ژوپین انداز و نیزه گذار  
 خروشان و جوشان ترازِ پهلِ مست  
 چو آتشِ زبانه زان روزِ باد

”مگر نامِ گردانِ این مَرغزاد  
 ”کُنونِ جانِ کم از دستِ مردانِ بری  
 مغلِ چون ز صندِ هندوستان  
 سوئے لشکرِ خود عزیمتِ گزید  
 بگفت این حکایت به صندِ خویش  
 مگر بود عبدالله آن روزگار  
 پیامش چو زان گونه ناخوش شنید  
 سراسیمه شد زان پیامِ دُرُست  
 طلب کرد جمله سَردانِ تَمَن  
 بگفتا، ”به هندوستان آمدم  
 ”چنان در سر افتاد بادِ غرور  
 ”کُنونِ ایدر آمد سپاهِ گران  
 ”دران حال اگر سر به سستی نهیم  
 ”در آید مردانِ هندی سپاه  
 سلامت به اوطانِ خود کمرویم  
 چو دل داد عبدالله اصحاب را  
 ز پیشش پس آنکاه هر سرفراز  
 دگر روز کز چشمِ آفتاب  
 سپه راند صندِ هندوستان  
 ز هندی سوارانِ یلے سی هزار  
 به دشمن شکاری همه چهره دست  
 نَشسته بر اسبانِ هندی نژاد



از آهن قبا و کلاه همه  
 ستادند پیش سپاه مُغل  
 مُغل پیشتر زان که داند سپاه  
 سپاه مُغل گشته بد هوشیار  
 دران جا دو لشکر مقابل ستاد  
 مُغل پیش ازان دهشته خورده بود  
 دران جاے هر یک بیچیده ماند  
 به میدان نکشته کسی کهنه خواه  
 ورین سوے افواج هندوستان  
 رخ آورد سوئے سوار مُغل  
 دو لشکر تماشاگذاں یکدیگر  
 به حیرت که بازی گر دور  
 دران روز تا شب سران سپاه  
 شتابے نکردند شیران نر  
 نه زان پیشتر هیچ هندی سوار  
 نه هیچ از مُغل در نواحی هند  
 ضرورت دو لشکر دران جائے تلگ  
 چو شب شد به روئے جهان پرده پوش  
 یتاقي کمر بسته در کار خویش  
 همی گشت مغیر • تیبره زنان  
 هم آخر چو آن شب به آخر رسید

کمر بسته گرگان به قصد رمه  
 به هر سو گرفتند راه مُغل  
 جهان دید از گرد گشته سپاه  
 شده هر یک یل بر اسب سوار  
 ز هوسوئے نامرد را دل فتاد  
 مقامے به یک قلبگه کرده بود  
 کسی از لشکر خویش بیرون نراند  
 ابا سرفرازان هندی سپاه  
 همه ضبط کرده رکاب و عنان  
 ندیده گھے کارزار مُغل  
 همه بر بذاگوش بسته سپهر  
 چه لعبت ز پرده کند آشکار  
 نخبیده از جا دران حرب گاه  
 که آگه نبودند از هم دیگر  
 شده با مُغل واثق کارزار  
 ازان پیش کرده خصومت پسند  
 بکردند در پیشدستی درنگ  
 فروشت از هردو جانب خروش  
 زیان گیر از هردو سو رفته پیش  
 همی کرد هشیار هر پاسبان  
 سپاه کواکب هزیمت گزید

شه شوق بر خَلگِ گردون نشست  
 خروشان دو لشکر به پا خاستند  
 کمربسته هریک به پیکار چست  
 چو قلب و جَلاح و یسار و یمین  
 صفِ هند را بیهمی صبرے نماند  
 تو گوئی بجلبهد کوه ز جاے  
 نه که بلکه زد سَیل دریائے خون  
 به دریائے دیگر شده هم نبرد  
 غرض چوں صفِ هند از هر طرف  
 بجلبهد از جا سپاهِ مُغل  
 بهوچید هریک دران قلب گاه  
 شلیدم از آنجا سَبک بازگشت  
 دران روز هم جنگ قائم بماند  
 چو شب شد دو لشکر بر آئین دوهی  
 شلیدم چو پاسے ز شب برگذشت  
 چو شد روز افواجِ هندوستان  
 یکے هفته کردند آنجا مقام  
 چو تحقیق شد بر صف آرائے هند  
 به معلی مُغل را ز هندوستان  
 دگر روز ازان جا سوئے تخت گاه  
 چو در حضرت شاهِ خود سر نهاد  
 فراوان بدو گفت شه آفرین  
 به خونریز سپاره تیغے به دست  
 ز هوسوے صفها بیماراستند  
 ستاده بر آئینِ روزِ نُفُست  
 دو سوشد مرتب دران دشت کین  
 بزد کوسے و سوئے بدخواه راند  
 به کوه دگر گشت حمله گراے  
 نهلکان بسے آمده رو بروں  
 بدان تا ز قعرش برآرند کرد  
 بزد بر سپاهِ مُغل صف به صف  
 سپر بر بُناکوهی بستند کُل  
 چو حال این چنیں دید هندی سپاه  
 سوئے بلکه خویس دمساز گشت  
 کسے مر کسے را به قوت نراند  
 بگشتند ازان شور و غوغا خموش  
 صفِ کافر آهسته در کوچ گشت  
 نهی دید لشکرگه دشمنان  
 طلایه همی گشت هر صبح و شام  
 که بگذشت کافر ز آقصائے هند  
 بروں کرده چون بوم از بوستان  
 به صد خرّومی راند یکسر سپاه  
 شهن با تمامی سراں جامه داد  
 چنیں آید از خسروان گزین

## عزیمتِ سلطان جلال الدین جانبِ مندو وِرد

شنیدم چو شاهِ حلیم و کریم      شد ایمن ز تشویشِ فوجِ غریم  
 یکے روز گفت از سرِ داوری      که ”ارکانِ دولت به خوب اختری  
 ”به لشکرِ ادائےِ موجب کنند      سراپرده سوئے مندو وِرد ز نلد“  
 به فرمانِ خسرو سراں خاستند      سپه را به زر دادن آراستند  
 وراں پس سراپرده شهریار      بکردند برپا بیرونِ حصار  
 چو رد خیمه بهروں سراسر سپاه      تبهره برآمد ز درگاهِ شاه  
 سپه راند دارائے هندوستان      همی رفت با کامه دوستان  
 چو اندر حصارِ مندو وِرد رسید      به گردشِ یکے دائره بروکشید  
 پس ارچار مه فتح شد آن حصار      سپه کرد غارت زرے کامار  
 زن و بچه هندوان شد اسیر      وزاں پس شهنشاهِ روشنضمیر  
 سپهراند در جانبِ تختگاه      از پسِ چند ماه

## ذکرِ کشته شدنِ سیدی موله علیه الرحمۃ والغفران

شنیدم دران وقت پیروے گزین      دران شهر بودست خلوت گزین  
 شب و روز در گنج بودے مقیم      به اوقات و حالاتِ خود مستقیم  
 دران وقت آن مرد را خاص و عام      بخواندند سیدی موله به نام  
 دسدهے اگر مُفلسے بر درهے      فگندے به دامانِ فراوان زدهے  
 همیشه زر افشاندهے از گنجِ غیب      نکردے ازان یک قراضه به جیب  
 بدادے همه زر برائے خدا      یکے را ز حق یافتے ده جزا  
 شنیدم که چون بذله از حد گذشت      به اقصائے هند این خبر فاش گشت

مگر قومی از خرقه پوشانِ خام  
چو دیدند گرمیِ بازارِ او  
یکے گفت، "این صاحبِ کیمیاست  
دگر گفت، "دیوشِ مستخر شدست  
چو بیلند دستش تهی شد ز زر  
برین گونه آن زمره ناتمام  
چو دیدند آخر شه از شهر رفت  
شدیدم که در غیبتِ شهریار  
گرفتند آن مردِ درویش را  
بگفتند، "این کیمیا دار مرد  
"دهد زر شب و روز مر مردمان  
"کشد چتر در غیبتِ شهریار  
چو خانِ ارکلك، او که بُد پورِ شاه،  
بنمود در حال بندهی کنند  
عوانان به درویش بگماشتند  
شدیدم ز مندوور آمد چو شاه  
بگفتند بر شاه حالش تمام  
بگفتا، "گذارند درویش را  
همان ارکلك خانِ خود گامه مرد  
گشانید آن مرد را بیگناه  
براندند از زن\* او رود نیل

که بودند از زمره ناتمام  
ببرده حسد هریک از کارِ او  
وگر نه چنین زر برو از کجاست؟  
ازان خان و مانس پُر از زر شدست  
سپارند آهر مَناش دگر! "  
حسد برد بر وے به هر صبح و شام  
به سوئے مندوور خرامید تفت  
به تهمت همان زمره نابکار  
پُردند در حضرتِ پادشا  
نہانی گروهی حشم جمع کرد  
بدان تا شود شاهِ هندوستان  
کند ناگهان خسروی آشکار  
شدید این حکایت ز قوم تباہ  
چو صیدِ زبُون در کمندش کلند  
به رندان نگاهش همی داشتند  
بپردند پیشش چو اهلِ گناه  
چو شه گشت آگه ازان اِتہام  
که بر وے بود این سخن نادر! "  
شدیدم که در خونِ او سعی کرد  
گناہ قوی کرد بے اذنِ شاه  
فکندندش آن که تہ پائے پیل

فقیرے ہمہ حال پامال گشت      به تہمت چنیں خونِ ناحق گذشت  
 ہم آخر شلیدم پس از چلندگاه      یکے سیل زد خونِ آن بیگناه  
 وزاں سیل طوفانِ خون شد عیاں      درو غرق شد ملکِ ہندوستان  
 بلے شک نباشد کہ در ہر زمیں      به ناحق بریزند خونے چنیں  
 درو قطره آہے نریزد ہوا      نروید درو هیچ برگِ گیا  
 بیا تا چو مردانِ دریں رہِ رویم      ز بیدادِ گیتی مبرا شویم  
 وگر خود دریں دہرِ تہمت گرا      به ناحق بریزد کسے خونِ ما  
 بہ فردا کہ در محکمہ رہِ کلیم      ز دامانِ او دستِ کوتہ کذیم  
 چہ امروز و فردا، چہ دی و پریز      نگردیم از سافرِ شوقِ سہر  
 ز امروز و فردا بداریم دست      بگویم همچونِ حریفانِ مست  
 ”بیا ساقیا تا دمے باقی است      بدہ، تا ز بادہ نمے باقی است  
 ”دوین ہزم مادا چنان مست کن  
 کہ شستہ شود داغہائے کین“

## ذکرِ افتادنِ قحطِ درِ شہرِ دہلی و بلادِ او در عہدِ سلطانِ جلال الدین

چلین گفت دہقانِ ہندوستان      کہ گفتند مرغانِ این بوستان  
 بہ عہدِ جلالی چو از حد گذشت      یکے قحطِ مہلک پدیدار گشت  
 دگرگونہ بہرانِ ہندی نژاد      بدیں سان ازین قصہ دادند یاد  
 کہ تا گشت پھرِ موٹہ ہلاک      بہ بہتانِ فشانند خونہں بہ خاک  
 نہبتاد یک قطره آہے دو سال      جہاں گشت عاجز ز تلگیِ حال

\* ”کلا“ می باید۔ کہاں می ہوں کہ بیتے چند ازین مہاں رقتہ اسف۔

هوا راہِ بے آبی از سر گرفت  
 ز خشمِ خدا خنجرے آفتاب  
 بہ جائے کہا گرد وُست از زمی •  
 چنان گشت خُرشیدِ تاباں بہ زور  
 زمیں را ہوا شعلہ زد چنان  
 ہم از سوختن تیرہ شد روزگار  
 شدہ رسمِ روز آتش افروختن  
 چو جُرمِ بلی آدم از حد گذشت  
 بہ دوئے زمیں دائہ نایاب شد  
 فراموش شد خلقِ را نقشِ ناں  
 کہ از گریہ کردند طوفانِ پدید  
 شلیدم کہ خلقے دران خشک سال  
 کہ پنجاہگانِ مردمِ معتبر  
 ہی غرقِ گشتند در آبِ جَوں  
 بماندہ دریں آرزوِ مردمان  
 ببہلند ازاں سایۂ بر زمیں  
 بسے خلقِ مسکینِ دران روزگار  
 بسا سر کہ آن روز شد پایمال  
 شہنشہ بسے حیلہ و چارہ کرد  
 نہی کرد ہرجا کہ آنبار بود  
 اگر شہ نکودے بدیں ساں کرم

بہ خاکِ آتش از بادِ صرصر گرفت  
 بر آورد و می کرد عالمِ خراب  
 بکشت آسماں جائے تنمِ آدمی  
 کہ شد خشک ہو ہفت دریائے شور  
 کہ دودے رسانید بر آسماں  
 قفا آتشی زد بہ لہل و نہار  
 سیہ گشت روئے شب از سوختن  
 برایشان جہاں جملہ دوزخِ بگشت  
 جہاں جملہ از فاقہ سیراب شد  
 بگردند متحو از جہاں نامِ خواں  
 یکے قطرہ از آسماں کم چکید  
 چنان گشت عاجز ز تنگیِ حال  
 گرفتہ ہمہ دستِ ہر یک دگر  
 فسادے چلیں گشت پیدا بہ کون  
 کہ ابرے شود در هوا ناگہاں  
 بود قوتِ دلہائے صابرِ ہمیں  
 بگردند در کوچہا زار زار  
 قیامت ہی کرد خشکیِ سال  
 کہ فردا نماند ز حقِ روئے زرد  
 بہ مقدورِ خود کوشے می نمود  
 نی ماندے از آدمی تنمِ ہم

هم آخر چو مقدور خسرو نماند به آنبارها دانۀ جو نماند  
 به صد عاجزی گفت، "زهره کرا که را دارد از خلق تهرِ خدا؟  
 "کند گرچه کوشش به هر جا که مرد  
 یکے مورد را کم توان صید کرد."

برون آمدنِ علما و فقرائے دہلی بہ استسقا و در  
 نماز گاہِ دہلی رفتن و بر آمدنِ قاضی عالم دہلی  
 بر سرِ منبر و دعائے استسقا خواندن و باریدن  
 بارانِ رحمت و باز آمدنِ خلق در خانہائے خود

چو شد عاجز از فاقہ اصحابِ شہر	ز اِمساکِ بارانِ برفتِ آبِ شہر
ہمہ خلق را آمدہ جان بہ لب	بماندہ چکان دیدہا دوز و شب
ہمہ دست سوئے ہوا داشتہ	نظرہا ہماں سوئے بگماشتہ
کہ باشد، ز دریائے رحمت گہے	کند قطرۂ سوئے دہلی رہے
شلہدم دو سالے نشد مستجاب	دعائے پریشانِ دلانِ خراب
ہم آخر یکے روز یکجا شدند	بہ صد خستگی سوئے صحرا شدند
بہ جائے کہ ہر عہد بودے نماز	شدہ در صہامِ ضروری نماز
برآمد ز ہر جانبے ہوئے و ہاے	شدہ ہرکس از گریہ طوفانِ گراے
گروہ فقہیانِ احکامِ دین	گروہ فقیرانِ گوشہ نشین
برآوردہ دستے بہ سوئے ہوا	بہ زاری ہی کرد ہریک دعا
ہماں عالمِ مستِ لہل و نہاد	کہ بودست قاضی آن روزگار
بہ دیوانگی کردہ خود را سمر	بہ ہشیاری از ہردو کونہں خبر

برآمد به منبر خروهن افکنان  
 پس از حمد و نعمت رسول امین  
 وزان پس نصیحت گوی ساز کرد  
 بگفتا که "اے خاکهان خراب  
 "بدانید کهن فتنه از جرم ماست  
 "گر از ما نکردد گنه آشکار  
 "چو ما را هم از ما خطر می رسد  
 "همان به که توبه کلیم از گناه  
 "چو گردیم از توبه صدق پاک  
 "مگر از هزاران درونه خراب  
 چو قاضی ز دل این نصیحت بگفت  
 گناهان خود هر یک کرد یاد  
 دمی از سر حال بگریستند  
 وزان پس همه در نماز آمدند  
 به پاکی نهادند سر بر زمین  
 • شنیدم همان لحظه ابرے کشید  
 • ببارید باران رحمت چنان  
 چو مطلوب خود طالبان یافتند  
 به حیلہ رسیدند در خانها  
 بکن توبه صدق اے گنهگار مرد

ز هر دیده از گریه طوفان کنان  
 سلامی بگفتا یسار و یمین  
 ز هر گوشه گوشها باز کرد  
 شب و روز گریه کنان بهر آب  
 گمان غلط بر در حق خطاست  
 نباید عتاب از در کردگار  
 شکایت به دامن تر می رسد  
 بنالیم بر آستان اله  
 نهیم از سر عجز سرها به خاک  
 بگردد دعائے یک مستجاب  
 دل هر یک از صدق معنی شگفت  
 یک هاله های در ایشان فعاد  
 ز زشتی اعمال بگریستند  
 ز جرمی که کردند باز آمدند  
 بسودند بر خاک هرسو جبین  
 که بودست از سالها ناپدید  
 که شد تازه از سر رباط جهان  
 سوئے شهر، تر گشته، بشعافتند  
 برآمده دامن به دودانها  
 درے کوب و نو مید ازان در مگرد

• در نسخه (۱) بجائے این دو بیت بدینگونه آمده است:

شنیدم همان لحظه ابرے کشید - که شد تازه از سر رباط جهان



تو که آمدی اندرین بارگاه که بادت ندادند بیکاه و گاه  
 به صدقِ درونِ توبه کن گاه بکن لعنتم گر نهایی ده  
 بها ساقیا باده ده مرا که توبه دهد از دگر بادهها  
 به هر بار جرعه بریزم به سر  
 که چون تر بگردم، شوم مست تر

### شکار رفتن سلطان جلال الدین جانبِ بل کناره

چو بارانِ رحمت دران روزگار  
 برآورد از خاک سر سبزها  
 ریاحین سر از خاک سوزان کشید  
 ز عهس هوا جمله گُلها شکفت  
 در ایام شد خرمی مُستَمِر  
 به ارزانی آمد همه نرخها  
 به هر روز آفاق را عید گشت  
 ز آوازِ مرفان و جولانِ باد  
 رسان شد ز هر سو حبوب و قماش  
 زمین هر قدم فرسِ دیبا فگند  
 ز دونقِ اِدم گشته گلزارها  
 گریبانِ صحرا و بارانِ کوه  
 چو شاخِ سَکَرُون شده بادود  
 به شکر آمده سوسن از هر زبان  
 بیارید، شد تازه شهر و دیار  
 جهان گشت سرسبز و خرم بها  
 ز نارِ براهیم گُلها دمید  
 کشیدند خلقِ حبوبِ نهفت  
 همه خلق خواهی گشت جز مُحتَکِر  
 گرانی گذشت از فروغِ هوا  
 که ماهِ صیام ضروری گذشت  
 جهان از مے و دود آورد یاد  
 فراخی درآورد اندر معاش  
 خروشی گُل آمد برون از پرند  
 گل افشان شده شاخِ گل بارها  
 گرفته ریاحین کروها کروه  
 به هر صبح در سجده بِلْهاد سر  
 ز هر سو شده مرغ تسبیح خوان

جلال الدین آن شاهِ دوئے زمیں      شلیدم کہ اندر هوئے چنیں  
 به گلگشتِ صحرا پروں آمدہ      به رسمِ تماشا پروں آمدہ  
 ہی راند اسپے به هر مرغزار      ہی کرد هر میدگاہے شکار  
 شکارنگدان از حوالی گذشت      سوئے بل کتارہ عنان بیچ گشت  
 یکے جنگلے آنہ آنجا بدید      کہ بس مفسد اندر پناہیں خزید  
 درختان رسانہدہ بر چرخ سر      ہمہ شاخ پہچیدہ با یک دگر  
 یکے جنگلے کُشن و پُر اہل کین      درو گم شدہ چند فرسخ زمیں  
 درختانِ او سربہ سر خاردار      ہمہ موحی اندر خزان و بہار  
 ز تادیکی آن دشت ظلمات گشت      کہ حیوان درو کم تواند گذشت  
 به تادیکی یکسان درو روز و شب      به هر سویس آہرمان در شعب  
 چو آن جنگلِ کُشن را دید شاه      بمرمود تا جملہ اہل سپاہ  
 شب و روز در قلعِ جنگل شوند      بر احکامِ مضمون فرمان روند  
 تبرہائے پولاد و سونہ کنند      ہمہ جنگل از بیع و بُن برگند  
 کہ تا ہندوان را نماند پناہ      بتازد دران دشت یکسر سپاہ  
 شلیدم کہ لشکر پس از چند روز      به فرمانِ آن شاہِ گیتی فروز  
 بُریدہ به ہرجا دوختے کُہن      برآنداخت هر خاربُن را ز بُن  
 ہمہ دشت را چون کف دست کرد      ز اوطانِ ہندو برآورد کرد  
 چنان جنگلے چون بمالید شاه      به صد خرمی راند در تفت گاہ  
 چو در شہر خود آمد آن شہریار      به گلشن گذر کرد، کوئی، بہار

ہمہ شہر بشکست از خرمی

به هر خانه شد سورے از بیغمی

## عزیمت کردن سلطان جلال الدین جانبِ جهانین و آوردنِ بتان و فرو بردن در دروازهٔ بداؤن

چو بگذشت ازین ماجرا شش ماهی  
سوئے جهانین آن شاهِ والاتبار  
هی رفت اطراف تا ده کروه  
شکارافغان سر به جهانین کشید  
شنیدم چو در جهانین آمد سهاه  
که دل بر خرابی جهانین نهاد  
چنان چهره بد لشکر آن روزگار  
بکردند آن حصن را خشتِ خشت  
شکستند هرجا که بتخانه بود  
به هرجا که هندو تلف کرده شد  
بته چلد بود اندران بوم و بر  
گرفتند ترکان دران ترکناز  
شنیدم بفرمود تا زان بتان  
فرو بردن چلد لاتِ هندو  
دگر جمله فرمود فرمان روا  
به دروازهٔ کیش همه خاص و عام  
فرو جمله اصنام هندو برند  
دراں راه اصنام هندو مدام

دگر باره شه \* زد برون خرگه  
ز دهلی روان شد به رسمِ شکار  
تهی می شد از صید مصرها و کوه  
ز هر جانب خدمتی می رسد  
سراں سپه را بفرمود شاه  
به هندو دمی فرصتی کم دهند  
که بگرفت بر پشتِ اسب آن حصار  
گرفتند آن مرز را کشتِ کشت  
شده پی سهر خان و مانِ هندو  
زن و بچه شان همه برده شد  
به آدیان نامعتبر معتبر  
شهنشه چو زان ناختن گشت باز  
که بد مُعبدِ اهلِ هندوستان  
به پهن در مسجدِ جمعه زود  
که خدام آن شاهِ کشورکشا  
به شهرِ بداؤن بخوانند نام  
بدان تا بر ایشاں همه بگذرند  
بود پایمال همه خاص و عام

هم آخر بدیدم دران ده گذر شدند آن بتان آن چنان پی سهر  
 که مطوس گشتند از پایمال شده گرد هریک پس از چند سال  
 ثوابی ولی هست باقی هنوز به نام همان خسرو دین فروز  
 که بشکست بتخانهای کهن برآنداخت بنیاد کافر ز بن  
 تو نیز اے خردمند فرزانه هوش گر امروز مقدور داری بکوهی  
 که امروز کاره کلی در جهان که فردا شود دست گهرت همان  
 درین مزرعه تخم نیکی که کاشت که وقت درو حاصلش برنداشت؟  
 مزارع که خون جگر می خورد هم آخر ازان کار بر می خورد  
 بها ساقها باد ده مرا که بیپوش دارد درین ده مرا

بدان تا درین خرمن آتش زنم

جو و گندمش را در آب افکنم

## شکار دقتی سلطان جلال الدین جانب ابری و کیتھوں و نقش دادن قاضی عالم مرگشاسپ ملک برادرزاده و داماد سلطان را

شلیدم که ساله به رسم شکار به ابری و کیتھوں شده شهریار  
 تهر کرد آن بوم و بر را ز صید درآورد بسی سرکشان را به قید  
 مهی یک دو سه کرد آنجا مقام همی کرد عیبه به هر صبح و شام  
 به هرسو همی داند فوج گران به دنبال او جمله سرلشکران  
 همی بستند از اهل اصلاح مال همی داد مر مفسدان گوشمال  
 بسے جنگل و قلعه را قلع کرد بسے مال ازان تاختن جمع کرد  
 وزان پس یک روز بعد از دو ماه بزد کوسه و داند در تخت گاه

چو در تخت که با سعادت رسید  
 همان عالم مستِ صهبائے عشق  
 شنیدم عجب مردِ دیوانه بود  
 یکی خانه بر روئے بازار داشت  
 کسے کو گذشتے به پیشِ درش  
 شنیدم غلامے به پیشش مدام  
 بُدے چند چابک به هر دوشِ او  
 به دستش یکی رشته تا زمین  
 گه از گه که گشتے ز خانه سوار  
 به هر جانبے کو شدے در خرام  
 به بازارها می گذشتے شتاب  
 به دستے که می دید انگشتیں  
 تہی کردے ار خاتم انگشتِ او  
 کشیدے دران رشته انگشتیں  
 شدے تند در ره اگر بر کسے  
 کسے را دران عهد قدرت نبود  
 بکردے هر آنچس به دل می گذشت  
 مذاقب بسے دارد آن مردِ راز  
 یکے زان رسانم به کارگاهان  
 دران غرفه روزے مگر شسته بود  
 کسے کو به پیشِ درش می گذشت  
 تو کوئی صبا در دَباطے کشید  
 کہ بُد گوهرِ او ز سنگِ دمشق  
 کہ با زمرة نیک همخانه بود  
 درو غوفے چست هموار داشت  
 کلوخے ز غرفه زدے بر سرش  
 ز اهل حبش بود یاقوت نام  
 فروشتے هر یک در کوش \* او  
 کشیدے درو چند انگشتیں  
 زدے دهشتش در صغار و کبار  
 زدے "طَرَقُوا" پیشِ او آن غلام  
 بر آنہن شاہان مالک رقاب  
 زدے بانگ بر وے ز گرمی کہیں  
 زدے چابکے چند بر پشتِ او  
 کہ بودے به دستِ غلام گزین  
 به پشتش زدے تازیانه بسے  
 کہ با وے درآید به گفت و شنود  
 ازیں قاعده هیچ وقتے نگشت  
 تماشش توان کرد عمرے دراز  
 کہ شد درخور نامہائے شہان  
 کہ مالوفش آن غرفه پیوسته بود  
 تنِ او به سنگے همی خسته گشت

دران حال گرشاسپ کشورکشا  
 که پورِ برادر بُدے شاه را  
 سوارا بر ایوانِ او می گذشت  
 سوئے غرقه چون دید، طیره بگشت  
 بتوسید کآن مردِ معجون نشان  
 زند سنگ بر تارکش ناگهان  
 همی خواست تا بازگردد ز در  
 گزیند ازان سنگ بازی حذر  
 دران حال قاضی مر او را بدید  
 فرود آمد از غرقه و دردوید  
 به تعظیم گفتش که "اے مرزبان  
 مکن عطف از مُلکِ هندوستان"  
 بگفت این و پیشش چو اصحابِ بار  
 برآورد بانگ به صد گهر و دار  
 پس از رشته یک خاتے برکشید  
 به انگشتِ او دستِ خود درکشید  
 پس آن قاضی مست در غرقه رفت  
 علی شاد ازان جا فرس داند تفت  
 همان فال را بست در چان گیره  
 کزان فال شد بر جهانے فیره

## در مناقبِ سلطان جلال الدین رحمة الله علیه و دوان کردن علی گرشاسپ را در کره

جلال الدین آن خسرو دین پناه  
 که نامش بخوانند فیروز شاه  
 شہے بود الحق حلیم و کریم  
 مزاجش به داد و دهش مستقیم  
 دران هفت ساله که او مُلک داند  
 یکے خاطر آزوده از وے نماند  
 سه پورِ گزیده بُد آن شاه را  
 شده هریکے خانِ کشورکشا  
 یکے خانِ خانان سرافراز داد  
 که آغازِ مُلکِ پدر سرنهاد  
 دوم ارکک خانِ کشورکشا  
 که در مولتان بود فرمان روا  
 سوم رکنِ دین آن قدرخانِ نهو  
 که دایم بُدے پیشِ گیها خدیو  
 برادر دو بودست مر آن شهریار  
 به لشکرکشی هریکے نامدار

یکه خامش و دومین آن شهاب  
 شلیدم پسر بود او را چهار  
 چو آن شیرِ صفدر علی گزین  
 چهارم مصدشه آن مردِ داد  
 دگر سرفرازان دران روزگار  
 چو احمدچپ آن حاجبِ خاصِ شاه  
 ملک فخرالدین کوچی آن شهسوار  
 نصیرالدین آن سرکشی پاکباز  
 دگر نصرت آن پورِ صباچ گُرد  
 کمال الدین آن مردِ فرخنده راي  
 که او را 'زولغونش' نسبت کنند  
 به مردی مثل هم به نامش زنند

### عزیمتِ گرشاسپ ملک در اقطاعِ کوه

یکه روز آن خسرو کامیاب  
 فرستاد گرشاسپ را در کوه  
 بدو دختِ خود داده فرمانروا  
 چو گرشاسپ شیرافکن و دیوگیر  
 می راند کامی چو مردانِ کار  
 به پیشش دو سه باخورد پهبوا  
 اگر هندوئی اندران بوم و بر  
 که بودست فلک قدر و کیوان جناب  
 که دیدش به هر کاروبارے سره  
 که پورِ برادر بُدے شاه را  
 به اقطاعِ خود شد سکونت پذیر  
 برو هر زمان می شد افزون سواد  
 به فرمان او گشعته فرمان روا  
 به فرمان او درنیاورد سر

سراسر شدے پے سہر کشودش      گرفتے بہ گنگر قرارے سرہس  
 چو بگذشت ازین قصہ سالے چہار      ورق گشت از دفتر روزگار  
 شنیدم ہماں دختِ شاہِ جہاں      کہ بودست در حکمِ آن پہلوان  
 براندے ہراں فخرِ آزادگان      جفاے بر آئینِ شہزادگان  
 بہ آندرزِ خواہ گشت آن مردِ راہ      کہ ”پورِ گدا بہ ز دامادِ شاہ“  
 غرض چوں جفاہیں ز حدِ برگذشت      علی درپئے چارۂ کار گشت  
 نہانی بگفت آن خداوندِ زور      کہ ”شد ار زنِ بد مرا خانہ گور  
 ”گر ایدوں کہ خونش بریزم بہ خاک      بہ چشمِ بد افتم بہ عینِ ہلاک  
 ”وگر خود سپاہے بہ دہلی برم      کجا مال و کو پیل و کو لشکرم؟  
 ”ور ایدر یکایک برآرم شغب      بہ خامی دہد خار نخلِ رطب  
 ”یکے حملہ می باید انگیزختن      بہ صد بار می بایدش بیختن

”مگر خیزد از باغِ دل خارخار

ہوائے طرب را نماند غبار“

## عزیمت کردنِ گر شاسپ از کرۂ در دیوگیر

پس از فکرِ بسیار و خوفِ فزون      یکے رائے خواہ زد بہ خاطرِ درون  
 ”از ایدر برانم یکایک سپاہ      کنم رنجِ ہمرایہ خود یک دو ماہ  
 ”کشم ناگہاں سر سوئے دیوگیر      کنم رائے آن یوم و بر را اسیر  
 ”بہ ویرانہ ہر روز منزل کنم      اگر پیشم آید کسے می زنم  
 ”ازان مُلک گہرم بسے گلجہا      کہ شد گلجہا کینرِ رنجہا  
 ”وزان پس اگر قصدِ دہلی کنم      بہ خامی نگہرد خرد دامنم



"چو بر دستم افتد زِ کامکار  
 ز تیغم فُکد لرزه در هر دیار،  
 چو با خود نهانی زد این دانه نغز  
 دگر روز آن مردِ بهدار مغز  
 بفرمود تا خیمه بیرون زنند  
 سپه را دران خیمه عریض کنند  
 شلیدم ازان عرض جنگی سوار  
 هزاره سه چار آمد اندر شمار  
 پس از عرض مردانِ ناورد را  
 همی داد معهود، و هر مرد را  
 طلب کرد و پس هریک را نواخت  
 به قدر هنر برگِ هریک بساخت  
 چو روزی خوراں روزی یافتند  
 یکه سازِ پیکار بشتافتند  
 خریدند اسبابِ لشکر تمام  
 شد از نعل تا ترکِ یکسر تمام  
 دگر روز کز خیمه نهنگون  
 برآورد شاهِ فلک سرِ پروں  
 بگفتا که طبلِ عزیمت زنند  
 سپه جمله زین بر هیون افکند  
 به وقتِ سحرگه چو آن شیرمرد  
 نشست به یک رخسِ گیتی نورد  
 به باراد چالِس کُناں می گذشت  
 یکه مرد آنجا نمودار گشت  
 همان بنده خاصِ پروردگار  
 که "کرکِ کوه" خواندهی روزگار  
 به پیشِ دوکانیش بنشسته دید  
 عنانِ تکاور به سویش کشید  
 چو آمد به نزدیکِ آن خوش نفس  
 همی خواست کاید فرود از فرس  
 برآورد فریادِ کرکِ کوه  
 "پیاده مشو کت خداوندگار  
 چو از کرکِ گرشاسپ این مؤده یافت  
 به خاطر گره بست این فال را  
 سیه راند در جانبِ دیوگهر  
 همی داند هر روز با داروگهر

چپ و راستِ هر ناحیه می گذشت

همی کرد منزل به هامون و دشت

## مَـصَافِ کَرْدَنِ گَرَشاسپِ مَلِکِ با کَـانِها مُقَطَّعِ لَاجوَرَه و فِیروزِی یافتن

به گَهَتی<sup>۱</sup> لَاجوَرَه چوَن دُورسِید      خَبر شد بَـه کَـانِها کَـه لَشکَر رَسِید  
 هَماں هَندوئِی چِیرَه کَـانِها بَـه نَـام      کَـه بُوَد سَـت بَـه لَاجوَرَه مُقَطَّعِ مَـدَـام  
 دُراَمَد چو لَشکَر بَـه اَقطاعِ او      غَلیبَت هَـمِی کُود بَـه کُفَت و کُـو  
 مَگر تَرَکَـی اَز فُوجِ آیلندَـگان      بَـه کُردوَن یَکَـی گُـرَهَه \* ز دِ ناکِـهاں  
 چو اُن گُـرَهَه \* اَز چَرَخِ کُردوَن کُـذشت      ز پِیکانِ و تا پَر زَمِینِ دُوز کُـشت  
 اَز اُن پَس یَکَـی هَندو اَنجا رَسِید      هَماں تَـبَر و اُن چَرَخِ کُردوَن بَدِید  
 بَکَـند و بَر آوَرَد گُـرَهَه \* ز خَـاک      عَجب کُرد اَز اُن پِیکِ مَلِکِ هَلاک  
 بَـه دِستِ دُو سَـه بُوَد پِیکانِ او      بَدِیدِش دُو سَـه بَـار بَـالا فُـرو  
 بَگفتا، ”زَـه شَـسْت و پِیکانِ و تَـبَر      کَـه خَفتانِ بَـه پِشِش بُوَد چوَن حَـریرِ!“  
 پَس اُن گَـاهِ اُن هَندوئِی سَـال خُورَد      بَـه کَـانِها هَماں گُـرَهَه \* رَا تَحفَـه بُرَد  
 چو کَـانِها چَـنان تَحفَـه تَـبَرِ بَدِید      کَـه کُوشِشِ چَـنان تَحفَـه کَـمِـتَر شَدِید  
 هَماں گُـرَهَه \* رَا بُرَد بَر رَا مَـدیو      کَـه بُوَد سَـت دُرِ مُلَکِ مَـرَهَتَـه خَـدیو  
 بَگفتا کَـه ”اَـی رَائِی فُرخِـدَـه رَاـی      ضَـمِیرَت بَـه هَر بابِ مَـشکَل کَـشَاـی  
 ”یَکَـی فُوجِ تَرَکانِ پَدِیدار کُـشت      ز گَهَتی<sup>۱</sup> لَاجوَرَه یَکِـسَر کُـذشت“  
 پَس اُن گُـرَهَه \* اَفکَـند دُرِ پِشِشِ رَاـی      نَـمُودِش دُو سَـه بَـار سَـر تا بَـه پاـی  
 بَگفتا کَـه ”تَرَکَـی بَـه اَقطاعِ مَـن      بَـه کُردوَن ز دِ اَیـینِ تَـبَرِ کُردوَن شَـکِن  
 ”چَـنان ز دِ کَـه اَز چَرَخِ کُردوَن کُـذشت      ز پِیکانِ و تا پَر زَمِینِ دُوز کُـشت“

۱ گَهَتی بمعنی "گهسار". در هر دو نسخه "گُـرَهَه" را ناسخ به صورتِ هائِی

مختلف نوشته است: "مَلِکِ" "کُـذشت" "لَـمَـه" و "کُـمَـه"

چو بشنید این قصه شاهِ هندو  
 بگفتا، "مگر گشت عقلت هَبا  
 چو کانها ازان دانه مغرور دای  
 بگفتا، "هَبا بادِ عقلم اگر  
 بگفت این و در سمتِ لاجوره داند  
 شنیدم دو عورت دران دوزگار  
 شنیدند چون ترک بگذشت حد  
 به دنبالِ هریک فراوان سیاه  
 بلے گر بسے شیر باشد دلیر  
 چو نزدیکِ لاجوره لشکر کشید  
 مقابل به پیکارِ ترکان ستاد  
 چو از کوسِ ترکان برآمد خروشی  
 هماغسہ دو هندو زنانِ دلیر  
 یکایک بر افواجِ ترکان زدند  
 عجب کرد ازین لشکر چیرگی  
 دو سه گام ازان حمله پستر شدند  
 هماغسہ لحظه ترکان گردن فراز  
 دهلهائے جنگی ز هر سو زدند  
 به یک حمله ترکانِ هامون خرام  
 سرِ رایتِ هندوان شد نگوں  
 بر آورده خلجیر به خونریزِ شان

ز کانها سراسر محالهی نمود  
 کزینها بگوئی به درگاهِ ما،  
 شنید اندران گفت وگو ناسزا  
 برین آستان زنده آیم دگرا،  
 حریفانِ هندستِ خود را بخواند  
 قوی چُست بودند در کارزار  
 به کانها رسیدند هر دو مدد  
 به دوزِ وَا هریک کینه خواه  
 بود سخت تر کینه ماده شهر!  
 ز لاجوره کانها سیاه کشید  
 یکے جنگ بر روئے صحرا بداد  
 درآمد به سر مغزِ کانها به جوش  
 که بودند در کینه چون ماده شهر  
 بسے دُنبک و بوق و پیکان زدند  
 که ناید ز هندو چلبی چیرگی  
 هماغسہ هندوان چیره دل تر شدند  
 بر آهنگِ آن قوم گشتند باز  
 بر افواجِ هندو یکے هو زدند  
 شکستند افواجِ هندو تمام  
 مر ایشان گرفتند ترکان زبون  
 گرفتند دنبالِ شان سرکشان

\* "رسید" می باید : "لشکر ازین چیرگی" می باید . ۱ به هر دو نسخه همچنین است .  
 "چیره دست شدند" مناسب می نباید .

به هرجا که نایک سپهر می‌فکند  
 بسے هندو آن روز شد پے سپهر  
 شهیدم که کانه دران کارزار  
 ستادند و با ترک آویختند  
 هم آخر شدند از پس داروگیر  
 چو بردست ترکان فتاد آن دو زن  
 ببردند نزدیک گرشاسپ نیو  
 بگفتا، "به ملکه که هندو زنان  
 "چه دانم که مردان این خوش دیار  
 پس آن که سران سپه را بخواند  
 بگفتا که "اے سرکشان سپاه  
 "بسے راه بردیم و دیدیم رنج  
 "چو عودات این ملک مرد آفکن اند  
 "بیا یید تجدید بیعت کلیم  
 "اگر جان برآید نتابیم سر  
 "برآریم پوست ار سر هندوان  
 "چو افواج هندو شکست آوریم  
 "بگیریم اموال و املاک شان  
 "دران تاختن هرچه گهرد کسے  
 چو دل داد شان مرد فرخلده راه  
 بریں شرط بستند عهدے سران  
 وزان پس چو ترکان دران حرب گاه  
 مر اورا یکے ترک سر می‌فکند  
 زمیں پُر شد از دست و بازو و سر  
 دگر آن دو هندو زن نامدار  
 بسے خون دران حرب گاه ریختند  
 دران دشت بر دست ترکان اسیر  
 که بودند چالاک و شمشیرزن  
 عجب کرد ازان حال کشور خدیو  
 نتابند از پیس شیرافکنان  
 چه بازند بر ما گه کارزار،  
 همین قصه در پیس شان بازراند  
 رسیدیم در کشور کینه خواه  
 به امید ملک و تملائے گلج  
 ندانم که مردان چه آهرمن اند  
 که چون تیغ بر روئے دشمن زنیم  
 کشیم اندران حال بر دو سپهر  
 بتازیم اقلیم مرهته روان  
 همه ملک مرهته به دست آوریم  
 زنیم از سر کینه در خاک شان  
 هو را بود گرچه گهرد بسے،  
 به گفتش رشاداد هر کدخدای  
 بخوردند سوگندهائے گران  
 شکستند یکسر صف کینه خواه

بسے هندوان را دران دادوگير بُكشتند و خستند و كردند اسير

كرفند اسهان تازی نژاد

به هنگام چالش همه همچو باد

## ذکر فتح کهنک\* و محصر شدن رام دیو و فرود آمدن او با مال از دیوگیر

پیاپی به دنبال اهل فراد هان روز ترکان هندو شکار  
به کهنک\* رسیدند با کُروفر همه شهر کردند زیر و زبر  
شدیم دران وقت افواج راے به فرمان آن رائے کشورکشای  
به دنبال بھیلَم نامور که مر راے را بودے آن یک پسر  
چراخور همی کرد گرد دیار آبا اُشتر و پیل و اسپ و سوار  
چو بشنید این قصه را رام دیو که در شهر هر سو برآمد غریو  
به نزدیک خود لشکر خود ندید ضرورت به صد حیلہ در دز خزید  
سپہ بر پیش رفت در دیوگیر یکے هفتک بُد راے در دز اسیر  
چو در دز نبودست یک جو علف شد آن راے تیرِ خطر را هدف  
ضرورت امان خواست رائے گزین بدادش امان سرور پاکدین  
فرو آمد از عاجزی رام دیو زه بخت بیدار گرشاسپ نهو!  
اچو شد فتح هم کهنک\* هم دیوگیر دو شهر آمد از دست ترکان اسیر  
بسے نازکان ملائک فریب همه اُنس گیرنده و خویش رکیب  
نموده به یک چشمه هر نازنهن وجود و عدم از میان و سُرین

\* "کَنک" (= پائنتض) مناسب است -

ا گمان می شود که بعد ازین بیت یک در بیت از میان رفته است -

بسے سیم ساقانِ تعظیم دوست      شده مردم از ساقِ شان سیم دوست  
 همه غرقِ زیور ز سر تا به پای      نهفته به هر چشم مردم رُباے  
 براں آهوان گشته شیراں اسیر      ندیدم گھے آهونے شیرگیر  
 بهوشیده پیرایه هر نازنین      سراسر مرصع ز دُر تمین  
 به هر خانه تودهای گهر      برآورده هر خانه از سیم و زر  
 به هر سو ز نرمینه خروارها      به هر جانب از عطر انبارها  
 به هر کوچهای زرے بیشمار      بسے گلچِ فارغ ز تشویشِ مار  
 بسے جامهای طبیعت پذیر      چه کم آید از جامه در دیوگیر!  
 نه چندان گرفتند مردانِ کار      که آید همه عمر اندر شمار  
 بهاسود ترک از چنان تاختن      تو کوئی که شد در چنان باختن  
 مکتل یکے چترِ گوهرنکار      مرصع همه از دُر شاهوار  
 جواهر نه چندان که اهلِ قلم      به صد سال کردن تواند رقم  
 بسے پهل و بس اشترِ راهوار      ازیں شصت زنجیر، ازان صد قطار  
 بیاورد در پیشِ گرشاسپ نیو      ابا دخترِ جانفزا رام دیو

سپه کرد غارت دو شهرے تمام

فلی گشت ازان تاختن خاص و عام

## شنیدن بهیلم، پسرِ رام دیو، اسیر شدن پدر و لشکر کشیدن او با ترکان

چو بهیلم شنید این حکایت که رفت      آبا لشکرِ خود خرامید تفت  
 یکے فوجِ هندو براں پورِ راءے      همه تیغ زن بود و نیزه گراے  
 گروه پیاده، گروه سوار      ازیں پنج لک بود و آن ده هزار

\* ز پیلِ دمان شصت زنجیر بود      که هریک به خشم از دهاگیر بود  
دوم روز آن کز حصارِ بلند      فرود آمد آن راءِ ز بیمِ گزند  
همان بهیلم اندر حوالی رسید      چو گرشاسپِ یلِ این حکایت شنید  
طلب کرد در خلوتِ راءِ را      نهان گفت آن کشور آراءِ را  
که "اے فخرِ شاهانِ هندوستان      ز نامِ تو دونقِ درین بوستان  
"چو با ما به اخلاص پیش آمدی      آیا جمله اتباع و خویش آمدی  
"کلوں نبود از روئے حجتِ روا      که پودت کند قصدِ پیکارِ ما  
"گرت هست با ما سرِ راستی      بکن یادِ دوزِ گامان خواستی  
"به ایدر بخوانِ پورِ خود در زمان      که دادیم پورِ ترا هم امان  
"وگر خود ازین گفتها بگذری      زند پورِ تو لافِ سرلشکری  
"نخستین بپریم سرت بے دریغ      وزاں پس کلمِ عزمِ پیکارِ تیغ  
"سرِ بهیلمت را به خاک افکنم      همه کشورت را چو شهرت کلم  
"نه بهیلم گذارم نه افواجِ او  
مرا هست یازیچه تاراجِ او"

## پوزش انگِ یختنِ رام دیو پیشِ گرشاسپِ ملک و صلح کردنِ پسرِ رام دیو بهیلم

همان رام دیو پسندیده راءِ      چو بشنید این قصه زان کدخداءِ  
زبان بست چون چنین ابرو ه دید      چو لخته مزاجش به نرمی کشید  
نخستین زبان در دعایش کشاد      وزاں پس بگفت، "اے سرافرازِ داد  
"مرا هست جان از عطا هائے تو      سرم تا بود باد بر پائے تو

”اگر بهیلم آن کودکی تندخوے ز نادانلی خود کند هائے و هوے  
 ”کجا آرد او تابِ پیکارِ تو که آفاق حیراں شد از کارِ تو!  
 ”تو از نوکِ پیکان به عینِ شغب شکافی سرِ موے در تارِ شب!  
 ”بخوانم من آن کودکی خام را ریاضت دهم اسپِ نارام را  
 ”به پایوسِ تو چون حریصی کنم وزاں پس به پایت سرش افکنم  
 پس آن گاه بر بهیلم آن سرفراز یکے را فرستاد از اهلِ راز  
 بگفتا، ”بگویش که ’اے خوش پسر مکش تبغ بر قصدِ جانِ پدر  
 ”گر ایدوں که آهنگِ هبجا کنی یکایک بر افواجِ ترکانِ زنی  
 ”در افواجِ ترکان شکست آوری همه ملکِ رفته به دست آوری  
 ”چو من رفته باشم به ملکِ عدم چه سودم کلدِ نصبت و دیهمِ جم  
 ”به ایدر مرا دست در زیرِ سنگ تو زان سو پے افشوده بر سازِ جنگ  
 ”اگر بفردی سر به طاعتِ درآر وگرنے ز جانِ پدر دست دار،“  
 چو بهیلم ازیں کار آگاه گشت ز دعوائے جنگ و خصومت گذشت  
 چو مردان به حکمِ پدر سر نهاد چلهیں آید از یورِ فرخ نژاد  
 دگر روز از آنجا آبا پیل و مال فکندہ ز سرِ دعوائے قہل و قال  
 پداهلده آمد سوئے دیوگیر  
 به پایوسِ آن دستمِ دیوگیر

## تازہ روئی نمودنِ گرشاسپِ ملک با رائے دام دیو و ملکِ مرہتہ ہم بد و مفوض داشتن و باز گشتن

چو مقصودِ گرشاسپِ فرخندہ راے تمامی برآمد به فضلِ خدائے  
 هماں دام دیوِ گزیں را بخواند به فرقیں بسے در و گوهر فشاند



ہماں چترِ اورا بدو واسپرد  
 دو پیلِ دماں دادہی آن نامجو  
 یکے عہد بستند با یک دگر  
 دگر روز کز گلدیدِ دود رنگ  
 تبیرہ ز درگاہِ گر شاسپ خاست  
 سپہ راند در سمتِ ماوانے خویش  
 ز بارِ غلبیت سپاہے گراں  
 ہی رفت تا حدِ کشورِ گذشت  
 بفرمود تا رام دیو گراز  
 خود آن بختِ فیروزِ اقبال یار  
 پس از شش مہ آن فخرِ کار آگہاں  
 یکے رونقے شد دران مرز و بوم  
 ہمہ خانہا مہماں خانہ شد  
 نوائے سرود و ہوائے بہار  
 رفیقان پس از دیر یکجا شدہ  
 شدہ بزمے آراستہ کوبہ کو  
 دو سہ ہفتہ دادند دادِ نشاط  
 نبودست بے کارِ اہلِ طرب  
 علاء الدین آن مردِ فرخندہ فر  
 ہی خواست تا لشکرے برکشد

۱ ازین بیت جملہ ایبات این صنفہ و نیز صنعات ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰ تا بیت سومین صنفہ  
 ۲۴۱ (ہماں) کہ ہاشیم پر جائے خویشت - برانیم ملکہ بے ماوانے خویشت) کا پر ہفتاد  
 و چہار بیت شامل بود در نطفہ (۱) موجود نہیں۔

آوده را به دست آورد با بهار  
 به لکھوتی آن که براند سپاه  
 به دست آورد هر کجا سرکشه  
 به اوطان هندو زند آتشی  
 به شهر کوه هم به زور سپه  
 جداگانه سازد یکی تختگاه

درین فکر می بود هر صبح و شام

که چون آیدش مرغِ دولت به دام

عزیمت کردن سلطان جلال الدین جانبِ گالیور در  
 عینِ نگرانی از غائب شدن ملک علاء الدین گرشاسپ  
 از کوه و خبر یافتن از رائے همیر

شنیدم چو بشنید شاهِ سره  
 شب و روز می بود در جست و جو  
 نوندی دوانهد در هر دیار  
 که یابد نشانی اران نام جو  
 هم آخر شنیدم پس از چلدگاه  
 یکی برون آمد از تختگاه  
 بزد خیمه در جانبِ گالیور  
 دلس گشته ز آشتگی چون نفور  
 مه یک دور است و چپ آن دیار  
 همی گشت خسرو به رسمِ شکار  
 یکی روز پیک رسید از همیر  
 بر ایوان آن شاه روشن ضمیر  
 مگر بود آن روز شه داده بار  
 ببردند آن پیک بر شهریار  
 زمین را ببوسید پیک همیر  
 دعا گفت بر شاه روشن ضمیر  
 وزان پس بدان شاه فرخنده کیهی  
 پیاپی رسانید از رائے خویش  
 بگفتا که "اے شاه فرخنده فر  
 مرا گفت رائے همایون سهر  
 "که شه را ز من بوس اول زمین  
 وزان پس بگو اے شه راستین

"ترا گر ز گرشاسپ گویم خبر  
 که شد خاطرت بهر او در خطر  
 "نیاری دگر قصد در کشورم  
 بدین شرط خدمت بجا آورم"  
 چو شه نام گرشاسپ از وے شنید  
 بجز شرط کردن گزیرے ندید  
 چو شد شرط، پس گفت بیک همیو  
 که "گرشاسپ زد خیمه در دیوگیر  
 "یکایک دران بوم و کشور بذاخت  
 دران تا ختن بخت پا وے بساخت  
 "به دستش شد آن رائے مَرَهَّه اسیر  
 بسے مال بگرفت از دیوگیر  
 "پس از ترکناز آن یل سرفراز  
 کلون سوئے آقطاع خود گشت باز  
 "وگر نوع دیگر بود این خبر

بگردی ز شرط خود اے نامور،"

دوان کردن سلطان جلال الدین الماس بیگ را در کَره  
 و متواری شدن گرشاسپ ملک از سلطان جلال الدین

ز گرشاسپ چو شه نشانه بیافت  
 به صد خرّمی سوئے دهلی شتافت  
 چو در شهر آمد شه راستین  
 بفرمود کالماس بیگ گزین  
 رود در کره بر سبیل آلاغ  
 چو در صبح باد صبا سوئے باغ  
 بگوید به گرشاسپ فرخنده راے  
 که "اے دیوبند ممالک کشاے  
 "شلیدم که از کوشش رائے پهر  
 یکایک زدی خیمه در دیوگیر  
 "چو مردان کشیدی سپاه گران  
 بُریدی به صد رنج راه گران  
 "بگردی همه کشورش پایمال  
 گرفتی از آنجا بسے پهل و مال  
 "به دستت در ملک مَرَهَّه خدیو  
 که بودست در ملک مَرَهَّه خدیو  
 "بلے از چو پور فرخنده فر  
 چلین آید اے سرکش نامور

”دل و جانِ ما زیں خبر تازہ گشت  
 ”ولیکن فتادت غلط این قدر  
 ”مگر رفت در خاطرت این خیال  
 ”کمین سکندر چو دارا کلیم  
 ”مبادا کہ در خاطرِ ما کہے  
 ”غلط بود در خاطرت این گمان  
 ”اگر خواهی اے سرکشِ نیک‌نام  
 ”بہا تا جمالِ تو بہلیم سہر  
 ”بہ رخسارِ تو چون نظر افگنیم  
 ”وگر خود دریں کارِ افتد درنگ  
 ”بہلیم رویت پس از چند گاہ  
 ”شلہدم چو الماسِ بیگِ گُزین  
 ”کمر بستہ یکسر بہ فرمانِ شاہ  
 ”پس از چند روزے بہ مقصد رسید  
 ”چو گر شاسپِ روئے برادرِ بدید  
 ”بسے شکرِ حق گفت آن شہرِ مرد  
 ”بگفتا بہ الماسِ بیگِ گُزین  
 ”یقین بختِ ما بعد ازین یارِ ماست  
 ”ازین پس بہ کارے کہ عزم آوردیم  
 ”بہا تا بریزیم صہبا بہ جام  
 ”بلوشیم مے در دِرعِ یکدگر  
 کہ عالم بہ نامت پُر آوازہ گشت  
 کُزین حالِ مارا نکردی خبر  
 کہ خصمتِ شویم از پئے پهل و مال  
 آبا خونِ خود قصدِ ہیجا کلیم  
 خیالے بدیں گونه یابد رہ  
 کہ مارا گرامی تری از روان  
 فرستیم سویت خزائن تمام  
 کہ مشعاقِ تست دیدہ، بگذشت دیر  
 ہمہ گنجِ عالم نثارت کلیم  
 خود آیم در کشورت بے جنگ  
 گذاریم از دیدہ شکرِ اِلہ  
 شنید این حدیث از شہِ راستین  
 بہ ستِ کُوه داند از تخت گاہ  
 بہ گر شاسپِ گفت آنچه از شہ شنید  
 بگفتا، ”ز حق آنچه جُستم رسید،“  
 بدان گفتہا التفاتِ نکرد  
 ”ازین پس نباشیم ہرگز حزین  
 کہ ہر روز و شب مُددِ کارِ ماست  
 دلیل است کُزاں کارہا بر خوریم  
 کہ خود مرغِ دولت در آید بہ دام  
 بود نقلِ ما پاسخِ یکدگر

”سر از عالمِ حزن بیرون نهم  
 ”چو اسبابِ ملک از خدا یافتیم  
 ”ہماں بہ کہ ہاشیم بر جائے خویش  
 ”وگر خود شہ آید بہ پیکارِ ما  
 ”ز بربادی خویشتن چون حباب  
 ”ہم از جنبشِ خود نہد سر بہ آب،  
 ”چو گر شاسپِ گردن کھی کامراں  
 ”دوید و از انجائے جائے برخاستند  
 ”یکے مجلسِ عیش آراستند

بدادند دادِ طرب چند روز  
 بر آئینِ شاہانِ کشورِ فروز

## رسیدنِ آلاخ در کَوتہ و خبرِ جنبشِ سلطانِ جلال الدین گفتن

دگر روز آمد آلاخ شتاب  
 ”بگفتا کہ ”آن شاہ فیروزِ تخت  
 ”کہ برگشت گر شاسپِ گردن فراز  
 ”بگفتا کہ ”آن مردِ فرخندہ فن  
 ”یکے آن کہ پورِ برادر بود  
 ”بہ طفلی بہرورد مہں در کنار  
 ”دوم خود مر آردا بہ دست آورد  
 ”خبر داد از خسرو کامہاب  
 ”چو بشنید این مردِ فیروزِ بضت  
 ”ز سوزِ غم آمد دلہں در گداز  
 ”شد از دو جہت خون و پھوندِ من  
 ”دوم آن کہ دامادِ مہتر بود  
 ”کجا پیشم آید پئے کارزار  
 ”کہ او هست فرزندِ خوبِ اختر

”پس آن ہر دو راں جائے برخاستند“ مناسب است

”پدیں طور خواندنِ مناسب می نماید۔“

بگفتا کہ ”اے مردِ فیروزِ بضت - چو بشنید آن شاہِ فیروزِ تضت

گماں می شود کلا پیتے چند ازیں میاں رقتہ است۔“

"اگر خشم کرد دست، گیرم کنار و گر زر بخواهد، دهم بیشمار،  
 "یکه روز سر لشکران را بخواند سپه را بریں سو ز حضرت براند  
 "مرا سویت اے سرور کیلہ خواہ فرستاد خسرو ز ائلایه راه  
 "بگفتا که 'فرزندِ ما را بگوے که اے مرد شیرانگن و نامجوے  
 "'چو مارا فراقِ تو از حد گذشت به سوئے تو عزمِ مصمم بگشت  
 "'باید که باشی تو بر جائے خویش نعلبی ز جائے و نیائی به پیش  
 "'چو رایاتِ ما سر بر آرد به گدگ بدان سوئے خیمه بزن بے درنگ  
 "'شویم از دو جانب به کشتی سوار بود بر پئے ما درگاهِ مردِ کار  
 "'ازیں سو من آیم وزاں سوے تو تو دویم ببیلی و من روئے تو،"  
 چو گر شاسپ این قصه در گوش کرد مهتاتِ دیگر فراموش کرد  
 دلش بود پُردرد از جورِ زن بجز با دلِ خود نگفت این سخن  
 همی جست فرصت پئے انتقام چو خود مرغ جایش درآمد به دام  
 یکے انجن کرد از دوستان بساطے بگسترد در بوستان  
 ابا هر یک عهده بست و بگفت هر آن دار کُش بود در دل نهفت  
 نهانی به هر یک تعیین کرد کار  
 هم آخر شد آن کارها آشکار

### شهادت یافتن سلطان جلال الدین

در میان گنگ بر کشتی به غدرِ گر شاسپ ملک نورقبوه  
 دگر روز پیکه درآمد شتاب بگفتا که "اے سرور کامیاب  
 "سپه دی ازیں جا دو فرسنگ بود هم امروز بر کوچ آهنگ بود  
 "من از لشکرِ شاهِ والانسب بروں آمدم، سرودا، نهم شب

"به یک ساعت دیگر آن کامیاب  
 چو بشنید گرشاسپ، شد ساخته  
 یکے پیک دیگر شتابان رسید  
 یکے پیک دیگر درآمد شتاب  
 "به کشتی شاهانه بلندسته شاه  
 "بریں سو همی آید آن نامور  
 چو بشنید گرشاسپ مالک رقاب  
 ازاں جا سوئے شاه یکسر براند  
 یکے را از ایشان نهانی بگفت  
 \* چو شه دید آن مرد صندار را  
 که کشتی کشد زود سوئے کراں  
 چو کشتی به نزدیک خشکی رسید  
 فرود آمد از اسپ دوران نورد  
 بر آهنگ پابوس خسرو شتافت  
 درآمد دوان نزد کشتی شاه  
 به جائے که بُد شسته زان جاے خاست  
 درآمد علی، کرد پابوس شاه  
 گرفته سوئے کشتی می کشهد  
 "یکے امشبے باہں مہمان ما  
 علی نیز می گفت شرمبده وار  
 "گر امشب نوازی تو فرزند را

بگویند زد خیمه زان سوئے آب  
 نهانی یکے کار پرداخته  
 بگفتا کہ "رایاتِ شه شد پدید"  
 بگفتا کہ "شه می کند عبره آب  
 سر آورده در زیر چتر سیاه  
 رسیدست ایلک قریب گذر"  
 کہ شاه جهان می کند عبره آب  
 دو سه معتمد را برابر براند  
 حدیثے کہ از جمله عالم نہفت  
 بفرمود ملاح ہشیار را  
 غلط نیز افتد بہ کادآگہاں  
 بہ پابوس خسرو علی در دوید  
 پیادہ ابا یک دو سه جلدہ مرد  
 بہ دل آنچه می جست از غیب یافت  
 چو شه دید کآیدہمی عذرخواہ  
 بہ تعظیم گرشاسپ بر پایے خاست  
 شہس در بر آورد و شد عذرخواہ  
 ہی گفت، "اے پرور اختر سعید  
 بکن شاد و خرم دل و جان ما،  
 کہ "اے شاه شایستہ و کامکار  
 دہی آہرو خون و پیوند را

"یک امشب مرا خانه روشن کنی  
 "نگردد ز شاهی تو هیچ کم  
 دران حال آن مرد خنجرگذار  
 چو فرصت چنان دید، خنجر کشید  
 به کشمی بمانده تنِ مرزبان  
 سرش را کشیدند از جوئے آب  
 به یک دم زدن گشت ملکه دگر  
 شہانے کہ صد سال رانند کام  
 ہم آخر بیدند یک روز رخت  
 برهنه سر و پا مسافر شوند  
 گدائے چو بر خاکِ شاں بگذرد  
 کہ "باشد کند لطف این راهِ رو  
 "یکے فاتحه خواند آن مردِ پاک  
 بیا تا بگیریم بر جانِ خویش  
 گر از بهرِ ما خُلقِ گرید بسے  
 دران دم کہ می‌خندی اے دوست شاد  
 اگر عاقلی، همچو کارآگہاں  
 نخلدد بسے مردِ عبرت پذیر  
 جهان است زندانِ هر عاقلے  
 می‌ریز اشکے به هر صیغدم  
 اگر جرعة یابی از جامِ شوق  
 چو مستانِ می‌گورے در صبح‌گاه

به خُلقِ خودم خانه گلشن کنی  
 نہ یک مرد کم گرددت از حشم،  
 کہ می‌دید فرصت پئے کادزار  
 سرِ خسروِ عهد یکسر برید  
 روانِ سر فتاده در آبِ روان  
 نهادند بر نیزه آن سر شتاب  
 چنین است کارِ جہاں پُرخطر  
 بگیرند اقصائے عالم تمام  
 سپارند مر دیگرے تاج و تخت  
 بہ ملکِ عدم بے مراتب روند  
 بسے آرزو شاں بہ جاں بگذرد  
 بہ مشتے اسیرانِ تاریک‌گو  
 فرستد بہ روحِ اسیرانِ خاک،  
 کہ راهے عجب هست ما را بہ پیش  
 چو ما بہرِ ما کم بگیرد کسے  
 سزد گر دمے آوی از مرگ یاد  
 نخلدی دگر بارے جز بر جہاں  
 اگر خواندہ باشد لَکھُکوا کَثیر  
 نخلدد بہ زندانِ مگر غافلے  
 چو هنگامِ دورِ طرب جامِ جم  
 می‌گیر تا صبحِ عرصات ذوق  
 کہ "ما مستِ عشقیم بیکاه و گاہ



”بیا ساقیا باده گردان ز سر شرابه بده هوشه از ما ببر  
 ”چنان کن که باشد یکه نزد ما  
 بهار و تموز و صبح و مسا“

## زد دیزی کردن گرشاسپ و یار شدن خلق با او

چو دید آن سرافراز بیدار بخت جدا شد سر صاحب تاج و تخت  
 به سوئے آوده کرد آن سر روان که یکسر در آیلد بر دے سران  
 ز افواج دهلی بر آن کامیاب گروه بیپوست زان سوئے آب  
 دگر جمله شیران و سرلشکران نهادند سر سوئے حفوت روان  
 سوم روز گرشاسپ لشکر کشید بسے بدره سهم و زر بودرید  
 به عراده می ریخت اجهوئے \* زر به زر پخته شد کار او سربه سر  
 همه کار دنیا به زر بسته اند به زر دخنهائے خطر بسته اند  
 غرض روز دیگر ز بانگ عسس فروشت و زد صبح دومین نفس  
 سپه راند در حفوت آن کامکار  
 می شد برو خلق هر روز یار

## گریخته رفتن سران سپاه در دهلی و پادشاهی دادن به قدر خان که پسر جلال الدین بود

چو احمد چپ و آلتوئے نامدار ابا لشکر سرکشان دیار  
 به دهلی رسیدند ماتم زده یلے مرگ شه هریکه غم زده  
 برفتند پیھی قدر خان داد بگفتند، ”اے خان خسرو نژاد  
 ”شه اندر جهان عدم سر نهاد به صد سال شهزاده راعر داد“

قدرخاں کہ او پور و شہزادہ بود  
 بھینکند از سر گُلہ را بہ خاک  
 ہی گفت ہر لحظہ از سوز ”واے“  
 پس از گریہ و شور و آہ و نفیر  
 بہ یک خلوتے گشت عزلت گزین  
 سوم روز بر تخت زر بار داد  
 سراں جملہ یا او ببستند عہد  
 قدرخاں شدہ شاہ ہندوستان  
 برو دکن دین در جہان نژند  
 شنیدم کہ احمد چپ نامدار  
 نصیر الدین آن دانۂ پهلوان  
 بہ اخلاص شہ ہریکے با وفا  
 ببستند ہریک بہ پیشش کمر  
 سراسر دو دل گشتہ دیگر سراں  
 فرض چون سہ مہ ازین سرگذشت  
 بہ اقصائے دہلی رساں شد سپاہ  
 چو این قصہ ز آردکان دولت شہود  
 قبا کرد پیراہن خود بہ چاک  
 فروریخت از دیدہ خون ہاے ہاے  
 پئے ماتم شاہ روشن ضمیر  
 سہ روز و سہ شب بود ماتم نشین  
 در لطف بر اہل لشکر کشاد  
 ہم آخر گروہ شکستند عہد  
 کہ بودست فرزند شاہ جہاں  
 لقب آمد از آسمان بلند  
 دگر آغو آن صدر روزگار  
 دگر چند خاصان شاہ جہاں  
 ہی کرد تعظیم شہزادہ را  
 موافق شدہ در ہمہ خیر و شر  
 کہ بر ہریکے بود فوجہ گراں  
 ورق ناگہ از جلد ایام گشت  
 خروشاں ہی آمد آن کھنہ خواہ

چو بردند بر دکن دین این خبر

کہ نزدیک شہر آمد آن نامور

## رسیدنِ گرشاسپ در دهلی و تافته دقن دکن الدین در مولتان

نهانی یکے راز با خویش گفت  
که "افواجِ ما جمله چون شد دودل  
"گروهے کزین جا برو" می‌روند  
"همان به کزین جا تکاشی کلیم  
شنیدم شبے آن نژادِ کیاں  
همه اقربا را برابر براند  
همان ویژه احمدچپِ شهرمرد  
وفائے نمودند با شهریار  
همین است آئینِ آزادگان  
به هلاکِ پیکار و دوزِ شکست  
بسے بادِ نفرینِ برانِ بی‌وفا  
غرضِ چوں شه از شهر آمد بروں  
همی کرد خلقِ ز هر سو غریو  
چو شهزاده بیرونِ دروازه شد  
برآمد ز هر سو یکے هائے هائے  
همه شهر از دیده شد خوں‌فشان  
سوم روز گرشاسپ فیهروز جلگ  
به تعظیم او هر کجا سفر سپاه

که آن راز از جمله عالم نهفت  
نیاید کند روزِ جنگم خجل  
چو نزدیک آید برو بگروند  
سوئے ارکلیک‌خاں سرے بر زنهم"  
عنان‌داد در جانبِ مولتان  
ابا خیل و اتباع و مادر براند  
دگر آلفو آن ترکِ پخته‌نبرد  
برفتند با جمله خیل و تبار  
که سر برنعلابد ز افتادگان  
ولی‌نعمتان را بگیرند دست  
که تابد سر از دوستان در بلا!  
همه شهر شد بی قرار و سکون  
ز مرگِ شه و هجرِ پورِ خدیو  
به شهر اندرون مرگِ شه تازه شد  
که کشور رهاکرد کشورکشای  
سه روز و سه شب کس نخورد آب و نان  
درآمد به شهر اندرون بی‌درنگ  
بیهوست بر وے هم اثنائے راه

سراسر شدہ کشور و شہریار  
 یکے آرد و دیگرے را برد  
 یکے روز ازیں ناخوش آورد و برد  
 عجب تر کہ مستانِ صہبائے پاک  
 بہ ساقی ہمہ ہوش بگماشته  
 نجویند ملک و دیار و دمن  
 ”بہا ساقیا عیشِ ما تازه کن  
 بہ رخسارِ عشرت دمے \* غازہ کن

”بہار آن قدح، تا توانی بدہ

یک امروز دادِ جوانی بدہ“

### ذکرِ مملکتِ گرفتارِ سلطانِ علاء الدین محمد شاہ

کسے را کہ ایزد کند یاوردی  
 بر ایوانِ او بادبِ ہر سحر  
 گر اودا بود روئے خوب اختردی  
 چہ داند کسے قدرِ این داستاں  
 چو مردم نباشد نصیحت پذیر  
 نبیلی کہ کارِ ریاضت گراے  
 تو اے مردِ زیرک دریں دھنڈر  
 وگرنے ز خوددائی و خوددوی  
 خصوصاً بہ وقتے کہ پروردگار  
 چنان زی بر آئینِ کار آہاں

جہانش کند جیلہ فرماں بری  
 بہ ہر جا گلہ دار بندد کبر  
 بر آرد علم در جہاں پروردی  
 مگر آن کہ دارد دہِ راستاں!  
 مہ اودا کم از چارپایاں مگیر  
 بگوید ز تعلیم بر طاق پایے  
 چنان دَو کہ بر دہ کند راہبر  
 بتوسم کہ ہر اے قولان شوی  
 سپارد ترا مملکتِ روزگار  
 کہ چون خیمہ بپروں زنی زین جہاں

”مرد بہتر می نماید

\* ”زے“ می باید۔

ز داد و دهش تا به روزِ پسین      بود نامِ تو وِردِ اصحابِ دین  
همین است مرا نفعِ زین گفت و گو      همین است مرا بهره‌ی زین جست و جو  
که آغاز و انجامِ هر داستاں      کنم وعظ بر سنتِ باستاں  
مگر یک سخنِ زین همه قیل و قال      بیفتد بر آئینِ اهلِ کمال  
سماعش کند ناگهانِ قابله      بگردد از آن حالِ صاحبِ دله  
بله قطره‌ی کز ابرِ نیساں چکید      دُرے گشت چون در صدف جا گزید  
آلا اے هنرمندِ افسانه‌گو      خبر ده که گر شاسپِ فرخنده‌خو

”چو در حضرتِ دهلی آمد چه کرد

چساں شد جهاں گیر آن شیرمرد“

### جلوسِ سلطان علاء الدین محمد شاه

شنیدم من از بلبلاں چمن      که چون گلشنان گشت شامِ سمن  
بجنبید بادِ بهاری به باغ      جهاں سربه سر گشت دارالفرغ  
به شوقِ نوا مرغِ عاشق کشید      کز آن شوق گل جامها بردید  
پس از مدتی در چمن شاخسار      گرفتند مر یک‌دگر را کنار  
ز شش صد نود بود و افزون چهار      جهاں گشت نزهت‌گه از بهار  
در آن وقتِ سعد و هوایِ چنیں      که گل بود با بلبلاں همنشین  
یکم بزم در گلشن آراستند      درو تختی از عاج پیراستند  
برآمد بران تختِ گوهرنثار      علاءالدین آن شاهِ والاتبار  
به رونق شده اندران بادِ عام      چه بازارِ خاص و چه بازارِ عام  
شهنشه به مقدارِ قدرِ همه      تعین کرد اقطاع و صدِ همه  
مصدقش آن خسرو کامیاب      بفرمود هر سرورے را خطاب

اَلْفَخان شد الماس بیگِ گزین      که شه را برادر بُدے بالیقین  
 ظفرخان شد آن یوسفِ کامران      که بُد دستمِ ملکِ هندوستان  
 ز خوفش نفوذ آبِ اسپِ مغل      جهان نامش از دعب بگرفته کل  
 دگر نصرت آن سرفرازِ گزین      که شد خانِ نصرتِ خطایش تعین  
 وزیرِ ممالک شد آن هوشمند      همه ملک را واخرید از گزند  
 اَلپخان شده آن یلِ نامدار      که اصلش بُد از نطفهٔ شهریار  
 دگر جمله ارکانِ ملکِ قدیم      که گشتند در حضرتش مستقیم  
 به قدرِ هنر هریکه بهره یافت      هنرمند ازان پرورشِ مو شگافت  
 ز عدلش بیاسود دهقانِ پیر      ز احسانِ او گشته قحطِ فقیر  
 به عهدش همه هند شد بوستان  
 برو ختم شد ملکِ هندوستان

## عزیمتِ اَلْفَخان و ظفرخان جانبِ ملتان و آنچه و اسیر شدنِ پسرانِ سلطانِ جلال الدین

چو مُلکش به تائیدِ پروردگار      گرفت از دَمِ عدل و احسان قرار  
 بفرمود آن که یکے روز شاه      که ”راند اَلْفَخان به ملتان سپاه  
 ”ظفرخانِ صفدر به صد قُرهی      رود با اَلْفَخان به یادی دهی  
 ”به دست آورد هردو شهزاده را      بود خود دران ملک فرمان روا،  
 چو الماس بیگ آن یلِ کامیاب      که شه کرد او را اَلْفَخان خطاب  
 سراسر نهوشید فرمانِ شاه      هان روز آورد بیرون سپاه  
 ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید      هی رفت تا سر به ملتان کشید

چو آن اردک‌لک‌خان و آن دکن‌دین  
 شلیدم دلِ آن دو فرزانه‌فر  
 که از نامِ پیکار مضطر شدند  
 همه یک‌دو بودند در دِزِ نهان  
 اماں‌خواه گشتند آن مرد و نپو  
 برآمد ز دِزِ "الاماں، الاماں"  
 وزاں پس الغ‌خان دشمن‌شکار  
 شلیدند عزمِ سپاهِ گزین  
 شکست آن چنان از وفاتِ پدر  
 نداده مصافِیِ محاصر شدند  
 ز دِزِ بلد چون خلقِ آمد به جان  
 که بُد هر یک گشته کشورخدیو  
 اماں یافته طفل و پیر و جوان  
 چو در ضبطِ خود دید شهر و دیار

دو شهزاده را چشم یکسر کشید

وزاں جا خروشان به حضرت رسد

## عزیمت کردنِ ظفرخان در سیستان و فیروز شدن

ظفرخان پس از مالِهیِ مولتان  
 گروهی شلیدم دران بوم و بر  
 یکے سگدی\* آن ترک گردن‌فراز  
 دگر سرفرازانِ پَرخاں‌گر  
 چو لشکر شلیدند گانجا رسید  
 بکردند روزی دو سه سازِ جنگ  
 سپه را به پیکار پیش آمدند  
 شلیدم درآمد ظفرخانِ یل  
 به یک هوے افواجِ شان برگرفت  
 چو برگرفت آن شهر و کشور تمام  
 بزد خیمه در جانبِ سیستان  
 نبودند با شه درآورده سر  
 دوم آن بلوچِ کهن‌سر گراز  
 که بودند نامی دران بوم و بر  
 هم این قوم از شهر لشکر کشید  
 چو دیدند لشکر درآمد به تلک  
 به دامِ بلا پائے خویش آمدند  
 بپنجد یکدم در ایشان خلل  
 فلک ماند ازاں چهرگی در شگفت  
 به کهرام زد خیمه و السلام

\* در نسخه (۱) "سگدی" شاید "سگدی" باشد.

## لشکر کشیدن آغ خان و نصرت خان در گجرات

### و فیروزی یافتن

آغ خان صفدر به فرمانِ شاه  
 همان خانِ نصرت بروِ همعنان  
 چو نزدیکِ آن بوم و بر در رسید  
 همان کُرن کو رائے گجرات بود  
 به دل گفت، ”این لشکرِ چیره دست  
 ”یکایک چلن لشکرے تاخته  
 ”گر ایدوں کہ جنگے دھم بے درنگ  
 ”وگر در حصارے حصارِی شوم  
 و زان پس وزیرانِ خود را بخواند  
 وزیران کہ اصحابِ انگیزت اند  
 ہم آخر بگفتند، ”اے نامور  
 ”عدو بر سر آمد تو ناساخته  
 ”تو گر زین بلا جان سلامت بوی  
 ”چو افواجِ ترکان پس از ترک تاز  
 ”تو یکسر درائی درین بوم و بر  
 ”مہیا کئی جملہ اسبابِ جنگ  
 ”دگر بارہ گر ترک ایدر رسد  
 وزیران چو زین گونه رائے زدند

روان کرد در سمتِ سورتھ سپاہ  
 ہی رفت لشکر غلیمت کزان  
 خبر بر سپہدارِ کشور رسید  
 شنیدم چو اخبارِ لشکر شلود  
 بسے ملک بگرفت و لشکر شکست  
 من ایدر کم اسباب و ناساخته  
 صفِ ترک را کے بس آیم بہ جنگ  
 اسپرِ مخالف بہ زادی شوم،  
 ہمیں قصہ بر سمعِ ایشان براند  
 دقائق بسے زین سخن بیختند  
 گزیرے نمینیم اِلَّا حذر  
 تو در خواب و بدخواہ تیغ آخته  
 ز اقصائے این بوم و بر بگذری  
 بگردد سوئے کشورِ خویش باز  
 کئی ضبطِ این ملک بارِ دگر  
 سپاہے فراہم کئی بے درنگ  
 بہ پائے خود اندر بلا در رسد،  
 درین ورطہ کہ دست و پائے زدند



همان شب ز آشفتگی کُرُن رَاے  
 هم اسباب کِش بود، از رائے خام  
 چه چتر و چه پهل و چه اسپ و چه مال  
 یکے شهر پُرفتند و دلفریب  
 سوم روز لشکر به پَتَن رسید  
 همه از متاعِ گرانایه پُر  
 بسے گلچ گانچا گرانایه بود  
 غنیمت گران چُست بسته کمر  
 همه خانها را هی یافتند  
 شد از زر کشیدن سپاه سَتَوَه  
 چنان تاختن هیچ شهر و دیار  
 به دست آمده هفت پیلان چوکوه  
 سه روز اندران شهر و کشور سپاه  
 گدایان لشکر چو قارون شدند  
 سوم روز لشکر پس از ترک تاز  
 الفخ خان صدد در اثنائے راه  
 بگفتا، "ازین تاختن هر کسے  
 "ز اسباب پُر شد تمامی سپاه  
 بفرمود آن گه که "سرلشکراں  
 "به پیش سراپرده یک جا کنند  
 نقهبان بگشتند در هر طرف

ز بے قوتی شد هزیمت گراے  
 رها کرد در شهر پَتَن تمام  
 بسا نازنہان صاحب جمال  
 همه دشمن دین و حصر شکیب  
 یکے شهر چون باغ شَدَّاد دید  
 چه زر و چه سیم و چه لعل و چه دُر  
 به هر خانه صد دُرچ پیرایه بود  
 دوان کرد هر کو و دیوار و در  
 به هر گُلچ گلچے هی یافتند  
 غلی شد ازاں تاختن هر گروه  
 ندارد کسے یاد در روزگار  
 همه بامہابت همه باشکوه  
 غنیمت هی کرد بیکاه و گاہ  
 سران سپہ خیمہ ہیروں زدند  
 سوئے کشور و شهر خود گشت باز  
 طلب کرد دوزے سران سپاہ  
 گرفت است اسبابِ هلدو بسے  
 نداده کسے حصّہ پادشاه،  
 ز هر خیل دخت غنیمت گراں  
 وزان حصّہ شہ مہیا کنند،  
 به لشکر مُنادی کذاں صف به صف

که "اهلِ سپه هرچه کالا گرفت      بیارد به دهلیزِ خان ناگرفت"  
 شلیدند خلقِ ندائے نقیب      چو عشاقِ واصل خروهِ رقیب  
 شده حرصِ پایندِ هر مدخلِ      گرفته هوا دامنِ هر دِلِ  
 پس آورد پیشِ آن که بگرفت زر      گهرها نهان کرد هر یک گهر  
 الفِ خان چو قلبی لشکر بدید      ز هر خیمه رختی برون می کشید  
 تنقّص می کرد اندر سپاه      که گیرد برون حصّه پادشاه  
 ازان ماجرا چار مردِ عجبول  
 که بودند غارت گر و بوالفصول

## ۱. بلغاک کردنِ نو مسلمانان با اَلغ خان

قمیزی متحدشده و کابھرو      دگر یلچق\* و برقِ پرخاش جو  
 مُغل بوده و نو مسلمان شده      به غارتگری همچو افغان شده  
 گرفته بسے گلجِ ازان تاختن      دهد بادکنج: از سر افراختن  
 چو دیدند گآن گلجھائے گران      از ایشان ستانند سرلشکران  
 شبے برنشستند هرچار مرد      بر اسپانِ چالاک و هامون نورد  
 به دنبالِ هریک گروه سوار      شده مستعد از پلے کادزار  
 به قصدِ الفِ خان بپسته کمر      درآورده اندر سراپرده سر  
 الفِ خان شلیدم که پیش از صبح      بُد از خواب که رفته در مُستراح  
 یکے شسته پیشِ سراپرده بود      که بر وے اجل لشکر آورده بود  
 سرھ را بریدند آن مدبران      که بودند در قصدِ خونریزِ خان  
 همان سر که بپریده اھن از غلط      نهادند بر نیزه اھلِ شَطَط

\* نطفه (II) "بلچق". "دهد بادکنجی سر افراختن" مناسب می نماید.

گرفتند فوجِ الغ خان تمام  
 شلیدم الغ خان چو در مُستراح  
 سبک از سراپرده بیرون افتاد  
 همان خانِ نصرت مر آوردا نواخت  
 بزد کوس و بر بارگی شد سوار  
 سوئے نابکاران نمودار کرد  
 الغ خان شلیدند سالم برفت  
 بگفتند، "چون گشت یک جادو خان  
 ازان خام گاری پیشیمان شدند  
 همان یلچق و برق بر کُرنِ دای  
 قمیزی محمّد شه و کابھرو  
 به حصارِ دَتهُور آورد دُو

الغ خان و آن خانِ نصرت سہاہ

رسیدند بر شاہِ کیتی پناہ

## دوان کردنِ ظفر خان قاصد را با سَرمه و دامنِ بر شاہِ مغل بہ دعوی و جنبیدنِ مغل

ظفر خان چو فارغ شد از سیستان  
 فرستاد بر دستِ او معجزے  
 حدیثے نبشتہ چو زور آوردان  
 "یکہ شاہِ بلشست در ملکِ ہند  
 "گرت هست زورے دوانِ مرزو ہوم  
 "بہا تا چو مردانِ خروہ آوریم  
 بہ ملکِ مغل کرد پیکی دوان  
 دگر سرمہ و غازہ و چادرے  
 نبشتہ درو، "اے شہِ کافران  
 کہ بگرفت از تیغ تا آبِ سِند  
 بروں آر لشکر ازان ملکِ شوم  
 بہ مہدانِ ہیجا دو چاری خوریم

"وگر خود درین کار کردی درنگ  
 همه سرمه و غازه در کار کن  
 "به معجز سر خویشتن را بپوش  
 چو آن پیک بر خواجه قتلغ رسید  
 همان لحظه فرمود، "مهره زنند  
 به صحرائانشیلان آن بوم و بر  
 که بر عزم پیکار هندوستان  
 "سوار مُغل جمله یکجا شوند  
 شنیدم که در دفتر شومرِ شان  
 یک روز فرمود شاه مُغل  
 بجلید لشکر جهان در جهان  
 بروی زد سپاه مُغل بیشمار  
 نهاده همه بر کله پر بوم  
 همه زشت گفتار و گنده دها  
 به زشتی همه چیزِ شان داده رو  
 اگر صورتِ مرگ کم دیده  
 زمانه به روئے مُغل کن نظر  
 همه دلق پوشان چرکین قبا  
 به هر جا که اقدامِ شان در رسید  
 همه پست بھلی ولے رخ بلند  
 خرد کور گشته ز دیدارِ شان

نگیرد کسے بھیں نامت به ننگ  
 بسے توبه از کارِ پیکار کن  
 دگر باره در کارِ هيجّا مکوش  
 ز پیک این حکایت سراسر شنید  
 خبر مر امیران لشکر کنند  
 رسانند پیکانِ حضرت خبر  
 شود ساخته هر یک پهلوان  
 همه ساخته بهر هيجّا شوند  
 دتم شد دولک مرد از بومِ شان  
 که جنبد سراسر سپاهِ مُغل  
 تو کوئی خلل شد سراسر جهان  
 زن و مرد در وے بر اسهان سوار  
 قدمهائے شان چون بکے بومِ شوم  
 \* "إِسَا کِهَلْبَا کَبْخِیَا او تَتان"  
 چه دوه و چه موه و چه بوه و چه خوه  
 در آواز اندوه نشنیده  
 چو اندر سخن آید از وے گذر  
 همه شوم دست و همه سبز پا  
 قضا خطِ بهرانی آنجا کشید  
 همه صورتِ خشم و نقشِ گزند  
 شده چشمِ شان گم به رخسارِ شان

\* نَسَفَه (۱) "إِسَا کِهَلْبَا کَبْخِیَا او تَتان" - معنی معلوم نیست شاید زبانِ مخصوصِ مغول باشد.

تنِ شان ز بارِ شهبِ گشته ديش  
 خصوص از پلے آن که هنگامِ خواب  
 به هر شب بدارند بيدارِ شان  
 چلن قومِ بے راحت و باشکوه  
 چو فوجِ مُغلِ برگذشت آبِ سند  
 همه لشکرِ کشورِ مولتان  
 گروه که در سرحدِ آن ديار  
 برون آمدند ر هر یک حصار  
 يکے هو زدند بر افواجِ شان  
 بسے اسپِ ترکي دران ترکناز  
 بکشتند آن را که آمد به پيش  
 ازاں تاختن اسپ چلداں وسيد  
 شلیدم ظفرخان به کهرام بود  
 به بھرون دز کده لشکرگه  
 چو نزدیکِ کهرام کافر رسيد  
 بر آهنگِ پیکار بزد دُمل  
 بگفتا بڊاں پیکِ گهتي نورد  
 ”بدو گو مرا خانِ فيروزمند  
 ”به سویت فرستاد اے سرفراز  
 ”من آن شهردل مردِ آزاده ام  
 ”چو آن معجزاندر دلت کرد کار  
 ”نخستين مرا ده به ايدر جواب  
 بهرودده شان هریک از خونِ خويش  
 برآرند از پهلوی شان کباب  
 وليکن به بيداریِ مدبران  
 سوئے هند رانده گروهها گروه  
 بلرزید هر جا حصارے به هند  
 به هر دزِ حصارى شده با سران  
 به پیکار بودند چابک سوار  
 زدند بر ايشان به شبهای تار  
 کمر بسته هریک به تاراجِ شان  
 گرفتے به هر هوے هر سرفراز  
 گرفتند آن که ره شهرِ خويش  
 که یک شادباشے توان صد خرید  
 چو تشويهي فوجِ ملاعين شنود  
 مُغل را به دعوی گرفته ده  
 ظفرخان سبه بر رخِ شان کشيد  
 فرستاد پیکے به شاهِ مُغل  
 که ”بر شاهِ کافر دو اے شهرورد  
 ظفرخانِ شيرافکن و ديوبند  
 چلن گفت آن سرکشِ پاکناز  
 که معجز به سویت فرستاده ام  
 به ايدر رسيدی پلے کارزار  
 وزاں پس برو بر شه کامياب

"بکن وعده تا که به یک جا شویم  
 "بها تا چه داری ز ترور و زور  
 "ملم بلده شاه هندوستان  
 "توئی پادشاه دیار مغل  
 "بها تا دو لشکر به یک جا کنیم  
 "به یک دیگر آن که نماییم دست  
 "ببینم تا یاری کردگار  
 "وگر خود نهائی به پیکار من  
 "کسے کو ز یک بلده عطف کرد  
 "چو آن پیک بر خواجه قتلغ رسید  
 "شد افسرده زان قصه شاه مغل  
 "به تندی برآورد آن که زبان  
 "از ایدر برو زود بر خان خویش  
 "مبادا که من قصد جانت کنم  
 "ولیکن نزدیک مرا با تو جنگ  
 "شه آن به که باشه مقابل شود  
 "من این بار در ملک هندوستان  
 "همه خاک این کشور ناسزا  
 "سر بوالفضولان این بوم و بر  
 "ترا در سر افتاد گر این هوس  
 "از ایدر سبه را سبک تر بران  
 به میدان که از بهر هیجا شویم  
 بتاز آنچه داری ز یکران و بود  
 ولے کمتر از جمله بلدگان  
 به هند آمده با سوار مغل  
 به میدان پیکار تیغے ز نهم  
 بکوشیم تا قوت دست هست  
 به سوئے که باشد دران کارزار  
 ترا خلق گوید به هر انجمن  
 نزدیک ابا شهریارش نبرد،"  
 بدو گفت آنچه از ظفرخان شنید  
 ببیچید از غصه شاه مغل  
 بگفتش که "اے پیک هندوستان  
 بدو گوے، "اے دشمن جان خویر  
 به یک هوے ناموس تو بشکند  
 ازین دو درین کار کردم درنگ  
 به پیکار با هرکسے کمرو  
 کلم آنچه در باغ باد خزار  
 دسانم بر آفلاک روز و  
 ز پامال اسهان کنم پسر  
 که با ما به پیکار تازی فرس  
 بشو ممدد شاه هندوستان

”تو امروز چیڑے کہ گفٹی بہ لاف جوابت دھم جملہ روزِ مصاف  
 ”بھو زود با شاہ خود ہمفس  
 من اینک رسیدم پہاڑے ز پس“

## شنیدنِ سلطان علاء الدین خبرِ رسیدنِ ملائین و در کیلی لشکر گاہ کردن

علاء الدین آن شاہ اختر سعید چو بشنید کافواجِ کافر رسید  
 سرانِ سپہ را ز اطراف خواند دلِ شاں همی داد و زر می فشاند  
 سپہ را ز زر ریختن چہرہ کرد خود ہں آمد و زد میان بر نبرد  
 بفرمود تا ”لشکر اسبابِ جنگ مہیا کند یک بہ یک پے درنگ“  
 سرِ یک دو ہفتہ سپاہِ گراں مہیا شد از حکمِ شاہِ جہاں  
 دگر روز لشکر ز دہلی براند بزد کوس و در ستِ کھلی براند  
 بہ نزدیکِ کیلی میانِ دو آب مقامے گزیدہ شہِ کامہاب  
 بہ یک سوے آب و دگر سوے خار میانِ لشکرِ خسرو کامکار  
 گرفتہ یکے قلبگاہِ سرہ پس از میملہ گشتہ تا میسرہ  
 نظر کردہ افواجِ خود را تمام تعین کردہ ہر صفدرے را مقام  
 بہ قلبِ سپہ خود شہِ کامکار چو شہراں بہ بیشہ گرفتہ قرار  
 ظفرخانِ یل را بفرمود شاہ کہ با شد سوئے دستِ راستِ سپاہ  
 برو نامزد کرد دارائے ہند گروہ کرازانِ ابلائے ہند  
 سوئے دستِ چپ خانِ نصرت لقب سہ فرسنگ کردہ زمیں را آدب  
 آلف خان بہ پشتی آن کھلہ خواہ خروشاں ستادہ بہ فرمانِ شاہ  
 اکدخانِ مقدم شدہ با شگوہ ز دعبش بلرزید ہرجا کہ کوہ

به پستیِ هر صف کرازے دلیر  
 پس آن که علمها به فرمانِ شاه  
 همه کوسها کرده زنجیر پیچ  
 به هر فوج دوئیستان پیلِ مست  
 از آن زنده پیلانِ شرزه شکار  
 بفرمود پس شاهِ والاتبار  
 "کس از سرفرازان نعلبند زجای  
 "وگر خود کسی بگذرد زین سقن  
 وزان سو سپاهِ مغل صف به صف  
 همان خواجه قتلغ به قلب اندرون  
 همان هجلیک اودا شده میسره  
 تمبروغه کو دادِ شاه بود  
 به یک مرغزار ایستاده دو شیر  
 یکی قصد کرده به شش ماه راه  
 دوم فخرِ شاهانِ همت پرست  
 به کهن خواهی لشکر و بومِ خویش  
 نظر داشته آسمان و زمین  
 که بازیگرِ دهر بارِ دگر  
 چو آن هردو موکب ز قلب و جناح  
 وزان پس چهارِ الجی تمز هوش  
 فرستاد شاهِ مغل سوئے شاه

کمین کرده چون در ده مهید شیر  
 زمین دوز کرده سرانِ سپاه  
 سپه گشته آن جا سکونت بسیج  
 تعیین کرده آن خسرو چهره دست  
 که کس بر نکوبد درین کارزار  
 شده پیشِ هر صف یکی کوهسار  
 مگر هم به فرمانِ فرمان رواے  
 سرِ خود نبیند به پهلوی تن  
 بیاراسته فوجها هر طرف  
 پے افشوده با صد قرار و سکون  
 ابا چلد سرلشکرانِ سره  
 سوئے میمنه ایستاده نمود  
 ز هوسو بشوریده مردِ دلیر  
 کشیده به ملکه ز ملکه سپاه  
 چو شیران بیهیچیده با پیلِ مست  
 عدو را دو فرسنگ آمد به پیش  
 به عزمِ تاشا دران دشتِ کهن  
 چه بازی نماید دران بوم و بر  
 شد آراسته چو چمن در صبح  
 همه آهنین چنگ و پولاد پوش  
 بگفتا که "اے شاهِ دریاسپاه



”عجب لشکر ایدر بیاراستی  
 ”ندارد کسے یاد اندر جہاں  
 ”گماں می برم اے شہِ نامور  
 ”چنین آید از خسروانِ دلیر  
 ”اگر شروزہ آید دران مرفزار  
 ”یکے حملہ بر قصد او آورند  
 ”کلوں از تو ما را یکے آرزوست  
 ”کہ چلد است دریں ملک چلدہ سوار  
 ”ہماں چارِ الجیّ ما را بگوے  
 ”بگردند و بیلند لشکر تمام  
 ”وزاں پس بریں سوے گردند باز  
 ”چو شاہ جوان بخت و دستم نبرد  
 ”بفرمود تا ”!الجہانِ مغل  
 ”بگردند اطرافِ لشکر تمام  
 ”کسے کو بدیشاں رساند گزند  
 ”ستادہ سرانِ سپہ از دو سو  
 ”یکے سرفرازے ز چلداں سپاہ  
 ”ہماں الجہانِ مغل یکسرہ  
 ”سوئے لشکرِ خویش گشتند باز  
 ”دران تجربہ ہرچہ آمد بہ پیش  
 ”وزاں پس برآمد ز ہر سو خروہ  
 ”زدہ مہرہ و طاس و خٹک مغل  
 ”عجب تر کہ با ما وغا خواستی!  
 ”چنیں شاہ و لشکر بہ ہندوستان  
 ”کز آلِ کیانی بدیں گرو فر  
 ”کہ باشند در بیشہ خود چو شہر  
 ”نعاہند ہرگز سر از کاردار  
 ”بہ مقدارِ مقدور نامے برند  
 ”دلِ ما ازین باب در جست و جوست  
 ”کیانند سوئے یمن و یسار  
 ”کہ باشند یک لحظہ در جست و جوے  
 ”ہمہ سرکشاں را بہرسلد نام  
 ”ہمین است عزمِ شہِ سرفراز  
 ”شنید این حکایت ازاں چار مرد  
 ”شمارند از نیزہ و تا دُہل  
 ”سراسر سراں را بہرسلد نام  
 ”بگردد جدا جملہ بندہ ز بندہ  
 ”سراسر کشیدہ سپرہا بہ دو  
 ”نجنبدہ از جا بہ فرمانِ شاہ  
 ”دیدند چون مہملہ، مہسرہ  
 ”گرازاں چو ہنگامِ مستی گراز  
 ”سراسر بہرند بر شاہِ خویش  
 ”درآمد ازاں شورِ خونہا بہ جوی  
 ”وزیں سوے شہنا و کوس و دُہل

یکه حمله آورد خان دلیر که بودست پور ظفرخان شیر  
 از آن حمله یکسر چنان داند شان که مقدور پیکار کم ماند شان  
 تر چون نظر کرد آن چهرگی گذر کرد در چشم او نهرگی  
 شنیدم همی خواست کز بهم خان  
 گذارد زمین و بتابد عیان

### در ذکر مصاف کیلی گوید

به دنبال او خان آفاق گیر  
 در آن حال هوئے ز فوج مغل  
 همان هجلاک از جانب میسره  
 ظفرخان سپهر در بُناگوهِ بست  
 بهیچید آن خان اقلیم گیر  
 مغل چون شد از چهرگی پیشتر  
 که "فوج مغل چهره شد صف به صف  
 "نماند اندرین حربکه فرصتی  
 "کلون نیست مقدور مودان کار  
 بگفت این و خلجیر کشید از نیام  
 یکه حمله آورد خان دلیر  
 چو هجلاک چلهن چهره دستی بدید  
 به دنبال او خان حمله گرا  
 مغل را به تحفیض شد میسره  
 شنیدم کزان حملهائے درشت  
 همی کرد طوفان ز باران تیر  
 برآمد که شد محو بانگ دُهل  
 به فوج ظفرخان بزد یکسره  
 ابا چند جنگ آورد چهره دست  
 مغل را به جا داشت از زخم تیر  
 به دل گشت آن خان فیروزفر  
 درآمد به پیکار از هر طرف  
 هنوزم نیامد ز شه رخصتی  
 که باشند بر گنته شهریار  
 برانگیخت یکران گیتی خرام  
 که شد دشمن چهره از جنگ سپهر  
 عیان را سوئے لشکر خود کشید  
 همی رفت و می گشت پس مانده را  
 چو بر قلب کافر زدهش یکسره  
 سپاه مغل جمله بنمود پشت

ز بلدِ مغل هم به اقبالِ خان  
 دوانید چوں چلد فرسنگ شان  
 چمپ و راستِ خود کرد آن که نگاه  
 نهانی به دل گفت آن خانِ داد  
 "بگردد ز هر سو یک فوج باز  
 "مبادا ز تاثیرِ چشمِ حسد  
 بگفت این و بلدِ قبا تلک کرد  
 همی آمد آن خانِ گردن فراز  
 مگر فوج از کافران کهن  
 که "چون لشکرِ هندوان \* بشکلیم  
 "گریزان سوئے شهرِ خود سرنهند  
 "برآریم ما زین کسب گاه سر  
 شنیدم سوارِ مغل ده هزار  
 کسب کرده اندر ده تخت گاه  
 چو بشکست فوجِ مغل صف به صف  
 گروهی که اندر کسب بوده اند  
 شنیدند چوں حالِ افواجِ خویش  
 نهادند سر سوئے صحرا و دشت  
 دران دشتِ خونخوار افتاده بود  
 هماغ کافرانِ فریقِ غرور  
 پس آن که یک فوج ازان تهره گرد  
 بوسه اسیرانِ هندوستان  
 بهیچید در قلبگاهِ عنان  
 تلک دید با رایتِ خود سپاه  
 "نباید کند خویش را خصم یاد  
 بیارد بر افواجِ ما ترکناز  
 فیه کرده جنگی گزندے رسد  
 سوئے لشکرِ خویش آهنگ کرد  
 فیه کرده جنگی همی گشت باز  
 کسب کرده بُد در یک غاربن  
 علمهای شان را به خاک افکنیم  
 سراسیمه چوں سر به ایدر نهند  
 بگرییم و بندیم شان بخطر  
 سرِ شان شده ترفی خاکسار  
 گریزندگان را گرفتند راه  
 گریزان نهادند سرِ هر طرف  
 کمر بسته بر سازِ کسب بوده اند  
 دمیدند از بیمِ تاراجِ خویش  
 ظفرخان شنیدم که چوں بازگشت  
 که بهر غزا مادرش زاده بود  
 بدیدند گرده برآمد ز دور  
 بدید آمده مسعد نبرد

خرامنده پيشهش يکے فوج پيل زمين دا سرے کوفته تا دو ميل  
 شلیدم که بر خان پس از کارزار  
 نبد مانده کس جز سواره هزار

## شهادت یافتنِ ظفر خان عليه الرحمة والغفران

ظفرخان چو فوجِ ملاعين بدید  
 طلب کرد مردانِ چالاک را  
 چو عثمانِ آخوردکِ سرفراز  
 علی شاهِ رانه که بر پشتِ پیل  
 دگر سرفرازانِ چابک سوار  
 بدیشان بگفت، "اے سرانِ سپاه  
 "ازین فوجِ کافر اگر بگذریم  
 "در ایدون که پیچیم در کارزار  
 "عجب کار مارا به پیش آمدست  
 "نه در عطف خیرے، نه در کارزار!  
 گروه ز اصحابِ آن انجمن  
 "شکستی سراسر مغل را سپاه  
 "کلون عطف شایان تر از کارزار  
 چو زان قوم بشلید خان این سخن  
 بگفتا که "اے قومِ آشفته راي  
 "همه حال چوں جاں بباید سپرد  
 "من امروز ایدر چو نام آودان

بگفت آبدار و علان برکشید  
 دلے داد گردانِ بے باک را  
 چو عثمان یغان سالخورده گراز  
 براندے ز خونِ مغل دودِ نیل  
 که بودند با خانِ شرزه شکار  
 چه تدبیر باید درین حرب گاه؟  
 چه دو پیشِ صفدارِ عالم بریم!  
 کجا یک هزار و کجا ده هزار!  
 در گنگ از پس و پیشِ میهن آمدست!  
 کلیم آنچه گویند مردانِ کار،  
 بگفتند، "اے خانِ فرخلده فن  
 ز ماهی رسید این خبر تا به ماه  
 که شه را به راهت دو چشم است چار،  
 خروشید و جوشید چوں اهرمن  
 ندانید فرقه ز سر تا به پای  
 نباید نمودن یکے دستبرد  
 کلم ختم در ملکِ هندوستان

دهم جنگ ایدر که در روزگار  
 "کرازے که با ما دریں وقت تنگ  
 "همو هست همراہ اہل غزا  
 "گروہ که دارند بر عطف راے  
 "سپہ تا نکردست بر جنگ ساز  
 سراں چون کہ این قصہ از لفظِ خان  
 کہ "تا جان بود جان سپاری کنہم  
 "بہ فرمانِ خان جملہ راضی شویم  
 چو خان دید با او سراں سپاہ  
 بفرمود تا طبلِ جنگی زنند  
 ہماں مرد شیرافکنِ خانِ داد  
 دو عثمان کہ بُد ہر یکے اختیار  
 علی شاہِ رانہ ابا فوجِ پیل  
 وزاں سوے ترغی درآمد شتاب  
 سوارانِ ہندی چو اندک بدید  
 سپاہِ ظفرخان چو یک لالہ زار  
 چو خان دید ہر چار جانبِ مغل  
 برانگیخت آن کہ ظفرخان ہوں  
 ز بارانِ تیراں سرِ سرکشاں  
 چو زان قلب آماجِ وارے گذشت  
 ازان رفتن و آمدنِ خانِ یل  
 بماند بہ شہنامہا یادگار  
 وفائے نماید بہ ہنگامِ جنگ  
 بود نقشِ نامش بہ مہر و وفا  
 نبست است شاں را کسے دست و پای  
 سلامت ہمیں دم بگردند باز،  
 شنیدند، گفتند در یک زمان \*  
 بہ پیشست سرِ خود بہ خاک افکنیم  
 اگر خان فرستد در آتش، رویم،  
 ببستند عہدے درانِ غول گاہ  
 نشانہ زمین دوز یکسر کنند  
 بہ قلبِ سپہ خود چو مردانِ ستاد  
 یکے در یمیں شد، دگر در یسار  
 مقدم شدہ اندرانِ قال و قیل  
 ابا سرفرازانِ ثابت رکاب  
 یکے دائرہ گردِ شاں برکشید  
 بہ گردش مغلِ همچو پَرچینِ خار  
 چو پیرامنِ گردنے داورِ غل  
 ہی ریخت از دشمنانِ جوئے خون  
 یکے رخنہ انداخت در قلبِ شاں  
 سوئے میسرہ شاں سبک بازگشت  
 دو فوجِ مغلِ را فکندہ خلل

دگر باره در قوچ ایشاں فتاد  
 فلک ماند ازان چیرگی در شگفت  
 برآورده هردم ز مستعی خروهن  
 سپاه مغل شد بے پے سپهر  
 همی کشت و می خست و می بست شاں  
 ز شمشیر خان ملاعین شکار  
 دگر جمله هر جمله سرنهاد  
 زبان ملامت به یاران کشید  
 به تندی حدیثی که کس کم شگفت  
 بجز در غلیمت ندارید راے  
 همه عاجز آید هنگام کار  
 فتاده میان سپاه گران  
 ز افواج آنبه برآورد کرد  
 ندیده ز افواج ما جز که پشت  
 مگر کشته گردید ایدر تمام  
 شلیدند، گشتند جمله گرا  
 بے مهره و طاس هرسو زدند  
 همه خاکساران نشسته به باد  
 چو بر کرد مه قوچ سپه دارگان  
 به یکبارگی جمله برکوفتند  
 صف هند شد چون به میدان هدف

وزاں پس یکے لحظه فرصت نداد  
 مغل را صف میله برگرفت  
 همان زنده پهلان پولادیوش  
 ز هر حمله آورد آن شیرفر  
 به هرسو که برگرد، بشکست شاں  
 مغل کشته شد نیمه از ده هزار  
 سواره دویست مانده بر خان داد  
 چو ترفی چلیں چیره دستی بدید  
 سران سپاه مغل را بگفت  
 همی گفت، "اے زمره سست پایے  
 "نیاید ز غارت گران کارزار  
 "سواره صد از ملک هندوستان  
 "به هرسو که رخ کرد، تاراج کرد  
 "بے را گرفت و بے را بکشت  
 "بریں نوع اے سست پایان خام  
 ملک! چون ز ترفی بے ناسزا  
 تمامی به یکبارگی هو زدند  
 ز هرسوے خود را بکردند یاد  
 یکے حلقه کردند بر کرد خان  
 وزاں پس ز هر سو بر آشوفتند  
 درآمد سوار مغل هر طرف

زمانے سپرہا کشیدہ بہ رو  
 بہ ترکھی یکے تیر تا داشتند  
 دو سه باد فوجِ مغل را بہ تیر  
 ہم آخر چو تیرے یہ ترکھی نمائد  
 گرفتند مر یک دگر را کنار  
 بگفتند تکبیر و برکوفتند  
 ظفر خاں ہماں سرکھی نامدار  
 ہم آخر یکے تیر چوشن شکاف  
 ہماں تیر در سینہ خاں رسید  
 چو شد مست زخم آن سرافراز مرد  
 بیفتاد بر خاک ازاں باد پایے  
 ز مرگش زمین خاک بر سر فگند  
 چو در فوجِ ہندوستان سر نمائد  
 دو صد شست بر ہر نہلگے کشاد  
 شلہدم یکے زاں فراواں سواد  
 ز پیلانِ صندر دران جنگ جا  
 شلہدم مغل چوں دران حرب گاہ  
 تنِ خانِ صندار دریافتند  
 کشیدند از سینہ خاں جگر  
 دو سه پیل را ترقی بدسکال  
 ہمین و ہماں ہردو بر شاہِ خویش  
 ہراسے نخواستند ازاں ہاے و ہو  
 مغل را چو بازیچہ پنداشتند  
 ببردند پستر دران داروگیر  
 گزیرے بہ شیرانِ سرکشی نمائد  
 وداعے بکردند بر روزگار  
 مغل را بہ شمشیر سر کوفتند  
 بسے تیغہا زد دران کاردار  
 بر او جست از شست تقدیر صاف  
 زوہ دوخت و سر سوئے دیگر کشید  
 بغلطید از رخسِ گیتی نورد  
 برآمد ز گیتی یکے ہاے ہاے  
 فلک قرطہ نیل در سر فگند  
 ز ہر سو مغل سوئے شاں و خشی داند  
 دوصد تیغ بر ہر ہزبرے فتاد  
 نیامد بروں زندہ زاں کارزار  
 بیفتاد سی پیلِ حملہ گرا  
 طلب کرد سرہائے اہلِ سپاہ  
 بریدند سر، سینہ بشکافتند  
 برو بود موئے برآورده سر  
 کشیدہ ز خرطوم تا دم دوال  
 بہ تحفہ ببرد آن سگِ فتلہ کھش

• چو بشنید صفدارِ هندوستان  
 • اُلغ خانِ یل را فرستاد شاه  
 • شنیدم من از زمرة باستان  
 • اُلغ خان ازاں دوعے سستی نمود  
 • غرض چوں شهنشاه را شد خبر  
 • دِزَم گشت کاؤسِ هندوستان  
 ز مرگش بے کرد خسروِ فسوس  
 سرانِ سپه پیهی شاه آمدند  
 ”بگفتند بعد از دعا یک‌زبان  
 ”ترا داد حق ملک و تدبیر و راے  
 ”ز مرگِ ظفرخانِ رستم نژاد  
 ”سپاهِ مغل چیره شد، باز گشت  
 ”ببهند اگر مصلحتِ شهریار  
 ”دهد بعد ازیں جنگ در تخت‌گاه  
 ”چو این قصه بشنید شاه از سران  
 ”شهان را نشاید که در ترک تاز  
 ”اگر دی گروهی که خود راے بود  
 ”به کبفر رسانید شان را قضا  
 ”کنوں ما و این جا و فوجِ مغل  
 ”سپاهم اگر سر به سستی نهد

که با فوجِ کافر در افتاد خان  
 به یاری دهی اندران حربگاه  
 که بودست کینے میانِ دو خان  
 به فوجِ ظفرخان نیپوست زود  
 که افتاد خانِ مظفر ظفر  
 که رستم سفرکرد ازیں هفت خوان  
 دگر روز هلاکِ بانگِ خروس  
 چو سیاره بر گردِ ماه آمدند  
 که ”اے شاهِ میمون فنِ کامران  
 ضمیوت به هر باب مشکل کشای  
 سپاهِ ترا سربه سر دل فتاد  
 بر آهنگِ پیکار دمساز گشت  
 ز ایدر رود در پناهِ حصار  
 که لشکر قوی دل بود در پناه،  
 بگفتا که ”اے خام سرلشکران  
 زمین گرفته گذارند باز  
 ز فرمانِ ما گشت و عجلت نمود  
 ازیں قصه بگذر، مضا ما مضا  
 دگر بانگِ کوس و خروهِ دُهل  
 مرا یاری اندر وَا کَم دهد

در نسخه (۱) بجائے این شش بیت یک بیت بدین طور آمده است -

”چو بشنید صفدارِ هندوستان - که رستم سفرکرد ازیں هفت خوان“



مرا دستے داں تو در حرب گاه  
 ازیں جا نعلیم بجز پیشتر،  
 ثنا خواند و پس گفت، "اے کامیاب  
 همی آید اینک ز اطرافِ دشت،"  
 چه از جانب چپ، چه از سوئے راست  
 صفِ هند شد ساخته بر نبرد  
 بکردند، بارِ دگر شد درست  
 ستادند گردن کشان دوه دو  
 فرستاد اکدخانِ کشورخدیو  
 ز فوجش فراوانِ مُغل کم شده  
 به جوش آمده خونِ هر شیرمرد  
 به سوئے حریفان نهاده نظر  
 که کے در رسد ساعتِ کارزار  
 نظر بر رخِ یکدگر داشته  
 ستادند تا شامِ هردو سپاه  
 گروهی دو از حدِ کھلی گذشت  
 فروریخت زر شاهِ سیارگان  
 شهِ هند هم کرد لشکر سوار  
 کسی کم در آویخت از هردو سوے  
 گرفتند در پیوی راهِ دراز  
 شبشب برفتند ده میل بیس

"به یک تن ملن صد هزاراں سپاه  
 "گر آرد به من زور هر سو خطر  
 همان لحظه پیکے بیامد شتاب  
 "سپاهِ مُغل سربه سر بازگشت  
 در اثنائے این قصه گردے بغاست  
 چو صفِ ملاعیں نمودار کرد  
 همان تعبیه کان به روزِ نخست  
 شد افواج آراسته هردو سو  
 شهِ هند جائے ظفرخانِ نیو  
 وزان سوئے ترغی مقدم شده  
 دو لشکر ستاده به دشتِ نبرد  
 ز هر سوے مردانِ پرخاش گرا  
 همه سرکشان مانده در انتظار  
 سوئے یکدگر چشم بگماشته  
 دران روز از اولِ صبح گاه  
 چو شب شد سپاهِ مُغل بازگشت  
 دگر روز کز دامنِ آسمان  
 سپاهِ مُغل باز شد آشکار  
 ستادند بارِ دگر دوه دوے  
 چو شب شد ملاعیں بگشتند باز  
 بکردند آهنگِ اقلیمِ خویس

چو بشنید صندارِ هندوستان  
 به دل گفت، "آن قومِ ناپاک دین  
 "نرفتند شیرانِ شروزه شکار  
 "دگر آن که شوم است دیدارِ شان  
 "فتوحه نبینم ازین بیشتر  
 وزان پس بے گفت شکرِ خدای  
 به شهر آمد و کرد شادی بے  
 همه شهر زان خُرمی گشت شاد  
 چنین است آنهنِ اهلِ زمان  
 اگر صد برادر ببرد به پیش  
 اگر خود جهاں جمله خُرم بود  
 دل کم بسوزد به مرگِ پدر  
 عزیزے که از دیده افتاد دور  
 مگر آن که گوید حکایت کسے  
 دران قصه ناگه یادش کنند  
 همان لحظه از یاد او بگذرند  
 درین قصه عالم تمامی در است  
 حکایت نگویند بے نامِ دوست  
 چنان مست باشند هر صبح و شام  
 وگر یک دم آید ناگه به جوی  
 "بیا ساقیا عقلِ ما کن خراب  
 "که بر وے بود دستِ مگر حرام  
 که بادِ خزان رفت ازین بوستان  
 سگان اند هنگامِ پیکار و کهن  
 به دنبالِ سگ خاصه وقتِ فرار  
 نبیند خردمند رخسارِ شان  
 که هرگز رخِ شان نبینم دگر،  
 سوئے شهر خود شد عزیمت گرای  
 ز عسرت شگفته دلِ هر کسے  
 کسے مُردگان را نمی کرد یاد  
 بود هر کس از عیبِ خود شادمان  
 چنان کس نگرید که از دردِ خویش  
 دلِ خسته را خُرمی کم بود  
 بران گونه کز یکشبه دردِ سر  
 ندارد کسش یاد تا نفعِ صور  
 سخن اندران قصه افتد بے  
 طفیلِ حکایت نفیرے زنند  
 سرِ قصه را باز یاد آورند  
 و بے مذهبِ عاشقان دیگر است  
 زبان کم کشایند بے کامِ دوست  
 که فاروق نباشد در صبح و شام  
 بگویند هر لحظه با صد خروش  
 یکے جرعه در جام کن زان شراب  
 ازان جرعه جانها ببرد مدام،

## عزیمت کردنِ آلف خان در دنتهنبور و فیروزی یافتنِ او

ز تشویشِ کافر شه دوزگار      چو شد فارغ از فصلِ پروردگار  
 بگفتا که "هر کس به آقطاعِ خویش      براند ابا خیل و اتباعِ خویش"  
 آلف خان به جهاین چو لشکر کشید      که "شهرِ نَوش" گشت نامِ جدید  
 همی تاخت اطرافِ آن مرز و بوم      همی داد مر ماکهاں جائے بوم  
 چو بشنید کآن هردو غدارِ مرد      که با او به گجراتِ غدوے بکرد  
 بیپوست هردو به رائے همیر      همی باشد آن جا سکونت پذیر  
 آلف خان درین کار همت بست      که زود آید آن هردو دشمن به دست

فرستاد پیکه به رائے همیر

به دستش یکے قصه دلپذیر

## نامه فرستادنِ آلف خان بر رائے همیر و مشورت کردنِ همیر با وزیرانِ خویش

نیشته پس از نامِ پروردگار      فریبے \* بران هندوئے نامدار  
 که "اے سِدِّ رایانِ هندوستان      تو ما را یکے هستی از دوستان  
 "چرا با شه از دوستی بگذری      چرا دشمنِ دوست را پروری؟  
 "شنیدم که آن هردو بدخواه من      که چاهے بکندند در راهِ من  
 "تمیزی محسد شه و کابھرو      که هستند غدار و بُلغاک چو  
 "خریدند بر رائے کشور فروز      مقیم اند در خدمتِ او هلوز  
 "ز نامم گرفتند نشو و نما      هم آخر نکردند با من وفا

\* لفظ (۱) "فریبے" و "فریبے" (= آنریے، تعسینے) یا "نیشته" مناسب می نماید.

”ترا کے چلیں قوم یادی کنند  
 ”بُکُشِ دشمنِ ما اگر دوستی  
 ”وگر خود دریں کار کردی درنگ  
 چو این قصہ خواندند پھسِ ہمیر  
 ہمیں راز بر رائے شاں آشکار  
 مشہورانِ او بعدِ مدح و دعائے  
 ”تو دانی کہ باترک کھنہ زیان است  
 ”گرت هست مطلوب از خان و ماں  
 ”بدہ آن دو مردِ ستکارہ را  
 ”جز این راے اے رائے فرخندہ راے  
 ہمیر این حکایت چو در گوش کرد  
 ”گروہ کہ در سایۂ من نشست  
 ”اگر ہر کجا ترک پیدا شود  
 ”یقین تا بچند رگے در نم  
 ”وگر خود دلِ خود بہ سستی نہم

”بہ زشتی برم نام ازین روزگار

کہ خواند مرا بعد ازین ہر دیار“

## جوابِ نامہِ نبشتنِ رائے ہمیر بر اُلع خان

وزاں پس بگفتا کہ ”ہندی دہیر  
 ”نویسد پس از نامِ یزدانِ پاک  
 ”کہ ’خانہ‘ مرا نیست کہیں با کسے  
 یکے نقشِ دیبا زند بر حریر  
 حدیثے براں سرورِ خشمداک  
 گرم مال افزوں است و لشکر بسے

"ولیکن دو سه ترک از بیمِ جان  
 "چه گوید درین باب خانِ کریم  
 "چنین سستی از خطِ همتِ برون است  
 "وگر خود خصومتِ کفی زین جواب  
 "مرا هم سپاه است برون از شمار  
 "بیا رود اگر راعی داری به جنگ  
 پناهنده آمد به دارالامان  
 توان داد شان را به دستِ غویم؟  
 گذر زین حکایت که ناخوش قُسون است  
 به تندی کشی لشکر ایدر شتاب  
 دگر برتر از چرخ دارم حصار  
 نشاید درین باب کردن درنگ،

چو پیشِ الفِ خانِ دیبِوانِ هند

بخواندند آن نامِ ناپسند

## ذکرِ محصور کردنِ الفِ خانِ دنتهنبور را

بفرمود خان تا تبیره زنند  
 یکایک برون آمد از شهر نو  
 برانند در جانبِ دنتهنبور  
 شتابان همی داند آن سرفراز  
 چو لشکر درآمد به نزدِ حصار  
 یکم کوه دیدند عالی نشان  
 پرند، چو بالائے او بگذرد  
 چو مرعے به آوجش دمی برزند  
 سپه ماند در ریزِ آن خارِ سنگ  
 چو بگذشت ازین ماجرا چندگاه  
 به شه داد آگاهی از حالِ خویش  
 نه راه در آویز مناسب می نماید  
 سرانِ سپه سازِ لشکر کنند  
 بفرمود با اخترِ پیشرو  
 رسانند گردِ ار ثری تا به قُور  
 چو در بیشه شاهر کهنه کراز  
 بزد خیمه در دامنِ کوهسار  
 که نیغش شده همسرِ آسمان  
 روانِ نسرطائرِ ورا بشکرد  
 برو چنگِ نَسَرینِ یکسرِ زند  
 نه در راهِ آویز، \* نه دوئے جنگ  
 نَوَندے دوانید خانِ سوئے شاه  
 که "گرگِ اریس و چاهم آمد به پیش

”اگر بازگردم ز زیرِ حصار به درگاهِ خسرو شوم شرمسار  
 ”وگر مانم ایڈر دگر یک دو ماہ ہی جمع گردد ز ہندو سپاہ  
 ”نباید بہ غفلت شبہتوں زند چہیں لشکرِ چہرہ را بشکنند  
 ”نبینم گزیرے دریں کاروبار  
 مگر آنچه فرماں دہد شہریار“

## عزیمتِ سلطان علاء الدین بہ قصدِ رنتھنپور و فیروزی یافتن

الغِ الغِ خاں چو بر شہ رسید شہ احوال از وے سراسر شلید  
 بگفتا کہ ”طبلِ عزیمت زند یکے یارگاہے بہ تلّیت زند“  
 شلیدم خود آں شاہِ روشنضمیر بزد خیمہ پیروں بہ قصدِ ہمیر  
 ز تلّیت دگر روز لشکر براند جہاں در رکابہیں سراسر براند  
 ہی رفت تا سر بہ جہاں کشید الغِ خاں بہ پابوسِ شہ در رسید  
 یکے مرحلہ کرد پابوسِ شاہ خبر داد شہ را ز حالِ سپاہ  
 \* ہماں خانِ نصرت یلِ چہرہ مرد رواں شد ز عالم بہ روئے نبرد  
 \* اگر ہم دراں وقت در روزِ جنگ فتادند چندے سراں بید رنگ  
 دگر روز خسرو بہ صد داروگیر سپہ راند بر قصدِ حصنِ ہمیر  
 سپہ خیمہ زد گردِ گردِ حصار ہی کرد ہر روز و شب کارزار  
 نہادند سر سوئے غضبان بسے آلتکے تعین گشتہ بر ہر کسے  
 ببستہ بہ ہر سوے گردِ گچ بلند رسانیدہ ہر کلگرے را گزند

ایں دو بیت درینجا ہے موقعِ اسف و ہیچ ربطے بہ سیاقِ عبارت ندارد۔ اگر ایں ہر دو را از  
 پس دو بیت مابعد بیارند آیات ”یکے مرحلہ کرد“ ... الخ و ”دگر روز خسرو“ ... الخ  
 بہ ہم دیگر مربوط می شوند۔ کہاں می شود کہ بیتے چند ازیں میاں رتقہ اسف۔

همان رائے ہندو، ہمیرِ دلہر،  
 ہر آن حیلہ کز ترک شد آشکار  
 اگر دست بر خلدقے داشتند  
 ہی ہندواں آتشی افروختند  
 ز غضبان اگر رفت سدی دروں  
 شدہم سرافرازِ عالم فزوں  
 کہ نوعی سر اندر اطاعت نہد  
 بہ یک لحظہ آن ہندوئے سخت سر  
 بہ یک سالِ کامل دران روزگار  
 وزاں پس سرافرازِ فیروزمند  
 یکے حیلہ انگبخت شاہِ جہاں  
 بفرمود تا اہل لشکر تمام  
 خریطہ بدوزند و پُرگل کنند  
 چو پُر گشت خندقِ یلانِ سپاہ  
 بسے سر دران حصن پامال گشت  
 چو رہ شد کہ لشکر رود بر حصار  
 بہ ہرجا کہ بودست خاشاک و خس  
 دران رہ فگلدند و آتشی زدند  
 ہم آخر چو جائے مرمت نہاند  
 معاشِ علف سر بہ نقصان نہاد  
 یکے ”جوہرے“ \* کرد رائے ہمیر

جوہرے = گنتی و سوزانیدن تلگیاں زن و نرزد و خان و مان خود را بہ وقتے کا تابِ مقاربت  
 معاصرین نداشته بغراہند بگریزند یا جنگ دادہ کشتہ گردند۔

یکے آتشے در حرم بر فروخت  
 نفائس تمامی بر آتش فگند  
 پس آن که سر خویش را کرد کل ا  
 نگردد سرش دست آویز کس  
 طلب کرد اصحابِ ناورد را  
 غریبے برآمد درونِ حصار  
 پس آن که به یک بارگی بر نشست  
 قمیژی مکتدش و کاپرو  
 بروں آمد از حصن رائے همیر  
 دویدند از هر طرف سرکشان  
 یکایک به هندو درآویختند  
 گروه ز جان و جهاں خاسته  
 گروه دگر بسته در کهن کمر  
 بسے خون دران حرب گه ریختند  
 یکے را جدا گشته بلدے ز بند  
 یکے در پئے خصم بے سر دوان  
 یکے گشته در نزع حمله گرای  
 یکے خورده شمشیر پہلوشکاف  
 نکردند کم تا دمه بود شان  
 هم آخر برفتاد رائے همیر  
 همه معرمانِ حرم را بسوخت  
 همه خان و ماں کرد بر خود سپلد  
 بدان تا سرش چون ببرد اجل  
 نیابد کسے بر سرش دسترس  
 وداعے همی کرد هر مرد را  
 بمالید دیوار و در زار زار  
 به یکبارگی از جهاں رخت بست  
 کمر بسته در پھسِ آن نامجو  
 ز لشکر برآمد ز هر سو نفیر  
 همه ناچرخ و دُمخ و خنجر کشان  
 بسے خونِ شان را همی ریختند  
 پئے مرگ خود را بیاراسته  
 به سالے نژوں خورده خونِ جگر  
 بسے خونِ یک دیگر آمیختند  
 به دندان همی پوستِ بدخواه کلد  
 یکے داندہ بے پائے تیغے روان  
 از آشتگی کرده در جنگ رای  
 زده بر عدو ناو کے موشکاف  
 خصومت کناں می سپردند جان  
 ز خیلش کسے زنده نامد اسیر



همه جاں سپردند در حربگاه      وزاں پس براند سپاه\*  
 گرفتند آن قلعه را ناگرفت      علمهای اسلام بالا گرفت  
 چو آن حصن بر دست ترکان فتاد      دل هندوان در غم جاں فتاد  
 به ماتم نشستند رایانِ هند      دژم گشته کشورکشایانِ هند  
 شلیدم شهلشاه فیروزمند      چو مفتوح شد آن حصارِ بلند  
 سوئے شهرِ دهلی عزیمت نمود  
 که جانش هواخواه آن شهر بود

## ذکرِ بلغاکِ حاجی مولا در غیبتِ سلطان علاءالدین در دهلی

شنیدم کزان پیهی کآن شهریار      کلد فتح آن بارهٔ اُستوار  
 به دهلی یکے فتنهٔ زاده بود      در کینه بر شاه بکشاده بود  
 همان چیره مولائے حاجی به نام      به دهلی یکے حرکت آورد خام  
 مگر شهنشه دیرِ رتوک بود      یکے روز از آنجا عزیمت نمود  
 درآمد به شهر آن ستمدارهٔ مرد      گروه از آشفتهکان جمع کرد  
 به صد غدر و غفلت به وقتِ زوال      بریده سرِ ترمذی کوتوال  
 همه کوتوالی برو گشته یار      برآورده شوره به شهر آشکار  
 سوم حصهٔ شهر را ضبط کرد      برو یار شد چند کم مایهٔ مرد  
 شلیدم گروه هواخواه شاه      بکردند موجود فوجِ سپاه  
 بگشتند با او خصومت گرا      شکستند آن مردِ پے مایهٔ را  
 شکسته چو از پیهی لشکر گریخت      همی رفت و خون دل از دیده ریخت  
 گروه که دنبال بشتافتند      چنان رفت کس بار کم یافتند

در هر دو نسخه همین است ولی بدین طور مناسب می نماید:  
 "وزاں پس براندند در دژ سپاه" یا "وزاں پس سپه را به دژ راند شاه".

ازاں پھس کو بشکند از سپاہ  
 الفخاں بہ فرمانِ شاہِ جہاں  
 خروشاں چو نزدیکِ دہلی رسید  
 بہ شہر آمد و خلقِ شوریدہ را  
 ہمہ خلق سوئے الفخاں شتافت  
 وزاں پس الفخاں ز دہلی براند  
 پس آن کہ چو کردند فتحِ حصار  
 دراں کشورِ غزِ نوگیر ماند  
 شہیدم چو شہ سر بہ حضرت کشید  
 چو بودش درونش پُر از خشم و قہر  
 ہی بود روزے دہے با گداز  
 شہیدم کہ ماہِ یکے شہریار  
 دلش بود پُر غصہ بر شہریاں  
 ہی راند آن غصہ در صیدگاہ  
 وزاں جاے سر در تہالہ نہاد  
 ہی چید ہرجا کہ مردِ گزین  
 ہی داد اسپے بہ مہزانِ نان  
 شد آن روز آغازِ عرضِ سپاہ  
 سوئے شہر شد از تہالہ رواں  
 یکے روز زد خیمہ بیرونِ شہر  
 بر آہنگِ چتور لشکر کشید  
 بہ تلہت یکے بارگاہ زدند  
 بگفتند حالش بہ درگاہِ شاہ  
 ابا لشکرے شد بہ قصدش رواں  
 شکست و فرارہش ز ہرکس شہید  
 دل آورد، از دادنِ دل، بہ جا  
 ہمہ شہر شوریدہ آرام یافت  
 سوئے حضرت شاہ مرکب جہاند  
 الفخاں بہ حکمِ شہ کامکار  
 شہنشہ سوئے شہر مرکب جہاند  
 ز بلغاک حاجی دلاش می کنید  
 بزد خیمہ ہم بہ بیرونِ شہر  
 وز آنجا دگر روز شد عزم ساز  
 ہی کرد در حدِ اندری شکار  
 ازاں دوے آن خسرو کامراں  
 چو بے صید شد سربہ سر صیدگاہ  
 دہِ عرض بر اہلِ لشکر کشاد  
 ہی کرد اورا مواجب تعین  
 ابا ترکش و زین و برگستوان  
 پس آن کہ بریں ساں کہ گفتیم شاہ  
 پس از چند گہ شاہ صاحبِ قراں  
 کشیدہ پئے ہندواں تیغِ قہر  
 بہ فرمانِ آن شاہِ اخترسعد  
 برون خیمہ ہرجا سہاے زدند

## عزیمت کردن سلطان علاء الدین به قصد چتور و فتنه انگیزتن سلیمان شه در تاپت

به تلپت چو شد چند روزی مقام  
سلیمان شه آن پسرکِ خام کار  
شه از لطف کردهش اكدخاں خطاب  
هماں خان قُتلُغ بپرو گشت یار  
آبا چلد همدست و همرازِ خویش  
اكدهاں هماں مردِ خام و دلیر  
در آمد درواں بارگاهِ بلند  
دواں تهر در جانبِ شه كشاد  
به يك دستش اندر جراحت رسید  
دو سه تهر دیگر پس آیندگان  
چو شه داشت باقی حیاتِ دگر  
چو دیدند آن قومِ ناداشتِ خوی  
همی باز گشتند از ازان بارگاه  
مستعد مر آن مرد را بود نام  
ایکے ترک بودست اباجی به نام  
مستعد به پشتش یکے تهر زد  
اباجی چو افتاد در پِیشِ در  
ز بهر نشانی آن ترکتاز  
بر آورد سر فتنه لیک خام  
که بُد زاده دادَر \* شهریار  
یکے رائے ناخوہی زد و ناصواب  
که هم دادرش بود و هم غمگسار  
رسیدند یک روز با سازِ خویش  
بر آورد آوازِ "شهر، شهر"  
که بُد شسته در وے شه هوشمند  
شه از تخت بر جامخانه افتاد  
وزاں زخمِ خونے به هرسو دوید  
کشادند بر خسرو کامراں  
نیامد یکے تهر شاں کارگر  
که شد کشته آن خسرو نامجوے  
شہیدم که مردے ز خاصانِ شاه  
به گردِ شهنشاه بودے مدام  
بسے خورده در خوانِ خسرو طعام  
تو گوئی که از شست تقدیر زد  
سلیمان شه و اهلِ او سر به سر  
به قصدِ سر شه بگشتند باز

شنیدم دو سه مرد هندوستان  
 به سرپوهی کرده سر شاه را  
 که "شاه خفت"، از شاه بدارید دست  
 "چه باید سر کشته را بُرید  
 همان قوم نادر وحشت گراے  
 به عقلت گذشتند راں جایگاه  
 گروه که بودند پهرامنه  
 نشانند شاه را به یک بارگی  
 پس آن گاه در پیش \* انداختند  
 به هر گام خلقه برو می فرود  
 سلیمان شاه آن مرد ناپخته راے  
 ضرورت کمر بسته بهر نبرد  
 مقابل سوئے شاه عالم ستاد  
 علی شاه همان شصت و پیل شاه  
 بر آیین پیکار پیلاں براند  
 همان خان قتلغ دران دار و گیر  
 چو شاه دید، فرمود، "آن شخص خام  
 پس آن که بفرمود فرمان روا  
 اکدخاں چو برگشتن بخت دید  
 به قصدش گروه که بشتافتند

"ترغای" ترغای = پاس داشتن شیبا کشیک قراول به قطع تائے نورانی و هم به ضم  
 آن هر دو درست است. "پیش" مناسب است.

گرفتند اورا همان جا فرو  
 پس آن سر کشیدند در پیش شاه  
 به صد گریه گفت آن گهے شهریار  
 ”هم آخر به قصدِ سرمِ برشتافت  
 بے کرد خسرو ز مرگش فسوس  
 شهلشه سپه را به چتور راند  
 به چتور چون خیمه زد شهریار  
 درو سونرسیه\* گزیں بود راء  
 بهیچیده ماند و فرود از حصار  
 پس از هشت مه خواست از شه امان  
 فرود آمد از حصن و بوسید پای  
 پس آن گاه شاهین شروزه شکار  
 ملک نائبهں کرده خسرو خطاب  
 به فرمان خسرو به چتور ماند  
 ز چتور پس شه سوئے شهر راند

## بد گمان شدن سلطان علاء الدین در باب آلف خان و زهر سپردن

شہدیم سلیمان شه خام کار  
 غلامی ازاں جا ز خاصانِ شاه  
 سوم روز سر بر آلف خان کشید  
 به گوشهں یکے ناله پنهان کشید

\* گمان می شود کہ تلفظ نامِ آن راء ”سونرسیه“ بوده باشد.

• بگفتا، "سلیمان شه نایکار  
 "جدا کرد از تن سر شاه راد  
 الفخاں چو این حال ناخوش شلید  
 به زیر قبا پیرهن بردید  
 پس آن گاه آن خان گردن فراز  
 نهانی بفرمود با اهل راز  
 "نهنگه بدارند آینده را  
 دهنند آب و نان به کنج جدا  
 وزاں پس سران سه را بخواند  
 بر ایشان نهانی همین قصه خواند  
 شلیدم که هم در کذایت بگفت  
 که "من حاضر گر شهلشاه خفت  
 "ملم سروپیرائے بستان ملک  
 کسے نهست جز من سزاوار ملک  
 "اگر کوتوالے دود از حصار  
 نگردد خلل تا بود شهریار"  
 شلیدم مگر اندران انجمن  
 که خان گفت با حاضران این سخن  
 یکے بود حاضر ز خاصان شاه  
 چو بشلید، جست از خطر جان شاه  
 به شه رفت و گفت این حکایت به راز  
 که بشنید از خان گردن فراز  
 چو این قصه بشنید شاه جهان  
 چنان بدگمان گشت در باب خان  
 که فرمود، "زهرش به ساغر نهد  
 نهانی یکے شربے در دهند"  
 همه حال چون خان ز عالم برفت  
 ز چتور شاهین خرامید تفت  
 سر از طاعت شاه عالم بتافت  
 به گجرات بر کون یکسر شتافت

بترسید کس خسرو بدگمان  
 دهاند یکے شربے جانستان

\* در نسخه (H.) این بیت موجود نیست.

در هر دو نسخه همچنین است - اگر "بستان" را برقرار داریم معراج ثانی را بدین طور  
 باید خواند: "کسے غیر من نیست شاهان ملک" و الا "کلزار" بجای "بستان" می باید.

## بر آوردن سلطان ملک نائب را و در دیوگیر فرستادن

یکے خادمے بود مر شاه را      کہ بُد مصرِ شاهِ کھورکھا  
یکے علیہیں زلفِ کافور نام      کہ پیرامینِ شاهِ بودے مدام  
چو شہ دید شاہیں ازو تافت سر      ز سہری گزید آشیانے دگر  
بر آورد کافور را جائے او      یکے صفدرے خاست آن نامجو  
ملک نائبیں کرد خسرو خطاب      کہ رایہیں بہ ہر کار آمد صواب  
ہم آخر شہیدم کہ از رام دیو      یکے پیکے آمد بہ گہاں خدیو  
نہانی بہ شہ گفت، "اے شہریار      جہاں باد بر نام تو پایدار!  
"مرا راے بر شہ فرستاد زود      چلنیں گنت آن سرفرازِ ہنود  
"کہ بھہتم ابا جملہ اہلِ دیار      سرے تافت از طاعتِ شہریار  
"مرا ہم بہ تکلیف از راہِ برد      علانم بہ دستِ عوانانِ سپرد  
"من از بیمِ جاں دادم اورا رضا      ہمہ حال گشت از درِ پادشا  
"ملم بندۂ خاصِ درگاہِ شاه      نعاہم سر از حکمِ شہ ہیچ گاہ  
"ہماں عہد کاؤل بہ شہ کردۂ ام      بہ صد عجزِ سوگندہا خوددۂ ام  
"چو خاکم دھد دورِ گیتی بہ باد      روانِ مرا باشد آن عہد یاد  
"گر آن مَنعِ خسروانِ سلف      فرستد یکے بندۂ این طرف  
"بر آورد دمارے ز برگشتگان      برد بستہ شان پیہں شاهِ جہاں"  
چو این قصۂ را جملہ گہاں خدیو      شہید از فرستادۂ رام دیو  
ملک نائبِ آن کہ بہ فرمانِ شاه      بہ تلّہت بود خیمہ و بارگاہ

سه‌راند در جانبِ دیوگر  
 خروشان چو بگذشت از حدِ دهار  
 یکے کوهِ قلبی در آمد به پیش  
 بفرمود تا سنگسائے هزار  
 بهارند ازان کوهِ راهِ برون  
 شلهم سرِ چند روز آن گروه  
 ازان کوه "چون راه شد" آشکار  
 دگر روز از آنجا سه‌ر بگذشت \*  
 تراشید گهتی ساگون هم  
 خبر شد به بهیتم که لشکر رسد  
 مهادی بری کرد لشکرکے  
 دگر روز چون شاهِ نیلی حصار  
 هزیمت گزین گشت هلدوئے شب  
 همان بهیتم و داکهو و رام دیو  
 هم از گردِ لشکر دل افتاد شان  
 ضرورت دم اندر و غا می زدند  
 هم آخر چو ترکان چابک سوار  
 بکردند یک حمله په درنگ  
 در ایشان فتادند په باک واد  
 سپاه که فوجِ مغل بشکد  
 چو هلدو بدید این چلیں دستبرد

+ "بفرزاندند" مناسب است - \* "در گذشت" می باید - | "په هادی پری" مناسب می نباید -



اسیر آمده دای در کارزار  
به شهر اندر آمد صفِ دوست‌کام  
ز هر خانه بگرفت اهلِ چشم  
غرض چون ملک‌نائب سرفراز  
همان دای را با تمامی تبار  
پس از چندگاه به حضرت رسید  
شاهدیم که آن خسرو نه‌کنام  
همان دام‌دیو گزین را بتواند  
دو لک تنگ زر همان شاه داد  
بکرد آن‌گهی دای‌دایان خطاب  
دگرباره آن خسرو کامکار  
پس از چندگه شاه آفاق‌گیر

چو زین ماجرا چندگاه گذشت

یکه فتنه دیگر پدیدار گشت

## رسیدن در هندوستان \* به سر لشکری قرغی

گروه ستم‌دیده و دادخواه  
بگفتند، "آن قرغی نابکار  
"درآمد به اقصائے هندوستان  
چو بشنید شه‌کان سگ‌چهره دست  
دگرباره آمد درین مرز و بوم  
رسیدند دوزخ بر ایوان شاه  
سپاه مغل راند دوئیست هزار  
برآورد کرده ازین بوستان  
که یک بار فوج ظفرخان شکست  
به هندوستان زد قدمهائے شوم

\* "رسیدی سپاه مغل در هندوستان" می‌یابد.

به دل گشت آن سرکشِ شهرمرد  
که ”در جنگِ کِلی همین سگ چه کرد!“

”نباید مرا شهر بگذاشتن  
همین جا ببايد سهه داشتن“

وزاں پس بگفت آن شه هوشيار  
که ”لشکر زند خيمه گردِ حصار“

دگر فوجها را ز اطراف خواند  
آلائے به هر جانبے می دواند

يکے روز گردے برآمد بلند  
نہاں شد درو خُز ز بیمِ گزند

هوا سربه سر گشته انباشته  
جہاں بر قیامت نظر داشته

درآمد سپاہِ مغل صف به صف  
بسے تاختن کرده از هر طرف

نکستہن بر آيہنِ خود هو زدند  
بسے خُلبک و مہرہ هرسو زدند

نظر کرد چون ترغي خاکسار  
جہاں در جہاں خيمه گردِ حصار

به دل گشت، ”اين تعبیه محکم است  
به هرسو که بيہم درآمد کم است“

”نباید درين جاے کردن شتاب  
به تدبير بايد شدن کامياب“

پس آن کہ بگفتا کہ ”لشکر تمام  
بگيرد در اطرافِ دهلي مقام“

گرفته مغل گردِ دهلي قرار  
چو پيرامنِ باغِ پَرچينِ خار

شلیدم چهل روز آن ناکساں  
کزین پيہں شد گفته اوصافِ شاں

بماندند پيرامنِ تخت گاہ  
دگر روز داندند ازاں جا سپاہ

ز دهلي چو فوجِ مغل دفع گشت  
ز بستانِ هوائے خَوانی گذشت

يکے جشن کردند اصحابِ شهر

کہ حقِ حفظِ شاں کرد از تیغِ قہر

رواں شدنِ ملک احمدِ جہیتم در گجرات و گريختنِ

رائے کرن بارِ دوم و استقامتِ اسلام داراں ديار

ز تہويہں فوجِ ملاہیں چو شاہ شد ايمین، بسے گفت شکرِ الہ

و زان پس سران سپه را بخواند  
 الپ خان به ملتان عزیمت نمود  
 ملک احمد جهیم آن دوست روے  
 ابا پنج منی سوئے گجرات تاخت  
 منازل به ویرانها می گزید  
 چو پتَن ازو چار فرسنگ ماند  
 چو شد روز لشکر به پتَن رسید  
 سراسر رها کرد خیل و تبار  
 همی رفت تا سر به مَرَهْتَه کشید  
 از آنجا عیان داد سوئے تلگ  
 چو اندر تلگ آمد آن سست رای  
 غرض چون ملک احمد سرفراز  
 به دست آمده جمله اتباع کَرَن  
 یکے دختر بکر و صاحب جمال  
 اسیر آمده با تمامی حرم  
 آلائی ز درگاه خسرو رسید  
 بران احمد فخر گار آگاهان  
 نبشته دران شاه فرزانه فر  
 "گذارد یکے را به اقطاع کرن  
 چو شد احمد آگه ز فرمان شاه  
 چو در حضرت شاه عالم رسید  
 بدو خلعت خاص فرمود شاه

به اقطاع شان هر یکے را براند  
 که او پورِ خسرِ شهنشاه بود  
 که کردش قری یک شه نامجوے  
 به هر جا که کوه از شکوهش گداخت  
 به گجرات ناگاه سر برکشد  
 شباشب سپه با شتای براند  
 هان کَرَن چون این حکایت شنید  
 ابا چلد هم دست شد در فرار  
 چو آنجا مقام سکونت ندید  
 همی رفت تا سر خیالات تلگ  
 بدادش هان دُرُدر بر خویش جاع  
 درآمد به پتَن ابا ترکناز  
 شده ضابط جمله اقطاع کَرَن  
 دَوَل نام خوش منظر و خردسال  
 مهے یک دو چون ماند آنجا حشم  
 ز دهلی به گجرات سر برکشد  
 رسانید فرمان شاه جهان  
 که "باید ملک احمد نامور  
 خود آرد درین جانب اتباع کرن"  
 سوئے تختکه راند یکسر سپاه  
 بسے شاهش از چهره دستی گزید  
 به خیلش یهفزود افزون سپاه

## ذکر فرستادنِ آلپ خان از ملتان در گجرات و رسیدنِ ملائین در گجرات و منهزم شدن

یکه روز ختمِ شهبانِ عجم      آلائی روان کرد خلعت بهم  
 • بگفتا، "از ایدر شتابانِ خوام      برو بر الپخانِ فرخلده نام  
 "بگویش که شه کشورِ گجرات      ترا داد اے خانِ خسرو صفات  
 "سپه را از ملتان بروں کس شتاب      به گجرات زن خیمه اے کامهاب،  
 چلین است فرمانِ شاهِ جهان      که بر تو رسانیدم اے کامراں،"  
 چو از حضرتِ شه روان شد آلاغ      به ملتان درآورد سر با فراغ  
 رسانید الپخانِ آزاده را      ابا جامه فرمانِ فرمان روا  
 بپوشید خلعت الپخانِ داد      به تعظیمِ شه بر زمین سر نهاد  
 چو مضمونِ فرمانِ خسرو شنید      بزد کوس و لشکر ز ملتان کشید  
 همی داند لشکر به صد فرّهی      به هر منزله بود صد روبهی  
 کسے کو مطیعانه آمد به پیش      نوازش همی کرد ز اندازه بیش  
 سرے کو همی کرد ازو احتراز      همی کرد در کشورش ترک تراز  
 سر چلدگه جمله آن مرز و بوم      به دستِ الپخان چلان شد که موم  
 چلان کرد اسلام را آشکار      که در باغ رونق به وقتِ بهار  
 همی بود آن جا به فرّ و شکوه      بپهوسته خَلقش گروها گروہ  
 دران ملک از حکمران کس نگشت      چو زین ماجرا چلدگه گذشت  
 یکے فوجِ کافر ز راهِ تهری      درآمد بر آهنگِ غارت گری  
 الپخان به فرمانِ شاهِ جهان      به قصدِ مغل داند فوجِ گِراں

\* در هر دو نسخه همین بیت پس از بیتِ ما بعد مکرر آمده است و در آنجا بیضی است .

لنذا ول کرده شد .

ملک تغلق آن مهرِ دیپال پور  
 بهیوست بر خاں به فرمانِ شاه  
 شنیدم که هم در جوارِ تهری  
 صفِ هلد بگرفت راهِ مغل  
 می کرد غارت قریاتِ هلد  
 پیاده می رفت هرجا سوار  
 چو شان دید افواجِ هندوستان  
 یلان از چپ و راست درتاختند  
 بکشند افواجِ کافر تمام  
 برستند اسهرانِ هندوستان  
 شنیدم دران بار فوجِ مغل  
 چو بشکست شان را آلپ خانِ راد  
 مغل شد گرفتار هژده هزار  
 گرفتند شان را کشیدند خام  
 بکردند بر شه روان بالتام

### عزیمت کردنِ ملک نائب به جانبِ تلنگ

چو نزدیک شه را مهته نماند  
 بگفت، "اے سراجِ فیروز جنگ  
 "سبک بر ازین جا سیاه گران  
 "چو خیمه زنی در حدودِ تلنگ  
 "چو لشکر بپاساید از توکغاز

ملک نائبِ دوستِ دُرو را بخواند  
 بزن بارگاه به سمتِ تلنگ  
 به هر روز یک منزله می بران  
 می تاز اطراف را بگردنگ  
 شود عام تا خاص با برگ و ساز

”وزاں پس بزن خیمه گردِ حصار  
 ”چو رائے تلنگت اطاعت کند  
 ”همه ملک او باز اورا سپار  
 ”یکے خلعتش ده مرصع تمام  
 ”وز آن جا به صد خرّمی بازگرد  
 ”وگر خود ببینی که رائے تلنگ  
 ”برآورد یکے خلجیے از قِراب  
 ”همه پهل و مالش سوئے ما فرست  
 شنیدم ملک نائب نامدار  
 نزد یک قدم جز به فرمانِ شاه  
 خروشان برآورد سر در تلنگ  
 چو آسود لشکر دران تاختن  
 بلے گر شکم شد سپه را تهی  
 ز آشفتگی خواهد اهلِ حشم  
 سری گر کنی، لشکر آسوده دار  
 چو نان داری از اهلِ دنیا درینغ  
 فرض چوں ملک نائب نامور  
 پس از ترکتازِ دیارِ تلنگ  
 ابفرمود، ”هر روز اهلِ سپاه  
 چو پُر بود از آدمی آن حصار

ز بنیادِ آن حصن کردے برآرد  
 به پهل و به مالت مراعت کند  
 به فرمانِ ما کشورش را گذارد  
 به چترش بده وعده با احترام  
 سوئے تختِ گه زود دمساز گرد  
 کند در اطاعت مدار و درنگ  
 بکن حصنِ اورا سراسر خراب  
 روانش به دوزخ، سراپنجا فرست  
 رواں شد چو از حضرتِ شہریار  
 ہی داند سوئے اُردنگل سپاہ  
 ہی تاخت اطرافِ آن بے درنگ  
 کمر بست هر یک به جاں باختن  
 نباشد به سرلشکرش رو بہی  
 زند بر سرِ خویش تیغِ ستم  
 کہ هنگامِ ہیجا شوی کامگار  
 به کارِ تو کے جاں دھد بے دریغ  
 سپه دید کا سودہ شد سر بہ سر  
 بزد خیمه گردِ حصارِ تلنگ  
 زند ناو کے در دلِ کهنه خواہ  
 چہ از اهلِ شہر و چہ اهلِ دیار

\* نسطہ (i.) ”اہلِ دریغ“ ”لشکر“ مناسب تر است۔

† نسطہ (ii.) اپنی بیست نداد

یکے ناو کے کم فتادے زمیں\* مگر بر سر و بر تن آدمیں\*  
 شہدم سپہ یک مہ آن جا بساند شب و روز خونِ عدو می فشاند  
 چو بگذشت یک ماہ، رائے تلنگ قوی آمد از ناوِ ترک تلنگ  
 فرستاد آن کہ رسولے سے چار ہمہ عاقل و زیرک و ہوشیار  
 پذیرفت از عاجزی پیل و مال بہ خدمت کمر بست بے قیل و قال  
 ملک نائبِ پیل بہ فرمانِ شاہ چو رائے اُرتگل شدہ عذرخواہ  
 ستاد مال با بیست و سہ زندہ پیل خروشان و جوشان تر از رود نیل  
 یکے خلعت آن گاہ گوہر نگار فرستادہ بر وے درونِ حصار  
 بہ فرمانِ شہ وعدہ چتر داد درِ لطف و اکرام بر وے کشاد  
 سجدہی کنانید ہم در حصار بہ سمّت سراپردہ شہریار  
 وز آن جا بہ روزِ دگر گشت باز بہ حضرت ببیوست با برگ و ساز  
 چو شہ دید رویہ قوی گشت شاد سہ بارہ بہ یک روز خلعت بداد  
 سرانے کہ با او دران ترک تاز کشیدند زحمت بہ راہِ دراز

شہ نامور ہر یکے را نواخت

ز راہِ کرم برگِ ہر یک بساخت

## رسیدنِ ترقی بارِ دوم در ہندوستان

چو زین ماجرا گشت روزے سہ چار یکے فتنہ زاد از روزگار  
 ہماں ترقی شوم پے با سگان دگر بارہ آمد بہ ہندوستان  
 بسے دادخواہانِ آقصائے ہند رسیدہ بر ایوانِ دارائے ہند  
 شہنشہ چو بشہید ترقی رسید ز دہلی دگر بارہ لشکر کشید

\* "زمی" "آہمی" مناسب اسف۔ (۱) در تفسیر (۲) این بیت پیش از بیتِ ما قبل آمدہ اسف۔

تہ حصن لشکرگہ آغاز کرد  
 طلب کرد افواج اطراف را  
 برآورد کوه به گردِ حصار  
 دران قاف از فوجِ خود سد بست  
 دگر روز کیں چرخِ فتنه نواز  
 برآمد غبارے، ز فرقد گذشت  
 هم آخر پس از ساعتی زان غبار  
 فرو شست گرد و برآمد خروش  
 همان فتنه ترغی علم بر فراشت  
 همان تعبیه دید هرسو درست  
 چو موئے سپہ را درآمد ندید  
 بسے حیلہ انگینخت آن نابکار  
 شہِ ہند را دید بر جائے خویش  
 بکرده یکے ماہ آن جا مقام  
 پس از یک مہے آن سگِ خام خوار  
 ہی رفت شرمندہ زین بوم و بر  
 شلہدم کہ آن فتنہ در ہردو بار  
 زدہ بود لافے کہ با این سپاہ  
 چو ضبطش شود ملکِ ہندوستان  
 کشد ہند را زیرِ حکمِ مغل  
 ہماں اولیں تعبیه ساز کرد  
 بہ پیرامینِ حصن شان داد جا  
 چو قافے بہ پیرامینِ روزگار  
 کہ بر وے نیابد صفِ فتنہ دست  
 یکے شعلہ از قاف بر کرد باز  
 جہاں قاف تا قاف تاریک گشت  
 یکے لشکرِ فتنہ شد آشکار  
 مغلِ ہوے زد، عالم آمد بہ جوش  
 زمانے نظر سوئے دہلی گماشت  
 کہ بودست آنجا بہ بارِ نخست  
 یکے دائرہ گردِ دہلی کشید  
 کہ لشکر گذارد پناہِ حصار  
 نمی جلد از گردِ ماوائے خویش  
 ہم آخر چو کم دید تدبیرِ کام  
 از آن جا سپہ راند نومہدوار  
 سرے بر کتف دستہا بر کمر  
 بہ پیشِ شہِ خود دران روزگار  
 بکیرن ہمہ ہند با تخت گاہ  
 کند موضعِ بوم در بوستان  
 بباشد خود آن خار در جائے گل

چو نومہد شد زین غرض ہردو بار

دگر بارہ نامد درین مرغزار



## دوان شدنِ ملکِ نائب به قصدِ معبر و شکستنِ بتخانهٔ زر به رهبریِ بلالِ رائے دهورسند

دگر باره چوں شاه هندوستان      بشد فارغ از زحمتِ کافران  
بفرمود تا 'هر سرے با سپاه      بگیرد سوئے کشورِ خویش را،  
وزان پس ملکِ نائبِ راد را      بفرمود صندارِ فرماں روا  
که 'راند سپه را به قصدِ بلال      کند کشورش را همه پایمال  
'ازان جائے سر سوئے معبر کشد      یکے تیغِ کشورکشا برکشد  
'چو اقلیمِ معبر بگیرد تمام      به اصلاحِ کارش پذیرد تمام  
'شلیدم دران ملکِ بتخانه ایست      که وصفش به هر کشور افسانه ایست  
'بر آوردۀ هندوانِ قدیم      که بودند در دینِ خود مستقیم  
'ز زرهائے خالص ز سر تا به سر      عمارتِ درو کرده دیوار و در  
'مرصع درونش ز دُرِ خوشاب      مکملِ برونش ز لعلِ مضاب\*  
'نمونه ز گلزارِ شَدادِ عاد      شده ملجا و معبدِ آن بلاد  
'بداییش تہی از گل و چوب و خشت      به دنیا شده هندوان را بهشت  
'فرض چوں دران کشور اے سرفراز      نخستینِ نہی دست در ترکناز  
'کنی اول آن خانهٔ بت خراب      که بتخانه را شد شکستنِ صواب  
'بگیری از آنجا زرِ کامکار      پس آن کہ نہی دست اندر دیار  
'بسے پیلِ یابی دران بوم و بر      کنی جمله را بار ازان سہم و زر

\* "مُذَاب" می باید. آنچه در کتب لغت مثل پرهانِ قاطع و غیر آن "مُذَاب" به معنی  
"گداخته" آمده است درست نمی‌نماید. چه "مُذ" در الفاظ مرکب به معنی  
"هزار و صاحب و خداوند"، و "آب" به معنی "درخندگی" باشد. و این لفظ که  
مرکب است از "مُذ" و "آب" معنی دهد "دارائے آب" یعنی "آبدار".

پس آن که برانی از آن جا سپاه  
 شلیدم ملک نائب قامدار  
 سپه داند از تخت که ناگزیر  
 وز آن جا درآمد به حد بلال  
 ببردند نزد بلال این خبر  
 "سپاه درآمد ز آهرمان  
 "برآورد کرد از دیار و دمن  
 شلیدم چو این قصه بشنید رای  
 "به هر سو که تازد خرابی کند  
 "ردر دیو آن رائے نه لک تلنگ !  
 "همیره که بد سد هندوستان  
 "همان رائے خورشید فرام دیو  
 "برین طائفه بس نیامد به جنگ  
 "گو ای دوز که تا بم سرے زین گروه  
 "همان به که سر در اطاعت نهم  
 "به زر و آخرم کشور خویش را

عزیمت کلی جانب تخت گاه،  
 چو بشنید فرمایه شهریار  
 به یک چله بگذشت از دیوگیر  
 همی کرد سرحد او پایمال  
 که "ترکان رسیدند با کر و فر  
 همه شرزه گیران و شهرآفگان  
 بلاد تو شد جمله دارالمصن  
 به دل گفت، "این لشکر دزکشاے  
 به بازی صف هندوان بشکند  
 مرا این قوم را پهبش نامد به جنگ  
 چو برگشت ازین قوم کم برد جان  
 که بودست در ملک مرهتھ خدیو  
 به خدمت درآورد سر بے درنگ  
 نتابد یکے برگ که بار کوه  
 به مالے که گردند راضی، دهم  
 کدم دفع این قوم فرویش را"

": رائے نه لک تلنگ " لقب پرتاب ردر دیو رائے آرنگ بود که لشکرے مشتمل بر نه لک  
 سوار و پیاده داشت.

معتمد علی تبریزی در "فرهنگ نوپهار" معنی "فرویش" و "پرویش" = "بریان و پرشته  
 و درشتی و تقصیر و فراموشی و بیکاری و مہملی و تنہلی" آورده است. و در دیگر کتب  
 لغت نیز معنیش همینست است. ولے کہاں می شود که پرویز و پرویش " نیز  
 هیتو " روز و روش " " روزن و روش " و درویش و درویش " از یک اصل  
 و یک سرچشمه اند. و ہم در اینجا از ترائن معلوم می شود که صامی "فرویش" را  
 به معنی "پرویز" آورده است که "منصور و مظفر و عزیز و گرامی" می باشد.

دگر روز کین گنبدِ فتنه زای      شد از چهرهٔ روز پرده کشای  
 بسے خدمتی پیش کرده بلال      چه اسپ و چه گوهر، چه پیل و چه مال  
 روان شد سوئے نائبِ خاصِ شاه      ببوسید پاییں در اثنائے راه  
 چو دیدش ملکِ نائبِ سرفراز      که دشمن شکن بود و مہمان نواز  
 بہ صد پرسش و عذر بنواختش      چو صاحب کلاہاں سر افراختش  
 پذیرفت از خدمتیہا تمام      بکودہں بسے وعدہا شاد کام  
 یکے خلعت اورا گرانمایہ داد  
 در لطف و اکرام بر وے کشاد

## پیوستنِ بلال، رائے دھورسمند، بر ملک نائب و دھبری معبر کردن

پس از هفتهٔ گفتش آن کامراں      کہ ”اے فخرِ رایانِ ہندوستان  
 ”تو چون از دل و جاں شدی یارِ ماں      دل و جانِ تو بادِ عشقِ گراں  
 ”کنون بشنو اے فخرِ ہندوستان      چنین است فرمانِ شاہِ جہاں  
 ”کہ این بار ہمراہِ لشکر شوی      زنی کوس و درِ ستِ معبر شوی  
 ”کنی لشکرِ شاہِ را دھبری      بہ راہِ سپہ را بہ معبرِ بری  
 ”کہ آگہ نگردد کس از اہلِ راہ      کشد ناگہاں سر بہ معبرِ سپاہ  
 بہ سمعِ بلال این سخن چوں رسید      گزیرے دگر جز اطاعتِ ندید  
 پذیرفت فرمانِ شاہِ جہاں      پکے دھبری بستِ محکمِ مہاں  
 بہ روزِ دگر نائبِ پادشاہ  
 روان کرد درِ ستِ معبرِ سپاہ

## غدر کردن ابا جی مغل با ملک نائب در حدودِ معبر و اسیر شدن او

شلهدم چو آن نائبِ کامران  
 برو نامزد گشته مردانِ کار  
 چو بهرامِ کبره چو قُتله نهنگ  
 ابا جی مغل نیز در لشکرش  
 به هر روز ازین پلنجِ مردِ گزین  
 یکے پیشِ رفته برائے خبر  
 بهر دے آبا خود یکے ترجمان  
 ابا جی هماں مردِ زنهاخوار  
 ز لشکر آبا فوجِ خود شد جدا  
 به دل گفت، "برائے معبر دوم  
 "از افواجِ ترکانش گویم خبر  
 "شبهتوں در افواجِ ترکانِ زنم  
 وزاں پس هماں ترجمان را بخواوند  
 بدو گفت، "اے باخرد ترجمان  
 "یک امروز با ما بکن رهبری  
 "بدیشان به ترکیبِ معبرِ بگوے  
 "بریدش سوئے کشور آرائے خویش  
 ابا جی چو انگیکخت غدرے چلن

روان شد به فرمانِ شاهِ جهان  
 ز درگاهِ آن خسروِ کامگار  
 چو معصود و سربته \* باهوش و هنگ  
 به فرمانِ شه بود فرمانِ برش  
 که شه کرد با نائبِ خود تعیین  
 بیاوردے اخبارِ هر خهر و شر  
 که واقف بُدے در تمامی زبان  
 چو شد نوبتِش اندراں روزگار  
 یکے غدرے انگیکخت این پے وفا  
 برو از دل و جان موافق شوم  
 بخواهم سپاهِ ازاں بوم و بر  
 سرِ نائبِ شه به خاک افکنم  
 که از لشکر او را برابر براند  
 زبانها ترا جمله تحت اللسان  
 چو پیدا شود لشکرِ معبری  
 که این ترک شد با شما مهرجوے  
 مزاجش بگویند با رائے خویش  
 گذشت از سپه چند فرسخ زمین

یکه شور و غوغا به ناگاه خاست  
 دران حال بر سینۀ ترجمان  
 همان لحظه آن ترجمان جان بداد  
 سوم روز از آنجا سراسیمه وار  
 ملک نائِب آن ماجرا چون شنید  
 فرض چون ملک نائِب هوشمند  
 از آن جا به آقطاعِ معبر بتاخت  
 همی رفت شادان به خوب اختری  
 دگر روز در ملکِ معبر رسید  
 به بتخانه ز در آمد نخست  
 شنیدم که بتخانه ز شکست  
 وزاں پس بگفت، "آتش در زند  
 چو زان کار فارغ شد آن مردِ داد  
 همه خلقِ اطراف از بیم و هول  
 شنیدم که معبر دران روزگار  
 درو پنج کس بود فرمان روا  
 بواده ز یک مادر و یک پدر  
 چو دیدند ترک آتش بفرخواست  
 زن و بچه همدواں برده شد  
 ندیدند خود را سرِ کارزار  
 سپه تاخت اندر تمامی بلاد  
 خردمند داند که چون لشکر

گروه هند از کهن گاه خاست  
 یک تهرے آمد ز هندی کمان  
 به فوجِ اباجی شکستے فتاد  
 بیہوش در لشکر آن نابکار  
 گرفت و چو دزدان به سلک کشید  
 اباجی غدار را کرد بند  
 علمائے اسلام را بر فراخت  
 بالہں کمر بستہ در رہبری  
 بہ راہی کہ ہرگز کس آن نہ دید  
 بدان تا بود حکم خسرو درست  
 زر بیکران آمد اودا بہ دست  
 ز بنیاد دیوارها برکنند،  
 در اطراف آن ملک دستے نہاد  
 پلہ جست در کوپن و بہرہول  
 نبودست در ضبط یک شہریار  
 کہ خوانند پنج پندیہ آن قوم را  
 رضا جوے ہر پنج مر یکدگر  
 ہمہ کشور و ملک و بتخانہ سوخت  
 ہمہ خلقِ آسودہ آزدہ شد  
 نہادند ہر پنج سر در فرار  
 ہمہ ملکِ شان دستِ ترکان فتاد  
 درآید بہ ناگاہ در کشورے

• بیا بد دران ملک آسوده دست  
 چه باز دران ملک اهل سپاه  
 شلیدم ز پیلان چون کوهسار  
 به زر بار کردند آن جمله را  
 همی راند لشکر سوئے تخت گاه  
 چو بسهار کهسار و هامون برید  
 غرض چون ملک نایب سرفراز  
 رسانید بر شه بے پیل و مال  
 بخندید شه چون گل بامداد  
 بلال سرافراز را گذت شاه  
 آبا خلعت خاص چترش دهند  
 بدو تلک ده لک انعام داد  
 زان پس روان کرد در کشورش  
 بدو داد انعام بوم و برش

## بدگمان شدن سلطان علاء الدین بعد کشتن اباجی در باب مغال و کشتن ایشان تمام

پس آن که اباجی غدار را  
 شلیدم مغل اندران روزگار  
 چو خون اباجی به گل ریختند  
 بگفتند، "شه بامداد پگاه"  
 سر از تن بفرمود کردن جدا  
 به حضرت فزون بود از ده هزار  
 مغل قدر با شاه انگیختند  
 به غفلت درآید چو در سهرگاه

\* در نسخه (۱) این بیت موجود نیست

! نسخه (۱) "تمام" ندارد .  
 ! "بامدادان پگاه" خوشتر می نماید .

”به خاک افکنیم افسرش ناگهان  
 ”یکے مرد را پادشاهی دہیم  
 ازین حال بر خسرو نامور  
 دگر روز چون شاه ہشیار شد  
 بفرمود، ”بر مُقطع ہر دیار  
 ”کہ اندر فلاں روز ہر جا مغل  
 چو آن روز مہماد آمد فراز  
 بہ ہر جا مغل بُد دریں بوم و بر  
 بہ یک روز جملہ مغل کشتہ گشت  
 بلے چون ز موداں یکے لشکرے  
 از ایشان یکے نہیں ناگہ زند  
 چو ہر مردِ خشم آورد و گرم کیں  
 زند دست و پے جاں کلد جملہ مود  
 ولے مودِ رہ گرچہ از نہیں مار  
 نخواہد کہ دودے رسد مار را  
 تو گر ہستی اے راہرو ہوشیار  
 چو موداں مرو اندرین کارواں  
 چو ماراں مکن عادتِ کُژدوی  
 بہ دست آنچه داری دریں رہ بھاش  
 ازان مستی ادیک دم آئی بہ ہوش  
 ”بہا ساقیا تازہ کن باغِ جان  
 ”چنان مست کن کز یمین و یسار

شود مِلکِ ما مِلکِ ہندوستان  
 یکے چتر بر تارکِ او نہیم  
 رسانید یک نیک خواہے خبر  
 نہانی بہ تدبیرِ آن کار شد  
 نویسند فرمانے از شہریار  
 بگیرند و ہرند سرہائے کُل  
 کشیدند خنجرِ عوانانِ راز  
 یکایک مر اورا بریدند سر  
 بہ ہر شہر بس خونِ ناحق گذشت  
 کلد راہ بر پائے خشم آوردے  
 ہمہ لشکرِ خویس را رہ زند  
 رسد درد ازاں نہیں بے انگبین  
 چنہیں است آہنِ اصحابِ زور  
 چو مارے بیہچہ بہ لیل و نہاد  
 برو نہیں مودے ندارد روا  
 دریں رہ دھا کن رہِ مود و مار  
 پگے توشہ ہر روز بستہ میاں  
 کزین ہردو خصلتِ پشیمان شوی  
 شب و روز مستِ خیالات باہی  
 ہی کوے ہر لحظہ با صد خروہی  
 ز حربِ چپ و راستم وارہاں  
 نماند مرا فرقِ لیل و نہاد

## مناقب سلطان علاءالدین طاب مرقدہ

کسے را کہ نصرت کند کردگار  
 بود در همه کارها کامگار  
 درآرد سرگردنان در کند  
 همه سرکشان را کند پای بند  
 برو گر کشد آسمان تیغِ کین  
 سر آسمان آید اندر زمین  
 به چابک سر چابکان بشکند  
 به چوبک زنی ضبطِ عالم کند  
 بتابد شاهان ز چوبک زنش  
 به افسوس اسیر آید آهرمنش  
 چو علقا بخواهد درآرد به دام  
 بود قاف تا قاف دهرش غلام  
 چنان شه جز اسکندر نیلفوس  
 نخبزد دگر در جهان عبوس  
 ولیکن در اقلیمِ هندوستان  
 یکے بود آن شاه را هم عدان  
 علاءالدین آن خسرو کامیاب  
 کہ اسکندرِ ثانیہں بُد خطاب  
 متحدشہس خواندہ گیتی بہ نام  
 شہ عادلش گفتہ عالم تمام  
 بہ نامش روان سکہ خسروی  
 برو ختم گشتہ جہاں پہلوی  
 عجب سکہ بر مُہرِ شاہی زدہ  
 جہانش دمِ نیکخواہی زدہ  
 گر امروز در سکہا بلگری  
 ندارد بجز مُہرِ او برتری  
 دران بہست سالے کہ او بود شاہ  
 سپاہش بمالید بس کوہ و کاہ  
 بہ ہندوستان چون ببیلی نخست  
 ہو تیغ در آبِ دریا بُشست  
 بہ عہدش مغلِ ہفت بار آبِ سند  
 گذشت از پلے قصدِ اقلیمِ ہند  
 شہدم ز پیران کہ ہرہفت بار  
 ز اقبالِ آن خسرو کامگار  
 مغلِ زین بر و بوم کاہِ نہافت  
 کہے سر بہ قائم زد و کہ بتافت  
 برآورد بر گردِ دہلی حصار  
 حصارے کہ نامتصرہں بامدار \*



براند آرد بر فرقِ آلتوتهاں کہ فرق از زن و دخت کم بود شان  
 مر آن قوم را اہلِ ہندوستان بخوانند "پورہ" ا بہ ہندی زبان  
 بہ عہدِ خود آن شاہِ اہلِ بہشت تہی کرد عالم از آن قومِ زشت  
 کسے کو بہ دورش بخوردے شراب شدے خان و مانس سراسر خراب  
 بہ عہدش جہاں جملہ آسودہ بود کسے کم بجز فتنہ فرسودہ بود  
 از اوزانی عہدِ آن کامیاب گلاب و عسل بود ہم نوحِ آب  
 بہ عہدش کسے جز غمِ دین نخورد بہ دورش کس از غم شکایت نکرد  
 غمِ خلق می خورد تا زندہ بود ز شاہاں ہو گوئے عصت ربود  
 غرض چون ہمیں شاہِ فیروزین کہ بودست دین پرورد و دوس شکن  
 بشد فارغ از کشتنِ کافراں حریفے نماندش بہ ہندوستان  
 حصارے بنا کرد در سیرگاہ کہ بود اول آن جا یکے قصرِ شاہ  
 خورنقی مر آن قصر را بود نام بہ پیرامنش کردہ حصے تمام

چو در عہدِ او کس گرسنہ نماند

ہماں حصن را نام "سیری" بخواند

رسیدنِ خبرِ لشکر کشی علی بیگ و قرتاک بر سلطان  
 علاء الدین و نامزد کردن ملک نانک را بہ دفعِ ایشان

دراں قصر یک روز بارے بداد درِ لطف بر شہر و کشور کشاد  
 ہی کرد عیشے دراں بارگاہ بہ پیشمن کمر بستہ اہلِ کلاہ  
 ز جان و دلش گشتہ عالم غلام دلش زیور و خاطرش شاد کام

"پورہ" (بہ ضمّ بائے موحدہ بہ راوِ مجہول زدہ) توئے اسے کہ اکثراً بہ ہندوستان ہر  
 فردِ خود را پورہ " می خواند " و جمعِ آن " پواہیر " می آرد ۔

دواں خرمی عالمِ فتنہ دوست      بر آن سان کہ هموارہ آیینِ اوست  
 بہ پیمانہٴ نوحی زہرے فگند      بہ دارالامان بانگِ تہرے فگند  
 شنہدم یکے پیکے آمد شتاب      بنالید پیشِ شہِ کامہاب  
 بگنغا، ”علی بیگ و ترتاک ہم      ز اردوں کشیدند ایدر حشم  
 ”خروشاں گذشتند از آبِ سند      زدند آتشے در نواحیِ ہلد  
 ”بجز شاہ کس نیست فریاد رس      کہ منصورخویست و خرمِ نفس“  
 اگر زین خبر خسروِ باخبر      دژم شد کہ در ملکھں افتد ضرر  
 ہم آخر شلیدم بہ پایانِ کار      گلِ مہیں بشگفت از ان خارخار  
 بلے مردم اندر جہاں تا بود      کہ آسودہ و گاہ شیدا بود  
 بود تا دریں گل سکونت پذیر      ز امید و بیش بود ناگزیر  
 ولہکن نداند سرانجامِ کار      اگرچہ بود زیرک و ہوشیار  
 زند آدمی لافِ دانش بسے      خدا آنچه داند نداند کسے  
 بسا غم کہ شادی بہ پایانِ اوست      بسا جامِ صافی کہ دُر دہں فروست  
 بہا ساقیا جامِ صافی بہار      کہ دُر دہں نباشد در انجامِ کار

چنانم بکن کز بہشت و جہنم

نماند مرا جائے امید و بیم

## مصاف کردنِ ملک نانک با علی بیگ

### و ترتاک و فیروزی یافتنِ او

چو بشلید آن خسروِ کامکار      کہ فوجِ منل آمد اندر دیار  
 بفرمود تا ”نانکِ نامور      کہ بودست سرلشکرے سخت سر  
 ”زند کوئے و خیمہ بہرون برد      سرانِ سپہ با خود افزوں برد

"چو بهرام کبره یلے سرفراز  
 "چو تکی و چون تغلق و قرمشی  
 "بہلند دران ہمتِ خویش را  
 "چو مردان کلد قصدِ فوجِ مغل  
 "دلش گر کشد بر نواہائے رود  
 "زردہ را کلد جامہ و خود جام  
 "شب و روز باشد چو مردانِ کار  
 غرض چون فراوان دلش داد شاہ  
 ملک نانک آخربکِ میسرہ  
 سپہ راند از حضرتِ شہریار  
 بہ ہانسی سرساوہ چون در رسید  
 شنیدم ملک نانکِ نامور  
 یکایک بہ افواجِ کافر بتاخت  
 زمانے مغل کرد آن جا درنگ  
 برآمد ز شمشیرھا "چاک چاک"  
 درفشیدن تیغ اندر غبار  
 از آوازِ کوس و ترنگِ کماں  
 یکے تہرہ جنگے دران جا گذشت  
 ملک نانک بندہٴ خاصِ شاہ  
 "بہارند بر فوجِ بدخواہ زور  
 شنیدم چو افواجِ ہلدوستان  
 چو محمودِ سربتکہ کھلہ کراز  
 چو تولک چو قتلہ بہ صد دل خوشی  
 کہ راند صفِ خصمِ بدکیش را  
 خورد خونِ دشمن بہ تعویضِ مل  
 کشاید ز رگہائے بدخواہ رود  
 کلد خواب و آرام بر خود حرام  
 قوی خاطر و خوشدل و ہوشیار  
 بدو نامزد کرد افزون سپاہ  
 کہ بودست در صفدری استرہ  
 ہمی راند لشکرِ پلے کارزار  
 سپاہِ مغل گشت ناگہ پدید  
 چو بازے کہ یابد دلِ شیرِ نر  
 صفِ قلب را چلہ پامال ساخت  
 نہادہ یلاں از دو سو سر بہ جنگ  
 اجل دادہ ہر سو ندائے ہلاک  
 چو دخشیدن برقِ شبہائے تار  
 صدا خاست از گنبدِ آسمان  
 حشہائے ہلدوستان خیرہ گشت  
 بگفتا کہ "یکبارہ جنبد سپاہ  
 بتازند یکبارہ یکران و ہور"  
 بہ قلبِ مغل داد یکسر عنان

علی بیگ شهزاده آن گروه  
 دگر سرکشی چیره توتاک یل  
 ستاندند آن جا چو مردانِ کار  
 چو فتحه چلبی هندیان را دوید  
 برانندند جوئے ز خونِ مغل  
 علی بیگ و توتاک آمد اسیر  
 سپاهِ مغل جمله شد پے سپر  
 هزاره ده زنده شد دستگیر  
 شنیدم از اسهانِ ملکِ تتار  
 چو نانک دران جنگ فیروز شد  
 ببسته علی بیگ و توتاک را  
 دوان کرد در حضرتِ شهریار  
 چو بشنید آن خسروِ کامران  
 درآمد همان نانکِ نامور  
 شنیدم که بر تختِ زر بارِ عام  
 ستاندند در بارِ اصحابِ بار  
 درآمد همان نانکِ شیرمرد  
 ببوسید از دور شه را بساط  
 همان هردو سرلشکرانِ مغل  
 هزاره دو سه مردِ افواجِ شان  
 همه غرقِ آهن ز سر تا به پای  
 دگر چند گردون ز سر کرده بار  
 که بودست با حزم و فر و شکوه  
 که در عکسِ تیغش نموده اجل  
 سراسر شد افواجِ شان در فرار  
 صفِ هلد شمشیرِ هندی کشید  
 بر آن جو هم از کشتگان گشت پُل  
 که بودند هر دو سپه را امیر  
 گروه سراسر را بریدند سر  
 دگر جمله شد کشته از تیغ و تیر  
 فتاده به دستِ سپه سی هزار  
 مه رایجش عالم افروز شد  
 دوم روز ازاں نغز و فرخلده جا  
 نه تنها که با لشکرے کامکار  
 که فوجش ظفر یافت بر دشمنان  
 به نزدیک درگاهِ شه با ظفر  
 ز شادی بداد آن شه شاد کام  
 شد آراسته از یمین و یسار  
 ابا سرفرازانِ پخته نبرد  
 چو شه دید رویش شد اندر نشاط  
 به پیشِ شه آورد با بند و غل  
 که بگرفت در وقتِ تاراجِ شان  
 بیاورد با بند در بارجای  
 که تنهائے شان ریخت در گدازار

بسے خرگہ و زین و اسپ و لکام  
 کہ از بُلگہِ خصم گاہ شکست  
 کھیدہ یکایک دران بارگاہ  
 چو فارغ شد از شکر یزدان پاک  
 بفرمود پس، "بلدیانِ مغل  
 "سپارند دستِ عوانانِ مہار  
 "بہ تشہیر در شہر شاں را ہرند  
 بگفتا، "ز سرہائے این مدبران  
 "ز دروازہ یک تیرِ پرتاب وار  
 پس آن کہ علی بیگ و ترناک را  
 کہ بندے بہرند و خلعت دهند  
 شنیدم ازاں پس کہ آن شاہِ راد  
 بگفتا، "بہ درگاہِ خدمت کنند  
 بہ ہریک کلیزانِ ہندی بلاد  
 چہ نان و چہ جامہ، چہ نقل و شراب  
 یکے روز ترناک بعد از دو ماہ  
 چو شد مست، گفتا، "سہام کجا؟  
 چو بشنید شہ، شد برو بدگمان  
 فزونہ بسے از کلہز و غلام  
 بہامد یلانِ سیہ را بہ دست  
 بسے شکر ایزد ہی گفت شاہ  
 کہ افروخت تیرہ تن از جان پاک  
 بر آشتر نشانند بر بند غل  
 منادی کناں از درِ شہریار  
 چو تشہیر شد جملہ را سر ہرند،  
 کہ آورد نانک جہاں در جہاں  
 برآرند برچہ برونِ حصار،  
 ہماں دم بفرمود فرمان روا  
 کلاہ شرف بر سر شاں نہند  
 رہا کرد شاں را و خلعت بداد  
 دل از دعوئے سرکشی بشکنند،  
 معاشے بفرمود شاں بر مراد  
 ہی داد شاں خسرو کامیاب  
 شرابے ہی خورد در بزمگاہ  
 چہ شد اسپ و ترکش، کلاہ کجا؟  
 بگفتش کہ ریزند خون در زمان

علی بیگ را ہم پس از یک دو سال

ز خبتِ درونہ ہی | گشت حال

۱ "نہانند پا بند و فلک" می باید۔

۲ "ہیں" مناسب است۔

## قصهٔ طبیبِ برون و منتبه شدن سلطان علاءالدین و در راستی کوشش کردن

شنیدم "طبیعی از آبنائے هند که در نبض و قاروره بُد دل پسند  
 به کار طب آن هندوئے هوشیار یکانه شده اندران روزگار  
 مگر ساکن موضعِ برون بود به کارِ مریضان مدد می نمود  
 علاجِ بکردے برائے خدا نگشته ز هرکس تماننا  
 معاش از زراعت بپرداختے یئے درد مندان دوا ساخته  
 شبے خفته بود آن طبیبِ گزین که بگرفت مهدش هوا از زمین  
 ز لَنکا مگر قومی آهرمناں یئے بردنش بسته آن شب مهان  
 بدان تا کند جمع او از گیا ز بهرِ بهیهکهن بسازد دوا  
 بهیهکهن همان شاهِ آهرمناں مگر بود از علّے ناتوان  
 غرض چون که آهرمناںِ مهیب به لَنکا ببردند مهِدِ طبیب  
 بکردند بیدارش آن که ز خواب ببردند پیهِ بهیهکهن شتاب  
 شنیدم چو بیدار شد آن طبیب عجب کرد ازاں خلق و شهرِ عجیب  
 حصارے عجب دید میدا آساس درو ساکن آهرمناں بهیقاس  
 به حیرت شد از پیکرِ آن گروه دلش آمد از روئے شان در ستوه  
 کسے آدمی صورت و پهلتن کسے گاودیدار و عفریت فن  
 کسے شهرِ هیلت ولے شاخ دار کسے اژدها پیکر و غول سار  
 بهیهکهن نشسته به یک نضتِ زر چپ و راست آن قوم بسته کمر  
 طبیب این چنین مجلسے چون بدید چو بیمارے آه نهانی کشید  
 به دل گفت، "این خوابِ آهر من است که وسواس ازین خوابِ اندر من است

”چه روز است پیش آمد امشب مرا  
 طبیب اندرین بود کاهرمناں  
 که ”هان، اے طبیبِ مبارک قدم  
 ”یتیم دان کہ لنگاست این خوش حصار  
 ”چو بیمار شد کارفرمائے ما  
 ”مسادے پدید آمد اندر مسام  
 ”بسے حیلہ کردیم و تدبیر ہم  
 ”ترا خاص اے مردِ صاحبِ هنر  
 ”شبشب ز بہر تو \* آورده ایم  
 ”کنوں بہرِ این رائے گردن فراز  
 چو این قصہ بشنید از ایشان طبیب  
 چو بس دیدہ بودست سود و زیان  
 فراہم شد و گفت شان را جواب  
 ”بگویند کز بہرِ فرمان روا  
 ”بدان تا غذائے کہ دارد مدام  
 ”چو از آکل و شربین بگیریم قہاس  
 ”وزاں پس توانم کہ فرمان کنم  
 شنیدم ہماں لحظہ آہرمنان  
 طعامے کہ معہود پرہیز بود  
 ز پختہ برنج آخرے چلد بر

”چه خواب است کہ بگرفت ازوتب مرا“  
 ”مر اودا بگفتند لایہ کناں  
 ”مگرد از تاشائے دیوان دژم  
 ”بہبہکھن درین شہر شد شہریار  
 ”یکے درد پیدا شدش بے دوا  
 ”بشوید خونش بہ ہر صبح و شام  
 ”نشد یک جَوے ہم ازاں درد کم  
 ”ز بہرِ علاجش درین بوم و بَر  
 ”از آوردنت زحمتے بردہ ایم  
 ”بدان ساں کہ دانی علاجش بساز“  
 ”شد آشفته و دل پریشان طبیب  
 ”گذشتہ برو گرم و سردِ جہاں  
 ”کہ ”خوانید سالارِ خواں را شتاب  
 ”بیارد خورشہائے معہود را  
 ”کند پیش من خرچ آن را تمام  
 ”توانم کہ گردم طبیعت شناس  
 ”بلے دفعِ این درد درماں کنم“  
 ”بہ ہر سو دیدند شور آفگانان  
 ”بہ پیش بہبہکھن کشیدند زود  
 ”چہے چلد آچارِ آخلاطِ بَر

\* ”یہ مہد تو“ مناسب است۔  
 ”خیمے چند ز آچار“ مناسب می نماید۔

ز ماهی دریا هزارے سه چار      ز میس و شتر میس از ده هزار  
 بسے آدمی کرده بریاں درست      بسے تره از سلی کوه دست  
 ز کوهان پیلان بسے بابزن      به جائے دوا هائے هیفته شکن  
 ز گاو و ز گاو میس و از گوسهند      زده توده هرسو، چه گویم که چلند  
 نهادند پیش آهرمن آن را تمام      به یکدم بخوردش بهیچکین تمام  
 چو هندو تماشائے پرهیز کرد      درآمد دلش زان تاشا به درد  
 به دل گفت، "ایدر چه سازم دوا      که کردم ز دست شیا طین رها  
 "گر ایدون که زین کار ملکر شوم      سلامت از آهرمنان کم دَوم  
 "یکے حیلے باید درین کار کرد      که یابد رهائی به تدبیر مرد  
 "قیاسی سه پرهیز این دیو را      بگویم، مگر راست آرد خدا،"  
 و زان پس رخ آورد بر آهرمن      بگفتا که "اے مردِ معجروح تن  
 "گرفتم قیاسے هم از خوانِ تو      شدم آگه از درد و درمانِ تو  
 "اگر بایدت صحتِ پایدار      سه پرهیز همواره برپای دار  
 "یکے آن که تلها متخورد هیچ چیز      ز بسیمار خوردن بهیچیز نیز  
 "سوم خوردنِ آدمی کن رها      که هست گوشتهش جمله علتِ فزا  
 "دوائے که گفتم ترا آشکار      شب و روز از جان و دل هوشیار  
 "وگر خود ازیں هم نیایی شفا      ز بهر تو از خانه آدم دوا،"  
 چو آهرمن این هر سه پرهیز نغز      نبوشید ازان مردِ بیدار مغز

۱ "بسے سینی از تره کوه رشت" مناسب می‌ناید - یا این بهیچ را بدین طور هم می‌توان

خواند: بسے آدمی کرده بریاں و رشت - بسے سینی از تره کوه و شفا -

× "آن تمام" می‌یابد -

۱ "که خدا" مناسب‌تر است -

§ "هوشدار" یا "یاد دار" مناسب است -



سه روزے براں گونه پرهیز کرد  
طبيب گزيں را طلب کرد پيش  
وزاں پس به صد لطف گفت، "اے حکيم  
"کلوں هرچه مطلوب دارى ز من  
"که ديزم به دامانِ تو بے خطر  
چو بشنيد از وے طبيب اين سخن  
"مگر آن که در خانۀ من مرا  
چو آهر من اين قصّۀ از وے شنود  
بگفتا که "آلبتّه چيزے بخواه  
دگر بارۀ گفتش طبيب گزيں  
"به دست است ملکِ قناعت مرا  
"بدان جفت دايم زراعت کنم  
"چو صبرم افزون است و حرص اندک است  
"چو اين کمتر است از تو مطلوبِ من  
شنيدم من از زمرة باستان  
عجب کرد ازاں مردِ همت پرست  
چو همت همان همت آلودۀ مرد  
بگفت آن که آهر منش، "اے حکيم  
"دوائے تن سوخته ساختى  
"يکے پلدِ آهر منان کوه کن  
به کارِ زراعت چو هستى مداّم

شنيدم تلش گشت فارغ ز درد  
به تعظيم بيشاند بر تختِ خويش  
مرا شد صحيح از تو شخصِ سقيم  
بخواه اے خردمندِ فرخنده فتن  
چه در و چه گوهر، چه سم و چه زر،  
بگفتا، "نخواهم ز تو هيچ من  
دسانى به خوبى از اين زشت جا،  
شنيدم دگر بارۀ جهدش نمود  
وزاں پس رواں شو از اين جا يکاه،  
که "اے شاهِ ديوانِ روئے زمين  
به خان است دو جفتِ زراعت مرا  
هم از حاصلِ آن قناعت کنم  
به نزدَم زرد و خاک هردو يکے است  
کز ايدر دسانى مرا در وطن،  
چو بشنيد آهر من آن داستان  
که يکبارۀ دل از تماّ شکست  
به اسبابِ فانى کم آلودۀ کرد  
چو در رفعتِ همتى مستقيم  
کلوں دل ز پامُزد پرداختى  
همان پلد را کم فرا موش کن  
بکن سعى دوز و شب و صبح و شام

”کہ از کاشتن تا بہ وقتِ درو  
 ”یقینِ دان کہ در این چلنِ خرمی  
 ”بہ گلچے کہ دستِ خیانت رسید  
 ”برو دستِ آھرمنان شد دراز  
 شلیدم چو آھرمن این پند داد  
 بگفتا کہ ”این مہوۂ خوش گوار  
 ”ازیں جا بہ بوم و برِ خویش بر  
 ”دو سہ تھمیں آن کہ بہ باغے بکار  
 ”درختیں برومند باشد مدام  
 ”بود رنگ و بویش دل و جان فزائے  
 ”ز ما بر بہ ملکِ خود این یادگار  
 ”چو مردِ طیبی بہ کارِ آیدت  
 چو از دستِ او مہوۂ بستد طبیب  
 ز پیشش بہ صد خرمی گشت باز  
 چو شب بست بر چہرۂ روزگار  
 طبیبِ گزینِ خفت بر مہدِ خویش  
 رہودند آھرمنانہی ز جا  
 بہ برنہی سپردند در یک زمان  
 نہادند مہدش دران جائے چست  
 پس آن کہ از آن جا بر آیینِ باد  
 چو شد روز بیدار گشت آن طبیب  
 نظر کرد اندر شبستانِ خویش

نہفتند خیانت درو نیم چو  
 نیابد گہے دستِ آھرمنے  
 ز بے برکتی سر بہ نقصان کشید  
 شہاطیں درو گشت در ترک تاز،  
 یکے مہوۂ دستِ خردمند داد  
 منافع بسے دارد اے ہوشیار  
 آہا نیکخواہانِ خویشست بخور  
 ز ہر تضم کردد درخت آشکار  
 تہی نبود از بار سالے تمام  
 گل و بارش آید منافع گراے  
 کہ شد نادر این تحفہ در ہر دیار  
 دران بوم و برِ عزت افزایدت  
 عجب کرد ازان مہوۂ مردِ غریب  
 بہ سوئے وثاقِ خود آمد فراز  
 ز سیارگان چادرے زرنکار  
 شلیدم چو پایے ز شب رفت بھش  
 وزان جا گرفتند یکسر ہوا  
 چو دریافتندہی مقام از نشان  
 کز آن جا رہودند بارِ نخست  
 سوئے ملکِ خود ہر یکے سر نہاد  
 کہ بودہی ز ہر علمے اورا نصیب  
 کہ بودست دران خانہ یک قرن بھش

چو بشناخت، بشگفت از خرمی  
 پس اتباع و اطفال خود را بخواوند  
 چو بعد از سه روزش بدیدند شان  
 به همسایگان این حکایت رسید  
 مگر بود وقتِ زراعت گری  
 طهیب گزین اندران روزگار  
 همان پندِ آهرمن آورد یاد  
 چنان کرد کوشش که یک دانه جو  
 شنیدم همان قائم \* هوشیار  
 به کشتش مساحت کنان در رسید  
 ز هر شاخ صد خوشه سر زد برون  
 عجب کرد ازان کشتِ کامل وفا  
 بهرسید از وے که "اے بخت مند  
 "بگو راست تا خاکِ کشتِ که بیخت  
 "که در هیچ وقتی به روئے زمین  
 همان راست کار از سرِ راستی  
 بجز راست گفتن گزیرے ندید  
 چو پیشش بگفت آن همه سرگذشت  
 چو بشنید ازو مردمِ هوشیار  
 فرستاد آن تحفه را پیشِ شاه  
 بے عاشقِ مسکن است آدمی!  
 همه حالِ خود پیشِ ایشان براند  
 به رویش شده هر یک جان فشان  
 وزان پس همه شهر و کشور شنید  
 که تخم ریزی و گل پرودی  
 چو زد دست در پیشه کشت زار  
 دل اندر شروعِ امانت نهاد  
 تفاوت نهد تا به وقتِ درو  
 که بودست بلهناستِ آن روزگار  
 وفائے دران کشت کامل بدید  
 ز هر دانه کشت هفصد فزون  
 بخواوند آن که صاحبِ کشت را  
 به کشت چه اقبال سایه فگلد؟  
 درین خاک تخمِ سعادتِ که ریخت؟  
 ندیدست مردے وفائے چنهن!،  
 که کشتش برآموده بر راستی  
 همی گفت و این قائم می شنید  
 وزان پس دعا گفت و خاموش گشت  
 عجب کرد ازان طرفه روزگار  
 طهیب گزین رفت در تخت گاه

ازان مہوہ گاہرملش دادہ بود      دو سه تنم بر مردِ آزاده بود  
 همان تنم را برد بر شاہ داد      ز بعدِ زمیں بوس پیشش نہاد  
 ستاد و دعائے شہنشہ بگفت      همان سرگذشتِ خود آن کہ بگفت  
 ہی گفت و شاہِ جہاں می شنید      ہم آخر چو قصہ بہ پایاں رسید  
 عجب کرد ازان قصہ شاہِ جہاں      وزاں پس بگفتا چو کارآگہاں  
 کلاہِ شرف بر سرِ او نہند      ازان پس بہ دستش مثالے دهند:  
 "از اولادِ او ہم دران تخت گاہ      نخواهد کسی حصّہ پادشاہ،"  
 همان تنم گفتا کہ کارند زود      کہ آوازش از مردِ بخود شلود  
 چو شد کاشکے، از پسِ چندگاہ      برے داد و بردند در پیشِ شاہ  
 چو شہ دید آن مہوہ بس غریب      دلش گشت شاہد بہ صدقِ طبیب  
 وزاں پس شنیدم کہ تا زندہ بود      بہ دفعِ خیانت شروع نمود  
 یکے حبّہ ہم تفاوتِ نحواست      بہ عہدش ہمہ سنگہا گشت راست  
 اثر کرد آن صدق در نرخا      ہمہ چیز را شد بہ عشرے بہا  
 بہ عہدش بہاسود ہر خاص و عام      دعاگوئے او گشتہ ہر صبح و شام  
 ہم آخر چو زین کوچکہ برگذشت      مر اُورا همان صدق ہرہا گشت  
 عجب کہنہائے است صدق اے عزیز      کزو گلچہا گردد از یک پشیز!  
 ازو حبّہ در کہ امتحان      آبا کویہا طرح کردن توان!  
 خدایا مرا ہم بدین راستی      کہ دارم بہ دعوائے دین راستی  
 ازین بخش مارا چوہ کامل نصیب      ز صدقم بگرداں چو کشتِ طبیب  
 ز یک شاخِ من کس ہزاراں ہزار      مُدام از خرد ہریکے باردار  
 خصوصاً درین کشت زارِ ہلر      تو شاخِ مُردم بکن بارود

بدان تا چو دهقان زحمت گزین که بے شرکتِ دیو گارم زمین  
خودم بر ازیں گلشن بے قیل و قال  
که زحمت ببردم درین خشک سال

## ذکر مجلس کردنِ سلطان علاءالدین و بر انداختنِ شراب و شرابخانها

شنیدم یکے روز شاهِ کریم  
حریفان طلب کرد پس یک به یک  
چو آن چاشلی گیرِ شهریں جواب  
چو قهرانِ شہزادگان و دیوبند  
دگر سرفرازانِ اقلیم دار  
حریفانِ محرمِ دران بزم گاه  
نشستند در پیهی شه بادب  
همی گشت خوش جامِ کینخسروی  
نوائے مغنی به اهلِ نظر  
فسونے دل انگیز آمد سرود!  
هم ساز او آلتِ سوزِ جان  
نوائے که مطرب برآرد به ذوق  
فرض اندران بزم که بے درنگ  
چو خورشید در دامنِ باختبر  
دراں حال شخصی ز خاصانِ شاه

بهار است بزمے چو باغِ نهم  
چو عزّ یغان خان و چوں قهرنگ  
کس آمد خداوندزاده خطاب  
که بودست گردن کسِ هوشمند  
که بُد هر یکے محرمِ شهریار  
به فرمانِ آن شاهِ گیتی پناه  
خروشه برآمد ز اهلِ طرب  
همی داد دورِ کهن را نوی  
همی داد از عالمِ جان خبر  
دمے عشق آمهز آمد سرود!  
ز سوزِ دسد دود بر آسمان!  
چه نقلے خوش است آن به صهبائے شوق!  
همی گشت ساغر بر آهنگِ چنگ  
مئے لعل می گشت در جامِ زر  
ز بهرون درآمد دران بزم گاه

پس آن‌که زبان باادب برکشاد  
 گوارنده بادت بسے دوزگار!  
 همان به غمِ زیردستانِ خودی  
 زمیں باد از جرعه‌ریزِ تو پاک  
 به عہدت که حق را گزینِ بلندہ  
 چنان گشت انبوهیِ مردمان  
 شد آن جا ضعیفہ دو سه پایمال،  
 شد انسرده، دستے ز سافر کشید  
 که آمد فرو از سرِ شہ شراب  
 که غافل شدم از دیار و دمن!  
 که زد آتشِ ایام در خرملم!  
 ندانم چه گویم به فردا جواب!  
 شد از غفلتِ خود ندامت‌گراے  
 به میخانه‌ها آتشی در زَند  
 بگویند بانگِ مہابتِ زنان  
 شود خان و مانس سراسر خراب،  
 که بودند در دورِ او هوشیار  
 به جان آمد از قحط و تلگیِ حال  
 به هر صبحدم تا به وقتِ غروب  
 بدارند نرخِ کهن مستقیم  
 رسانند خستہ دلاں را به کام  
 مگر آن‌که تائب شود ز احتکار

دعا گفت و شہ را زمیں بوسہ داد  
 بگفتا کہ، "شاہا مئے خوشگوار  
 "ولے جائے نقل اندریں داوردی  
 "مبادا ضعیفہ به دورت ہلاک  
 "شلیدم کہ امروز در مندہ  
 "پلے غلہ اے خسروِ کامران  
 "کہ از غایتِ قحط و خشکی سال  
 شلیدم چو شہ این حکایت شنید  
 چنان زین خبر شد درونش خراب  
 بگفتا کہ "صد و اے ہر عیشِ من  
 "چنان برد از راہِ آہرممن  
 "ازین مستہم شد جہانے خراب  
 بگفت این و زد گریۂ ہاے ہاے  
 پس آن‌کہ بگفتا، "قدح بشکنند  
 "نقیبان به هر سو منادی کلاں  
 "کہ ہرکو درین دور نوشد شراب  
 وزاں پس طلب کرد مردانِ کار  
 بگفتا کہ "خلقے درین خشک سال  
 "کھایند انبارہائے حبوب  
 "فروشند غلہ به نرخِ قدیم  
 "برند آفتِ قحط از خاص و عام  
 "برآرند ہر محتکر را به دار

"فراخی برآرند و تلگی برند  
 "ز بازار هر روز وقت غروب  
 "پس آن نرخها جمله در پهن شاه  
 "گروه که از فاقها سوختند  
 "هم از مطبخ خاص شفقت کنان  
 شلهم به ده روزی آن سرفراز  
 چلیں آید از خسروان کریم  
 غم زبردستان عالم خوردند  
 وزین غم دمی آب خوش کم خوردند  
 همه بر رعیت رعایت کنند  
 همه در حمیت حمایت کنند

## عزیمت کردن سلطان علاءالدین در سیوانه و فتح آن

غرض چون که آسود شهر و دیار  
 سپه را بر آهنگ سیوانه راند  
 به سیوانه چون لشکر شه رسید  
 چهل روز لشکر به هر صبح و شام  
 همی کرد تصدے به بهگاه و گاه  
 چو در ماند از سختی آن حصار  
 چو شب شد به آخر، غلuden گرفت  
 که گوئی بدست شهنشاه راد  
 همی گفت، "اے شاه اخترسعد  
 چو مراد ز زر نهلی حصار  
 ز دهلی برون خیمه زد شهریار  
 بر آیین شاهان فرزانه راند  
 شلهم که هندو به دز در خزید  
 خور و خواب بر خویش کرده حرام  
 بهیچهد در حصن سیوانه شاه  
 شبے بر در حق بنالید زار  
 به خوابش نمودند فتنه شگفت  
 یکے پیرمردے کلهدے بداد  
 در مملکت برگشا زین کلید،  
 زر مغربی ریخت بر کوهسار

شه شوق از نصبت زوین بخواست  
 به شکر خدا برد سر در سجود  
 به فیروزی خود چو آگاه شد  
 بفرمود تا "زمین بر آبرش نهند  
 "که لشکر شود ساخته سربه سر  
 تبهره برآورد هر سو خروش  
 سران سپه جمله برخاستند  
 همه پهنی دهلهز شاه آمدند  
 پس آن گاه شه برد پا در رکعب  
 به یکباره برگشت گردِ حصار  
 وزان پس شهنشاه فیروز جنگ  
 چو از نائے ترکی و هندی جرس  
 همه سرکشان چو بر آبرو زدند  
 خروشان به گردِ حصار آمدند  
 شلیدم هم از اولِ بامداد  
 به خوباختری جمله بشتافتند  
 به کلگر رسیده سرِ نیوّه ها  
 بے هلدوان چاره می ساختند  
 نیامد چو تدبیرِ شان کارگر  
 چو بسته \* بر خصم راهِ گریز  
 ز بارانِ تیره که از حد گذشت

دلِ خویش در راهِ حق کرد راست  
 که ایزد پئے فتح راهش نمود  
 سعد تیغ بر دست و بر گاه شد  
 نقیبان به لشکر ندا دردهند  
 به بهکارِ این حصن بلند کمر  
 جهان سراسر درآمد به جوش  
 سپه را به فیروزی آراستند  
 به دشمن گشی کینه خواه آمدند  
 منان رفت از دستِ خصم از نهیب  
 قرار از دلِ خصم شد در فرار  
 تعین کرد هر صندره را الگ  
 بشد در گلو بسته راهِ نفس  
 دهلهائے جنگی ز هر سو زدند  
 چو شیران پئے کارزار آمدند  
 ز خلدق گذشتند یکسر چو باد  
 ز بُن برجا را می کاغذند  
 همه هلدوان کرده کلگر رها  
 کهے سنگ و که آهن انداختند  
 به جان دادن آن که نهادند سر  
 ز آشتگی شد دمه در ستهیز  
 تنِ هلدوان جمله غریال گشت



بس از چشمها خون می ریختند  
به هر تن دو صد رخله افزون فتاد  
چو حالِ عدو دید شه این چنین  
بهارند یک حمله بر دِز شتاب  
به فرمانِ شه لشکر آمد به جوی  
یکه حمله کردند بر خصمِ دُون  
سرِ اخترِ شه ز فرقد گذشت  
سهه رفت جمله به حصن اندرون  
یکه مرد زنده نرفت از حصار  
گرفته همان سیلِ شوم را  
شهن گفت تا زود گردن زند  
دگر روز آن خسرو سرفراز

به قربالِ تن خون می ریختند  
دلِ هلدو از دیدنِ خون فتاد  
بفرمود تا سرکشانِ گزین  
که اکنون درآمد که نغمِ باب  
دُهل زن برآورد هرسو خروش  
علمهائی کفار شد سرنگون  
همان سیل از حصن نومید گشت  
همی داند در هر طرف جوئے خون  
اسیر آمده جمله خیل و تبار  
کشیدند در پهبی فرمان روا  
سره را به حصلش معلق کنند  
به نصرت سوئے تختگاه گشت باز

چو با فتم و نصرت به حضرت رسید

همه شهر از خرمی آرمید

## روان شدنِ ملک نائب و مضاف دادن با کَبک و اسیر شدنِ کَبک بر دستِ او

شبه دید آن خسرو کامیاب  
که کوئی شهبه به رسمِ شکار  
یکه شهر ناگه دران میدگاه  
ز خاصانِ خسرو یکه هوشمند

یکه مؤده با مهابت به خواب  
همی گشت در بیشه و مرغزار  
پدید آمد و کرد آهنگِ شاه  
درآورد آن شهر را در کند

اسهرانه در پیشِ خسرو کشید  
 چو شد صبح شه راز سر رفت خواب  
 همی خواب پیشش تمامی بگفت  
 معبر دعا گفت و دفتر کشاد  
 بگفتا که "اے خسرو تیزهوش  
 \* یقین دان که یک دشمن چهره دست  
 یکے بنده خاص شاه جهان  
 کلد بند اورا همان نیک خواه  
 چو این راز بر شه معبر کشاد  
 دگر روز چون وقت بانگ خروس  
 شد آغاز تاثیر تعبیر خواب  
 بگفتا که "شاه سپاه مغل  
 "دران ملک هر جا که جلده سوار  
 "مغل گرچه هر بار لشکر کشید  
 + کبک کو سر آهنگ آن کشور است  
 "به هر جا که سرحد دارد دیار  
 "همه هند افتاد در شور و شر  
 چو بشنید شه این خبر از آلاخ  
 زمانه دل شه مشوهِ بماند  
 بگفتا "برآورد یکے بارگاه  
 دران حال صبح سعادت دمید  
 طلب کرد آن که معبر شتاب  
 یکے حرف ازان خواب کمتر نهفت  
 به تعبیر مر شاه را مؤده داد  
 بشارت ترا باد از خواب دوش  
 کلد قصد خسرو چو شیران مست  
 مر اورا به دست آورد ناگهان  
 پس آن که بهار بر ایوان شاه  
 شهنش جامه فرمود و انعام داد  
 جهان گشت آراسته چون عروس  
 ز ملتان درآمد آلاخ شتاب  
 درآمد به فرمان شاه مغل  
 به سند آمد افزون تر از صد هزار  
 چنین لشکر جلده کمتر کشید  
 دران لشکر جلده سر لشکر است  
 پنه جست از بهم شان در حصار  
 که آمد مغل با بسے گروتر  
 بیست از دلش رخت خود را فراغ  
 پس آن نائب خویشتن را بخواند  
 بکن اندران خیمه عرض سپاه

اسهرانه در پیشِ خسرو کشید  
 چو شد صبح شه راز سر رفت خواب  
 همی خواب پیشش تمامی بگفت  
 معبر دعا گفت و دفتر کشاد  
 بگفتا که "اے خسرو تیزهوش  
 \* یقین دان که یک دشمن چهره دست  
 یکے بنده خاص شاه جهان  
 کلد بند اورا همان نیک خواه  
 چو این راز بر شه معبر کشاد  
 دگر روز چون وقت بانگ خروس  
 شد آغاز تاثیر تعبیر خواب  
 بگفتا که "شاه سپاه مغل  
 "دران ملک هر جا که جلده سوار  
 "مغل گرچه هر بار لشکر کشید  
 + کبک کو سر آهنگ آن کشور است  
 "به هر جا که سرحد دارد دیار  
 "همه هند افتاد در شور و شر  
 چو بشنید شه این خبر از آلاخ  
 زمانه دل شه مشوهِ بماند  
 بگفتا "برآورد یکے بارگاه

"جدا کن به هر جا که جنده سوار  
 ملک نائب یل به فرمان شاه  
 شنیدم مهندس دران روزگار  
 ملک نائب آن تذکره پیش برد  
 پس آن گاه آن خسرو نامور  
 سوان سپه را فراوان نواخت  
 چو تغلق چو کافور موهته نژاد  
 دگر سرفرازان هندو دیار  
 چو از شه همه خلعت یافتند  
 بے داد دل نائب خویش را  
 دگر روز فرمود شاه جهان  
 برانند شیران حمله گرای  
 می داند لشکر به صد چهرگی  
 به هند علی واهن اندر رسید  
 همان جا بزد خیمه لشکر تمام  
 ملک نائب یل یزکهای خویش  
 ملک تغلق آن مرد با هوش و هنگ  
 شهنش داد اقطاع دیپال پور  
 خطابش شده شخصه بارگاه  
 به هر روز آن نائب کامران

۱ "هندی" می باید -

۲ "یزدگاه" = اردوگاه "لکوها"

نواخت "می باید -

۳ "چو" مناسب می نماید

بدان تا خبرهائے فوجِ مغل  
 یکے روز تغلق یزک دانده بود  
 دوم روز ناگه به لشکر رسید  
 ملکِ نائبِ سرفراز این خبر  
 بگفتا، "نقیبان ندا دردهند  
 "بگردد سچه سربه سر ساخته  
 "کسے را که ناساخته بنگرند  
 سره را جدائی دهد از تلش  
 غرض چون که افواجِ هندوستان  
 برآمد ز هرسو خرویه دُهل  
 جهان گشت تاریک ازاں تیره گرد  
 وزاں پس دو لشکر مقابل ستاد  
 دیم از دو سو کرد لشکر درنگ  
 هم آخر ز فوجِ مغل هوے خاست  
 سپاهِ مغل پهن دستی نمود  
 بچلبید بر سَلَبِ هندوستان  
 به قلب اندرون نائبِ شاهِ هند  
 کبک چون برو زد به یکبارگی  
 به یاران بگفت آن یلِ نامور  
 "نقابند از پهنِ دشمنِ هان  
 "جوابِ حرینانِ خود به دریغ  
 "بدارند دلہائے خود را به جای

رساند بدان نائبِ شاه کُل  
 شب اندر میانِ مغل مانده بود  
 بگفتا، "سپاهِ مغل در رسید  
 چو بشنید از تغلقِ نامور  
 هزبران همه زین بر آبره نهند  
 کدد سازِ پیکار پرداخته  
 بگهرند و جائے سیاست برند  
 بود خونِ آن مرد در گردنِش  
 شد از جلیشِ صبح چون بوستان  
 یکے گرد خاست از سپاهِ مغل  
 خروشه چو دعد هرجا که مرد  
 ز هرسوئے نامرد را دل فتاد  
 نکرده کسے پهنِ دستی به جنگ  
 خروشه ز خرمهره هرسوے خاست  
 شنیدم که فوجِ کبک پهن بود  
 بیفتاد بر قلبِ هندوستان  
 پے افشوده بُد با صفی دل پسند  
 بیپچید نائب به ناچارگی  
 که "برو بدارند یکدم سهر  
 نعرسند از حمله دشمنان  
 دهند از زبانِ گهریزِ تهن  
 بدوزند در مرکزِ خویس پای

"مُغل را همین حملهٔ اولین  
 چو نائب زیارانِ خود بود پیش  
 بله چون سراں سر به سستی نهند  
 سپه گر بے چهرهٔ دستِی کند  
 شنیدم کَبک قصد بسیار کرد  
 که نوے صفِ قلب را بشکند  
 ملکِ نائبِ یل چو سرلشکران  
 کبک دید کز قلبِ هندوستان  
 عیان داد بر سمتِ افواجِ خویش  
 چو مردان به دنبال او در نشست  
 بُلُوکید! اسپِ کبک ناگهان  
 به دستش کبک زنده آمد اسیر  
 سپاهِ مُغل را نوائے نماند  
 شکسته نهادند سر در گریز  
 سوارانِ هندی درو تاختند  
 مغل گشت عاجز درانِ رستخیز  
 کسان را که هر بار کرده اسیر  
 همی کرد چون هندوانِ جَوَدَری  
 ندیده کسی هیچ گاه چشمِ شان  
 به بهلی رسیده روانِ مغل  
 نگهداشت باید به هنگامِ کهن،  
 همی داد دل مر سوارانِ خویش  
 سر و افسرِ خود به دشمن دهند  
 چو سر غر \* بود میلِ سستی! کند  
 به صد چیزگی حمله هر بار کرد  
 پس آهنگِ افواجِ دیگر کند  
 نعلبید ازان حملائے گران  
 نپهچید از جائے خود کس عیان  
 بپنداختش نائبِ شه به پیش  
 به شمشیر فوجِ کبک را شکست  
 رسید از پس آن سرفرازِ جهان  
 ز فوجِ مُغل خاست شور و نفیر  
 چو سر رفت تن را بقائے نماند  
 برآمد ز بُلگاهِ شان رستخیز  
 بے گردنان را سر انداختند  
 شده هریک از دیده خونابه ریز  
 شد این بار بر دستِ شان دستگیر  
 به صد عاجزی پیشِ هر لشکری  
 مگر آن زمان کآب ازو شد روان  
 همی گفت هریک زبانِ مغل

قَو (در پارسی) = مردمِ بد دل قَو (در عربی): مردِ خائف و نازآمده کار

پستی می باید : بُلوکیدن = درشت و نا هوار راه رفتن از ضعف و سستی دست و پا

\* بسا آبِ بھلی دران بنگری  
 فرض چون ملکِ نائبِ بختِ مند  
 بسے را بکشت و بسے را شکست  
 خروشان درآمد چو در تختِ گاه  
 چو بشنید خسرو روان بار داد  
 به صد خرّمی نائبِ خاصِ شاه  
 هم از دور بنهاد سر بر زمین  
 اسیرانِ فوجِ مغل با کَبک  
 مرمّع یکے خلعتش داد شاه  
 همه شهر و کشور شد اندر طرب  
 کَبک را بفرمود آن گاه شاه  
 شلیدم پس از چند گاه دگر

به فرمانِ شاهش بریدند سر

## ذکرِ کارِ خیرِ خضر خان

خضر خان همان پورِ شاهِ جہاں  
 دلہ گشت پابندِ شیریں لبے  
 دَولِ دانی آن دخترِ گُرنِ دای  
 دہودہ دلِ خاںِ ہماں جانِ نواز  
 بدیدہ رخِ آن صنم در حرم  
 کہ بودست پرویزِ ہندوستان  
 نہا سودہ روزے، نصفِ شبے  
 کہ بودست جانِ پرور و دلربایے  
 گرو کردہ بر دستِ شوخی و ناز  
 شدہ صیدِ آن کعبہ ہم در حرم

گمان می شود کہ درین بیت سہرِ کتابت واقع شدہ و بیتے چند ازیں مہاں رتقہ اسہ

پرویز = ولیمہد

می باید

نهان داشت تا عشقِ او بود خام  
 شد از گریه حالش چنان آشکار  
 چنان عشقِ اندر دلش جا گرفت  
 دلش شد تهی از قرار و سکون  
 ندانم که اے عشقِ اصلِ تو چیست  
 وجودت برونِ عناصرِ فقاد  
 اسیرِ تو هر جا که صاحبِ دلِ  
 بگو کز چه زادی درین روزگار  
 ز شیرِ که نشو و نما یافتی  
 چه شکلی که بعد از بقائے خدا  
 جوانی و هرگز نکردی تو پیر!  
 کنی پیر را باز از سر جوان!  
 به نذرت یکے پادشاه و گدا  
 به دام آوری جانِ آزادگان  
 غرض چون که شهزاده روزگار  
 دلِ شاه از سوزِ عشقش بسوخت  
 به تدبیر شد خسروِ هوشمند  
 شلهمد بے چاره و حیلہ کرد  
 به هر جا که درد از دوائے درد  
 بے گلشکر شاهِ پرهیزگار  
 مجربِ نسونہائے صبر و شکیب  
 چو شد پخته خود داد بیرون تمام  
 که هم شهر بشنید و هم شهریار  
 که صبر از دلش شد برونِ ناگرفت  
 هم ریخت از دیدها جوئے خون  
 که هرکو اسیرِ تو شد، خون گریست!  
 نه از آب و آتش نه از خاک و باد!  
 شکارِ تو هر جا که باحاصل!  
 وزاں پس که پرودت اندر کنار؟  
 که بهش از مسیحا بقا یافتی؟  
 مسلم ترا گشت ملکِ بقا؟  
 به دامِ تو پیر و جوان شد اسیر!  
 گدایانِ کویت همه خسروان!  
 گدا را کنی شاه و شه را گدا!  
 پریشان کنی حالِ شهزادگان!  
 پریشان شد از عشقِ آن گلِ عذار  
 یکے تورِ غمزہ دو آماجِ دوخت!  
 که فرزند را واخرد از گزند  
 دوائے همی داد بر دفعِ درد  
 ولے دردِ عاشقِ فزون تر شود  
 که دردِ قوی سینه پرفکار  
 مفرحِ طلسماتِ عاشقِ فریب

به رسمِ طبیبانِ بیمار دُوست  
 رِ مجموعهٔ حفظ و معجونِ پند  
 بگفتا، "کنم یک دوائے دگر  
 "پئے دفعِ شرّش کلمِ کارِ خیر  
 پس آن گاه دختِ الپ خانِ داد  
 شنیدم به شهر از خوشی شهریار  
 که اندر جہاں یادگارے بماند  
 شنیدم دران جشنِ هر مرزبان  
 ز گجرات آمد الپ خانِ داد  
 شنیدم که آورد بس برگ و ساز  
 ہماں رام دیو آمد از دیوگیر  
 دگر مرزبانانِ اِقلیم دار  
 ز قُبّہ ہمہ شہر در سایہ شد  
 نہاں شد ز نرمیلہ دیوار و در  
 نضوردہ کسے تا دو مہ نان و آب  
 فلک شد بہ رقص از نوائے سرود  
 شب و روز عیشِ جہاں می فرود  
 نشستہ حکیمانِ ساعت شذاش  
 سوئے خود سَطْرلاب برداشته  
 کہ تا کے درآید بہ خوب آختری  
 ہم آخر درآمد چو وقتِ شمار

سہرودہ بہ معجروحِ تہمار دُوست  
 چو نآمد دوائے برو سودمند  
 مگر آید اندر دلّہ کارگر  
 بہ کعبہ برم راہیے را ز دیر  
 بہ شہزادہ ہر رسمِ تزویج داد  
 یکے جشنِ کرد اندران روزگار  
 وزان مے بہ ہر سر خارے بماند  
 ز ہر کشورے خواند شہ میہماں  
 بہ فرمانِ شہ سر بہ حضرت نہاد  
 پئے کارِ دختِ خود آن سرفراز  
 کہ مر شاہ را بود فرمان پذیر  
 خراماں رسیدند از ہر دیار  
 "عروسِ جہاں" غرقِ پیرایہ شد  
 ہی رفت از ہر طرف جوئے زو  
 مگر میوہ یا شربت و یا گلاب  
 زمینِ مست شد از طربہائے رود  
 تو گوئی دو مہ دورِ ناہید بود  
 بہ تقویمِ ہر یک گرفتہ قہاس  
 بہ وقتِ سعادت نظر داشتہ  
 زمانِ قرانِ مہ و مشعری  
 سعادت دوید از یمین و یسار



سحرگه که اهلِ حرم خاستند      یکم جلوه‌گاه بهار استند  
 کس و صفِ آن جلوه‌گه چون کند      طبیعت دران باغ ره چون کند؟  
 بداند خرد کز چنان شهریار      چه رونق شود در چنان کاروبار  
 شلیدم دران جلوه‌گاهِ حرم      جهان بود در عیش و مجنون دژم  
 تو "لیلی و مجنون" اگر خوانده‌ی      وگر در غمِ عشق درمانده‌ی  
 بدانی چه درد است درین داستان      که عاشق بداند غمِ عاشقان  
 و له هست به دوست زندان بهشت      حرم نیز به یار باشد گشت  
 غرض چون شد از هر دو جانب تمام      توانین تزویج و رسمِ کرام  
 سوارِ شهادت نامور      شده گهتره از نیازِ دگر ●  
 بسے کله بر پشتِ پهلانِ رواں      ایا فصلِ خوانان و رامش‌گران  
 همی رفت شاه، در یمین و یسار      همی گشت دیلار و جوهر نثار  
 درآمد چو در خانهٔ مهزبان      بهارے گذر کرد در بوستان  
 همه مهزبانان به راه آمدند      حرارهٔ گداز پیمای شاه آمدند  
 نثارش بکردند گوهر فزون      سوارا ببردندش آن‌گه درون  
 نشانند او را به تختِ شهاں      همی گشت کرد سرش مهزبان  
 دران جای یک جشنِ دیگر گذشت      ازاں پس که تلبول و شربت بگشت  
 یکم خطبه بر خواند صدرِ جهان      کزو تازه شد جانِ کارگاهان  
 چو شد جمله آیینِ خطبه تمام      نمازِ دگر رفت و شد وقتِ شام  
 همه مهزبانان به پا خاستند      یکم جلوه‌گاه بهار استند  
 نشانند آن‌گه دران جلوه‌گاه      شهے | همچو مهر و عروبه چو ماه

﴿ یعنی مثنوی لیلی و مجنون تصنیف نظامی کنجوری - گهتر = زودتر - یعنی در اوایل  
 وقت ظهر سوارِ شاهزادهٔ رواں شد - شاه = داماد - نوحه .

دران حَجلہ ہر کس بہ شادی و ناز  
 سرود بسے ! عشرت آنکیز بود  
 غرض چوں کہ بردند شہزادہ را  
 کشیدند پیمیں ! بے جان نژاے  
 دران حَجلہ مشاطہ خروں نوا  
 حرارہ برآمد ز رامیں گراں  
 کہ ”اے شاہ و شہزادہ راستیں  
 ”بدیں خرمی از کجا آمدی؟  
 ”ز رویت ہمہ خانہ گلشن شدست  
 ”چو بلبل دریں باغ بشتافتی  
 ”نزیب دریں حَجلہ گوهریں  
 ”خدا ہردو را سازگاری دہاد  
 چو آیینِ جلوہ گری شد تمام  
 نہانی یکے خلوتے ساختند  
 شلیدم کہ تا وقتِ بانگِ خروس  
 گہے گفت، ”این دیو خانہ کجاست؟  
 ”چہ خواب است کہ بیدار بیلم ہی؟  
 گہے گفت، ”اے دلبرِ جان گزا  
 ”تو آہرملی، مردمی، کیستی؟  
 گہے گفت، ”امشب کدامیں شب است  
 ”ز روئے درازی و ظلمِ ظلام

گهے گفت، "این خار یا بستر است      که پهلوی من زو پُر از نیشتر است؟  
 "وگری، چرا بسته شد خواب من؟      چرا خسته شد جانِ بیتاب من؟"  
 از یلها همی گفت تا صبحگاه      چو زد نوبتی کوسِ درگاه شاه  
 خضرخانِ محبوس با صد عذاب      بجست از شبِ تیره چون آفتاب  
 ز ظلمات چون خضر آمد برون      به عمر ابد بخت شد رهنمون  
 وز آن جا سوئے آبِ حیوان شتافت      تنِ مُرده در جانبِ جانِ شتافت  
 نظر کرد در روئے گلزارِ خویش      بشد مست چون نرگسِ یارِ خویش  
 بیا ساقیا در خلایه خیال      به جامِ طرب ده شرابِ وصال

ز شبانه هجران مرا وارهاں

به صبحِ امیدم بکن شادمان

## نصیحت کردنِ مادرِ خضر خان را و افسانه گفتنِ خضر خان پیشِ مادر

یکه روز شهزاده را در نهفت      شنیدم به آندرزِ مادرِ بگفت  
 که "شاهها ز دل سوزیت سوختم      بے ابجدِ صبرِ آموختم  
 "نگشتی زمانِ نصیحت پذیر      نه باز آمدی از گداز و نفیر  
 "به غمخواریت من به سوز و گداز      تو بر شمع پروانه سان عشق باز  
 "توانی کزین عشق تائب شوی      ز صحرایِ آندوه غائب شوی  
 "رضاچوئیِ مادرِ خود کنی      دل از مَهَلِ آن نازنین بشکنی"  
 چو خان این نصیحت ز مادر شنید      تو گوئی نیک بر جراحت رسید  
 بگفتا که "اے مادرِ مهربان      تو پندے که دادی شنیدم به جان  
 "ولیکن یک افسانه ام هست یاد      که سالے است در شهرِ ناگور زاد

”بگویم ترا گر به جان بشنوی و زان پس به تدبیرِ کارم شوی“  
 ”چو بشنید مادر، بگفت، ”اے جوان بگو آنچه داری به خاطرِ نہاں“  
 پس آن گاہ این قصہ آغاز کرد  
 ہی گفت و می زد نفیرے ز درد

### حکایت

”شلہدم جوانے بہ ناگور در  
 ”مگر آمدے دختِ او بر درہں  
 ”شب و روز دل در خیالہں گماشت  
 ”دلِ ہردو در راز گشتہ یکے  
 ”چو مجنون و لیلی دران روزگار  
 ”شد آمیختہ خونِ ہردو جگر  
 ”سرانجام چوں عشقِ شان پختہ گشت  
 ”و تمہانِ لیلی شدہ ہوشیار  
 ”بگشتے بہ بارادہا روز و شب  
 ”بگفتے حکایت بہ دیوار و در  
 ”بہ عشوہ دلِ خویش خوہی داشتے  
 ”بکشید ہریک دران روزگار  
 ”کہ مجنون و لیلی بہ صدرِ حلال  
 ”بہ مجنون نی داد لیلی پذیر  
 ”شلہدم چو لیلی بہ غمخوارگی  
 ”ز غم خوردنِ عشقِ مدہوش شد

دلے بست بر دلبرے سیمبر  
 کہ شد بستہ بر وے دلِ مضطرب  
 دمے بے جمالہں شکیبے نہداشت  
 فزون ہردو را شوق، صبر اندکے  
 شدہ شہرہ از عشق در ہر دیار  
 بہ صد جان دلے بستہ با ہمدگر  
 ز ہر کشور افسانہ شان گذشت  
 جدا ماندہ مجنون ز ایوانِ یار  
 برآوردے از درد ہردم شغب  
 ز ہر بادے از یار جُستے خبر  
 حیاتے ہرین گونہ بگذاشتے  
 چہ اصحابِ خیل و چہ اہلِ تبار  
 بلوشد جامے ز خمِ وصال  
 نہائش ہی دداشت از بام و در  
 ز مجنون جدا ماند یکبارگی  
 دلہں درہم از ہجرِ مغشوش شد

هم آخر ز وصلش چو نومید گشت  
 "چو این قصه در گوشِ مجنون رسید  
 "ز هر دیدۀ جوئے خون می نشاند  
 "دلش گشت بهمار از دردِ عشق  
 "شلیدم طبعی پس از هفت روز  
 "نظر کرد و از حال او برآسید  
 "ز دردِ نهانش چو آگاه گشت  
 "بگفتی که بر آرد را خود شتاب  
 "بدو گوی، 'اے پیرِ نامهربان  
 "ندادی مرا دخت تا زنده بود  
 "بکن شرط با من که گر آن نکار  
 "به رسم نکاحش سہاری به من  
 "چو این قصه در گوشِ برنا فتاد  
 "بگفت آنچه از مردِ بخرد شنید  
 "بشنیدید پیر از حدیثش دواں  
 "بدو گفت، 'اے مردِ آشفته راء  
 "مگو آنچه از عقل باشد بعید  
 "جواں گفت، 'اے پیرِ فرخندہ کیش  
 "دریں شرط با من بگھلی مکن  
 "لہجہ جواں چون کہ از حد گذشت

یکے روز ازین کوچکہ برگذشت  
 چو دیوانگان جامہ ہا بردارید  
 بجز پوستے در وجودہی نماند  
 تلش نقدِ جان ماندہ در نردِ عشق  
 بران خستہ درد و مجروحِ سوز  
 پس از شفقت و رفق نبضش بدید  
 بہ جان و دل اورا ہواخواہ گشت  
 برو اے جواں درونہ خراب  
 ازین بیش بر من مکن قصدِ جان  
 کلوں در عدم چون عزیمت نمود  
 شود زندہ از قدرتِ کردگار  
 نداری نہاں گل ز مرغِ چمن  
 دواں رفت بر پیر و در پا فتاد  
 حدیثِ جواں چون بہ پایاں رسید  
 دواں پس رخ آورد سوئے جواں  
 ز چلت ! مرا گشتہ زحمت نماے  
 کہ کس مردہ را باز زندہ ندید،  
 دریغ آیدت خاکی § از خونِ خربیش؟  
 بکن تازہ جانم بدین یک سخن،  
 دلِ پیر از عجزِ او نرم گشت

"ماند = نہاد . | آرد = "مرو" یعنی پیرِ معشوقہ خود . | چنت = دیوانگی، جنون .  
 § "حالی" می باید .

”بگفتا، ’بدین شرط دادم رضا  
 ”که گر دخترم سر برآرد ز خاک  
 ”به کابین سپارم به تو اے جوان  
 ”دراں شرط چوں پیر بپهاد سر  
 ”بگفتا، طیبِ مریضانِ عشق  
 ”زیانت ز تقریر دارالشفا  
 ”برفتم ز ارشاد تو سوئے پیر  
 ”دراں شرط خوش کردم مستقیم  
 ”کنون خیز و بشتاب اے گنجِ راز  
 ”طیبِ گزین دستِ مجنون گرفت  
 ”شلیدم چو بر گورِ لیلی رسید  
 ”هماں خسته را پهلوی او نشاند  
 ”شلیدم بجنبید یکسر تنه  
 ”بگرداند پهلوی تنه بر زمین  
 ”به تاکید بر شخصِ لیلی دمید  
 ”دواں شخصِ لیلی به جنبش فتاد  
 ”وزاں پس به پا خاستند آن دو تن  
 ”کلارے گرفتند مر یک دگر  
 ”خروہ افگنان زار بگریستند  
 ”چو آن هردو تن جانِ نو یافتند  
 ”سوئے خانه لیلی گرفتند راه

خدا را درین حال کردم گوا  
 بگردد ز سر زنده شخصِ هلاک  
 نکردم ازین شرط دیوانگان،  
 جوان رفت بر مردِ صاحبِ هلاک  
 دلت همرازوئے سنگِ دمشق  
 ضمیرت ز آسرار دارالبقا  
 پس از گریه و شور و عجز و نفیر  
 به تاکید سوگندهای عظیم  
 دوائے دلِ درد مند بساز،  
 ده گورِ لیلیِ مدفون گرفت  
 تنِ لیلی از خاک بهروں کشید  
 براں خاک یک بار آفسون بخواند  
 دگر باره خواند آن فسون بر تنه  
 سوم بار خواند آن فسونِ گزین  
 چو بر خاکِ او بادِ آفسون رسید  
 نشست و نظر سوئے مجنون کشاد  
 یکے جامه بدرید و دیگر کنین  
 وزاں پس نهادند بر خاک سر  
 تو کوئی به یک جانِ دو تن زیستند  
 ازاں جا سوئے شهر بشتافتند  
 پدر کرد چوں روئے دختر نگاه

”چو وقتے ازاں ساں نظارہ بدید  
 ”شہدم کہ لہلی بہ مجلوں سپرد  
 ”بہ شہر اندروں آن خبر گشت عام  
 ”گرفتند دستِ طبیبِ غریب  
 ”مسحکاً نہ، معجزاتِ مسیح  
 ”کہ اندر تنِ مردہ جاں می‌دمی  
 ”بگو راست تا خود چہ آفسوں گوی  
 ”ہمہ خلق شورید پس بر طبیب  
 ”ندیدہ بجز راست گفتن گزیر  
 ”بگفتا کہ ’اے اہل و اصحابِ شہر  
 ”یقین این کہ ہستم طبیبِ غریب  
 ”چلیں یافتم از حکیمانِ پیر  
 ”کہ گر شد دو دل والہ یک‌دگر  
 ”سر انجام گردد دو جاں ہم یکے  
 ”یکے زان دو گر جاں بہ ایزد سپرد  
 ”چہ رنج و چہ راحت، چہ عیش و چہ غم  
 ”چو من دست در نبضِ عاشق زدم  
 ”ہم از نبضِ عاشق گرفتہ قیاس  
 ”اگر مردہ بودے بتِ دردناک  
 ”چو از حالِ شاں آگہی یافتم  
 ”کشیدم ز خاک آن تنِ خستہ را  
 ”بہ پہلوئے مجلوئیں دادم قرار

عجب کرد و از شرط چارہ ندید  
 ہم آخر چو فتلہ بہ مفتوں سپرد  
 یکے محضوے کرد خلقے تمام  
 بگفتند، ’اے طرفہ مردِ طبیب  
 کہ آموختت بر سبیلِ صحیح  
 تو آہرمنی یا بلی آدمی؟  
 وگرنے ازیں شہر جاں کم‌بری  
 چو شد مجرمِ شہر مردِ غریب  
 کہ از راستی رست ہرجا اسیر  
 زدہ بر غریبان ہمہ بانگِ قہر  
 کہ از علمِ آبدان گرفتہ نصیب  
 کہ بودند دانا و روشن ضمیر  
 بر آمیختت یکجا دو خونِ جگر  
 دریں باب خود کس ندارد شکے  
 دوم ہم ببینی کہ در دم بمرد  
 بود مشترک در دو شخصِ دژم  
 ز عشقِ حقیقیش آگہ شدم  
 کہ معشوق را کم خلل شد اساس  
 شدے عاشقِ صادقش ہم ہلاک  
 بہ تدبیرِ این کار بشتافتم  
 کہ باقی درو بود بوئے بقا  
 دہدم فسونِ محبتِ سہ بار

"چو بوئے ز مجنوں به لیلی رسید  
 "بجنبید از خواب و بیدار گشت  
 "مرا علم ابدان چنیں داد بر  
 "شلهدم چو اهل نظر این فسوں  
 "بجنبید از دل دگ عشقِ شان  
 "اثر کرد احوالِ خاصان به عام  
 "شلهدم غریوے دران جا گذشت  
 "چو مرد غریب آن چنان حال دید  
 "چنان دید که خلق ز خود به خبر  
 "چو این قصه خاں پیشِ مادر بخواند  
 "هم آخر حدیثش چو پایاں رسید  
 "هم از قصه خویش مدهوش گشت  
 "چو مادر چنیں دید حالِ پسر  
 "بسی زحمت آن که به کارش ببرد  
 "چو لیلی و مجنوں دران روزگار  
 "شکستند یکباره دامِ فراق  
 "نشستند باهم به بزمِ وصال  
 "درین داستان عاشقان جاں دهند  
 "خدایا به اسرارِ مستانِ عشق  
 "مرا هم ازین جرعه بوئے دسان  
 "بیا ساقیا جامِ اسرار ده  
 روانش فسوںِ محبت شلهد  
 ز بهوشی عشقِ هشیار گشت  
 که افکند جانِ مرا در خطر،  
 شلهدند ازان مردمِ ذوفلوس  
 شد از سوزِ دل هریکه خونِ فشان  
 به گریه در افتاد محضر تمام  
 همه خلق ازان حالِ بهپهوش گشت  
 سبک رخت ازان جمع بهروں کشید  
 که بر و نهفتاد کس را نظر،  
 همی گفت و از دیده خون می فشاند  
 بزد آه و پهرهن بر درید  
 ز بهوشی عشقِ خاموش گشت  
 به صد مهربانی کشیدش به بر  
 دگر روز لیلی به مجنوں سپرد  
 گرفتند در صدرِ قربت قرار  
 بچستند از شعله احتراق  
 کشیدند ساعر ز خمرِ حلال  
 برین قصه اهلِ نظر سر نهد  
 به بهوشی مے پرستانِ عشق  
 که تا زنده باشم بگویم به جان  
 ز هشیاریم توبه یکبار ده



که در صبحِ معشر هم از بانگِ صور

ز مستیِ نکیزم چو اهلِ قبود

## رسیدنِ سیّاحِ از جانبِ دیوگیر و خبرِ مُردنِ رام‌دیو گفتنِ و رواں شدنِ ملکِ نائِبِ آن طرف

یکه روز سیّاح از دیوگیر  
به حضرت بهامد سیاحت‌کنان  
خبر گشت از مردنِ رام‌دیو  
چو بشنید خلق ازو این خبر  
ببردند او را بر ایوانِ شاه  
بریدانِ هان لحظه بر شهریار  
فقیر جهان‌گرد بر پادشاه  
شهنش کرد تعظیم و بلواختن  
بهرسمد آن‌که به صد احترام  
”درین تختگاه می‌رسی از کجا  
”ز اطرافِ عالم چه داری خبر  
دگر باره سیّاح گهتی‌نورد  
بگفت آن‌که، ”اے شاهِ روشنفصیح  
”چلنِ آن‌که آن رام‌دیوِ گزین  
”در آتش ازین عالم خاک رفت  
”هان بهائمِ ناهمایون سپر

که بُد صادق‌القول و روشنفصیح  
زمین را ز هر سو مساحت‌کنان  
که بودست در ملکِ مرّه‌تبه خدیو  
به صد عزّ و اکرام و به شوق و شر  
سپردند دستِ بریدانِ شاه  
ببردند آن مرد را به مدار  
ادا کرد یکسر سلام و دعا  
ابا خویشتن همنشین ساختن  
که ”اے پیرِ سیّاح گهتی‌خوام  
چه دیدی تو اندر جهانِ فنا؟  
ز لطفم بکن آگه از خیر و شر“  
دعاگوئی شاه را تازه کرد  
به دهلی همین آیم از دیوگیر  
که بُد نیک‌خواه شه‌راستین  
درینجا چلنِ مرد ناپاک رفت  
که آن راه را هست ناخوش پسر

”گذشت از اطاعت تَرَد گزید سر اندر مِهَارِ تَکَبَّر کشید  
 ”یقین است این قصّه اے شاهِ داد  
 سر دشمنان زیر پائے تو باد!“

## دوان شدنِ ملکِ نائبِ بارِ دوم در دیوگیر و استقامتِ اسلامِ کردنِ درانِ دیار

چو آنکه شد آن شاهِ کشورکشای  
 ز برگشتنِ بهیلم و مرگِ دای  
 ملکِ نائبِ دوستِ دُو را بخواست  
 همین قصّه پیشِ سراسر برآید  
 پس آنکه بگفتش که ”لشکر بکش  
 از ایدر به مَرَهْتَه سبک سر بکش  
 ”همان بهیلمِ سست تدبیر را  
 که سر تافت از خطِ فرمانِ ما  
 ”به دام آرد و تاراج کن لشکرش  
 همی پے سهر ساز بوم و برش  
 ”به حضرت فرستش گر آید اسیر  
 تو خود باش در کشورِ دیوگیر  
 ”بکن ضبط آن ملکِ نوگیر را  
 درانِ ملکِ خود باش فرمانِ روا  
 ”یکے مسجدِ جمعه آنجا برآرد  
 درانِ ملکِ اسلام کن آشکار  
 ”طلب کن ز مردِ کشاورز مال  
 بکن کشورِ سرکشان پایمال“  
 ملکِ نائبِ یل به فرمانِ شاه  
 همی داند هر روز آن سرفراز  
 از اهلِ تَرَد درانِ گوشمال  
 به کَهْتی ساگونه چون برنهیست  
 به تاراجِ بهیلم کمر چست بست  
 خبر شد به بهیلم که آمد سپاه  
 چو کم دید خود را سرِ حرب گاه  
 نداده مصافیه هزیمت نمود  
 ملکِ نائبِ این ماجرا چون شنود  
 درآمد خروشان به صد دار و گهر  
 گرفت آن گهے قلعه دیوگیر

کسے را نکشت و کسے را نبست  
 همی داد دل خلقِ آشفته را  
 چرائند طلب کرد ز اهل قلم  
 امان نامه ها در حوالی براند  
 درآمد برو خلقِ مَرَهْمَه تمام  
 شده شهر و کشور هواخواه او  
 همه شهر و کشور چنان ضبط کرد  
 و گر کس سر از طاعتش تافتے  
 همی کرد آن مردِ باهوش و هلک  
 همه کشور از قولش آباد گشت  
 شده بوستانه همه مرز و بوم  
 مساجد شده جائے بتخانها  
 به کشور، بلے، عدل فرماندهان

چو ابر بهاری است در بوستان

روان شدنِ ملک نائبِ جانبِ کَنِبَلَه و سبک بازگشتنِ  
 و در حضرتِ دهلی عزیمت نمودن

چو در ضبطش آمد سراسر دیار  
 همی رفت هر سو غنیمت کثاں  
 یکایک سرِ کومته سر کشید  
 همی تاخت اطرافِ آن مرز و بوم  
 چو آسود لشکر ازاں ترکتاز  
 بروں آمد از شهر رسمِ شکار  
 به اقطاعِ هر مفید آتشی زنان  
 به یک هفته آن جا مقاصد گزید  
 همی کشت جائے رَیاچیں ز قوم  
 پس از هفته زان جا سبک گشت باز

خروشان سوئے کشورِ خود شتافت      که خود را به میدانِ حریفِ نیافت  
 در آمد چو در قلعه دیوگیر      همی بود آن جا سکونت پذیر  
 شلیدم که روزی پس از چلداگاه      آلائی در آمد ز درگاه شاه  
 رسانید فرمان بر آن پهلوان      آبا خلعتِ خاصِ شاه جهان  
 ز مضمونِ فرمان چو آگاه گشت      به تدبیرِ پیمودنِ راه گشت  
 مگر خواند او را شه کامران      به حضرت پئی خومی میهمان  
 همان خانِ شادی که بُد پورِ شاه      به تزویجِ او شاه گیتی پناه  
 کمر بسته بود اندران روزگار      همی خواند هر مرزبانِ دیار  
 چو دید آن ملک نایبِ کامیاب      که خواندهش شهباشه عالم شتاب  
 به رسمِ آلاغان آبا ده سوار      به یک هفته پیوست بر شهریار  
 ملک نایبِ یل چو بر شه رسید      ز شادی دل شه چو غلجه کفید  
 هان کارخبره که آغاز کرد      ازاں پس به اتمامِ آن ساز کرد  
 شلیدم که دختِ الپ خان داد      به تزویجِ مر خانِ شادی بداد  
 ازاں کارخبره که اول گذشت      درین هم یک حبه کم نگشت  
 شلیدم به خسرو دران روزگار      بگفتند حالِ خضر خانِ زار  
 که "تا کارخبره شهباشه کرد      دلش کتر آسود یک دم ز درد  
 "دلش دم به دم زار و معزوز تر است      که و بیگانه اندوهش افزون تر است"  
 شلیدم چو این قصه بشنید شاه      بر آورد از سوزِ فرزند آه

وزان پس دُول دانی آن شاه داد

خضر خانِ یل را به تزویج داد

## آغاز شدن زحمت به سلطان علاء الدین و سپری شدن ملک او و کشته شدن الپ خان

چو ملک علانی به پایاں رسید  
یکه زحمت شاه را شد پدید  
به هر جا طبیبی پئے نفع خویش  
می برد کار خود از جهدِ پیش  
در آفاق هر جا مجرب دوا  
پئے دفعِ آن زحمتِ لادوا  
اطبائے حضرت بکردند ساز  
مگر وارهد خسرو از درد باز  
ولیکن هر آن درد گآں جانی آست  
دوایش نمودن ز نادانی آست  
گر آب حیات می خورد شاه  
زیان بود مر شاه گیتی پناه  
کسی که حق از درد ندهد نجات  
برو آتشی گردد آب حیات  
غرض چون شهنشاه پرهیزگار  
شد از زورِ زحمت نصیف و نزار  
بدانست، "این درد من لادواست"  
ز افزودنِ درد عقلش بکاست  
بله مردم از درد شهیدا شود  
درد غفلت و سهو پیدا شود  
شهادتِ ملک نائب نامدار  
چو دید این چنین حالتِ شهریار  
یکه روز در خلوتی پهنی شاه  
بنالهد چون مردم نیک خواه  
بگفتا که "شاهای درین بوم و بر  
چو دید این چنین حالتِ شهریار  
"به نیروئی اقبال شاه جهان  
بسی کردن آوردم اندر کسند  
"کلوں چون تو بستی به رحلت کمر  
"حیاتِ رمی از حیاتِ تو بود  
"مرا جنبه ابلای شه دشمن اند  
"چو ببلند شاه جهان چشم بست  
به تاوای جانم برآوند دست

"یقین آن که در غیبتِ شهریار  
 چو شه دید دردهی ز اندازهِ بیهش  
 بگفتا، "درین کار رائے تو چیست  
 "هلوزم نرفت است از دست کار  
 چو نائب دلِ شاه را نرم دید  
 بگفتا، الپ خاں است کانِ فساد  
 "دو شهزاده گشتند دامادِ او  
 "شه کشورش گفت صد بار بیهش  
 "هلوز ایدر است اے شه نامور  
 "هم اکنون ز فرمانِ خسرو گذشت  
 "دل از خدمتِ شاه برداشت است  
 "نخستین گر افتد کلاهش به خاک  
 "به یک قلعه شان را توان کرد بلد  
 چو از نائب این قصه بشنید شاه  
 "شدست تیغ من بر آلپ خاں حرام  
 "به طفلی بهروردمش در کنار  
 "الپ خاں مرا هست جائے پسر  
 "تو دانی گرت هست درین کار راے  
 "اگر خونِ ناحق بریزی به خاک  
 "اگر ظالمی را برآدی به دار  
 "چه خواهی گنت شیرازی هوشمند  
 "تو گر کیقبادی و گر خسروی

گشندم به صد عاجزی زار زار  
 فراموش شد شاه را دردِ خویش  
 مرا زود گو تا رضائے تو چیست؟  
 بگو تا چه داری درین کاروبار  
 بزد گرده تلّور چون گرم دید  
 که دارد سپاهِ گران در بلاد  
 قوی تر کُلون گشت بلهادر او  
 کز ایدر روان شو به اقطاعِ خویش  
 برین تا ندانم چه دارد به سر  
 ز خاصانِ درگاهِ بیزار گشت  
 به مرگِ شهنشه نظر داشت است  
 نباشد ز شهزادگان هیچ باک  
 بدان تا سرے برنهاد گزند  
 بگفتا که "اے محرمِ نیک خواه  
 که در خدمتم بود حاضر مدام  
 هو مونسَم بُد دران روزگار  
 به خونریزیِ چون ببلدم کمر؟  
 حواله تو کرده ام با خدای  
 بیایی جزایِش ز یزدانِ پاک  
 مکافاتِ آن از خدا چشم دار  
 چو در نامه پلند شد نقشِ بلد  
 هرآنچه بکاری، همان بدروی،

"بکن آنچه خواهی درین انجمن  
 "مرا در سر افتاد کارے دگر  
 "مرونجان مرا زان که در حالت  
 "چو در زندگی بوده ام نیک نام  
 "کلوں، وقتِ مردن، مفرما مرا  
 شلہدم شہ این گفت و بیہوش گشت  
 دگر روز کین چرخِ خونیں لقب  
 ہماں خون گرفته الپ خانِ داد  
 درآمد دران خرگہ آن شہر مرد  
 بہ تعظیمِ شہ بر زمیں بوسہ داد  
 بگفتا، "تلت باد ازیں دردِ پاک!  
 شہش گفت، "این دم فراہم تر آست  
 الپ خان چو بس نیکخواہی نمود  
 کشید و بہ سوئے الپ خان فکند  
 ملک نائب این ماجرا چوں بدید  
 گرفت آسکین و برونش ببرد  
 قبا در برہی کرد و دامن گرفت  
 شلہدم دران مرد و طرفہ حریف  
 بیہشود چوں گردنش را بہ لاغ  
 سیک دشنہ از اہلِ ترغاک خواست  
 چو شد در خللِ مہرۂ گردنش  
 چو مقدور داری، چہ پرسی ز من؟  
 ببستم کمر در دیارے دگر  
 درین حال ملنا دگر حالت  
 بہ نیکی برد دہر نام تمام  
 کہ نامِ نکویم رود بر ہبا،  
 وزین ماجرا یک دو روزے گذشت  
 برآورد تہنہ بہ خونریزِ شب  
 بہ غفلت بہ درگاہِ شہ سر نہاد  
 کہ بودست درو شاہِ مجروحِ درد  
 وزان پس زباں در عیادت کشاد  
 چگون است شاہا تنِ دردناک؟  
 کہ چوں تو عزیزے عیادت گر آست،  
 شہنشہ قبائے کہ پوشیدہ بود  
 ازان خلعت آمد مر او را گزند  
 قبا بسعد و بر الپ خان دوید  
 بہ دامِ بلا با فسونش ببرد  
 پئے جامہ داریش \* کردن گرفت  
 قوی بود نائب الپ خان ضعیف  
 بہ جانش ازان لاغ بہناد داغ  
 بہ دستِ چپ آوردش از دستِ راست  
 جدا کرد ازان دشنہ سر از تلش

ستد جان پس از خلعتِ شهریار زه جامه داری! زه جامه دارا!  
 و زان پس بفرمود تا "با قبا به یک جامه خانه \* ز سر تا به پا  
 "بپوشند او را و بهرون برند به خاکش سپارند و پس بگذرند"  
 پس آن گاه خود پهن خورگه نشست در شاه بر جمله عالم ببست  
 به حکم نیابت همی داند کار حواله همی کرد بر شهریار  
 هر آن کار کو را فتاده صواب  
 اگرچه خطا بودے کردے شتاب

## بر گشتن حیدر و زیرک در گجرات بعد کشتن الپ خان و دوان شدن ملک دینار شکن پیل و بے غرض باز آمدن

شلیدم ز قتلِ الپ خانِ داد خبر چون ببردند در هر بلاد  
 همان حیدر و زیرک نامور شنیدند در گجرات این خبر  
 که شد کشته آن خانِ فرخ خصال شهنشه شد از زحمت آشفته حال  
 بکردند با یک دگر اتفاق که "چون کشته شد خان ز اهلِ نفاق  
 "نباید که مارا به دست آورند سر سرفرازان به غفلت بُرند  
 "همان به چو شیران درین مرغزار بکیریم از زورِ بازو قوار  
 "ببیلیم تا اندرین یک دو ماه چه بازو فلک اندرین تخت گاه  
 "فلط باشد از سر به سستی نهیم به غفلت چو کم همتان جان دهیم"  
 درین راه هر دو نهادند سر سران را بخواندند روز دگر



چو فرمانِ خسرو بدیشان رسید      شنیدم که ملوانش سرکش ندید \*

دریدند فرمانِ فرمانِ روا      بکشند فرمانِ رساننده را

ملک نائب این قصه چون کرد گوش      خبر داد مر خسرو تهر و هوش

شبه گفت، "اے سرکشِ هوشیار      مرا از سرِ لطف معذور دار

"بکن آنچه دانی درین تختگاه      که هستی بحقِ نائبِ پادشاه،"

ملک نائب آن که بفرمود زود      به دیدارِ کو شهنش پهل بود

که "لشکر کشد جانبِ گوجرات      به دست آورد سرکشانِ بغات،"

وزاں پس روان کرد دیدارِ راد      به سرحدِ گجرات چون سر نهاد

سفر کردنِ شاهِ عالم شنید

سبک سر به آقائے دهلی کشید

جدا کردنِ خضرخان در آنبروهه<sup>۱</sup> و از ولولۀ عشق<sup>۲</sup>  
به فرمان به حضرت آمدن و در گالیور محبوس شدن

شنیدم خضرخان دران روزگار      کاتبِ خانِ پهل را بکشند زار

پهاده به هتاپور<sup>۳</sup> از تختگاه      فرستاده بُد مادرِ نیک خواه

بدان تا پلے صحتِ شهریار      زیارت کند اندرانِ خوشِ مزاد

چو در غمِ معش شد آتپ خان شهید      آغے ز شه بر خضرخان رسید

به ارشادِ آن نائبِ نابکار      نبشته دبیرِ شه نامدار

که "ناید خضرخان بر ایوانِ شاه      کند هم ازاں جا به آنبروهه<sup>۴</sup> راه

"هناں جا بود بر سبیلِ جلا      چنین است فرمانِ فرمانِ روا،"

\* یعنی ملانم و نشانِ شاهی که در بالائے فرامین می باشد در آن فرمان نیاتند - سرکش = پر سر کشیده -  
۱ یعنی "هتاپور"  
۲ یعنی "امروها" به واو مجهول -

خضرخاں چو مضمونِ فرماں شنید  
 بہ دل گفت، "آں شاخِ زہرے کہ بود  
 "نباشد عجب گر ازیں خارخار  
 "مرا خود نخستیں غمِ یار بود  
 "غمِ جاں ولے نزدِ اہلِ کمال  
 غرض چوں کہ خاں سوئے انبروہہ راند  
 ہی گفت، "بلگر، زمانہ چہ کرد  
 "جدا کرد از یار و از شہریار  
 "بباید شدن در رہ شہربلد  
 شہدم خضرخاں بہ خونِ جگر  
 ہی بود بر رسمِ دل خستگان  
 جدا مانده مرغے ز باغِ بہشت  
 اگرچہ نبودست بندش بہ پای  
 یکے روز بیرید بندِ خیال  
 یکایک ز آنبروہہ بے امرِ شاہ  
 ملکِ نائبِ این قصہ را چوں شنید  
 بہ خرگہ دروں رفت و آمد بروں  
 پس آن کہ عوانِ اسبکسار را  
 کہ "برِ پائے خاں تختِ بلدے نہلد  
 "اسہرانہ در گالہورہی برند  
 "بدیشاں رسانند فرمانِ شاہ

ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید  
 بہ بستانِ دل خارخارے نمود  
 رسد نرگسِ نازنین را فکار  
 غمے دیگر اکثوں براں ہم فزود  
 بہ غمہائے جاناں نباشد ہمال  
 زہر دیدہ صد جوئے خون می نشانند  
 کہ خاص از پئے درد ماں کرد فرد  
 جدا کرد از شہر و خویش و تبار  
 شب و روز در انتظارِ گزند  
 بہ آنبروہہ چوں رفت با دردِ سر  
 شب و روز چوں دست و پا بستگان  
 فعادہ بہ زندانِ اہلِ گنشت  
 ہی بود چوں بلدیای غم گراے  
 بہ بازوئے شوق و بہ زورِ وصال  
 علماں داد در جانبِ تخت گاہ  
 کہ بے امرِ خسرو خضرخاں رسد  
 بر آیینِ تلہیس و رسمِ فسوں  
 رسانند فرمانِ فرماں روا  
 نویدے دگر بہر حبسہں دہلد  
 بہ دستِ عوانانِ دز بسپزند  
 کہ نہکو بدارند خاں را نگاہ

عوانان که ملزومِ درگه بُدند      چو از حکمِ دهلجی آگه شدند  
 شلیدم همان لحظه بر پائے خان      سبکتو نهادند بدے گران  
 وزان پس برانندند در گالپور •      گلے را ز باغے فگدند دور  
 دُولِ دانیس هم دران دوزگار      بیردند با وے به حبسِ حصار  
 به پائے که گل بر کفش بوسه داد      فلک از سعم بندِ آهن نهاد  
 چلین است آیینِ این دوزگار  
 که گاه دهد مستی و که خمار

محضر کردنِ ملک نائب پیش از نقلِ سلطان و ملک  
 به شهاب الدین عمر شاه دها نیدن و خود نائب او شدن

فرض چون ملک نائبِ بدستال      فرستاد خان را به عینِ نکال  
 شهنشاه را حال آشفته دید      به خواجه دگر بختِ خود خفته دید  
 یکے انجمن کرد در پهمش شاه      ز اهلِ کلاه و ز اهلِ سپاه  
 عمرخان همان طفل و فرزندِ شاه      که بودست شش ساله و چلده ماه  
 شهنش زاده از دخترِ رام دیو      دران روز شد جائے خسرو خدیو  
 مر اودا شهاب الدین آمد لقب      که بودست طفلی کیهانی نسب  
 همان نائبِ شاه شد نائبش      که خودخواه بُد رائے ناصائبش  
 چو شه بود درهم دران قیل و قال      ز سستی زبانش شده بود لال  
 نگفته دران انجمن یک سخن      ز بهوشی خاطر و ضعیف تن  
 مثل هرکسے زد دران ماجرا      که "خاموشی آمد دلایلِ رضاء"  
 عمرخان همه حال شد پادشاه      به فرقهش نهادند زردین کلاه

نهادند چترِ سیمه بر سرش شده عامه خلق فرمان برش  
 همان نائبِ شاهِ خود گشت شاه نشانند آن پسر را به ناموس گاه  
 فکندہ یکے طفلکی را به پیش  
 می‌راند هر کار بر رائے خویش

## وفات یافتن سلطان علاء الدین نورالله قبری و جلوسِ شهاب الدین عمر شاه

چو شد سال بر هفصد و پانزده  
 سفر زین جهان کرد شاهِ جهان  
 خروشه برآمد ز چرخِ بریں  
 همه شهر و کشور به ماتم نشست  
 برآمد ز دیوار و در های هائے  
 چو شه سر به بالینِ خاکی نهاد  
 هوا زار بگریست در ماتمی  
 یکے هفته بُد بے سکون و قرار  
 همین است سرانجامِ کارِ جهان  
 تلے را که اندر دواچه کشید  
 یکے روز آن تن درآرد به خاک  
 به نزدِم فقیرے ز شاهِ خوش است  
 شه از بهمِ جان و جهان درهم است  
 دران بلندنامه که در هر دیار  
 درین باب بیچے معجب خوانده ام  
 گذشته ده و یک ز شوال مه  
 رها کرد تخت و کلاهِ شہان  
 به گریه شده آسمان و زمین  
 ز مرگش جهان جمله در غم نشست  
 که رفت از جهان شاهِ کشورکشای  
 شنیدم دران روز بے ابر و باد  
 مژده ریخت بر خاکش اندر غمی  
 همه شهر در ماتمِ شهریار  
 بدانند هر جا که کارآگاهان  
 سرے را که در زیرِ تاج کشید  
 یکے روز آن سر کشد در مَناک  
 ز گردن کھے خاکِ راهِ خوش است  
 فقیر از غمِ این و آن بے ضم است  
 ز سعدی شیرازی آست یادگار  
 که از ذوقِ آن جاں برآفشانده ام

”گدا را چو حاصل شود نانِ شام چنان خواهی بخشید که سلطانِ شام“  
 ز ملکِ سعادت دو آمد کلاه یکی بر فقیر و یکی بهر شاه  
 چه دایم شاه و چه دلقِ گدا رسد عاقبت اهلِ میراث را  
 و لے خلعتِ عاشقان دیگر است نه مطلوبِ شان خرقه، نه افسر است  
 ندارند از هردو عالم خبر به نزدیکِ شان شد یکی نفع و ضرر  
 مه و سال و روز و شب و صبح و شام بگویند هردو به شوقِ تمام  
 ”بیا ساقیا جانِ ماں تازه دار بگردان دو سه ساغرِ خواهِ نواد  
 ”چنان کن به دریائے صُ فرقِ ماں  
 که خیزد ز هردو کله فرقِ ماں“

## جلوسِ سلطانِ شهاب الدین طاب ثراة و کیفیتِ کور کردنِ خضر خان جعل الله الجنة مثواه

بساطِ کهن چون جهان در تَوَشت یکی مَفْهُوسِ نو پدیدار گشت  
 شهاب الدین آن طفلِ نادیده کام که بودست پورِ شه نیکنام  
 برآمد به تَضَتِ کُهاں، بار داد همان فَعْلَه جائے نہایت ستاد  
 به ملکہ کہ طفلے شود پادشا شود پھسِ او فَعْلَه فرماں روا  
 بگردد سراسیمہ شہر و دیار نکیرد چنان ملک هرگز قرار  
 غرض چون کہ ایامِ بازیچہ باز بریں گونه بازیچہ کرد ساز  
 شہیدم ہماں نائبِ نابکار ہماں دم کہ در خواب شد شہر یار  
 سبک خاتم از دستِ خسرو کشید نگینِ سلیمان بہ دیوے رسید  
 ہماں لحظہ ہر دستِ سبلل بداد کہ بودست موافقِ برو در فساد  
 بگفتا، ”شہا شب از ایدر ہراں یکایک بکن قصدِ چشمانِ خان

"دسی چون که در قلعه گالیور  
 "بر آن فتح دِزبان نما این نگین  
 "مرا شاه دِزبانی قلعه داد  
 "بدین حیل به قلعه چون بردوی  
 "خضرخان یل را سبک کور کن  
 "شدیدم چو آن سنبلی روسپاه  
 "به تعلیم نائب پے آفشرد زود  
 "به حیل به برآمد به حصن بلند  
 "بگفتند خان را که "از شهریار  
 "همی خواندت بهرون از حبس گاه  
 "شدیدم چو خان نام سنبلی شنید  
 "به دل گفت، "دائم شهنش نماند  
 "طلب کرد پس یارِ نسرین عذار  
 "بگفتا که "اے مونسِ جانِ من  
 "به حکمِ خدا سر بیاید نهاد  
 "بها تا دمی سمر بهلم ترا  
 "که داند نبیلم دگر روئے تو!  
 "به رسمِ وداعش کنارے گرفت  
 "زمانه سر افکند در پائے یار  
 "بله چون که فتنه هم از چشم زاد  
 "بگفتا هان سنبلی دل سپاه  
 "که در چهره حسن نیله گشاد

به تدبیر کن انتظام امور  
 بگویش که "اے قلعه دارِ گزین  
 ترا خواند در حضرت آن شاه داد  
 بر اصحابِ آن قلعه ضابط شوی  
 به معنی تنهن زنده درگور کن،  
 سوئے گالیور آمد از تخت گاه  
 بکرد آنچه نائب بدو گفته بود  
 طلب کرد خان را به عینِ گزند  
 رسیدست سنبلی به حفظِ حصار  
 بیا تا شوی آگه از حکمِ شاه،  
 دران آه از نرگسانش دوید  
 مرا هم کنون جان بباید فشاند،  
 ز نرگس برآفشاند خوں زار زار  
 به کارِ تو بادا دل و جان و تن!  
 که بے علم او نیست بیداد و داد  
 که دیرینه یاری گزینم ترا  
 نیارم نظرکرد در روئے تو!  
 گلے را به بر نوبهارے گرفت  
 دگر باره آوردش اندر کنار  
 در فتنه گیتی به چشمش کشاد!  
 که "خانا، چنین است فرمانِ شاه  
 به چشمانِ مستِ تو مهله گشاد

چو بشنید شه، گفت، "تاخیر چیست  
 "اسیر تو ام، آنچه دانی بکن  
 "اگر هست یا نیست فرمان شاه  
 همه حال بعد از بسے قال و قیل  
 فُعادہ بروں نازکانِ حرم  
 غریبے برآمد ز اہلِ حصار  
 چو آن نالہ در گویِ مرقاں رسید  
 چنان مرغ بگریست اندر هوا  
 چہ گویم کہ چون فاهں شد این خبر  
 الا اے ہلرپرورِ نظم بیز  
 مرا اندرین قصہ معذور دار  
 کہ داناست دانائے رازِ نہاں  
 ز ہر دیدہ جوئے خونم کشاد  
 کہ تا حقّ صلت گذارم تمام  
 ضرورت قلم راندام سوسری  
 درین کار تقصیر از سوئے کیست؟  
 برین بستہ ہرچہ توانی بکن  
 چہ مشکل ز تقدیر و حکمِ الہی  
 بہ چشمِ خضرخان کشیدند نہل  
 سراسر گناں مو ز دستِ ستم  
 بدلائد دیوار و در زار زار  
 بہ ہرجا کہ مرغی صغیرے کشید  
 کہ چون ماہی افتاد در آستانہ  
 چہ ماتم گذشت اندر آن بوم و ہر  
 کہ موئے شکافی ہم از طبع تیز  
 ز الفاظ و صنعت نظر دور دار  
 چو من در رسیدم درین داستان  
 زمانے مرا گریہ فرصت نداد  
 لزوم و لواحق درآمد تمام  
 ببايد تو ہم چون ملے بگذری

طلب کردنِ ملک نائبِ عینِ الملک را از دیوگیر  
 با جمیع مسلمانان و روان کردن او بہ قصدِ  
 حیدر و زیرک و شنیدنِ عینِ الملک تلف شدنِ  
 ملک نائب در حدودِ چنور و ہماں جا ماندنِ

شہیدم ز افسانہ گوئے کہن      کہ از زیرکی برد گوئے سخن

چو شه رفت ازین عالم بے وفا  
فرستاد پیکه سوئے دیوگر  
”از ایدر چنان دو به مرهتہ بلاد  
”شعابان دسی چون برآں بوم و بر  
”بگو تا به ایدر براند شتاب  
”بیاراد همه اهلِ اسلام را  
فرض عینِ ملکِ خجسته سهر  
همی راند آن صفدرِ کهنه خواه  
بگفتا که ”اے سرکشی نامور  
”مرا گفت آن نائبِ پادشاه  
”ملکِ نائبیت گفت تا در زمان  
”چو بر دست آید جمله بغات  
به فرمانش آن عینِ ملکِ گزین  
سپه راند چپا ز اثنائے راه  
شہدم به چتور چون دردسہد  
مہے یکدو در حدّ چتور ماند  
وز آن جا سپہ هیچ سوئے نراند

### ذکر کشته شدن ملک نائب و ابتدائے ملک قطبی

شہدم ز پورانِ دیرینہ سال  
فرستاد سنبُل سوئے گالہور  
بزد نالہ چلد بے سوز و درد  
کہ چون آن ملک نائب بدسگال  
کہ از شمعِ دولت کلد معو نور  
شہاشب شہنشاہ را دفن کرد



طلب کرد ارکان دولت تمام  
 دیگر روز کز چرخِ دورانِ فروز  
 بران تخت آن طفل را جائے داد  
 طلب کرد شهزادگانِ دیگر  
 چو خانِ مبارک که در عمر و جود  
 چو آن خانِ شادی و خانِ فرید  
 چو خانِ محمد چو بوبکرخان  
 درینجا که ابلائے شاهِ جهان  
 غرض چون که ابلائے شاهِ کریم  
 به طفلی دها کرده شانِ شہریار  
 دران روز کردند پابوسِ شاه  
 دیگر روز گفتا کہ ہم در حرم  
 ”بگھرنند خانِ مبارک لقاے  
 بہار است تختے پلے بارِ عام  
 برآورد سر خسروِ نہروز  
 خود اندر مقامِ نہایت ستاد  
 بگفتا کہ ”بلدند پیشہ کمر“  
 ز شہزادگانِ دیگر بہش بود  
 ہماں خانِ عثمانِ اخترسعد  
 کہ بودند این جملہ شہزادگان  
 اسہر آمدہ دستِ مشتے زنان!  
 شدہ دستِ مالِ خسیسے لکیم  
 شدہ در یتیمی ہمہ خوار و زار  
 دلے بود آن روز شانِ را سہا  
 گروہ کہ بُد یارہں اندر ستم  
 نہاں تختِ بلندے نہلدہں بہ پایے“

ہماں خانِ شادی سوئے گلیور

دوان کرد آن سفلی ناصبور

مشورت کردنِ پایکای بہ جہتِ کشتنِ ملکِ نائب  
 و غلبہ کردنِ مبشر و بشیر و صالح و منیر  
 و کشتنِ ایشانِ ملکِ نائبِ را

چو یک مہ ازیں ماجرا درگذشت  
 شہدم دو سہ پایکِ خوابکہ  
 یکم آن مبشر، دیگر آن بشیر  
 دوانِ مکافات اظہارِ گشت  
 کہ بودند خاصانِ درگاہِ شاہ  
 سوم صالح و چارمہں آن ملیر

مَشُورت بکردند با یکدیگر  
 "نه مرد است و نه زن، ولی در فساد  
 "ز خونِ آلپ خاں روانِ کرد نیل  
 "دگر جمله شهزادگان را کلوں  
 "شب و روز این ظالمِ پُرسِتم  
 "به عالم دگر چند خواهیم زیست؟  
 "که ما زنده، و خانه شاه ما  
 "گر امروز ما از سرهش بگذریم  
 "هم امشب دویں کار دستے ز نیم  
 "وزان پس بریزند گر خونِ ما  
 "دویم از جهانِ فلان نیک نام  
 "چو شب بست بر چهرهٔ روزگار  
 "ملک نائب این قصه از کس شنود  
 "شلیدم چو بگذشت پاسے ز شب  
 "مبشر به دل گفت، "این بے وفا  
 "مگر گشت آگه ازان اتفاق  
 "پس آن گاه یارانِ خود را بگفت  
 "وزان پس روان شد برو با سلاح  
 "شنیدم چو نزدیکِ خرگه رسید  
 "بگفتا، "سلاحِ خود ای در گذار  
 "مبشر مر او را بگفت، "اے فلان  
 "این سفلہٗ دویں سیر  
 "کند کارِ هر مرد و زن بر مراد  
 "به چشمِ خضر خاں کشانید مهل  
 "به دامِ خطر درکشید از فسوں  
 "چو ز نهار خواران بود در حرم  
 "بریں زندگانی ببايد گریست  
 "پریشان کند سفلہٗ بے وفا!  
 "به فردا چه رو پیشِ خسرو بریم!  
 "یکایک سرهش را به خاک افکندیم  
 "ز به طالع و بختِ میمونِ ما!  
 "به دارِ بقا نیز یابیم کام،"  
 "یکے پردهٔ عنبریں آشکار  
 "دوان شب به یک خرگه در خزید  
 "فرستاد بهرِ مبشر طلب  
 "بدین سان که تلها بخواند مرا  
 "که کردیم در خود نهان اتفاق،"  
 "که "بوم سرهش هر که امشب بخت،"  
 "که کم دید در کارهایش صلاح  
 "ز خرگه یکے مرد بهروں دويد  
 "دروں پس رو اے راوتِ نامدار،"  
 "ملم خوابگاهی شاهِ جهان

"به کُردِ شبِ نامور بودم  
 "کلوں چہست کہیں نائبِ شہریار  
 بگفت این و در خرگہیں شد دروں  
 ز ہر سو رسیدند یارانِ او  
 دو سہ یارِ نائبِ ز ہوسو دوید  
 وزاں پس ہماں پایکانِ دلہر  
 ز خانِ مبارک بریدند بند  
 چو شد روزِ جملہ سرانِ سیاہ  
 شدہ ہریک از قتلِ آن فتنہ شاد  
 وزاں پس بہ خانِ مبارک سہر  
 "نہایت بہ پھیرِ شبِ خُردسال  
 چو خانِ مبارک شنید این سخن  
 "مرا نہست مطلوبِ اقبال و جاہ  
 "اگر لطفِ دارید در بابِ من  
 "کہ با مادرِ خود ازین ہوم و بر  
 چو ارکانِ دولتِ ز تقریرِ خاں  
 بگفتند، "اے تاجِ آزادگان  
 "سزایست کِت پادشاهی دہم  
 "ولے در حیاتِ خود آن شہریار  
 "یکے طفلِ بلشاند ہر جائے خویش  
 "دوسہ مہ بہ حکمیں رعایت کنہم  
 تہی کم ز تیغ و سہر بودم  
 بدیں ساں ندارد مرا استوار  
 بزد تیغ ہر سفلہ پُرفسوں  
 سہی را بریدند بے گت و گو  
 ہم از دستِ آن پایکان شد شہید  
 کہ کردند کارے بہ زودی نہ دیو  
 بہ رویشی بکردند خود را سہد  
 نہادند سر سوئے درگاہِ شاہ  
 کہ بدگوہرے رفت و کانِ فساد  
 بگفتند، "اے خانِ فرخندہ فر  
 ہیکن کہ داری خود ہر کمال  
 بگفتا کہ "اے سرکشانِ کہیں  
 کہ اندر خلل بہنم این تخت گاہ  
 پذیرندہ باشید این یک سخن  
 نہم سر بہ ملک و دیارے دگر  
 شہدند این قصہ، در یک زباں  
 توئی مہتر از جملہ شہزادگان  
 بہ خدمت ہمہ پھیرِ تو سر نہم  
 ز ارشادِ آن فتنہ نابکار  
 تصورے عیاں کرد در رائے خویش  
 وزاں پس یکے رائے دیگر زہم

"تو شایانِ ملکی پریشان مشو  
 "همه شهر و کشور هواخواه تست  
 "گلد باغبان خدمتِ شایع نو  
 شلیدم چو مشفق به خود دید شان  
 همه یک دو سر در قیامت نهاد  
 هواخواه او گشته هر خاص و عام  
 چغتائی همان دخترِ رام دیو  
 همان خسرو طفل ازو زاده بود  
 شلیدم چو در ضبطِ خانِ سعید  
 حسد کرد و می خواست تا در نهان  
 • خبر کرد خان را یک نیکخواه  
 "نه من گفته بودم به روزِ نخست  
 "کنون حاسدان از درون و بیرون  
 "بریں گونه تا کے دریں تخت گاه

از ترائن معلوم می شود که از میان این دو مصراع پیتے چند رتقہ اسف کا مضبوطی بہ طورے  
 بوده باشد کہ ذیل گنتہ می شود .

خبر کرد خان را یک نیکخواه  
 "نژوں حاسدان از درون و بیرون  
 "بخواهند زهرے دھندت نہاں  
 فرض چوں کہ آن خانِ اختر سعید  
 ہماں دم سراں سپہ را بخواند  
 ازاں پس پگھلے اے سراں سپاہ  
 "نہ من گنتہ بودم ... الخ  
 کہ اے خانِ فرخ دریں تخت گاہ  
 کمر بستہ بر قصدِ جانے کنوں  
 نگہدار جانِ خود از شرِّ شان  
 ازاں نیکخواہ این حکایت شنید  
 ہمیں قصہ در پیچے شان بازخواند  
 کہ شد از شا قائم این تخت گاہ

در هر دو نسخه "جانے"

"یکے روز باشد کہ در عین خواب  
 چو ارکان دولت ز خانِ گزین  
 یگفتند پس هر همه یک زبان  
 "تو دانی کہ دانائے خوب اختری  
 "اگرچه بہ نزدیک کارآگہاں  
 "جہاں داوری کارِ بازیچہ نیست  
 "بہ نزدیک طفلانِ بازیچہ جوے  
 "عمارت گری پیشہ بالغان است  
 "تو امروز شامی بہ ملکِ جہاں  
 "کہ شہزادہٗ بالغ و عاقلی  
 چو گفتند این قصہٗ ارکانِ ملک  
 بہ تعظیم او جملہ برخاستند  
 بہ پیشش نهادند سر بر زمین  
 جہاں هست بازیچہ بوالعجب  
 گہے ملکِ جم را بہ طفلے دهد  
 فریبش بجز کودکان کم خوردند  
 ولے بالغان را رہ دیگر است  
 چشیدند تا جرعة در آلت است  
 وگر یک زمان دہرِ کودک فریب  
 ازاں مستھے شان شوند ہوشیار  
 "بہا ساقیا مست ماں کن ز سر  
 "بدہ مے کہ یکبارہ گردیم شاد

شود دشمنے از کہیں دست یاب  
 شنیدند ہر یک یسار و یمیں  
 کہ "اے خانِ فرخندہ و کاردان  
 کہ ناید ز طفلان جہاں داوری  
 چو بازیچہ هست کارِ جہاں  
 ممالک سزاوارِ بازیچہ نیست  
 بہ از تاج و تخت است چوگان و گوے  
 جہاں قائم از عدل و انصافِ شاں است  
 بزید ترا تاج و تختِ شہاں  
 بہ نامت سزد سگہٗ مقبلی  
 کہ "جز تو کسے نیست شایانِ ملک  
 زبان در دعایش بیاراستند  
 ستاند پس در یسار و یمیں  
 کہ بس بازی آرد ہر دو روز و شب  
 گہے تاج بر فرقِ خاصے نہد  
 کہ طفلان طلبکارِ بازیگر اند  
 نہ مطلوبِ شاں تخت ولے افسراست  
 شب و روز زان جرعة باشند مست  
 نماید بر ایشان فراز و نشیب  
 بگویند چون خستگانِ خسار  
 ز بازیچہ دہر ماں باز خور  
 غم دورِ ماضی نہادیم یاد

## جلوس سلطان قطب الدین نور اللہ مرقدہ

کسے را کہ یار است جہاں آفریں      ز چاہ رساند بہ چرخِ بریں  
 برونش ز عینِ ہلاک آورد      سرِ دشمنی را بہ خاک آورد  
 کلیدِ مالک بہ دستش دہد      کلہ کیانی بہ فرقی نہد  
 جہاں را درآورد بہ حکمش تمام      مطہش کند ہر کجا خاص و عام  
 وگر خود دریں بابِ خواہی نظیر      ز من بشنو اے یارِ روشنیبر  
 شنیدم ز دہقانِ ہندوستان      کہ چون خار شد دور ازیں بوستان  
 گزیدند آن سرورِ آزادہ را      پلے ملک یعنی کہ شہزادہ را  
 مبارک شد آن خسروِ راستیں      فلکِ قدر و کھواں محلِ قطبِ دین  
 برآمد بہ صد عیشِ بر تختِ عاج      بہوشد و بنہاد تاج و دواج  
 پلے خدمتش سرکشانِ گزین      کمر بستہ اندر یسار و یمیں  
 نخستیں بفرمود آن ہوشمند      کہ ”ہر جا اسیرے است محبوبِ بلد  
 ”کلند از نویدِ طربِ شاد شاں      کہ کردیم از لطفِ آزاد شاں  
 ”ہمیں دم ببرند بلدِ ہمہ      ز گرگان رھانند مہش و رمہ“  
 ہماں دم کہ ارکانِ ملکِ کھن      شنیدند از شاہِ نو این سخن  
 بہ ہر جا یکے بلدِی بہست سال      چہ بدخواہِ ملک و چہ مدیونِ مال  
 تہی شد ہمہ جاے زندانہا      پُر از خرمی شد ہمہ خانہا  
 فراموش گشتہ بہ کلنجِ محن      سراسر ز آہن بفرسودہ تن  
 بہ زندانِ جوانِ رفتہ و گشتہ پھر      شب و روز بر دستِ محفلتِ اسیر

از قرائن معلوم می شود کہ پیتے پدہ ازیں بیعت پدیں مضمون می یابد

ہمہ پندیان را پریدند پند      رھاندد از حبسِ گاہِ گزنہ

دل از جانِ آزوده برداشته به راهِ آجل چشم بگماشته  
 ز محنت کُشی گشته راضی به مرگ چو شاخ از خزان مانده بے ساز و برگ  
 چو ناگه شد آزاد از حبسگاه بکرده زبان وقف در شکر شاه  
 کس او بازپُرسهی نکرد از عقاب نگفتش بجز شکر خسرو جواب  
 وگر کس پیوسید نامش به راه بگفتا که "نام دعاگوئے شاه"  
 غرض روزِ دیگر شه نیکدام ره لطف بکشد بر خاص و عام  
 وزیده ز خُلقش نسیم بهار گلستان شده جمله شهر و دیار  
 ز هر شهر و کشور برآنداخت باج ببخشید دهقانیاں را خراج  
 دران سال هر شام و هر صبحگاه شده خلق را وردِ تصدیه شاه  
 ز تاریخ بُد همنصد و شانزده

که بلشت شهزاده بر تخت شه

## فرستادنِ سلطانِ قطب الدین ملک تغلق را بر عین الملک دو بار و بعد از مصالحه روان شدن ملک عین الملک در گجرات

شاهدم چو ملکِ شهبابی گذشت هان قطب دین ضابط ملک گشت  
 به تغلق بفرمود آن سرفراز "دود زود بر عین ملک گراز  
 "بگوید مر او را که" اے هوشمند چو بگذشت ایامِ شور و گزند  
 "هه گلشنِ ملک بے خار شد هه گنجِ اقبال بے مار شد  
 "ازین بهی از ما مکن احتراز به فرمانِ ما سر نه اے سرفراز  
 "بباید چو تغلق رسد آن طرف به گجرات دانی سهه صف به صف  
 "کشی تیغ بر قصدِ برگشتگان به هر سو کلی چوے از خون روان

"بُری چون سرِ آن گروه تباہ  
 "مشرّف بگردی به پابوسِ ما  
 "وزاں پس چو بر حکمِ ما بگروی  
 چو تغلق به فرمانِ شاهِ جهان  
 همدان عینِ ملکِ یل + سرفراز  
 هماں عینِ ملکِ سرفرازِ داد  
 وزاں پس سراں سپه را بخواند  
 گروه ز گردنِ کشانِ سپاه  
 بگفتند، "آن شاهِ کشورفروز  
 "چه دانیم تا در سرانجامِ کار  
 "نبهلی که کم مردمِ پخته دای  
 "هماں به که چون مردمِ هوشیار  
 "ببهریم کز شاهِ فیروزفر  
 "ز صلحِ مزاجش چو آگه شویم  
 چو این قصه گفتند بعفی سراں  
 چو زان قوم این قصه تغلق شنید  
 شنیدم هماں روزِ آن سرفراز  
 چو در حضرتِ خسرو نو رسید  
 پس از شرطِ پابوس و رسمِ دعا  
 "تهی آید از دستِ صیادِ خام  
 "گروه رهمده ز غوغا و شور

هماں تخته آری درین تختگاه  
 ابا سرفرازانِ کشورکشا  
 از اِکرام شاهانه آگه شوی،  
 به چتور شد همچو کارگاهان  
 بگفت آنچه بشنید از شه به راز  
 به فرمانِ شاهِ جهان سر نهاد  
 همین قصه در سمعِ هر یک براند  
 چو در گوش کردند فرمانِ شاه  
 که رویش ندیدست کس از ماهرز  
 چه احکام بر ما کلد آشکار  
 کشد، آب نادیده، موزه ز پای  
 مه یک دو گهریم ایدر قرار  
 چه پیدا می آید از خیر و شر  
 وزاں پس به فرمانِ خسرو رویم،  
 بماندند خاموش سرلشکران  
 سراں را درین باب راضی ندید  
 شتابان سوئے تخت که گشت باز  
 ز پابوسِ خسرو گزیرے ندید  
 بگفتا که "ای شاهِ کشورکشا  
 که بے دانه مرغی نهفتد به دام  
 چو صید شتابنده در همین زور



"ندیده رخِ شاهِ عالم هنوز      از اندیشه هر سینه در هم هنوز  
 "یکایک چگونه به فرمانِ شاه      شوند این چلین قوم حضرت پناه؟  
 "اگر خواهی اے شاه و شهزاده هم      که سر در اطاعت نهد این حشم  
 "به هر سر جداگانه فرمان فرست      آبا خلعت و عهد و پیمان فرست"  
 چو تغلق ملک پیشِ فرمان روا      به پایاں رسانید این قصه را  
 هو را بفرمود شاهِ جهان      که "بلدد درین کار هم خود میان  
 \* "به هر یک جداگانه فرمان برد      آبا خلعتِ شاهِ گهاں برد"  
 رسانید فرمان به هر سرکش      فرو شاند از هر دله آتش  
 بهوشید جمله ملوک و کبار      به صد خرّمی خلعتِ شهریار  
 و زان پس سرانِ هابیون سیر      سوئے درگاهِ شه نهادند سر  
 چو تغلق نگه کرد کان سرکشان      اطاعت نمودند شه را به جان  
 بدان عینِ ملک آن که آن تره شیر      رسانید فرمانِ شاهِ دلیر  
 که "باشد دران لشکر آن مردِ کار      بر آیینِ سرلشکری برقرار  
 "هم آن تغلق پیشوائی کند      مددها به کشورگشائی کند

"به گجرات از آن جا براند سپاه

کند قصدِ خصانِ درگاهِ شاه"

## عزیمت کردن ملک عین الملک از چتّور در گجرات و فیروزی یافتن او بر حیدر و زیوک

دگر روز کین گنبدِ جتّه باز      درِ خرّمی بر جهان کرد باز

از قرائن معلوم می شود که بیتے بعد ازین بیت بدین معنی می پاید :

دگر باره از حکم شاه جهان      بهان سوئے تغلق ملک شد دران

روان شد ز چتور یکسر سپاه  
 چو آن حیدر و زیرکِ نامور  
 سپه را کشیدند بهرونِ شهر  
 نکردند باک ز افواجِ شاه  
 دگر روز در اتفاقی نبرد  
 هان عینِ ملکِ اقالیم گهر  
 یکے نامه بلبشت بر هر سرے  
 که "اے سرفرازانِ فرخنده راي  
 "هم آخر به نزدیکی روزگار  
 "چنان سهل زد خونِ آن نام جو  
 "نخسید، بلے، خونِ هر بیگناه  
 "چو مظلوم و ظالم به حکمِ خدای  
 "غلط باشد آکنوں که بر اهلِ دین  
 "گر امروز کوشیم در انتقام  
 "که در مرغزارے دو شیرِ ژیاں  
 "ز وحشت چو گردند هر دو هلاک  
 "وزاں پس به هر جا که گرگ و شَکال  
 "کند آن گهے یک دگر را هلاک  
 "بگیرد اگر آدمی این خصال  
 "ز وحشی دشتی و تا مردمان  
 "اگر حیدر و زیرکِ خام کار  
 "هم آخر ز وحشت پھیماں شوند

به مقصد رسید از پسِ چلداگاه  
 شلیدند از قصدِ لشکر خبر  
 چو مردان برآورده شمشیرِ قهر  
 براندند بر عزمِ هیجا سپاه  
 دو لشکر به دشتے ملاقات کرد  
 که بودست دانا و روشن ضمیر  
 فریبے به هر نامه از هر درے  
 اگر کشته شد خانِ کشورکشای  
 بشد کشته آن کهن بکشت آشکار  
 که شد غرق ریزندۂ خونِ او  
 کشد عاقبت کیله از کیله خواجه  
 بگشتند از دهر رحلت گرای  
 دو جانب برآردیم شمشیرِ کهن  
 بدان ماند این قصۂ ما تمام  
 کلد از تنِ یک دگر خونِ روان  
 اثر ماند از خونِ ایشان به خاک  
 دران دشت گردند وحشت سگال  
 پلے خونِ شمران بگردند خاک  
 به وحشت بود همچو گرگ و شَکال  
 کجا بعد ازاں فرق کردن توان؟  
 کمر بسته اند از پلے کارزار  
 یقین یا تلف، یا پریشان شوند

"که هرگز آبا لشکرِ تختگاه  
 "شما را اگر علی اندر سر است  
 "مخالف نگردید با پادشاه  
 "شما را اگر شه نبخشد امان  
 چو بر دستِ هر مردِ اخترسعد  
 شنیدم سرانِ سهه روزِ جنگ  
 دو لشکر چو بر روئے صحرا ستاد  
 سرانِ سهه هم به آغازِ کار  
 همان حیدر و زیرک کهنه‌خواه  
 زمانه نهادند سر در ستیز  
 چو افتاد در فوجِ ایشان شکست  
 گریزندگان را تعاقب نمود  
 همان حیدر و زیرک نامدار  
 وزان‌پس همان همین‌ملکِ گزین  
 بزد خیمه و آن شب همان‌جا ماند  
 دگر روز آن سرکشی نامدار  
 مهی یک دو آن شیرِ کشورکشای  
 چو بگرفت دلهائے خلقی قرار  
 وزان‌پس رواں شد سوئے تختگاه  
 شهنش داد خلعت ز راهِ کرم  
 دلی از وفورِ مکرم ره‌بود

نفرت است فیروز دیگر سپاه  
 خرد ممد و بخت یاری‌گر است  
 شوید از سر بخردی عذرخواه  
 ملام با گواهی ایزد همان  
 نهانی چلین نامی در رسد  
 نکردند اندر اطاعت درنگ  
 خروش از تبیره به هر سو فتاد  
 رسیدند در لشکرِ شهریار  
 چو دیدند برگشته از خود سپاه  
 هم‌آخر نهادند پا در گریز  
 صفِ تخت‌که برد در تیغ دست  
 ز فوج شکسته بسے سر ره‌بود  
 سلامت برفتند ازان کارزار  
 چو فیروز شد اندران دشتِ کهن  
 به قصدِ عدو یک دو فوجِ براند  
 بزد دست در کارِ ضبطِ دیار  
 دهمده‌دلان را دل آورد جاع  
 فرو شست غوغا ز شهر و دیار  
 پس از یک دو مه شد به ایوانِ شاه  
 نه تنها که با سرکشانِ حشم  
 چو شاهانِ مکرم نوازش نمود

پس آن‌که شلهدم شه کامهاب به دینار کرده ظفرخان خطاب  
براندهی به کجرات شاه کریم  
که بُد شهنشاه پیل ملک قدیم

## عزیمت سلطان قطب الدین جانب دیوگیر

چو در ملک دهلی شه بختیار  
شد از قوت بخت خود کامگار  
به دل گفت، "در کشور دیوگیر  
مرا خیمه باید زدن ناگزیر  
"که بودست همان نائب بدستال  
دران بوم و بر هرکجا بود مال  
"چو بر دست من آید آن مالها  
بسازم ازان برگ خود سالها  
"دگر آن که من شهریار نوم  
در اطراف این ملک ضابط شوم  
"وز آن جا فرستم سباه گران  
بفرمایم آن‌که به سرلشکران  
"که آرند مال ز رائے تلنگ  
بتازند آقصائے آن به درنگ  
"برانم سپه در حدود دیار  
کلم رایت خسروی آشکار  
دگر دوز کین چرخ دوران نورد  
ز افشاند از غرغّه لاجورد  
بفرمود شه تا تبیره زنند  
خروشه به گوهی فلک افکند  
به تلّهت برآردند یک بارگاه  
به گردش زند خیمه اهل سباه  
سراسر مرتب چو شد برگ و ساز  
پس از چند دوز آن شه سرفراز  
ز تلّهت به صد دویهی کوچ کرد  
ز اهل ترمود برآورد کرد  
همی رفت هر سو غلّهت کنان  
به هر کوه و هر دشت آتش زنان  
غرض چون که خورشید انجم سباه  
به مرقعه درآمد پس از یک دو ماه  
بسی مال نائب به دستش افتاد  
به ضبط درآمد چو شهر و بلاد  
همی کرد آقصائے کشور خراب  
بدان تا نهد سر به حکمی رقاب

بلے در دیارے که شه بگذرد خرابی دران بوم رو آورد  
چنان پسر کرد آن بوم و بر که در وے گیا کم پروید دگر  
شنیدم که هرپالِ نائب پرست شه کامران را نهفتاد دست  
به سمت پرنده به رسم فرار سرے برزد از هیبت شهریار  
\* همان تلخه پور بغده روان به قصدش شد از حکم شاه جهان  
پس از چند روز آن یل نامدار اسیرش بیاورد بر شهریار  
ستد مالِ نائب ازو جمله شاه  
وزان پس سوئے دوزخش کرد راه

### کیفیت خسرو خان و عزیمت او جانب تلنگ

یکه بلده بود شه را قدیم گرفته مقام حریف و ندیم  
شب و روز بود به رائے درست کمر بسته در خدمت شاه چست  
شهنشه هم از غایت دوستی سر آورده با وے به هم پوستی  
بکرده شهنش خان خسرو خطاب اسیرش دل خسرو کامیاب  
چو شد ضبط شه کشور دیوگهر شده عام تا خاص فرمان پذیر  
مر آن خان خسرو بفرمود شاه که راند به سوئے اُرتگل سپاه  
'خواجه سعادت ز رائے تلنگ سپه پس بدین کهد بے درنگ  
'دهد مفسدان را به ده گوشمال کهد گردن سرکشان در دوال،  
غرض چون که شد خان خسرو روان برو نامزد شد سپاه گران

ازین بیت جمله ایات این صفحه و نیز صفحات ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ تا بیت چارمین صفحه ۳۶۵  
(شکار آن چنان کرد انواع شاه که تا روز مقرر دران صیدگاه)

که بر هفتاد و دو بیت شامل بود در نسخه (۱) موجود نیست -

۱ "بدین سر" می باید

به هر جا یک سرکش هوشیار  
 شلیدم که چون خان خسرو خطاب  
 سپه را می داند آن سرفراز  
 به حدّ اُرنگل چو سر برکشید  
 نَوَندے دوانید اندر تلنگ  
 که، "اے رائے دانا و هوشیار دل  
 "مرا در دیارت فرستاده شاه  
 "فرستی اگر مالِ معهود زود  
 "وگر خود سرے برکشی زین سخن  
 "بگردی چو زین قصّه آگه، شتاب  
 "نباید درین کار آری درنگ  
 چو رائے تلنگ این حکایت شلید  
 به صد عزّ و اکرام خواندش به پیش  
 نوندهش همان نامه بر دست داد  
 هم آخر ز مضمونِ آن نامه راے  
 بگفتا که "من بنده خسروم  
 "مرا بود در دل که خود بهر شاه  
 "ولے چون که بُعدے است اندر میاں  
 "ازین دو درین کار کردم درنگ  
 "کنون خان اعظم چو اندر رسید  
 هم آخر شلیدم پس از قال و قیل  
 فرستاد بر خان دریاسپاه

رواں کرد با وے شه کامکار  
 جدا گشت از خسرو کامیاب  
 همی کرد در هر طرف ترکناز  
 بر آهنگ پیکار لشکر کشید  
 نبشته بران رائے باهوش و هنگ  
 توئی فخرِ رایانِ بیدار دل  
 به دنبالِ من رانده افزون سپاه  
 ترا عاقبت دارد آن مایه سود  
 زیانت بود در دیار و دمن  
 ببايد که یا زر دهی، یا جواب  
 که آتش زنی در دیارِ تلنگ،  
 که از خان خسرو نونده رسيد  
 به تعظیم شاندش به پهلویِ خویشت  
 ستد راے و بوسید و بر سر نهاد  
 چو آگاه شد، گشت پوزش گداے  
 به سرلشکرانش به جان بگروم  
 فرستم خراجے سوئے تخت گاه  
 سراسر شده راه پُرمُفسدان  
 پذیرد ز من عذر شاهِ نهنگ  
 خراجے فرستم به جان با گزید،  
 خراج و صد و اند زنجیرِ پیل  
 بدان تا رساند به درگاه شاه

همان خان خسرو به فرمان شاه  
 ابا جعفر و با دُورباهی آشکار  
 چو آن دُردیو آن نوازش بدید  
 شلیدم که آمد بروں از حصار  
 مطیعانه بنهاد سر بر زمین  
 پس آن گاه خان بازگشته نمود  
 همی راند تا سر به حضرت کشید  
 چو بشنید شه، 'خان خسرو رسید،  
 بران دُردیو سلاطین پناه  
 قبا ئے فرستاد گوهر نگار  
 سر خود به فرمان بری درکشید  
 سوئے سایبان شه کامگار  
 شد آن گه سوئے حصن رجعت گزین  
 که فرمان خسرو بریں جمله بود  
 چو بشنید شه، 'خان خسرو رسید،

شگفت از طرب چوں گلِ مامداد

چو خُرشید بر تفت زر بار داد

## باز گشتن سلطان قطب الدین از دیوگیر و بلغاک پسران ملک خمیش در اِلُورده<sup>۱</sup> و تلف شدن شان

چلیں گنت دهقان السانه کوه  
 چو شد خان خسرو روان شد تلگ\*  
 سبه راند از کَنگَه دیوگیر  
 همان یک لکهی راه مَرَهَمَه گذاشت  
 شلیدم چو زد خیمه جمله سپاه  
 یکے صاحب دازِ شاه جهان  
 "اسدالدین آن دونِ جمله سلف  
 "یقین آن که با جمله خیل و تبار  
 که بر حکم آن خسرو نامجوے  
 پس از هنته شاهِ فهروز جنگ  
 بشد سوئے دهلی عزیمت پذیر  
 به تدبیر آن کشورش برگماشت  
 به اِلُورده در کرد دهلوز شاه  
 خبر کرد شه را چو کار آگاهان  
 که پورِ خَمُش باشد آن ناخلف  
 کمر بسته بر گشتن شهریار

۱ اکنون آن را "اِلُورده" می نویسند .

"روان در تلگ" می باید .

”ہماں مردِ بے ہمت و بانفاق چلیں کرد با ہمدماں اتفاق  
 ”کہ ’چوں شاہِ خواہد بر آیینِ زود ز گہتی ساگونہ آید فرود  
 ”در اڈائے گہتی برآدیم تیغ گذاریم بر فرقہ شہ بے دریغ  
 ”وزاں پس ہمہ ملکِ ہندوستان بگیریں یکسر کراں تا کراں“  
 چو در گویہ شہ را ز ناخوش فتاد تو گوئی کہ در نقت آتھں فتاد  
 پس آن کہ بگفت آن شہ ہوشمند کہ ”آہستہ آرند شاں در کمند  
 ”وزاں پس ز ہر تن ببرند سر کہ بودند بستہ بہ خونم کمر“  
 چو ہر پستِ ابد را شہلشہ بکشت کہ بودند ہم صلب شاں پشت پشت  
 دگر روز لشکر ز لڑوہ راند بہ یک منزلے ہم دو روزے نماند  
 شتاباں درآمد چو در تخت گاہ ہمہ شہر شد تازہ چوں روئے شاہ

ببستند آذین و گشتند شاد

بگفتند، ”این شہر بے شہ مباد!“

## داستانِ شکارِ بدآؤں

یکے روز آن شاہِ والاتبار بزد خیمہ بیہووں بہ رسمِ شکار  
 شکارآنگناں از حوالی گذشت بہ سمتِ بدآؤں عنا پیچ گشت  
 شکارے ہی کرد آن شیرِ نر شکارے ہی تاخت از شام تا بامداد  
 بہ دنیالِ آن خسروِ سرفراز بہ دنیالِ آن خسروِ سرفراز  
 بسے پشتِ مردے بر آئے سوار بسے پشتِ مردے بر آئے سوار  
 جہاں آمدے در پورہ یکسرہ جہاں آمدے در پورہ یکسرہ

» ”تا شام از بامداد“ مناسب اسے ۔

ولے دریں جا ”اچھے“ مناسب می نماید ۔

! پیسہ = پیس = مردمِ خیس و ردیل

! آس = شترے کہ موئے او ریختہ باشد ۔



به هر سو که راندے شه پیل زور  
 گر امروز کسی اندراں مرفزار  
 بگردد، بیابد کراں تا کراں  
 شکار آنچنان کرد افواج شاه  
 نژاید دگر هیچ جان آودے  
 چو خالی شد از دام و ددکوه و دشت  
 وز آن جا سرافراز کافور را  
 به ترهت فرستاد با لشکرے  
 وگر ببند او را دگرگونه رای  
 شلیدم چلین بود آیین شاه  
 حرم نیز با خود براندے تمام  
 همه دختران سلاطین هند  
 بسے نازنیدان چابک سوار  
 خراماں شدندے چپ و راست شاه  
 به هر جا که دیدے یکے مرفزار  
 زمانے هماں جا فرود آمدے  
 زدے خرگه خوش دران خوش مقام  
 چو خرم شدے زان ملے خوشگوار  
 دران چار سالے که او شاه بود  
 نظر جز به روئے نکارے نداشت  
 چو شاهان نوخیز کامے براند  
 مرا گر دهد ملک گیتی خدای

به راهیں شدے اژدها همچو مور  
 که شه کرد صیدے دران روزگار  
 زمیں چند فرسخ پُر از استخوان  
 که تا روزِ معشر دران صیدگاه  
 نه یک برگِ کاهے برآرد سرے  
 خروشاں سوئے تختگاه بازگشت  
 که بُد مہر دار و خزان کشا  
 که از رائے ترهت بیمار زدے  
 سر و کشورهں را کشد زیر پایے  
 که در هر طرف کو براندے سپاه  
 ز جامِ طرب مست بودے مدام  
 به جان پروری هر یکے دل پسند  
 به مهدانِ دل هر یکے جان شکار  
 برفتے پس و پیش خسرو سپاه  
 شدے تازه از رونقِ نو بهار  
 طلبکارِ جام و سرود آمدے  
 بخوردے و راندے دوسه جام و کام  
 وزاں پس براندے ازاں مرفزار  
 شب و روز ازیں گونه عیشے نمود  
 غرض جز مہے و شکارے نداشت  
 چو شد نوبتِ کهنگی خود نساند  
 شوم در دگر بزم عشرت گرای

شرایع بجویم ز جامے دگر      بگویم ازاں جام گامے دگر  
 نیلیم به خوبی بجز روئے دوست      نه شایم به بزم بجز کوئے دوست  
 دگر ساں زلم مرغ بر بابزن      کلم گشت گاه به دیگر چمن  
 خرام دران باغ هر صبحگاه      کلم در گل و سرو دیگر نگاه  
 ز هر فصل جویم هوای دگر      ز هر مرغ خواهم نوای دگر  
 شکوفه صفت بشکنم از طرب      بگویم به هر صبحدم تا به شب  
 ”بیا ساقیا ده مژه هر سحر      که توبه دهد از شرایع دگر

”یکه جرعه ملک دو عالم دهد

یکه قطره لعل دو خاتم دهد“

## برگشتن یک لکھی در دیوگیر و روان شدن خسروخان به قصد او و اسیر کردن در حضرت فرستادن

یکه روز پیک ز مرهتہ زمین      به درگاه شاه جهان قطب دین  
 درآمد، پس آن گاه حجاب بار      بردند او را بر شہریار  
 درآمد چو آن پیک در بارگاه      زمین را ببوسید در پیش شاه  
 نخستین زبان در دعا برگشاد      کہ ”شاه، حسودت همه کور باد!  
 ”می آیم از کشور دیوگیر      کز آن ملک برخاست هر سو نفیر  
 ”همان یک لکھی گشت از شہریار      برآورد شود به شہر و دیار  
 ”لقب کرد خود را، ستم، شمس دین      سرے طاقت از شاه روئے زمین  
 ”یکه چتر در دعوی پہلوی      برآورد و زد سکه خسروی  
 ”چو دیدم دران ملک آغاز شور      گروه ز نو دولتان گشته کور  
 ”دل شد گرفته دران بوم و بر      ضرورت به ایذر گزینم سفر

"مرا یک مهی باشد ای شهریار  
 چو برگشتن یک لکهی شاه داد  
 دو روزی بهیچید چون ازدها  
 دگر روز گفتا شه سرفراز  
 "زند خیمه در جانب دیوگیر  
 "نهد بلد بر دست و پایش گران  
 "وز آن جا خود اندر یغن با سپاه  
 برو نامزد کرد شاه جهان  
 چو آن تلغنه پور بغده، دگر  
 چو قتله که بودست امهرشکار  
 هان چاچی سرفراز و گزیں  
 غرض خان خسرو چو لشکر کشید  
 ز گهتی ساگونه چون برگذشت  
 که ایدر بروں آمدن زان دیار،  
 شلید، آنه در درونش فتاد  
 نهاسود هرگز صباح و مسا  
 که آن خان خسرو شود عزم ساز  
 کند زنده آن یک لکهی را اسیر  
 کند پس درین سوے اورا رواں  
 براند آبا دولت و عز و جاه،  
 گروه ز گردان و کار آگاهان  
 چو شادی ستلیه • یل نامور  
 دگر تاج ملک آن یل نامدار  
 که بُد شب نویسی شه راستیں  
 پس از یک دو ماه به مرهتہ رسید  
 به شهر اندرون این خبر فاش گشت

که آن خان خسرو ز درگاه شاه  
 بیادرد ایدر فراوان سپاه

## گرفتار شدن یک لکهی بر دست سران لشکر و بردن پیش خسرو خان

هان یک لکهی چون که مغرور شد  
 شب و روز در جام و طلبور شد  
 شلیدم که در کتکه آن خام کار  
 که بودست غافل ز هر کار و بار

یکے چست حصے برآوردہ بود چو گفتند اورا کہ "آمد سپاہ  
 بدیں گفت وگو التفاتے نکرد شہیدم سپاہے کہ آن سست داشت  
 بہ مشتے غران گفت آن خام کار دگر سرفرازاں کہ در دیوگیر  
 نبودند بر یک لکھی نہک خواہ شہیدم براں خانِ گردن فراز  
 کہ "ما ہریکے بندگانِ شہیم "چو ایڈر رسد خانِ گردن فراز  
 "خروشے برآریم و کوسے ز نیم پس آن تلبغہ کو ز ناگور بود  
 نصیرالدین آن شہر بازور ہم ہماں شمسِ ملک شہِ کامکار  
 ہماں یک لکھی مردِ غفلت گراے مر اورا یکے مردِ عمران بہ نام  
 چو در کارہایں ثباتے ندید بہ غفلت درآورد اورا بہ دام  
 گروہے کہ بودند ازو گوشہ گھر بہ نصفہ ہو را گرفتند پیہں  
 گذشتند کہتی اللہ را شدہ سوئے لشکر عزیمت گرا

بریدند چون یک دو فرسنگ راه  
 برفتند بر خان خسرو روان  
 به فرمان خان بسنه هریک کمر  
 پس آن گاه با خان حکایت کنان  
 خروشان به شهر اندرون آمدند  
 چو آن یک لکهی زنده آمد اسیر  
 مسلسل بکرده به فرمان شاه  
 چو کردهی روان جانب شهریار  
 بنرمود آن که که در دیوگیر  
 بود عین ملک شهنشه وزیر

مجهز سپه دار را خان داد

دراں کشور و مرز اشراف داد

### عزیمت خسرو خان از دیوگیر به جانب پٹن

خود آن خان خسرو پس از چندگاه  
 هی راند لشکر به صد کر و فر  
 چنان راند بر هندوان بی دریغ  
 شلهدم چو اندر پٹن در رسید  
 چو دست آمد آن شهر بی کارزار  
 بخواندند او را سواج تقی  
 شلهدم که از حد برون داشت مال  
 چو لشکر درآمد ابا دار و گهر  
 همو در پٹن بود فرمان روا  
 به سونے پٹن راند یکسر سپاه  
 هی تاخت اطراف هر بوم و بر  
 که در آب دریا فرو شست تیغ  
 دراں شهر حصن و سپاه ندید  
 دراں شهر بد تاجرے مال دار  
 که بودست یک منعمے معقی  
 ز کوثن هی داد هر ماه و سال  
 شد آن مرد بر دست لشکر اسیر  
 که هم داد بودست و هم پادسا

بردند او را به درگاهِ خان  
 هزاره سه چاره شُتریار مال  
 چو خان دید در منظرِ دخترش  
 بگفتا بدان مردِ پرهیزگار  
 چو بشنید آن مرد افزون گریست  
 "که خواهد چنین سفلۀ دخترم  
 شدیم همان روز زهره بخورد  
 سپه تاخت در جمله شهر و دیار  
 چو بر خان خزانه بسے جمع گشت  
 میخواست آن صاحبِ انقلاب  
 بتابد سر از خسرو نامور  
 به صدرِ صدور ارچه گیرد قرار  
 ازین حال ناگه سرانِ سپاه  
 برو جان و دل جمله بگماشتند  
 بدان تا ز درگاهِ شاهِ جهان  
 چو خان دید هشیاریِ آن گروه  
 شد از خاطره دور سودائے خام  
 طلب کرد یک روز جمله سران  
 "ملم بلندۀ خاصِ درگاهِ شاه  
 "وگر خود ز تاثیرِ آخرِ زمان  
 "یکے تختۀ بلندے به پایم نهید  
 نه تنها که با جملگی خان و مان  
 زر و گوهرے، دخترے باجمال  
 نظر دوخت از جمله مال و زهره  
 که "دختِ خود اندر نکاحم درآرد"  
 بگفتا، "نباید ازین بهیشت زیست  
 همان به که یک حبّۀ زهرے خورم"  
 وزین کاروانِ کهن کوچ کرد  
 گرفتند هریک زرے کامکار  
 خیالے مر او را به خاطر گذشت  
 نشیند به کشتی و افتد در آب  
 زند خیمه بیرون ازین بوم و بر  
 بود عزمِ هلدویرے در فرار  
 خبر یافتند از یکے نیک خواه  
 شب و روز پاسی میداشتند  
 نماند شرمندۀ چون مجرمان  
 که بودند بر کردِ او باشکوه  
 دلفن گشت بهزار ازان رائے خام  
 بگفت، "اے کرازان و سرلشکران  
 نتایم سر از شاهِ خود هیچ گاه  
 بگشاید بر چوں ملے بدگمان  
 مرا پس به دستِ موانان دهید

"بَریدم اسیرانه در پیهی شاه  
 چو این قصه از وے سران سر به سر  
 "چو ما را فرستاد شاه جهان  
 "گر ایدر درین کار غفلت کلیم  
 "اگر هست خان را خیالے دگر  
 "چه داند کسے رازِ کس در جهان  
 فرض چون که لشکر پس از ترکناز  
 به شهنشاه مه بر ایوان خسرو رسید  
 شنیدم که شه شد همان دم سوار  
 ملاقات کردهش در اثنائے راه  
 به هر جاے خان پائے شه میفتاد  
 شهنشه بفرمود پس بارِ خاص  
 نشستند چون خان و شه روبه رو  
 چو وقتِ شهنشاه خورشید دید خان  
 بگفتا که "اے شاه گیتی پناه  
 "چو بلدی نگاهم می داشتند  
 "اگر سر برآرم ببرند سر  
 چو این قصه خان پیهی خسرو براند  
 بر ایشان به تنقی زبان برگشاد  
 که تا جمله را بلد محکم کنند  
 وزان پس به خان خلعت خاص داد  
 برون آمد از زمرة ماعلان

ولیکن مدارید زین سان نگاه،  
 شنیدند ، گفتند ، "اے نامور  
 خصوص از پلے خدمت ذاتِ خان  
 سرخویش را خود به خاک افکند  
 دگرگونه سودایش افتاد سر  
 مگر آن که دانائے رازِ نهان؟  
 خروشان ز ملک یغن گشت باز  
 چو بشنید شه خان خسرو رسد  
 به تعظیم خان راند مشتاق وار  
 شده شاد هم خان و هم پادشاه  
 شهنشه می بر سرش بوسه داد  
 که از دامِ فرقت شد اورا خلاص  
 بکردند از هر درے گفت و گو  
 شنیدم شکایت بکرد از سران  
 تو سر لشکر کردی اندر سپاه  
 عوانان شب و روز بگماشتند  
 مگر گفته بُد شان شه نامور؟  
 شهنشه سران سپه را بخواند  
 وزان پس به دستِ عوانان بداد  
 وگر کسی سخن گفت، گردن زدند  
 به صد عذرخواهی زبان برگشاد  
 شراب می خورد چون فافان

بلے چون سرے را سرآید بقا      سرّہ کم کند دشمن و دوست را  
 دهد دشمنان را قبا و کلاه      کشد دوستان را به زندان و چاه  
 سرِ نیکخواهان درآرد به دام      رساند همه دشمنان را به کام  
 غرضِ چون که آن قوم را کرد بدم      زمانه برو زد یکے ویشدند  
 جوانی و مستی و عشقِ مجاز      تن آسانی و خودپرستی و ناز  
 به زودی کشد ملک را در خلل  
 زیان کار آید به اهلِ دول

## کشته شدن سلطان قطب الدین بر دست خسرو خان به غدر

شنیدم شبی آن شب کامیاب      ز مستی به تفتِ کُهاں شد به خواب  
 خبر نے کہ دهر از شرابے دگر      سروس را درآرد به خوابے دگر  
 همان خانِ خسرو که هر صبح و شام      به پیرامینِ شاه بودے مدام  
 همو بود دزد و همو پاسماں      دلش بود دزدیده در قصدِ جان  
 در آن شب گروهی ز خویشانِ خویش      که در کُهیِ شاں بود آن سستِ کُیش  
 همه وحشیانِ پراڈ نژاد      که هر یک ز اقصائے کُجرات زاد  
 یکایک درآورد در حصنِ شاه      می برد شاں جانبِ خوابگاه  
 همان خانِ قاضی یلِ هوشمار      که بُد بر درِ خوابگه عهده دار  
 چو خاں را بر آهنگِ دیگر بدید      شنیدم نمی داد دستش کلید  
 از آن هندوانِ هندوئے ناسزا      بود تیغ و کرده سر از تن جدا  
 کُشادند آن که درِ خوابگاه      رسیدند در خلوتِ خاصِ شاه



از آوازِ شان شاه بیدار شد  
سبک خاست از تخت و سوئے حرم  
همان خان خسرو پس ازہ دَر دَوید  
سِلّاحی چو بر دستِ شہ کم فتاد  
گروہ پراؤ کہ آمد درون  
چو شہ را دران جائے کم یافتند  
ہماں جہریہ ناگ و کچ و برمہ ہم  
چو خان دید شان اندران جست و جو  
کہ ”شاه است بالا و من زیرِ شاه  
شلیدم ہماں جہریہ چون شلید  
بزد بَگہ در پہلوئے پہلوان  
بہ ہر جانبے خاست غوغا و شور  
پس آن کہ ہماں زمرۂ بے وفا  
سرِ جم ہماں لحظہ متحاکیاں  
چو خلقے سرِ شاہ ببزیدہ دید  
بود تا بود جانِ او در اماں  
بلے ہرکسے گاہ غوغا و شور  
جہاں خود خطر خانۂ آدمی است  
نماندست چنان آدمی در جہاں  
دراں دم کہ دَوِ اجل در دہند

چو آن قوم را دید، ہشیار شد  
شعاباں ہی رفت و آہستہ ہم  
گرفتہں رواں جعد و اندر کشید  
روانش گرفت و فرود ہی نہاد  
بجُستند شہ را کہ ریزند خون  
خروشاش بہ ہرسوے بشتافتند  
دویدند ازان جا بہ سوئے حرم  
بر آورد یکبارہ سر از فرو  
بباید کہ دارید جانم نگاہ،  
کشیدہ یکے بَگہ در رسید  
سفر از جہاں کرد شاہ جہاں  
کڑاں شور بیدار شد مار و مور  
بُردند یکسر سرِ پادشا  
نمودند مہر جملہ ترغاکیاں  
سوئے خانۂ خویش ہرکس دَوید  
نکردد تلف جملگی خان و ماں  
بجوید صلاحِ خود از اہل زور  
درو آدمی روز و شب در کمی است  
کہ بازو بہ راہِ وفا خان و ماں  
گدا را و شہ را برابر دہند

این شہید می باید

ز پس ”ملاپ می نباید

§ کمی = کیں

شاید پیتے پیش ازین بیت از بین رتقہ است

وگر نیک بپنی گدا خوشتر است      که فارغ ز اندوه و دردِ سر است  
 چو رختی ببندد ازیں کاروان      یکے حبه نکذارد اندر جهان  
 برابر بود آنچه دارد تمام      چو مرفے به گلزار افتد به دام  
 گرم ملک درویشی آید به دست      بگویم چو مستانِ جامِ الست  
 ”بیا ساقیا جامِ تجرید ده      مرا توبه از زهدِ تقلید ده  
 ”چنانم ز مسعی جوانمرد کن  
 که باشم همه گنجِ خاکِ کهن“

جلوسِ خسرو خان و خطابِ ناصرالدین کردن  
 خون را و شهزادگان و مادرِ شهزادگان خداوند شه  
 را کشتن و مخدومه جهان رانی جهیتائی را  
 نیز کشتن که دخترِ دامادِ یو بود

همان خانِ خسرو چو شه را بکشت      فتادهش ز وحشت خطائے درشت  
 شلیدم که شهزادگان را تمام      تلف کرد آن فعله ناتمام  
 بکشت آن گهے مادرِ شاه را      فتادهش چو زین ساں خطا در خطا  
 به هر سو ز آفشانی آغاز کرد      فریب از پله مردمان ساز کرد  
 برو یار شد خلقِ دنیا پرست      دلِ هریک از ستم ز بکشت  
 دگر روز چو شاهِ گردون نورد      جهان را ز زر ریختن ضبط کرد  
 همان خانِ خسرو برآمد به تخت      به شهر اندرون فعله زاد سخت  
 مسلمان ز بے قوتی هر زمان      به صد عاجزی گشته در حفظ جان  
 به هر جا پراو سرفراز گشت      جنائے به هر کوچه می گذشت

زده در حرم خیمه اهلِ گشت  
به لب آمده جانِ اصحابِ دین  
کسی گشته زانِ فتنه با ساز و برگ  
همه گشته گشتند شهزادگان  
همان خانِ غدارِ هندی نژاد  
خسان را برآورد جائے کسان  
شده ناصرِ دین به فدّهی لقب  
به منصد برآزوده بُد نوزده  
حسام الدّین آن فتنه خام کار  
برادر بُدے شاهِ غدار را  
همان یوسفِ صوفی دوز پرست  
همان سلیلِ ظالمِ روسپاه  
همان علیرِ ناحیده خصال  
شده شاستی خانِ همان قوماز  
دورانِ چند روز آن گروه عذاب  
برآورد سرِ چون سوارانِ آب

دوسه مه چوزان عهدِ ناخوش گذشت

شلهم کزان قوم دولت بگشت

## بردنِ ملکِ فخرالدّینِ جونا آخرِ بک اسپانِ خاص و بر پدرِ خود پیوستن

همان پورِ تغلقِ ملکِ فخرِ دین  
که سیمائے ملکش بُد اندرِ جبین  
مگر بود آخرِ بک آن مردِ کار  
یکه روز بر مرکبے شد سوار

ز ہر پایکے چلد اسہے بچلد • بہ سوئے پدر شد مراحل پسند  
 بہ دیپال پر چوں شتاباں رسید ز رویں روان پدر آرمید  
 ملک غازی آن تغلق دیں پناہ کہ بودست کہن شعلہ بارگاہ  
 پسر را بہر سید آن نام جوے کہ ”احوال آن بوم و ہر بازگوے“  
 پس آن کہ پسر پھیں آن کامیاب بہ صد خستگی کرد دیدہ پُر آب  
 بگفتا کہ ”ملک شہان کریم فتادست بر دست مشعے لکھم  
 ”چہ پرسی ز احوال شہر و دیار جفا می رود ہر طرف آشکار  
 ”بہ ہر سو پراؤ بر آوردہ تیغ بہ مومن ستم می کند بے دریغ  
 ”مسلمان شدہ عاجز ہلدواں چلن ظلم نا چلد دیدن توان  
 ”چو من زین تاشا بروں آمدن یکایک ز دہلی بروں آمدن  
 ”بر ایوانت آکلون گرفتہ پناہ  
 کہ آمد درین ملجأ داد خواہ“

## بر گشتن ملک غازی از ناصر الدین و پیوستن بعضے سراں باوے

چو بھلید غازی ملک از پسر ز خواروی اسلام یکایک خبر  
 دلش ز آتش کہیں بر آن گونہ سوخت کہ ہر روئے او شعلہ بر فروخت  
 بگشت از رخس گونہ ادغواں شد از چشم ہر روئے دے خون چکان  
 ز سوز جگر گشت خونیں بہ جوش بر آورد یکدم ز گریہ خروش  
 چہ از ماتر شاہ و شہزادگان چہ از خواروی حال آزادگان

\* بر ملقب موارد المصادر ”چندن“ = چیدن دے بدین طور ہم می توان خواند

”ز ہر پایگاہ پیچید اسپ چلد“

! بروں آمدن -- ترک اطاعت و انقیاد کردن ہر روئے کے استادن

دمِ سرد از سیلہ زد بے قیاس  
وژاں پس رخ آورد سوئے پسر  
”چلیں سفلیٰ چون دریں تخت گاہ  
”تلف کرد هر جا کہ شهزادگان  
”بہ خواری درآورد اِسلام را  
”ز مردی نباشد کہ چون دیگران  
”ہماں بہ کہ بر رسم اہلِ وفا  
”برآدیم شمشیرے از انتقام  
”بکشیم تا نہم جاں در تن است  
”اگر خود سرہی را بہ خاک آوریم  
”کشیم انتقامِ ولیِ نعمتان  
”بدریم سرہائے خصانِ دین  
”وگر خود دگرگونہ گردد قضا  
”چو مردان بہ راہِ وفا سر نہم  
”ہمہ راے این راے آمد صواب  
”بباید دریں کار کردن شتاب“

## پیوستنِ سرانِ بر ملکِ غازی از اطراف و داندنِ لشکر از دیپال پور جانبِ دہلی و فیروزی یافتن

جو تغلق چلیں رائے زد با پسر  
رخ آورده بر وے سرانِ حشم  
جو بہرامِ ایبہ یلِ چیرہ دست  
بہ آقائے اِقلیم رفت این خبر  
خصوصاً گروہ کہ جست از ستم  
کہ بسہار افواجِ کافر شکست

جو گل چند و چون سہجِ رائے کراز      کہ بودند در کھوکھراں سرفراز  
 \* چو پورِ سراج آن یلِ شیرِ مرد      کہ بہرامِ چوبہیں بُد اندرِ نبرد  
 یکے روزا از تن جدا کردہ سر      بہ تغلق فرستاد دستِ پسر  
 وزاں پس بہ سامانہ چھو نہیں :      بر آورد یک روز شمشیرِ کہیں  
 ہماں یک لکھی را، کہ تعریفِ او      بہ چُونہ است، گُشت آن یلِ نامجو  
 وزاں پس ابا چنڈ جندہ سوار      بہووست بر تغلقِ نامدار  
 بریں گونہ بر تغلقِ کینہ خواہ      شب و روز می گشت افزوں سپاہ  
 سرانِ سہہ را ہماں مردِ داد      بہ صد وعدہٴ لطف می کرد شاد  
 بہ نقدِ بشاشت ہماں پختہ مرد      بسے مردِ آزادہ را بلدہ کرد  
 ہواخواہِ او گشتہ سرلشکراں      کمر بستہ در خدمتِ او سران  
 ہی کرد تدبیرِ بیگاہ و گاہ      ہی کرد لطفِ بر اہلِ سپاہ

چو بروے سپاہے گراں جمع گشت

ز اقصائے اقلیم صہتس گذشت

چنین بہ نظر می آید کہ بعد ازین بیت بیتے چند مقفود اسف کہ مضمونیں بہ طورے بودہ  
 باشد کہ ذیلہ گفتہ می شود .

بر تغلق از جانبِ مولتاں      پیامد بہ یاری دہی با سراں  
 دراں وقت بد مقنعِ مولتاں      منطلے یکے از سراں مہاں  
 کہ تمعیبِ تغلق اصلا نخواستہ      بہ کہیں ولی نعمتاں پر نخواستہ  
 چو پورِ سراج ایں چنین حال دید      ہماں دم سراں از علائقی برکشید  
 نہائی یکے تمعیبہ ساز کرد      سراں سپاہ با خود انہاز کرد

مضمونِ ابیاتِ صدر از تغلق نامہ امیر خسرو دہلوی نقل گشتہ شدہ اسف .

شاید چھو مہیں " باشد

روزہی " مناسب اسف

## دوان شدن خانِ خانان به قصدِ تغلق و مضاف دادنِ تغلق با او در حدِ سرستی و فیروزی یافتن

چو بر ناصرالدین رسید این خبر  
بفرمود تا "خانِ خانان سپاه  
همان قلعه در لشکرش سر بود  
همان! بوده کاری به لشکرکشی  
به فرمانِ شه خانِ خانان براند  
همی رفت، چون حدِ هانسی رسید  
دوان کرد لشکر ز دیپال پور  
دو لشکر چو نزدیک اندر رسید  
دو چارے بخوردند با هم دگر  
دگر روز در سرستی صبحگاه  
زمانے بکردند آنجا درنگ  
به هر جانبے لشکر آراستند  
ازین جانب آن خانِ ناخوب کبش  
مقدم شده قلعه نابکار  
همه تبلیغته بغده در مهسره  
سوءِ مهمله ناگ و کچ، برهمه هم  
وز آن جانب آن تغلق دیوبلد

که تغلق به شاهی برآورد سر  
به قصدش بروں داند از تختگاه  
شب و روز در کار لشکر بود،  
شب و روز در کار گردن کشی  
فرس را پلے قصد تغلق جهاندا  
شدیدم که این قصه تغلق شدید  
همی داند تا بود ازو خصم دور  
یزکھائے هر لشکرے دردوید  
ببردند بر سرسپاهان \* خبر  
به یک جا بپهوست هر دو سپاه  
شعائے نمودند در ساز جنگ  
دلبران به هر سو به جان خاستند  
یکے چتر زه کرده در قلب خویش  
که بودست دائم امپرشکار  
ستاده ابا فوج خود یکسره  
ستاده تمامی پراؤ بهم  
به قلب اندرون خود شده جاپسند

مقدم شده پیمای او کهو کهران  
 همان پوراییم سوئے میسر  
 اسدالدین آن سرکشی کینله توز  
 دگر سرفرازان کشور کشای  
 وزان پس همان کهو کهران دلیر  
 چنان از مقدم برانند تند  
 یکایک برانند آن قتلہ را  
 مگر اسپ قتلہ یکے تهر خورد  
 بهفتاده قتلہ دران دشت کهن  
 چو در فوج قتلہ شکسته فتاد  
 همان فوج لشکر برآورده تیغ  
 چو آن خان خانان نالشکری  
 دران دشت دید آن چنان دستگیر  
 چو فوجش سر خویس بر جا ندید  
 نظر کرد چون کهو کهران چیره دست  
 خروشهد هریک چو شیر زیان  
 ببردند پس دست بر تهر و تیغ  
 شنیدم که گلچند سرکش روان  
 فرس راند در جانب چتردار  
 سرش را برید آن یل نامجو  
 سبک چتر بر فرق تغلق نهاد



ملک غازی آن مردِ اخترسعد که آن روز این گونه فتحش دويد  
 نجنبید ازاں جاے آن پخته مرد  
 مقامے دو سه هم دران یُرد\* کرد

## عزیمت ملک غازی به قصدِ تخت گاهِ دهلی و مضافِ دادن با ناصرالدین و فیروزی یافتن

دگر روز ازاں جائے میمون سپاہ	دراں کرد در جانبِ تخت گاه
همی راند، و مردم براں نامدار	علائی و قطبی ملوک و کبار
فراواں در اثناءی ره می رسید	پناهنده از تخت گاه می رسید
بسے نامه هائے سرانِ حشم	که بودند از ظلم هندو دژم
به هر منزل از جانبِ تخت گاه	رسانیده پیکانُش بیگاه و گاه
هم آخر چو نزدیکِ دهلی رسید	ز دهلی سهه ناصرالدین کشید
پس پشت انداخت آن باغِ جود	که از تخت گاه ثلثِ فرسنگ بود
بزد خیمه زان سوئے آن بوستان	آبا جمله افواجِ هندوستان
دگر روز کین گلبندِ لاجورد	سپاهِ سحرگه نمودار کرد
هاس تغلقِ یل خروشاں رسید	چو اعلامِ افواجِ او شد پدید
شده ناصرالدینِ دوزِ هوشیار	بگفتا، "شود جمله لشکر سوار"
دو لشکر ستادند بر سازِ جنگ	دو دریا به جوش آمده پُرتهنگ
یکے خسروے را سر انداخته	همه مُلکِ او مُلکِ خود ساخته
دگر رانده لشکرِ پلے انتقام	برآردده تیغِ وفا از نهام
بجسته چو مردانِ پَرخاش گر	به کین ولیِ نعمتِ خود کمر

\* یُرد = آرد در اردوگاه لشکرگاه - این لفظ ترکی است -

بدان تا کشد کینِ فرمانِ روا  
 کمر بسته هر یک به کینِ خواستن  
 همان ناصرالدینِ دوانِ طرف  
 به قلبِ سپه خود گرفته مقام  
 همان خانِ خانان، دگر مالِ دیو  
 دران فوج بُد تبلیغِ بغده هم  
 شده مهمه سلیلِ نابکار  
 همان خانِ صوفی مقدم شده  
 برو سیفِ چاوش به یاری دهی  
 زریزِ سرافراز و محمود هم  
 سوئے میسره عنبرِ کامیاب  
 برو شاستی خانِ همان قریماز  
 دگر ناگ و کچ، برهم، رندهول هم  
 دگر تبلیغِ کو ز ناگور بود  
 همان ناصرالدینِ غدارِ مرد  
 وزان جانبِ آن تغلقِ کهنه خواه  
 علی حیدر و نیکِ پے سهجِ راء  
 سرافراز گلچند چون صندران  
 اسدالدینِ آن شهرِ دشتِ وغا  
 سوئے مهمه رفت چالِ کدان  
 ملکِ فخرِ دینِ آن یلِ سرفراز  
 ستاندند در پشتیِ مهمه  
 ز هندو خُرد باز اسلام را  
 شده هردو لشکر در آراستن  
 سپه را تعیین کرده جا صف به صف  
 به دنبالِ او مراتب تمام  
 ستاده به قلبِ اندرون با خدیو  
 به دنبالِ هر یک فراوانِ حشم  
 که بُد خانِ خاتمِ دران روزگار  
 برو سرکشِ چند همدم شده  
 پے افشوده مانندِ سروِ سهی  
 دران فوج یار آمده با حشم  
 که بُد خانِ بُغرا مر او را خطاب  
 به یاری دهی با صفِ حمله ساز  
 آبا جمله فوجِ پراژ بهم  
 ابا خانِ بُغرا ستاده نمود  
 برین گونه ترتیبِ افواج کرد  
 پے افشوده هم خود به قلبِ سپاه  
 پسِ تغلقِ گُرد بگرفته جاے  
 مقدم شده با همه کپو کپوران  
 که بُد پورِ دادرِ سپهدار را  
 شده شادی داد دهی هم علان  
 دگر جاشغوری شهابِ کراز  
 که بودند چالاک هر دو تنه

بهاءالدین آن گُردِ کشورکشا  
 چو مردانِ پے آفشده سوئے یسار  
 چو بهرامِ ایبه مدارِ حشم  
 چو آن یورمندی کرازِ نبرد  
 دگر آن سرافرازِ کُری مغل  
 برین گونه چون تغلق نامور  
 شنیدم که از لشکرِ تخت گاه  
 قبول آمده نامِ آن سرفراز  
 جدا گشت از فوجِ مانندِ باد  
 کمان را بگرداند بارِ سه چار  
 ابه یادی لشکر گرفته قیاس  
 پس آن گاه کچ، برمه، رند هول، هم  
 ز دستِ چپِ لشکرِ تخت گاه  
 ملک فخرِ دین چون نیاورد تاب  
 چو در لشکرِ تغلقِ این رخنه گشت  
 اسدالدین از مهمنه پد رنگ  
 صفِ خانِ یغرا ز جا برگرفت  
 دران حمله آن تلبنه سر نهاد  
 فَران عطف کردند از آن حربگاه  
 همان ناصرالدین شمسِ ناصح  
 که بُد پورِ خواهرِ سپهدار را  
 فراوان به پشتی او مردِ کار  
 دگر یوسف آن شهنشاهِ پیل هم  
 که در اصل افغان بُد آن شهرمرد  
 ابا هریکه بیهق با دهل  
 بیاراست افواجِ خود سربه سر  
 نشستند سوارِ بر اسبِ سیاه  
 که بُد شهنشاهِ منده آن کراز  
 خروشان میانِ دو لشکر فتاد  
 چو دیدش همان تغلقِ نامدار  
 که بودست مرده اشارت شناس  
 که بودند هر یک سرانِ حشم  
 شده بر ملک فخرِ دین کیله خواہ  
 عدان تافت با جاشغوری شهاب  
 دران راه فوجِ پراو گذشت  
 شتابان فرس داند بر سازِ جنگ  
 صفِ جائے بدخواہ یکسر گرفت  
 دران فوجِ یکسر شکستِ فتاد  
 یلان مانده قائم به هر دو سیاه  
 چو افواجِ تغلقِ پراگنده دید

\* ستاره مناسب می نماید      گمان می شود که اَقَلَّ بیتے بعد ازین از بین رفته است

هر دو نسخه " به هر دو قائم "

دو افواجِ تغلق ز بعدِ نبود  
 درانِ معرکه ماندِ معدودِ مرد  
 بفرمود تا یکسر آن قرقماز  
 به بُنگاهِ تغلق کند ترکماز  
 همان شاستی‌خان به فرمانِ شاه  
 سبک رفت در بُنگه کینه‌خواه  
 طُلاب سراپرده او برید  
 به ناموسِ آوازه برکشید  
 که "تغلق سر از شیر مردانِ بغافت  
 کُریزان سوئے کشورِ خود شتافت"  
 + دروغی دیگر چند رسمِ دَناں  
 همنی گفت کوسِ تغلبِ زناں  
 سپاهش همه سر به غارت نهاد  
 یکے شور در خلقِ بُنگه فتاد  
 شلیدم چو این شور تغلق شنید  
 چپ و راستِ خودِ مردِ معدود دید  
 نوندے فرستاد در هر طرف  
 که لشکر شود یک گُره صف به صف  
 هزبران که بودند بر جائے خویش  
 به فرمانِ آن کارفرمائے خویش  
 همه در صفِ قلب یکجا شدند  
 همه یک‌دل از بهرِ همجا شدند  
 همان گنجہ پروردِ گنجینه‌زای  
 درین باب خوش گفت با هوش و رای  
 "سمه را که فیروزمندی رسید  
 ز یارانِ یک‌دل بلندی رسید"  
 غرض چون که بر تغلقِ سرفراز  
 رسیدند شیرآفگانِ کراز  
 • چو بهرام‌ایبہ یلِ نامدار  
 که بُد دستے اندرانِ روزگار  
 • چو گلچند شہزادۂ کھوکھراں  
 که بودست پشتی سولشکراں  
 دگر آن سپہدارِ والا نسب  
 که بودست بہادینِ مر اورا لقب  
 دگر هرکرا بود اختر به پای  
 بیہوست بر تغلقِ دزکشای  
 وزاں پس شلیدم درانِ حربگاہ  
 که بگذشت خونے ز ہردو سپاہ

گیاں می‌شود کہ اَنگ پیتے بعد ازین غائب اسف۔ یعنی نظامی گنجوی

در نسخۂ ( ) بجائے این در بیبہ یک بیبہ بدین طور آمدہ اسف

چو بہرام ایبہ یل نامدار کہ بودست پشتی سر لشکراں

گزیں کرد آن تغلق هوشمار  
 بفرمود شان را که "یک جا شوند  
 "چو بپلند ازین سوے من با سراسر  
 "یکایک همه تیغها برکشند  
 "درآیند از پس برآورده تیغ  
 "بگویند در تیغ راندن نشان  
 پس آن که همان مرد برخاشگر  
 رواں کرد چون تغلق بختیار  
 خروشان بجنبید از جائے خویش  
 بکرد از غضب حمله باشکوه  
 خود از پیش، و از پس همان صد سوار  
 شلیدم چو آن ناصرالدین خس  
 ز سستی همت عدان تاب گشت  
 صفش چون سرخویش برجا ندید  
 همه فوج قلبه پریشان فتاد  
 بدان تغلق گرد اخترسعد  
 صفش برد در تیغ و گویال دست  
 خروشان گریزندگان را یلاں  
 ز فوج شکسته دران دار و گهر  
 شلیدم که گلچند دشمن شکار  
 چو بر چتردار مخالف رسید  
 از افواج خود صد یل نامدار  
 خروشان پس قلب دشمن روند  
 کلم حمله بر قلب بدگوهراں  
 به قلب عدو سر سراسر کشند  
 برآند بر دشمنان بے دریغ  
 "قلائے لما ورت" در یک زبان،  
 دران قوم گلچند را کرد سر  
 پس قلب دشمن همان صد سوار  
 رخ آورد بر قلب أعدائے خویش  
 کزان حمله جنبید هر جا که کوه  
 شده بر صف خصم خنجرگذار  
 نوند خطر دید از پیش و پس  
 گریزان ازان حرب که برگذشت  
 ز هر قالب از بے سری جان پرید  
 همه خلق سر در هزیمت نهاد  
 ز ملک سعادت بشارت رسید  
 بے تن درید و بے سر شکست  
 به گردن فکندند هر سو کمان  
 بے سر مرد شد کشته و شد اسیر  
 همی رفت دنبال اهل فرار  
 بزد تیغ از پس، سرش را برید

وزاں پس سعد چتر از دستِ او  
پس آن گاه تغلق دران حرب گاه  
دو آماج وارے ستاده بدید  
مگر بود آن سلیلِ خام کار  
چو در قصدِ خود دید فوجِ گراں  
نظر کرد پس تغلقِ چتره دست  
بزد کوس و زان حرب کہ باز گشت  
بلے هرکرا بخت یاری دهد  
ز پامال برگیرد اورا سرے  
وزاں پس به فرقه نهد افسرے

ز عینِ هلاکشی برون آورد

کلیدِ ممالک بدو بسپرد

## فیروز شدہ رفتنِ تغلق در بنگاہِ خود و رسیدنِ احمدِ ایاز بر تغلق و آوردنِ کلیدِ هائے حصار

غرض چوں کہ تغلق دران روزگار  
به بنگاہِ خود رفت بعد از شغب  
ملک زاده آن احمد ابنِ ایاز  
بہامد به پیشہر، زمیں بوسہ داد  
وزاں پس بگفتا کہ ”اے شہریار  
”ملم پورِ آن کوتوالِ امیں  
”به دستم فرستاد سویتِ ایاز  
”بہا زود بہا کامے دوستان  
ظفر یافت از عونِ پروردگار  
شنیدم چو بگذشت یک پاسِ شب  
پئے تہلیت سوئے آن سرفراز  
کلیدِ دو در زیرِ پایہں نہاد  
جہاں باد بر نامِ تو پایدار!  
کہ خوانند نامہں ایازِ گزین  
یکے مؤدہ کاے خسرو سرفراز  
کہ ملکِ تو شد ملکِ ہندوستان

”ز فتنه بفر باز اِسلام را      ز سر تازه کن ملک و اِقلیم را“  
 چو آمد به تغلق کلیدِ حصار      شگفته دلش چون گلِ نوبهار  
 در لطف بکشد بر کوتوال      بر آیینِ شاهانِ فرخِ خصال  
 در آن شب چو او را رسید این خبر  
 شنیدم نصفت از خوشی تا سحر

## آمدنِ تغلق بر تختگاه و قصاص کردن بر طایفهٔ پراؤ و غیر آن

چو رایاتِ خورشید شد آشکار      سپاهِ کواکب شد اندر فرار  
 به صد خرّمی خاست از خوابگاه      سوئے نصفت داند ازان جا سپاه  
 به شهر اندر آمد به فرخلدهٔ فال      به پیش آمدهی قاضی و کوتوال  
 مگر خانِ خانانِ هندی نسب      اسیر آمده بود در نهم شب  
 بفرمود تا خون او ریختند      به دروازهٔ حصّش آویختند  
 پس آن که بفرمود تا ”بیدریغ“      به فرقِ پراؤ برانند تیغ“  
 همان دم به فرمانِ آن نامجو      به هر کوچه از خون روان گشت جو  
 هم از اوّل روز تا وقتِ شام      تیغِ خلجور آمد پراؤ تمام  
 به هر کوچه خون شد دران داروگر      به هر جا سرّی زنده آمد اسیر  
 ز خونِ پراؤ زمین سهر گشت      روانِ جفا و ستم برگزشت  
 بی تا جهان است، بود روزگار      به یک چلد با هر کس سازوار  
 به سر کم برد دوستی با کس      نه شاگر ازو گوهری، نه خسه  
 همیشه بود از سرِ انقلاب      گهی باد و آتش، گهی خاک و آب  
 اسیرِ خسه که کلد گوهری      به دستِ خسه دهد کشورِ

گه از گاه بر ضدِ این هم کند  
 همه حال هر جا یکے هوشیار  
 گرهی ملکِ عالم سیارِ جهان  
 بود مائلِ بوستانِ دگر  
 همیشه بود مستِ پیمانے  
 که بویش نیابی ز خمخانه  
 بها ساقها در طفیلِ کسان  
 مرا هم ازاں باده بوئے دسان  
 کزاں بوے خرم شود جانِ من  
 بگردد دلِ خسته بستانِ من

### جلوسِ سلطان غیاث الدین تغلق شاه

چلہنم ز افسانہ گریاں رسید  
 دوم روز آن صفدرِ کینہ خواہ  
 به تائیدِ اقبال و تسبیحِ بخت  
 سراسر کمربستہ پیشِ سِراں  
 چپ و راستِ او فتح و نصرت ستاد  
 غیاث الدین آن شاه شد بالحقین  
 اُلغ خاں شدہ آن ملکِ فخرِ دین  
 دگر پورِ شہ گشت بہرام خاں  
 به پورِ سوم شد ظفر خاں خطاب  
 چہارم پسر گشت معصود خاں  
 ہماں پورِ ایبہ یلِ نامدار  
 کہ چون کارِ تغلق بہ ساماں رسید  
 درآمد بہ صد عیش بر تخت گاہ  
 بہ وقتِ سعادت برآمد بہ تخت  
 مطیعش شدہ جملہ سرلشکراں  
 جبہاں بر درش بخت و دولت نہاد  
 کہ فریادِ رس گشت بر اہلِ دین  
 کہ بُد پورِ مہ مر شہِ راستین  
 کہ بُد حاتمے دیگر اندرِ جہاں  
 کہ مہمیں سہر بود آن کامیاب  
 کہ بودست کہتر ز شہزادگان  
 شدہ خانِ لشکر \* دران روز گار



بہام الدین آن پہلوانِ دلیر      کہ از خونِ خصانِ زمین کرد سپر  
 در آن روز گرشاسپِ کُردہی خطاب      بہ صد لطفِ آن خسروِ کامیاب  
 بہ دیگر سرائِ ہم شہِ راستیں      بہ نسبتِ بفرمودِ شغلِ تعین  
 ہمہ شہر و کشورِ بَرست از ستم      طرب شد مہبّا بہ تعویضِ غم  
 سوم روز شد ناصرالدینِ اسیر      بکردند در گلشنِ دستِ گیر  
 اسیرانہ بردند بر شہریار      شہس گفت خونِ ریختنِ بے مدار  
 جہاں گشت بیغم پس از چار ماہ      کہ شد کشتہ آن فتلہٗ دوں پناہ  
 شکفت از طربِ ملکِ ہندوستان      چو ز آسہبِ بادِ سحرِ ہوسنان  
 ہمہ خلقِ داعی! شدہ شاہ را      کہ تیغش برآنداخت بدخواہ را  
 زمانہ بساطِ ستم درنوشت      ہمہ لشکرِ ظلمِ مقہورِ گشت  
 نذاخوانِ شہِ کشتہ ہر خاص و عام      دعاگویش آمد جہاں صبح و شام

ز ہجرتِ یقینِ ہفصد و بیست بود

کہ این خرمی در جہاں رو نمود

قرار گرفتنِ مُلکِ غیاث الدین و باز طلب کردنِ  
 خزائن و کشیدنِ بعضی قریاتِ انعام و نقصان کردنِ  
 از لشکرِ نانہائے قدیم و اِدرارہائے  
 ائمہ و مشائخ

چو بگرفت مُلکِ غیاثی قرار      ز فتلہٗ تہی گشت شہر و دیار  
 فروست ہر جا کہ شور و شغب      جہاں گشت مشغولِ عیش و طرب  
 بہ ہر جا کہ بودست خوف و خطر      بدّل شد بہ امن و امانِ سربہ سر

دگر سگه زد گردی روزگار  
 دوق گشت دیوان ایام را  
 شده متعوی فرماندهان کهن  
 شه نو که گوئی سعادت ربود  
 همی باز پرسید از هر درے  
 مهلکس همی خواند و شه می شنید  
 شنیدم خزانه تهی دید شاه  
 که "با مرد غدار ز نهار خوار  
 "زر و مال غارت کیان کرده اند؟  
 کشیدند پس کتابان یکسره  
 بخواندند پیش شه نامور  
 شنیدم کزان زمره بدسگال  
 پس آن گاه در کار عرض سپاه  
 طلب کرد اصحاب ناورد را  
 به مقدار هر کس پس از امتحان  
 کسی را که می دید، شاه قدیم  
 همی کرد نانهی سپهدار کم  
 چو پرداخت از کار و بار سپاه  
 شنیدم که ادرار شان شهریار  
 چو قریات انعام خلقی کشید  
 نیاگان من هم دران روزگار

جهان کرد مهرے دگر آشکار  
 بشت آسمان کهنه احکام را  
 جهان بازی دیگر افکند بن  
 ز هر کارخانه تفحص نمود  
 به پیشکش کشادند هر دو زرے •  
 چو نوبت به کار خزانه رسید  
 به دفتر بفرمود کردن نگاه  
 پلے زر کیان گشته بودند یار؟  
 دو ساله مواجب کیان برده اند؟  
 ز هر جمع و خرچہ بروں تذکره  
 چو معلوم شد شاه را سربہ سر  
 به سختی و شدت سدد جمله مال  
 شروع نمود آن شه دیں پناه  
 همی امتحان کرد هر مرد را  
 مقرر همی داشت صندوق نان  
 قرارے بداد دست نامستقیم  
 قرار سپه گشت بسیار کم  
 فتادهی به کار آئمه نگاه  
 بسے کرد نقصان دران روزگار  
 به آسوده دلها جراحت رسید  
 در اقصائے آبادی آن دیار

دو ده داشتند از شهانِ قدیم  
مقرر بمانده بسے سالها  
شھے کان نشستے دران تخت گاه  
به اجداد من داشته مستقیم  
بدادے چو شاهان فرخنده فن  
شلیدم چو نوبت به تعلق رسید  
بیارزد دلہائے آسودگان  
هم آخر به نزدیک آن روزگار  
آلا اے خردمند فرخنده رای  
مکن بر گلیم فقیران نظر  
که داخل شوی در صفِ مدبران  
اگر می نیاید ز دستت صواب  
شب و روز بهر فزونئی گنج  
همه گنجها ملک خود کرده گهر  
هم آخر چو آن گنج خواهی گذاشت  
چه سودت کند آن همه ملک و مال  
مگر آن که یادت به نفرین کنند  
همان صاحبِ پلنج گنج<sup>۱</sup> کهن  
چه خوش گفت گاه نصیحت گری  
”چنان زوی کزان زیستن سالها  
توا سود و کس را نباشد زیان“

## عزیمت کردنِ اَلْغِ خاں جانبِ تِلَنگ و بُلغاک کردنِ تَمَر و تِگین

چو پرداخت خسرو پس از چلداگاه      ز تحصیلِ اموال و عرضِ سپاه  
دگر آن چه عقلش نبود اجتهاد      آسای به هر کاروبارِ نهاد  
بگفت آن کُهی شاهِ فیروز جنگ      که داند اَلْغِ خاں سپه در تلنگ  
اَلْغِ خاں صفدر به فرمانِ شاه      سپاهِ گران داند از تختگاه  
برو نامزد کرد فرمانِ دوا      بے سرفرازانِ کشورکشای  
چو بَلّ \* و تَمَر، تکتاه و تگین      که بودند سرلشکرانِ گزین  
همی رفت آن خاںِ خسرو نشان      خروشان به فرمانِ شاهِ جهان  
همی داد مر مفسدانِ کوشمال      همین بستد از هر زمیندار مال  
به چپایِ مَرَهتَه خروشان گذشت      به حدِّ اَرَنگَلِ عدان تاز گشت  
غلبت کدانِ خاںِ فیروز جنگ      بزد خیمه زیرِ حصارِ تلنگ  
همی کرد اطرافِ دِز ترک تاز  
پنّه حصن گهری همی کرد ساز

## بُلغاک کردنِ تَمَر و تِگین از دروغِ پوداختنِ عبید

شنیدم که شش ماه کامل گذشت      دِه فَعَمِ آن حصن پیدا نکشت  
به هر هفته فرمانِ فرمانِ دوا      رسودے بر آن خاںِ کشورکشا  
نہشتم به هر نامه شاهِ دلهر      که "دائم دلِ خاں ز ما گشت سپهر  
"مگر پندِ آهرمنانِ گوهی کرد      ازاں دوعے ما را فراموش کرد

"چه دانهم تا خود چه رایس قعاد  
 چو خاں دید رنجیدن شهریار  
 یکایک دود زود در تختگاه  
 مگر بود بر خانِ والا تبار  
 همیشه زدے بر ورثا رقوم  
 ببردے ز ده فافلاں را مدام  
 الف خاں یکے روز خواندهں به راز  
 "چو هستت به تلجیم دعوی مدام  
 "که کے فتح گردد حصار تلنگ  
 "وگر خود تفاوت بود زان شمار  
 "شود لانهایت سراسر دروغ  
 عبید این حکایت چو از خاں شنید  
 درین کار یک هفته مشغول گشت  
 بپادرد بر خاں رقوم شمار  
 شنیدم که آن روز در پیش خاں  
 بگفتا که "گر در فلاں وقت و روز  
 "به دارم برآرند گرد حصار"  
 غرض چون که زان مدت اکثر گذشت  
 عبید از پے دفع تهدید خویش  
 یکے فتنه اندر سپه ساز کرد  
 شنیدم تکیه و تیر را بگفت  
 که "خسرو ز باد فلا خاک گشت  
 وزین سو دگر باره ناورد یاد"  
 میخواست خیزد ز گرد حصار  
 شتابان کند عزم پابوس شاه  
 یکے فیلسوفے دران روزگار  
 زدے لاف در کار دمل و نجوم  
 عبید میخواند هر کس به نام  
 بگفتا، "بکن دفتر خویش باز  
 نگه کن به تاکید و جهدے تمام  
 معین به مدت بگو بے درنگ  
 نگرود بران حکم فتح حصار  
 به اختر شناسیت نبود فروغ"  
 بغیر اطاعت گزیرے ندید  
 شنیدم چو یک هفته کامل گذشت  
 معین درو روز فتح حصار  
 به دعوی برآورد یکسر زبان  
 نباید ظفر خان کشود فروز  
 مگر این سخن راست شد زان شمار  
 او این معین به نزدیک گشت  
 چو بود آگه از زرق و تقلید خویش  
 چو روبه یکے بازی آغاز کرد  
 یکے قصه ناخوش اندر نهفت  
 وزین ماجرا یک دو هفته گذشت

"دو سه هفته شد، خانِ دوباه فن  
 "نهفته همی دارد این راز را  
 "وگر نامی بعدِ دوزی سه چار  
 "همی دارد آن نامه از ما نهان  
 "گرفتم کلوں از مزاجش قیاس  
 "جفائی کند بر سرانِ سپاه  
 "تکین و تمر چون ازان پے وفا  
 "بکشند بر خاں یلان بدگماں  
 "چو کافور کاؤل بُد او مُهردار  
 "چو کتھونی و چون کُله زر نصیر  
 "چو دن باؤلہ چون تکتاھ یل  
 "بے سر ازان فتنه شد در خلل  
 "بہ جاں بود هریک هواخواہِ خاں

کزو محترز گشته از بیمِ جاں

## یکایک کوچ کردنِ تمر و تگین از زیرِ حصارِ تلنگ بعدِ عهدِ بستنِ با رائے تلنگ

تکین و تمر هردو سرلشکراں  
 شلہدم کہ روزے ہم از بامداد  
 بہ سوئے دُردیو رائے گزین  
 یکے پیک کردند یکسر رواں  
 "گر امروز ما سر بہ وحشت نہیم  
 "ز گردِ حصارِ سپہ برکلم  
 کہ بودند برتر ز دیگر سران  
 نہادند سر در آسایِ فساد  
 کہ بودہں اَدُنکَل بہ زیرِ نگین  
 نبشتہ برو "اے سرِ ہندواں  
 ز دِزبند یکسر خلاصت دہیم  
 ز ملک و دیارت ہروں سر زہیم

"بکن شرط با ما که یک پاس بپوش  
 "سوار و پیاده نیاردی بروں  
 "یکے آدمی را ہم از عام و خاص  
 "نہی گر چو مردان دریں شرط سر  
 شنیدم چو زان پیک با ہوش و ہلک  
 بہ صد معدوت گشت فرمان پذیر  
 "برو سوئے سر لشکران بے درنگ  
 "کہ گر یک نفر را ز چندین حشم  
 "بہ خورشیدِ رخسار و آبِ گنگ  
 "بہ تعظیم بت خانہٴ سومنات  
 • وزان بشعی نامی کیتم درست  
 فرستاد با پیکِ سر لشکران  
 شنیدم یکایک دامامہ زدند  
 زدند آتش آن گاہ در ہر الگ  
 الفخاں چو آن شور و غوغا شنید  
 سبک گشت بر باد پائے سوار  
 بپیوستہ بر وے سواران بے قیاس  
 چو آن عہدِ ملک وفادار مرد  
 نصیرِ ممالک کہ ہر خاص و عام

۱. نسخہ (۱) "وزان لمی تائے کیتم درست" - معلوم می شود کہ یہ ہر دو نسخہ سپر  
 کتابت واقع شدہ و ہم از پیش این پیشہ یک در پیش از میان رفته اسف -  
 ۲ "پرائند از زیر حصہ تلک" مناسب اسف -  
 ۳ اوطان جامہ = خبیلاہا -

همان بَلّ افغان یلِ نامدار  
 که بُد پهلوانِ درانِ روزگار  
 که آخر شد او را قدرخانِ خطاب  
 ستادند بر گِردِ خانِ کراز  
 به سازِ درآویز بسته میان  
 که بر گِردِ او فتنه را ره نبود  
 شنیدم که خانِ نیز لشکر براند  
 به یک ره، ولّی در یمن و یسار  
 گروهی دگر زیرِ رایاتِ خان  
 دگر روز آن خانِ خسرو تبار  
 بگفتن، "رسی چون به سرلشکران  
 فرستادهٔ خسروِ معتمد  
 شد از سوئے ما بدگمان هرکس  
 به تعظیمِ درگاهِ فرمانِ روا  
 دو لشکر به یک راه در می‌دویم  
 نه زان سو کس گشت در کارزار  
 که یکجا دو لشکر رود بعد ازین  
 مقامی کند هم برین بُردگاه  
 دوم برزند منزلهٔ خیمه پیم  
 که زنده است دیو درآندازگر  
 که ناکه ز سوئے برآرد شنب  
 گه پور و گاه پدر افکند،"  
 بکس دفعِ غوغا و شور و فساد  
 همان بَلّ افغان یلِ نامدار  
 دگر گُرد بلندارِ ثابت رکاب  
 چو آن چار سرلشکر سرفراز  
 به دنبالِ هر گُرد فوجِ گران  
 صفِ خان چو سَد سکندر نمود  
 چو افواجِ برگشته یکسر براند  
 دو لشکر روان شد ز زیرِ حصار  
 گروهی به دنبالِ برگشتگان  
 برین گونه رفتند روزی سه چار  
 رسوله فرستاد سوئے سران  
 "بر ایشان بگو، 'اے سرانِ حشم  
 "گر امروز از اشغالِ خسه  
 "مرا با شما نیست اِلّا صفا  
 "دو سه روز شد هم دگر می‌دویم  
 "نه زمین سوے شد وحشته آشکار  
 "ولیکن پسندیده نبود چلین  
 "به فردا یک به ز هر دو سپاه  
 "رود دیکوے با حواشیِ خویش  
 "وگر نه، بود هر دو اندر خطر  
 "ز شیطانِ ملعون نباشد عجب  
 "یکه شور در دو برادر کند  
 سران از فرستادهٔ خانِ داد



شلیدند آن قصه دلپذیر ندیدند جز سر نهادن گزیر  
 و زان پس بگفتند آن پیک را که "خان را پس از عرضِ پابوسِ ما  
 "بگو، 'اے سوادفرازِ فرزانه فر نگهدار بادت خدا از خطو!  
 "خسے کرد ما را ز خان بدگمان کزو دردمیدیم از بهیمِ جان  
 "کلون خود یکایک نباشد صواب که آییم بر خانِ والا جذاب  
 "جز این یکسخن هرچه خانِ راست راے به فرمانِ او ایم اطاعت گراے  
 "چو فردا خُر از کوه سر برزند فلک آخچه در خُمِ نِیل افگند  
 "همان به که خان با مطیعانِ خویش دو فرسنگ ز ایدر زند خیمه پش،"  
 شلیدم به روزِ دگر خان براند  
 صفِ بدگمانانِ همان جا بماند

## رسیدنِ اَلغ خانِ دیر کوگیر و از مُجیرِ اَبو رجا که کوگیر محصر کرده بود چشمِ زدن<sup>+</sup>

می داند خانِ جانبِ دیوگیر فعادهی گذر در ره کوگیر  
 مجیرِ گزینِ آن یلِ بورجا مگر بود آن جا خصومت گرا  
 مه یک دو مانده بر آن حصار شب و روز با خصم در کارزار  
 دران دِزِ محصر شده هندوان شلیدم رسید اندر آن دِزِ چو خان  
 ازو چشم زد! خانِ اختر سعید که ناگه شود غدوے از وے پدید  
 چو معلوم کرد از فراستِ مجیر هراسی دلِ خانِ روشنِ مسیر  
 شلیدم بسے مرکبِ بادپایے چو طاؤسِ خواه گام و جلوے گراے

<sup>+</sup> آخچه آخچه = زر و ریخته زر - این لفظ ترکی است -

! چشم زدن - هراسیدن -

شب \* زرد محمولِ اقطاعِ خویس      بهارود و پناه خاں را به پیش  
 بدیده به تعظیمِ شهزادگان      کمر بست پیش چو آزادگان  
 وزان پس دعا گفت آن مردِ داد      بگفتا که "اے خانِ خسرو نژاد  
 "مکن بای از زمرهٔ خام کار      که گشعلد از خانِ والاتبار  
 "ملم شاه را بندهٔ نیک خواه      چه شهزادهٔ مُردِ نژدم، چه شاه؟  
 "چو مردان ببندم به پشست میان      فدایت بسازم همه خان و مان  
 "برآرم ز برگشته لشکر دَمار      ز باغِ دل خاں برم خار خار،  
 شلیدم چو خان دید تقریر او      دوونش قوی شد ز تدبیر او  
 دل و دستش از صرفِ زر گشت پُر  
 نکرد التفات از تگین و تَر

## نامه‌ها فرستادنِ مجیرِ ابو رجا بر زمیندارانِ دیوگیر و تلف شدنِ لشکرِ تَر و تگین در کلیان

ازان پس شلیدم مجیرِ گزین      نَوَندے فرستاد در هر زمین  
 نبسته به سوئے سرانِ دیار      که "قومی است برگشته از شهریار  
 "بباید به هرسو که سر برکشند      به هر مرز و بومے که لشکر کشند  
 "درآیند هرسو سرانِ دیار      به پیکارِ آن زمرهٔ نابکار  
 "کسے کو سرے را گُشد زان سپاه      همان سر فرستد بر ایوانِ شاه  
 "دگر جمله اسبابِ انعامِ اوست      اگر مرغِ زر هست، دو دامِ اوست  
 چنین نامه‌ها چون مجیرِ گزین      فرستاد بر ضابطِ هر زمین  
 ز هر پُرگله رانده قوچِ سپاه      به هر قلب‌گاهے ببستند راه

شلیدم هم آخر چو برگشتگان رسیدند در موضع گلهان  
 سلامت شلیدند صفدار را شدند ابر از بیم فرمان روا  
 سران زمین دار از هر طرف رسیدند بر قصد شان صف به صف  
 وزان پس همان قوم برگشته حال چو دیدند خود را به عینِ فلال  
 ز برگشتن خود پشیمان شدند چو برگشته دولت پریشان شدند  
 گریزان نهادند هر سوه سر بشد جمع شان جمله زیر و زبر  
 کس از دست دهقانها شد تلف کس گشت تهر خطر را هدف  
 کس گشت بر دست هندو اسیر کس از یاری بخت شد گوشه گیر  
 همه حال چون آن گروه فساد برین گونه هر جانبی سر نهاد  
 الفخاں بزد خیمه در دیوگیر کمر بسته در کار و بارش مجبور

چو خان را بے فکله آمد به دام

ز یاری اقبال شد شاد کام

## رسیدن محمود خان در دهلی و بار دادن سلطان تغلق و سیاست فرمودن بر طائفه بغات

پس آن که شلیدم که محمود خان که بُد مَنفَعِرِ جمله شهزادگان  
 شهنش کرده بُد مُقطعِ دیوگیر همی بود آن جا سکونت پذیر  
 به حکم الفخاں فرخ نژاد شعابان سوئے تختک سر نهاد  
 یکم آن عبید کواکب شمار که بُد کرده حکم به فتحِ حصار

\* شاید یک در بیته بعد ازین بیت مقتود اسد که مضمونش بدین طور بوده باشد

هم آن مردمان گلهکار را که گفته از خان کفور کها

اسیران با خویش همراه برد همه را که دستش الفخاں سپرد

دگر مُهردارِ شہانِ قدیم      کہ بُد در وکیلِ دوی مستقیم  
 نصیرالدینِ آن زرگلاہِ گزین      ہماں گُردِ کیتھونی دودبین  
 دگر چند مود از سرانِ سپاہ      مسلسل چو راہب بہ سلکِ گناہ  
 غرض چون سرفرازِ محمودخان      بہ حضرت شد از ملکِ موہتہم روان  
 بہرہ آن اسپہاں بر ایوانِ شاہ      ببوسید پائے شہِ دین پناہ  
 عہدِ منجمِ ہرآمد بہ دار      کہ بُد شرط کردہ بہ روزِ شمار  
 ہماں مُہردار آمد اندرِ قصاص      دران روز شد منتہی عام و خاص

\* نصیرِ کلہ زر شد اندرِ رحیل

نگدند اورا تہ پائے پیل

## عزیمت کردنِ آغ خانِ بارِ دوم در تلنگ و فتح کردنِ تلنگ و بودن

آغ خانِ صفدارِ بارِ دگر      برآداست افواج را سربہ سر  
 دگر روز آن صفدرِ کھلہ خواہ      بزد در سناری یکے بارگاہ  
 بہ روزِ دگر راند سوئے تلنگ      بہ یک منزلی ہم نکرده درنگ  
 شہیدم کہ چون خانِ اخترسعید      پس از چلدگاہ بہ بودن رسید  
 دران حصن پیچید روزے سہ چار      چنان دہشتے خورد اہلِ حصار  
 کماں خواہ شد راعے باطبعِ خویش      ہمہ ملک و اسباب آورد پیش  
 بہاورد ایمان ز بعدِ امان      نہ تنها کہ با جملگی خان و مان

\* کہاں می شود کہ بعد ازین پیستے چند غائب اسے کہ انجام کارِ نصیرِ کیتھونی و دیگر  
 سراں را روشن کند۔

۱ "بودن" بہ پائے مقصوم و در او مجہول ساکن و دالِ مہملۃ مفتوحہ      اکنون با ہائے مظلوما  
 "بودہن" می نویسند      قصیدہ ایستہ در حدودِ تلنگ      "تبع" مناسب اسے۔

دگر روز خان خیمه زان جا کشید دهم روز زیر اَدَنگَل رسید  
 دل دُدر افتاد در بهم جان  
 که سویی دگر تاخت آورد خان

## ذکر فتح تلنگ و فرود آمدن راء دُدر یو

شلیدم که چون لشکر پشمار  
 برستند اسیران حصی تلنگ  
 همان دُدر راء اَدَنگَل دیار  
 چو ایمن شد آن راء ناپخته راء  
 بگفتا، "کشاید انبارها  
 "امیدان به پیمانۀ دُوبی  
 "به هر صبحدم تا به وقت غروب  
 "شود در زراعت تمامی دیار  
 برین گونه چون اندران روزگار  
 یکایک اُلغ خان دران دِز رسید  
 کم بست در کار فتح حصار  
 برین گونه بگذشت چون پنج ماه  
 علف چون ازاں حصن کم گشته بود  
 هم آخر به سستی به جا آمدند  
 همان راء دُدر از در خان یل  
 بدادهن امان خان کشورکشای  
 نرود آمد از دِز به ناچارگی  
 ز بلغاک شد ملصرف از حصار  
 شدند ایمن از ترک فیروز جنگ  
 یک جشن کرد اندران روزگار  
 غرورش چنان گشت غفلت گراے  
 به رونق درآورد بازارها  
 کنند آن همه چاه غلّۀ تهی  
 به دهقان سپارند جنس حبوب  
 بدارند دست از دگر کار و بار  
 تهی کرد از جنس غلّۀ حصار  
 یکۀ دائرۀ گرد آن دِز کشید  
 مدد می نمود اندران کار و بار  
 بشد چیره از مفت گیری سپاه  
 دل حصن بانان دژم گشته بود  
 سراسر به بند آمان آمدند  
 امان خواست چون دید دِز در خلل  
 وزان پس همان راء آشفته راء  
 زده کار او سر به آوارگی

هجومِ چشمِ سر به غارت نهاد  
 دران روز شد فتحِ حصنِ تلنگ  
 به دستِ اُلغ خانِ فیروز جنگ  
 کسش پهن ازان فتح کم کرده بود  
 مغرض چون اُلغ خانِ کشور کشای  
 مظفر شد از فرّ عونِ خدای  
 همان رای را با تمامی تبار  
 دران کرد در حضرتِ شهریار  
 فرستاد بر شه همه پیل و مال  
 چو آرام بگرفت اران قیل و قال

## تاختنِ اُلغ خان از تلنگ در جاج نگر

پس از چلد که خیمه بیروں کشید  
 سیه راند در سمتِ جاجانگر  
 به قصدِ دگر ملک لشکر کشید  
 در آقصائے آن ملک چوں در رسید  
 فراوان برو مردِ پر خاکی گر  
 خیزدند هر سو به هر جنگلی  
 خبر شد به هندو که لشکر رسد  
 شنیدم که چون رائے آن مرغزار  
 بود مامنِ قولِ هامون بلی  
 یکه فوجِ آراست از سرکشان  
 سیه دید، زد خیمه اندر دیار  
 بر ایشان یکه صفدرے کرد سر  
 همه نیزه داران و خنجر کشان  
 بدان تا بگهرند راهِ سپاه  
 شلیدم چو آن هندوانِ دلیر  
 به پیکارِ دشمن بروں آمدند  
 همه نیزه دار و همه تیغ زن  
 گروه پهادے، گروه سوار  
 یکه فوجِ پهلانِ لشکر شکن  
 ازین پانصدے بود، ازان چل هزار  
 خروشنده در پیهی آن انجمن

شنیدم که روزی به افواجِ خان  
 به یک قلم‌گاهِ بدادند جنگ  
 چو افتاد در فوجِ هندو شکست  
 شده هندوانِ بیشترِ پسر  
 گریزانِ ازاں قومِ معدودِ جست  
 همان فوجِ پیلانِ درانِ حرب‌گاه  
 ز بُنگاهِ هندو بسے رخت و مال  
 الغِ خانِ صفدر چو فہرِوز گشت  
 ازاں جا سپہ راند در تخت‌گاه  
 سرہی را شہ آورد اندر کنار  
 ”چنین آید از دودۂ خسروان  
 شنیدم چو آن شہریارِ گزین  
 مرمعِ یکے خلعتِ خاصِ خویہی  
 ہم آخر چو صندارِ کشورکشا  
 یکے جشن‌گاہِ درانِ روزگار  
 دو سہ ہفتہ آن جا شہِ کامران  
 وزان پس برآیینِ خود روزگار

یکے فتنۂ دیگر آغاز کرد

دگر شورشی در جہان ساز کرد

## رسیدن شیرِ مغل با فوجِ مغل در هندوستان و مصاف دادنِ گرشاسپ و ظفر یافتنِ بر فوجِ مغل

یکے روز گرشاسپ کشور کشا  
فرستاد بر شہ توندے شتاب  
”بہوسی ز من پیشِ خسرو زمیں  
”وزاں پس بگوئی کہ اے شہریار  
”دو فوجِ مغل از پئے ترکتاز  
”شتابان گذشتند از آبِ سند  
”گر ایدر از آن سوے یاری دہاں  
”کلم ہم بہ سرحدّ پامال شاں  
فرستادہ چون بر درِ شہ رسید  
مشوہ شدہ خاطرِ شہریار  
پس از حزنِ بسیار و فکرے فزون  
وزاں پس گروہ سرانِ حشم  
چو شادی دادد یلِ شرزہ گہر  
چو شادی ستلہ کہ هنگامِ جنگ  
سپاہے چو دریائے جوشندہ شاہ  
بر ایشان چنہں گفت شاہِ دلہر  
”بہاید کز ایدر سبک بگذرید  
”بہ گرشاسپ گریہد، اے کامہاب  
”چنان کوی در قصدِ فوجِ مغل

کہ بودست بہ سامانہ فرماں روا  
بگفتہ، ”رسی چون بہ مالک رقاب  
دعایش رسانی بہ صد آفرین  
جہاں باد بر نامِ تو پایدار!  
سوئے کشورِ ہند کردند ساز  
رسیدند اکنوں در آقصائے ہند  
فرستد بہ اقبال شاہِ جہاں  
دوم تابہ اردوں بہ دنبال شاں، “  
بہ شہ جملہ گفت آنچہ از یلِ شہید  
کہ در کشورِش فعلہ گشت آشکار  
یکے رائے خوش زد بہ خاطرِ دروں  
کہ بُد ہر یکے آژدہائے دژم  
کہ بُد اندراں عہدِ نائب وزیر  
کشیدے بسے شرزہ در پالہنگ  
بہ سامانہ چون راند از تخت گاہ  
کہ ”در بیشہ ما گذر کرد شہر  
سمہ را بہ سامانہ یکسر برید  
ز سامانہ لشکر بروں کھ شتاب  
کہ مقہور و تاراج کردند کل



"تو سرلشکری کن که دیگر سراسر  
 چو فرماں به گرشاسپ صفدر رسید  
 به اخبار بدخواه آن نامجوی  
 هم آخر شنیدم که روزی شنید  
 "ز گریا و هندوئی بودی دگر  
 "که بودند اندر مغل آشکار  
 "میان دو آب این دو گردن فراز  
 "همان شیر با لشکر با شکوه  
 چو این قصه بشنید گرشاسپ نیو  
 سپه راند در سمت دامن کوه  
 همی راند تا دید بنگاه شان  
 شنیدم که زد روز روشن دهل  
 همان شیر سرلشکران گروه  
 چو شد لشکر هند ناگه پدید  
 همان لحظه بر مرکبه شد سوار  
 پس انداخت آن گاه بنگاه خویش  
 مقابل بر افواج دشمن ستاد  
 وزین سوے افواج هندوستان  
 هم آخر دو لشکر به هیجا شدند  
 صفِ هندیان پیشدستی نمود  
 شنیدم که گرشاسپ صفدر نخست  
 بگفتا که گیرند جنگی دهل

به پیشت بلندند هریک میاں،  
 سبک لشکر از شهر بیرون کشید  
 شب و روز می بود در جست و جو  
 که "نییے مغل در نواحی رسید  
 هم آن آدھن سرلشکر نامور  
 سراسر هزاره دران روزگار  
 کشیدند لشکر پئے ترکتاز  
 نگهداشت بنگه ز دامن کوه،  
 که بُد خون و پیوند گمهاں خدیو  
 سراسر در پس او گروهاگروه  
 چپ و راست دل داد مر سرکشان  
 یکایک بزد بر سپاه مغل  
 که بُد بیشه بگرفته دامن کوه  
 بجز جنگ کردن گزیرے ندید  
 مغل در سپاهش هزارے سه چار  
 دو آماج وارے سپه راند پیش  
 چو مردان دل اندر خصومت نهاد  
 خروشان ز هر جانبے شد رسان  
 ز هر سو بر آهنگ غوغا شدند  
 که از قوت دین خود چیره بود  
 که بودش به پیکار دستے درست  
 فساد آن گهے بر سپاه مغل

به یک حمله بدخواه را برگرفت  
 همان شهر سر در هزیمت نهاد  
 صفِ هندیان هر طرف چهره‌وار  
 همی‌داند بر فرقِ اهلِ گریز  
 کمر بست گیتی به تاراجِ شان  
 همه لشکرِ شان پریشان فتاد  
 شده بُنگه‌شان همه دستگیر  
 دران بیهوشه شیرِ گزین سر نهاد  
 بریدند شیرانِ هندی سرهش  
 وزان‌پس سپه‌دارِ هندوستان  
 بزد کوس وزان حرب‌گه گشت باز  
 شنیدم که زین سوئے آب‌بِی‌بَاه  
 بدان تا مغل چون پس از ترک‌تاز  
 به ناگاه بر لشکرِ شان زند  
 دو سه روز بگرفت آن‌جا قرار  
 دگر روز از لشکرِ کافران  
 یک از اسیران گریزان رسید  
 به گرشاسپ گفتا که "آن قومِ شوم  
 "شتابان در اقطاعِ خود می‌روند  
 "من افواجِ شان را سه فرسنگ‌وار  
 چو بشنید گرشاسپِ نهر و زجلگ  
 همان مرد را رهبرِ خویش کرد

مغل ماند ازان چهرگی در شکفت  
 همه لشکرش را شکسته فتاد  
 برآورده شمشیرِ کین هر سوار  
 تلف شد بے سگ دران دستخیز  
 کسے رفته کمتر ز افواجِ شان  
 به هر گام صد آدمی سر نهاد  
 فراوان مغل زنده آمد اسیر  
 به سر خورده نیزه ز آسپ او فتاد  
 بردند بر صاحبِ لشکرش  
 به صد عیض با کامه دوستان  
 به قصدِ دگر کافران کرد ساز  
 کمین کرد اندر یکے قلب‌گاه  
 بگردد سوئے بلگه خویش باز  
 به یک حمله افواجِ شان بشکند  
 طلایه همی‌کرد هر سو سوار  
 به پیشِ سپه‌دارِ هندوستان  
 ز هر دیده اشک‌ریزان رسید  
 دمارے برآورد از مرز و بوم  
 به نزدیکِ آن دشت و حد می‌روند  
 دها کردم اے صندِرِ روزگار،  
 سپه‌داند ازان قلب‌گه بے‌درنگ  
 همی‌داند لشکر به عزمِ نبرد

د سان شد چو بر دود بارِ بهاء  
 دسیدند یکسر چو بر روئے آب  
 مقدم بُد آن شادی شوزۀ گیر  
 کرازے که از پشتِ دادر چکید  
 برو همغان شادی نامجو  
 شنیدم که محمود سربتّه هم  
 به قلب اندرون بود گر شاسپِ یل  
 همان یوسفِ شعله پیل هم  
 ملک احمد چپ بُد اندر یسار  
 وزاں سو مقدم زکریائے گرد  
 به ساقه همان هندوئے راد بود  
 آرّش خود همی بود در قلب گاه  
 چو شادی دادر سرِ حق \* شتافت  
 سپاهِ مغل جمله چپا گذاشت  
 شنیدم که سربتّه نامدار  
 آبا قلبِ کافر دوچارے بخورد  
 نشانِ مغل گشت سرِ فوج را  
 وزاں پس همان شادی سرفراز  
 که "مرکب گذارند بر پاشنا  
 "دکاب و علان هریک آرند یاد

بگفتا کند پاشنائی سپاه  
 بدیدند کافر بران سوئے آب  
 که بود اندراں گاه نائب وزیر  
 به هر کار از زیرکی می رسید  
 که شد سعلیه اصلِ تعریف او  
 دران فوج بُد با فراوان حشم  
 که افکند در زورِ شهران خلل  
 پافشوده بر دستِ راستِ حشم  
 دگر بود شعبان سرچتردار  
 که بس رنج در کارِ پیکار بُد  
 که از پشتِ بودی پولاد بود  
 به دنبال هر یک فراوان سپاه  
 گذرگاهِ رود آب پایاب یافت  
 به قصدِ زکریا علم بر فراشت  
 بشد پیشتر با هزارے سوار  
 سوئے فوجِ خود زودتر مهیل کرد  
 که بودست دران فوج فرمان روا  
 بفرمود مر سرکشانِ کراز  
 به سختی معلق شوند از حنا  
 چو شیرانِ صفدر بسازند شاد،

به فرمان او جمله سرلشکراں رسیدند بر زکریائے دلیر  
 شنیدم زکریائے سرکش چو دید  
 عناں را بهیچید چون صفدراں  
 چو شادی بدید آن صفِ خصم را  
 ابا فوج بدخواه چون سرکشان  
 مغل بود بهدل ز تاراجِ شیر  
 شنیدم هم از حیلۀ اولیں  
 زکریا شنیدم ز مرکب فتاد  
 اسیرانه آورد بر میزِ خویش  
 ز شادی نکلنچید در پیرهن  
 صفِ هند سر در غلبت نهاد  
 مغل زنده بسیار آمد اسیر  
 وز آن سوے گرشاسپ گردن فراز  
 خروشنده چون بر لبِ جو رسید  
 عناں را بهیچید بر جویبار  
 دگر سو آوہں ، هلدوئے چهره هم  
 شده هردو از بیدلی بهقرارد  
 دگر هریک از بهمِ جاں در خطر  
 به حیلۀ سہاۃ مغل شب گرفت  
 هم آخر چو شب شد عناں تافتند  
 به صد حیلہ زان جا ببرند جاں

سپردند سوئے ملاعین عناں  
 کہ بودست در آویژگہ ترہ شیر  
 کہ بدخواہ چهرہ دل از پس رسید  
 رخ آورد بر روئے گنداوداں  
 بزد کوس در عینِ آن پاشنا  
 در افتاد با جملہ لشکرکشان  
 بہ شیرآنگنی فوجِ هندی دلیر  
 شکستند سُستمانِ ناپاک دین  
 بہ دستِ سوارے مرتب فتاد  
 عدو بسته چون دید شادی بہ پیش  
 بگفتا کہ ”ہاں، طبلِ شادی بزن“  
 ہمہ رختِ شان دستِ لشکر فتاد  
 بسے اسپِ تاتار شد دستگیر  
 نہ تلہا کہ با سرکشانِ کراز  
 شنیدم در آن سوے غرقاب دید  
 کہ شد بستہ بر وے دہِ کارزار  
 بر آمیخت هردو بہ یک جا حشم  
 شدہ ہریکے مستعدِ فرار  
 شنیدہ ز شیر و زکریا خبر  
 تنِ ہریک از ہمِ جاں تب گرفت  
 سوئے دامنِ کواہ بشتافتند  
 بدادند در کشورِ خود عناں

صفِ هند بعد از چنهن فتح باب رسیدند بر خسرو کامهاب  
 سرِ شیر و زنده زکریا یلان کشیدند پویشی شه کامران  
 سران را شهنشاهِ دوئی زمهن به صد عیسی گفتاء "هزار آفرین!  
 "چنهن آید از چیره دستانِ یل که آوند بدخواه را در خلل"  
 وزان پس شنیدم شهنشاهِ راد به هریک جداگانه انعام داد  
 به هر جا کُرازه دران دوزگار  
 مشرف شد از خلعتِ شهریار

دوان کردن شادی را در گجرات و کشته شدن او  
 بودست پواؤان که به لباسِ زنان پائے کوبان و  
 سرود گویان از درونِ حصار بیرون آمدند به غدر

برآمد چو زین ماجرا یک دو ماه به شادیِ دادر بفرمود شاه  
 که "در گجرات آن یلِ سرفراز به یار د یکا یک یک تر کزاز  
 "بغازد نواحی آن بوم و بر سران را به دام آورد سربه سر  
 "به اهلِ ترو دهد گوشمال بخواهد ز هر صاحبِ حصن مال  
 "به ضبط آورد سربه سر آن دیار درین کار باشد چو مردانِ کار،  
 فرض شادیِ دادر از تختگاه چو زد خیمه بیرون به فرمانِ شه  
 دگر روز از آن جا سپه راند تخت پس از یک دو ماه به گجرات رفت  
 چو در حدّ آن بوم و بر دوردسید به فرمانِ شه تیغِ کهن برکشید  
 همی تاخت اطرافِ آن بوم و بر چو مضبوط شد آن زمهن بیشتر  
 شنیدم که کردِ حصارِ بلند بهیچید آن مردِ فیهروز مند

مهے یک دو در زیرِ آن حصن ماند  
 چو هندو اسیر آمد اندر حصار  
 کہ نوے ازاں بند یابد خلاص  
 ہم آخر گروہ ز جان خاستند  
 بگفتند، ”مایم اہلِ طرب  
 ”بہ ایدر رسیدیم، شد یک دو ماہ  
 ”چو مرغان درین دام اسیر آمدیم  
 ”گر از لطفِ سرلشکرِ این حشم  
 ”بہایم در بزمِ او روز و شب  
 ”سرِ ما بود تا کہ با تنِ ترین  
 ”بہ یک بار ازیں بند اگر وارہیم  
 ”گر آزاد ازیں دامِ ناخوش شویم  
 ”ز ہر جلس در ما است اہلِ ہنر  
 ”چہ عوراتِ پاکوب و نسریں عذار  
 ”چو برگِ گلے گرچہ نازک تن اند  
 ”دلِ آسائے عشرت گراں در خلا  
 ”بسے مردِ پُرساز و پردہ نواز  
 ”بہ ہر ساز ہریک یگانہ شدہ  
 ”چہ برق و چہ متدل، چہ صلیح و چہ نائے  
 ”درین طائفہ هست ہریک فزوں  
 چو این قصہ بر مہرِ لشکر رسید

درانِ دِزِ شب و روزِ خون می فشاند  
 ہمی کرد تدبیرِ لیل و نہار  
 شود ایمن از بہمِ قتل و قصاص  
 بہ غدیر از آلتگے امان خواستند  
 فتادہ درینِ دامِ شور و شغب  
 کہ ناگہ درینِ دِزِ در آمد سپاہ  
 وزینِ حرب در زاد و زیرِ آمدیم  
 امانے بہایم ازیں دامِ غم  
 بہاشیم بر سازِ اہلِ طرب  
 نتابیم از خدمتِش بعد ازیں  
 ملک را خطِ بندگی می دہیم  
 بہ جان بندہٗ آن سپہکش شویم  
 کہ در ہریکے هست سازے دگر  
 کہ دزدند دلبائے خلقِ آشکار  
 بہ یک در ہزارانِ معلق ز بند  
 جگر دوزِ اہلِ نظر در ملا  
 ہمہ عقل سوز و مزامیر ساز  
 ہمہ شہرہ از ہر ترانہ شدہ  
 چہ سروِ گل اندامِ عشرت گراے  
 امان دہ کہ آییم جملہ برون،  
 امان داد شان را و بہرون کشید

لباسه بکرده چو رامهر گران  
 که بُد چهره هریک به ساز نبرد  
 به دست همه ساز اهل طرب  
 بروں زد همه حصن وقت صبح  
 مگر داشت در سر شبانه خمار  
 طلب کرد شان در سراچه درون  
 ز دورانش وقت سفر در رسد  
 یکے پرده پیشش برآرد قضا  
 ز مرگش جهان را درآرد به غم  
 بگویند خلعتی به غفلت برود  
 به یونانیان داغ غفلت رسد  
 درون خواند آن زمره ذوق ساز  
 برآندند بر فرق او به دریغ  
 زه مطربان مجالس نواز  
 سر مجلسه را بکردند مست  
 به هر جا سرے بر درش سر نهاد  
 که کشتند مر صاحبے وا به صدر  
 گروه دگر سر به لشکر نهاد  
 وزاں پس به یک جا شده هر سرے  
 سپه را ازیں جا بباید برآند  
 نهادند سر جانبِ تفت گاه

شنیدم گروه ز جنگ آوردان  
 لباس زنان آمردے چند کرد  
 گروه دگر کرده ساز شغب  
 نهفته همه زیر جامه سلاح  
 ملک شادی آن سرکشی هوشیار  
 چو بشنید کاهل طرب زد بروں  
 بلے چون بقائے سرے در رسد  
 اگرچه بود زیرک و با دها  
 کلد آنچه رفت است اندر قلم  
 چو ببیند کو از جهان رخت برد  
 خبر نے که چون وقت رحلت رسید  
 غرض چون ملک شادئی سرفراز  
 شنیدم یکایک کشیدند تیغ  
 بکشتند او را و کشتند باز  
 که نابرده اندر مزامهر دست  
 یکے شود در اهل لشکر فتاد  
 نهادند دستے بر آن اهل قدر  
 گروه ازاں قوم در دز فتاد  
 همه حال شد کشته سر لشکرے  
 بگفتند، "چون در سپه سر نماند  
 دگر روز راندند زان جا سپاه

چو بکشید شه قتلِ نائب وزیر  
 تا سَف بے کرد شاهِ جهان  
 چلیں گفت پیوِ فسانه سَرای  
 شہے بود شہرافکن و دیوبند  
 شکستہ نیامد سپاہیں گہے  
 دران پنج سالے کہ او شاه بود  
 شہدم ز عہدہ چو سالے چہار  
 حصارے بنا کرد آن پادشاه  
 ز بنیاد تا کنگرِ آن حصار  
 کہ از سنگِ خارا عمارت کنند  
 یکے حوض زیرِ حصارِ بلند  
 کہ ہر دم زند موجِ آن حوضِ صاف  
 شد آن حصن را تغلق آباد نام  
 شہدم در اثنائے آن کاروبار  
 سوئے مُلکِ لکھنوتی آہنگ کرد  
 کمر بستہ اندر رکابیں سراں  
 چو بہرام خاں سرفرازِ گزین  
 چو زلجی و دولتشہ نامدار  
 چو تانار و چون ہندوئے چہرہ دست  
 اُلغ خانِ یل را بہ دہلی گذاشت  
 اچو شاہینِ آخربکِ دوشکار  
 برآورد پلہاں ز خاطرِ نغیر  
 کہ شد کشمیر آن فخرِ کارآگہاں  
 کہ تغلق شہ آن شاهِ فرخندہ رای  
 ہمیشہ بہ ہر کار فہر و زمند  
 بہ عہدہ نیفتاد ہرگز دہے  
 ز دین دستِ ہر فتحہ کوتاہ بود  
 بہ خوبی گذشت اندران روزگار  
 بہ مقدارِ فرسنگی از تخت گاہ  
 بفرمود آن خسروِ کام گار  
 آسائیں ز خوسنگہا افکند  
 بفرمود کندن شہِ ہوشمند  
 چو دریائے سابع تہ کویہ قاف  
 کہ بنیاد کرد آن شہِ شاد کام  
 بزد خیمہ دررے بروں شہریار  
 بساطِ زمیں از سپہ تنگ کرد  
 بسے پھروں گشتہ سرلشکراں  
 کہ بودست شہزادہ راستیں  
 کہ تعریفِ او آمد از ہوتھوار  
 کہ بُد جاشغوری تانارِ مست  
 برو یک دو سہ زیرکے بر گماشت  
 ز ہر جلسہ دیگر فراون سوار



یکے احمد ابنِ ایازِ گزیں به روزِ دگر داند یکسر سپاه  
 همی رفت آن خسرو کامکار شکار آنگنان از آورده برگذشت  
 بران سوے چون کرد لشکرگهے مهے یک دو اندر لبِ جویبار  
 یکے روز هم اولِ بامداد برادر بُدے بوره \* را بالیقین  
 مطیعانه آمد بر ایوانِ شاه همان ناصرالدینِ فرخنده روے  
 به صد عذر بر پائے شه سر نهاد وزاں پس نشاندش به کرسیِ زر  
 وزاں پس همان ناصرالدینِ داد بگفتا که "شش خانہ روزگار  
 "من آن بوره \* خام تدبیر را "همان به که سر در اطاعت نهیم  
 "کلمہ از سرِ صدق پابوسِ شاه "بریں گونہ جان را سلامت بریم  
 "چو بشنید این قصه آن خامکار "کلوں سر ز ایوانِ شه تافبت است

دگر یک دو مرد فہم و امین دو فرسنگ خیمہ زد از تخت گاہ  
 ہی تاخت اندر یمین و یسار ز رود آبِ کوسی چو یکسر گذشت  
 به هر سو برآمد یکے خرگہے همی بود آن خسرو کامکار  
 یکیک همان ناصرالدینِ داد مگر مشترک بود شان آن زمیں  
 به تقصیرِ ماضی شدہ عذرخواہ در آمد چو پھسِ شہ نامجوے  
 شہ از لطف بر دستِ او بوسہ داد بپرسید ازو قصهٔ بوم و بر  
 زباں در دعائے شہنشہ کشاد تہ حکمِ شہ باد سالے هزارا!  
 بگفتم کہ "جنید فرمان روا خراجِ سہ سالہ به خسرو دہیم  
 شویم از خطا ہائے خود عذرخواہ وگرنہ قنائے سپاہش خوریم،  
 نہاورد سر اندرین کاروبار دماغش ز وحشت خلل یافت است

\* "بورہ" بہ را مجہول - در اینجا بہادر بورہ مراد است کہ از توے پوہ کہ ہر فرد آن را  
 اکو "بورہ" خوانند و "براہیر" جمع آن آرند -

”چومنی دیدم آن مرد آشفته راي شد از حضرتِ شه تَمَرگِرای  
 ”نمی‌گردد از من نصیحت پذیر دهن گشت در دامِ وحشت اسیر  
 ”ضرورت سر از صحبتش تافتم سوئے حضرتِ شاه بشتافتم  
 ”یکه فوج با من شه کام‌گاد فرستد یلے قلعه آن خام‌گاد  
 ”به یک هوی در فوجش آدم شکست  
 ز فرّشهن زنده آدم به دست“

## عزیمتِ بهرام خان به قصدِ بهادر بوده و اسیر شدنِ بوده

دگر روز فرمود شاهِ جهاں که ’با لشکرِ جلده بهرام خان  
 ’به قصدِ بهادر براند شتاب آبا شہسوارانِ ثابت رکاب  
 ”مقدم بود زلجی پاک‌دین که گرگِ کهن بود در دشتِ کهن  
 ”ابا هندوئے شہر دل آن تدار بود جانبِ میمنہ عہدہ دار  
 ”به چپا بود ناصرالدین سرّہ آبا شاہینِ آخریکِ میسرہ  
 ”به قلب اندرون خانِ کشور کشای بگہود چو شہراں درانِ بیہشہ جائے  
 ”بہا شد شب و روز با حزم و ہوش ہمہ تن شود چوں سراں چشم و گوش  
 ”سپہ سوئے لکھنوتی یکسر برد ہماں بودہ را زندہ دست آورد“  
 شنیدم به فرمانِ شاهِ جهاں شتاباں سپہ داند بہرام خان  
 ہی رفت چوں در حوالی رسید بہادر ہم از شہر لشکر کشید  
 ستادند ہردو سراںِ سپاہ یکہ شاه و آن دیکرے پورِ شاه  
 دگر روز ہردو سپاہِ گراں بکردند در قلب گاہے قراں  
 بہادر دران قلب کہ جا گرفت بریں سوے افواجِ شه جا گرفت

دمه هردو از میمکه میسره  
 وزاں پس هسان بوره خامکار  
 به دل گنت، "امروز عهد است مرا  
 "برآرم بر آن گونه تیغ از نیام  
 "مرا نام باید به دوز نبرد  
 بگفت این و جنبید با فرج خویس  
 خروشان برون آمد از قلب گاه  
 چو بر فوج او زد خصومت گرای  
 سپهر را یک لحظه بر رو کشید  
 نهادند هردو سر در و غا  
 بهادر چو غوغائے لشکر بدید  
 چو شد پستر از جائے خود چند گام  
 خروشان فتادند در لشکرش  
 زمانے گرفتند آن جا قرار  
 گریزندگان پیش و شهران ز پس  
 فراوان فکندند از پس یلان  
 هسان بوره را اندران دستنیز  
 مگر بود سمین تن و گل عذار  
 شلیدم هنان سوئے بلکه کشید  
 گریزان دو سه کوهسارے گذشت  
 بهفتاد با بارگی در خلاب  
 گرفتند زنده مر آوردان رواں  
 بکردند مر یکدگر را سره  
 شده پیش دست اندران کارزار  
 که با لشکر دهلی آم هم و غا  
 که هر سو برآید ازان تیغ نام  
 که شد نام هر مرد بهتر ز مرد  
 به جان کرد کوشش یکه آوج خویس  
 رخ آورد بر زلجی کهنه خواه  
 شلیدم نجنبید زلجی ز جائے  
 تاراش به یاری گری در رسید  
 زبون کهر کشند بدخواه را  
 گزیرے بجز بازگشتن ندید  
 یلان برکشیدند تیغ از نیام  
 سراسیمه شد سربه سر لشکرش  
 هم آخر نهادند سر در فرار  
 بر اعدائے خود یافته دسترس  
 گریزندگان را به گردن کسان  
 کلزے به یاد آمد اندر گریز  
 که بُد شهنکه بر رخس شهریار  
 هسان ماهرو را ز خرگه کشید  
 که ناله در دودبارے گذشت  
 رسیدند از پس نهنگان شتاب  
 ببردند در پیش بهرام خان

چو خان دید بدخواه خود را اسهر  
 بگفتا، "بدارند دسته ز عام  
 نگه‌بند دنبال اهل فرار  
 دران شب همان خان دریاسپاه  
 دگر روز کز دودمان فلک  
 به صد خرّمی خان والاتبار  
 پس از چند روزی به مقصد رسید  
 خرامان درآمد به ایوان شاه  
 همان تحفه پویی شهلشه کشید  
 چو شه دید در دام خود بوره را  
 وزان پس بگفتا که "بندش کنند  
 دگر روز چون شاه خرّ زر فشاند  
 دغ آورد در ست ترهت شتاب  
 دو شاهش به دست آمده بے درنگ  
 همی رفت آن شاه اخترسعد  
 همان رائے ترهت شلید این خبر  
 از اقبال خسرو چو آگاه بود  
 خروشان به دشتی درآمد سپاه  
 صد و سی گزی نَ دران مرغزار  
 چو شه دید آن جنگلی بے کراں  
 درختان دشتی برون از قماش  
 همه یافته آب طوفان نوح

شکفت از طرب خان روشنضمیر  
 که شهناز مقصود آمد به دام  
 بدارند دست از اسهران زار،  
 زده خیمه هم دران حربگاه  
 برآورد سر شعله یک به یک  
 سپه راند در حضرت شهریار  
 دران رایتش سر به فرقد کشید  
 بیاورد قومی ز اهل گناه  
 که سر از مراعات درگه کشید  
 به صد خرّمی گفت شکر خدا  
 چو صید زبون در کندش کنند،  
 بزد کوس و از آب کوسی براند  
 به کام دل آن خسرو کامیاب  
 یکی از ره صلح و دیگر به جنگ  
 شنیدم چو در حد ترهت رسید  
 که در قصد او شد ه نامور  
 نداده مصافی هزیست نمود  
 که بودست مر هندوان را پناه  
 برآورده از هر بلے سر هزار  
 عجب کرد ازان مامین کافران  
 همه گشته با آسمان هم اساس  
 به طوفان شده جائے بستان نوح

بویچیده با یک دگر شاخسار  
 دران دشت تاریک از اهل جیش  
 عجب کرد شه زان چنان جنگله  
 وزان پس شنیدم که خود شهریار  
 پئے قلع جنگل میان را ببست  
 شنیدم که یک دو درخت کهن  
 چو دیدند خود بست خسرو کمر  
 به یک دم نهنگان بحر و غا  
 ده گشت پیدا برائے سپاه  
 چه خوش گفت آن پهر مشکل کشای  
 ”پئے شاه اگرچ آفتابی کند  
 غرض چوں دران جنگل یر کران  
 دو سه روز لشکر ده را برید  
 شنیدم که بد هفت خندق عمیق  
 ولے هریکے کرد حصن بلند  
 دوسه هفته افواج خود شهریار  
 که هر جا که کردست هندو هجوم  
 بگیرند اسباب هندو تمام  
 غرض چوں که اقصائے آن بوم و بر  
 شده گم دران دشت لیل و نهار  
 ندیده کس از تهرگی دست خویس  
 که کم بود مر مور را مدخله  
 فرود آمد از مرکب راهوار  
 تیر خود ستد پهر قلعهش به دست  
 خروشان برید خسرو ز بن  
 سپاهش برآورد یکسر تیر  
 کف دست کردند آن دشت را  
 تو گوئی که آن جا بُد برگ کاه  
 که ملک هدایت سپردش خدای  
 به هر جا که آید خرابی کند،  
 ده کرد پیدا سپاه گران  
 سوم دور دران حصن ترهت رسید  
 سراسر یر از آبهای غریق  
 چو سد سکندر بروں از گزند  
 فرستاد اندر یمین و یسار  
 بغازند اطراف آن مرز و بوم  
 ببرند سرهائے شان، والسلام،  
 درآمد ته تاختن سربه سر

یعنی نظامی گنجوی

”پر“ مناسب است

بود اندر آن ملک فرمان روا      کند کار بر سنتِ مصطفیٰ  
 شنیدم چو او را شه نامجو      فرستاد در کشور و ملک او  
 به لطفش یکے چتر شاهانه داد      بگفتا، ”سرت زیر این سایه باد!  
 ”کز اخلاص ما اے شه نیکدام      رسیدی تو بے قصد و بے پیام  
 ”ازین پس سرت زیر ظلّ خداست      که جان تو پیوند بر جانِ ماست“  
 پس آن که همان احمد پاک دین      که بد پورِ یل تبلیغہ بالیقین  
 به فرمان خسرو به ترهت بماند      دگر روز خسرو از آن جا براند  
 چو ببرید خسرو ده یک دو ماه  
 بزد خیمه نزدیکی تخت گاه

## باز آمدن سلطان غیاث الدین تغلق شاه از لکهنوتی و شهید شدن در کوشک افغان پور

از آیلدگان چون اُلغ خاں شنید      که رایاتِ شه در حوالی رسید  
 بفرمود تا احمد ابن ایاز      به افغان پُر اندر شود عزم ساز  
 برآرد یکے کُشک آن جا بلند      که بر وے رسد و هم را کم کند،

از قرائن معلوم می شود که این بیت و هم چهار ابیات ما بعد به ناصرالدین شاه لکهنوتی تعلق دارد و نیز پیش ازین بیت هم بیتے چند غائب است که مضمونش به معنی ابیات ذیل مماثل بوده باشد ---

پس آن گاه شاهنشا نیکدام	به رسم کپاں داد خوش بارِ عام
به خلعت سَران سپه را نواخت	سر هر یکے از کرم پر نواخت
پس آن ناصرالدین شه راد را	به نودیک خود خواند فرمان روا
در لطف و اکرام پر وے گهاد	همه ملک لکهنوتی اهن باز داد
بفرمود تا آن شه راسد کیش	کنون باز گردد به اقطاع خویش
بود اندر آن ملک فرمان روا	... الخ

خود از بهر پابوسی شاه جهان  
 چو بشنید از آیندگان دیار  
 به تعظیم شه داند شهزاده زود  
 شتابان گذشت از لب جویبار  
 سبک داند در سوئے شه بارگی  
 چو نزدیکِ رایاتِ اعلیٰ رسید  
 به صد آرزو کرد پابوسی شاه  
 چو خسرو ز شهزاده رنجیده بود  
 چو رنجیدگان در گذارش گرفت  
 همه حال شهزاده و شهریار  
 چو نزدیکِ افغان پُر آمد سپاه  
 یکے کاخ نو دید آراسمه  
 بفرمود تا طبلِ منزل زنند  
 سپه خیمه زد گرد بر گرد کاخ  
 به کاخ اندرون رفت شاه دلیر  
 یکے بارگه دید گوهرنگار  
 ادران جائے بلشت شاه جهان  
 بفرمود، 'آرند پیلانِ مست  
 دوانید در صحنِ آن کاخ پهل  
 شلهدم ز پیرانِ دیرینه سبال  
 بجنبید سازِ عماراتِ نو  
 همی کرد اسباب موجود خان  
 که نزدیکِ چون آمد آن شهریار  
 پلے دیدنِ شاه عجلت نمود  
 چو رایاتِ شه دید آن شهسوار  
 سپه سوئے او جمله نظارگی  
 ز یکران فرود آمد و دروید  
 دعا گفت شه را و شد عذرخواه  
 که اسرافش از خلق بشنیده بود  
 سپه ماند اربین ماجرا در شگفت  
 همان دم گذشتند ازان جویبار  
 به کاخِ آجل کرد خسرو نگاه  
 درو خرج گشته بے خواسته  
 فزولِ سپه هم به ایدر کنند  
 که پهرامنش بود صحنِ فراخ  
 نگه کرد در کاخ بالا و زیر  
 به پیشش یکے صحنِ انده کسار  
 به پیشش گروه ز کارآگاهان  
 که هریک بے صفِ هبجا شکست،  
 بدان سان که چلبند زمیں تا دو میل  
 که چون صحنِ آن گُشک شد پهلایل  
 ز تکفیفش شهتیر شد بے گرو

بغلطید آن صحنِ آراسته \* ز زیرش یکم کرد برخاسته  
 ازان حادثه خلق خود را جهاندار بقائے شهنشه چو آمد به سر  
 بچلبید بسیار گاید بروں گرامی تن شاه بشکست خورد  
 دگر نوع پیر کنایت شناس که شهزاده ظالم و حيله ساز  
 که تا "هم به بنهاد آن ساده کاح "به سازه که چون شه نشیند درو  
 "سر خسرو آید به زیر ستون "به شرطی که شه چون دود از جهان  
 "ملک زاده گردد به پیشش وزیر برین شرط شهزاده بے وفا  
 سرے در همه حال پامال شد برآمد ز خاصان حضرت نفیر  
 پس از ناله و شور و سوز و گداز چنین است کار جهان اے عزیز  
 پلک تا تو برهم زنی در جهان آلا اے خردمند بهدار بخت  
 همان به غم زیردستان خودی



چو محمودِ غزنویں یکے جامِ راز      همی نوشِ هردم به شوقِ ایاز  
 چو دریافتی ذوقِ صہبائے شوق      همی گوے هردم به صد شوق و ذوق  
 بیا ساقیا مے درآفکن به جام      دلم را بشو پاک از نلگ و نام  
 مرا مست کن تا چو کارآگہاں  
 فروشم به یک جرعه ملکِ شہاں

### جلوسِ سلطانِ محمد شاہ ابنِ تغلق شاہ

چو شہزادۂ ناہمایوں سیر      بشد فارغ از دفنِ خاکِ پدر  
 به ظاہر یکے ماتے ساز کرد      به باطن یکے عشرت آغاز کرد  
 سہ روزے به ناموسِ ماتم نشست      دگر دور ناموسِ ماتم شکست  
 دراجے بیوشید و تاجے نہاد      به صد عیش بر تختِ زر بار داد  
 به حکمِ خدا کُتبتِ شہرِ یار      شدہ بوالمجاہد دران روزگار  
 محمد شہس خواند خیل و سہاہ      کہ دیدند فرقص سزائے کلاہ  
 خطابِ قدیمش به ہندوستان      بخواندند جونا به ہندی زبان  
 سرانِ جملہ پیشش نہادند سر      به کارش ب بستند ہریک کمر  
 ز تاریخِ بد ہنسد و بیست و چار      کہ بر تختِ بلشت آن شہر یار  
 چو ملکِ پدر شد برو مستقیم  
 به فرمانِ دارائے ملکِ قدیم

### فریب دادنِ سلطانِ محمد شاہ ابنِ تغلق شاہ خلقِ ہندوستان را

بفرمود، ”مر سو ندا در دہند      بشارت به ہر شہر و کشور دہند  
 ”کہ گر رفت شاہِ رعیتِ نواز      به فردوس شد جانِ او بزم ساز

بغلطید آن صحنِ آراسته \* ز زیرش یکے گرد برخاسته  
 ازان حادثه خلق خود را جهاندار بقائے شهنشہ چو آمد به سر  
 بجنبید بسیار کاید بروں گرامی تنِ شاه بشکست خورد  
 دگر نوعِ پیرِ کنایت شناس که شهزادۂ ظالم و حیلہ ساز  
 که تا "هم به بنهادِ آن ساده کاج " به سازه که چون شه نشیند درو  
 "سر خسرو آید به زیرِ ستون " به شرطے که شه چون دود از جہاں  
 "ملک زاده گردد به پیشش وزیر بریں شرطِ شهزادۂ بے وفا  
 سرے دو همه حال پامال شد برآمد ز خاصانِ حضرت نفیر  
 پس از ناله و شور و سوز و گداز چنین است کارِ جہاں اے عزیز  
 پلک تا تو برهم زنی در جہاں آلا اے خردمندِ بهدار بخت  
 ہماں بہ غمِ زیردستانِ خودی

چو معصودِ غزنین یکے جامِ راز      همی نوشِ هردم به شوقِ ایاز  
 چو دریافتی ذوقِ صهبائے شوق      همی گوے هردم به صد شوق و ذوق  
 بیا ساکھا مے درآنگن به جام      دلم را بشو پاک از ننگ و نام  
 مرا مست کن تا چو کادآگهاں  
 فروشم به یک جرعه ملکِ شهاں

### جلوسِ سلطانِ محمد شاه ابنِ تغلق شاه

چو شهزادهٔ ناهمایوں سیر      بشد فارغ از دُفنِ خاکِ پدر  
 به ظاهر یکے ماتے سارکرد      به باطن یکے عشرت آغازکرد  
 سه روزے به ناموسِ ماتم نشست      دگر روز ناموسِ ماتم شکست  
 دواجے بپوشید و تاجے نهاد      به صد عیش بر تختِ زر بار داد  
 به حکمِ خدا کُنُوتِ شهریار      شده بوالمجاهد دران روزگار  
 محمدشهنش خواند خیل و سهاه      که دیدند فرقی سزائے کلاه  
 خطابِ قدیمش به هندوستان      بخواندند جونا به هندی زبان  
 سرانِ جمله پیشش نهادند سر      به کارش ببستند هریک کمر  
 ز تادیغِ بد هفصد و بیست و چار      که بر تخت بنشست آن شهریار  
 چو ملکِ پدر شد برو مستقیم  
 به فرمانِ دادائے ملکِ قدیم

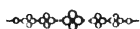
### فریب دادنِ سلطانِ محمد شاه ابنِ تغلق شاه خلقِ هندوستان را

بفرمود، "هر سو ندا دردهند      بشارت به هر شهر و کشور دهند  
 "که گر رفت شاهِ رعیت نواز      به فردوس شد جانِ او بزم ساز

”ملم نائبِ شاهِ فرخنده خوی  
 ”اگر شه همه نیتِ عدل داشت  
 ”به هر جا که پهرے دریں کشور است  
 ”دریں شهر و کشور به هر جا جوان  
 ”به هر جا یکے طفل، فرزندی من  
 ”همه خلقِ این کشور از خاص و عام  
 ”مرا تا بود جان و تن هم نفس  
 ”بر آن گونه از عدل شان پرورم  
 بے خواند زین سان فسون و فریب  
 همه عدل و احسان در آثارِ کار  
 دران بارجا آن چنان زر فشاند  
 بهاسوده خلقی ز احسانِ او  
 ملک زاده پیشش به هر کار و بار  
 پس از چند گاهش شده لاقبات  
 پس آن که به اعزاز بهرام خاں  
 بهادرش به آن بوره دیوبند  
 شهنش پنج چترِ گراں مایه داد  
 قوام الدین آن پورِ برهانِ نیو  
 کجا تا بم از سنتِ شاهِ دوع!  
 دریں تخت که جائے خویشم گذاشت  
 مرا جائے شاهِ جهان پرور است  
 مرا هست بر جائے بهرام خاں  
 همه هند شد خون و پیوندِ من  
 هم از جانِ من زنده بادا مدام  
 برآرم بجز یادِ شان کم نفس  
 که خوانند شاهِ جهان پرورم،  
 شده خلقِ دهلی همه باشکِیب  
 عیاں کرد در شهر آن شهریار  
 که مهر از زردآشنایش طیره ماند  
 همه آفرین کرده بر جانِ او  
 بجائے وزیران گرفته قرار  
 فرستاد در کشور گوجرات  
 به لکهنوتی از حکمِ شه شد روان  
 گرفت از درِ شاه صدرِ بلند  
 به سَنّادگارِ گُوهش فرستاد شاد  
 به دکن ز فرمانِ شه شد خدیو

به بهرامِ ایبه بفرمود شاه

که در حدِّ ملتان براند سپاه



## تاختن سلطان محمد شاه ابن تغلق شاه هم در آغاز ملک در کلانور و فرشور\*

شنیدم در آغاز ملک آن خدیو  
 "ز خازن ستانند یک ساله زر  
 بسازند نو آلت کارزار  
 چو زر شد به اصحاب لشکر ادا  
 "یکه سایه بان سوئے ملتان زنند  
 اریں ماجرا هفته یک دو رفت  
 به لاهور بعد از دو ماه رسید  
 شنیدم که خود هم به لاهور ماند  
 بدان تا حدود دیار مغل  
 سران سپه چون به فرمان شاه  
 یکایک کلانور و فرشور را  
 زن و بچۀ کافران شد اسیر  
 مغل کان به هر سال از آب سند  
 دران سال بر عکس این رفت کار  
 گرفتند چون سرکشان حشم  
 به نام جهاندار کشورکشا  
 سران سپه بعد آن توکتاب  
 دو سه هفته لشکر دران مرز و بوم  
 بفرمود تا "سرفرازان نیو  
 به لشکر سپارند تعجیل تر  
 که ما راست در سر هوائے شکار"  
 دگر روز فرمود فرمان روا  
 وزو سایه در بام چرخ افکنند  
 شه از شهر دهلی سپه راند تفت  
 قضا اخترهی را به گردون کشید  
 سران سپه را به فرشور راند  
 نهنگان هندی بتازند گل  
 ز لاهور راندند یکسر سپاه  
 گرفتند کودکان کشورکشا  
 برآمد ز آقصائے اردون نفیر  
 گذشتی به تاراج آقصائے هند  
 به ملک مغل تاخت هندی سوار  
 به غفلت کلانور و فرشور هم  
 بخواندند خطبه دران شهرها  
 شنیدم سبکتر بگشتند باز  
 که کمروید آن جا گها جز زقوم

نبودست چون غلغ فائقه کرد  
 همه حال لشکر پس یک دو ماه  
 شهنشه سراسر را نوازش نمود  
 دو سه مه در اطراف آن بوم و بر  
 همه سرکشان را بمالید گوش  
 به روز دگر داند از آن جا سپاه  
 چو در شهر آمد، طرب ساز کرد  
 ده عدل و احسان به کشور کشاد  
 بهاسود ازو شهر و کشور تمام  
 چو ساله دو بگذشت ازین سرگذشت  
 چنان بدگمان گشت بر خلق شهر  
 ده عدل کرد از ستم ناپدید  
 سیاست به تعویض احسان گزید

## ذکر برگشتن بهاء الدین گرشاسپ

بهاء الدین آن شهسوار وعا  
 چو دیدش سزائے بزرگی خدیو  
 روان کرد شاهش به سوئے سگر  
 چو در طبع خسرو بدید انقلاب  
 سپاه به رسم گیان جمع کرد  
 یکے بود شیرافکن و شرزه گیر  
 که بودے یسرعمه مر شاه را  
 خطابش بفرمود گرشاسپ نیو  
 دران بوم می بود آن نامور  
 برآفکند از روئے وحشت نقاب  
 از آقصائے کشور برآورد کرد  
 ز حق یافته دست بر تیغ و تیر

به یک تن سپاه جهان گهر بود

چو ایزد نشد یار اورا چه سود!

## عزیمت کردن احمد ایاز از گجرات در دیوگیر و لشکر کشی کردن به قصد گرشاسپ

شنیدم ملک زاده از گوجرات  
از اقصائے کشور سراں را بخواند  
سبک کرد یک جا سپاه گراں  
یکه روز بیگم ز حضرت رسید  
دسانند فرمان ملک زاده را  
که "باید ملک زاده لشکر کشد  
"هماں پور برهماں قوامِ دول  
"چو آن قطب ملک و چو تاتارِ نپو  
"چو آن اشرف الملک و دیگر سراں  
"کند اندراں چپش هم خود سری  
ملک زاده کو متخلص شاه شد  
سپه چون که شد سربه سر ساخته  
یکه روز مرداں که شهر آفکن اند  
ملک زاده روز دگر کوچ کرد  
همی داند لشکر بر آهنگ جنگ

چو بشنید این قصه ز اهل ثبات  
خزانه کشاد و زرے برفشاند  
ز پولادخایان و آهن خوران  
ز دهلی به گجرات سر درکشید  
نبشته درو شامخ \* فرمان روا  
به اِقلیمِ مَرَوَهْمَ سرے برکشد  
دگر جمله کردن فرازان یل  
که هریک به هیجاست گودرز و گهو  
به یک جا کند جمله سرلشکراں  
که شایان تر است او به سرلشکری،  
ز مضمونِ فرمان چو آگاه شد  
شد از ترک تا نعل پرداخته  
بفرمود تا خیمه بهیرون زنند  
به ماهی ز ماهی برآورد کرد  
چو دریا که موجش بود پُر نهلگ

\* شامخ = دسم و کلایه از قلم - "شاه فرمان روا" مناسب تر و پر نهلگ سخن پرداز  
مصنف کتاب است

و زان سوے گرشاسپ گردن فراز  
 چو بشلهد آن دستم دیوگیر  
 سوئے غرب شد چو شته خاوردی  
 یکم کرد دید از لب جوینبار  
 عنان تکاور کشید آن جوان  
 چپ و راست خود دید مردان کار  
 "یکم حمله بر قلب خصم آوریم  
 "یک امروز گر پیشدستی کنیم  
 بسے گفت ازینها به یاران خویش  
 چو نزدیک شد لشکر دیوگیر  
 ملک زاده خود بود در قلبگاه  
 سوئے مهینه اشرف الملک بود  
 تعدادش به یاری دهی صف کشید  
 قوام الدین آن پور برهان دین  
 همه اهل ملکش به یاری گری  
 دگر سوے گرشاسپ شریزه شکار  
 شده خضر بهرام در مهینه  
 سوئے مهسره بیدر \* صفاشکن  
 چو از هر دو سو لشکر آراستند  
 بر آنکحضت مرکب همان شهبسوار  
 بزود راست بر فوج پور ایاز  
 همی کرد در هر طرف ترکتاز  
 که لشکر همی آید از دیوگیر  
 روان عبره کرد آب گوداوردی  
 کزان گرد شد آسمان پرغبار  
 طلب کرد اسپان و برگستوان  
 بگفتا که "اے سرکشان دیار  
 صف قلب بدخواه را بر داریم  
 همه کوس بر ملک شاهان زنیم"  
 همی داد دل مر سواران خویش  
 برآمد خروشه ز کوس و نهنر  
 چپ و راست او سرکشان سپاه  
 که در هر سپه پیشدستی نمود  
 که بسپار صفائے دشمن درید  
 سوئے مهسره گشته مرکب نشین  
 سپه راند در دعوئے صفدردی  
 به قلب اندرون خود گرفته قرار  
 آبا شهبسواران سر برهنه  
 چو مردان ثابت گرفته وطن  
 یلان از دو سو جنگ میخواستند  
 که گرشاسپ خوانده اندر دیار  
 چو ترکان نموده یکم ترکتاز



دریده یکایک صفِ قلبگاه  
 بجلبید تاتار از راستا  
 شده یک دو ساعت ز هر دو سپاه  
 برآمد یکے گرد ازان تیره جنگ  
 هان خضر بهرام ناپاک دین  
 بیہوشست یکسر بہ فوجِ مجیر  
 ز گرشاسپ مسکین چو برگشت یار  
 بہ دنبالش از لشکرِ دیوگیر  
 ہی گشت ہر بار گرشاسپ باز  
 چو شیر شکستہ زمین می گرفت  
 ہم آخر گذشت از لبِ جویبار  
 شلیدم بہ حصنِ سکر چون رسید  
 ہمہ لشکر و مال برباد داد  
 گریزان چو در کومتہ در رسید  
 حمایت گرفتہش بہ جان کُتلہ \*  
 بگفتا بہ گرشاسپ، "اے مردِ داد  
 "بہ گیتی ندیدیم سرلشکرے  
 "چنین است بلے کارِ این روزگار  
 "ز تحویلِ احوال کم شو غمی  
 "نکو کردی اے صندرِ نامدار  
 "کنوں تا بجلبید رکے در تلم

بجلبش فعاۃ تمامی سپاہ  
 آبا اشرف الملک قلعه کشا  
 یکے جنگ تیره دران قلب گاہ  
 زمین سرخ گشت و هوا تیره رنگ  
 علان تافت اندر محلے چلین  
 بشد مدد لشکرِ دیوگیر  
 علان داد یکسر سوئے جویبار  
 دسان کشتہ ہر شرزہ شیرگیر  
 ہی کرد ہر دشمنان شست ساز  
 ہزیران ازان چیرگی در شگفت  
 سپہ ہم بریں سو گرفتہ فرار  
 زن و بچہ خویش از آن جا کشید  
 وز آن جا سوئے کُتلہ سر نہاد  
 پناہندہ اندر حصارے خزید  
 شدہ ہر دو دوستی ا یکدلہ  
 مخدوم غم ترا گر شکستے فعا  
 کہ شکست از پھش جنگ آوردے  
 کہ گاہ فرارت دہد، کہ فرار  
 کہ یک حال کمتر بود آدمی  
 کہ کردی گذر اندرین مرغزار  
 دمی جز بہ إخلاص تو کم زلم

”به خُرشید و زَنار و لات و منات      که گر سر دود ثابتم در وفات  
 ”جهان جمله گر قصدِ جانت کلد      نیاورد که یک جو زیانت کلد  
 ”مغور غم، می کن طرب هر زمان      که سر در کَشیدی به دارالامان“  
 جو بگذشت ازین ماجرا چندگاه      پیاپه دسان شد ز حضرت سپاه

بجو شید لشکر چو دریائے شور

ز هر سو بر آن حصن آورده زور

## رسیدنِ سلطانِ محمدِ ابنِ تغلق شاه در دولتآباد و فرستادنِ احمدِ ایاز بر ابرِ کنپله و رسیدن یکایک در کومته

شاهدم شاه از شهر لشکر کشید      سوئے دولتآباد سر برکشید  
 \* چو بشنید بشکستِ گرشاسپِ نیو      ملک زاده را خواند بر خود خدیو  
 ملک دکنِ دینِ قطبِ ملکِ جهان      به فرمانِ آن شاهِ صاحبِ قرآن  
 سوئے کَنپله راند لشکر دو بار      شکسته عدان تاب شد هردو بار  
 سوم بار از حضرتِ شهریار      ملک زاده شد در پئے آن حصار  
 یکے مردِ باهوش و تدبیر و دای      که اقبالِ دنیا بدادش خدای  
 سران را به هنگامِ غوغا و شور      قوی تر بود رائے فرخ به زور  
 نبیلی به یک رشعِ چرمِ خام      خروش آورد پهلِ هامونِ خرام  
 غرض چون ملک زاده لشکر کشید      یکایک سوئے کومته سر کشید  
 بجلید بر رسمِ سرلشکران      آبا سرفرازان و گُلدادان

دو سه بار گرشاسپ و آن کُله به میدان هبجا برون آمدند که بودند از جان و دل یکدل هم آخر شکسته حصاری شدند می‌خواست شور از درون و برون سپاه شده چیره در کار جنگ یکی روز سر لشکر شاه هند که بُد شاه را رائے او دل‌پسند بفرمود تا "جمله اهل سپاه پس یک زمان آن یل نامور در انداخت در دژ صف حمله‌گر

ز هر سو دویدند مردان کار

فتادند خنجر زنان در حصار

## شکسته رفتن کُله و بهاء الدین در حصار هسدرگ و فتح شدن هسدرگ

بهاء الدین و آن کُله در زمان به یک روز از آن حصن بیرون زدند به هسدرگ رفتند با درد و سوز در آن دژ به یک ماه دادند جنگ یکی روز جوشید لشکر تمام خروشان فتادند اندر حصار چو گرشاسپ یل دید این دستخیز شلهم در آن حالت اسپه سه‌چار فرود دژ آورد آن شهر مرد هرم را بر اسپه دو سه برنشان

چو دیدند دژ رفت از دست‌شان سرے سوئے کهسار و هامون زدند به دنبال‌شان لشکر کینه‌توز به تیر و به نیزه، به خشت و به سنگ در آن دژ در افتاد هر خاص و عام جهان پُرشغب شد، هوا پُرفبار ز هشاری آورد عزم گریز بیسته سبک دست و پا استوار بر آهنگ مردان پخته‌نبرد به یک اسپ خود برنشت و براند

همی رفت و هرکس ز پس می رسید  
 چو مردان از افواج دشمن برفت  
 همان کنبه هندوئے با وفا  
 بلائے رفیقان گرفته به سر  
 بے جنگ داده دران کارزار  
 بے زخمی از تیر باران رسید  
 چو مردان به راه وفا سر نهاد  
 درآمد سپه سربه سر در حصار  
 گرفتند و کشتند هندو بے  
 ملک زاده چون هُندُرگ فتح کرد  
 بگفتا ملک زاده نامدار،  
 هر آن سر که آورد اهل سپاه  
 همی کرد هندو به سرها نظر  
 سرے دید گل گشته از زخم تیر  
 به زاری بے خاک بر سر فکند  
 ملک زاده پرسید، "این شور چیست؟"  
 به صد گریه گفتا، "سر رائے ماست  
 بگفتا ملک زاده نامور  
 "بر آرند ازاں سر دران تهال پوست  
 "پس آن پوست سر را پُر از کُ کلد  
 همان دم ملک زاده باخبر

همی گشت باز و سره می برید  
 نه در شب که در روز دوشن برفت  
 چو مردان پیکار نگذاشت جا  
 فکند همه خان و ماں در خطر  
 هم آخر چو برگشت از روزگار  
 بجز سر نهادن گزیرے ندید  
 سپه را فلک مؤده فتح داد  
 غلیمت گران گشته در کاروبار  
 گرفته بے گنجها هر کسے  
 ببردند پیشش یکے زنده مرد  
 "کلندھی معرف بر اهل حصار"  
 مر او را بفرمود کردن نگاه  
 ز غصه همی خورد خون جگر  
 بر آورد غوغا و شور و نفیر  
 سر و ریش خود را سراسر بکند  
 سر کیست این، وین شغب بهر کیست؟  
 که مرگش غم و آندۀ افزائے ماست  
 که "دارند آن سربہ یک تهال زو  
 که فمگین شود دشمن و شاد دوست  
 به حصن اندرون آتھے در زلند،"  
 به حضرت فرستاد آن پوست سر

فرستاد آن که ز گندادوان  
به دنبال گرشاسپ فوجی گران

## گریخته رفتن بهاء الدین گرشاسپ از هند بزرگ در حدود دهور سمند و اسیر شدن او

شهادت چو گرشاسپ کم اسب و مال  
ازو اختر و بخت سر تافتند  
گرفته بلالهر به مکر و فریب  
به سوئے ملک زاده کردهی روان  
نهادی ملک زاده بلدے گران  
بفرمود شه "پوستش برکشند  
"برندش به تشهر هر کشورے  
تلش را بگفتا که "خوالیگران  
"پس آن آس را پیش پیلان نهند  
"که هر کو بتابد سر ار شهریار  
ببستند آذین به بازارها  
دو هفته کامیوش هر روز و شب  
چلین است کار جهان تا جهان است  
کند روز و شب همچو بازیگرے  
برآرد کهے روز روشن ز شب  
بسازد ز مرگ خری برگ سگ  
جهان کو دهد ملک سالے هزار

گریزان درآمد به حد بلال  
غم و درد تنهای دریافتند  
خرد را برو ماند جائے عجب  
به صد سستی آن هندوئے ناتوان  
فرستاد بر شاه عالم روان  
دران پوست خاشاک و خس پُر کنند  
که گردد ازو منتعبه هر سرے  
ببرند و آسے بسازند ازان  
به شهر و به کشور ملادی دهند  
سزایش همین است سرانجام کار  
به دیبا گرفتند دیوارها  
به شهر اندرون کرد خلقے طرب  
به روز و شبش شور و ماتم نهان است  
ز سویر یکے ماتم دیگرے  
دهد گاه از خار بهرون رطب  
به کرمان دهد برگ از مرگ سگ  
خردمند کم داردش استوار

## عزیمت کردنِ محمدشاهِ ابنِ تغلق شاه جانبِ گندهیانه و فتحِ آن

چو شه گشت بیغم از آن کاروبار      گل و گنجِ او گشت بے خار و مار  
 مہے چند در دولتاہاد ماند      یکے روز لشکر بہ گندھیانہ راند  
 ہماں ناگِ نایک سرِ گولیاں \*      چو بشنید شہ می‌رسد، شد طہاں  
 حصارِی شد از بیمِ ششیرِ شاہ      حذر کرد از پایمالِ سپاہ  
 حصارے عجب داشت بر تیغِ کویہ      ہمہ کنگر و برجِ او باشکویہ  
 نگشتہ گہے کسی بہ پیرامنہ      جہاں خواندہ کہسارِ آہرامنہ  
 ندیدہ گہے ہیچ کس دورِ او      نہ دریافتہ دہمِ کس غورِ او  
 زہ لشکرِ دہلی اندر نبرد      کہ از کویہ و دریا برآورد گرد!  
 ز اقصائے دریا و تا آبِ سند      بسے حصن بکشاد در ملکِ ہند!  
 ہر آن دِز کز اسکندرِ کامراں      بماندہ بُد از متحکمِ در آماں  
 ہر آن کویہ کافلاکِ گردش نگشت      ہر آن دشت کانجا کسے کم گذشت  
 شد از لشکرِ دہلی آن پے سپہر      زہ لشکرِ باشکویہ و ظفر!  
 دلاور جوانانِ درو بہشمار      ہمہ کرگدنِ گیر و شرزہ شکار  
 جہاں گشتہ پیرانِ پختہ نبرد      فراوانِ دراں جہشِ ہامونِ نورد  
 غرضِ چوں بہ گندھیانہ آمد سپاہ      ز ہیبت شد آن کویہ مانندِ کاہ  
 دراں حصن برخاست ہر دمِ نفہر      کہ طوفانِ خوں شد ز بارانِ تہر  
 چو بگذشت ازین ماجرا ہشت ماہ      برآمد ز ہندو ز ہر کنگر آہ  
 اماں خواہ شد ہندو از بیمِ جاں      ز جاں بخشہش داد خسروِ آماں

یکه روز بعد از بسمه گفت و گو      ز حصن آمد آن ناگ نایک فرو  
 به صد عاجزی کرد پاپوس شاه      بفرمود شاهش قبا و کلاه  
 دگر روز از آن جا شه نامور      سوئے دولتا باد بنهاد سر  
 چو در دولتا باد لشکر کشید      یکه هفته از رنج راه آرید  
 یکه روز پیکه درآمد چو باد      به حضرت هم از اول بامداد  
 بگفتا که "اے شاهِ آخرزماں      جهاں باد ملکت کراں تا کراں!  
 "همی آیم ار سوئے دهلی به شاه      شنیدم ز هر کس در اثنائے راه  
 "که بهرامِ ایبه ز خسرو بگشت      وزو بانگِ دهقان ز فرقد گذشت  
 "همی تازد اقصائے ملتان تمام  
 یقین است شها این خبر، والسلام"

## عزیمت کردنِ محمد شاه ابنِ تغلق شاه از دولتا باد در دهلی و ضیافت کردن

چو بشنید از پیک شه این خبر      بزد خیمه در جانبِ باختر  
 دگر روز از آن جا عزیمت گزید      به کوچِ توانر به دهلی رسید  
 چو در حضرت آمد شه نامور      بیاسود ماهی ز رنجِ سفر  
 یکه روز گفتا که "در بارجا      برآرند بس خیمه چرخ سا  
 "یکه سایبانے معلا زنند      طلبش ز نه چرخ بالا زنند،  
 یکه ملبرِ خوش به فرمانِ شاه      بیاراسند اندران بارگاه  
 بفرمود آن که که \* اصحابِ بار      ستاندند اندرِ یمن و یسار  
 وزان پس بفرمود فرمان روا      که "با تازه روئی همه خلق را  
 \* بفرمود و آن گاه \* مناسب می نماید .

"نقیبانِ حضرت ندا در دهل  
 "بخوانند جمله وضع و شریف  
 یکے انجمن شد در آن بارجا  
 بسے خلق آن روز پامال گشت  
 بفرمود پس شاهِ کیتی خرام  
 "برآید بر آن منبرِ دلکشا  
 "نصیحت کند خلقِ ایام را  
 "از آغاز و انجامِ کون و مکان  
 به فرمانِ خسرو جلالِ حسام  
 پس از وعظ آمد ز منبر فرو  
 وزان پس شهنشاهِ فیروز بخت  
 یکے خطبه بر خلق آغاز کرد  
 پس از حمد و توحید و نعتِ نبی  
 دریغ، چلیں خسرو تیزهوش  
 نموده همه عدل و کرده ستم  
 غرض چون شه از منبر آمد فرود  
 سماے بکردند رامش گران  
 چو پرداختند از سرودے چنان  
 گرفتند بانگے نقیبانِ بار  
 گرفته به سر هر یکے خوانِ زد  
 ز بس زلّه گان روز خلقے ببرد  
 به سالے اگر کاتبانِ جهان  
 نویدِ ضیانت به کشور دهند  
 که گردد همه شهر باهم حریف  
 که کوئی جهان شد قیامت گرا  
 که انبوهی خلق از حد گذشت  
 که "بهر نصیحت جلالِ حسام  
 چو بر شاخِ گل بلبلِ خوشنوا  
 کند پخته هر مردمِ خام را  
 دهد غافلانِ جهان را نشان  
 نصیحت بسے کرد مر خاص و عام  
 زبان را فرو بست از گفت و گو  
 برآمد به منبر ز فیروزه تخت  
 کزان خطبه گوئی خرد باز کرد  
 دعا گفت بر شیخ و شاب و صبی  
 به گندم نائی شده جوفروش!  
 رعیت ازو کشته شد با حشم  
 ز رامش گران خاست آوازِ رود  
 که در رقص شد صوفی آسمان  
 به فرمانِ خسرو کشیدند خوان  
 رسیدند خواله گران بے شمار  
 به نعمت جهان پُر شده سربه سر  
 کسے تا به شش مه جز آن ناں نخورد  
 نویسد اوصافِ آن ساده خوان



در اوصاف آن نعمت خورشکوار  
نهایت به دفتر یک از هزار

## عزیمت نمودن سلطان محمد ابن تغلق شاه در ملتان به قصد کشلی خان و فیروزی یافتن

چو یک هفته زین ماجرا برگذشت  
یک روز شه بر طریق شکار  
نشانه بزد بر سر حوض خاص  
متابع شده رایعش را سران  
ز لکهنوتی آن ناصرالدین نهو  
چو تاتار و چون صفدر و چون هشتک  
چو آن نیک پسر دوات دار شاه  
چو شادی ستلیه که بُد رسته  
چو مقبول و آن نائب بارتک  
چو دولتش به توواردی نسب  
چو گشهر و چون قملی و چون نوا  
دگر آن طغی شعله بارگاه  
دگر روز کز غرقه خاوردی  
بزد خیمه در کھلی آن سرفراز

همه شهر از آذر بر او تازه گشت  
بر آیین و رسم کھان شد سوار  
جهان به دنبالش از عام و خاص  
همه سرفرازان و سرلشکوان  
که بودست مامور امر خدیو  
چو لاله بادر، چو لاکرنگ  
دگر خیل داران صاحب کلاه  
به زیرش یک بادیا ادهی  
ملک مخلص الملک شیر یزک  
که میر نکونام و میمون لقب  
دگر سرفرازان کشورکشا  
که بودست چو پروانه در حربگاه  
زر افشاند گردون به خوب اختری  
سهه راند بر عادت ترک تاز

به هر روز یک منزل می برید

یکایک به لاهور سر برکشید

## مکتوب فرستادنِ کشلی خان بر سلطان محمد شاه

چو بشنید آن مردِ ثابت رکاب      که شد خانِ کشلی مر اوردا خطاب  
که افواجِ دهلی به قصدش رسید      در آتصائے آقطاعِ او سر کشید  
عریضه فرستاد بر شاهِ نیو      نبشته که "اے شاهِ گبهاں خدیو  
"منم متخلصِ خسروِ کامگار      نقابم سو از شاهِ در هیچ کار  
"چو خسرو به گفتارِ نابخردان      یکایک بریں بلده شد بدگمان  
"یکے آتھن افروخت از خشم و کین      دهی زان خطر شد دھائی گزین  
"ز لاہور آکلوں گر آن سرفراز      بگردد سوئے کشورِ خویہی باز  
"اطاعتِ نمایم به فرمانِ شاه      دهم مالِ معبود هر سال و ماه  
"وگر خود به ایدر شه آید شتاب      کند قصدِ ایراں چو آفراسهاب  
"نکو داند آن خسروِ گرم کین      که تا هست دستم به ایراں زمیں  
"چه باک است ز افواجِ افراسهاب      کرا زهره کو بگذرد رودِ آبِ!"  
شهنشه چو آگاه شد زان رقم      بگفتا دبیرانِ جاری قلم  
"نویسند سویش یکے نامه را      بخوانند آن مردِ خود کامه را"

## جواب نامهٔ سلطان بر کشلی خان

پس از نامِ یزدان و نعتِ رسول      به لفظے گوارا و خطے قبول  
نبشته دبیرِ شه کامگار      یکے نامه چوں عارضِ کلعذار  
که "اے مردِ خوب اختر و پخته راء      مگرد از بر آوردگانِ خدائے  
"مرا داد حقِ ملکِ هندوستان      منم سرو پیرائے این بوستان

"درختی که بهنم برآرد سرے به دیگر درختان نمایم خرے •  
 "سرھ را بپرّم سبک از تبر به جایش نشانم درختی دگر  
 "گوت جان ببايد ز من برمتاب ز گردن کشان جهان سر متاب  
 "سر خود اگر بايدت پايدار هماں دسم پيشينه برپایه دار  
 "چو بختت نمايد طريق صواب ببايد که ايدر درآئی شتاب  
 "وگرنه شوی ساخته بے درنگ که اينک دسهدم بر آهنگ جنگ  
 "گر ايدون که با من مقابل شوی سلامت ز دشت و غا کم دوی  
 "وگر سر زنی در ديار مغل بگيري سپاه سوار مغل  
 "برآدم ز ملک مغل دستخيز ببندم به اردوت راه گريز  
 "به خاک ار خزی، خاک سوزم تمام ز آب چو ماهی برآدم ز دام  
 "اطاعت گزين تا بيايی امان  
 "وگرنه، بشو دست از خان ومان"

## نامزد شدن لاله بهادر و لاله کرنگ در بوهنی و با یزکمائے کشلی خان دو چار خوردن و رسیدن سلطان محمد در ملتان

شهیدم که بر خان کشلی خطاب به تدبیر پخته به رائے صواب  
 فرستاد شه چوں جواب پیام بگفتاء "یکے فوج هاموں خرام  
 "از ايدر بجلید به رسم شکار به سرحد ملتان بگیرد قرار  
 "رود راست در موضع بوهنی در آن جا بباشد به شیرآگنی

خر = هر چیزے که در زشتی و بزرگی و درشتی بک نهایت رسیده باشد

"بسازد یکے محکم آوردگاه  
 "گر آید یزکھائے دشمن فراز  
 "دوسه کس دران فوج باشند سر  
 "چو لالابھادر، چو لاکرنک  
 چو در بوهنی فوج لشکر رسید  
 بگفتا به کشمیر صاحب حشم  
 "دود زود و برگیرد آن تھانه\* را  
 چو کشمیر در بوهنی در رسید  
 بر ایشان یکے حملہ آورد خام  
 کہ "کس بر تھانہ ز بدخواہ سر  
 چو کشمیر آن تعبیه پخته دید  
 سران یزک چون دران دوزگار  
 بگفتند، "لشکر بجلبید ز جاے  
 چو کشمیر جنبیدن شان بدید  
 گریزان سوئے مولتاں سر نہاد  
 صوابھن کم افتاد الا گریز  
 چو بشکست کشمیر ازاں کارزار  
 پھس تا سه فرسنگ نگذاشتند  
 سواران بسے اندران ترکھاز  
 سوئے شہ نشتند آن سرگذشت

\* تھانہ (بہ تائے توانائی و ہائے مظلوم) این لفظ ہندی اسمی = مرکز فوج کہ در بلاق و

دیہات ملکہ متعین باشد۔

ز لاهور دوزِ دگر کوچ کرد سوئے مولتان داند عزمِ نبرد  
 همی رفت، و چون منزله چلد رفت زمیں را ز کھسار پیوند رفت  
 ابوالفتح شیخِ زماں دکنِ دین به تعظیمِ آن شاہِ دوئے زمیں  
 بر آہنگِ نصرت در اثنائے راہ به یک منزله شد ملاقی به شاہ  
 شہس کرد تعظیم و بوسہد پاے مدد خواست از شیخِ نصرت نماے  
 چو ابوالفتح بر شاہ مدد رسید به جان و دل این فال خسرو گزید  
 همی داند لشکرِ شہِ کامکار نی کرد در هیچ منزل قرار  
 چو لشکر به حدِّ تلہبہ \* رسید سبکِ خاں ز ملتان سپہ برکشید  
 ز دودابِ راوی شتابان گذشت ز بسیار دشت و بیابان گذشت  
 چو در بوہلی آمد آن سرفراز همی کرد از بہرِ پیکار ساز  
 وز آن جا دگر دوز لشکر براند فرس را به سمتِ تلہبہ \* چہاند  
 گذشت از تلہبہ \* کروہ دھ  
 بر آورد دہلیزے و خرگہے

## مصاف کردنِ سلطانِ محمد شاہ ابنِ تغلق شاہ با کشلی خان

دگر دوزِ کھن چرخِ بدِ مہر و کھن نمود از کمرگاہِ خاتمِ نکین  
 یزکھا نمودار کرد از دو سوے رسیدند جنگِ آردانِ دوبہ دوے  
 ازین سوے آن شاہِ فہروز جنگ به لشکرِ دروہ چون به دریا نہنگ  
 در آدایہی لشکرِ بے گراں کمر بستہ بر رسم و سازِ گھاں  
 سہ قلبِ گراں کردہ آن سرفراز به ہر قلبِ چترے دگر کرد ساز

به قلبِ میانِ ناصالَدینِ سعاد  
 به قلبِ چپِ آنِ اسعیلِ گزین  
 برادرِ بُدِ شیخِ ابوالفتحِ را  
 همانِ سردِواتِ دارِ درِ قلبِ راست  
 مقدّمِ سوئے میمنه شد هُشنگ  
 تَعَار و دُگرِ سرکشانِ یکسره  
 خود از میسره یک دو آماجِ وار  
 یکمِ فوجِ پیلانِ پولادِ پُوش  
 تنِ هر یکمِ زیرِ بر گُستِوان  
 شنیدم کُزانِ لشکرِ نامدار  
 وزانِ سوئے آنِ خانِ کُشلیِ خطاب  
 همانِ ملدیِ افغانِ که درِ لشکرش  
 سوئے میمنه کردِ خانشِ تعین  
 همانِ شمسِ دینِ خصومتِ گرا  
 سوئے میسره شد به فرمانِ خاں  
 به قلبِ اندرونِ خاں و کشمیرِ هم  
 شنیدم درانِ جیشِ جنگیِ سواد  
 ز بس گردِ اغبرِ درانِ دشتِ کین  
 آجل شد درانِ حربِ که ساخته  
 کشاده فلکِ دیدۀ انتظار  
 سنانِ اجلِ را قضا داده آب  
 شده نائے ترکی به صَوْتِ وداع  
 که بُد شاهِ لَکَهوتیِ آنِ مردِ راد  
 که بودستِ صافیِ دل و پاکدین  
 درانِ قلبِ او گشته فرمانِ روا  
 ز هیبتِ دلِ فوجِ دشمنِ بکاست  
 میانِ بودِ دولتِ شِه شِروزه جنگ  
 مقدّم شده در صفِ میسره  
 کمین کرده با سرکشانِ شهریار  
 به پیشِ صفِ خاصِ شه درِ خروش  
 چو کوه ته ابر گشته نهان  
 درآمد که عرضِ یک لکِ سواد  
 برآداست افواجِ خود را شتاب  
 به هر کار بودستِ یاریِ دهش  
 آبا فوجِ از سرکشانِ گزین  
 که بودِ برادرِ سپهدارِ را  
 برو فوجِ از لشکرِ مولتان  
 پُرافشوده همچونِ سرانِ حشم  
 هزاره دو افزونِ بُد از ده هزار  
 زمینِ آسمان، آسمان شد زمین  
 ز هر سو سپاهِ خطرِ تاخته  
 ز بهرِ تماشا ئے آنِ کادزار  
 کندِ خطرِ را قدرِ داده تاب  
 هیونان به رقص آمده زانِ سماع

همی کرد هر جان وداع نله  
 پریده دل از مردم نادله  
 نهان گشته خورشید اندر غبار  
 چو از هردو سو شد سبه ناخته  
 همان ملدوی افغان درآمد به جوه  
 یکے حمله آورد سوئے هشاگ  
 بکوشید آن مرد حمله گراے  
 سبک سوئے افواج خود گشت باز  
 پس آن گاه آن شمس دین نهنگ  
 زد از راستا بر صف اسمعیل  
 به یک حمله آن فوج را برگرفت  
 فتاد اسمعیل اندران گادزار  
 بفرمود تا قطب ملک جها  
 کند پیشکشی در صف اسمعیل  
 یکے حمله آورد آن شهر مرد  
 از آن حمله مر شمس دین داشکست  
 وزان پس پیای بجلبید شاه  
 چو جلبید شه، شمس دین بمدار  
 چو تلبهदन \* شمس دین دید خا  
 شه شرق از راستایش رسید  
 صاری سواران کوهان پهل

غم سر همی خورد هر گردن  
 دلاور خروشان تر از نره شهر  
 شده روز روشن چو شبانه تار  
 همه بسته شستے و تیغ آخته  
 برآورد از طبل جنگی خروش  
 زده بر صف نهک پے درنگ  
 چو نگذاشت آن سرد و اتدار جاے  
 که نکشاد گارے ازان ترکناز  
 خروشان بزد کوس بر ساز جنگ  
 که شه در پس بود با فوج پهل  
 سبه ماند ازان چهرگی در شکفت  
 چو بشنید آن ماجرا شهریار  
 بجلبید بر آیین گنداوران  
 دران سو برد حمله افواج پهل  
 که شه قطب ملک خودش نام کرد  
 که نشکسته بُد فوج آن چهره دست  
 آبا سرفرازان صاحب کلاه  
 بتلبید \* زان جنبش شهریار  
 بجلبید از قلب همچون سران  
 سبه حمله در گرد شد ناپدید  
 ز زوپی به هر سو روان کرده نهل

یکے جنگِ تیرہ دران تیرگی  
 بسے جوئے خون رفته از تیغ و تیر  
 بیفتاد خاں اندر آن حرب گاه  
 چو در لشکرِ مولتاں سر نمائد  
 ضرورت سر از جنگ برتافتند  
 پراگنده گشتند از یک دگر  
 ترازو شده جملہ اعلامِ شاں  
 ہماں لشکرِ دہلی از ہر طرف  
 سواراں بسے اندراں قیل و قال  
 یکے مردِ جنگی سلحدارِ شاہ  
 بہ پیغولہ دید افعادہ خاں  
 چو بشلاختش دشلہ برکشید  
 بہاورد خنداں تر از صبح گاہ  
 سرِ خاں چو شہ دید، شد شادماں  
 بفرمود، ”آں سر بہ نیزہ نہلد  
 ”کہ ہر کو بقابد سر از شہریار  
 دگر روز از آن جا سپہدارِ راد  
 اسہراں کہ فوجش بہ ہیجا گرفت  
 دو لشکر بکردند از چہرگی  
 شدہ خاکِ آن دشت از خونِ خہر  
 بہ پیکار شد چہرہ افواجِ شاہ  
 قرارے بہ افواجِ لشکر نمائد  
 گریزاں بہ ہر سوے بشتافتند  
 ہمہ فوجِ شاں گشتہ زیر و زبر  
 زدہ سنگے ایامِ بر جامِ شاں  
 درآمد بہ غارت گری صف بہ صف  
 د سمر ستوراں شدہ پایمال  
 ہی گشت ہر سو دران حرب گاہ  
 رسیدہ برو زخمائے گراں  
 سرِ خانِ صندارِ ملتاں برید  
 دعا گفت و بنہاد در پھی شاہ  
 بہ فیروزیِ خویش شد کامراں  
 نقیبانِ حضرت ندا دردِ ہند  
 سزایش ہمیں است انجامِ کار،  
 سپہ راند و سر سوئے ملتاں نہاد  
 سیاست ہی کرد شاں ناگرفت

بسے خون بہ ہر منزله می نشانند

بہ ہر منزله جوئے از خون براند





## عزیمت کردنِ محمد شاه ابنِ تغلق شاه از ملتان به دیپال پور و رسیدنِ خبرِ کشته شدنِ بوره از لکهنوتی

چو شه گشت فارغ ازان کارویار  
وز آن پس همان شاهِ فہروز بخت  
شلیدم کہ لشکر ز ملتان کشید  
یکے روز پیکے ز بہرام خان  
دعا گفت شہ را، زمین بوسہ داد  
بگفتا، ”شہا بورہ برگشتہ بود  
”برو لشکرے راند بہرام خان  
”زمین را ز سیلابِ خون کرد سہر  
”بہادر چو بشکست از پیشِ خان  
”گریزان در افتاد در جوئے آب  
”درآمد ز پس خانِ آفاق گیر  
”گرفتند و اورا کشیدند پوست  
”ہماں پوست بر خسرو کامراں  
چو این قصہ بشلید شاهِ معجم  
بفرمود تا ”طبلِ شادی زنند  
پس آن گاہ آن شاهِ فہروز بخت  
بفرمود، ”آرند آن پوستِ خام  
”برآرند بر قبۃ ہردو پوست

فروشت غوغائے شہر و دیار  
کہ گردون نشاندهی بہ فہروزہ تخت  
بہ دیپال پور روزِ پنجم رسید  
ز لکهنوتی آمد بہ شہ شادمان  
دو دستے بیست و زبان برگشاد  
بہ خون خاکِ لکهنوتی آغشتہ بود  
بسے جوئے خون کرد ہر سو رواں  
شکستہ بہ یک حملہ خانِ دلیر  
بدادہ سوئے آبگیرے عنان  
بماند آشقرش چون خر اندر خلاب  
بہادر برو زندہ آمد اسیر  
کہ دشمن غمیں گردد و شاد دوست  
ابا فتح نامہ فرستاد خان،  
بخلدید چون غلچہ در صبح دم  
چہل روز در شہر شادی کنند،  
خراماں درآمد بہ فہروزہ تخت  
ہم آن پوستِ بہرام نادیدہ کام  
کہ پوستِ دو ہم مغز یک جا نکوست،

دگر روز آن شاه کیوان پناه سپه راند در جانب تختگاه  
 چو در شهر با فتح و نصرت رسید  
 دران روز در شهر کردند عید

## رسیدن سلطان محمد شاه ابن تغلق شاه بعد فتح کشلی خان در دهای و شادی کردن

ببستند آذین به هر چادر سوز  
 شکفته دل هر صغار و کبار  
 چهل روز طبل طرب می زدند  
 جهان را فراموش شد نام غم  
 یک شهر پروردوان عزیز  
 اگر آب حوض بجوید کس  
 غلط گفتم از حوض آب حیات  
 وگر شهر مرغی کند کس طلب  
 درو خفته بسیار مرد خدای  
 اگر مرد سیاح گردد جهان  
 سواد است اعظم به هندوستان  
 عجب قبه گشته اسلام را  
 رباطی که شد عدل دربان او  
 به هر چادر فصلی هوای بهار  
 چو کبریت احمر همه خاک او  
 اگر صد سپه آید از روی برون  
 نشستند عشرت گران دوبه دوی  
 چو گلزار از جنبش نوبهار  
 دف و چنگ هر روز و شب می زدند  
 چنان گشت مدروس ایام غم  
 مهیا به بازار او جمله چیز  
 روان گیرد از حوض سلطان بس  
 که نطق فصیحان به است از نبات  
 چو یابد دران شهر نبود عجب  
 سوادش همه نقش عشرت نما  
 چنین شهر دیگر نهاده نشان  
 سزاوار نزهت که دوستان  
 مباحات ازو هفت اقلیم را  
 بهشته که شد عین رضوان او  
 ندیدم به عمری چنین مرغزار  
 خرد گشته عاجز ز ادراک او  
 نداند کس کم شدست یا قزون

چنان پُر شد آن شهر از آدمی که ایامِ حاسد بدادش کمی  
 شلیدم من از زمرة باستان که بودند بر سَلتِ راستان  
 به نقصان رسد مه چو گردد تمام  
 بے هرچه پُر شد بریزد مدام

## آغازِ ظلمِ سلطانِ محمد شاه ابنِ تغلق شاه در شهرِ دهلی و دواں کردنِ خلقِ در دیوگیر

چو شه بدگمان بود بر خلقِ شهر نهفته بسے داشت در نوحِ زهر  
 هم آخر چو از پوستِ پیروں فتاد چو ضحاک سر در سیاست نهاد  
 ز بهداد بسیار کشت آدمی چو کم دید در وے ز کشتن کمی  
 • نهانی یکے راء زد ناصواب که در یک مه آن شهر گردد خراب  
 ”بگویند در هر طرف آشکار که هر کو بود مخلصِ شهریار  
 ”سبک خیمه زین شهر پیروں زند سوئے ملکِ موهتَّه عزیمت کند  
 ”چو سر بر خطِ حکمِ خسرو نهد شبِ روزگارش بسے زر دهد  
 ”وگر سر بتابد ز فرمانِ شاه سرش خاک گردد بر ایوانِ شاه  
 ”سزاوارِ آهن بگردد سرش سرش خاک و برباد گردد زرش“  
 + بگفتا، ”به شهر آتشے درزنند همه خلق از شهر پیروں کنند  
 همه خلق گریان پئے خانِ خویش رها کرده مالوفِ اوطانِ خویش

‘ از قرائن معلوم می شود که بعد ازین بیت یک در بیتے غائب است - شاید مضمون  
 آن ابیات پدیں گونه بوده باشد که ذیلًا گفتے می شود

یکے روز آن شاه ناراضکیش عوانان درگاه را خواند پیش  
 بگفتا: ”به شهر اندروں چار سو عوانان ستادی زنان کو به کو

+ چلیں به نظر می آید که اقلے بیتے از پیش و پسِ این بیت مفقود است -

هر دو نسخه: خانہ خان = خانہ

زنانه که بودند اندر حجاب ندیده در خانه خود گه  
 ندانند در خانه خود گه بسے گوشه گهران پرهیزگار  
 ندانند فرق از بزه تا شعر عوانان به تکلیف و تعذیب شان  
 ز بیم عوانان برون آمدند گروه که گشتند در خانه تیرا  
 همی رفت خلقے، همی کرد شور یکے بوده نزدیک شان دار و در  
 مزادے همی شد به هر منزله نبودست جز مُرده در منزله  
 وطن هرکه بگذاشت از مرد و زن شد آسیمه بر حکم حب الوطن  
 یکے پهر مرد از نیاگان من  
 که بودست دران شهر اورا وطن

## ذکر نقل کردن سیه سالار عزالدین عصامی<sup>۱</sup> در تلپت

نود ساله آن پیر روشن ضمیر همی بود در خانه آدام گیر  
 قریات انعام اجداد خویش همی کرد تقسیم اولاد خویش  
 گه نامد از خانه خود برون همی کرد عیشے به کنجه درون  
 برون در خویش وقتی ندید مگر روز آدینه یا روز عید  
 یکے صفت طاقے دران خانه بود که ماوائے آن پیر فرزانه بود  
 دران خانه کردے عبادت مدام بُدے روز در ذکر، و شب در قیام

\* "ندانسته" مناسب می نماید . | یعنی همچون چوب و شطیر خانه قرار گرفته .

و "پیر" بجائے "تیر" هم نامناسب نیست . | "ندانسته" مناسب می نماید .

§ نقل کردن = 'رحلے کردن' در گذشتن . | ۱ "نفسه (۱)" عزالدین عصامی .

لقب عزّ دین داشت آن نیک‌مرد  
 مر او را پدر بود صدراکرام  
 ظهیر ممالک یل نام‌جو  
 چو آن پیرِ فرخِ عصامی‌نژاد  
 آبا خلقِ دهلی دران روزگار  
 چو خدامش از شهر بیرون کشید  
 گروهی که بر وی گذر داشتند  
 نظر چو کُشاده آن عزیز سعید  
 بپرسید آن‌که ز خدامِ خویش  
 "کجا مُنّه پاکِ دیرینِ من  
 "نمی‌بینم آن فرخِ آرام‌گاه  
 چو خدامِ این گفتها گوش‌کرد  
 بگفتند، "اے ختمِ آلِ عصام  
 "تو در خواب بودی که از شهریار  
 "به زور و دُرستی چو اسبِ حُرّو  
 "کلّو رفت آن خانه و مُنّه طاق  
 "ازین شهر بایدشدن ناگزیر  
 چو بشنید آن پیرِ فرخنده‌فن  
 به نومهدی کلّج با بوقِ خویش \*  
 دمی سرد زد، جان به ایزد سپرد  
 خروشی برآمد ز هر چار سو

همه عمر ازو کس شکایت نکرد  
 کزو تازه شد گلشنِ بوِ عصام  
 وکیلِ درِ شاهِ بلین همو  
 به حدِّ نودسالگی سر نهاد  
 برون کرد از دهلیش شهریار  
 نشست به مهدی به تلّهت رسید  
 غلاف از سرِ مهدی برداشتند  
 به هر سو درختانِ انبوه دید  
 که بودند هریک ستاده به پیش  
 که بُد مسکنِ جانِ مسکنِ من؟  
 مگردشت و هامون، دد و دام‌گاه!،  
 ز هر دل خروشی برآمد ز درد  
 مکن بعد ازین ذکرِ آن خوش‌مقام  
 عوانان رسیدند با گهرودار  
 کشیدند مهدت ز خانه برون  
 نیایی چنین بارگاه و رواق  
 آبا عامّه خلق در دیوگیر،  
 ز گفتِ پرستارگان این سخن  
 برآورد آه به صد درد و ریش  
 ازین غول‌که دین سلامت ببرد  
 هسی‌کند هر مرد و زن دوی و موی

ہم آخر بر آیینِ مردانِ پاک  
 ہر آن پیر کو گوئے ایمانِ ربود  
 بدیدم کہ خلقے سه روز و سه شب  
 سوم روز خلقے ازاں راحلہ  
 ہی رفت خلقے بہ سختی کُشی  
 گروہ کہ کم کردہ جز باغ گشت  
 چہ پیر و چہ کودک، چہ مرد و چہ زن  
 بسے ناز نہیں داد جاں با گداز  
 بسے طفل پے شہر گشتہ ہلاک  
 دران رہ بدیدم کہ ہر دلبرے  
 ہماں نازگانے کہ ہرگز بہ خواب  
 یکے جامے کہلہ پیچیدہ پایے  
 یکے پا برونہ رہ می نوشت  
 بہ روئے کہ جز داغِ صندل نبود  
 \* بہ چہے کہ جز در گلستان ندید  
 \* بہ پائے کہ جز در گلستان نرفت  
 بسے آبلہ اندر آن پا نشست  
 ازاں قافلہ با عذابِ شدید  
 شہ، از ظلم، بے زاد و بے راحلہ  
 پیاپے روان کرد ہر شہس ز شہر

در نسخہٴ ۱۱۱ بجائے این دو بیت یک بیت بدین طور آمدہ است :

" بہ چہے کہ جز در گلستان نرفت      بہ ہامون نرفت و بیابان نرفت "

چلیں شہر معمور کردہ خراب  
 دران شہر چون کس نماند از کرام  
 بہشتی تہی ماندہ از جنسِ حور  
 ہمہ خانہا دیو خانہ شدہ  
 برآمد نفیرے ز دیوار و در  
 پس از چند گاہ دران روزگار  
 همان شاہِ دُور خُلق و ظالم سیر  
 بسے دوستائی ز ہر مرز و بوم  
 بروں کردہ طوطی و بلبل ز باغ  
 ندانم دران زمرہ بے گناہ  
 کہ برکند بنہادِ اجدادِ شان  
 نگشتہ دلہن نرم بر طفل و پیر  
 بلے، خسروے را کہ نبود ولد  
 اگر کرد ضحاک وحشت بسے  
 درین عہد اگر بودے آن نابکار  
 شلہدم پلے دفعِ مارانِ خویہ  
 دو کس را بہ ہر روز خون ریختے  
 بکردے ز سر مغزِ ایشان بروں  
 کہ از سہریش رحمتے کم دہلد  
 دگر آن کہ ضحاک دینے نداشت  
 یکے از مطہعانِ ابلیس بود  
 ولیکن عجب بہن بہ دورانِ ما  
 چہ گوید بہ دادار فردا جواب!  
 بیستند دروازہا را تمام  
 درو جملہ در بستہ، ماندہ قصور  
 دران شہر ایامِ آتش زدہ  
 چنان شہر خالی شدہ سربہ سر  
 شلہدم کہ از پرگناتِ دیار  
 مرمتِ کُری کرد پیدا ز سر  
 در آورد جائے گلے چون ز قوم  
 بہ جایش در آورده زاغ و کلاغ  
 یکیک چرا بدگمان گشت شاہ  
 هنوز است در قلعِ اولادِ شان!  
 نہ ملعم ازو در امان، نہ فقیر!  
 بخواہد جہاں را کند همچو خود!  
 نگیرد جز از ظلم نامہی کسے  
 دعایش ہی گفت شہر و دیار  
 ہم از شہریان و سوارانِ خویہ  
 یکے شور در بابل انگہختے  
 سہردے بہ ماران بہ رسمِ فُسون  
 از آسودگی سر بہ خواہ نہند  
 بہ خاطر بجز خشم و کہلے نداشت  
 ہمہ رسم و آیینِ شیطان رہود  
 کہ دارد دھے طرفہ سلطانِ ما!



نہ شیطان مر اورا مسلم شدہ  
 نہ اورا بفرمود کس در جہاں  
 نہ چوں دینِ فصّاک شد دینِ او  
 ہر آن ظلم کو کرد سائے ہزار  
 بہ تعلیمِ شیطان گر آن نابکار  
 نگہ کن کہ بے علتی شاہِ ما  
 گر او خونِ آویاہی بابلِ بریخت  
 گرش خلقِ دہلی ندادے سری  
 نہفتادے اندر کمندِ بلا  
 جزائے چنہیں خلق باشد ہمیں  
 کس ار ظالمیے را عذایت کند  
 یکے فتنہ را شہے ساختند  
 وگر تافت از دستِ ظلمش سرے  
 ہمہ خامِ دستانِ نالشکری  
 ز ہر سو یکے انجمن ساختند  
 ہواں مردِ تنہا نگشتند یار  
 بہ قحط و بہ ظلم و بہ جور و جفا  
 اگر خلقِ این ملک یکجا شوند  
 یکایک برآن فتنہ دینِ زنند  
 چہاں تخت گاہے کہ در روزگار  
 ملائک ہمہ کوچہایش مدام  
 مرمّت درو کردہ ہر خسروے

نہ اندر کتفہاں بوسے زدہ!  
 علاجے ز مغزِ سرِ مردماں!  
 چرا شد فزوں کینہں از کینِ او!  
 ازین گشت در یک زماں آشکار!  
 بکشتے دو مردم دران روزگار  
 ہزارے کشد ہر زماں از جفا  
 اریں جملہ آوتادِ عالم گریخت  
 نکردے مطیعانہ فرماں بری  
 نہ محبوس گشتے بہ دامِ جفا  
 کہ مر فتنہ دادند ملکہ چنوں  
 ہماں ظالمش سر بہ خاک افکند  
 بہ یکدیگر آن گہ نہرداختند  
 دِوَفشے برآورد در کشورے  
 بہ فتنہ نمودند یاری گری  
 ز بنیاد بیخیش برآنداختند  
 چو او رفت این زمرۂ نابکار  
 نہادند سر در جہاںِ فدا  
 ہمہ یکدل از بہرِ غوغا شوند  
 عجب نے سرش گر بہ خاک افکند  
 بماند از شہاں جہاںِ یادگار  
 ز پَرہائے خود رُفتہ ہر صبح و شام  
 مہاہات ازو کردہ ہر پہاڑے

درو مسجدے همچو بہت الحرم      برآوردہ خسروانِ معجم  
 منارہ دران مسجدِ باصفا      بہ فردوس چون سدرۃ المنہا  
 ہماں حوضِ شمسى ز پاکی آب      بہرود آب از چشمہ آفتاب  
 کسے کو دران شہر گردد مقیم      نماید درو حرصِ باغِ نعیم  
 صد و شصت سالہ عماراتِ او      چو امروزہ یابی گہ جست و چو  
 بسے فرہائے طبیعت پذیر      بسے مہ بہ ہر خرگہ آرام گیر  
 شمالی عمارات دروے بسے      برآوردہ در دورِ خود ہر کسے  
 بہ ہر چار فصلش ہوا معتدل      شد از رونقش باغِ رضوان خجل  
 بہ اطرافِ او باغہائے سمن      چو پَرچیں بہ گردِ + سوادِ چمن  
 نسیمی + شد آن باغ ہر صبحدم      برد بہرِ رونقِ صبا درِ اُرم  
 بہ جائے زن و مرد، حور و ملک      دران شہر ساکن شدہ یک بہ یک  
 گرفتہ سراسر جہاں نامِ شاں      جہاں گشتہ قائم از اقدامِ شاں  
 ازاں شہر عالمِ بسے خاستہ      ہمہ در ہمہ علم آراستہ  
 اگر مشکلی در بخارا افتاد      وگر قتلہ در سمرقند زاد  
 گروہ کہ منتی آن کشور اند      از اصحابِ این شہر فتویٰ ہرند  
 دران شہر ہر جلسِ صنعت گران      ہمہ کامل از صنعتِ بے کراں  
 دران باغِ بادِ خزانى وزید      بہ ہر سو صفِ جاں شکر برگشید  
 یکایک چلبیں شہر را شہریار      بکودہ تہی از صغار و کبار  
 شدہ باغِ فردوس خالی ز حور      سراسر شدہ دیو خانہ قصور

! ہر دو نکتہ بکودہ

نکتہ (۱۱.) بسیم بہ لنت ژند و پاژند بہ معنی خواہی مژدہ

کجاں می شود کلا دریں بیت سہر کتابت افتادہ مصراع ثانی را بدین طور خواندن

مناسب می نماید بہرودہ بہ رونق صبا در اُرم

به هر سو در آن شهر مردم نواز سراسر شده دیو ناپاک ساز  
 چو آن شهر شد سر به سر دیوگیر چرا می رود خلق در دیوگیر!  
 • یک ماه دروازه ها بسته اند در آن شهر کم جز سگ خسته اند  
 بفرومود آن گاه فرمان روا که خلقی بیدارند از روستا  
 در آن شهر فرخنده شان جا دهند به آهرمنان جائے حورا دهند  
 بود چنند در مسکن بلبلاں  
 † کلد زاغ در جائے کبک آشیان

## سببِ اول از اسبابِ خرابی شهرِ دهلی

شنیدم ز تقریرِ کارآگاهان که صد سال چوں بگذرد از جهان  
 مبدّل شود گونه دوزگار بگردد همه چیزها از قرار  
 خرابی به آبادی آید پدید جهان گیرد از سر طریقه جدید  
 کند پست آیهانائے بلند به کهنه بناها رساند گزند  
 پریشان کند هر گجا انجمن کلد عول گاه به هر جا چمن  
 بجنابند از جائے آوتاد را دهد جائے اجداد اولاد را  
 کند قلع کهنه درختان ز بُن زند شعله در باغنائے کهن  
 دگر بزم سازد مه و آفتاب دگر دوز گیرد جهان خراب  
 فرازے شود بر نشیبی بدل عمارت به تعویض گردد خلل  
 دگر گونه گردد مزاجِ بشر نه بر آب خود بکمر ماند نه بر

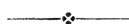
\* درین بیت بسته ماند و خسته ماند مناسب می نماید.

در نسخه این مصراع موجود نیست و جایز خالی مانده است.

فرض شهرِ دهلی که در ملکِ هند      یکے تخت که بود خاطرِ پسند  
 سوادش خلی بندِ روئے زمین      بنا کرده شمسِ دنیا و دین  
 تاشاکه جمله اهلِ نظر      دیارش پیمن در چمن سر به سر  
 به نیروئے دین مامنِ مومنان      شده گرچه بُد جائے آهرمناں  
 به رشک از سوادش سوادِ اِرم      مضافاتِ او مصر و بغداد هم  
 عماراتِ او چوں که شد بر کمال      گذشت از آسایش صد و اند سال  
 نخست این سبب بر خرابیش گشت      که صد سال بهش از آسایش گذشت

دوم آن که از گردشِ روزگار

بسه فتنه زان شهر شد آشکار



## سبب دوم متضمنِ قبضِ مبتدعانِ شهرِ دهلی

ز هر کوچه اهلِ بدعتِ بغاست      هم از شومتِ شان سعادتِ بکاست  
 رها کرد خلقش رسومِ قدیم      شده هرکجا بدعتی مستقیم  
 لباسِ دگر خلقِ پرداختند      ز دستار تا کفش نو ساختند  
 گروهی ز کژپندِ باریک پوش      به گندم نمائی شده جُفروهِش  
 به ظاهر سراسر تواضع نماے      به باطن پیایِ خصومتِ گراے  
 نشانه شده هریکے در فساد      همه دیده سختانِ سست اعتقاد  
 بسے سینه از چُرَبکِ شان به داغ      دو صد کفر هریک به گفته به لاغ  
 به آزارِ دلها نهاده دلے      شب و روز در خرجِ ناحاصلے

«کَز» تسمی است از ابروهمِ نرومایه و کم نیست که عربِ آن تَو باشد و پُند  
 کلونهُ پنبه حلاجی شده را گویند

به عاجزگشی پورِ دستانِ همه      قوی دست بر زیرِ دستانِ همه  
 که لافِ هریک چو رویِ تلخ      که کارِ جمله چو بهوهِ زنی  
 همه مردمِ آزار و شیطانِ نواز      همه آشناسوز و بیگانه ساز  
 مصلّا و سُبْحَه برآنداخته      صراحی و ساغرِ عوض ساخته  
 بسے کارها کرده اندرِ نهان      که نارد خردمندِ وا بر زبان  
 هم آخرِ چو آن قومِ بسیارِ گشت      گلهکاریِ شان ز حدِ برگزشت  
 همه شومتِ آن گروهِ نژند      به بلیادِ دهلی خلیلها فگند  
 خدا ظالمی را بر ایشان گماشت      که تخصی هم از آلِ شان کم گذاشت  
 از اوطانِ مالوفِ شان کرد دُور      بروں کرد شان چو سگان از قصور  
 به تکلیفِ شان را براند از نعم      پس آن گاه خود شد سزائے جحیم  
 طفیلِ معاصیِ آن قومِ زشت      بسے گشت آزوده اهلِ بهشت  
 بلے صحبتِ بد اثرها کند      مَلک را بُتے در چھے افکند  
 خدایا همه مقبلان را مدام      سکونتِ مده جز به کوئے کرام!

همه مومنان را درین کادواں

نگهدار از صحبتِ مدبران!

## سببِ سوم متضمنِ ذکرِ جمیلِ شیخِ الاسلام نظامِ الحقِ والدین

بدانند هر جا که کادآگهان      کز اقدامِ ایشان است قائمِ جهان  
 جهان را کاساسِ متینِ بستانند      به اقدامِ مردانِ دینِ بستانند  
 به هر کشوری هست صاحبِ دلے      به هر عرصه هست باحاصلے

به هر ملک گرچه امیرے بود      ولے در پناه فقیرے بود  
 امیراں به کشور اگر سر بوند      فقیراں بلانوش کشور بوند  
 گر آوتاد نبود به روئے زمین      نمائد به پا خیمه هفتمین  
 بدانند مردان ثابت قدم      که باشد جهان در طفیل اُمم  
 چو خواهد خداوند لیل و نهار      که از مرز و بومے برآرد دَمار  
 به فرمان ایزد ازاں مرز و بوم      نخستیں برآوند مردان قدوم  
 وزاں پس یکے ظالمے را خدایے      کند اندران ملک فرمان رواے  
 شلیدم ز پیران اختر سعید      که چون وقت ابطالِ دهلی رسید  
 نظام الحق آن پیر ثابت قدم      ملاذ ملوک و پناه اُمم  
 محمد که شد خاتمِ اولیا      چو ختم همه انبیا مصطفی  
 ز خاکِ درش خسرواں تاج دار      سر حاسدانش شده تاج دار  
 بر او رنگ نآورد سرو صفا \*      به صدگونه خورد از زمانه قفا  
 سلاطین بر ایوان او بارخواه      بر ایوان او سوده خانان چپا  
 به درگاه آن شاه ملک سلوک      به چوبک زنی گشته راضی ملوک  
 چه گوید کسے وصفِ آن آستان      چه داند زمین درجه آسمان  
 نداند کسے قدر او جز خدایے      بود آگه از دهر و اوار دهنایے  
 خدا را یکے بود از دوستان      مقرر بدو ملک هندوستان  
 نخستیں هماں مردِ فرزانه فر      قدم زد ز دهلی به ملک دگ  
 وز آن پس شد آن شهر و کشور خراب      دران ملک شد فتنه کامیاب  
 قدم تا که برداشت آن مردِ راه      به فرمان ایزد ازاں تخت گار

دراں تخت که کس خوش آید نخورد  
 بجز قصه جام شرابے نخورد  
 ازاں ملک امن و اماں رخت بست  
 بداد و خطر جائے ایهاں نشست  
 همه شهر یکسر پریشان فتاد  
 نواحیش سر در خرابی نهاد  
 همه خلق آسوده آسوده گشت  
 چه گویم گذشت آنچه آن جا گذشت!

## ذکر آبادانی دیوگیر متضمن ذکر جمیل شیخ الاسلام برهان الحق والدین

یکے نیک رسم است این روزگار  
 کہ یک رنگ نبود به لیل و نہاد  
 عجب گلشنے دارد از روز و شب  
 گہے بر دھد خار و گاہے رطب  
 بہ یک دست آتش، بہ یک دست آب  
 کند گاہ آباد و گاہے خراب  
 بسوزد گہے از خزاں لاله زار  
 گہے تازہ دارد ز باد بہار  
 بہ یک مہزارے گر آرد زوال  
 بہ باغے دگر نو نشاند نہال  
 بہ شہر کہن گرچہ آتش زند  
 بہ دشتے دگر نو عمارت کند  
 یکے را اگر دشمن جان شود  
 دگر را بہ جان بندہ فرماں شود  
 بہ یک چند سازد آبا ہر کسے +  
 گہے سر بہ فرمان دشمن نہد  
 جہاں کہست؟ این جملہ فرمان اوست  
 گہے دوست را دست دشمن دھد  
 کزو گشت پیدا چہ دشمن، چہ دوست  
 چو آن باغ را دیدہ تازہ مدام  
 چہ خوش گفت دارائے ملک کلام  
 ”جہاندار داند جہاں داشتین  
 یکے را درودن، دگر کاشتین“

نسخۂ (۱۱) ہدار - ولے بلا و مناسب می نماید

خے می باید - یعنی نظامی گنجوی

غرض چون که شد شهرِ دهلی خراب  
سعادت رخ آورد در دیوگیر  
هم از خلقِ دهلی که عَشْرے رسید  
ز دهلی گروهی که آبتَر شدند  
هم از شهر و کشور، چه کوه و چه دشت  
ز کوهش بسے گوهر آمد پدید  
بسے رُست سبزه ز صحرائے او  
سوادش چو بستانِ شَداد گشت  
بسے اهلِ دولت دران شهر ماند  
همه خاکِ او گشته عذیرِ سرشت  
ز هر جنسِ خلق از نواحیِ هند  
ز هر سو درو خلق آورد روے  
سکونت درو کرده صاحبِ دلے  
گرفته ز آسراد کامل نصیب  
فلک خواند برهانِ دینش لقب  
شده نامِ او حجتِ اهلِ دین  
شب و روز اوتاد و آبدال هم  
همه عیسوی گشته انفاسِ او  
چراغِ صفا رویش افروخته  
فروسته چون بالغانِ چشمِ سر  
همه دولتاباد از باغ و راغ  
مَلک‌خانه گشته همه دیوگیر

بهشتِ بریں گشته دارالْعذاب  
شقاوت ازین ملک شد گوشه‌گیر  
درین بوم و بر رونقے شد پدید  
فراهم درین ملک و کشور شدند  
چمن در چمن کالج در کالج گشت  
که هر یک به دَیْهَم شاهِ رسید  
سرِ چرخ گشت از تماشاخانه او  
خطابِ نَوّس "دولتاباد" گشت  
ازانهر جهان "دولت آباد" خواند  
هوایش شده چون هوای بهشت  
دران شهر گشته سکونت‌پسند  
همه شهر معذور شد کو به کوے  
که شد خادمش هرکجا مقبلے  
به هر وصف در ملکِ عالم غریب  
مَلک ماند گردِ درش روز و شب  
نشان گشته زانهر ز اهلِ یقین  
مصاحب بران مردِ ثابت‌قدم  
طهور آمده جرعه کاسِ او  
دلش کاروانِ ریا سوخته  
دهِ سِرّ دیده به چشمِ دگر  
پئے نزهتشی گشته دارالفراغ  
به اقبالِ آن مردِ روشن‌ضمیر



اگر خلقِ کردے فجور و فساد  
 طفیلِ ہماں مردِ ثابت قدم  
 گذشتے ہمہ کشور و شہر ہم  
 بہ یمنِ صلاحیت نکر دے اثر  
 شدے محو از نورِ زہدش فساد  
 بساطِ نشاطِ آسمان درنوشت  
 فلکِ رسمِ بیدادی از سر گرفت  
 بہ سلکِ ستم خلق را درکشید  
 ہمہ دولتآباد شد دیوگیر  
 ولے نامِ آن "بندِ عدلی" نهاد  
 ہمہ کشور افتاد در شر و شور  
 شکنجہ می کرد ہر بستہ را  
 بسے خانہ از بُن برآنداختند  
 ہمہ خلق از ظلم بے حال گشت  
 گدائی کُنان در بہ در مکرمان  
 اسیر آمدہ یک بہ یک منعمان

بسے سر دران حادثہ سر نهاد

بسے تن دران واقعہ جاں بداد

## ذکرِ سیم و مس و آہن و چرم

شلیدم ہماں خسروِ دوں پرست  
 کہ بر قصدِ اصحابِ دیں برنِشت  
 چو بشلید از مُنہیانِ فساد  
 کہ معمور شد باز ہر سو بلاد  
 بہ دل گفت، "این خلقِ آسودہ حال  
 تلف می نکرد ز پُشتی" مال

\* "کر" می باید، رکنہ "آرد" بجائے "آید" باید۔ "قدم" می باید۔

"به تاراجِ شان حیلها ساختم  
 به تدمیرِ شان تعبیه باختم  
 "هنوز اند این طائفه برقرار  
 به پستیِ اموال در هر دیار  
 "همان به که پستیِ شان بشکندم  
 به تدبیرِ شان جمله مفلس کنم  
 "چو مفلس شود هر گنجِا ملعمه  
 به گدیه کشد کارِ هر مکرمه  
 "شود هر یک از لطمه فاقه پست  
 کسے مر کسے را نگردد به دست  
 شنیدم چو شه بادل این قصه گفت  
 یکے رائے ناخوش زد اندر نهفت  
 دگر روز کز جنبشِ آفتاب  
 همه گشت پُر زرد جهانِ خراب  
 بفرمود شاهِ متعربِ سیر  
 به خازن که "تعویضِ هر سیم و زد  
 سراسر همه آهن و چرم هم  
 "بدان تا ز سر سگها نو زند  
 سیمها ننگارند از نامِ شاه،  
 یکے \* نامِ شاهِ چلیں پُرسیم  
 غرض چون چلیں سکه زد شهریار  
 کرا زهره کز بیمِ آن قلبه باز  
 همه خلق از بیمِ آن بدگهر  
 از آوندِ مسِ خانها شد تهی  
 به هر جا یکے طشت و کفش و تبر  
 به یک پاره آهلیں ناقدان  
 چو زان مَهرِ ناخوش برآمد سه سال  
 یکے روز فرمود آن زردِ پرست  
 دو صد تلکه زان مَهرِ نامستقیم  
 کسے کم خریده به یک دانگ نیم

همه خاک حاصل شد از هر زره چو از قلبِ اکسیر خاکستره  
 تپید دست شد مردِ سرمایه‌دار  
 به کشور چنین ظلم شد آشکار  
 —❦—

## ذکر مبدل شدنِ عرب و لُتّا با د بعشرت \* متضمنِ ذکرِ جمیلِ زینتِ سجادّه شیخِ شیوخِ زینِ الحقِّ والدِّین

چو از ظلمِ شه ملکِ هندوستان	ز بادِ خزانِ گشت چون بوستان
هم از شومتِ خلقِ اندر بلاد	به هر جانبِ قحطِ مهلکِ فساد
درآمد به اولادِ آدمِ کمی	همی آدمی خورد مر آدمی
به هر جا زرّه بود، شد کھیا	به هر جا که بُد غلّه، شد توتیا
نه بر کس درم، نه فراخیِ سال	شد از تلگدستی جهان پایمال
کسے کز ستمهایِ خسرو برست	شد از قحط و افلاس در خاک پست
نمانده یکے مردِ روشن ضمیر	خصوصاً که در کشورِ دیوگیر
که درماندگان در پناهش روند	ز غوغائے ایّامِ ایمن شوند
سعادت و بودند ازین مرز و بوم	برآمد به جائے دَیّاحینِ زقوم
جهان غرقه می شد به گردابِ غم	بسے خلق می شد به هر روز کم
هم آخر چو دورِ شقاوت گذشت	یکے مردِ معنی پدیدار گشت
زمان را ز دستِ ستم و آخرید	زمین را ز گردابِ محنت کشید
لقبِ زینِ دین گشت آن مرد را	که مقبولِ کونین کرده خدا
به علم و عملِ ذاتش آراسته	ز دنیا و عقبی دلش خاسته

دیاضت چنان داد هر صبح و شام  
 ز خُلُقش جهان گشه باغِ بهشت  
 به راهِ وفا همراهِ بویَزید  
 طفیلِ همان مردِ روشن ضمیر  
 همان خانِ قُتلغ پناهش گزید  
 بلے هر کجا با سعادَت امیر  
 فرض در پناهِ همان مردِ راه  
 شده تازه باز از سر این بوستان  
 کم آزار و کم شر فرمان دهان \*  
 به عهدِ چنین شاهِ بیدادگر  
 وگر ظالمی هم به فرمانِ شاه  
 درین بوم و بر دست کم یافته  
 به دهلی رها کرده دیوار و در  
 به دهلی بجز نامِ دهلی نماند  
 برین جمله تا چارده سال راست  
 هم آخر چو مردانِ ازین مرز و بوم  
 سبک برگرفتند یکسر قدوم

ا گذشت آنچه در ملکِ مَرَهْتَه گذشت

به هر جا ده و شهر شد کوه و دشت

## رسیدنِ ترمه شیرین در هندوستان

یکه روز پیکر ز ملتان رسید  
 نفهرے بر ایوان خسرو کشید

\* "کم آزار کم شر فرمان دهان" مناسب است.

ا در نسخه (۱) این بیت موجود نیست.

به فریاد گفتا که "نوجِ مُغل  
 "خروشان گذشت از لبِ جویبار  
 "بسه تاختن کرده در حدِّ سند  
 چو خسرو ازیں حال آگاه گشت  
 کمر بست در کارِ لشکرکشی  
 تَوَندے روان کرد در هر طرف  
 سپاهِ گران راند هر صفِ دره  
 یکے انجمن شد ز سرلشکراں  
 چو شد عرض آن لشکرِ پے عدد  
 شهیدم مهندس شمرده سوار  
 ز سیری سپه خیمه زد تا به جود  
 دگر روز پیکه در آمد شتاب  
 پس آن گه زمیں را بسے بوسه داد  
 بگفتا، "سه روز است اے سرفراز  
 "اسیر آمده خلق اندر قفس  
 "خزیده همه خلق اندر حصار  
 "یکے لشکرے همچو دریائے شور  
 "هناں ترمه شیریں که نام آورد است  
 چو از پیک بشنید شاه این خبر  
 بدان پورِ بَغرا بغرمود شاه  
 "برود با خود آن سرکشی نامدار  
 "به غفلت چو یابد مُغل را به بُرود  
 به راوی هم از آدمی بسته پُل  
 به گردون رسانید گردِ دیار  
 همی تازد آنکوں در اقصائے هند،  
 که از حدِّ ملتان ملاعین گذشت  
 به رسمِ کُله داری و سرکشی  
 طلب کرد افواجِ خود صف به صف  
 هزبرے در آمد ز هر کشورے  
 به دنبالِ هر یک سپاهِ گران  
 که در حضرت آمد برائے مدد  
 به دفتر در آورد پانصد هزار  
 به هر روز نوجے بر او می فرود  
 دعا گفت مر شاهِ مالکِ رِقاب  
 زیباں را چو اهلِ تَظَلُّم کشاد  
 به مهرِ تَه مغل می کند ترکِ تاز  
 کسے نیست جز شاهِ فریادرس  
 خرابی پدید آمده در دیار  
 بجوشید و زد سیل هر سو به زور  
 دران لشکرِ شوم سرلشکر است،  
 که آمد صفِ فتله نزدیک تر  
 که "راند سبک سوئے مهرِ تَه سپاه  
 ز تازی سواران یلے ده هزار  
 نماید بر ایشان یکے دستبرد

”وگر خود نبیند محلّے چنان  
 ”آبا جملہ لشکر رود در حصار  
 ”به هر جا یکے قلب بپند زمیں  
 ”وگر پیشتر چند افواجِ شان  
 ”ازاں سو تو آئی، ازیں سوے من  
 ”یکے روز ناگہ بر ایشان زنیم  
 چو فرمانِ شه پورِ بغرا شنید  
 به میرٹھ چو زد خیمہ آن سرفراز  
 یکے روز بر آساں رفت گرد  
 همان ترمہ شہرینِ مقلوبِ کس +  
 یک آماجِ وارے رسید از حصار  
 چو یوسف! تلک دید فوجِ مغل  
 بروں آمد از حصن چوں سرکشان  
 مغل چوں تلک بود، ازوے بغافت  
 از ایشان یکے مرد چوں ازدها  
 فرود آمدہ بود در روزِ کار  
 چپ و راست افواج ازوے گذشت  
 در آمد یکے فوجِ هندوستان  
 بکردند سوئے حصارِ دواں  
 مغل لشکر خود چو نزدیک دید  
 کہ بعوانِ زدن فوج بر فوجِ شان  
 چو مرداں بود روز و شب ہوشیار  
 زند در کمین گاہِ دشمن کمین  
 سہہ داند از بہرِ تاراجِ شان  
 فتد درمیان \* سپاہِ فتن  
 بہ یک حملہ افواجِ شان بشکنیم،  
 بزد کوس و افواج بیرون کشید  
 ہی جست فرصت پئے ترکناز  
 سپاہِ ملاعین نمودار کرد  
 دھا کردہ افواجِ خود جملہ پس  
 بہ دنبالِ او جلدہ پانصد سوار  
 بزد کوسِ پیکار و جنگی دھل  
 ابا سرفرازان و گردن کشان  
 گریزان سوئے لشکر خود شغافت  
 کہ بودے پسر خواہرِ ترمہ را  
 شرایے ہی خورد با دہ سوار  
 چو بُد مست، ازیں حال آکہ نکشت  
 مر او را گرفتند با دوستان  
 وز آن جا شدہ پیشتر صفدراں  
 بہ پُشتیِ لشکر عذاں را کشید

+ ”مقلوب کس“ یعنی سک = سک .

( ”درمیان آن“ می باید .

یعنی یوسف پورِ بغرا

دوچارے بخوردند مردانِ کار  
 ز فوجِ مغل ناگہاں ہوے خاست  
 برآمد ز خرمہرہ زان ساں خروہی  
 \* سوارانِ ہندی علانِ تافتند  
 فرستاد یوسف بہ حضرت خبر  
 گوہے کہ آمد بہ دستِ اسیر  
 بستمہاں مرد را دست و پا  
 فرستاد در حضرتِ شہریار  
 خبر چوں بہ شاہِ سرآفرانِ گشت  
 بزد کوس و بر بارگی برنشست  
 خزیدہٗ سوارے فرستاد پیہی  
 بہ تھانیسر آمد چو رایاتِ شاہ  
 بہ دنبالِ آن لشکرِ شوم پے  
 سپہ کرد دنبالِ آن قومِ شوم  
 ہمہ تنگ چشمانِ بیلنی فراخ  
 شب و روز از بیلنی پستِ شاں  
 چو دنبالِ شاں کرد افواجِ ہند  
 بہ ہر قلیکاہے کہیں می زدند  
 چو افواج در حضرتِ شہ رسید  
 پس آن کہ ز تھانیسر آن پادشاہ

در آویخت از ہردو جانب سوار  
 یکے دستخیزے ز ہرسوے خاست  
 کہ مغزِ سرِ ہندیاں شد بہ جوش  
 سوئے کشورِ خویہی بشافتند  
 کہ فوجِ مغلِ تافت از ہند سر  
 فرستاد بر شاہِ آفاق گیر  
 کہ بودے پسرِ خواہرِ ترمہ را  
 نہ تنها کہ با صد یلِ نامدار  
 کہ از ہند فوجِ مغلِ بازگشت  
 سپہ راند و دنبالِ شاں درنشست  
 خود آہستہ می راند بُلکاہِ خویہی  
 فرستاد از آن جا فراوانِ سپاہ  
 ہی رفت لشکر بہ فرمانِ وے  
 کہ کم باد پے شاں ازین مرز و بوم  
 دہنہائے شاں ہنچو درہائے کاخ  
 بہ ہرسوے زرد آب گشتہ رواں  
 بسے خونِ شاں ریخت تا آبِ سند  
 علمہائے شاں بر زمیں می زدند  
 شہ از چہرگی شاں بسے می گزید  
 رواں کرد لشکر سوئے تخت گاہ

\* کہاں می شود کہ پیش ازین بیتِ اَقَلَّ بیتے از بین رقتہ است و درین بیت بہ جائے  
 "سوارانِ ہندی" "سوارانِ ترمہ" مناسب است "گزیدہ" مناسب است۔

یکے هندوئے بُد دران دوزگار    که خواندیش کچھواہ کوئل دیار  
 به سر داشت دعوائے گردن‌کشی    تلہی خاکی و اخترہی آتشی  
 • شلہدم کہ خسرو کہ بازگشت    بہ مادائے مالوف اور برگذشت  
 معین الدین آن سجزوی دین پداہ    کہ خفت است بہ اجسہر آن مردِ راہ  
 چو او را زیادت شہنشاہ کرد    از آن جا سوئے تفت کہ راہ کرد  
 چو دایاتِ اعلیٰ بہ حضرت رسید  
 مہے چلد خلقے بہ شہر آرمید

## لشکرِ فرستادنِ سلطانِ محمد شاہ ابنِ تغلق شاہ در کوہِ قراچل بر نیتِ تلف شدنِ خلق

یکے روز شہِ اولِ بامداد    بہ گلگشت سوئے چمن سر نہاد  
 ز گلگشتِ گلزار چوں بازگشت    بہ بازار با کوکہ می‌گذشت  
 بہ ہر سوے انبوہی خلق دید    کسی بود در بیع و کس می‌خرید  
 بہ دل گفت آن شاہِ آفاق سوز    کہ ”معمورست این شہر و کشور ہلوز  
 ”بہ تدبیر باید تلف کرد شان“    ہی داشت این راز در دل نہان  
 وز آن جا بہ دارالخلافہ رسید    ہی چارۂ کشتنِ خلق دید  
 دگر روز کز فرقتِ آسمان    برآورد سر شاہِ سیارگان  
 بہرمود تا ”طبلِ رحلت زلزلہ“    یکے بارگاہے بہ تلہت زلزلہ  
 خروہی تہیرہ بہ گردون رسید    سہ سربہ سر خیمہ بہرون کشید

\* پس ازین بیت پیتے چند متضمنِ این کہ ہمہ ازاں کچھواہہ کوتک را چہ پیش آمد  
 ہر دو نسخہ ”لکھنؤ“ ندارد۔

مفتوح اس



به خسرو ملک گفت فرمان روا  
 که بودے پسر خواهر شاه را  
 ”به سر لشکری خیمه بیرون زند  
 طلبش بر آن سوئے گردون زند  
 ”از آقصاب دہلی سبک بگذرد  
 سبہ را به کوہ قراچل برد  
 ”در اندازد این لشکر با شکوہ  
 به کوہ قراچل گروہا گروہ  
 ”سبہ را در آرد دران غارها،  
 کہ ہر یک بُد انباشتہ از خارها  
 کشاند ہمہ لشکر خویش را  
 بدیشان کند خَلقِ قرویش را  
 مگر کم شود اندرین مرز و بوم  
 از آن خَلقِ اربابش ہر سو هجوم  
 شنیدم کہ خسرو دران روزگار  
 برو نامزد کرد یک لک سوار  
 چو خسرو ملک در قراچل رسید  
 ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید  
 بفرمود تا ”لشکر از ہر طرف  
 در آید بہ پیغولہا صف بہ صف“  
 \* پس آن گاہ نام آورانِ حشم  
 کہ بودند چون از دہائے دژم  
 یکے جوئے آئے تہ کوہ بود  
 کہ گردش مغیلانِ انبوہ بود  
 طلسمے عجب در دہانہاں نہاں  
 بکرده حکیمانِ ہندوستان  
 بہ سرچشمہ او کلہدے عجب  
 کہ گر بستہ دارند صحرا بود  
 گروہ برو نامزد روز و شب  
 و گر برگشایند دریا بود  
 چو بگذشت لشکر ازان جویبار  
 در افتاد در غار و در کوہسار  
 دہ داد ہندو سبہ را بہ کوہ  
 رها کرد کاید گروہا گروہ  
 چو افتاد لشکر بہ ہر کوہ و غار  
 بجوشید ہندو ازان کوہسار  
 بہ ہر قلبکاہ گرفتند راہ  
 بستند ہر سو دہ بر سہاہ  
 شنیدم کز آن جلدہ یک لک سوار  
 برون آمدہ پنج یا شش ہزار

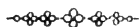
۱ گمان می شود کہ بیتے چند بعد ازین بیت مقتود است -

۱ نصفہ (۱) ”کوہ دید“ ”النبوہ دید“

چو بر شه رسید این گروه نوند  
به تندی برآورد خسرو زبان  
"سلامت چرا آمدید از بلا  
"نگدید اصحاب را در خطر  
"بریں سوے چون زمرہ ہوا  
"گریزاں سہر دید یکسر عنان  
گروہ کز آن کوہ سالم رسید  
ہمہ حال خسرو دران روزگار  
وز آن پس عوانان مردم شکار  
کہ "از ہر قبیلہ برآوند گرد  
"ستانند اموال از مضعان  
"بہ ہر جا سرے ہست، گردن رنند  
اسہر آمدہ ہر گنجہ سرکشے  
عقوبت بہ ہر جانبے می گذشت  
چہ شہر و چہ کشور، چہ کوہ و چہ دشت

بسے مرد زیر شکنجہ بمرد

بجست آن کہ زین بوم و بر دخت بود



ذکر برگشتن سید جلال در معبر و علاحدہ شدن  
از تخت گاہ و عزیمت سلطان محمد شاہ  
ابن تغلق شاہ جانب تلنگ

بہ معبر عوانے کہ آہلک کرد مگر کردہ زد بہ تلور سرد

به معبرِ یکے سیدے کوتوال  
 بزد کوس و از شاهِ دهلی گذشت \*  
 بر آورد چترے به رسمِ شہاں  
 روان شد سبک با سپاہِ گراں  
 همی راند تا سر به دگن کشید  
 وز آن جا سپہ راند سوئے تلنگ  
 مہے یک دو آن جا پلے کارزار  
 کہ اقلیمِ معبر به دست آورد  
 شہلدم به تاثیرِ اقدامِ شوم  
 دران واقعه خلقِ بسہار مرد  
 به ہر خانہ بس آدمی خفتہ ماند  
 تلہی نیز زان باد بیمار شد  
 از افواجِ دہلی سرانِ حشم  
 شہلشہ ازان شہر عطفے نمود  
 بہ مہدے نشستہ همی رفت شاہ  
 دعا گفت و بنہاد سر بر زمی  
 ”ہماں خانِ قتلغ مرا بے درنگ  
 ”یکے رازِ پنہانیش + گفت خاں  
 ”ہگو، ”اے جہانگیرِ فیروز جنگ

دران وقت بودست نامہی جلال  
 بکشت از سگانِ عوانِ ہفت ہشت  
 چو بشنید این قصہ شاہِ جہاں  
 سپاہش ہمہ پُر ز سولشکراں  
 مہے یک دو در دولت آباد دید  
 رسید اندر آن بوم و بر بے درنگ  
 همی کرد تدبیرِ آن شہریار  
 آبا فوجِ معبر شکست آورد  
 وزید اندر آن شہر بادِ سموم  
 بسے آدمی جاں بہ ایزد سپرد  
 ازین حادثہ شاہ آشتتہ ماند  
 دلہی زان تاشا پُر افکار شد  
 چو نیہے سپردند جاں بیہی و کم  
 کہ خود ہم ازان باد در نزع بود  
 آلاغے در آمد در اثنائے راہ  
 همی گفت، ”اے ملجاءِ آدمی  
 فرستاد بر شاہِ فیروز جنگ  
 کہ این راز در سمعِ خسرو رساں  
 مہے شد کہ برگشت از شہ ہشلگ

"ہا از آقصائے اقلیمِ شہ عطف کرد  
 بہ کوہِ بدسرا شد آن سست مرد  
 چو اندر حوالی سپہ در رسید  
 شہشہ سپہ را بہ چہا کشید  
 بہ ہر چند کان بارۂ نامدار  
 پنہ جائے ہندو است گاہ فرار  
 نزولِ سپہ کرد آن سرفراز  
 سپہ راند ہر سو پلے ترکناز  
 بہ گویِ ہشک این خبر چون فتاد  
 بزد سر وزاں مرز بیرون فتاد  
 بہ آقصائے کوکن گریزاں ہرفت  
 از اُشتر دلی اشک ریزاں ہرفت  
 دریغا چنان شہسوارِ وفا  
 کہ در شب شگافد سرِ موے را!  
 سلحدست و چالاک و چابک سوار  
 بہ آقصائے ہندوستان نامدار!  
 دلاور ببودست و فہروز جنگ  
 بہ ہر کارِ پیکار یعنی ہشک!  
 فرض چوں کہ بشنید گآن نابکار  
 سہر دست بہ کوکن عیان فرار  
 بفرمود، "آن خانِ قتلغ خطاب  
 رود زود و بر دستش آرد شتاب  
 "سپاہد بہ دستش امان نامہ را  
 بہ حضرت کشد مردِ خود کامہ را،  
 بہ فرمانِ شہ خانِ فیروز جنگ  
 جریدہ روان شد بہ سوئے ہشک

چہیں معلوم می شود کہ بیتے چند بعد ازین بیت از بین رقتہ است کہ مضمونش کمابیش  
 بہ ابیات ذیل مماثل بودہ باشد

"دژے مہکے است اندران کوہسار  
 گرفتہ است اکلن دریاں دژ قرار  
 چو بشنید شاہ از آلاع این خیر  
 درویش شد از فصہ زیر و زیر  
 دو سہ روز از نرما فیض و غضب  
 پیچید چوں از دہا روز و شب  
 بہ روزِ دگر از دیارِ تلک  
 سپہ راند خسرو بہ قصدِ ہشک  
 از آن رو کہ رنجوریے می کشید  
 بہ آہستگی منزلی می پرید  
 سوئے دولت آباد می راند شاہ  
 چو نزدیک کنگہ درآمد سپاہ  
 بہ پایوسِ شہ خانِ قتلغ رسید  
 از الطافِ شاہی بے برگزید  
 دژ آن جا سپہ راند آن شہریار  
 بہ سببِ ہاں بارۂ استوار

در نسخہ ۱۰۱۱ بدھرا در درجہ این مضمونہ "پرہرہ آمدہ است" ولے گمان  
 می شود کہ "پرہرہ" است۔

برفت و رسانید او را به شاه      وز آنجا به کنگه روان شد سپاه  
یکه ماه در دولتاباد ماند      دگر روز در سمتِ دهلی براند  
همی رفت منزل به منزل حشم  
شهلشه درو با فراوان خدم

## ذکر برگشتن شاهو و گلچند و هلاجون بر سبیل ایجاز

شلیدم گروهی ز راهِ غرور      چو شه را ز لاهور دیدند دور  
چو شاهو، هلاجون، و گلچند هم      بگشتند از شاهِ دریا حشم  
هنا صاحبِ مقبلِ کامراں      که شد درخورِ خواجگی جهان  
بزد کوس و بر قصدِ شان دایِ کرد      سرانِ سهه جمله یکجایِ کرد  
چو قیران که صفر شد او را خطاب      چو سرتیز و دیگر سران بے حساب  
ز دهلی به سمتِ لاهور راند      از افواجِ برگشتگان خوں فشاند  
به یک باره افواجِ شاهو شکست      دگر باره بر دیگران یافت دست  
شکسته هلاجون و گلچند را      گرفته از ایشان سرے چلد را  
وز آنجا سوئے حضرت آورد دای  
ابا سرفروزان کشور گشای

## رسیدن سلطان محمد در دهلی و تلف کردن بقیّه خلق

چو شه با حشم سر به دهلی کشید      حشم از وبا ثلث کمتر رسید  
گروهی که سالم رسید از وبا      تلف شان همی کرد شه از جفا

به هر کوے بگماشته مخبران      که گهروند خلقے به هر سو رواں  
 بهلگہفت ”دیوانِ غوثی“ به شهر      درو نامزد قومی از اہلِ قہر  
 یکے را به بہتان، یکے را به زور      ہمی بست و می کشت و می کرد کور  
 ز ظلمی ہمہ خلق مضطر شدہ      شغب در ہمہ شهر و کشور شدہ  
 گروہے کہ بودند ازو دُور دست      بگشتند از آن شاہِ ظالم پُرس  
 به معبر جداگانہ شد تخت گاہ      جلال اندران تخت گاہ گشت شاہ  
 یکے مرد کُش فخر دین شد لقب      به لکھوتی او کرد شور و شغب  
 پس از نقلِ بہرام خانِ گزین      بر آورد چترے ہماں فخر دین  
 حشمانے خود چون تلف کرد شاہ      بسے خلق ازو کشتہ شد بے گداہ

پئے ضبطِ اطراف زورہں نماند

ز خلقِ زہوں جوئے خون می فشاند

### قصۂ برگشتنِ عین الدین ماہرو

بہ اقصائے دہلی بر آن سوئے گنگ      ہماں شاہِ عاجز کُش و فعلہ جنگ  
 بہشتے بنا کرد شدادوار      کہ ”سرکابری“ خواندہں روزگار  
 یکے روز از شہر لشکر براند      بہ گلگشتِ آن باغ مرکب جہاند  
 ہماں عین دین را فرستاد پھس      آبا لشکر و پھل و اسبابِ خویش  
 بفرمود تا ”بگذرد آبِ گنگ      برابر بود جملہ اسبابِ جنگ“  
 چو شد عین دین از سپاہیں جدا      ہی رفت تا عبرہ کرد آب را  
 ہمہ لشکر و پھل با خویش دید      سر از خدمتِ شاہِ ظالم کشید  
 بگشت از شہ و سازِ پیکار کرد      سپہ را دلے داد و ہشیار کرد  
 بگفتا کہ ”اے سرکشانِ دیار      چو بر ظلم دل بست این نابکار

”یکانِ مرد را از سرانِ حشم  
 ”یکهٔ مرد تنها، چه خاص و چه عام،  
 ”گر او شد به هندوستان پادشا  
 ”زبوناں اگر جمله یکدل شوند  
 ”یقین و آخرند این بر و بوم را  
 ”اگر پادشاه است، هم یک تن است  
 ”ازینها بے گفت آن عینِ دین  
 از افواجِ هندوستان کرد کم  
 برآنداختِ آولادِ آدم تمام  
 خروج است بر شاهِ ظالم روا  
 بر روزِ هیجا مقابل شوند  
 که بس گشت شه خلقِ مظلوم را  
 هم از جنسِ ماست، ارچه آهر من است،  
 که از ظالمة وارِهد این زمین

ولیکن چو باقی است شومِ گناه

کسے کم شدش یار در حرب گاه

### مَضاف کردنِ عین الدین با محمد شاه ابنِ تغلق شاه

شلیدم چو شه را رسید این خبر  
 یکے لشکر از خویش برگشته دید  
 شبے بر درِ مونسِ خستگان  
 نیایش گری کرد تا صبح دم  
 بے توبه ها زین صفت کرد خام  
 چو شد روز آن شاهِ مردم شکار  
 ز هر کشورے خواند جمله سپاه  
 به نزدیکِ قَنُوج زین سوئے گنگ  
 پس از هفتهٔ جمله سرلشکران  
 ز دهلی رسید احمد ابنِ ایاز  
 ز کیتھون خطابِ افغان رسید  
 درویش شد از حزن زیر و زبر  
 سرِ خود قریبِ هَدَر گشته دید  
 بنالید چوں دست و پا بستگان  
 همی گفت، ”باز آمدم از ستم“  
 شکست این همه توبه چوں یافت کام  
 نَوَندے فرستاد در هر دیار  
 یکے روز زد کوس در صبح گاه  
 دو فرسنگ زد خیمهٔ بیدرنگ  
 رسیدند با فوجهای گران  
 که دستور شاه است آن سرفراز  
 مجهر از بیانهٔ خروشان رسید

یکے فوجِ جوشنده از هر دیار      شتابان بپیوست بر شهریار  
 سپه هفته زین سوئے گنگ ماند      میانِ دو لشکر سه فرسنگ ماند  
 هماں عینِ دینِ ماهرو \* چوں شنید      که رایاتِ اعلیٰ به قصدش رسید  
 بگفتند گآن خسرو کامیاب      دو فرسنگ زد خیمه زان سوئے آب  
 دگر روز کین لاجوردی سپهر      نقایه برآفکند از دوئے مهر  
 بزد کوسه و عبره کرد آب را      بر آهنگِ پیکار و قصدِ و غا  
 برین جانبِ گنگ بُنگه گذاشت      سپه خود همی راند تا وقتِ چاشت  
 چو شد چاشت، بر لشکر شه رسید      همه لشکرش تیغها برکشید  
 به یک سوئے لشکر فگندند شور      شکستند یک جانبه را به زور  
 چو ناساخته بود افواجِ شاه      ز غفلت بتنبید یکسر سپاه  
 زمانه چو شد لشکری هوشیار      سپه جمله شد بر هیونان سوار  
 بپیوست هریک به سالارِ خویش      چو دیدند پا خود سراں یارِ خویش  
 همه با عدو جمله ساز آمدند      گریزند گان نیز باز آمدند  
 شهنشاه بر اشقره شد سوار      به گردش یکے فوجِ مردانِ گار  
 بپیوست در جنگ با عینِ دین      کمر بسته بر عزمِ پیکار و کین  
 دران روز آن جنگ تا وقتِ شام      شد از هر دو سو قائمِ آن مقام  
 چو شب شد دو سو مشعل افروختند      همی سیلئے یک دگر دوختند  
 به خونریز از هردو جانب حشم      موافق شده با شفق دم به دم  
 گه یک دگر تیر و ناوک زدند      گه گرز و خنجر به تارک زدند  
 شنیدم همه شب درآویختند      دو سه بار باهم سرے پیختند  
 بکردند پرخاش تا وقتِ چاشت      کس از هردو سو جائے خود کم گذاشت



چو شد چاشتنی از هبوط و بال  
 شه از چیره دستی زبونی گرفت  
 چو آن عینِ دین جائی خود را گذاشت  
 هم آخر شنیدم در آن کادزار  
 برو یار شد خلقِ ظالم پرست  
 چو بشکست این حربکه، عینِ دین  
 گریزان به سوئی آوده سر نهاد  
 گروهی نهنگانِ تازی سوار  
 گرفتند او را یلانِ سپاه  
 شهنش گفت، "با بند محکم کنند  
 "نشاندهش آن گه به پشتِ خر  
 "نقیبان به پیشش قدم درنهند  
 "که هر کو بتاید ز درگاهِ شاه  
 سه روزش عوانانِ شه تا به شام  
 به روزِ چهارم بنرمود شاه  
 بریدند بلدهش، به تعویضِ بند  
 شنیدم مر او را دو همزاده بود  
 یکی بود شهرالله نام دار  
 شنیدم چو بشکست افواجِ شان  
 چنان هریکه زد در اطرافِ سر  
 دگر روز زان یُردگه کرد شاه  
 به شهر آمد و باز بر عام و خاص

فتاد اخترِ عینِ دین در زوال  
 مقامِ قرار و سکونش گرفت  
 به قصدِ شهنشه علم برقرار داشت  
 چو شد چیره تر لشکرِ شهریار  
 دو لشکر یکی عینِ دین را شکست  
 تهی دید خود را یسار و یمن  
 همه لشکر و پیل داده به باد  
 رسیدند بر روی به عینِ فراد  
 بستند و بردند در پهنِ شاه  
 قصاص و سیاست برو کم کنند  
 برندهش به تشهیر هر کشور  
 به هر فوج گاه ندا دردهند  
 سرانجام او را همین است راه،  
 بکردند تشهیر در خاص و عام  
 که "بخشیدم او را تمامی گناه،  
 شد از خلعتِ شاه فیهروزمند  
 که هریک به کارش مدد می نمود  
 دوم بود نصرالله اختیار  
 فلک کرد آهنگِ تاراجِ شان  
 که سر کم برآورد بارِ دگر  
 عزیمت مصمم سوئی تخت گاه  
 دگر باره نو کرد رسمِ قصاص

به قصدش بسے خلق بشتافتند بران اژدها دست کم یافتند

کسے را که باقی بود عمر و جاہ

برو دست کوتاہ هر کھلہ خواہ

## بر گشتنِ نصرت خان در بدر بہ اشتعالِ خرم

یکے روز شہ دادہ بودست بار  
 آلائے رسید از سوئے دیوگیر  
 ہماں پورِ برہاں یلِ کامیاب  
 نبشتہ پس از نامِ پروردگار  
 وز آن پس شکایت نبشت از شہاب  
 ”بہ بدر و بہ کویر“ ہماں پے وفا  
 ”یکایک بگشت از شہ بختمند  
 ”یکے بود خواہر ز جلسِ بغات  
 ”در افعالِ عفریت، خرم بہ نام،  
 ”ہماں غولِ یکسر ز راہیں ببرد  
 ”ہم از اشتعالش سرے تافت است  
 ”رسد گر بریں سوے فرمانِ شاہ  
 ”بہ یک ہوے افواجِ او بشکنم  
 چو بشنید مضمونِ ہماں شہریار  
 دو سہ روز اندیشہ با خویش کرد  
 دگر روز فرمود تا ”سرکشان  
 ہی کرد عرضِ سپاہِ دیار  
 فرستادہ خانِ روشن ضمیر  
 کہ شد خانِ قتلغ مر او را خطاب  
 سلام و دعائے سوئے شہریار  
 کہ شہ خانِ نصرت بکردہں خطاب  
 بہ فرمانِ شہ بود فرمانِ روا  
 رسانید اطرافِ خود را گزند  
 بپیوستہں از کشورِ گوجرات  
 چو شیطانِ زیاں کارِ هر خاص و عام  
 یکایک بہ دستِ بلائیں سپرد  
 دماغش ز سودا خلل یافت است  
 برم سوئے آن غولِ یکسر سپاہ  
 بہ دستِ آرمہں چوں ضمانش منم،  
 دژم گشت و بشکست در حالِ بار  
 بر آن سان کہ گلچے تلف بھیں کرد  
 ہمہ سرفرازان و لشکرکشان

”براند لشکر سوئے دیوگهر بگویند مر خان فرماں پذیر  
 ”که لشکر کشد سوئے آن نابکار به دست آردش با تمامی تبار“

چو افواج حضرت سوئے خان رسید

اطاعت نمود آن چه فرمان رسید

## لشکر کشیدن قتلغ خان به قصدِ نصرتِ خان

دگر روز کز غرغه نیلگون فروشست غوغائے اهلِ یثاق  
 تبره برآمد ز دوگاهِ خان به وقتِ خوش آن خانِ پرهیزگار  
 همی خواند قرآن و ده می نوشت به گُشکِ سناری که صبحِ خلد،  
 دو دهلِیز در پهنِ آن بارگاه به گُشکِ سناری، دو سه روزِ خان  
 دگر روز آن خانِ آفاق گهر ز گُشکِ سناری سپه را براند  
 همی رفت منزل به منزل سپاه وز آن سوئے آن خانِ نصرتِ خطاب  
 سپه را همی داد یک ساله مال ملک شیخ را سوئے گلبهرگه راند  
 یکے انجمن کرد آن نامدار سوار آورد شاهِ فلک سر برون  
 برآمد ز بانگِ دُهلِ طُطراق نهادند زین بر هیون سرکشان  
 شده بر کمیتِ سعادت سوار سپه چون سراسر ز گهتی \* گذشت  
 یکے بارگاه برآمد بلند به رفعت گذشته ز خروگاهِ ماه  
 همی داد معبود مر سرکشان آلبِ خان رها کرده در دیوگهر  
 که کوچ ”إِنَّا تَعَصْنَا“ بخواند چو با فوجِ سیّاره رایاتِ ماه  
 همی کرد سازِ خصومت شتاب همی کرد اطرافِ خود پایمال  
 چو لشکر بجلبید، او را بخواند سوار اندراں انجمن شهنِ هزار

بفرمود تا "خَرمِ فَعْلَه فَن" بگردد سرآهنگِ آن انجمن  
 "سپه جملہ از بدر بیرون برد دو فرسنگ از حدِّ خود بگذرد  
 "کند کنگہرے! متحکم از چوب و خار حصارے برآرد یکے مرد و آرد  
 "بود روز و شب چون سراں ہوشیار بہ ہر کار باشد چو مردانِ کار  
 "چو آن جا رسد لشکرِ دیوگہر دہد جنگ و کوشش کند ناگزیر،  
 دگر روز کز سیرِ نیلی رواق بہ زہر شد آفاق را چار طاق  
 یزکھائے لشکر نمودار کرد  
 برآمد ز تحفہض افواج کرد

## مصاف کردنِ قتلغ خان با لشکرِ نصرت خان و فیروزی یافتنِ قتلغ خان

چو نزدیکِ کنگہر سپہ در رسید  
 بہ میدانِ ستاندند ہردو سپاہ  
 ہمہ بیدلانِ مستعدِّ فراد  
 ندیدست کس در جہاں ہیچ گاہ  
 بہ دنبالِ یکِ مردِ چابک سوار  
 ملکِ شیخِ ازاں سوبہ قلب اندرون  
 ہماں خرم او را مقدم شدہ  
 حمیدالدینِ آن پیرِ ثابت قدم  
 ہماں عارضِ پختہ مسعود نام  
 ستاندند ہریکِ پئے کارزار  
 کزو خلقِ آسودہ درہم شدہ  
 سوئے میمنہ برکشیدہ علم  
 بہ دستِ چپِ قلب کردہ مقام  
 گرفتند ہریکِ بہ جائے قرار

ز هر سو همی کرد هر لشکری  
 همه بهر پر خاها در انتظار  
 وزین سوے خانِ مبارک قدم  
 علی شاه نتهو مقدم شده  
 هان احمد لاجی و قلعتا  
 هان سعد ملک آمده در یسار  
 ملک عالم و سرکشان دگر  
 چو بهرم قوه، چوں نوائے نهلک  
 کهلذے رائے شیر آفکن و پیلتن  
 پے افشوده آن جمله گردن کشان  
 همه گوش بر گفتِ خان داشته  
 به هر جا سوارے در آویزگر  
 چو تنگ آمد از هر دو جانب سپاه  
 یلان از دو سو مرکب انگیختند  
 به هر دو طرف لشکر یک دیار  
 به یک سو پدر، سوئے دیگر پسر  
 ز هر سو چو افواج آورد زور  
 بجلبید آن قلب از جائے خویش  
 ملک شهخ و خرم به کنگهر خزید  
 یکے ساعت آن جا شده جنگ تیر  
 علی شاه نتهو که بد پیشِ خان  
 چو افتاد فوجش تمامی درون  
 به پیشِ صفِ خویش چالشگری  
 نظر داشته بر یمن و یسار  
 ستاده به قلب اندرون با حشم  
 برو پیشدستی مسلم شده  
 تعین گشته در جانب راستا  
 ابا فوجے از سرفرازان دهار  
 پیوسته در قلبِ خان سر به سر  
 چو الماس و فتح الله و چون هسنگ  
 بگرد از نهلکان یکے انجن  
 یک آماج وادے چپ و راستِ خان  
 دل و جان به فرمانش بگماشته  
 همی داند از فوجِ خود بیشتر  
 هوا گشت اغبر، جهاں شد سپاه  
 دران حرب گه باهم آمیختند  
 در انداخت شان یک دگر روزگار  
 خروشان بخونریزی یک دگر  
 به قلبِ ملک شیخ اعتاد شود  
 پنه جُست در کلبج و ماوائے خویش  
 سپه دائره گردِ کنگهر کشید  
 چو شد چهره دل لشکر دیوگیر  
 در افتاد در کنگهر باغیان  
 همی ریخت از دشمنان جوئے خون

مان سعدِ مُلک‌ش به یادی دهی      رسیده به صد قوت و دُوبی  
 جلبید افواج از چار سوے      بزد بر صفِ قلبِ مغلوب هوے  
 چو لشکر تمامی به کُتکهر فتاد      کس از لشکرِ بَدَر کمتر ستاد  
 ریزان ملک‌شهیخ در بَدَر رفت      ابا جنده نام‌آورے هشت هفت  
 مان خرم از لشکرِ دیوگیر      به کُتکهر درون زنده شد دستگیر  
 بریشان شده جمله افواجِ شان      کمر بسته دوران به تاراجِ شان  
 ز آلامِ شان را دران دشتِ کهن      یکایک بزد آسمان بر زمیں  
 دو آمد سپه در برِ جائے شان      گرفته همه رخت و کالائے شان  
 غنیمت گرفتند اهلِ سپاه      کسے رخت و کس خیمه، کس بارگاه  
 غنیمت‌گران بعدِ پیکار و کهن      غنیمت شمارند وقتی چلین  
 چه دل داری اے مردِ غارت‌گرا      که رختِ زبوان بری در وغا!  
 سرے را که بیهی ز پامال پست      ربائی کلاهش زه چیره دست!  
 تله را که اندر وداع است جاں      تو بهر قبایش بگیری عذاں!  
 کشی از تنِ مُردگان پیرهن      ربائی ز دوشِ شهیدان کنن!  
 اگر رخت خواهی که سالم بری      ببايد کزین پلندِ من نکذری  
 زبانه که بر خود نداری روا      متخواه آن زیان هیچ بدخواه را  
 خصوصاً به وقتی که یابی زبُون      دوشتی مکن بر زبوان فزون  
 فرضِ خاں چو فارغ شد از ترکناز      بسے شکرِ حق گفت آن مردِ راز  
 دران شب بزد خیمه و بارگاه      به نهروئے بخت اندران حربگاه  
 بیسته هان خرمِ نابکار      فرستاد در حضرتِ شهریار  
 دگر روز لشکر سوئے بَدَر راند      خدا را به هر گام مُدد بخواند

چو در بدر افواج لشکر رسید همه لشکر بدر در دژ خزید  
 دو سه روز آن خانِ فیهروز جنگ  
 به پیرامینِ حصن کرده درنگ

## فرود آمدنِ نصرت خان از حصارِ بدر به امان

دگر روز بر خانِ نصرت حشم  
 مر او را ز عهدِ کهن داد یاد  
 نهانی فرستاد بر وی پیام  
 "ترا کرد گر فتنه اشغال"  
 "فرود آه اکنون ز دژِ بدرنگ  
 "چو دادی ضامنِ پیشِ خسرو مرا  
 "وگر خود بسانی همی در حصار  
 "نهایی ز شمشیرِ خسرو امان  
 چو این ماجرا خانِ نصرت شنید  
 شبانه آمد فرود از حصار  
 درونِ دژ افتاد غوغا و شود  
 درونی گریزان برون می افتاد  
 به هر جا که ملغم تپه دست گشت  
 اسیر آمد آن چو بدیدو لعین  
 ازاں تاختن لشکر آسوده شد  
 دوم روز خانِ مبارک خطاب  
 بیسته همان مردِ برگشته را  
 فرستاد انگور و تلبول هم  
 که خان را ضامنِ پیشِ خسرو بداد  
 که "اے عاجز از دستِ یارانِ خام  
 فکند آسمانن به کردن دوال  
 که نبود مرا با تو شایسته جنگ  
 دخم سرخ کن پیشِ فرمان روا  
 گرفتار آئی در انجامِ کار  
 بیا گر ترا باید از خان و مان"  
 بجز صلح کردن گزیرے ندید  
 بپیوست بر خانِ پرهیزگار  
 کشادند دروازه ها را به زود  
 برونی گُرازاں درون سر نهاد  
 همه کاخها با زمین پست گشت  
 که بودست بدخواه اصحابِ دین  
 ز غارت کُشی پشعها سوده شد  
 فرستاد بر شاهِ مالک و قاپ  
 نه تنها که با خیل و با اتربا

## عزیمت قتلغ خان از بدر در کوتگیار

از آن پس که آن خان والاتبار  
رها کرد در بدر الساس را  
به کویر فرستاد آن سرفراز  
سپه راند خود جانب کوتگیار  
چو خان معظم به مقصد رسید  
هناں چیره مغلائے مفسد نژاد  
دراں دِز خزیده ز بیم گزند  
نمونه از آن باره استوار  
به کوه برآورده از خشت و سنگ  
چو خان معظم دراں دِز رسید  
تو گوئی که بر گرد آلبزکوه  
چو خان کرد هر سو الکی تعین  
بر آورد هر سو یکے منجلیق  
به یک سو دوانید ثبات \* خان  
ببستند گرگچ به سرکوب کوه  
دگر سو گرفتند نقبه نهان  
به شش ماه بُد آن سباه گزین  
دو سه جای آن کوه بشکافتند  
هناں چیره مغلائے آتش پرست

اسیران فرستاد بر شهریار  
که باشد دراں حصن فرمان روا  
علی شاه یل را یکه ترکعاز  
بلوزید کهسار ازاں داروگیر  
سر رایت دین به قرقد رسید  
که آمد پدید از جهان فساد  
که بودست الحق حصار بلند  
ببرد از یکه سد بنائے کار  
بیسته همه دهکدرهائے جنگ  
یکه دائره گرد او برکشید  
زده خیمه ایرانهاں با شکوه  
گرفته به هر سو هزبرے زمین  
به خون می شد آن دِز به مردم فریق  
بدان تا بود لشکرے را امان  
بر آن سان که بدخواه گردد سئوه  
همی رفت لشکر به فرمان خان  
به پهرامن کوه صحرانشین  
یکه جنگ هر سو ره یافتند  
که بودست در هندواں چیره دست



همی کرد با لشکرے کارزار  
 همه غلّها سر به نقصان نهاد  
 به صد غدر و تزویر و ذوق و فریب  
 دسولے فرستاد بر خانِ داد  
 همان خانِ مُکرم بدادهی امان  
 دو سه روز بگذشت زین قیل و قال  
 شبانکه سپه را چو غافل بدید  
 به راهی که در روز بگزیده بود  
 شبی بود تاریک چو زلفِ یار  
 به لشکر یکی شور و هوئے فتاد  
 همی رفت مغلا به دیگر طرف  
 کسی را که ایزد سلامت برد  
 شنیدم چو مغلا ز سرحد گذشت  
 دران شب یکی دخترش شد اسیر  
 دگر روز آن خانِ کشورکشا  
 که بودست اُستادِ فرمان روا

یکے را رها کرد در کوتگیر

سپه راند خود جانبِ دیوگیر



## ذکر برگشتنِ علی شهنشو ظفر خانی

دران روز کز بُدر در کوتگیر  
 عنان پیچ شد لشکرِ دیوگیر  
 علی شاه پیل را برمود خان  
 که "در سمتِ کویر براند عنان

"بغداد در اطراف آن مرز و بوم  
 برو گشت تسلیم آن چو بدیو  
 روان شد علی شاه کشور فروز  
 بزد خیمه در کویر آن سرفراز  
 شبی قومی از مفسدان تلگ  
 بدان تا رها گردد آن چو بدیو  
 علی شاه هشمار و فیروز جنگ  
 دگر سوے احمدشہ دوست روے  
 ملک اختیار آن یل و مرد داد  
 برادر بُدندے علی شاه را  
 در آن شب چو ترکان یکے ہو زدند  
 شکستند افواج هندو تمام  
 گرفتند و بستند هر سو بسے  
 چو معلوم کرد آن علی شاه نیو  
 بفرمود، "از بلد یکسر گشتند  
 "هم آن پور او را ببرند سر  
 به آقصائے کویر چو مفسد نماند  
 همه کشور و شهر آباد گشت  
 به هر سال آن مرد خلجی نژاد  
 اطاعت می کرد بر خان مدام  
 چو زین ماجرا یک دو سالے گذشت

کشد پوست از تارکِ خصمِ شوم،  
 که هنگامِ پیکار بودست چو گیو  
 به کویرِ رسد از پسِ چند روز  
 همی کرد در هر طرف ترکناز  
 برو زد شبیخون به یک جائے تنگ  
 که بودست در کشورِ شان خدیو  
 بر افواجِ هندو بزد بے درنگ  
 در آنداخت در فوجِ بدخواه هوے  
 محمّدشہ آن مردِ ثابت ستاد  
 بر ایشان همو بود فرمان روا  
 ز هر سو بران فوجِ هندو زدند  
 بسے هندوان را کشیدند خام  
 بیاسود ازان تاختن هر کسے  
 که بودست این فتنه از چو بدیو  
 ز سر تا قدم پوستش برکشند  
 فرستند بر مادر او بے خطر،  
 علی شه درو کام دل می براند  
 از آقصائے اقلهم صیتش گذشت  
 به دیوانِ همی مالِ معهود داد  
 شده شاکر از لطفِ او خاص و عام  
 یکے فتنه ناگه پدیدار گشت

بَهْرَن نام شخصے ز جلسی ہلود  
 چو اوصافِ گوینے ز ہر کس شہید  
 تمنا دران بست آن خاکسار  
 خبر نے کہ پھس آمد او را سفر  
 فرستاد بر خاں یکے نامے  
 حدیثے دران نامہ در کار کرد  
 یکے را بہ یک نہم کردہ قبول  
 چو خاں دید قبلے دران کاروبار  
 بہ دستش چو پروانہ خاں رسید  
 ظفرخانیان را ازاں ناسزا  
 ظفرخانیان را بہ گلبرگہ خواند  
 علی شہ ہماں مردِ پختہ نبرد  
 چو عبداللہ آن مردِ باہوش و راے  
 محمّدشہ آن مردِ باہوش و ہلک  
 ہماں چہرہ احمدشہ شہر دل  
 ملک اختیار دین \* یلِ سرفراز  
 نہانی یکے انجمن ساختند  
 سرِ رشعہ چون سوئے بہرنا کشید  
 یکے گفت، ”آں ہلدوئے زشت خوے  
 ”چہ زہرہ کہ ہلدوئے بے دریغ  
 کہ در حکمش آقطاعِ گلبرگہ بود  
 بہ محصولِ آن قہنِ فاحش بدید  
 کہ در ضبط او آید آن خوش دیدار  
 کہ باید شدن در دیارِ دگر  
 آبا مالے و اسہے و جامے  
 ز توفہرِ گوینے نمودار کرد  
 چنچیدہ بہ شیران سگِ بوالغفل  
 بہ ہندو سپرد آن ہمایوں دیدار  
 بَهْرَن حجتے پختہ بر دست دید  
 بہ غہرت درآورد بادِ ہوا  
 بسے چرب لفظے بر ایشان براند  
 از آخواں یکے خلوتے ساز کرد  
 بہ ہر فن کہ گویند مشکل کشاے  
 صنم کوا قافے بہ ہنگامِ جنگ  
 بہ ہنگامِ ہیجا دلہن مشعل  
 کہ بُد دستے دیگر از ترکناز  
 بہ ہر نہتے قرعہ انداختند  
 دلِ ہریکے را جراحت رسید  
 ز ما برد در محفلے آبروے  
 ہرآرد زباں را بہ اصحابِ تیغ؟

"نه این! فعله از جانبِ خانِ ماست  
 "وگرنه چرا هندوئے این چلهیں  
 علی شہ چو بشلید این داستان  
 بگفتا کہ "مردانِ شمشہر زن  
 "اگر هندوئے کرد بر ما جفا  
 "بدان ملقم کو پئے انتقام  
 "زبانیں برآرم بہ سوئے قفا  
 "سرہں را کلم بر درہں پے سہر  
 رضا داد ہر یک دریں رائے نغز  
 یلِ پختہ عبداللہ نامور  
 شلہند این قصہ چوں ہدماں  
 "بہا تا برآریم تہغ از نیام  
 "وز آن پس اگر بخت یاری دہد  
 "بکوشیم یکچند در کارزار  
 "بہ جاں گر دریں کار کوشی کلم  
 "بداند بہ ہر جا کہ نام آور است  
 چو بشلید عبداللہ از ہدماں  
 بگفتا کہ "اے زمرۂ خشملاک  
 "اگر هندوئے از ضرور سری  
 "سزا نیست برگشتن از حکمِ خان  
 "دریں کار باید تاملِ بے

مگر خانِ ما در پئے جانِ ماست!  
 حکومت براند بر اصحابِ دیں؟  
 سخن راند بر سنتِ باستان  
 بسوزند صد ملک در یک سخن  
 بے گنت از زور و زر ناسزا  
 کند پختہ تدبیرِ ہر مرد خام  
 بدان تا نگوید دگر ناسزا  
 کلم کشورہں جملہ زیر و زہر!  
 مگر آن سرآفرانِ بیدار مغز  
 سپہدارِ خانِ ملائک سہر  
 بگفتند، "اے گویہ ہندوستان  
 نخستیں ز بہرنا کشیم انتقام  
 قضا فرصتِ کامکاری دہد  
 دہانیم از ظالماں این دیار  
 عجب نے کہ کوسِ کھانی زہیم  
 کہ مرگ از زہوں زیستن خوشتر است"  
 کشاد از کمالاتِ دانشِ زبان  
 نباید شد از خشم و تلدی ہلاک  
 کند در خصومتِ زبانِ آوری  
 خطائے است قصدِ ولی نعمتان  
 بباید زدن چشم از ہر کسے

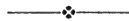
"شما را سپاه گرانمایه نیست  
 "چو افتد در اقلیم آسوده شور  
 "محال است که در حالت کارزار  
 علی‌شه چو این پند در گوهی کرد  
 "سفن خوب گفتی درین کاروبار  
 "ولیکن دلم هر دم از قصه سوخت  
 "درین کار آن کو نشد یار من  
 "خودم خون او گرچه خون من است  
 "من ایلک درین کار بستم کمر  
 بگفت این و اصحاب خود را بفرمود  
 به روز دگر چار فوج گران  
 دران فوج احمدشہ گرم کپن  
 ملک اختیار دین آن شیر زود  
 یکے مرد چالاک فرخلده نام  
 به پنهان روان کرد آن شهسوار  
 علی‌شه خود و همدان دگر  
 شبے با سران جمله میعاد بست  
 پس آن‌گاه هر یک نمودند عزم  
 به گلبرگه قومه که بشتافتند  
 بہرن را بکشتند یک پاس شب  
 بشورید هر جا سوار گزین  
 به گرد سرائے بہرن آمدند  
 رفیقِ شما هیچ همسایه نیست  
 ملخ جمع گردد به تاراجِ مور  
 صفی کشن تابد ز اندک سوار  
 بگفتا کہ "اے مرد پخته نبرد  
 چلن آید از مردمِ هوشیار  
 درو هر زمان غیبت آتشی فروخت  
 نباشد مگر خصمِ خونخوارِ من  
 ملک گر بود، نزد آهر من است  
 تو گر دوستی نہ درین کار سر  
 بدیشان همان قصه را باز داند  
 بر آن گیتیست آن مرد تدبیر دان  
 به سر لشکری گشته یکسر تعین  
 برو نامزد گشت با چلد مرد  
 کہ خوانند امیر امیرانش عام  
 کہ آتباعِ شان را کشد از حصار  
 به قصد دزد بدر بسته کمر  
 کہ هر یک دران شب نمایند دست  
 نهانی به هر خاطر ساز رزم  
 همان شب ره کار دریافتند  
 برآمد ز گلبرگه یکسر شغب  
 همه بر هونان نهادند زین  
 به کوهنِ خواهی ۵۱۰ من آمدند

ملک اختیار آن یلِ هوشمند  
 چو دیدند از خلق هر سو هجوم  
 گرفتند بر بامِ دهلیزِ جاے  
 بگفتند، "اے خلقِ شوریده‌حال  
 "اگر هندوے را به شهرِ شما  
 "شما را شاید که غوغا کنید  
 پس آن‌که به خلقِ ز دیوانِ خاں  
 وز آن پس سرے کھ برآنداختند  
 دریدند پس بدرهٔ چلد زود  
 فریبه پلے خلقِ انگیختند  
 در افتاد خلقِ ز بهرِ درم  
 فروشت در شهرِ غوغا و شور  
 بدین‌سان گرفتند گلبرگه را  
 گروهی که بُد سوئے پنہاں تعین  
 کشیدند اتباع و اصحاب را  
 هماں شب علی‌شہ به دز اندرون  
 دراں شب چو در کار دستے نہافت  
 دراں روز بگرفت معبود را  
 به معبود پروانہ خاں نمود  
 بدین تعبیه بدر را ضبط کرد  
 مر او را چو این تعبیه رفت راست  
 جہاں ماند از آن حیلہ اندر شگفت

دگر چہرہ احدشہ دیوبند  
 چو در روز زافاں به دنبالِ بوم  
 نمودند خود را به خلقِ خداے  
 بگمید آدام ازین قبل و قال  
 بکشتیم بر حکمِ فرمانِ خاں  
 به فرمانِ براں سازِ هیجا کنید،  
 نمودند پروانہ با نشان  
 ز بالا برون در انداختند  
 کہ در ہریکے مختلف جلس بود  
 زد از سلف در کوچہ می‌ریختند  
 کشادند بر خلقِ راہِ کرم  
 به اُمہد زر بلکہ از بیمِ زود  
 کشیدند کہیں زان سگِ ناسزا  
 هماں شب رسیدہ به آہنگِ کہیں  
 خبر ہم نشد هیچ بواب را  
 درآمد به آہنگِ مکر و فسوں  
 چو شد روز در قصدِ دشمن شتافت  
 کہ او بود در بدرِ فرمانِ روا  
 کہ بر قصدِ او تعبیه کردہ بود  
 زہ پختہ تدبیر و ہشیار مرد!  
 شغب از نواحی اقلیمِ خاست  
 کہ یک شب دوسہ حصی متکم گرفت

## عزیمت کردن علی شہ بہ قصدِ سگر

برو یار شد خلقِ اطرافِ بوم      چو بر خویش دید از خلائق هجوم  
 بہ قصدِ سگر راند یکسر سپاہ      رسیدہ سرِ ماہیش تا بہ ماہ  
 ہماں پورِ لاچہیں فیروز جنگ      دگر احمد آن قلعائے نہنگ  
 دگر چند یارانِ احمد شہ ہم      بہ شہرِ سگر جمع کردہ حشم  
 ببستند کنگھر \* ہرونِ حصار      شدہ مستعد از پلے گارزار  
 بہ یک سوے حوض و دگر سو حصار      جہاتِ دگر کنگھرِ اُستوار  
 چو فوجِ علی شہ نمودار کرد      شدہ ہر یکے مستعدِ نبرد  
 وز آن پس ز کنگھر بروں آمدند      دہلہائے جنگی ز ہر سو زدند  
 بہ قلب اندرون احمد قلعہا      پے افشودہ بر سازِ اہلِ وفا  
 ہماں پورِ لاچہیں سوئے میسرہ      ز دروازہ تا حوض بستہ پرہ  
 ہماں احمدِ چند و گلگونِ راد  
 بکردہ سوئے مہملہ ایستاد



## مصاف کردن علی شہ با حشمِ سگر و فیروزی یافتن

وز آن سو علی شاہِ چابک سوار      بہ قلب اندرون خود گرفتہ قرار  
 بفرمود احمد شہِ نیو را      کہ باشد سوئے میسرہ صفِ گرا  
 ہماں اختیار الدین از دستِ راست      خروشاں بر آہنگِ پیکار خاست  
 ہمی راند آہستہ آن ہر سہ صف      کہ شورید اہلِ سگر ہر طرف

\* کنگھر (ہندی) = "پرچہیں معکم از چوب و خار"۔

بجلبید هر صف کشے ے درنگ به ساز در آویز و آهنگ جنگ  
 علی شه چو جلبیدنِ خصم دید یکے فاتحه خواند و بر خود دمید  
 بفرمود تا "از یمن و یسار بجلبید سیه از پلے کارزار"  
 هان چهره احدشه شیردل که گشته دهن در و غا مشعل  
 یکے حمله آورد از میسره که شد طیره فوج سگر یکسره  
 خروشان بینتاد در قلبِ شان آبا چند شیران و گردن کشان  
 می کرد طوفان ز بارانِ تهر یکے تهر ناکه دران دار و گیر  
 یکایک رها شد ز شست قضا ده یافت بر احمد قلعتا  
 قلعتا ازاں زخم ے تاب شد سوئے کنگهر خود عدان تاب شد  
 چو بشکست قلبِ سپاه سگر شد افواجِ شان جمله زیر و زبر  
 گریزان خزیدند اندر حصار چه فوجِ یمن و چه فوجِ یسار  
 ز هر سو سپاه علی شه رسید پلے تاختن هر کسے درد وید  
 در افتاد در کنگهر کینه خواه تمامی گرفتند دخت سپاه  
 در آن جا علی شاه فیروز مند بزد بر سپاه سگر ریشخند  
 غلبت بے کرد و پس بازگشت یکے تهر پرتاب از آن جا گذشت  
 به کوه فرود آمد آن سرفراز سپاهش همه گشته بابرگ و ساز  
 از آن روز آن کوه را خاص و عام بخوانند "کوه علی شاه" نام  
 علی شه چو روزے ده آن جا بماند به هر روز هر سو سیه می دواند

بازگشتنِ علی شه از سگر و چتر بر آوردن در دهارور  
 و کنگهر کردن در آن

یکے روز پیکه شتابان رسید بگفتا، "آپ خاں سپاه کشهد



"به بهر آمد آن خانِ حاتم سهر  
 علی شه چو در گوهی کرد این سخن  
 رها کرد چو یک دو سه مرحله  
 قریاتِ آن پرگنه جمله تاخت  
 وز آن جا غنیمت کنان برگذشت  
 بزد خیمه در کان گانوں دلهر  
 یکے انجمن ساخت از همدماں  
 یکے گفت، "نَے، شبیخوں زنہم  
 یکے گفت، "وانہم از ایدر سپاہ  
 "چو بشکستہ باشیم بدخواہ را  
 "برآدیم چترے بہ رسمِ کیاں  
 دگر گفت، "ازیں گفت وگو بگذریم  
 "بیلدیم کتکھر برونِ حصار  
 "برونِ دزِ خویسہ جنگے کلیم  
 "چہ دہلی، چہ دکن، ہمہ زانِ ماست  
 "وگر کعبتیں قلبِ غلطد بہ جنگ  
 "بہ رجعت نہیلیم چنداں خطر  
 علی شه چو این قصہ ما کرد گوهی  
 † "کہ اے ہمنائاں نصیچیر † ما

کہ فرخلدہ دوے است و فہر وزفر،  
 سہہ راند بر قارنِ دزم زن  
 برآورد سر جانبِ المہ  
 بہ ہردم ہی برگِ لشکر بساخت  
 از آقصائے گلبرگہ یکسر گذشت  
 چو در بیشہ پیل فرندہ شیر  
 مشورت ہی کرد با مردماں  
 بدیں تعبہ خصم را بشکلیم،  
 یکایک بتازیم بر کھلہ خواہ  
 شود فتح و نصرت ہواخواہ را \*  
 سراسر بگھیریم ملکِ جہاں،  
 از ایدر سوئے بدر لشکر کشیم  
 چو دشمن رسد از پئے کارزار  
 دراں جنگ اگر خصم را بشکلیم  
 جہاں سربہ سر زیر فرمانِ ماست  
 بہ قارودہ ما زند چرخ سنگ  
 توان رفت در خانہ از پیہی در،  
 چنہیں گفت آن صفدر تیز ہوش  
 برون است ازیں جملہ تدبیر ما

† "ہواخواہ ما" مناسب است .

ا در ٹکٹ (۱) پارہ درق از آخر پرکندہ شدہ است و ازیں پیہ تا ہفت پیہ از مہاں رفتہ

† "نہ نصیچیر" مناسب است .

"کسے کو برآورد ابا شاخ تیغ  
 "بکوشد به جاں تا که جاں در تن است  
 "نهلدیشد از رفتنِ تاج و سر  
 "به پر خاں کوشش کند آن چنان  
 "من آنم که با شاهِ هندوستان  
 "مرا نیست چاره بجز کارزار  
 "ببندم درین \* کار از جاں کمر  
 "برآدم یکے چترِ گوهر نثار  
 "اگر بخت و دولت بود یا درم  
 "وگرنه برم نامے اندر جہاں  
 "فلاں مرد اندر فلاں روزگار  
 "شلید از خسیسے یکے ناسزا  
 "پس آن که برآورد بر شاخ تیغ  
 "هم آخر به راهِ فلا خاک گشت  
 "چو زد این سر آفرای رانے چنین  
 "حریفان به حکمش نهادند سر  
 "دگر روز کهن چترِ فیروزه چنگ  
 "† شده پُر زرد مغربی زان نثار  
 "علیحدہ برآورد چترِ سپید  
 "به پیشش ستاندند اصحابِ بار  
 "همان بہ کہ تیغے زند بے دریغ  
 "وگر نے همه بازی بَرزن است  
 "نترسد ز مرگ و عذاب و ضرر  
 "کہ یا جاں دهد، یا بگیرد جہاں  
 "برآوردہ ام تیغ چون سرکشان  
 "نگیرم شب و روز یکدم قرار  
 "زنم کوس و زین جا شوم پیشتر  
 "کلم سکتہ خسروی آشکار  
 "جہاں را ز دستِ ستم و آخرم  
 "بگویند هر جا کہ کار آنگہاں  
 "گذشت از جہاں همچو مردانِ کار  
 "روان کرده از کهن سراز تن جدا  
 "بسے برق رانده بر افواجِ میغ  
 "ازین دهگذر همچو مردانِ گذشت،"  
 "مشیرے نکرده زیادت برین  
 "ببستند پیشش سراسر کمر  
 "زد افشاند از هر طرف بے درنگ  
 "کفِ هامن و دامنِ کوهسار  
 "نقیبان بدادند هر سو نوید  
 "گروہ یمن و گروہ یسار

\* هر دو نسخه "در"

† در نسخه (I.) پاره ورق از آخر برگذده شده است و ازین بیت تا هفت بیت از میان رفته

مقرر به هر صندوق شد خطاب  
 شده خان‌خانان دران روزگار  
 محسد شده خان‌خاتم لقب  
 ملک احمد آن سرکشی گرم‌کهن  
 همان اختیارالدین اندر زمان  
 لقب شد علاءالدین آن شاه را  
 سپه را سراسر ز احسان نواخت  
 سوئے قلعه بدور فرمان روا  
 دگر روز از آن جا خرامید تفت  
 به دهارود یک کتکهرے ساز کرد  
 به یک سوے کوه و به یک سوے غار  
 به کتکهر همی بود در انتظار  
 که عالم شد از خلقی شان مستطاب  
 ملک و یژه عبدالله نامدار  
 که عالی‌حسب بود و والانسب  
 ظفرخان شد از حکم شاه گزین  
 از اشفاق شه گشته فیروزخان  
 که بگرفت بر تخت جمشید جا  
 سزاوار هر مرد برے بساخت  
 فرستاد احمدشیه نیو را  
 سپه راند و در سمت دهارود رفت  
 عجب حکمت انگیزخت آن پخته مرد  
 به یک سوے حوض و دگر سو حصار  
 که چون لشکر آید پلے کارزار

همان جا دهد جنگ چون سرکشان

نتابد سر از پیهی لشکرکشان

## رسیدن خبر برگشتن علی شه به سلطان محمد ابن تغلق شاه و فرستادن افواج از شهر دهلوی حرسها الله تعالی

چو این قصه در حضرت شه رسید  
 به فرمان شه آن نوائے نهنگ  
 همان نهک پے با سپاه گران  
 بدخشانی آن سلجور نامود  
 ز دهلوی دو سه فوج بیرون کشید  
 هم آن مخلص الملک فیروز جنگ  
 دگر چند گردان و سرلشکران  
 قره بهیم آن مرد پرخاهی گر

دگر چند غارتگرِ خیره سر      که چون شیر ریزند خونِ بشر  
 تُموتلُطی آن مردِ فرزانه فر      که فرمود خسرو خطابش ظفر  
 بفرمود، این جمله سرلشکراں      برانند با فوجهای گراں  
 ”درآیند در کشورِ دیوگیر      بگویند با خانِ روشن ضمیر  
 ”که ‘اے خانِ چلین است فرمانِ شاه      که رانی به قصدِ علی شه سپاه  
 ”دران لشکر اے خانِ کشورکشا      کنی سر آکپ خانِ آزاده را  
 ”بخوانی از اطراف سرلشکراں      ملک عالمِ داد و دیکر سراں،“  
 به فرمانِ صندار هر صندره      بروں آمد از شهر با لشکره  
 چو بر خانِ اعظم به فرمانِ شاه  
 رسیدند هر سو سراں سپاه

## عزیمت کردنِ قتلُغ خانِ از دیوگیر به قصدِ علی شه جانبِ دهارور و بدر بر طریقِ تازیدن

\* بجلبید از دولتاباد خان      سرِ اخترش سود بر آسان  
 \* به بیو آمد آن خانِ پرهیزگار      همی کرد ساز از پئے کارزار  
 \* یکے دادخواه خروشان رسید      فغانے بر ایوانِ خانِ برگشید  
 \* که ”یک فوجِ برگشته بے گفت وگو      ز گَهَتّی دهارور آمد فرو  
 \* رعایائے آن پرگنه شد اسیر      برآمد از اطرافِ کشورِ نفیر  
 \* یکایک به تکلور سر برگشید      به خامنه زرا مرد را در کشید،  
 \* چو خانِ سرآراز از دادخواه      شنید این سخن، راند زان جا سپاه  
 \* ز گَهَتّی تکلور یکسر گذشت      دوم روز در سمتِ دهارور گشت

• دگر روز لشکر نمودار کرد  
 • همان خان قتلغ به قلب سپاه  
 آلتپ خان سولشکر و دزکشای  
 همان سرد و اتدار پیمشی ستاد  
 ملک عالم اندر صف میینه  
 همه بسته پرچم به دعوائے جنگ  
 نوا و سرآبداران حسن  
 همان پوربغرا دران سوے بود  
 وز آن سو علی شاه پخته نبرد  
 بفرمود آن که که "خضرقلق  
 "برابر برد جلده پانصد سوار  
 "نهاد برون زان کپش گاه سر  
 "چو آید به تحفهض چتر کیاں  
 "خروشان سر از غار گهر برون  
 "نباید فراموش کند این نشان  
 پس آن گاه زه کرد چتر سپید  
 به بعثانہ کردہں آن گاه به پای  
 بفرمود عبداللہ آن کان جود  
 "بگهرد به قلب کیاںی قرار  
 محمدشہ اندر صف دست راست

بزد کوس و آهنگ پیکار کرد  
 سر ماہویں برگذشته ز ماہ  
 سپہ را مقدم شد آن کپش گراے  
 اصفا شیخ بابو میانه فتاد  
 بهروچی برو جملہ سربرہنہ  
 نترسیدہ از تیغ و رُمح و خدنگ  
 گرفته به دست چپ خان وطن  
 کہ در جنگ دائم سپہروے بود  
 سرے را به هر سوے بر راہ کرد  
 کند فوجے از لشکر جلده شق  
 کمینے کند در یکے ژرف غار  
 ہمیں جانب چتر دارد نظر  
 شود یک دو باد آشکار و نہاں  
 بریزد از افواج بدخواہ خون  
 نہد دل بریں کار و کوشد به جاں  
 برآورد چون اول روز شہید  
 گروہ به گودش خصوصت گراے  
 کہ هرگز دریں کار راضی نبود  
 ابا فوجے از سرکشان دیار  
 پے افشرد، ازان کرد یادے بقاست

\* در نسخه (H.) این دو بیت موجود نیست.

گیاں می شود کہ دریں مصراع سہ کتاب واقع شدہ است.

همان اختیارالدین از میسره  
 خود آن شرزه با چلد جلده سوار  
 که هرسو که افواج شور آورد  
 به بتخانها برچها کرد ساز  
 به هر برج بلشاند ناوک زنان  
 یکے فوج بلشاند بر حوض آب  
 عجب تعبیه کرد آن سرفراز  
 ولیکن چو کم بود عونِ خدای  
 کسے را که حق کم رساند به کام  
 غرض چون دو سو لشکر آراستند  
 به هر جا که گوگال + سربلند خویش  
 دران حال خان ملائک سیر  
 "بچلبد سوئے کتکهر بدسگال  
 به آهستگی جمله افواجِ خاں  
 نوا رُخس آنکیضت از میسره  
 براں چتر بارید بارانِ تهر  
 به یک سوئے حوض آن سربدار  
 علی شہ چو دیدہ کہ هر سو سہاہ  
 همان چتر را گفت آن هوشمند  
 به میعاد کردن نشیب و بلند

\* کہاں می شود کہ از پیش و پس این بیتے چلد رتہ است و ہم دریں بیت سہر کتابت  
 واقع شدہ -

+ گوگال = حشرۃ کہ آن را سرگیں گردانک و چلد نیز گویند -

؛ "گرتتہ کہیں" مناسب می نماید -

کسے از کمیں کہ نہامد پدید  
 شلہدم کہ پورِ قلیق ہم ز غار  
 علی شہ جو سستیٰ اصحاب دید  
 موافق ہرو بود پلجہ سوار  
 یکے حملہ آورد ہرہ قلبِ خویش  
 صفِ سردِ وادد را برگرفت  
 بجلبید ازاں حملہ لشکر تمام  
 علی شہ خروشاں بہ فوجہ رسید  
 دو سہ بار بر فرقِ فوجہ براند  
 کہ سویں نہارست کردن نظر  
 چو خفتان و خودش ز پولاد بود  
 † پس آن کہ بگفتش کہ "اے سست مرد  
 فتادست فوجہ دران کارزار  
 چو آن خانِ فرخ فر و کامیاب  
 سپہ دید آبرہ شدہ صف بہ صف  
 علی شہ جو جلبیدنِ خان بدید  
 یکے جنگِ تیرہ در آن جا گذشت  
 ہماں اختیارالدین از میسرہ  
 ہی رفت ہرسو بسے جوئے خون

بہ یاری او هیچ کس کم رسد  
 چنان خورد ہیبت کہ شد در فرار  
 بہامد سوئے قلب و خنجر کشید  
 بہ پیشِ ہمہ خود شد آن شہسوار  
 کہ پامال شد ہرکہ افتاد پیش  
 سپہ حملہ زان چہرگی سر گرفت  
 مقدم شدہ پستک یک دو گام  
 ہماں تیغ کز قلبِ خود برکشید  
 شلہدم کہ فوجہ چنان طیرہ ماند  
 ہی خورد زخمے فرو کردہ سر  
 سرش با تن از تیغ آزاد بود  
 چہ زہرہ کہ با ما شوی ہم نہرد،  
 پھادہ شد از پیشِ او در فرار  
 ہمایوں لقب بُد، مبارک خطاب  
 بزد کوس و درِ قلب شد یک طرف  
 عنانِ تکاوہ ہماں جا کشید  
 دو سہ پاس آن جنگ قائم بگشت  
 بہاورد بس قلبہائے سرہ  
 ز ہرسو ہی مُرد مردم فزون

\* "از" می یابد۔

ا گمان می شود کہ بیتے چند از پیشِ و پسِ این بیتہ رتقہ اسف و در پیشِ ذیل ہم سپو

کتابت واقع شدہ۔

† "از" مناسب می نماید۔

چو قائم شد آن جنگ تا نهم‌روز  
 بفرمود خان تا "نوا یکسره"  
 به یک پاس دیگر سپه کرده جنگ  
 طلب کرد یارانِ همدست را  
 بزد بر صفِ پوربُغرائی سست  
 ازان حمله بشکست آن سست‌پا  
 علی‌شه چو ره یافت اندر مهان  
 شنیدم به دستِ علی‌شاه داد  
 بفرمود تا پرچمش بشکند  
 علی‌شه چو زان جایکه برگذشت  
 خروشان در آمد ز هرسو سپاه  
 گرفتند آن چتر و آن دُورباهی  
 محسّسه افتاده در کارزار  
 سپاهِ بسه زنده آمد اسیر  
 همه رخت بُلکاه شد دستگیر

## شکست افتادن مر علی‌شه را به دهارور و محصر شدن او در حصارِ بدر

علی‌شاه با چند جلده سوار  
 شکسته ازان لشکر کینه‌خواه  
 گریزان نهادند در بدر سر  
 همان خانِ تُلُغ چو فهرز گشت  
 دگر اختیارالدین آن مردِ کار  
 سراسر تلف کرده خیل و سپاه  
 کشیدند در ره فراوان خطر  
 معِ رایتمی عالم‌افروز گشت



دو سه روز لشکر دژان یُردگاه  
 هُماں جاے عبداللّٰہ نامدار  
 بگفتا، "تُر تَلطی" نامدار  
 دگر روز لشکر سوئے بدر رفت  
 پس از هفتکُ لشکر آن جا رسید  
 هُماں روز پیرامِنِ آن حصار  
 هُمی رفت خونے به هر صبح و شام  
 بسے منجلیق از دژون و بروں  
 هُماں پِلّہ گِهرانِ ثابت کشاد  
 گُروہه بسے بے خطا می زدند  
 ببارید هر روز بارانِ تیر  
 ثباتے بیستعلد از هر طرف  
 سوارے دویست روزے از فوج دِهار  
 بُیکردند غارت ز یک سو سپاہ  
 محصّر بُد آن حصن تا پنج ماه  
 هم آخر یکے برج درکافتند  
 دران جنگ از سحر تا به شام  
 به نوبت هُمی کرد لشکر تمام  
 به نوبت هُمی کرد لشکر تمام

حصاری ز دژ بند آمد به جان

سپاہی شدہ چہرہ دل هر زمان

پیش ازین بیتہ اَنَلّٰ بیتے مفقود است کہ مضمونش بدین گونه بودہ باشد :

'ازان پس هُماں خانِ قتلغ خطاب بہ نوح علی شاہ چو شد فتح یاب'

'بستلہ ما ہائے' مناسب می نماید .

کہاں می خود کہ بیتے چند بعد ازین بیتہ رفته است .

## امان خواستنِ علی شاه از قتل خان و فتح شدن حصار بدر

می داد جنگی علی شاه یل      درِ خویش چون دید اندر خلل  
 ببخشود بر حالِ درماندگان      فدا کرد از بهرِ شان خان و مان  
 امان خواست از خانِ پرهیزگار      بدادش امان خانِ والا تبار  
 نخست اختیارالدین آمد فرو      بسے گفت بهرِ امان گفت و گو  
 دیگر روز هم اولِ بامداد      علی شه درِ حصن را برکشاد  
 یکے تیغ بر گردنِ خود بست      همه نام و ناموسِ شاهی شکست  
 پلے دَستنِ عاجزانِ حصار      چنین عجز بر خویش کرد اختیار  
 برون آمد و کرد پابوسِ خان      به صد عجز گفت، "الامان، الامان!"  
 درآمد سه درِ درِ از هر طرف      درونی برون رد همه صف به صف  
 حصارِی از اسبابِ دستِ بُشت      سپاه به غارت کمر بست چست  
 چو خان گشت بے غم ز کارِ حصار      بسے شکر می گفت بر کردگار  
 یکے هفتاد کرد آنجا مقام      چو فارغ شد از آنده خاص و عام  
 علی شاه را با تمامی تبار      فرستاد در حضرتِ شهریار  
 خود از بدر در دولتآباد رفت  
 به صد فرحت و خاطرِ شاد رفت

قاختنِ خانِ اعظم آلپ خان ابنِ قتل خان  
 در چاند گره و مالش دادنِ مفسدانِ دوبار

مهم علی شاه چون درگذشت      به آقطاعِ خود هرکس بازگشت

الپ خان یل را بفرمود خان  
 دهد هندوان را یکے گوشمال  
 کسے گر به پیغام ندهد خراج  
 همه کشورش را کند پے سپر  
 همه مفسداں را دهد گوش پیچ  
 دوان گشت چون خان فیروز جنگ  
 ابوبکر و عبدالله داد هم  
 چو بهرام افغان و قلنی مغل  
 سپه داند خان با سران سپاه  
 بمالید بسیار هامون و دشت  
 چو لشکر به اقصائے کشور رسید  
 فرستاد هر یک رسولے به خان  
 وزان پس سراسر بدادند مال  
 پس از چلد مه خان روشن ضمیر  
 بیاورد مال از همه مفسداں  
 به سال دیگر نیز لشکر کشید  
 همه ساکنان دز و کوهسار  
 که تازد سوئے چاندگوه با سران  
 ستاند ز هر صاحب زور مال  
 بتابد سر از دادن ساه و باج  
 به خاک آردش هم به شمشیر سر  
 به گه پایه گردد غلیمت بسیج  
 برو نامزد با سپه شد هسلگ  
 شده هر یک نامزد با حشم  
 پس هر یک نیزه با دهل  
 برآمد چو از عزم او یک دو ماه  
 ز سرحد آنکوله یکسر گذشت  
 خبر مفسداں را سراسر رسید  
 ابا خد متبھائے قیمت گران  
 جز از جا که شد کشورش پایمال  
 سپه راند در جانب دیوگیر  
 به صد خرّمی کرد پابوس خان  
 خروشان همان سوه سر برکشید  
 خراجے بدادند بر رسم پاد

## رسیدن فرمان سلطان بر قتلغ خان برائے دوان کردن خلق دیوگیر در دهلی

چو زین داستان روزگارے گذشت خزانے درآمد، بهارے گذشت  
 باج و خراج | آنکوله را اکنون آنکوله (په وار مجبول) می خوانند

شنیدم که چون باز گشت آن سپاه  
پس از ذکر یزدان و پیغمبرش  
به فرمان آن شاه آفاق گهر  
که "اے در جهان گیری اُستاد من  
"که هر کو هواخواه خسرو بود  
"کسی گر درین کار غفلت کند  
"یکے بنده هست سرتیغ نام  
"فرستد دران جانبش شهریار  
"کسی را که یابد دران بوم و بر  
"سرش را ببرد به فرمان شاه  
"بباید که آن خان پرهیزگار  
"کند قسعی در دو سه قافله  
"الپ خان یل را به دانه درست  
"یکے قافله هم به دنبال او  
"پس از شهنش خاں بهر شرف  
"سوم قافله خلق از خاص و عام  
"بباید که آن خان پرهیزگار

آلایه بیاورد فرمان شاه  
که تاج شهاں گشته خاک دره  
سوئے خان قتلغ نبشته دبیر  
مُنادی بده در دیار و دمن  
بباید کز ایدر به دهلی رود  
همه خان و مان در خطر افکند  
که مرغان زیرک درآرد به دام  
کز آن شهر و کشور برآرد دمار  
همه خان و مانش کند پے سهر  
برآویزد آن که به دیوان شاه  
کند خالی آن شهر و بوم و دیار  
به مفلس دهد زاد با راحله  
آبا خیل و اتباع راند نُفست  
براند برین سوے پے گفت و گو  
بباید آبا خاص و عام این طرف  
براند برین سوے با خاص و عام  
کند کوششے اندرین کاروبار

## ذکر عزیمت کردن آلپ خان جانب دهلی و رسیدن عالم ملک در دیوگیر

چو خان جمله مضمون فرمان شلود به مضمون فرمان اطاعت نمود

الپ خانِ یل را سوئے شهریار  
 دواں کرد با جملہ خیل و تبار  
 کہ آید دگر بارہ فرمانِ شاہ  
 الپ خان بہ پابوسِ شہ خاص گشت  
 سوئے دولت آباد یکسر رسید  
 کہ خان را برادر بُد آن نیک خواہ  
 سراسر چو فرمانِ شہ خواند خان  
 شد آن خانِ قتلغ عزیمت پذیر  
 ہم از فرقتِ خانِ پرهیزگار  
 سعادت ربودند ازین بوم و بر  
 بہ کنگہ ملک عالمِ یل بساند  
 ہی کرد کوشش بہ کارِ سیاہ  
 ہی کرد ہر مرد را امتحان  
 سزاوارِ ہر یک ہی داد نان

از آن امتحان لشکرِ دیوگر

شدہ راست چون تہر در کارِ تہر

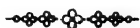
## برگشتنِ قاضی جلال و مبارک جوردنبال در زمینِ بَرودہ از بیدادی

ازین ماجرا چون برآمد دو سال  
 دیار و دمن را دگر گشت حال  
 یکے فعلہ در سمتِ گجرات زاد  
 بہ ہر کشورے باز شورے فتاد  
 گروہ ز بیدادِ خسرو بگشت  
 نفیر از نَہم طاقِ گردوں گذشت

”ماہ“ می باید۔

در نکتہ (۱۱) جائے ”جوز سال“ و جائے ”جور نبال“ آمدہ اسہ۔

همان جوړېنبال و قاضی جلال      جلال ابنِ لالا یلِ نا همال  
 همان چهلو افغان یلِ نامدار      که نامے ببردست در کارزار  
 شده هریکے در بژوده مقوم      به کارِ وفا هریکے مستقیم  
 چو دیدند کانِ مقبلِ دوسو سوار      به فرمانِ خسرو دران بوم و بر  
 بسے مرد را می کشد پے گداه      خصوصاً صدور و سرانِ سپاه  
 به یک روز هرچار یکجا شدند      یکے راے در کارِ غوغا زدند  
 بگفتند، "این آدمی خواره مرد      کُشاند ز جلاّد اهلِ نبرد  
 "جهانے ز بیداد او کشته شد      ز تربیت زمین پشته بر پشته شد  
 "به هرجا که بودستُ مردِ گزین      شدهی خشت بالین و بستر زمین  
 "بجست آن که از حکم او تافت سر      برآورد سر در دیارے دگر  
 "چو داریم در کارِ پیکار دست      به دشمن ناسیم یک بار دست  
 "اگر بخت دولت دهد در وفا      رهانیم از ظلم اِقلیم را  
 "وگر خود دگرگونه گردد سپهر      نبیلد به ما چرخ از چشمِ مهر  
 "به سستی نگردیم بارے هلاک      سر از تیغِ جلاّد نفعد به خاک"  
 چو این راے زد هریکے، ناگرفت      به هرچار دل یک سخن جا گرفت  
 دگر روز کهن چرخِ ناپایدار      بزد تیغ بر تیغِ هر کوهسار  
 بکردند پس عهدا مستقیم      بخوردند سوگند هائے عظیم  
 کُشدند شمشیر هرچار مرد      ابا هم عدنانِ دوزِ نبرد  
 عوانان که بر قصدِ شان آمدند      به تحصیلِ اموال و جان آمدند  
 گرفتند شان را، نهادند بلد  
 نشانند شان را به مهنِ گزند



## یکایک زدنِ لشکر\* برودۀ بر لشکرِ مقبل و شکسته رفتنِ مقبل

چو مقبل ازین حال آگاه گشت  
سپه راند بر قصدِ پیکارِ شان  
به سرکِ هیچ | لشکرِ گهے ساز کرد  
یکے دوز بر گشتگانِ دلیر  
بر افواجِ مقبل چنان تاختند  
چو افواجِ مقبل از ایشان شکست  
همان مقبل از پهنِ شان تافته  
شده‌دم که در حصی پَنّ خزید  
همان چار فرزانه گردن فراز  
دراں شهر مردے اخی نام بود  
همه شهر بر دستِ ایشان سپرد  
شده‌دم طغی شعله بارگاه  
همان دوز با بلند هائے گران  
بریدند بلدهی یلانِ سپاه  
مر او را سرِ پلنجهن ساختند  
طغی دوزِ سوم از ایشان بتافت  
بهیوست بر مقبلِ ناقبول  
مبارک دگر دوز از آن جا بتاخت

که قومه ز بیدادیِ شاه گشت  
طلب کرد از هر طرف سرکشان  
همه سازِ پیکار آغاز کرد  
براندند هریک خروشان چو شهر  
که آعلام او سرنگون ساختند  
بسه دخت شان را بیفتاد دست  
به حیلۀ خلاصے به جان یافته  
بعجز دز گرفتنِ گزیرے ندید  
به کهنُبایت آمد پس از ترکناز  
مر آن سرکشان را اطاعت نمود  
همه ملک و اسبابِ خود پهن برد  
جلا بود آنجا به فرمانِ شاه  
بیفتاد بر دستِ برگشتگان  
عوض داده او را قبا و کلاه  
سرهی را به گردون برآفرختند  
ز کهنُبایت آن که به پَنّ شتافت  
که بودست غلامے علیف و فضول  
به قصدِ آساول علم بر فراخت

شد آن حصن فتح از پسِ بیست روز پس آن که مبارک یلِ کهنه‌توز  
نواحی آن حصن را ضبط کرد برآورد از مردِ بیگانه گرد  
چوزین ماجرا یک‌دو ماه گذشت  
یکه تعبیه دیگر آغاز گشت

## مَصاف کردنِ عزیزِ خمار با لشکرِ بَرَوَد و کشته شدنِ او

ز هر جانبی کرد آمد سپاه عزیزه که اصلش ز خمار بود  
بجانبید با لشکرِ مالوه از آن سویِ مقابل، ازین سو عزیز  
ازان سپاه براندند و یکجا شدند نهادند روزی دگر سر به راه  
همان چار یل این حکایت شنید نهادند هرچار دل در نبرد  
بکردند هرچار لشکرگه دگر روز کهن گنبدِ فتنه‌دوست  
دو لشکر به صحرائی یکجا شدند شلیدم که در فوجِ آن هرچار  
به سوئی دگر شش هزاره دلیر خود آن چیره خمار در قلب ماند  
هوان گرچه باشد مهیب و درشت

چو بگذشت از آن ماجرا یک‌دو ماه به فرمانِ شه مُقطعِ دهار بود  
ابا فوجی از کشورِ مالوه ز هر جانبی اهلِ اطراف نیز  
همه ساخته بهر هیجا شدند چو در حدّ تبلاود آمد سپاه  
پلے جنگِ هریک سپاه کشید که در ذاتِ خود هریک بود مرد  
به ترتیب بودند روزی ده گُلِ سرخ را کرد بهرون ز پوست  
در آهنگِ پیکار و هیجا شدند نبودست زیادت ز هفصد سوار  
خروشان چو در حالتِ خشم شهر که بسهار مظلوم را خون فشاند  
بجز بسته را کم‌تواند بکشت



نداند موافق پیشہ کارزار  
 طغی شد مقدم بہ فوج عزیز  
 شدہ فوج مقبل سوئے دست راست  
 دگر سوے آن چار مرد دلہر  
 ستادند ہر سو پر اگلندہ وار  
 غرض چون دو جانب دراں دشت کیں  
 \* طغی دید پر گلدہ افواجِ خصم  
 یکے فوج ناموس شاں برگرفت  
 گروہ دو سہ ہم بہ پامال شاں  
 غرض چون طغی اندراں دشت کیں  
 ہماں چہرہ خسار کے بوالفضول  
 بزد کوس و بے صرفہ مرکب جہاند  
 سراسر صفِ قلب بشکستہ دید  
 شلہدم زمانے دراں جا ستاد  
 حریفان چو دیدند این چہرگی  
 سراں روے بر تافتند از نبرد  
 چپ و راست گشتند ازاں پہل مال  
 جلالِ ابنِ لالا و جہلئے یل  
 گریزاں چو گشتند ازاں دشت کیں  
 شلہدم کہ در عینِ آن قہل و قال  
 بہ یک پنبہ زارے نہاں گشتہ بود  
 سبِ عربدہ گرچہ داند شکار  
 کہ بودست غذا کے کم تمیز  
 خروہں دہل از چپ و راست خاست  
 پئے جلگ ہریک خروشاں چو شیر  
 رہا کردہ رسمِ یمین و یسار  
 گرفتند شیرانِ صفدر زمیں  
 کمر بست ہریک بہ تاراجِ خصم  
 چو خاماں پئے فوج دیگر گرفت  
 خروشاں ہی رفت دنبال شاں  
 یکے دستبردے نمود این چلہں  
 کہ بودست بازاریکے ناقبول  
 سوئے قلب دشمن یکایک براند  
 صفِ خود بہ کیلہ کمر بستہ دید  
 سوارانِ خود را ہی کرد یاد  
 کہ دشمن نمود از سرِ خیرگی  
 پس ہریکے ماند معدود مرد  
 بہ یک سو مبارک، دگر سو جلال  
 چو دیدند افواجِ خود در خلل  
 یکے در یسار و یکے در یمین  
 ابا چار دہ یار قاضی جلال  
 صفہں پنبہ از بہم جاں گشتہ بود

هم آخر چو دید آن یلِ نامدار  
 پراگنده شد جمله فوجِ عزیز  
 ابا چارده یلِ جلالِ گزین  
 خروشان برون آمد از پلنه زار  
 سوارِ عزیز اندران پهن دشت  
 پس آن که رسید اندران مَرغزار  
 ز دیگر طرف چهلوی صف شکن  
 جلالِ ابنِ لالا ز سوئی دگر  
 به یک بار هرچار گردن فراز  
 هم آخر چو خساری خام کار  
 عنان را بپیچید و بلود پشت  
 سرے چلد بر خاک انداختند  
 شد آن خیره خسار زنده اسیر  
 چو خسار شان زنده آمد به دست  
 به مقبل برانندند یک بارگی  
 چو مقبل سرے در هزیمت نهاد  
 یلان در غلیمت نهادند دست  
 گرفتند اسبابِ بُنگه تمام  
 هان روز کشتند خسار را  
 چو آن روز با خرمی برگذشت  
 دگر روز گردان لشکر شکن  
 که در فوجِ دشمن تُلک شد سوار  
 که بودست عدار و خونریز نیز  
 کمر بست بر قصدِ بدخواه دین  
 بزد بر صفِ دشمنِ نابکار  
 ز پیشِ جلالِ گزین پلنه گشت  
 مبارک ابا چند چنده سوار  
 عیان گشت چون قادنِ دزمِ زن  
 خروشان درآمد ابا کروفر  
 بکردند بر خصمِ دوز ترکغاز  
 نیاورد تاپه دوان کارزار  
 رسیدند از پس یلان درشت  
 وزان حرب که پیشتر تاختند  
 از اصحابِ فوجش برآمد نفیر  
 خروشید هر یک چو پهلانِ مست  
 دران فوجِ همزادِ آوارگی  
 به افواجِ ظالم شکستے فداد  
 چه به زین غلیمت که دشمن شکست  
 بسے مرغِ زر شان درآمد به دام  
 دگر چند بدخواه عدار را  
 ازان تاختن هرچه شان جمع گشت  
 به یک خیمه ساختند انجمن

فلهت نهادند در چار جا گرفتند هر یک یک حصه را  
 چو گشتند فارغ ازان کاروبار  
 بر ایشان بے خلق گشتند یار



## عزیمت کردن لشکر برون در کهنابایت و محضر شدن کهنابایت

گذشتند ازان فرخ آوردگاه	دگر روز راندند از آنجا سپاه
رسیدند آن زمرة کینه توز	به کهنابایت اندر پس از چند روز
بساط اطاعت گری در نوشت	مگر خلق آن شهر از ایشان بگشت
شکستند از سرکشان گزین	گمان برد هر کس که از دشت کین
شکسته رسیدند از کارزار	به کهنابایت اندر به رسم فرار
به هر خانه خلقی حصارى شدند	ازان روے کوس ترمود زدند
به مردم فزون می شد افواج شان	برون خیمه زد فوج برگشتگان
به هر روز سر سوئے شان می نهاد	گروه کز ایشان پریشان فتاد
که و بے برآورد شمشیر قهر	دگر روز شوریده سگان شهر
برون زد زهر خانه هر جا که مرد	بر آهنگ پیکار و ساز نبرد
هزیران چو دیدند غوغا و شور	کشیده بے خلق صبا چو مور
گرفتند تا شهر دنبال شان	به یک حمله کردند پامال شان
به هر جا غرے سر به ایوان کشید	همه خلق در خانها در خزید
په افشوده در بیشه خود چو شیر	سر کوچه بگرفت هر جا دلیر
به هر خانه بود حمله دگر	شلهدم دران شهر سر تا به سر

همه شهر در خانهای بلند  
دو سه روز ازین قصه چون برگذشت  
به کهنابایت اندر شباسب خزید  
دران شهر قومه که از کارزار  
طغی چون درآمد قوی دل شدند  
کمر بسته هریک به فرمان او  
همه شهر از ذات او زور یافت  
دل شهریان چون که شد برقرار  
ره دشمنان را برآنیاشتند  
گروه به صحراء گروه به شهر  
نه مر شهریان را چنان بد توان  
نه صحرائیان را چنان بود بهشت  
شب و روز باهم درآویختند  
برین جمله چون رفت ماه سه چار  
دگرگونه شد گردش روزگار

— ❦ —

## جنبیدن سلطان محمد از دهلی جانب گجرات

چو از شور گجرات و قتل عزیز  
سراسیمه شد خاطرش زین خبر  
هم آخر ز خود کرده درمان ندید  
شنیدم دران وقت بی شهریار  
شنید آن خدیو فلاسفتمیز  
درونش شد از حزن زیر و زبر  
گزیرو بجز قصد ایشان ندید  
مگر مانده بودست اندک سوار

چه اهلِ دیار و چه اهلِ حشم  
 غرض شاهِ خونریزِ بیدادگر  
 ز دهلی سپه سستِ گجرات راند  
 می راند لشکر به آهستگی  
 بجز نیم فرسنگ کوچی نکرد  
 شب و روز در خاطر آن حیل ساز  
 بله چون جهان زرق و تزویر هست  
 شنیدم چو شه راند از تخت گاه  
 از اسهان بیجان و بیدل سوار  
 همه عاجز از ظلم شاهِ جهان  
 گروه بفرسوده بے نان و آب  
 گروه دیگر حشریانِ دیار  
 به صد عجز و زاری می آمدند  
 نه دستِ خلاص و نه پائے گریز  
 شب و روز از فاقه می کاستند  
 ز بهمن شده چون زبان بستگان  
 چو مرغانِ پرکم قدم می زدند  
 چو در حدِّ ناگور لشکر رسید  
 چو ناموسهاں کرد لشکرگه  
 سهاے پُر از خیمه و بارگاه  
 نماند از ستورانِ بجز شاخ و سُم  
 هم از ظلمِ او گشته بودند کم  
 چو بشنید ازان شور و غوغا خبر  
 به هر منزله هفتت می بماند  
 چو شیرانِ جَهاں در خستگی  
 ز سستی می کرد عطف از نبرد  
 به تدبیر و تلبیس بود بے راز  
 جز از زرق و تزویر ناید به دست  
 به درماندگی نیم مُرده سپاه  
 به لشکرگهش بُد هزاره چهار  
 شکسته دُکاب و شکسته عدان  
 شهنش کرد "اهلِ تحلل" \* خطاب  
 اسیرِ هماں فتنه روزگار  
 می کشت شان گر نمی آمدند  
 به هر گام از دیده خونابه ریز  
 به صد آرزو مرگ می خواستند  
 نزد ناله کسی ازان خستگان  
 می راند خونه چو دم می زدند  
 به ویرانه شه مقاصد گزید  
 می کرد تلبیس چون دوبه  
 درو تو تها فتنه و آب و کاه  
 بخوردند اسهان همه یال و دُم

نخورده درو آدمی جز نمی نمانده ز غم بر کس جز دمی  
در آن جا چو لشکر دو ماهه بماند  
شه اعظم ملک را به بهرچ داند

## رسیدن اعظم ملک در بهرچ و لشکر در حصن فرون آوردن

بفرمود آن شاه حمله گرای که "زود آن خراسانی سست پای  
"دود در بهرچ و برد صد سوار دود چون دران حصن، گیرد قرار  
"قمر کو غلام ملک عالم است دران حصن با لشکر سالم است  
"دگر هرکه از لشکر دیوگیر دران حصن باشد سکونت پذیر  
"به تدبیر شان دارد آن جا نگاه فرود آورد حمله در دز سپاه  
"اگر فوج باغی رسد ناگهان آبا حزم باشد چو گاراگهان  
"نهاد سپه را برون از حصار میباشد به حصن اندرون هوشیار  
"برون حصار از دود جوئے خون سوارے ز دز کم گذارد برون  
غرض چون خراسانی سست پای رواں شد به فرمان فرمان رواے  
پس از چند روزے به بهرچ رسید ز فرمان خسرو گزیرے ندید  
قمر را رسانید فرمان شاه در آورد در دز تمامی سپاه  
تعیین کرد هر صندوق را آلتک به هر برج شد نامزد هر نهنگ

همی بود هریک به اوطان خویش

کسے دم نمی زد به فرمان خویش

## رسیدن لشکر بروده در بهروج و شکستن ایشان

چو بشنید افواجِ برگشتگان  
رها کرده کلبایت آن که شتاب  
خروشاش به حصنِ بهروج آمدند  
نمودار کردند از هر طرف  
همه ساخته از برای و غا  
که کے آید از حصن لشکر بروں  
شنیدم که برگشتگان تا سه روز  
به هر روز بر حصن می تاختند  
دروں بود لشکر هزاره سه چار  
درونی اگرچه فزوں آمدند  
سوم روز کافواجِ برگشتگان  
همان جہلو آفغان ابا فوجِ خویش  
درآمد، به دروازه قصد کرد  
چو بگذشت از حد زبردستیش  
سرے چلد از لشکرِ دیو گهر  
حمید آن که آن شیخ زادِ گزین  
دگر سرفرازان و گردن کشان  
چو دیدند جہلو ز حد برگذشت  
بگفتند باهم که "ایں چہرہ مرد  
"ندانند کہ شہرمانِ این مرغزار

به بهروج آمد سپاہ گران  
براندند گردانِ ثابت رکاب  
غلبت کنان فوج فوج آمدند  
ستادند بیرونِ دِز صف به صف  
نظر داشته سوئے دروازه ها  
برانیم از هر طرف جوئے خوں  
شده گرد بر گردِ دِز کهنه توز  
به هر شب دو مہلے وطن ساختند  
ز برگشتگان بود هفصد سوار  
چو فرمان بُد کم بروں آمدند  
درآمد تہ حصن چالیش کنان  
از افواجِ اصحابِ خود گشت پیش  
همی کرد چون چہرہ دستاں نبرد  
کشید اختر از اوچ در پستی  
کہ بودند در دِز سکونت پذیر  
کہ بودست شہرے به هنگامِ کین  
کہ بُد نامِ ہریک ز مردی نشان  
ز کین حکمِ شہ شاں فراموش گشت  
ز بوں گهر آمد به کارِ نبرد  
به فرمانِ شاہ اند اسیرِ حصار

"اگر شاه ما را کشد زمین گداز  
 بگفتند و ایشان بروی آمدند  
 دو سه بار چهلو دران شر و شور  
 حریفان ز پیشش نمی تافتند  
 هم آخر چو از روز پای بماند  
 قمر چون صف خویش غالب بدید  
 چو آورد زور ز هر سو سپاه  
 شلیدم چو مردان بس جنگ کرد  
 حریفان رسیدند کرد اندر  
 چو افتاد چهلو دران حرب گاه  
 همان جور بنبال و قاضی جلال  
 رها کرده بُنگه عدان تافتند  
 چو در لشکر شان شکسته افتاد  
 پناهنده رفتند بر مان دیو\*  
 شلیدم همان هندوئے سست پای  
 به صد زرق در دام شان در کشید  
 همه رخت و اسباب از ایشان ربود  
 روان کرد پیکی بر آن سست کبش  
 همی خواست آن هندوئے نابکار  
 دران حال یک تحفه ایام زاد  
 کزان فتنه شان را خلاصه بداد



## خروج کردن خلق دیوگیر با سلطان محمد و مملکت کردن اسعیل منخ

شهنشاهِ دوز دوست و بدخواهِ دین      که یکسر سرے تافت از راهِ دین  
شد آزوده از دے صغار و کبار      برو گشته جائز خروجِ دیار  
شریعتِ رضا داده در خونِ او      طبیعتِ فسرده از افسونِ او  
به خونش روان گشته حکمِ قضا      قضا بسته بر دے طریقِ • نجات  
از آیینِ اسلام سر تافته      آبا زمره کفر دریافته  
بر انداخته رسمِ بانگِ نماز      شب و روز از اهلِ دین در گداز  
جماعت به جمع در انداخته      آبا هندوان هولے باخته  
آبا جوگهاں گشته خلوت گرای      به دل راه کفار را داده جای  
برو متفق مفتھے کم شده      وگر خود شده نیز ملزم شده  
نفیر از جنایه به هر کشورے      برو حرب جائز به هر محصورے  
همان شاهِ خونخوار و ناپاک کھس      شنیدم که در آخرِ ملکِ خویش  
بسے فوجِ برگشتگان را شکست      بسے صاحبِ چتره آمد به دست

همی کرد ضحاک را اتباع

هم آخر بر آیینِ اهلِ خدای

\* هر دو نسخه "طریق" .

"هولی" (به وارِ مجهول) به زبانِ هندی جفے و عیدے را گویند که هندوان اندران جمن  
توده هائے از سوخت ساخته دران آتش می زنند 'سرد می سرایتند' و رنگ سرخ و زرد  
به آب آمیخته بر یک دیگر می پاشند و بازی می کنند . و این جمن هر سال  
در ابتدائے موسمِ بهار می افتد .

جوگی = (به وارِ مجهول) درویشی و قلندرِ هندوئی .

## ذکر کشته شدن احمد لاچین و قتلش و مملکت گرفتن سلطان ناصرالدین افغان

چو شد فارغ از لشکر گوجرات  
بدان احمد ناهیده خصال  
بگفتا، "رود زود در دیوگیر  
"پس آن گاه در پائے سرلشکراں  
"بیارد سوئے حضرت ایشان \* اسیر  
چو احمد ز ده سوئے مقصد رسید  
به عالم ملک داد فرمان نهان  
چو عالم ملک خواند آن نامه را  
"که این نامه ناهایوں نبشت  
ولیکن ز ظلمت چو چاره ندید  
سراں سیه را پیشیزے نداد  
بفرمود تا کوچ برهم کنند  
همی رفت لشکر به تکلیف و زور  
چو از شهر خود پنج فرسنگ رفت  
پس آن گاه سراں جمله یک جا شدند  
بگفتند هر یک دگر یک زبان  
یکے نوردین و دگر اسمعیل  
ز بهر خلاص خود و مردمان

روان کرد از خون مردم قرات  
که شد نام لاچین از در و بال  
به حیلہ کند سرکشان را اسیر  
به غدرے نهد بلدهائے گران  
کند شور در کشور دیوگیر،  
همی چاره راه مقصود دید  
که لشکر کند سوئے حضرت روان  
همی کرد نفرین بر آن خامه را  
سراسر حروف وے از خون نبشت،  
سیک لشکر از شهر بیرون کشید  
کسی را بجز عشوه چیزی نداد  
مقامے به یک منزلے کم کنند  
زبان همه بسته، دلها به شور  
ز هر دل به تاراج جاں سنگ رفت  
شبانگاه در بلد غوغا شدند  
که "اکنون قنادم در بهم جاں  
چو دیدند بر غدر ظالم دلیل  
دریں کار بستند هر یک مہان

بگفتند، "ایں بدگماں پادشاہ  
 "ہمیشہ دم از مکر و دستاں زند  
 "چنان گشت در خونِ مردم دلیر  
 "یکے را بہ صورتِ یکے را بہ نام  
 "نہ درویشِ ایمین ازو، نے امیر  
 "کند خود پئے خونِ خلقش شلطا  
 "بہانہ نہد، خون بریزد مدام  
 "یکے حیلہ باید دریں کار کرد  
 "چو سختی کشانیم در کارزار  
 "چنان دائے شان روے داد از نہفت  
 "چو شاہِ فلک سر برآرد ز بام  
 "بہ اولِ تیورہ چو یکجا شویم  
 "ہمہ تیغ بر روئے دشمن زنہم  
 "پس آن گہ بگیریم قلتاش را  
 "ببریم سرہا ازیں ہوسہ نیو  
 "سپہ پس برانہم در دیوگرہ  
 "چو از غرنہ شاہِ فلک سر کشد  
 "کشیدند شمشیر کُند اوراں  
 "گروہ سوئے پور لاچہں شدند  
 "سرش را بکردند از تن جدا

یقین مرد را می کشد پے گناہ  
 ہمہ تیغ بر زیردستاں زند  
 کہ خونہا بسے خورد و ہم نہست سہر  
 بزرگانِ دین را کند خُرد و خام  
 نہ معلم ازو پے غم و نے فقیر  
 مشلطا! کند نامِ خلق از غلط  
 در آتہں نہفتد کسی إلا کہ خام  
 کہ نامرد دستے نیابد بہ مرد  
 بہ سستی چرا جان سہاریم زار؟  
 کہ "امشب نشاید دریں کار خفت  
 برآریم ما جملہ تیغ از نہام  
 ہمہ یکدل از بہرِ غوغا شویم  
 سرِ احمد اول بہ خاک افکنیم  
 وزاں پس حسامِ سپہ تاش را  
 فرستیم بر چکلک و مان دیو  
 کلیم آن گہ عالمِ ملک را اسیر  
 بہ قصدِ شبِ تیورہ خلجہ کشید  
 بہ اسپاں نشستند یک یک رواں  
 بہ گردِ سراپردہ پَرچہں شدند  
 برآمد یکے شور ازاں ماجرا

۱ "شَلطَا" (= جور و ستم) مناسب می نماید۔

۲ "مَشَلطَا" (= ستیزا، ظالم) مناسب است۔

ازان شور قلتاھن بیدار شد  
 گروهی که بر قصد او تاخند  
 سرھ را بریدند از تیغِ تھز  
 حسام آن گھ اندر سراپردہ بود  
 ہماں جا گرفتند او را فرو  
 تنِ ہر سہ شد چون سزاوارِ گور  
 بہ دیوہرا چو کردند سرھا رواں  
 رسیدند در شہر وقتِ زوال  
 ہماں نورِ دین و ہماں اسمعیل  
 نصیرِ تغلجی و صاحبِ رواں  
 ملکِ عالمِ آن دم مگر خفتہ بود  
 بگفتند او را، "چہ خسبی، بھیز  
 چو بشہد، از خوابِ غفلت بخواست  
 بگفتند، "آن لشکرِ بے گناہ  
 "سرانِ سپہ را ہماں جا بکشت  
 ملک گفت، "دراہا بلند زود"  
 ہماں چلد کھرکودھیہ گردِ او  
 بفرمود تا "زین بر اسپاں نہلد  
 سپہ بر درِ خانہ چوں در رسید  
 دوچارے بھوردند در پھی در

\* یاد = اسپ ۔ ا شاید "دیوہر" نام پایتخت مان دیو بود ۔

؛ "حاجب" می باید ۔ § دریں بیت پر خلاصِ نادت "رقتہ" قانیہ "خفتہ" آمدہ است

در آن روز آن جنگ قائم بماند  
 گرفتند پس گهتی دیوگر  
 چو عالم ملک هیچ رائے ندید  
 نصیر و دگر حاجب کله توز  
 به قلعه حصارى شده کوتوال  
 دگر روز کهن \* چرخ لعبت نماے  
 در افعاد لشکر به گشک و حصار  
 در آن روز تا شب سپه کرد جنگ  
 چو بر وقت بستند هر کاروبار  
 گروه به بالا، گروه فرو  
 که تا برکشد آسمان تیغ تهر  
 خراز حصن فیروزه چون سر کشید  
 سپه سربه سر باز خلجی کشید  
 همان رسم دوشهنه آغاز شد  
 در کله از هر طرف باز شد

## فیروزی یافتن لشکر دیوگیر و جلوس سلطان ناصرالدین

زمانه هم از اول بامداد  
 چو عالم ملک زنده آمد اسیر  
 پس آن دستم و کیسوئے! بدسکال  
 همان شیخ زاده که در بند بود  
 در فتح بر روئے لشکر کشاد  
 روان فتح شد قلعه دیوگیر  
 که از روز بد بود شان گشته حال  
 یکه برده زنجیر آورده بود

"کز" مناسب می نماید . "کیسوئے" مناسب است . گمان می شود که

بیتے چند از پیش و پس این بیت رفته است و ہم درین بیت سہر کتابت واقع شده .

به روز نخستین که ابتر شدند  
 حسام آن که آن شیرِ پَلَو سرشت  
 چو یکسر به حصنِ ستاره رسد  
 ستاره چو پُر گشت از قومِ زشت  
 دل افتاد آن قوم را از نهیب  
 ملک! گفت، "آیند زوتر\* فرود  
 چو یک جو علف در ستاره نبود  
 ضرورت به خواری فرود آمدند  
 حسام الدین آن قوم را کرد بند  
 دو سه روز شان بند می داشتند  
 به رائے سراں ایدوں آمد صواب  
 "همه ساعیان سیاست گر اند  
 پس آن که گفتند سیاف را  
 چو در گلشنِ ملک خارے نماند  
 بسے گنج بر دست ایشان فتاد  
 بکردند آن که یکے انجمن  
 سراں جمله گفتند یک! اتفاق  
 "نه بے شه بود ضبط هر کشورے  
 "هم از ما بگردد یکے مرد سر  
 پس از مشورت جماع یکدل شدند

\* زوتر = زودتر.

! یعنی ملک حسام الدین  
 "پر" مناسب می نماید

چنین آمد از قرعۀ شاں دلیل  
 چو در گوهی کرد اسمعیل این سخن  
 ”حسن نام مردے است، او درخور است  
 ”هکبری و بدگانه آقطاع اوست  
 ”به هر کار چوں نام خود احسن است  
 ”بخوانیم او را درین تخت گاه  
 ”به کارش همه جان سپاریم ما  
 سراں چوں شنیدند این قصه را  
 بگفتند، ”این رای فرخ تر است  
 ”وے زین سخن خلق نبود صبور  
 پس آن که یکے چتر ناندیچ رنگ  
 شد آن شاه را فاصوالدین لقب  
 هماں نوردین را ز کار آگاهان  
 هماں روز خسرو خزانه کشاد  
 بکرد آن که آن خسرو دُوربین  
 چو آراسته شد چنین در گهے  
 سراں جمله کردند پابوس شاه  
 پس آن گاه در پهنی شه با طرب  
 که ”دیهم به بر سر اسمعیل“  
 بگفتا، ”نهم درخور ملک من  
 که جاییش به سرحد این کشور است  
 به رتبت ز ما هریک از وے فروست  
 چراغِ خوش از دودۀ بهمن است  
 که شایان تر است او به تخت و کلاه  
 همو به درین ملک فرمان روا“  
 نکردند نفیے درین ماجرا  
 خردمند را این سخن درخور است  
 که دشمن قریب است و آن مرد دور“  
 نهادند بر فرق او پے درنگ  
 که بودست با هوش و هنگ و ادب  
 مقرر شده خواجگی جهان  
 سپه را ز پانزده ماهه داد  
 سزاوار هر مرد شغلے تعین  
 نقبهاں گرفتند بانگ آن گهے  
 نثارش بکردند سر با کلاه  
 ستادند در راست و چپ با ادب

تجاوز نکرده کس از جائے خویهی

فزد هیچ کس گام بر رائے خویهی



## رسیدن قاضی جلال و مبارک خرم مفتی در دولتآباد

به جنگ چو آمد سرا، آن دو نهو  
فرستاد جنگ سوئے مان دیو  
رسیده چو بر مان دیو آن دو سر  
خلاص دو سر یکسر آمد به سر  
مبارک عدوبند و قاضی جلال  
چو دیدند شد فوج شاں پایمال  
پس از گشتن بضت آن هر دو نهو  
پهپوسته بودند بر مان دیو  
همی خواست آن مان دیو لعین  
چو بر مان دیو آن دو سر بر رسید  
فرستاد در دولتآباد شاں  
چو بر ناصرالدین رسید آن دو سر  
قدرخاں شد آن که خطاب جلال  
مبارک هم از حضرت شهریار  
به خانی مشرف شد اندر دیار

شب و روز در کارِ شاهِ جهان

کمر بسته هر یک چو کارآگاهان

## عزیمت کردن نورالدین جانب گلبرگه با آلف خان

همان نوردین از پس یک دو ماه  
بشد سوئے ضحاکیان کینه خواہ  
آلف خان و بهرام افغان یل  
حُسنی که بُد پهبوا هر مَحَل  
ابا نوردین آمده هم سپاہ  
موافق برو گشته بیگاه و گاه  
آلف خان اگرچه سری می نمود  
دلِ نوردین صاحب ضبط بود  
سپه را نخستین به گلبرگه راند  
یکه خار در جانِ گندمرا نشانَد  
که گندمرا مسلمان بسے گُشته بود  
به خون خاکِ گلبرگه آغشته بود



هم از خونِ شمعِ زمانِ عزیزین  
هم آخر بدیدم که آن خونِ نغمت  
کسے کو چَختد با بزرگانِ دین  
غرض چوں به گلبهرگه لشکر رسید  
دگر پایکے چند از چهرگی  
به یک حمله پامالِ لشکر شدند  
اگر آمدندے به دوزے برون  
چو گندهرا ز پیکار آمد به جاں  
برای دوستائیِ ناخوشِ خصال  
همان کَهریِ دون و صاحبِ گُشت  
که "ایلک من این جا اسیر آمدم  
"تو گر مخلصِ دیوا و آهرمنی  
"ز دِز نهز آن شب من آیم برون  
چو خواندند آن نامه پیهیِ جلال  
خبر شد به لشکر که آن نابکار  
هی ممدد آید بر اهلِ حصار

### ظفر یاقینِ حسینِ هتیه بر جلالِ دوهنی

حسینِ سرافراز و فهروز جنگ  
یکه پیلتن مردِ باهوش و هنگ  
روان شد به فرمانِ سرلشکران  
سبک راند بر خصمِ فوجِ گران  
همی رفت آن سرکشِ گرم کین  
ز گرمی شده خوی چکان بر جبین

\* اکنون کَلّیان را "کَلّیانی" خوانند .

در هر دو نسخه "مطلّس آن دیو"

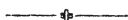
یعنی حسینِ پیلتن .

به قصدِ عدو رَخس می‌داند تفت  
 نشانِ سوارانِ بیگانه دید  
 نگه کرد کز صد یلِ نامدار  
 به دل گفت، "ازین جامنِ جنگ‌جو  
 "بروون آیم از جلسِ نام‌آوران  
 بگفت این و مرکب سوئے خصم داند  
 "مرا نام باید که تن مرگ را است  
 یکایک چو بر فوجِ دشمن رسید  
 بزد بانگ بر فوجِ دشمن بلند  
 "کجاست آن جلّالِ که سرلشکر است  
 "به پائے خود اندر بلا آمدست  
 "من آن پهلتن شیرِ نر آفکنم  
 "به نامم حُسیلم به خُلقم حسن  
 جلال این سغله‌ها چو در گوهی کرد  
 ضرورت ز شرمِ سوارانِ خویش  
 چو دیدش یلِ پهلتن در زمان  
 بزد چابک آن‌که به دانِ هیون  
 سه زخمی پُر از خشم برهم براند  
 نبود اگر جوشلے در برش  
 هم از یاری و فصلِ یزدانِ پاک  
 از آن فوجِ قومه که بُد چهره دست  
 چو از لشکرِ خود سه فرسنگ رشت  
 زمانے علانِ تکاور کشید  
 کسے کم‌رسیدست جز ده سوار  
 بتایم گر از پیشِ بدخواه رو  
 چه رو و انمایم به سرلشکران؟  
 همان بهتِ شهنامه را بازخواند  
 به نامِ نکو گر بهرم روا است،  
 ز زیرِ رکابِ ازدهاا برکشید  
 که "اے خون‌گرفته گروہ نژند  
 جلالت سرش را هم از کُنگر\* است؟  
 وگر نه به ایدر کجا آمدست؟  
 که خواند جهاں قلعِ آهرمنم  
 ز خُلقم جهانگیر شد نامِ من،  
 رکاب و علان را فراموش کرد  
 جدا شد زمانے ز یارانِ خویش  
 خروشید چو ازدها هر زمان  
 رسانید خلجی سرِ خصمِ دون  
 عدو طهره زان چهره‌دستی بماند  
 دواں شیرِ صندُر بُریدے سرش  
 بهنگلد آن‌که عدو را به خاک  
 سرِ خود بدیدند بر خاک پست  
 \* کُنگر = خصم.

به صد حمله زان سرکش سرفراز  
 زمین داده بدخواه را بهر خواب  
 کزان قلب گه شاں برون آورد  
 همان چهره دستاں خروشاں چو میغ  
 سیهکس به صد چهرگی بازگشت  
 همان ده سرآفران دشمن شکار  
 یکایک بران چهره دستاں زدند  
 ازان ده یکے بر دُهل زن رسید  
 هزیمت در افتاد در فوج شاں  
 همی رفت هر یک فراز و نشیب  
 ندیدم به عمرے که از ده سوار  
 سیهکس چو زان جنگ فیروز شد  
 به دل گفت، "مردان پس از دستگیری  
 "چو رو تافت دشمن زدشت نبرد  
 بگفت این و از جنگ جا بازگشت  
 چو در لشکر آمد سراں خوش شدند  
 بکردند آن که چو مردان کار  
 • نهادند عراده و منجلیق

\* به هر روز گآن رفتم از روزگار

شده تلگ تر کار اهل حصار



## رسیدنِ رُکابِ سعادتِ ظفرخان در حصارِ گلبرگه

همان مردِ سرحدّدارِ دیار      که نامش شد از نیکوئی آشکار  
 چو بشنید از هرکس آن سرگذشت      کز آن شاهِ ظالم گروه بگشت  
 در اندیشه با خود نهانی بگفت،      ”گله دیگری از باغِ دوراں شگفت  
 ”گروه که از ظلم تابند روی      بر ایشان بود مردمِ آزدم جوئے  
 ”همان به که من نیز مدد شوم      به گلبرگه زین جا نخستین روم“  
 دگر ره دلش گفت، ”اندر شتاب      نهابند در هیچ کارے صواب“  
 مهی یک دو در عینِ اندیشه ماند      که چون مُهره باید درین بخت • راند  
 به یک شب نمودند او را به خواب،      ”از ایدر بزَن خیمه بیرون شتاب  
 ”روانے برو مددِ آن گروه      بکش کوه را در صدا از شکوه  
 ”درین زیر سرے است ز اقبال و جاه      شود آشکارت پس از چندگاه“  
 چو بُد بارها خوابِ او را اثر      به دل گفت، ”زین مؤدّه معتبر  
 ”نباید دگرگونه رائے زدن      درین ره صواب است پائے زدن“  
 پس آن که سراپرده بیرون کشید      روانِ اخترش سر به گردون کشید  
 به گلبرگه آمد خروشاں چو شهر      نه تنها که با سرکشانِ دلیر  
 چو سرلشکراں این خبر یافتند      به تعظیمِ او جمله بشتافتند  
 چو بر تشنگاں آبِ حیاواں رسید      تو گوئی به هر قالبے جانِ رسید  
 همه بیدلاں آمده با تو اوان      که دستم در آمد به مازندراں  
 ز شادی شده لشکرے در خروش      به حصن اندرون هر دل آمد به جوش  
 شنیدند چون سرکشانِ این خبر      چه اصحابِ بدر و چه اهلِ سکر

ز سر دور شد دعوی سرودی      نهادند دلها به یاری گری  
یکه آمد از بدر در گُلهاں      به اخلاصِ آن سرکشِ کامران  
یکه از سَگر سوئے لشکر رسید      به گلبرگه یکسر سپاه کشید  
بلے چون سرے سر درآورد به کار      برگردد جهانے دران کارزار  
محصّر شد آن حصن از چار سو      شده اهل دِز غمزه کو به کو  
یکه روز وقتِ نمازِ دگر      بزد اهل دِز در سپاهِ سگر  
چو فوجِ سگر بود ناساخته      سرے هریک از غفلت انداخته  
هماں مردِ کاری و سرحدّ دار      چو بشنید غوغائے اهلِ حصار  
یکایک دران حربّه حمله کرد      برآورد از فوجِ بدخواه گرد

هماں تَغسکاں \* را ز چنگِ فتن

دهانید آن دستمِ پهلتن

رسیدنِ ظفرخان<sup>۱</sup> به ناصرالدّین و فرستادنِ نیزه  
با بندهائے زر و عزیمتِ ظفرخانِ جانبِ دولّتابان  
سوئے شه نبشتند سرلشکراں      که آمد حسن با سپاهِ گراں  
شگفته دلِ شاه ازاں خوش خبر      چو گل در چمن از نسیمِ سحر  
پس آن که یکے نیزه با بندِ زر      طفیلش یکے باز و نیزه ؛ دگر  
فرستاد آن خسرو کامیاب      یلے صفکش آمد ظفرخانِ خطاب  
چو بگذشت ازین قصّه ماهِ سه چار      سراسیمه گشتند اهلِ حصار  
دو جا رخنه در حصنِ ایشان افتاد      همه غلبا رو به نقصان نهاد

\* بَقْصُ، پَقْصُ، و تَقْصُ = رنجِ دیده، الم کفیده، پژمرده، و گداخته.

<sup>۱</sup> "رسیدنِ خبرِ مدد آمدنِ ظفرخان" مناسب است.

"تیزی" (= اسپ تازی) مناسب می نماید.

که از گه امانه می خواستند      دهائی به جان می خواستند  
 یکم روز ناگه شهاب جلال      که شه کرد در حضرتش کوتوال  
 رسید از در خسرو کامران      رسانید \* فرمان به سرلشکران  
 پس از نام یزدان نبشته دبیر      به فرمان آن شاه صاحب سیر +  
 که "جنبید لشکر درین مرز و بوم      شتابان می آید آن خصم شوم  
 "سراں باید این سو شتابان شوند      درین باب بر حکم فرمان روند  
 "یکم مرد با چند کاهل سوار      گذارند پیرامین آن حصار  
 "دگر جمله آیند ایدر شتاب      ابا چیره داستان ثابت رکاب"  
 چو فرمان بخواندند سرلشکران      بهانه گرفتند بعضی سراں  
 یکم گفت، "چون فتح گردد حصار      من آن که دوم بر در شهریار"  
 یکم گفت، "آقطاع خود زین سپاه      کنم ضبط و آن که دوم سوئے شاه"  
 کجا آن چنان مرد در روزگار      که کار برآرد به هنگام کار!  
 ظفرخاں چو آگه شد از شان شان      بسے آفرین خواند بر جان شان  
 بگفت، "وفا نیست اندر زمن      مگر چه فکندن، بریدن دسن!  
 "گروه در آیند و عوغا کنند      یکم مرد را کارفرما کنند  
 "نگردند کرده به هنگام کار      چنین اند آبلای این روزگار!  
 "وفا کیمیا گشت اندر جهان      وگر نه چرا باشد اکلن نهان!  
 "به هر کار اگر یار یکدل شود      یقین راه آن کار حاصل شود  
 "یکم مرد آفاق را در فسون      بکرد از سیاست سراسر زبون  
 "اگر خلق یک کشور از جان و دل      بکشند، گردد فلک زیر گل"  
 می کرد از پرفوایان دریغ      می گفت انگشت خایان، "دریغ"

\* هر دو نسخه : سرانید .      یعنی ناصرالدین افغان .      : هر دو نسخه : "که آرند" .

ظفرخان دران روز تا وقتِ شام بسے طعنہ زد بر حریفانِ خام  
 دگر روز شہدیز را راند تفت به دولت سوئے دولتا باد رفت  
 چو برگشته بودست اختر ز شاه  
 نپہوست بر شاه نیے سپاہ

### ذکر فتح شدنِ گلبرگہ

خلل شد چو گلبرگہ از قحط و جنگ درو هرکسے آمد از قحط تلک  
 دو جا رخنہ در حصنِ ایشان افتاد همه خاکی خاطر به مردن نهاد  
 کہ از کہ امانے همی خواستند دھائی به جانے همی خواستند  
 ہم آخر شلہدم چو طاقت نماند به جان اہلِ دِز آستہن برفشاند  
 چو دید اخترِ خویش را سرنگون شہے آمد از حصنِ گندھرا برون  
 گریزان همی رفت آن نابکار به دنبال او رسان شد سوار  
 ہماں مردِ شیرافکن و پہلتن کہ خواند حُسیلش دیار و دمن  
 شلہدم کہ پیش از ہمہ در رسید چو بدخواہ را عاجز و زار دید  
 نزد تیغ بر خصم گاہ فراد گرفتش زن و بچہ، خیل و تبار  
 یکے نفس گندھرا سلامت بچست دگر جملہ اتباعش آمد به دست  
 چو از فتحِ گلبرگہ شد چلد روز مصافے به حضرت نگشتہ ہلوز  
 الفخاں سوئے حضرت آورد راے همی رفت ہر سو غلبت گراے  
 به گلبرگہ مانده ہماں نور دین کہ بودست دستورِ شاهِ گزین

همی کرد ترتیبِ شہر و دیار  
 مرمت همی کرد مر زان حصار



## رسیدنِ خبرِ خروجِ لشکرِ دیوگیر به سلطانِ محمد ابنِ تغلقِ شاه و لشکرکشی کردنِ جانبِ دیوگیر

چو آن شاهِ دُورِ پرورد و خشکبر  
خبر یافت از لشکرِ دیوگیر  
شهادت چو آهرمن آمد به جوش  
ز جوشیدن آمد دهن در خروش  
سه روز و سه شب زین مصیبت نرفت  
سخن جز به دشنام با کس نگفت  
بپیمچید از شام تا بامداد  
چو مارے که گنجینه بریاد داد  
به روز چهارم پلے انتقام  
ز خونِ ریختن توبه کرد خام  
جنهن سود بسیار بر تیره خاک  
چنین گفت مردم به یزدانِ پاک  
که "یارب ز خونریز باز آمدم  
ز سوزِ دل اندر گداز آمدم  
"تو این بار شمعِ مُرادم فروز  
اگر بشکنم توبه جانم بسوز"  
چو شد نائب آن شه ز خونِ ریختن  
هم از آفت و فتنه انگیزختن  
به تدبیرِ لشکرکشی پے فشرود  
سراں را ز تزویر از راه برد  
به شهنِ ماه از مکر و زرق و فریب  
به دست آمدهش لشکرے پے حسیب  
شهادت به دفترِ تَبَرْدَه سوار\*  
مهندس درآورد پلنجَه هزار  
پس از شهنِ مه آن آژدهائے دمان  
بجانبید بر رسمِ گُنداودان  
سپه راند در جانبِ دیوگیر  
به گَهْتیِ اِلُورَه چون دررَسید  
ندیدے بجز کوچِ روزے گزیر  
چو ره بسته بودند چاره ندید  
بگشت آن گه و در سناری براند  
دو سه روز در خوابِ خرگوش ماند

که این سو نمودار کردے سپاه

که آن سو زدے خیمه و بارگاه



## مصاف کردن سلطان محمد ابن تغلق شاه با سلطان ناصرالدین افغان

یکه روز فرمود تا "پهلپان  
"به هر پهل برگستوانے کند  
چو افواج او سر به سر شد سوار  
چو در لشکر کشن \* بعد از صبح  
بگفت، "اندروں قلب باشد تدار  
همان فوج نوروز در قلب داشت  
خود از میمنه پستترک چند گام  
دگر سرفرازان و گردن کشان  
به فرمان شه هریکه جا گرفت  
همه هفت فوج گراں شد سپاه  
بفرمود تا "کس نچنبد ز جاے  
وزین سوے در لشکر دیوگیر  
خضر خاں که بود ست فرزند شاه  
برو خان تاتار و خان جهان  
همان خان خاتم به قلب اندرون  
پس آن گاه بر حکم و فرمان شاه  
ز لشکر مقدم چو تاردان شده

به دندان پیلان ببندد سنان  
به هر اسپ چالاک زین افکند،  
گرفتند هریک به جائے قرار  
نخستین بیاراست قلب و جناح  
رود فوج مقبول اندر یسار،  
که در شام هیجا کند روز چاشت  
کمین کرده با چهره دستاں تمام  
که شد نام هریک به گیتی نشان  
فلک ماند ازاں فوجها در شگفت  
ستادند هریک به فرمان شاه  
مگر هم به فرمان فرمان رواے،  
شده ناصرالدین صلابت پذیر  
مر او را تعیین کرد در قلب گاه  
شهنشه تعیین کرد یاری دهان  
همان خان اسکندر گرم خون  
همان خان هیبت زن و کینه خواه  
زده طبل و سرکوب دشمن شده

در هر دو نسخه "در لشکر کشن چو"

"گفتا که در قلب" مناسب است | در هر دو نسخه "همان"

همان خاص حاجب بهارِ هزیر  
 دود در صفِ او به یاری گری  
 نصیر تغلجی فرس داند تفت  
 قدرخان و خانِ مبارک صفات  
 سوئے مهمله کرد شه شانِ تعین  
 ظفرخانِ همان مردِ سرحددار  
 حسام الدین آن خانِ نصرت سپاه  
 همان خانِ صندور برو یار شد  
 حسام الدین آن پورِ آرام شاه  
 خود از قلبِ پستریک آماج واد  
 بیاراست لشکر ز قلب و جناح  
 ولیکن ز یزدانِ چو یاری نبود  
 ظفر ناید از لشکر آراستن  
 شده هردو سو لشکر آراسته  
 دو لشکر سوار آمده دو به دو  
 دو پایِ زیادت چو بگذشت روز  
 برفتند بر ناصرالدین سراسر  
 "تو آنی که شد خاطرت گنجِ راز  
 "سپه را اگر شاه فرمان دهد  
 "یکه حمله آدیم بر خصمِ دوز  
 شهلشه سراسر را اِشارت نمود  
 مقدم چو در جلبش آمد نفست

بفرمود شه تا خروشان چو ابر  
 کلد اهلِ تقدیم را یادری  
 به فرمانِ شه هم دران فوج رفت  
 که بودند سرلشکرِ گوجرات  
 آبا پور پیغو یلِ شمس دین  
 سپه را سوئے میسره شد مدار  
 گرفته ته اخترِ او پناه  
 خروشان به پشتیِ صندار شد  
 بهیوسته در میسره با سپاه  
 کمین کرده شه با سوارے هزار  
 چو بادِ صبا باغ را در صباح  
 بسے زخم زد، هیچ کاری نبود  
 ظفر باید از فضلِ حق خواستن  
 ز هفتم زمین گرد برخاسته  
 بشوید هر سرکش از هردو سو  
 دو لشکر شده یکدگر کینه توز  
 بگفتند، "اے شاهِ سرلشکران  
 که دشمن زبوں گیر شد حمله ساز  
 قدم پیشتر یکدو گامی نهاد  
 که ما را نگیرد یکایک زبوں"  
 که بر قلبِ دشمن بجلند زود  
 بجلید هر فوجِ چالاک و چست

ظفرخان سپه راند از مهسره  
 خروشان سوئے راستا کرد مهیل  
 شده خصم را مهمله در گریز  
 چو بودست مقبول در دست راست  
 گریزان تر از تیر پرتاب شد  
 به صد حيله در قلب لشکر خزید  
 ز پهلان چو بگذشت آن شیرمرد  
 ظفرخان چو زد تا به بُلکاهِ شان  
 سواران بے گشت آن شهسوار  
 چو با خویشتن همعنائے ندید  
 هر آن فوج کز پیشِ خان تافته  
 چو بدخواه دید این چلبی دستبرد  
 شده جمله یکجا سرانِ حشم  
 برانند بر قلب یکبارگی  
 زمانے دران قلب که بے درنگ  
 چو این چیرگی ناصرالدین بدید  
 بے تیغها زد دران جنگ جاع  
 از آن جا به آهستگی بازگشت  
 نصیر تغلچی دران گارزار  
 چو از تیر بدخواه اسبش فتاد  
 یکم بارگی بارگی دارِ او  
 شلهدم که آن بارگی دارِ خوهی  
 که در جنبش افتاد گاو و بره  
 می راند از خون بدخواه سهل  
 فتاده به قلبش یکم دستگیر  
 چو در فوجش از تیغِ خان گرد خاست  
 به دست چپ خود عیان تاب شد  
 ظفرخان چو شیرے به پهلان رسید  
 ز بُلکاهِ دشمن برآورد کرد  
 بے خار می کشت در راهِ شان  
 بے اسب بگرفت ازان کارزار  
 سوئے لشکر خود عیان را کشید  
 سوئے خسرو خود عیان تافته  
 به قلب آمد و دروغا پے فشرد  
 چو نوروز و تاتار و مقبول هم  
 بهیچید لشکر به ناچارگی  
 دو لشکر بکرده یکم تیره جنگ  
 به نصرت سوئے قلب خود در رسید  
 هم آخر چو کم دید عونِ خدای  
 که فوغائے بدخواه از حد گذشت  
 بهیچید یکدم چو مردانِ گار  
 شلهدم پیاده بے جنگ داد  
 رسانید بر سرکھی جنگجو  
 ببردست نامه ز کردارِ خوهی

فرود آمد از اسپ دو حربگاه  
 خود از سمر افواج پامال گشت  
 ز بهر خداوند احسان خویش  
 چلیں آید از باوفا کهتران  
 غرض ناصرالدین چو زان کارزار  
 علان را بیچید بر جوئے آب  
 دگر سوئے جیہوں چو کاؤس کے  
 ظفرخان صندر پس از ترکناز  
 بہ پیشی یکے فوج دشمن رسید  
 یکے حملہ آورد و خنجر کشید  
 چورہ یافت، بگذشت با صد شکوہ  
 خروشاں سوئے لشکر خود رسید  
 بہ یک سوے ایرانہاں صف بہ صف  
 بماندہ دراں جوئے ہردو سپاہ  
 نشد هیچ کس را چنان اختیار  
 فلک گفت، "از حملہائے گراں  
 چو بر لشکر روم زد شاہ زنگ  
 دو لشکر بماندند بر گرد جو  
 ہماں مغیرہ از ہر سپاہ بگشت  
 چو شد لشکر انجم اندر گریز

مَلِک را سپرد اسپ آن نیکخواہ  
 بہ راہ وفا ہنچو مردان گذشت  
 فدا کردہ روز وفا جانِ خویش  
 کہ بازند جان در رہِ مہتران  
 چو آہ گذشت از لبِ جویبار  
 چو اندر لبِ جیہوں افراسیاب  
 پے افشردہ آن خسرو شوم پے  
 سوئے فوجِ خود می خرامید باز  
 بر ایشان بجز حملہ چارہ ندید  
 رواں فوجِ خصم از میان بردرید  
 بر آن ساں کہ برقے مہانِ دو کوہ  
 سپہ شد قوی دل چو رویش بدید  
 ز توران سپاہی بہ دیگر طرف  
 خروشاں و جوشاں چو اہر سپاہ  
 کہ عبرہ کند از لبِ جویبار  
 مگر ماندہ گشتند جنگِ آوداں،  
 جہاں سربہ سر گشتہ زنگی بہ رنگ  
 طلایہ ز ہر سوے در جست و جو  
 خروہں یغاقی! ز فرقد گذشت  
 بر آورد گردون یکے تیغِ تیز

۱. "مغیر" ظاہراً بمعنی "غیرت دہانندہ" آمدہ است۔

۲. یغاقی = پاسبان و نگاہ دارندہ۔

دو لشکر به یکباره برخاستند سپه را به هرسو بهاراستند  
 ازان سوئے آب اژدهای دژم یکے لحظه برگشت کرد حشم  
 تعین کرد هر فوج را هرطرف شده لشکرش ساخته صف به صف  
 وزین سوئے آن خسرو دیوگیر نظر کرد در فوج خود ناگزیر  
 به جائے که صد بود، ده هم ندید شباشب سهاهش هزیمت گزید  
 عجب کرد ازان لشکر پرفا که کردند بر خسرو خود چفا  
 پس آن که دل خویس برجاء داشت علمها به ناموس برپای داشت  
 دو لشکر ستادند تا نیمروز یکے بیدل و آن دگر کهنه توز  
 هم آخر چو از روز پاسی بماند صف پیل را شاه دهل براند  
 رمیدند اسهان ز غوغائے پیل  
 سواران فتادند در پائے پیل



## تافتن سلطان ناصرالدین و حصارى شدن در قلعه دیوگیر

شه دیوگیر از چنان دستخیز بشد طیره، می دید راه گریز  
 چو کم دید خود را سر کارزار علان را بیپچید سوئے حصار  
 چو اقبال از ناصرالدین بغافت همان قلعه بر مومنان راه یافت  
 شده لشکر ناصرالدین تمام به یک ده ازین چار ده دو خرام  
 گروه خریدند در دیوگیر گروه دگر زنده آمد اسیر  
 گروه شده کشته دو کارزار گروه دگر برده جان از فراد  
 همان روز حصن برونی برفت نه از زود، بلک از زبونی برفت

به قلعه حصارى شده اسماعيل گروه بماندند هم در سفيل\*  
 چو ديدند بدخواه را باشكوه هم آخر امان خاستند آن گروه  
 پس از چلدهاي فرود آمدند چو كودان به چاه فرود آمدند  
 زمانه برآن قوم كرد، آن چه كرد نگويد چنان قصه را باز مرد  
 همان قصه فرقه ديوكير  
 كه گشتند بر ناحفاظان اسير

## دردِ دلِ خاستنِ سلطانِ محمدشاه را\* و امانِ يافتنِ خلقِ ديوكير از كشتنِ و بستنِ

شليدم همان شب به وقتِ عشا يكي دردِ خاست از دلِ پادشا  
 بفرمود "هرسو ندا درد دهند امان نامه مر خلتِ مقرر دهند  
 "بدارند دسته ز افتادگان ببرند + بلده ز آزادگان"  
 دگر روز چون دردها از دلِ برفت شد از خشم چون مرد بيدرد تفت  
 بفرمود پس تا "عوانانِ راز مر آزادگان را بگيرند باز  
 "نهانی به هر كنچ بسل كنند نهان هر سوي را ته گيل كنند"  
 چو بشكست آن عهد كو كرده بود به صد عجز سوكندها خورده بود  
 هميشه ملك سر در خرابي نهاد هميشه در خطر جانِ ناخوش افتاد  
 مشايخ ازو دوي برتافته وزو اهلِ دستاو سرتافته  
 دعا گفت آن شاه شدت نماي  
 رهاكرده هر خانه هر كدخدای

\* در هر دو نسخه "سفيل" مرقوم است و در هند تا كنون در اصطلاح عام سفيل را  
 "سفيل" مي گويند. | در نسخه (L) "پردند" و در نسخه (H) "پریدند" -

## حکایت

همه شهری افتاد در دستا      به هر جا سگے گشته فرماں روا  
 هماں شهرِ دهلی که بر دادخواه      یکے کعبه بود عاجز پناه  
 به مد ظلم و بهداد و جور و عتاب      بکرده چنان کعبه را خراب  
 به تزویر گشته بشاشت نما      به تدبیر گشته سیاست گرا  
 بشاشت معین ز بدعهد را      که زهرے است همکاسه مر شهد را  
 بها تا چو مستان جامِ الست      از اندوه دنیا برآریم دست  
 یکے جو فریب جهان کم خوریم      سوارا به دُخسِ خرد بگذریم  
 بکش نفسِ خود را اگر می کشی      همی رختِ خود سوز اگر آتشی  
 سخن بشنو اے مردمِ هوشمند      اگر دل پسند آیدت دلپسند  
 تو عالم همه دست آورده گیر      همه گنجها ملکِ خود کرده گیر  
 هم آخر چو بگذاریش چون خسان      مکن بهر زر قصدِ جانِ کسان  
 مکن بهر جانِ جهانِ خراب      مکن جانِ خود را سزائے عذاب  
 تو، گهرم که، صدساله گردی به خاک      هم آخر تله درنوردی به خاک  
 اگر در تو یک حبه انصاف هست      ز هسعی فانی همی دار دست  
 و گرنه به فودا پشیمان شوی      چو سودت بجاید، پریشان شوی  
 چنان زی کزان زیستن صبح و شام      جهان را بود شادمانی مدام  
 آلا اے هنرمندِ افسانه سنج      دلت خازنِ راز و طبیعت چو گنج  
 نصیحت بکن بعد هر داستان      پس از هر قصانه فسونه بخوان  
 مگر آید اندر دله کارگر      هماں بس ز باغِ معانیت بر

وگر از فسانه شوی در ملال      ز ساقی طلب کن شرابِ حلال  
 پس از پند گردِ فسانه برآ      پس از هر فسوں باز سحرے نساء  
 بها ساقیا جانِ ما شاد کن      خراب است مجلس، تو آباد کن  
 به دورے دو سه دستِ مستان مگیر  
 سر از کهنه باده پرستان مگیر

## برگشتن طغی در گجرات و بازگشتن سلطان محمد ابن تغلق شاه

چو پامال شد کنگه<sup>۱</sup> دیوگیر      کس از مومنان کشته شد، کس اسیر  
 دو ماه شه دهلی آن جا بماند      به مردم بسے خونِ مومن فشانند  
 یکے روز پیکے به دارالسجن      درآمد برآن خسروِ فتنه‌فن  
 بگفتا، "طغی فتنه کرد آشکار      دگر باده گشت از شه روزگار  
 "بتازدهی کشورِ گجرات      همی‌راند از تیغ هر سو قرات"  
 شه دهلی این قصه چون گوئ کرد      مهماتِ دیگر فراموش کرد  
 فتادهش مگس از درِ پیرهن      به شلواری او کرده کیکان \* وطن  
 به دل گفت، "شیران این مرغزار      سلامت بر فتنه ازان کارزار  
 "اگر خود برانم سوئے گجرات      بیابند اسیران قلعه نجات  
 "فرستم اگر بر طغی لشکرے      مر او را نبهلم یکے همسرے"

۱ کنگه (= پایتخت) شهرے را می‌خواندند که پایین قلعه دیوگیر بود و به زمان سلطان محمد

ابن تغلق شاه به "دولت آباد" موسوم گردید. این معنی هم ازین کتاب ظاهر می‌گردد.

\* کیکی "پروفت" که به زبان اردو "پرو" گویند. به شلوار او کرده کیکان وطن =

مضطرب و بیقرار گردید.



بسے کرد اندیشه‌هائے دراز از اندیشه آمد دلش در گداز  
 هم آخر یکے سست رائے بزد کز آن رائے بد آمدهی روز بد  
 بگفتا به جوهر که گردِ حصار به هر روز و هر شب بود هوشیار  
 ”به دست آورد خلق را از فسوں نهانی بریزد ز هر مرد خوں“  
 پس آن گاه آن خسرو تندخوے چو از اخترش تافت اقبال دوے  
 روان کرد گلبرگه سرتیژ را که تازه کدد رسم خونریز را  
 خود از دولتاباد تعجیل داند

به کجرات با لشکر و پیل داند

## ذکر اسیرانِ قلعهٔ دیوگیر و ظلمِ جوهر و عزیمتِ سرتیژ جانبِ گلبرگه

چو در دولتاباد جوهر بماند ز خونِ مسلمان بسے جوے داند  
 یکے را به حمله، یکے را به زور سهاست همی کرد بے شر و شور  
 چه گویم، چه خونهای احرار ریخت! برست آن که دوستِ دریا گریخت  
 عجب تر که از بهمِ طرفانِ خوں بجست آن که شد سوئے دریا برون  
 شده خاکِ آن کشور از خوں خمیر روان جوئے خوں جائے هر آبگیر  
 تو گر باز جوئی دران بوم و بر هلوست دران خاک از خوں اثر  
 سپاه به فرمانِ آن نابکار آَلکے گرفته به گردِ حصار  
 حصارے که از چشمِ مهر آسان گھے کنگرھ را ندیده نشان  
 یکے کوہ تنها خدا آفرید که تیغش سر از چرخ بالا کشید  
 تراشیده از هر طرف دور او درھ را نباید کس از جست و جو  
 کسے کنگرھ را ندیده گھے نه از هیچ دو دیده در وے ره

چو مردم کند سوئے آوجش نگاه  
یکے خلدتے زیرِ آن دزِ پُرآب  
دراں روز محضر شد از سرکشان  
نه راهِ گریز و نه روئے خلاص  
همه در مناجات هر صبح و شام  
یکے نذر کرده که ”گر وارَهِیم  
دگر گفته، ”گر جان سلامت برم  
هم آخر چو گشتند از آن دزِ دها  
اسیر آمد آن شاهِ ایرانِ زمین  
خضرخانِ سریاک و خانِ جهان  
قدرخان و خانِ مبارک سیر  
همان خانِ صفدر ابا مُهردار  
بهاءالدین آن حاجبِ خاصِ شاه  
نصیرِ تغلجی و پورِ کجک  
همه دل به اندیشه بگماشته

سوئے راهِ دستم \* نظر داشته

## عطف نمودنِ خانِ اعظمِ ظفرخان از دیوگیر جانبِ مرج

ظفرخانِ یل چوں به روزِ نبرد  
سوئے کشورِ خویشتنِ عطف کرد  
بهیوسته با او سوادانِ بے  
به دنبالِ او کم ز دشمن کسے

کرا زهره کو نهوڑا گوداں کلد      پس آن گاه دنبالِ مرداں کلد!  
 همی رفت سالم چو گلداوراں      پناهش گرفتند سرلشکراں  
 به بیهوده بر کره چون رسید\*      ز هر سو برو لشکر افزون رسید  
 نخست آمده نوردین با سپاه      گرفته ته رایتِ خان پناه  
 آلف خان بپهوسه روزِ دگر      به رایاتِ آن خان فرخلده فر  
 سپهبد سربه را همی راند زود      به هر روز و هر شب سپه می فرود  
 اهلک بل سپه را چو منزل شده      نراین شبیخون شبانکه † زده  
 گروهی ز مردانِ هندوستان      که خوانند "نایک" به هندی زبان  
 به غفلت در افتاد بر نوردین      نبودست مگر هیچ اسپه به زین  
 تله چلد را خسته کرد آن گروه      که از بیدلی بود لشکر سعو  
 هم آخر چو بیدار شد هر کس      شده هندو از ترک خسته بے  
 چو آن هندوان دست کم یافتند      سوئے مامنِ خویش بشتافتند  
 بفرمود خان تا حسینِ هزبر      دود بر پئے شان خروشاں چو آبر  
 حسینِ دلاور چو دنبال کرد      سرِ هندو از خشم پامال کرد  
 شبِ تیره بُد زودتر بازگشت      سوئے لشکرِ خویش دمساز گشت  
 چو شد مهرِ فرسِ مرمعِ نوود      ظفرخان سوئے مرجِ آهنگ کرد  
 هماں روز در مرجِ آمد سپاه      بهاسوده هر کس ز سختی راه  
 به پابوسِ مادر هم از راه خان      شده بود سوئے ستلکه روان  
 چو شد قهیتِ خانِ فروزانخوے      سرے را مگر غفلتے داد دوے  
 هماں نوردین مردِ عجلت گرای      تلف کرد خود را ز سستی راي

\* "به پنجاه و نه روز رسید" خواندن مناسب می نماید.

† در نسخه (۱) این بیت موجود نیست. ؛ "به پنجاه" مناسب می نماید.

به جانِ خود او را لیامد دریغ      یکایک بزد خویشتن را به تیغ  
 \* کسے کو در اقبالِ گردہی نگشت      بھبھوست دردے چو دولتِ نگشت  
 کسے کو زند تیشہ بر پائے خویش      بہ چہ افتد از سستیِ رائے خویش  
 ندارد + کسے را غمیں در جہاں      بود ابلہی نزدِ کار آگہاں  
 فرضِ نوردیں چوں کہ آمدِ اسیر      رواں کرد سیفیں سوئے دیوگیر  
 بہ مہرِ اندروں شور و غوغا فتاد      بسے رخت از عاجزاں شد بہ باد  
 چو بشنیدِ خاں، کرد افزوں فسوس      پس آن گہ بزدِ جانبِ مہرِ کوس  
 درآمد، فروشاند آن شورِ زود      پئے بیدلاں دستگیری نمود  
 وزاں پس ہماں خانِ دوشنصیر      ہی بود آن جا سکونت پذیر  
 بسے شاہِ دہلی بہ رسمِ شکیب      فرستاد بر خاںِ فسوں و فریب  
 چو بر خاں بسے حرّ اقبال بود  
 فسوئے نشد کارگر بر دُرد

## مژدہ یافتنِ ظفر خان در خواب بہ تجدید و قصدِ سرتیز کردن

یکے روز خاں را بہ خاطر گذشت      ہماں خوابِ کاؤلِ دلیلہں بگشت  
 بہ دل گفت، ”بہرِ عشاں تابِ من      مگر بود شیطانی این خوابِ من  
 وگر نے چرا در ہزیمت شدم      کزاں خوابِ خوہں در عزیمت شدم  
 ہمہ روز با خویش اندیشہ کرد      ازاں خواب و زانِ تافتن در نبرد  
 چو شب گشت، بر چہرہٗ روزگار      کشید آسماں چادرِ زرنکاء

گمان می شود کہ درین ہیئت کتاب واقع شدہ و شاید از پیشین ہیئتے ہم رقتہ است  
 + ”نہا شد“ مناسب می نہاید .

ظفرخان ز بعدِ نیایشِ گری  
به بالینِ عشرت چو بله‌اد سر  
که "آن مؤده کز خواب دادت خدا  
"اگر اختر از ناصرالدین بتافت  
"همی باهش همواره امیدوار  
"کز آن خوابِ خوش در مقامِ دسی  
چو خان بارِ دیگر چلین مؤده یافت  
سرایِ سپه را سراسر بخواند  
دگر روز گآورد خُر سر برون  
شد از کشورِ خود عزیمت گرای  
مهرِ یک دو سه کرد آن جا مقام  
سبّه را پئے قصدِ سرتیغِ راند  
نیت کرد خاص از برائے خدا  
"رهاند ز سرتیغِ آن مرز و بوم  
شتابان می‌داند فوجِ گران  
نخست آمد اندر حصارِ سَگر  
گروه که دل بسته بُد بر فرار  
چو دیدند گآمد ظفرخان برون  
به نیروئے خان جمله گرد آمدند

سوئے خوابگاه شد به خوب اختری  
به خوابش نمودند بارِ دگر  
میلدار شیطانی آن خواب را  
کلون نصرت و فتح سویت شتافت  
نظر دار هر روز در انتظار  
وز آن مؤده روزے به کامِ دسی  
به وقتِ سحر سوئے دیوان شتافت  
خزانه کشاد و زرے برفشاند  
به فیروزی آورد لشکر برون  
نخستین سوئے ارکه آورد رای  
کشید آنکھے خنجرِ انتقام  
خدا را در آن کار مدد بخواند  
که "نصرت کند خلقِ مظلوم را  
چو بایل فریدون ز ضحاکِ شوم"  
ظفرخانِ صندر چو گلدادان  
برو یار شد فوجدارِ سَگر  
گروه که بُد در پناهِ حصار  
کمر بسته بر قصدِ سرتیغِ دون  
خروشان پئے کار کرد آمدند

کار کرد = کار کردن، چنان که "کرد" در کردار و کردگار بالکسر می‌باشد - و در پارسی دری

"کردن" به معنی کردن هم است - برین تقدیر اگر "کار کرد" بخوانند به مصراع

اولی "جمله کرد" ( - جمله پهلوانان ) باید خواند -

چو آن خان اسکندر و قهرخان  
 هماں مرد شیرآفکن و پولاتن  
 چو در لشکرِ خان ز مردانِ کار  
 یکے روز خان سرکشان را بخواند  
 که "سرتیژ با لشکرِ پے شمار  
 "گر آنجا بغازیم بر لشکرش  
 "چه دانیم کآن تعبیه چون دود  
 "ولیکن ز کُلمرگه گر بگذریم  
 "به دنبالِ ما آید آن نابکار  
 "فُروردت نهد پا به کامِ بلا  
 "رسد چون به نزدیک، گردیم باز  
 "به یک حمله افواجِ او بشکنیم  
 "اگر خود نیاید به دنبالِ ما  
 "سوئے دولتآباد آریم دوع  
 "همه لشکرش را پریشان نهیم  
 "بگیریم هم کُنگه دیوگر  
 "وزاں پس کلیم از خلایقِ هجوم  
 سراں چون شلشدند این دائے نغز  
 به فرمانش یکسر نهادند سر  
 دگر دوز کز غرقه خُور زر فشانند  
 هی رفت افواج با برگ و ساز  
 چو بشلشد سرتیژ کُلدُسم  
 بهیوسته بر وع سراسر سراں  
 که خواند حُسلش دیار و دمن  
 هزارے سه چار آمد اندر شمار  
 نهانی بر ایشان یکے قصه راند  
 به کُلمرگه ماندست روزِ حصار  
 به دشواری آید به نهزه سرش  
 وگر بشکنیمش، حصارِی شود  
 سوئے دولتآباد عزمِ آوردیم  
 چو آهو یلے شیر در مرغزار  
 به پائے خود افتد به دامِ بلا  
 بیماریم بر لشکرش ترکتاز  
 پس آن که سرش را به خاک افکنیم  
 گزیند جدا از دَمِ اژدها  
 بغازیم بر جوهرِ فلقه جوع  
 اسیرانِ دز را خلاصه دهیم  
 ز فلقه دهانیم خلقِ اسیر  
 دح آریم بر قصدِ سرتیژ شوم  
 ز تقریرِ آن خانِ بهدارمغز  
 به حکمِی ببستند هریک کمر  
 سچہ جانبِ دولتآباد راند  
 هی کرد هر منزله ترکتاز  
 که بگذشت لشکر ز حدِ بَرَم

ز گلبرگه تمجیل تر کوچ کرد  
همی داند هر دم به عزم نبرد

— ❖ —

## مصاف کردنِ ظفرخان با سرتیز و فیروزی یافتنِ ظفرخان

ظفرخان به گودآوردی چون رسید  
تو گوئی که دستم به چپکون رسید  
بفرمود، "اهل سپه سربه سر  
بلدند بر جاده کوک سر  
"به هر جا که کشتی است، یک جا کنند  
به هر جا سپاه مهیا کنند،"  
همی خواست تا بگذرد آب را  
به حیرت کشد چرخِ دولاب را  
برآرد سوئے دولعباد سر  
کشد کینه از جوهرِ بدگهر  
یکه مردِ جاسوس آمد ز راه  
خبرهائے خوش گفت آن نیک خواه  
که "سرتیز لشکر برین سو براند  
بر آهنگِ پیکار مرکب جهان  
"به سر آمد آن دشمنِ گرم کین  
یقین است حکایت که گفتم، یقین،"  
چو بشهد خان جنبشِ خصمِ دوز  
گرفتش ز الهامِ ایزد زبون  
بفرمود تا "آن یلِ پهلتن  
حُسنِ عدوبند و فیروزفن  
"براند یزک، بر یزکها زند  
یزکهای بدخواه را بشکند،"  
به فرمانِ خان آن یلِ نامدار  
سبک داند با بهست یا سی سوار  
شعابان چو در دامِ کهره رسید  
یزکهای بهگانه آن جا بدید  
مبارک که شد بدۀ تعریفِ او  
مگر بود سرلشکر آن نامجو  
همان چهره سرتیزِ نابکار  
برو نامزد کرد سعاد سوار  
چو دیدش حسینِ سرآفران داد  
مر او را یکم لحظه فرصت نداد

ی‌یکایک بزد بر صفِ بدسکال  
 مبارک چنان دست و پا کرد گم  
 هم‌آخر علان تاب شد سوئے بی‌را  
 حسینِ حَسَن خُلق و فیروز جنگ  
 فرس سوئے لشکرگه خود جهاندا  
 چو با فتح و نصرت به لشکر رسید  
 پس آن‌که ز گوداودی بازگشت  
 همی‌داند خان تند بر کهنه‌خواه  
 بهرسید ازان مردِ فرخنده‌رو  
 چله‌ش گفت آن مردِ دولش‌صیر  
 "هراں سوئے مه‌وه ز فوجِ فتن  
 "تراشید یک سو لبِ جویبار  
 چو بشنید خانِ ملائک‌سیر  
 ز مه‌وه سبه راست‌تر کشید  
 عدو را بیلداخت آن‌که به پیش  
 چو در لشکرش روزِ روشن رسید  
 بفرمود آن خانِ خسرو‌نشان  
 "نخستین مقدم شود با‌توان  
 "اَلُغ خان سوئے میهنه جا کلد  
 "حَسین درآید به یاری‌دهی  
 "علی‌لاچی و پادسی‌گو شرف

همی‌کرد سرهائے شان پایمال  
 که دست از علان برد در پارْدُم  
 بسے لشکرش زنده آمد اسیر  
 چو بشکست بدخواه را بے‌درنگ  
 گروهِ اسیران برابر براند  
 ظفوخاں هان فال فرخ گزید  
 ز گَته‌ی مه‌وه شتابان گذشت  
 یکے مرد را دید تآمد ز راه  
 که "اخبارِ سرتیزِ ظالم بگوے"  
 که "بگذشت سرتیزِ یکسر ز بهر"  
 یکے کَته‌ره کرد در سندهتن \*  
 ره بست خود را به وقتِ فرار  
 ازان دهر و تازه‌رو این خبر  
 چو در سندهتن \* با سعادت رسید  
 براند از پسِ پشتِ بدخواه خویش  
 تو گوئی که بیژن به ارمن رسید  
 که "هر سو درآید لشکرکشان  
 هان خانِ اسکندر و قهرخان  
 صفِ خصم را میسره بشکند  
 کزو هست در قلبِ ما دوی‌بی  
 بود جانبِ میسره صف‌به‌صف



پے افشارده تا نهد پا به تخت  
یکے گرد از سَمِ اسپان بگاست  
درو گم شده آسمان با زمین  
از آوازِ پیلانِ رویین سم  
رسیده به گردون ز صَفَره صدا  
کند روزِ پیکار طوفان ز خون  
نهلکان به پیکار برده فرو  
دخِ فتح در آبِ شمشیرِ خاں  
ز زهرِ اجل گشته تریاک جوے  
یکایک درآمد چو پیلانِ مست  
نباید شود اخترم سرنگون  
به پَرخاش در معرکه کم‌دروم،  
به نزدش یکے شد به سوز و گداز  
که "دارند هریک آلتکے نگاه  
دهد جنگ هر کس به کتکهر درون،"  
به سستی زمین‌گهر شد کینه‌خواه  
شود سوئے کتکهر خصومت‌گراے  
خروشید و جوشید چون رعد و ابر  
بر آهنگِ پیکار مرکب جهاندا  
بجز حمله سرتیز چاره ندید  
از آن باد جنبید همچون حباب

به قلب اندرون خود به نیروئے بخت  
چو شد لشکره از چپ و راست راست  
غبارے رسیده به چرخِ بریں  
ز پروازِ مرغانِ نرمه‌دُم  
کشیده یکے ابر اندر هوا  
سپاه چو بکرے که بر خصمِ دون  
بدیده بسے ماهیاں اندر  
چو ماهی نموده در آبِ رواں  
دگر سوے سرتیزِ ضحاکِ خوے  
به دل گفت، "این لشکرِ چیره‌دست  
"گر آیم من از کتکهرِ خود بروں  
"هماں به به کتکهرِ حصارِ شوم  
چنان خورد دهشت که شب و فراز  
ضرورت بگفتا به اهلِ سپاه  
"کس از کتکهرِ خود نباید بروں  
ظفرخاں چو دید اندراں حربگاه  
بفرمود، "افواجِ جلید ز جاے  
بجنبید با فوجِ خود هر هزبر  
علی‌لاچی از میسره فوج راند  
خروشاں چو نزدیکِ کتکهر رسید  
چو پُربان بود آن خس از زورِ آب

چو افواجِ سرتنیز شد حمله‌گر  
 می‌خواستند آن گروهِ ضعیف  
 ظفرخاں ز قلبِ سپه و خسِ راند  
 به تندی بگفتا به فوجِ سگر  
 "زمانه تماشائے من بنگرید  
 چو دل‌دادش، پیشتر داند رخص  
 یک حمله آورد آن شیرِ نر  
 جهاں حمله زان حمله شد در گماں  
 غرض چون که خانِ مظفر حشم  
 خروشاں به نزدیکِ کتکهر رسید  
 هماں خانِ اسکندر و قهرخاں  
 فتادند در کتکهر بدسگال  
 به یک حمله آن هر سه شیرِ وفا  
 علی‌چرغ‌دی هم دران فوج بود  
 علی و قبولا چو شد در فرار  
 ظفرخاں بفرمود مر سرکشاں  
 چو خود راند خانِ پیشتر چلد گام  
 چو هر سو نگه کرد خونریز را  
 ولے زان هزیمت مر او را چه سود  
 رسیدش به ناگه یک زخمِ تیر  
 بزد هبعتے در سہاہِ سگر  
 کزاں حمله تابند رو از حریف  
 به نامِ خدا حرز بر خود بقواند  
 کہ "اے سست پایاں، متاہد سرا  
 ز دستم یکے تاختن بنگرید"  
 بر آیینِ شاہانِ عالی‌درفش  
 کہ عالم به تحفیض شد سربہ سر  
 کہ صررے دمہندند اندر جہاں  
 دران دشت چوں غازیای زد قدم  
 صفہں چوں چلیں پیش دستی بدید  
 حسہیں سرآفران و دیگر سراں  
 بکردند فوجِ عدو پایمال  
 شکستہ قبولائے لاہور را  
 سبک با قبولا هزیمت نمود  
 گریزاں شد از فوجِ یک‌یک سوار  
 کہ هر سو درآیند خنجر کشاں  
 به کتکهر در افتاد لشکر تمام  
 هزیمت بر افتاد سرتنیز را  
 کہ اولِ رہِ خویشتن بسعتہ بود  
 شد از تشنگی جانبِ آبگیر

به صد حمله بگذشت از جویبار

فتاد از فرس چوں نماندهی قرار

## هزیمت کردن لشکر سرتیز و کشته شدن سرتیز

یکے یارِ او بر سرش می گذشت  
 به دل گفت، "این ظالم و زشت مرد  
 "من آکدو سرش کربهرم رواست  
 پس آن که به دَشنه سرش را برید  
 نباید چنان زیستن در جهاں  
 چنان زی بر آیهن آزادی  
 غرض چون سرش را برید آن جوان  
 سرِ خصم چون دید، فرمود خاں  
 سرِ خصم جا بر نشانه گرفت  
 قمر را که دامادِ سرتیز بود  
 گرفتند با زخمهای گراں  
 سرِ فتنه انگیزِ محمود هم  
 گروه دیگر زنده شد دستگیر  
 چو تاجِ قلعتا، چو سیفِ عرب  
 پتھورا و گندهرا و سورائے شوم  
 بفرمود خاں، "این گروه نژند  
 بسے فتنه آن روز پامال گشت  
 سواران گریزان فتنه در آب  
 تو گوئی سوارانِ آب اند شان

چو بشلاخت او را، سبک بازگشت  
 بسے کشور و شهر ویرانه کرد  
 که وقتِ جزا و مَکَلِ سزا است،  
 هزار آفرین بر وے از حق رسید  
 که چون خفته یابد، گُشد پاسباں  
 که خصمت شود یارِ افتادگی  
 بیارود بر خانِ سرکشِ رواں  
 "برآند بر نیژة خوں چکاں"  
 دهل زن رواں شادیانه گرفت  
 شب و روز ممدد به خونریز بود  
 سرش هم بریدند گنداد رواں  
 بریدند تا فتنه بیلند کم  
 از افعالِ بد هر یک آمد اسیر  
 که بودند در قلعِ دین روز و شب  
 که بودند مقطع به هر مرز و بوم  
 بود بر عواناں به عینِ گزند  
 کس از سندهتن ا کم سلامت گذشت  
 کسے مستِ زخم و کس از غم خراب  
 کز آسهبِ بادے سهارند جان

کسے را کہ تقدیر آمد بہ سر  
 امان خواہ شد لشکرِ تافتہ  
 ملک تاجِ دینِ آن غرِ دوستِ دوے  
 ز لشکرِ ہماں لحظہ مرکبِ جہاند  
 سپاہِ غلیمت گرفتہ بسے  
 بسے اشعرِ بُخت و اسپِ تناد  
 کایزانِ ہندی و جیلیِ نلام  
 بسے جامہ ہائے بہشتی سَلَب  
 ہزارے دو صد خدمہ و سایبان  
 سراسر یکے گنجِ آداستہ  
 چو یکسر سیمایہ ظفرِ خاں گرفت  
 جہاں کز طرب تازہ گلزار شد  
 ہیئتاد از سقفِ فتنہ ستوں  
 ستونے کہ سرتیز باشد، شتاب  
 غرض چوں کہ بازی گرِ روزگار  
 گروہ دران روزِ خرم شدند  
 جہاں هست بازیگرے پُرئسوں  
 یکے را دھد تاجِ زرین بہ سر  
 سرِ دیگرے تاجِ کُنکر کلد  
 عجب یارۂ دارد آن روزگار  
 بہ اولِ سپارد بہ صد عز و ناز  
 پس آن کہ ازان یارۂ دلفریب

ز پامالِ افواج شد پے سپہر  
 بسے خلقِ عاجز امان یافتہ  
 بہ فرمانِ آن خانِ فرخندہ خوے  
 بہ دہ گہری گتھی بیڑ راند  
 بیاسود ازان تاختن ہرکسے  
 ازیں صد طویلہ، ازان صد قطار  
 بسے زرِ پختہ، بسے سیمِ خام  
 چہ خز و چہ دیبا، چہ شعر و قَصَب  
 دو خرگاہ و دھلیز چوں آسماں  
 وزان گنجِ گلجور برخاستہ  
 خرد ماند ازان تاختن در شکفت  
 چو بشکست سرتیز، بے خار شد  
 خلل شد ہمہ ملکِ بدخواہِ دون  
 ز تیزی کند سقفِ خود را خراب  
 چلیں لعبتے طرفہ کرد آشکار  
 گروہ دگر زار و درہم شدند  
 کزین گونہ بس بازی آرد برون  
 درآرد بہ فرمانِ او بحر و بر  
 از اسبابِ او خانہا پُر کلد  
 بہ ہرکس سپارد ولے مستعار  
 ہم آخر رہاید بہ سوز و گداز  
 دگر ساعدے را درآرد بہ زیب

که از گه به انصاف گر سر نهد      ز ظالم ستانند به داور دهد  
 برین یارۀ عاریت عاقلے      درین جلوه گه کم بیندد دلے  
 مرا گر چنین یارۀ آید به دست      بخوانم حریفان ساغر پرست  
 به صبت کلم دست مهگر گرد      بگویم، "چو شد روز، روزی نو"  
 ببا ساقیا مایۀ جان بهار      به دست من غرقِ آنده سپار\*  
 ز دور فلک و آرهاں جان من  
 به هر جوعه کن پاک ایمان من

## عزیمت کردن ظفرخان بعد فتح کنگهر جانب دولتآباد و خلاص دادن اسیران قلعه و فرار نمودن جوهر

ظفرخان چو بر خصم منصور شد      جیوشِ فتن جملہ مقهور شد  
 دران روز و شب با تمامی سپاه      بجنبید ازان فرخ آورد\*  
 دگر روز کز حصن نیلوفر ی      فشاندند هر سو زر جعفری  
 شبِ خاوری گرم مرکب جهان      سوئے باختر یک سواره براند  
 تبیره برآمد ز درگاهِ خان      بر اسپان نشستند گنداوردان  
 عذای جهان طرز کفِ ظلم جست      به رخسِ سعادت ظفرخان نشست  
 بفرمود تا "اخترِ راهبر      برانند در جانبِ باختر  
 "یکے لشکرِ کشن با هوش و حزم      بهار د سوئے دولتآباد عزم"  
 همی رفت منزل به منزل سپاه      خبر یافت آن جوهرِ دور پلاہ  
 که "سرتیز را کشته آن کامهاب      که آمد ظفرخان مر او را خطاب  
 "کنوں راند در دولتآباد رخس      بر آیین شاهان زوینہ کفش

چو این قصه در گوهرِ جوهر رسید  
 شکست آن چنان گوهرِ زورِ او  
 گر از سنگِ پیوسته گوهرِ شکست  
 ز هر حمله کانگِ سخت آن نابکار  
 چو بشنهد نزدیک تر شد سپاه  
 به صدرِ صدورِ ارچه گیرد مقام  
 چو جوهرِ علان داد در سستِ دهار  
 همان ناصرالدینِ روشن ضمیر  
 † همی آمده چون که از دِزِ برون  
 چو پرداخت از شکرِ پروردگار  
 که ”من گفته بودم هم اندر نخست  
 ”که کس جز حسن نیست شایانِ ملک  
 ”مرا بود یکچند دیهم و گاه  
 ”چو صاحبِ امانت رسد بر سرم  
 ”وگر نه به کفرانِ اکرامِ او  
 ”درین وقت چون باز ما را خرید  
 ”سزد گر کلون سر به پایش نهم  
 ”گرامی است اگر تخت و دیهم نهز  
 پس آن که سران را بر خود بخواند  
 درین مشورت جمله راضی شدند

تو کوئی که سنگی به گوهر رسید  
 کز آشتگی خانه شد گورِ او  
 ز بے سنگی این بهن که جوهرِ شکست  
 صوابش کم افتاد الا فرار  
 شد اندر گریز آن دوز پناه  
 گریزد سرانجام هلدو غلام  
 خلاصی به جان یافت اهلِ حصار  
 که بودست در قلعه شش مہ اسیر  
 بسے شکر مر حضرتِ بے چگون  
 نهانی به دل گفت آن شهریار  
 سرانِ سپه را به راهِ درست  
 همو درخور است تا به پایانِ ملک  
 امانت هم از دستِ آن کینه خواه  
 همان به گمانت بدو بهسرم  
 شوم عاقبت بستنِ دامِ او  
 ز بلدِ ابد سرکش را کشید  
 به تعویضِ جان تاج و تختش دهم  
 گرامی تر از جان نشد هیچ چیز  
 همین قصه در سمعِ ایشان رساند  
 همه بر سرِ حرفِ ماضی شدند

† آن سر درون پناه می باید .  
 گمان می شود که بیتے پیش ازین بیتا رفته اسف .  
 ” یا “ مناسب می نماید .

سوم روز خان مظفر حشم  
 به پیش آمده ناصرالدین به راه  
 به یک دست چتر و به یک دست تیغ  
 یگفتا که "من چتر دار تو آم  
 "چو مردانه بگذاردی حق تیغ  
 چو دیدی همان خان صاحب کرم  
 کریمانه گفتی که "اے نامور  
 "تو این چتر خود بر سر خود بدار  
 "که مردان به راه وفا خوش روند  
 "مرا نیست مطلوب این تاج و تخت  
 "بداند جهان را شه تازه رو  
 "به یک تار مو دل نبندد کسی  
 چو این قصه را ناصرالدین شنید  
 بگفتا، "چو ایزد بدادت ظفر  
 "مرا گر بُدے روئے دیهیم و تخت  
 "کنوں از من اے دستم دیوبند  
 "توئی وارث ملک افراسیاب  
 "تو بر سر نه این چتر همچو کُهاں  
 "وگر خود درین کار ندهی رضا  
 "ز شهر و ازین ملک بیروں دوم  
 "بها تا دو شمشیر یکدل ز نیم  
 "رهانیم از ظلم آفاق را

به شهر اندر آمد سعادت بهم  
 چو دیدی، دعا گفت و شد عذرخواه  
 همی گفت اوصاف خان بے دریغ  
 رهانیده ذوالفقار تو آم  
 بجز بر سر چتر باشد دریغ  
 نکرده به تعظیم او هیچ کم  
 ببندم به نامت من از جاں کمر  
 و لے تیغ بر دست مردان سپار  
 به درماندگی دست گیرت شوند  
 مگر یاری شاه فیروز بخت  
 که دانند مردان کم از تار مو  
 بجز تلگ چشے و بهدل خسه  
 دران کار خان را به انکار دید  
 سر در ته چتر شایسته تر  
 نکشته ز من روز پیکار بخت  
 به صد لطف این یک سخن مر پسند  
 معلم تیغ زن مرد ثابت و کاب  
 به دستم بده خنجر خون نشان  
 بلاے بپوشم، بدوم قبا  
 ز چتر و ز خنجر میرا شوم  
 مگر قلعه را سر به خاک افکنم  
 دگر نقی بندیم آوراق را

بگفت این و دستِ دعا برگشاد      خدا را به هر لحظه می کرد یاد  
 پس آن چتر بر فرقِ شه سایه کرد      همان تیغ از بهرِ خود مایه کرد  
 به پستر شد و بوسه بر خاک داد      به صد خرّمی پهنِ شه ایستاد  
 بلے چون بود دورِ عشرت پدید      سپارد فلک یک زمان را کلید  
 جهان سر به سر تازه گردد ز سر      نما یابد از عیشِ اصلِ بشر  
 بها ساقیا دورِ عشرت رسید      جهان تازه شد، بادِ رحمت وزید  
 مهمّ ده که کوسِ سعادت زنم  
 غمِ دورِ ماضی فراموش کنم

— ❖ —

## جلوسِ سلطانِ علاء الدّین و الدّنيا ابوالمظفّر بهمن شاهِ السلطان، ایدالله ملکه و سلطانہ

ز تاریخ چون همنصد و چل گذشت      زیادت دگر بر چهل رفت هشت  
 گذشت از ربیعِ دوم بیست و چار      جهان گشته خرّم ز فصلِ بهار  
 دران روز گشته قرانِ سُعود      نهم ساعت از روزِ آدینه بود  
 دران ساعتِ خوب و فرخنده روز      به فرمانِ دادارِ دوران فروز  
 یکے تختِ زرّین بهاراستند      سران را دران بارگه خواستند  
 چه تختی که افلاک را سایه کرد      زمین را به سر افسر از پایه کرد!  
 برآمد بران تختِ گوهرنگار      یکے شاهِ دین پرور و دوشکار  
 یکے چترِ لعل اندران گلستان      چو سُوری سرِ سرو را سایه بان  
 بران شاهِ مہمون و فرخنده چهر      علاء الدّین لقب آمده از سہبر  
 به سہرت فریدون و بہمن به نام      شدہ گلیتہش بوالمظفّر مدام



ستاده چپ و راست او خسروان  
 سپهر و کواکب پئی افتخار  
 محمد که فرزند شاه جهانست  
 خطاب قدیم خودش داد شاه  
 یکی چارباله ز خز و حریر  
 محمد همان سرفراز گزین  
 بدان چارباله چو کارآگاهان  
 همان خان اسکندر دین پناه  
 برآورد بانگ به صد خرّی  
 وکیل در شاه بهرام شد  
 سپرخان شد آن صفدر چیره دست  
 هزیران دیگر که با شهریار  
 به ادراک کامل به رائی صواب  
 حُسامِ دولِ الحیّی دلپذیر  
 ملک هندو آن ترک صاحب سپاه  
 شده قطب ملک شه آن پور زید  
 رضی الدین آن سیدِ بادب  
 شده فتح ملک و جهان افتخار  
 شده حاجب خاص آن مردِ کار  
 ملک شادی آن شهسوارِ یزک  
 حسین سرفراز گرشاسپ گشت

شده عالم پیر از سر جوان  
 کمر بسته در حضرت شهریار  
 به یکتا مدارِ زمین و زمانست  
 ظفرخان خواندند خیل و سپاه  
 بیاراست اقبال پوهی سریر  
 که نور است از دیده عین دین  
 شده ضابط خواجه جهان  
 شده باربک اندران بارگاه  
 خبر داد از عالم بغمی  
 عمر نائیش با سرانجام شد  
 که نتهو بده نام آن شیر مست  
 بسے تیغ راندند در کارزار  
 تعین کرد شه هر یکی را خطاب  
 به فرمان شه گشت نائب وزیر  
 عباد ممالک شد از حکم شاه  
 که شیران کند روز پیکار صید  
 کریم الخصال و صحیح النسب  
 گرفت از دره آسان \* افتخار  
 که شمس رشقیه خواند دیار  
 شد از حکم شه نائب باربک  
 ز هفت و نه و چار صیغ گشت

قری بک همو شد سوئے میسره  
 همان پور پیغو یل شمس دین  
 شرف پادسی عمدة الملک گشت  
 شد الیاس سرکش ظہیر جیوہ  
 دو نائب قری بک شدہ یکسره  
 ملک بہرم از میسره نام یافت  
 شدہ تاج ملک شہ آن تاج دین  
 همان نجم دین گامد از حد دہار  
 نصیر تغلچی ز نیروئے بخت  
 حسین ابن توداں کریم و امین  
 امجد کہ بُد قدرخان یقین  
 همان پور خان مبارک قدم  
 بدو کردہ پرویز خسرو خطاب  
 ابوطالب آن مرد فرخندہ خوے  
 ملک شادی آن پور قیصر عطا  
 دو جانداد خاص شہ گنج پاش  
 یکے احمد حرب شیر غریں  
 سر آفر از بہرام صاحب سپاہ  
 ملک چہر آن شاہ را نیک خواہ  
 شدہ حاجب قصہ قاضی بہا  
 شدہ آن وجب شعلہ بارگاہ  
 کزو شد قوی قلب شاہ سہرہ  
 سوئے میمنہ شد قری بک تعین  
 سر کلکش از تہر گردوں گذشت  
 کہ شد خلجہش دستگیر جیوہ  
 یکے میمنہ وان دگر میسره  
 علا الدین از میمنہ کام یافت  
 کہ ذہنش ملیر است و رایہش متین  
 نصیر ممالک شد آن نامدار  
 شدہ عضد ملک و نگہبان تخت  
 شدہ خازن شاہ روئے زمین  
 شدہ اژدر ملک کز راستین  
 شدہ شعلہ پیل شاہ عجم  
 کہ طفلی است واقف تر از شہنخ و شاب  
 شدہ سرد و اتدار بے گفت گوے  
 خریطہ کش شاہ شد بے خطا  
 گرفتند دو راست و چپ دور باہ  
 دوم پور دہشیر یل تاج دین  
 شدہ نائب عارض جہش شاہ  
 شدہ سید جملہ حجاب شاہ  
 کہ دُر سخن را شناسد بہا  
 خضر نائبش گشتہ از لطف شاہ

یل چیره قیماز فیروز جنگ  
 خلاصه شد آخر یک میله  
 همان ویژه مقصود مرد سلیم  
 شهاب کونربال مرد امین  
 شد آن شیر جالور سهم العشم  
 علی شاه یل گشته سر پرده دار  
 گرفته بر اندازه قدر خویش  
 دگر جمله خانان عهد قدیم  
 فشاندند هر یک به رسم نثار  
 ستادند هر یک به نیروی بهت  
 همه دست بسته، کشاده جبین  
 چو اخلاص شان دید شاه جهان  
 به هر یک یکے کشورے داد شاه  
 به فرمان آن خسرو ساده کیش  
 همان مرد ممتاز کار آگاهان  
 به فرمان آن آفتاب عجم  
 همان خان اسکندر و تهرخان  
 حسین دلاور به کهدار \* داند  
 همان قطب ملک شه راستین  
 همان خان صندر به سمت سگر  
 شلهدم که در قلعه عهده که بست

شد آخر یک مهسره بی درنگ  
 که صد فوج را بشکند یک تنه  
 شده شعله خوان شاه کریم  
 سر آب داران هو شد تعین  
 که از سهم او شیر نر شد دژم  
 دگر شد تعین جمله اصحاب بار  
 مقامے هر آزاده بر صدر خویش  
 بمانده به القاب خود مستقیم  
 فراوان گهر بر سر شهریار  
 به اندازه قدر خود پهبان تخت  
 به نزدیک آن خسرو دودربین  
 که بستند در کار خسرو میان  
 بیفزود در خیل هر یک سپاه  
 برفتند هر یک در آقطاق خویش  
 که شد درخور خواجگی جهان  
 به گلبرگه از مرچ رانده حشم  
 سوئے کویر و یدر گشته روان  
 بسے خون اهل تبرد فشاند  
 سوئے مهندری گشته مرکب نشین  
 سپه راند، از مرگ خود بیخبر  
 چو زان تهلکه بیروں آمد، شکست

ولی نعمتان را فراموش کرد هم آخر قفائے ز ایام خورد  
کسے کز حوادث نشد منتعبه  
سرھس را ادب هم ز شمشیر به

## متفکر شدن خداوند عالم از بے وفائی سران سپاہ و قوی دل شدن از مژدۀ خواب

چو لشکر همه در اقبالیم راند  
یکے روز شه با خود اندیشه کرد  
”وگرنے چرا اندرین روزگار  
”ہماں جاں سپارند اندر حضور  
”من ایڈر بماندم به نیروئے بخت  
”سران با حواشی و اتباعِ خویش  
”چپ و راست من دشمنان در کمین  
دراں روز تا شام شاہِ جہاں  
شبانکہ کہ این ساقی صبحِ خلد  
ملک با بہتانِ طبعیت نواز  
پس از خرمی شد به فیروزہ بخت  
سعادت یغاقش گرفته به جاں  
به خوابِ خوشی آن شاہِ ہشیار بود  
به خواب اندرون دید خود را سوار  
نہ کوه و نہ صحرا و نہ سنگ لاج  
ہمی تاخت آن رخس را بر مراد

شہنشاہ در دولتآباد ماند  
کہ ”کم شد ز گیتی وفادار مرد  
کسے مر کسے را نیاید به کار  
نگیرند نامے چو رفتند دور  
بکردم بسے کم بجز تاج و تخت  
بماندند مشغولِ آقطاعِ خویش  
من ایمن نشستہ به نیروئے دیں  
ازینہا ہی گفت با خود نہاں  
ملے لعل در جامِ مہلا فکند  
به خلوت چو خورشید شد بزم ساز  
به خوابِ خوشی آن شاہِ بیدار بخت  
به بالہن او بخت شد پاسبان  
ولے بر سرھس بخت بیدار بود  
به رخصی مراد آن شہِ کامکار  
ہمی کرد جولان به ایوان و کاخ  
ہمی داند گرم آتھے را چو باد

یکے شیر، گوئی کہ، در پیشِ شاه  
 چو شه را بدید آن سگِ گرم کهن  
 بہ سوئے جهانگیرِ شرزہ شکار  
 شہِ شیردل در کمان دست برد  
 یکے ماہِ روئے درانِ کاروبار  
 بہ تعظیمِ شہ بر زمین سر نهاد  
 شہ از وے سعد تیغ و بر شیر راند  
 بفرمود پس شاهِ نیروزمند  
 پس آن کہ یگان عضو ہر کشورے  
 دران خواب از شاهِ گیتی پناہ  
 یکے یافت بر پنجہ شیر دست  
 یکے سہلہ و آن دگر پشت یافت  
 یکے کام و دیگر زباں یافتہ  
 یکے را نصیب آمدہ گوشِ شیر  
 چو بیدار شد خسروِ کامہاب  
 بگفت، ”آن کہ بودم بر اسویہ سوار  
 ”بر ایوان و کاخ آن کہ داندم فرس  
 ”ہماں حملہ کر شیرِ بے باک و بہم  
 ”وزاں شیر ہر عضو گان را ز پیش  
 ”یقین ملکِ دشمن بہ دست آورد  
 چلین خوابِ خوش دید شاهِ جہاں  
 ہم آخر بہ تاہدِ فضلِ اِلٰہ

بدید آمد از جانبِ صیدگاہ  
 بغرید و دم را بزد بر زمین  
 یکے حملہ آورد گستاخِ وار  
 کہ بنماید ہی بے گمان دستبرد  
 میانِ شہ و شیر شد آشکار  
 بہ دستِ شہ آنکہ یکے تیغ داد  
 دو کرد از میان، طرفہ شمشیر راند  
 جدا کردن آن شیر را بند بند  
 فرستاد از بہر ہر سرورے  
 گرفتند قوتِ مطیعانِ شاه  
 ازاں زورِ بازوئے شیراں شکست  
 ازاں سہلہ و پشتِ شیراں شکافت  
 یکے دان، دگر پہلوآں یافتہ  
 بمالید ازاں گوشِ شیراں دلیر  
 کشاد از دلِ خویش تعبیرِ خواب  
 مرادم دودِ آہنِ روزگار  
 بہ کاخِ گہانم بود دستِ درس  
 عدو بود کز تیغِ من شد دونیم  
 فرستادم از بہرِ خاصانِ خویش  
 بہ خاصانِ خود قسمتے بسپرم،  
 وزاں خوشترک کرد تعبیرِ آن  
 چلاں شد کہ تعبیرِ می کرد شاه

## عزیمت عمان الملک و مبارک خان در حدود آبِ تاوی و بر انداختنِ تها نهایِ دشمن

ازان مؤده کز خواب داده خدای      قوی دل شده شاه فرخنده راء  
بفرمود تا "سرکشان سپاه      بعازند در سرحد کهنه خواہ  
"ز گهتئی ساگون چوں بگذرند      سر نهک خواهانِ دشمن بُرند"  
عماد ممالک به فرمانِ شاه      رواں کرد در حدّ دشمن سپاه  
همی تاخت تا حدّ تاوی حشم      نه تنها که خان مبارک بهم  
نخستین سپه راند در دانگری      بیاسود ازان تاختن لشکری  
زده کلگرِ دانگری بر زمین      بریده سرِ رام ناتهِ لعین  
وزان پس سپه راند در چنچوال      رواں کرده آن حصن را پایمال  
بسے برده در خام زان دز کشهد      سرِ دھال مهلائے منسد برید

دو سه بار تا آبِ تاوی بتاخت

عدو گشت بے آب، تا وی \* بتاخت

## عزیمت کردنِ اردکانِ دولت در اقطاعِ خویشین و فتحِ آن گوید

چو گرشاسپ شیرافکن از دیوگیر      به فرمانِ شه راند در کوتگیر  
زِره جامه و خود را کرد جام      شتابان همی رفت هر صبح و شام  
کمر بسته بر عزمِ پیکار چست      همی راند لشکر به عزمِ درست  
وزان پیش کان منکھی دوشِ شکار      درآید چو شیرانِ دران مرغزار

\* دی = ارد

به الراج فتنه سرش یارا بود  
 یکایک گرفتند آن دِز به زور  
 پیاده برون شد ز دِز نیم شب  
 نمودند قصه به گرشاسپ باز  
 بسے آفرین کرد بر آل شان  
 چو بشنید قومی که آن کار کرد  
 مطیعانه گشتند خدمت پذیر  
 شده شاه \* دونگر دران دِز اسیر  
 بسے خار در محبس خارے ماند  
 در آورد بر هندوان کار تنگ  
 همه آهنیں چنگ و پولادپوش  
 که حیلے چون کوه آهن چهاں  
 در مرگ در فتنه کیشاں کشاد  
 ر پیکان سر موئے بشکافته  
 کس از کنگره کم بر آورد سر  
 گروه به جان خواسته زینهار  
 بران باره بر رفت یکسر سپاه  
 به صد حیلے زان تاختن برد جان  
 آلائے روان کرد در دیوگیر  
 وزان فتح مر شاه را مؤده داد  
 بسے شکر مر ایزد پاک گفت

یکے فوج مسلم به کَهندار بود  
 یکے دوز کردند غوغا و شور  
 خبر گشت الراج را زان شغب  
 چو کردند ترکان چلیں ترکاز  
 چو گرشاسپ آگه شد از حال شان  
 پس آن گاه آهنگ کَهندار کرد  
 به پابوس آن سرکش قلعه گیر  
 ازان پس بیامد سوئے کوتگیر  
 گروه ز هندو دران باره ماند  
 برون سوئے گرشاسپ فیروز جنگ  
 یکے فوج با او به جوش و خروش  
 ز سر تا قدم زیر آهن نهان  
 خدنگی که از شست ایشاں کشاد  
 چو شیران همه پرورس یافته  
 چو از تیر شاں دید هندو خطر  
 هم آخر شلهدم کز اهل حصار  
 سپه را دران باره دادند راه  
 همان شاه \* دونگر چو آشتکان  
 چو در ضبط گرشاسپ شد کوئگیر  
 یکے نامه بلبشت بر شاه راد  
 دل شاه ازان مؤده چون گل شگفت

به شهر اندرون شادیا نه زدند

همه شهریان شادمانه شدند

## عزیمت قطب‌الملک در سیدآباد عرف‌مهندری

پس آن‌گاه آن قطب‌ارکانِ ملک  
به فرمانِ شه داند آن شهسوار  
همی داند و اد بزمِ آن کز کله  
چو اندر بزم آمد آن سرخوار  
بزم را گرفت و آکل‌کوت هم  
چو شد در مهندری، آسای نهاد  
هر آن روزبانه که با او چنید  
کسی کو مطیعانه آمد به پیش  
یکی را به آهن یکی را به زر  
در نیروئی دولت به اندک سوار  
کزو هست اثباتِ بلهیانِ ملک  
یکه فوج با او ز مردانِ گار  
به هر دشت شهران نهادند زه \*  
همی کرد در هر طرف توکناز  
براند آن‌کس در مهندری حشم  
به هر مفید کوشماله بداد  
به عزمِ عدمِ دخت بیرون کشید  
امان یافت با جمله آقطاعِ خویش  
همی کرد ضبطِ سران سر به سر  
به دست آمد او را حصاره سه چار

سپاه گزین گرچه اندک بود

مظفر به پیکار بیشک بود

## عزیمت کردن قیرخان به قصدِ کلیان و فیروزی یافتن

چو داند از درِ شاهِ نو قیرخان  
یکه فوج با او ز مردانِ گار  
همه چیره‌دستانِ قلعه‌کهای  
ته هر یک مرکبه بادپای  
خروشان درآمد سوئے کلیان  
همه شهرمردانِ دشمن شکار  
از زه = پشه .



نخستین که در کَلِّیان آمدند  
 محصر شد آن حصنِ ضحاکیان  
 چو صیدِ زبوں در کند آمدند  
 برون گر زدند به آهنگِ جنگ  
 برون سو نهادند قَرادها  
 ز هر سو بران ظالمین اسیر  
 پلے مرگ هر یک شده ساخته  
 پس از پنج مه در عذابِ شدید  
 چو کم مانند یک جو بر ایشاں علف  
 و زان پس به خواری فرود آمدند  
 چو مخلق را خاں اماں داده بود  
 خود آمد به پیهی دِز و درستاد  
 سپه را ز غارت گوی بازداشت  
 برون می فرستاد خلق از حصار  
 ز زنبیلِ درویش تا دَبّه \* هم  
 شلیدم بر آن خلق چون قهرخان  
 سلامت برون آمد اهلِ حصار  
 بلے شهر مردانِ شرزه شکار  
 چو عاجز شود خصم، رحم آوردند  
 بدانند کین لاجوردی سپهر  
 گهے روبهے را رهند ز بلد  
 \* دَبّه = هَرَبِ رَوْن که از جرمِ خام سازند

به دشمن کُشی خوں فشاں آمدند  
 جهنم شده خانه بر خاکیان  
 به زندانِ غم پای بند آمدند  
 شدند همه منهوم به درنگ  
 دگر مغربهائی چوں اژدها  
 شب و روز باریده باران تیر  
 میانِ دو کلگر سر انداخته  
 ز سختی به لب جانِ هر یک رسید  
 اماں خواه گشتند از هر طرف  
 به صد عجز و زاری فرود آمدند  
 کسے کم ازاں دِز پشیزه ربود  
 در لطف بر خلقِ مضطر کشاد  
 آمینان به هر چار سو برگماشت  
 ابا رخت و اشیا و خیل و تبار  
 کسے را تلف کم شده حبه هم  
 در حصن را کرد دارالاماں  
 به دارالاماں کرد هر یک قرار  
 که خونها بنوشند در کارزار  
 به لطف از سرِ عاجزان بگذرند  
 گهے کان کین است، که کانِ مهر  
 گهے شرزه را کشد در کند

بدانند مردانِ فرخنده‌راے که یک حال نبود کسے جز خدای  
 غرض فتح شد چون دِزِ کلّه‌ان آلائے به شه رفت از قهرخان  
 یکے فتعنامه سوئے شاه برد به دستِ دیبران خسرو سپرد  
 دلِ شاه ازان فتح مسرور شد که فوجش دران قلعه منصور شد  
 بفرمود تا "طیلِ شادی زنند  
 یکے هفته در شهر شادی کنند"

## عزیمت کردنِ سکندر خان در بدر و تاختن در ملیکھیڑ

چو خانِ سکندر ز درگاهِ شاه سوئے بدر زد خیمه و بارگاه  
 به بدر آمد و جمله اقطاعِ خویش به نامِ حواشی و اتباعِ خویش  
 بر آیینِ انصاف تقسیم کرد به هر کس ز قریات تسلیم کرد  
 به مقدارِ خود هر یکے ده گرفت چو معهودِ خود را که و مه گرفت  
 بفرمود خان پس که "اهلِ وَا" بسازند نو سازهای غزّاء  
 چو شد لشکرش سربه‌سر ساخته همه بهر پیکار تیغ آخته  
 یکے روز بهروز بزد بارگاه بزد خیمه بر کردِ گردش سپاه  
 دگر روز در تاختن کرد راے به سمتِ ملیکھیڑ آورد راے  
 چو اندر ملیکھیڑ فوجش رسید یکے فوجِ هندو به قصدش دوید  
 چو هندو بدیدند ترکانِ مست به تیغ و به گویال \* بودند دست  
 یکایک بر آن قوم برکوفتند بسه هندوان را که سر کوفتند  
 سوئے دِزِ گریزان شده هندوان هزبران به دنبالِ خلجی‌زنان

گروهی که بودند بهرین در ز سمر هیونان شده پسر  
 دیگر جمله با زخم رفته درون چکان از تن هر یک تازه خون  
 چو هندو چنان چیره دستی بدید دیز خویس را از خلل و آخرید  
 رعیت شد و مال و اسهان بداد دل خویس را در اطاعت نهاد  
 پس آن که از آن جا سپه بازگشت سوئے کشور خویس دمساز گشت  
 رسیدند هر یک به آوطان خویس  
 همه دل ببستند بر خان خویس

## مکتوب فرستادن سکندر خان بر کاپانید بر سبیل اخلاص

یکه روز خان گفت با خود نهان که "دارد همه چیز شاه جهان  
 "مگر پهل گادایش لشکر است به هنگام هیجا قوی درخورد است  
 "دگر آن که اسهان این بوم و بر ندیدند وقتی چنین جانور  
 "اگر چند پهل به دست آوریم شه خویس را خدمتی بسپاریم  
 "هیونان چو با پهل خوگر شوند گریزنده از پهل کتر شوند"  
 پس آن که یک مرد باهوش و هلک به کاپا فرستاد خان در تلنگ  
 نبشته برو قصه دل فریب همه پُرشکیب و نهی از عجب  
 پس از نام یزدان و نام رسول قلم جعد کرده دبیر قبول  
 به کاپا نبشته ز خان پرسه به ربطه گوارا و خط خوشه  
 که "اے مرد شایسته در دوستی خواهی است مرد را با تو هم پستی  
 "به همسایگی چون توئے بایدم که هنگام پیکار کار آیدم

”بہا تا ز ہمسایگان نگذردیم کہ ہر دو بہ ہم خانگی درخوردیم  
 ”یکے مہد بلندیم با یکدگر کہ از یکدگر کم بتابیم سر  
 ”تو یارم بباشی و من یارِ تو  
 تو کارم برآری و من کارِ تو“

## جوابِ مکتوبِ خانِ اعظمِ سکندر خان از کاپانیتِ بر سبیلِ اخلاص

چہیں نامے چوں بہ کاپا رسید بہ عنوانِ او نقہِ اخلاص دید  
 چو پشہش بخواندند مضمونِ تمام دلش گشت خرم از ان خوش کلام  
 بگفتا، ”جواے نویسند زود کہ دیر آست مرادِ دل این داز بود  
 ”شود گر مرا یار چوں تو سرے بہ سدّے رسد زورِ اسکندرے  
 ”بہا گر ترا در سر این است داے دو صاحبِ کلمہ خوش بود ہم تباے  
 ”بگہریم مر یکدگر را کنار نویسیم این قصّہ بر شہر یار  
 ”فرستیم پس خدمتے سوئے شاہ بہ رسمِ مطہعانِ حضرتِ پناہ  
 ”بہ لات و ملات و مہ و آفتاب بہ رخشدہ آتہی بہ لرزندہ آب  
 ”بہ زَناد کز دیسان تافتند بہ حرفے کہ از موبدان یافتند  
 ”بہ سنگِ بغان و بہ خاکِ گِلشت بہ روزِ وعید و بہ اُردی بہشت  
 ”کہ تا جاں کمینے بود در تلم دلِ خویش ز اخلاصِ خان نشکلم

”تو باید کہ ایدر درآئی شتاب

مرا منتظر دانی اے کامہاب“

## عزیمت کردن سکندر خان در حدود تلنگ و برد دست آوردن دو زنجیر پیل و به حضرت فرستادن



ز کاپا چو پاسخ سوئے خان رسید  
روان کرد لشکر به سمت تلنگ  
همی رفت خوش، چون به سرحد رسید  
خبر چون ازیں حال کاپا بیافت  
چو افواج کاپا نمودار کرد  
همه لشکر خویشتن کرده رها  
چو بشناخت آن مرد را مرد کار  
همی داشت بر جا دل خویشتن را  
بدو داد "این است ده آوردیم  
چو کاپا رخص دید، چهاران بماند  
به دل گفت، "این شرزه کهن خرام  
"ندانم چه دل دارد این شیر مست  
بگفت این و آورده اندر کنار  
نشستند پس یکدگر رو به رو  
شنیدند و گفتند از هر دره  
چو گشتند فارغ ز گفت و شنید  
چه اسپ و چه اشتر، چه خز و حریر

سیک لشکر از بدر بیرون کشید  
دلش مانده با صلح و مکره ز جنگ  
سپه راند و نزدیک مقصد رسید  
به تعظیم خان چلد فرسغ شغافت  
جدا شد ز فوج خود آن شیرمرد  
به یکسر درآمد دران فوجها  
به ناگاه از بس گرفتیش کنار  
پس آن که کشاد از کمر کیش را  
مکن عیب چون زان خود کردیم،  
بسه آفرین بر جالش بخواند  
به یک فن کشد لشکر را به دام  
که هم زورمند است و هم چهره دست،  
همی بر سرش کرد خود را نثار  
سپه گرد شان خیمه زد سو به سو  
حکایت از احوال هر کشور  
بسه خدمتے خان به پیشش کشید  
چه ترکش، چه قربان، چه تیغ و چه تیر

به خانِ کُرد کاپا بسے احترام  
 پس آن گاه خانِ تواضع نماے  
 هماں جا دو لشکر بمافده سه روز  
 سوئے مرزِ خود عزم را کرد راست  
 بدو گفت، "اے رائے فرخنده راے  
 "معاے که بر نیکخواهان بود  
 "تو خود نیکخواه شه داودی  
 "سوئے شه فرستی دو زنجیرِ پیل  
 "ترا گر ازیں کار آید زیان  
 چو بشنهد کاپا ز خانِ این سخن  
 "تو گر حکم بر خانِ ومانم کنی  
 "مرا خدمتے بهر شاهِ جهان  
 "ترا می سپارم دو پهلے چو کوه  
 "ولیکن دو سه روز بر ما بپاه  
 "رها کن که بهنیم روئے تو سیر  
 به قولش دران روز خانِ بازگشت  
 دو سه روز آن خانِ باهوش و هنگ  
 سحرگه که گنبدگنان کوئے زر  
 بفرمود خان تا ببلندند بار  
 به سوئے سراپرده میزبان  
 چو بشنهد کاپا که خانِ دلهر  
 درون سراپرده خواندهش روان

پذیرفت ازو پیشکشها تمام  
 به لشکرگه خویهن آورد راے  
 سوم روز آن خانِ بدخواه سوز  
 بر میزبان رفت، اجازت بخواست  
 سپاهت عدو بند و کشورکشاے  
 پلے پیشکشهاے شاهان بود  
 سزد گر ز گفتار من نگذری  
 بمائی به چشمانِ بدخواه نیل  
 مرا مخلصِ خویهن دیگر مخوان  
 بگفتا که "اے شهرِ شمشیرزن  
 دریغت ندارم که جانِ منی  
 همی بود در دل که فرمود خان  
 ببر بر در شاهِ صاحب شکوه  
 ر هجرت مکن جانِ ما را خراش  
 که داری تن و دل چو پیل و چو شیر  
 دل و جانُش با عیض دمساز گشت  
 همی بود مہمان به رائے تلنگ  
 ر سرحدِ مشرق برآورد سر  
 وزان پس به یکبارگی شد سوار  
 به عزمِ وداعش سپرده عنان  
 درآمد ز بهرِ وداعش چو شهر  
 بسے رفیق کرده بر مہمان

پس آن که بفرومود، "اے شہر مرد  
 "گر ایدر کفی صبر روزے سه چار  
 "بگردانمت باز با کامِ دل  
 چو بشنید خاں، گفت، "اے نامور  
 "تو گر داری امروز ایدر مرا  
 "دلم هست آنجا، گر اینجا ملم  
 چو کاپا شد آگہ کہ آن کام یاب  
 بگفتا، "دو زنجیر پیل آوردند  
 دگر داد خاں را هدایا بسے  
 نشستند آن گاہ ہردو بہ مہد  
 چو شد عہد و پیمانِ شان استوار  
 نشست آن گہے خاں بہ یک بارگی  
 چو باز آمد آن خاں دشمن شکار  
 بہ بدر آمد و ہردو پیلے چو کوه  
 چو بے سعی شہِ ملکِ خود دید پیل  
 یکے فال زد شاہِ فیروز مند  
 فرستاد پس چترے آن نامور  
 بلے گر فریدونِ زرینہ کفھی  
 نہاید بہ ہر کار تعجیل کرد  
 کئی از حضورِ خودم کامتار  
 کلم دوستت شاد و دشمن خجل،  
 پریشانست بے من ہمہ بوم و ہر  
 بہ مہمانِ خود کردہ باشی جفا  
 رہا کن کہ بیدل نماند تلم،  
 سوئے کشورِ خویش دارد شتاب  
 بہ دستِ مطیعانِ خاں بسپوند،  
 ہی گفت خاں را ثلایا بسے  
 دگر بارہ بستند پیمان و عہد  
 گرفتند ہر یکدگر را کنار  
 سوئے مرزِ خود راند یکبارگی  
 کہ باشد پسر خواندہ شہریار  
 فرستاد ہر شاہِ صاحبِ شکوہ  
 گرفتہ بہ فیروزیِ خود دلیل  
 کہ بدخواہ را بشکند پیل بند  
 چو ہر پورِ شایستہ مشفق پدر  
 بہ ایرج دہد کاویانی درفش  
 دویں باب کس را سخن کم رسد  
 مگر آن کہ اصحاب و اہلِ حسد

## عزیمت کردن ناصرالدین در اکار و اسیر شدن بر دست نراین

چو شه دید کان ناصرالدین مدام  
اکارش شه شرق انعام داد  
برو مال و خهلهش تمامی گذاشت  
سپه بر سپاهش فراوان فزود  
چو آن ناصرالدین به فرمان شاه  
درآمد به صد خرّمی در اکار  
سعادت چو بر گشت از اخترش  
شنیدم که از راه غولش ببرد  
فریب جهان خورد چون غافلان  
چنان داد او را نراین فریب  
چو کوران کم عقل در چه فتاد  
شنیدم که آن هندوئه سست کوهش  
امان داد او را به جان و به مال  
به صد مکر و حيله ببردش ز راه  
بریده سر جمله خویشان او  
نهادش یکے بلند بر دست و پاے  
سراں را نشاید که همچون حباب  
نهارند هفتت به هر کار و بار  
خرد را بسازند دستور خویش

گذارد همی شکر شه صبح و شام  
که داند درو عیش خوهش بر مراد  
مقرر بر او نام شاهی نداشت  
بدو گاه و بیگه کرم می نمود  
به آقطاع خود شد روان با سپاه  
به فرمان خسرو همی داند کار  
هوائے دگر گشت اندر سرش  
به دست عوانان آندّه سپرد  
بروون آمد از زمرة عاقلان  
که نزدش یکے شد فراز و نشیب  
یکایک در فتنه بر خود کشاد  
بسه خورد سوگند و زنهار خویش  
هم آخر چو سستان ناخوهش خصال  
به صد غدر و تزویر کردش به چاه  
دژم کرده حال پریشان او  
چو بر زیرستان خود کدخدای  
ز هر باد جلبند بر روئے آب  
نباشند یک لحظه جز هوشیار  
دو سه مرد بخرد بدارند پوهش



به هر کار کافتد مشورت کنند پس آن که در آن کار دست می زنند  
و گرنه ز غفلت پشیمان شوند  
چه سود ارچه آخر پشیمان شوند

## عزیمتِ خواجۀ جهان به شهرِ گلبرگه و فیروزی یافتن

همان مردِ مختارِ کارآنهاں که دادش خدا خواجگی جهان  
به گلبرگه از مِرج لشکر چو راند پِ ضبطِ آن بوم مرکب جهان  
به دل گفت آن صاحبِ هوشیار ”همان به بهادریزم اندر چهار  
”نخستین به آقطاع تازم سپاه به دست آورم کشورِ کینه خواه  
”چو در ضبط آید دیار و دمن ضرورت فُتد خصم در دامِ من“  
چنین داد رویش به رائے صواب هم آخر ازین راه شد کامیاب  
همان قطبِ ملکش به صد رویی همی بود یک چند آن سرفراز  
چو در ضبطش آمد همه مرز و بوم به آقطاعِ گلبرگه در ترک تاز  
محصّر بکرد آن کهن باره را سپه راند بر قصدِ بوجائے شوم  
که چون آید آن حصن او را به دست همی دید سرشته چاره را  
به یکسوئے دژ منجلیقه نهاد سباهِ عدو چون تواند شکست  
هر آن سنگ کز پلّه او بچست که سنگش بر آن سوئے گردون فتاد  
ز سنگش دو فرسنگ گردِ حصار یکه برج ازاں حصنِ سنگین شکست  
ز حبلِ متهن گشته او را طلاب شده سربه سر پشته کوهسار  
دو سه چارّه مرّاده بر گردِ او کلیدش معرّب پِ فتح باب  
سرِ موئے را بهیض می زدند چو گردِ سراں لشکرِ جنگجو  
بدان حصنِ سنگِ بلا می زدند

هماغه قطب ملک شہ بہت ملد  
 ز بہم خدنگہی کہ می کرد خون  
 بہ ہر سو کہ او رخص برکوفتہ  
 چو بوجائے زیزی بدید آن دلیل  
 کہ آوازہ انداختے در حصار  
 ببستے گہے کاغذے بر علم  
 کہ "ایلک دہم روز فرماں رسید  
 بہ ناموس دلہا بجا داشتے  
 ہم آخر چو کم ماند در دز علف  
 گروہ ز در ماندگان حصار  
 ببستند بر کلگر در کند  
 بشورید لشکر چو این حال دید  
 ز ہر چار سو خلق در دز فتاد  
 بہ ہر سو کمر بستہ قارت گراں  
 یکے در غلہمت، یکے در گریز  
 یکے گشتہ بے خاں، \* یکے خانہ گیر  
 سپاہ بہاسود از آن ترک تاز  
 درآمد سپہ جملہ اندر حصار  
 غلہمت گرفتند اہل سپاہ  
 چو در قارت آید سپاہ گراں  
 پورہ شدہ ہر نفس مجرماں

دسانید ہر کلگرے را گزند  
 کم آوردہ کسی سر ز کلگر برون  
 عدو را بہ ہر لحظہ سر کوفتہ  
 کہ زد حصن کلبرگہ کوس رحیل  
 کہ "برگشت سلطان محمد ز دہار"  
 ندا دادے اندر حصار دژم  
 مہاشید غمگین کہ سلطان رسید،  
 علمہا بہ عشوہ بہا داشتے  
 تنہی گشتہ تیر بلا را هدف  
 بہ جاں خواستند از سپہ زیلہار  
 فرود آمدند از حصار بلند  
 کہ کار مخالف بہ سستی کشید  
 طلسمات متحاکیان شد بہ باد  
 دواں گشتہ دنبال جنگ آوردان  
 یکے در ہزیمت، یکے در ستہیز  
 یکے گشتہ خلدان، یکے در نہیز  
 حصار ی زدہ نالہ جاں گداز  
 حصار ی بہ جاں خواستہ زیلہار  
 ہمہ رخت و اشیائے اہل گناہ  
 چہ ماند از اسباب بر مجرماں؟  
 ہی لایہ کردند بر مکرماں

کسے کو بھگند از دست تیغ سرِ خویش بر خاک زد پے در پیغ  
 بسے هندواں را از اہلِ چشم گرفتند و بستند و کشتند ہم  
 چو گلبرگہ شد فتح و ریزی اسیر شدہ کامیاب آن خُجستہ وزیر  
 پس آن کہ دبیرِ گزیں را بگفت کہ داند نکو دُرِ ملثور سنت  
 ”نویسد یکے نامہ با احترام  
 فرستد سوئے خسرو نہکنام“

## مجلس کردنِ اعظمِ ہمایوں خواجہٴ جہاں بعدِ فتحِ گلبرگہ

دگر روزِ کاینِ آسمانِ کیود شرارے برآورد ناکہ ز دود  
 بفرمود تا مجلسِ آراستند مے و دود و دامشکراں خواستند  
 ز بالہنِ عشرتِ برآورد سرِ دریرِ نکوخلق و فرخِ سہر  
 ندیمانِ خوشِ طبع و مزمودگوے حریفانِ روشنِ دل و عیشِ جوے  
 شرابے کہ روشنِ کدِ روح را کبابے کہ دارو است مجروح را  
 ہماں ساقیانِ طبیعتِ نواز ہماں مطربانِ مزامیرِ ساز  
 ملازمِ درانِ بزمِ آراستہ حریفانِ دمامِ قدحِ خواستہ  
 یکے ہفتہ دادند دادِ طرب  
 چہ صبح و چہ شام و چہ روز و چہ شب

## مرمت کردنِ اعظمِ ہمایوں خواجہٴ جہاں دیارِ گلبرگہ را

دگر روزِ کاینِ لاچوردی سہر بہ صد گرمِ مہری برآورد چہر  
 جہاںِ جملہ از جورِ دوداں برست وزیرِ مالک بہ مسندِ نشست

مِهان را به اقطاع ترغیب کرد      کِهان را پلے زرع تلصیب کرد  
 ده عدل اندر ولایت کشاد      به داعی درے از رعایت کشاد  
 یکے را به زور و یکے را به زد      سراں را به خدمت درآورد سر  
 مطیعش شده سرکش از گوشمال      عبیدش شده زیردستان به مال  
 معین به هر باجهاں کرده باج      مقرر به هر حوط کرده خراج  
 سزاوار هر مرد می کرد کار      می داند کارے به وقار و وقار  
 همه کشور خصم را ضبط کرد      شده بوم و بر ملک آن پخته مرد  
 چنین است کار جهان تا جهان است      که که دزد عیار و که پاسبان است  
 ندارد جهان را کسے استعوار      مگر بے تمیزان ناهوشیار  
 به کوئے یکے پاسبانی کند      به دزدی درے دیگرے بشکند  
 تہی دست دایم دریں کارواں      بود فارغ از دزد و از پاسبان  
 خدایا مرا هم تہی دست کن      ز صہائے عشقم چنان مست کن  
 کہ هر کنج بزم شرابم بود      دل خسته جائے کبابم بود  
 کلم دست کوتاه از کلّ شے      به هر صبح گویم چو مقصور بے  
 بیا ساقیا پُر کن از بادہ جام      صلائے بدہ در همه خاص و عام

به دست همه جامِ عشرت سہار

چو دورم رسد، جامِ عبرت بہار

## ذکر کشته شدن صفدرخان از لشکر سگر

جو اعظم ہمایوں دران روزگار      بشد فارغ از کارِ شہر و دیار  
 در اقطاع گلبرگہ می داند کام      بے عہش می خورد هر صبح و شام

یکے روز پیکے در آمد شتاب  
 بگفتا کہ "اندر سپاہ سگر  
 "ہماں خان صندور کہ با خیلِ خویش  
 "تہ حصنِ کلِبا بچفسیدہ بود  
 "بہ نہ ماہ آن بارہ را بستہ در  
 "بہ نہ ماہ تلک آمد اہلِ حصار  
 "بہ حصن اندرون علّہ شد توتہا  
 "شلہدم کہ از فاقہ اہلِ حصار  
 "نہادہ دلِ کھپرس در گریز  
 "محمّد کہ ار صلبِ عالم چکید  
 "عالم بک ہماں تھوئے مردِ کار  
 "بگردند بلغائے اندر سپاہ  
 "سرِ خانِ صندور بہ تیغِ جفا  
 "علی لاجی و فخر دین مہر دار  
 "ز کلِبا سپہ رفت اندر سگر  
 "چو در گوشِ او این حکایت رسید  
 "مئل زد کہ "گر آہو از شیر جست  
 "شکارے کہ سر از کملدے بتافت  
 "ہر آن مہوہ کز زور ناید بہ بر  
 "گر ایدوں کہ از خشم خلجتر کشم  
 "چو در خورگہ ماہ پیکِ شہاب  
 "یکے فتنہ زاد از نہادِ بشر  
 "چو پای بہ هنگام سرہائے خویش  
 "پکے فتحِ آن کوششے می نمود  
 "کسے کم ز کلگر بر آورد سر  
 "چو ماہِ تھم عورتِ باردار  
 "شد از قحط ہر روز در دِز وبا  
 "بمردند افزوں تر از سی ہزار  
 "سپہ روز و شب گردِ دِز در ستہز  
 "یکایک ز کھن کرد غدرے پدید  
 "برو شد موافق دراں کارزار  
 "کشیدند تیغے بہ یک صبح گاہ  
 "بریدند چوں مردمِ بے وفا  
 "بہ حیلہ گرفتند راہِ فرار  
 "یقین است این قصّہ اے نامور  
 "دے با خود آمد بہ گفت و شنید  
 "دگر شیرے آورد او را بہ دست  
 "بہ تدبیر بتوان برو دست یافت  
 "بہ حیلہ ز شاخص توان خورد ہر  
 "بر آہلکِ این قوم لشکر کشم

نسطقہ (۱۱۰) "چو پای بہ هنگام" دریں مصراع سہر کتابت واقع شدہ اسف۔  
 اچسیدن = چسپیدن و چسپانیدن خراہ چیزے چسپانیدن خراہ بہ دست محکم کرتن۔

”مسلمان تلف گردد از هر دو سو شود ماتمے خلق را کو به کو  
 ”ہماں بہ فرستم بہ عشوہ رسول بریں قوم سنگیں دلِ بوالفصول  
 ”بہ حیلہ مگر گنجہائے سگر  
 بیاید مرا دست بے شور و شر“

## پروانہ خواجہ جہاں جانبِ لشکرِ سگر

پس از نامِ پروردگارِ جہاں کہ داند ہمہ رازہائے نہاں  
 سوئے پورِ عالم نبستہ دبیر درود و سلام از زبانِ وزیر  
 حدیثے رقم کردہ بعد از سلام سراسر درو عشوہ با احترام  
 کہ ”اے مردِ دانائے فرخندہ راے ضمیرت بہ ہر کار مشکل کشاے  
 ”شلیدم سرِ بے وفائے بہ تیغ بریدی چو گنداواراں بے دریغ  
 ”مرا درخور افتاد این دست برد کہ گنجے گرفتگی و گنجور مُرد  
 ”کنوں با دلِ فارغ ایدر خرام کہ کارت سراسر برآمد تمام  
 ”ازاں تاختن ہرچت آمد بہ چنگ بباید کہ ایدر کشی بے درنگ  
 ”گذاوی دراں سو یکے مردِ کار سپاری بہ دستش کلیدِ حصار  
 ”وگر خود دریں کار کردی درنگ نہ گوہر بہ دستِ تو ماند نہ سنگ“  
 چو این نامہ بر پورِ عالم رسد احادیثِ آن نامہ یک یک بدید  
 فریبِ جہاں خورد از زورِ زر در آن نامہ کرد از تکبرِ نظر  
 بہ زورِ رفیقانِ بے عقل و زور کہ گشتند یارہں بہ فوغا و شور  
 چہ خواہ گفت آن صاحبِ پنج گنج \* کہ ہموارہ اندر سرائے سپلیج  
 ”بہ فوغا و شور ابلہاں خواہ ہوند ولے کارداناں مشوہں شوند“

کزاں رائے بد تیشہ بر پائے زد  
 کہ ”با خود برد لاهی اسپے دھے  
 بہ صاحب نماید فراز و نشیب  
 بکودے شب و روز بر ما جفا  
 تنہی لاجرم دوخورد گور گشت  
 کہ گلچے گرفتیم با پایگاہ  
 سخن راست این است، دیگر ہباست  
 سرانجام جامِ ندامت چشد  
 مطیعیم ما، اوست فرمان روا  
 بہ فرمانِ شہ جاں سپاری کنیم  
 ہمہ آہلین چنگ و پولادخاے  
 برد رختِ مردان بہ غوغا و شورا،“  
 وزر قصّہ حال صاحب شنید  
 بفرمود تا ”شہر بندہں کنند،“  
 توندے رواں کرد بر شہریار  
 درو قصّہ حال یکسر نیشست  
 از افعالِ آن قومِ غدارخوے  
 نیشستہ بران صاحبِ سادہ کھش  
 یکے کوچے صلح دارد نگاہ  
 برآن لکویے یک گام کم نہبرد  
 ہماں جا بود روز و شب ہوشیار،

غرض پورِ عالم یکے رائے زد  
 بہ نتھو علم یک بگفت آن گھے  
 ”رود سوئے گلبرگہ بہرِ فریب  
 ”بگوید کہ ”آن صفدرِ بے وفا  
 ”جفاہائے او چون کہ از حد گذشت  
 ”کلوں بدگماں گشت دستورِ شاہ  
 ”یقینِ آن کہ آن ظنّ صاحب خطاست  
 ”اگر صاحب این کشور از ما کشد  
 ”اگر کشورِ ما گذارد بہ ما  
 ”بہ اشغالِ دستورِ یاری کنیم  
 ”یکے فوج داریم حملہ گراے  
 ”کرا زہرہ کاید درآید بہ زور  
 چو نتھو بہ گلبرگہ یکسر رسید  
 عواناں کہ ہر یک چو آہرین اند  
 پس آن گاہ آن صاحبِ ہوشیار  
 حدیثے سوئے شاہِ کشور نیشست  
 چو آگہ شد آن شاہِ آزرم جوے  
 رواں کرد فرمان بہ دستورِ خویہں  
 کہ ”باید ز گلبرگہ داند سیاہ  
 ”شعابندہ از جہنوری • بگذرد  
 ”بدارد سہہ بر لبِ جویبار

جہنوری شاید ”رہ بہیا“ اسے

فرستادهٔ شه چو آمد ز راه      رسانید فرمان به دستور شاه  
 سپه راند دستور با کُروفر      از آقصائے گلبرگه سمتِ سَگر  
 به فرمانِ شه از جَهَنوری گذشت      نهنگان ز بیمش گرفتند دشت  
 همی بود در موضعِ کلِ کرو      فرستاد افواج را سو به سو  
 قریّاتِ بیگانه را تاخته      در اهلِ سَگر هیبت انداخته  
 معصداً چو زین‌گونه آگاه گشت      که دستور از آبِ جَهَنوری گذشت  
 که جنگِ جُستے و که آشتی      که نر می و گاه ناداشتی  
 فرستادهٔ افواج گاه برون      نبشته که نامه پُرفسون  
 برآمد برین جمله چون یک‌دو ماه  
 شهلشه بجنید از تخت گاه

## خوابِ خوش دیدنِ خداوندِ عالم و عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ سمتِ سَگر

شهی را که ملکِ سعادت دهند      نخست اندرو این سه عادت دهند  
 یکی آن که مظلوم را در بلاد      کند کوششی تا رساند به داد  
 دوم آن که همواره با مفلسان      بود تا شود دستِ نعمت رسان  
 سوم آن که در طاعتِ کردگار      رگه تا بجنبد، بود هوشیار  
 پس آن که به هر سو که لشکر کشد      روانِ رایتش سر به اختر کشد  
 همان سبزیروشانِ چرخِ کبود      به فہروریش مُددِ آیلد زود  
 چنانی شه ندیدم درین روزگار      مگر فخرِ اولادِ اسفندیار

ا هر دو نسخه "آبِ جَهَنری" - یعنی معصداً این عالم



علام‌الدین آن شاهِ عالی‌نسب  
 شنیدم که آن شاهِ مالک‌رقاب  
 یکم خوابِ خوش دید آن نامور  
 همان پورِ تغلق که بدخواه دین است  
 همان دسرِ حجاج را تازه کرد  
 به خواب اندر شاه دیندار دید  
 تو گوئی نهادست تشنه به خاک  
 فتاده زبانش برون از دهن  
 نه دستارے اندر سرش، نه کلاه  
 به گردهش گروه ز اصحاب او  
 پئے آب هر سو که بشعافتند  
 چو بشناختش خسرو پاک‌دین  
 "نباید به ای‌در شناسد مرا  
 بگفت این و زان غولکه عطف کرد  
 دران ناحیه بود دیهه خراب  
 فرود آمد از بورِ دوران نورد  
 عجب پیرِ نورانی خوش‌لقا  
 به دستے دو گهر، دهانش تهی  
 چو آن پیر را گفت خسرو سلام  
 "چرا عطف کردی ازان نابکار  
 "چو خاصِ خدائی، چه ترسی زخس؟  
 "به هر بوم و کشور که خواهی بزاز  
 که نامش همایون است و میمون لقب  
 شبی بود بر تختِ زرین به خواب  
 کزان خواب دادش بشارت ظفر  
 شب و روز ویران کن راه دین است  
 ز هر شهر و کشور بر آورد کرد  
 به دشتی که مردم درو کم‌رسید  
 سر و چشم او پُر ز گرد و مَغاک  
 شده بر تنش جامه هیچون کفن  
 به صد عجز و زاری شده آب‌خواه  
 به هر سو شده هر یکم آب‌جو  
 یکم قطره آب کم یافتند  
 به دل گفت، "این ناکسِ گرم‌کهن  
 دل از شیر او می‌هراسد مرا،  
 می‌گفت لاجولے آن شیر‌مرد  
 چو خسرو دران ده درآمد شتاب  
 به پیشش درآمد یکم پیر‌مرد  
 رخص پُر ز سمائے صدق و صفا  
 به رویش عیان مایه رویی  
 به شه گفت آن پیر، "اے نیک‌نام  
 که در کار تو مُمد است کردگار؟  
 شدی معترم شه، مترس از عس  
 که یار تو شد ایزد پنهان،

چو شه دوئے آن پیرِ آزاده دید  
 همی گفت با خویشکن هم به خواب  
 که گوئی اُویس است آن مردِ پیر  
 چو خسرو از آن خواب بیدار شد  
 بفرمود تا "کوسِ میمون زنند  
 "بدارند دهلِزِ سَمَتِ سَکَر  
 پس آن که بفرمود، "در دیوگیر  
 قدرخان و کوشاسِ قهر و جنگ  
 همان خانِ هیبتِ زینِ باشکوه  
 عبادِ ممالک یلِ نامدار  
 قوامِ همه ملک نائب وزیر  
 \* همان پورِ پیغو یلِ شمسِ دین  
 چو در شهر ماندند این سرکشان  
 دگر روز شاهِ جهان کوچ کرد  
 همی داند خسرو به سمتِ سَکَر  
 ظفرِ همسر و نصرتش راهبر

## رسیدنِ رایاتِ اعلیٰ در گلبرگه و استقبال کردنِ اعظمِ همایونِ خواجهٔ جهان وزیرِ ممالک

یک روز پیکِ درآمد چو باد  
 به صاحبِ زِ رایاتِ شه موده داد  
 که "شه لشکر از دولتآباد داند  
 خروشان درین سمتِ مرکبِ جهانَد

\* در نسخه (۱۱۰) این بیت پیش از بیتِ ما تَبَدل آمده است

"به گلبرگه با فتح و نصرت رسید  
 همان روز دستور شاه جهان  
 بگفتا که "باشند با هوش و حزم  
 "من و شه دُوم روزِ ایدر رسم  
 جریده شد آن گاه دستور شاه  
 همان روز در حضرت شه رسید  
 دویدند و دادند شه را خبر  
 چو بشنید شاه جهان، بار داد  
 درآمد ز در صاحب باادب  
 چو بوسید پائے شه آن هوشیار  
 پس آن که بغرمود پهنی سریر  
 به رفتی که پرسند فرزند را  
 نوازش بسے کرد شاه جهان  
 پس آن که بپرسید حال دیار  
 هی گفت دستور یک یک به شاه  
 چو یک پاس اراں روزِ انور گذشت  
 ملک آشیک را بغرمود شاه  
 "صلائے بده در همه خاص و عام  
 به فرمان شه آشیک دردوید  
 نقیبان گرفتند بانگ بلند  
 گرفته به سر دیگ خوالیگران  
 کشیدند خوانے چو خوان بهشت  
 فلک رایتش را به اختر کشید  
 ز لشکر طلب کرد کارآگاهان  
 ننوشتند ساغر، نساژند بزم  
 نه تنها که با پیل و لشکر رسم  
 دواں گشت بے خیمه و بارگاه  
 خبر چون به حجاب درگه رسید  
 که "آمد شها صاحب باخبر"  
 شگفت از طرب چون گل بامداد  
 زمین را ببوسید با صد طرب  
 سرش را درآورد شه در کنار  
 به کرسی نهیلند خجسته وزیر  
 بپرسید شه آن خردمند را  
 بر آیین اعیان و رسم شهاں  
 ز ضبط بلاد و ز فتح حصار  
 فتوحی که دو داد در هفت ماه  
 بپرداختند از همه سرگذشت  
 که "دستور ما مانده آمد ز راه  
 به سالارِ خواں گو که آرد طعام"  
 اطاعت نمود آنچه از شه شنید  
 به گوی فلک دهر غُلغل فگند  
 رسیدند با بارهائے گران  
 خورشها درو مشک آذفرسروشت

فگلدند هر سو به فرهیِ حریر  
 بسے قرصِ بریائنها ریختند  
 به هر قرص سلبوسه انداختند  
 ز ترَب و تره گشته اطرافِ خوان  
 پس آن که بسے صحنهائے شفاف  
 نهادند در میمنه، میسره  
 چه لوزینه تر، چه حلوائے خشک  
 بسے قلیه هائے طبیعت کشای  
 از آلوانِ نعمت همه چیز بود  
 هر آن نعمتی کآن به خاطر گذشت  
 ملک گر مبرّا است از آن آب و نان  
 چو آراستندش ز سر تا به پای  
 بر آن خوان جهان جمله بشتافتند  
 چو از مائده دست هر کس کشید  
 همی گشت هر یک به تعویضِ آب  
 درآمد پس آن گاه تلبول دار  
 ز خوان و خورده چون بپرداختند  
 بسے نانها از خبیر و فطیر  
 ازان میده کِهی بارها بیختند  
 همان دُبعِ مسکون چو خوان ساختند  
 سراسر مروح تر از بوستان  
 که هر یک بود لشکرے را کفاف  
 پُر از ولج و دُراج و مرغ و بره  
 بیرورده هر یک به کافور و مشک  
 بسے نان خوردشهای رغبت فزای  
 که بر هر یک طبع رغبت نمود  
 چو مردم نظر کرد، موجود گشت  
 مگس گشته بر گردِ آن ساده خوان  
 سران را سرِ خوان بدادند جای  
 همه انس و جان پرورده یافتند  
 نواله خوراں را نواله رسید  
 فُقاعے بدادند مر شیف و شاب  
 همی داد تلبولِ نعمت گوار  
 سران گردِ شه انجمن ساختند

دورویه ستادند در پیهی شاه

چه ارکانِ دولت، چه اهلِ سپاه



## عزیمت کردنِ رایاتِ اعلیٰ از گلبرگه جانبِ سگر و اسیر شدنِ محمّدِ عالم با سرانِ دیگر بر طریقِ اختصار

دو سه روز خسرو به گلبرگه ماند  
همان روز از آبِ جهُلُوری گذشت  
سوم روز نزدیکِ مقصد رسید  
سرهِ گشت از دعویِ سرکشی  
گرویده که بودند پیراملش  
بگفتند، "اے غافلِ سستِ راه  
چنان غولِ اغرات از راه برد  
ندانسته بودی که شاهِ دلهر  
کدو خیز و بشتاب چون مجرمان  
سرِ خویش در راه شه گرد ساز  
محمّد چو گفتارِ یاران شنید  
بهیوست بر شاه چون خستگان  
سرِ خویش بر پائے خسرو نهاد  
که "اے شاهِ جان بخشِ کشورستان  
گر این بار بخشی گناهانِ من  
"مرا تا بود جان به قالبِ درون  
چو دیدی به صد عجز چون مجرمان  
پس آن که بگفتا که "بلدش کلند

دگر روز سوئے سگر رخس راند  
به پیشش چه کوه و چه دریا، چه دشت  
چو این قصّه را پورِ عالم شنید  
گرفته دلسِ بیشه بیشه  
گرفتند از بیمِ جان داملش  
شدی غره از بانگِ کوس و دَراے  
که یکسر به دستِ بلایت سپرد  
درآید به قصدت خروشان چو شیر  
مگر یابی از تیغِ خسرو امان  
همی ریز اشکِ به سوز و گداز،  
بجز حکمِ شان هیچ چاره ندید  
شکسته تر از دست و پاستکان  
زبان را به صد عجز و زاری کشاد  
جهان را دورت گشته دارالامان  
امان یابد از تیغِ تو جانِ من  
سر از خطّ حکمت نیارم بروں،  
شهنش جان ببخشید چون مکرمان  
چو صیدِ زبون در کلمدهش کلند

”ستاندند ازو نقد و جلسے کہ هست ولیکن ر جانہی بدادند دست“  
 بگفت این و سوئے سگر راند دخی به صد خرّمی آن شہ تاج بخش  
 ازین مؤدہ شہری چو گُلبن شکفت  
 ز مؤگن سرِ کوچہا خلق رُفت

## ذکر مرمت کردنِ شہرِ سگر و عزیمتِ مبارک خان در حدودِ ہریپ\* و فیروزی یافتن

سرِ حوضِ شہ کرد لشکر گہے	مرمتِ ہی کرد دوزے دہ
ہی داد انصافِ مظلوم را	عسارتِ ہی کرد آن بوم را
متاعے کہ ہر کس بہ غوغا و شور	سعد از ضعیفان بہ تکلیف و زور
ہمہ، شاہِ داود، دہانید باز	سگر را ز فتنہ دہانید باز
ہمہ شہر و کشور سلامت بماند	ہمیں مدعی در غرامت بماند
دراں شہر دیدم عزیزان بسے	گرفتہ رہِ معرفت ہر کسے
بہ شہرے کہ باشند پاکان، بلے	نباشد درو فتنہ را مدخلے
گروہ ز مردانِ گوشہ نشین	گروہ ز مشکل کشایان دین
اشدہ ساکنِ آن مقامِ غریب	سراسر دراں شہر کامِ غریب
چو شہ برگِ اصحابِ آن شہر ساخت	بہ قدرِ ہلر ہر یکے را نواخت
سراں را یکے روز فرمود شاہ	کہ ”تازند در حدِّ ہریپ سپاہ

\* ہریپ (ہری آپا ہری ہر) نامِ رائے رجپانگر کہ طرحِ پادشاہیِ آن دیار ریاض

علی بن مؤید اللہ علیا علیائی مؤلفِ برہانِ مآثر کہ ظاہراً ایں ہمہ احوالِ سلطانِ ملا دلدین  
 بہمن شاہ از فتوحِ المسلمینِ گرتتہ اسد بہ کتابِ خود اسمِ ایں بزرگانِ ہم می برد ۔

"دراں فوج خانِ مبارک سیر  
 هم آن قطبِ ملکِ شه کامگار  
 می راند لشکرِ غلبت گرا  
 حصارے بدیدند ناگه ز دور  
 رسیدند چوں گردِ آن دِز فراز  
 یکے حمله کردند مردانِ کار  
 دراں روز تا شام کردند جنگ  
 شبانگاه دِزبان پس از گفت و گو  
 رهیت شد و داد اسپان و مال  
 دیگر روز سوئے سَکر گشت باز  
 ابا نصرت و فتح سرلشکران  
 بر آیوانِ آن شاهِ دریا حشم  
 نظر کرد چوں شاهِ گیتی پناه  
 سبکدستی سرکشانِ سپاه

سرانِ سپه را فراوان ستود

به هر یک جداگانه لطف نمود

## دواں شدنِ خداوندِ عالم از سَگر جانبِ مندهول و مال گذاری کردنِ کهپیرس و مفسدانِ دیگر

دیگر روز بایں گلبندِ نهل گون  
 شهبشه ز شهرِ سَکر کوچ کرد  
 سپه را بر آهنگِ کُنبا براند  
 چو بشلید این ماجرا کهپیرس  
 بداد از دهنِ مهره زرد برون  
 ز کم کم به گردون رسانید گرد  
 به نیروزی بخت مرکب جهان  
 چو مرغی که یک بار جَست از نفس

بترسید گفتد دگر باره بلد  
 رسولان فرستاد با اسب و مال  
 یکے نامه چون زیونان نبشت  
 که "من بلده از بلدگان شهم  
 "ازان می نهام به پابوس شاه  
 "بترسم که خشم شه دیوبند  
 "گرم شه ببخشد تمامی گناه  
 "هراس دل از لطف شه بشکنم  
 چو شه دید ازان گونه عذرآوری  
 به دل گفت، "شاهانِ فہروز جنگ  
 "ہزبران کہ در صید پیل افگند  
 "گروہ کہ گرد دیار من اند  
 پس آن کہ پذیرفت از وے خراج  
 \* سپہ را بہ ستِ نراین کشید  
 شد از عذرِ زیبانکش + عذرخواہ  
 بہ پائے شه افگند فرزند و زن  
 شه از راہِ اکرام بنواختن  
 بفرمود چون خلعتش شہریار  
 دزد خویش را واخرید از گزند  
 سر خود رهاشد از پایمال  
 قسم داند در وے بہ لات و گشت  
 ز فہروزی تہغِ شه آگہم  
 کزین پہش کردم فراوان گناہ  
 در آتش مرا بپسند چوں سپند  
 خراجِ دوسالہ فرستم بہ شاہ  
 پس آن گاہ پابوسِ خسرو گنم،  
 دران نامہ با لایہ و جودری  
 نیارند بر عاجزان کار تلک  
 کجا قصدِ پیکارِ رُوبہ کنند؟  
 بہ ہرگہ کہ خواہم شکارِ من اند،  
 طرح دادش آن صاحبِ تخت و تاج  
 دوم روز در تال کوٹہ رسید  
 فرود آمد از دزد بہ پابوسِ شاہ  
 فدا کرد بر شه دیار و دمن  
 دران مرز فرمان روا ساختن  
 بگفتا، "کنندہں بہ پہلے سوار

"بہ گردِ حصارہں ہراند پیل

کہ بختش رفیق است و دولت دلیل"

\* گمان می شود کہ شاید بیتے چند ہم ازین بیتہ از میان رتقہ است .

! "زیبان و کش" ( - زیبا و خوش ) ملاسپ می نماید .



## رسیدنِ قاصدِ قاضی سیف و عرضه داشتِ اطاعت آوردن

دگر روز راند آن شه کامراں به قصدِ نراین سهاہ گراں  
 به یک روز در منزلِ خوش رسید در آن جا یکے مؤدّۂ خوش شنید  
 یکے قاصد آمد ز سیفِ گزین خبر داد مر شاہِ دوئے زمہن  
 دہا گفت شہ را بہ صدِ خرّمی بگفتا کہ ”اے ملجاری آدمی  
 ”فرستاد سیفم بہ درگاہِ شاہ بگفتا کہ ”اے شاہِ گیتی پناہ  
 ”چو دیدم شہِ دہلی و اہلِ او بہ بدعہدی و ظلم گشتہ فرو  
 ”سر از خدمتِ ظالمان تافتم سوئے مامّٰنِ عدل بشتافتم  
 ”ہمی آیم اینک بہ پابوسِ شاہ فرستادم این پیک ز اثنائے راہ“  
 چو بر شاہِ شرق این بشارت رسید وز آن پیکِ خوش مؤدّۂ خوش شنید  
 ہراں پیک شہ لطف بسیار کرد زباں را چو طوطی شکربار کرد  
 بگفتا، ”از ایدر سبک بازگرد سوئے صاحبِ خویش دمساز گرد  
 ”بدو گوے بعد از دُرود و سلام کہ ”اے مردِ دانا و ثابت کلام  
 ”چو با ما شدی یار از جان و دل دل و جانِ ما را تو کردی چو شاد  
 ”ہمہ کارِ ما اندرین خسروی دل و جانِ تو نیز در عیش باد!  
 ”بہا زود تا شاد و خرّم شویم بناندست بے ذاتِ تو ملقوی  
 ”تو در ملکِ ما کادسازی کنی ز غمخواری ملک بے غم شویم  
 ”چو ہموارۂ اے مردِ صاحبِ وفا غم از خاطرِ ما بَدّر افکنی  
 ”درین وقت حیف است، صدبار حیف نکر دی تو قصہ در کارِ ما  
 کہ ما ملکِ رانہم بے رائے سیف“

چو این قصه را قاصد از شه شلود دعا گشت و سر بر سر خاک سود  
 ز حضرت به صد خرمن گشت باز همی رفت بر سیف گردن فراز  
 چو بر صاحب خود شتابان رسید مر او را بگفت، آنچه از شه شلید

### پیوستن قاضی سیف در حضرت جهان پناه

همان سیف کو مُقطع ارگه بود سونّه شاهِ دهلی مدد می نمود  
 موافق شده با نرایین مدام به کادش بکوشیده هر صبح و شام  
 چو بشلید کان هندوئیه سست کیهی ز سستی دین گشت از عهدِ خویهی  
 یکم عهد با ناصرالدین بدست چو رامِ خودش دید، پیمان شکست  
 بساطی که گسترد بر نوهِ جام بهالودش از خونِ مہماں تمام  
 می عیش در جامِ دلکش فکند نهانی درو زهرِ فاخوهِ فکند  
 چو بدعهدیش دید سیفِ گزین بدل گشت مهرش سراسر به کهن  
 بدو کرد پیغام، "اے نابکار برآرم کلون از دیارت دَمار  
 "مرا تا ز قدرِ تو روشن نبود صفایت به عکس آینه می نمود  
 "کلون قدرِ تو گشت آگه مرا که کردی جفا و نمودی وفا  
 "چلن کس نشاید به همپوستی که زهر افکند در می دوستی"  
 به سونّه نرایین چو سیفِ گزین فرستاد یکسر عتای چلن  
 ازاں پس سہہ داند آن مردِ کار بهنگد از باغِ دل خار خار  
 در اثنائے ره آن یلِ شیرگیر بهپوست بر خسروِ دیوگیر  
 آلف را به تعظیمِ شه کرد دال تنِ خود بر اخلاصِ دل کرد دال  
 رخش دید چون شاهِ کشورکشا بگفت از طرب، "مرحبا، مرحبا!"

به صد آرزو دو کناره‌ی گرفت  
 بهرمود پس خلعتِ خاصِ خویش  
 بدو گفت، "اے سَهفِ صاحب‌صفا  
 "که در کارِ مفدوم کوشش کنند  
 "چو از داد و بیداد آگه شوند  
 "تو بر ناصرالدین اگر نامدی  
 "کلوں شد چو توفیقِ حق یارِ تو  
 "سوئے اهلِ اسلام کردی مدد  
 "ازین پس یکم جان بود در دو تن  
 "بیا تا برآدیم تیغ از نیام  
 "دو دل را به هر کار یکدل کنیم  
 "سرِ دشمنِ دین به خاک آدریم  
 "یکم مردِ خونِ جهانِ بریخت  
 "اگر خلقِ این ملک یکدل شوند  
 "بگیرند یکسر زبون‌گهر را  
 "وَلے چوں هنوز این گروهِ تباہ  
 "زبون‌گهریِ فتنه هر صبح و شام  
 "خدایا تو بکشا درے از فجوح

سراسر به زر از نثارش گرفت  
 برو مرحمت کرد ز اندازه بهش  
 چنین است آیینِ اهلِ وفا  
 به هر سو که باشد، تیغِ زند  
 ز ظالم به یاریِ عادل روند  
 سزد کز دلیلِ خطر نامدی  
 شده رهبرت بهشتِ بیدارِ تو  
 چنین آید از مردمِ باخود  
 که جانت یکم گشت با جانِ من  
 بگردیم آقصائے عالم تمام  
 به هر دزم تیغِ دودستی زنیام  
 ز بُستانِ داد و دهش بر خوریم  
 برست آن که از حدِ ملکش گریخت  
 موافق به ابطالِ باطل شوند  
 دهانند شهرانِ زنجیر را  
 سزائے عذاب است ز شومِ گناه  
 فزاید همی بر همه خاص و عام  
 بده خلق را توبه‌های نصوح

"که از راستی سر به طاعت نهند

ز شومِ گناهانِ خود وارهند"



## عبره کردنِ رایاتِ اعلیٰ از آبِ کینه<sup>۱</sup> و رسیدنِ عرایضِ نرایین و محصر شدنِ حصارِ مندهول

دگر روز کاین گلبندِ دیرپایه شد از روئے خُرشید پرده کشایه  
بر آورد شاهِ فلک تیغِ تیز بشد لشکرِ انجم اندر گریز  
شهلشه سپه سوئے مندهول راند بیئے دفعِ هر فتنه لاحول خواند  
همی داند منزل به منزل سباهِ همی کرد صیده به هر صیدگاه  
از افواجِ شه جمله دریا و دشت تهی از نهنگان و شیران بگشت  
چو بگذشت از کینه<sup>۱</sup> مانند آب دیارِ عدو شد سراسر خراب  
همه خلق در چار دزد درخزید چو موشان به سوراخ سر درکشید  
نرایین ازین حال به حال شد که آقطاع او جمله پامال شد  
پس آن گه یک مردِ باهوش و رای فرستاد بر شاهِ کشورکشایه  
نهیسته به صد عاجزی عرض داشت که "می خواهم از تیغِ شه بازداشت  
"ملم بلده<sup>۲</sup> بلدگانِ قدیم به پابوسِ شه می نمایم ز بیم  
"کزیں پیشِ بسپار کردم گناه کلوں در هر اسم ز شمشیرِ شاه  
"یکه مردِ دانا گر از لطف شاه فرستد برین بلده<sup>۲</sup> پُرگناه  
"نمایم برو قصه<sup>۳</sup> حالِ خویش دهم پیشِ او شرحِ احوالِ خویش  
چو خواندند این قصه<sup>۳</sup> بر شهریار بفرمود آن شاهِ پرهیزگار  
که "آن حاجبِ قصه<sup>۴</sup> قاضی بها دود سوئے آن هندوئے به دفا

۱ کینه (رودِ کرشنا) را شاید هراں زمان کینه می خواندند یا از کاتبِ سپهر کتابت است.

\* "حاجبِ قصیه" مناسب می نماید.

”بگویند که ’اے هندوئے پُرفریب  
 ”تو گر ایدر آئی به نیروئے بخت  
 ”بود جانِ تو در حصارِ امان  
 ”وگرنه برآدم ز آردم دست  
 ”تنِ خاکسارت به خاک افکنم  
 ”زنم آتشه در بر و بومِ تو  
 ”برآدم یکه تیغ چون اژدها  
 نراین چو این قصه در گوش کرد  
 به دل گفت، ”خشمِ شهاں آتش است  
 ”ازین پیش کردم گناهاں بسے  
 ”هماں به که در دِزِ حصارِ شوم  
 غرض چون نراین ز خسرو دمید  
 خود آن گاه در جامِ کهنَدی بماند  
 به ملدهول گویالِ دا عهده کرد  
 بس آن که به تَرَدَل، بگرَکوت هم  
 چو شه دید، ”آن هندوئے فتله فن  
 به دل گفت، ”چون شد به هر بوم و بر  
 ”نخستین همه دِز ز بُن برکنم  
 ”پس آن که کنم قصدِ آن نابکار  
 چو شاهِ جهان عزمِ ملدهول کرد  
 برآمد دگر روز چون آفتاب  
 مرا هست با تو فراوانِ عیب  
 سلامت بری خانه با جمله دخت  
 حصارِ زند کوس بر آسمان  
 حصارِ کلم جمله بر خاک پست  
 روانِ ترا گرد بادے کلم  
 بوم آب از گوهرِ شومِ تو  
 سرت را کنم در دم از تن جدا،  
 صلیب و بتان را فراموش کرد  
 گلنگارِ دا عطف از ایشان خوش است  
 مرا زنده کمتر گذارد کسے  
 به پائے خود اندر بلا کمِ روم،  
 به پایوسِ خسرو صواب ندید  
 سه کس بهرِ حفظِ سه قلعه براند  
 برو نامزد کرد بسپار مرد  
 دو هندو فرستاد لشکر بهم  
 نی آید از بهرِ پایوسِ من،  
 ز ملدهول نام نراین سمر  
 ز هیبتِ دلِ هندوان بشکلم  
 سرش را ببرم، بگهرم حصار،  
 که بودست دران قلعه بسپار مرد  
 چو بادے گذشت از لبِ جوئے آب

+ ہراں سوے چوں کرد لشکرگہے برآورد دہلیزے و خرگہے  
 بہ دل گفت، "ایں خسرو گرم کیں کہ بگذشت صیغی ز چرخ بریں  
 "ہرین ساں کہ بر قصد من در نشست کند آخرم را چو ہا خاک پست  
 "ہماں بہ ازیں پیھی کیں دیوبند ز شمشیر کینم رساند گزند  
 "شببختوں فرستم سوئے لشکرہی مگر عطیے افتد ازیں کشورہی  
 "وگر نے بت رسم کہ ایں ہوم و بر  
 بگردد از افواجِ ار پے سہر"

## شببختوں زدنِ لشکرِ نرائین در لشکرِ منصور و منہزم شدنِ لشکرِ نرائین

سوم روز آن ہندوئے کھلہ خواہ شیببختوں فرستاد سوئے سہاہ  
 ز ہندو و از مسلم نابکار سوارے دویست و پہادہ ہزار  
 بہ لشکر شبے ہوئے انداختلد بسے شور ہر سوئے انداختلد  
 حصاری چو آن شور و غوغا شنید گردے بہ خونریزِ لشکر دویلد  
 شہلشہ چو بشنید غوغا و شور ہماں لحظہ بلہشت بر پشتِ بور  
 بزد یک سوارے ز لشکر بروں از اہلِ شیببختوں ہی ریخت خوں  
 سرانِ سہہ نیز بہروں زدند یکایک بر اہلِ شیببختوں زدند  
 چو خانِ مبارک، چو سیفِ گزین کمر بستہ ہر یک بر آہلِ کیں  
 وکیلِ درِ شاہ، نائبِ بہم مَلِک احمدِ حرب و دیگر حشم  
 سوارانِ بسے ز اسبِ انداختلد پہادہ بسے پے سہر ساختلد

اِنَّ پیتے ہمہ ازیں پیٹہ مقنود اسہ کا مفسوئہں پدیں طور پودہ پاہد :-

نرائین چو از مردمِ خود غلید کا نژد یکِ مدہول خسرو رسدہ

چو اهلِ سپه در ستیز آمدند  
 گروهی خزیدند اندر حصار  
 ز بارانِ تهرِ یلانِ سپاه  
 دران شب بے هندو آمد اسیر  
 سلامت ز شیران رستم نبرد  
 سپه بر پے آن گروه پلید  
 پس آن که ز دروازه گشتند باز  
 به فتراک بسته سرِ هندوان  
 بے زنده هندوے اهلِ فساد  
 به پیھی شه آورد هر سرکش  
 سحر هم ازاں خنده در خنده شد  
 شه شرق بر تخت زر بار داد  
 اسیرانِ شب را بفرمود شاه  
 "بر اجسامِ بعضی برانند پیل"  
 گروهی دیگر را به گردِ حصار  
 اسیر آمد آن شب ز هندو سرے  
 مر او را چو شد روز بشا خند  
 بگفتا چو دیدش شه کامکار  
 وزان پس ز هندو سرانِ سپاه  
 چو شه دید اسپانِ گیتی نوود  
 چو شه را بدین گونه فتھے دوید  
 دران روز زورِ نراین شکست

چنان خورد دهشت که بارِ دگر

هوائے شبیهوَنش نفعد به سر

## رسیدن شهزادهٔ معظم ظفر خان به پایوس شاه

ظفرخان که شهزادهٔ راستین است  
چو بشنید رایاتِ شاهِ جهان  
سوار و پیادهٔ بسے جمع کرد  
ز مرچ آن سپهکس عزیمت نمود  
دوان شد بر آیینِ آزادگان  
دوان کرد مراده و ملجلیق  
چو شهزادهٔ نزدیک لشکر رسید  
بفرمود، "ارکانِ دولت تمام  
"به تعظیمِ خانِ مظفر روند  
"ملکِ آشَبک خوانِ مہمان نواز  
بگفت این و شاهِ جهان بار داد  
چو شهزادهٔ آمد بر ایوانِ شاه  
بدادند مژده به شاهِ جهان  
همی خواست بهروں نفعد شاه را  
به صد خرمنی آن گہے گفت شاه  
درآمد به فرمانِ شاهِ حلیم  
سه جا پھسِ شه بر زمیں سر نهاد  
بغلدید شه چون که رویش بدید

یقین وارثِ ملکِ دوعِ زمیں است  
به مَندھول آمد شکارآنگدان  
همه نامدارانِ روزِ نبرد  
که مشتاقِ پابوسِ صندار بود  
سپہ راند بر رسمِ شهزادگان  
شده دھبرہی بخت و دولت رفیق  
بشارت به شاهِ مظفر رسید  
بر اسہان بلندند زرینِ ستام  
دو فرسنگ از حدِ لشکر روند  
برد سوے شهزادهٔ سرفراز،  
چپ و راستش بخت و دولت ستاد  
دویدند حجاب در بارگاه  
که "شهزادهٔ آمد چو کارآگہان،  
تن از پھرمن، پھرمن از قبا  
که "در خرگہ آرند فرخلدهٔ ماء،"  
درونِ سراپردۂ خانِ کریم  
چو پابوسِ شه کرد، پھس ایستاد  
تو گوئی به گل بادِ صبحی رسید



عجب کرد ازان گوهر خُردسال      که برگرفت آداب از اهلِ کمال  
 وزان پس به صد خومی شهریار      درآورد شهزاده را در کنار  
 به خُرشید کرده قِراں مشعری      جهان گشته خرم به خوباختری  
 محَلّے چلیں چون که شهزاده دید      بسے خدمتے پیهی خسرو کُشد

شہس داد پس خلعت و خواستہ  
 سہہ شد ز دو سرور آراستہ

## ذکر درآویختن لشکر منصور در حصارِ مندهول

یکے روز از حکمِ شاہِ جہاں      ہمہ سرفرازان و کارآہان  
 ز رُوداپِ گَہتَپ\* گذارا شدند      بر آہلکِ دِزِ بے‌مدارا شدند  
 یکے حملہ کردند مردانِ کار      کزان حملہ در لہزہ آمد حصار  
 نَیستان شدہ دِز ز بارانِ تہر      برآمد ز ہر کنگرِ دِز نغہر  
 ز بلہاد ہرچہ دو سہ کافتند      چو دستے بہ ہر کنگرے یافتند  
 ہزہرانِ لشکر بر اہلِ حصار      شدہ تیغ‌انداز و نیزہ‌گذار  
 چو افتاد روزِ عدو در زوال      بہ دل‌گفت شہ چون چلیں دید حال  
 ”ز جان خاستہ ہلدوانِ تباہ      نباید کہ چشمے رسد بر سپاہ  
 ”شود خستہ ناگاہ شہرِ آنکَلے      کہ در دِز شود کشتہ مرد از زنے  
 ”بہ ہر موے مومنِ دِس از کارزار      بسوزم ز ہلدو اگر صد ہزار  
 ”چہ کار آیدم چار دیوارِ خاک      کہ گردد مسلمانے ایدر ہلاک  
 ”ہمہ ملکِ عالم چہ کار آیدم      بقائے مسلمانِ ہمے بایدم  
 ”ہمان بہ بہ تدبیر و آہستگی      کشایم من این کار را بستگی“

\* گَہتَپ ”یا گَہتَپ رہا“ نہرے اسم کا ہا روہ کرشنا متصل می‌نویسد۔

پس آن که بگفتا شه سرفراز  
 "همه سرفرازان دشمن شکار  
 دران روز اهل دژ آبر شدند  
 به فرمان شه سرکشان سر به سر  
 مه چار لشکر دران حصن ماند  
 هم آخر نراین بر ایوان شاه  
 بگفتا که "شاهان گدازه سه چار  
 "دلم در هراس است از جرم خویش  
 "ازان دو بر ایوان شه نامدم  
 "چو خشم شه نشسته نشیند فرو  
 نراین چو در حضرت شهریار  
 فرستاد آن که دوساله خراج  
 بسے خدمتها سزائے شهاں  
 چو هندو شد از شاه جزیه پذیر  
 ز مندهول در جانبِ مرج داند  
 مه یک دو در قلعه مرج ماند

## عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ در سمتِ پُتن به عزمِ شکار

دگر روز کافواجِ هندو به شب  
 سپه داند از مرج شاه جهان  
 شکار آنگنان شاه فرخنده کهمی  
 تهی گشت از صید صحرا و کوه  
 شکست از یزکهای صبحِ طرب  
 سو به کوکن آورد رخ ناگهان  
 گذشت از مضافاتِ آقاعِ خویش  
 فتاد آسان و زمین در شکوه

شد از جنبه خسرو کامکار  
 خروشان ز گهت یغن گذشت  
 رها کرده یغن به کوه خزید  
 گرفتند توکان هامون خرام  
 دو سه هفته لشکر دران بوم و بر  
 همه هندو از بیم بگرفت کوه  
 دگر روز خسرو پس از ترکناز  
 به مرج آمد آن شاه دریاسپاه  
 دران قلعه شه یک دو سه عیش راند  
 دگر روز سوے سگر جهش راند

### عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ جانبِ سگر و گلبرگه

چو شاهِ فلکِ قدر و اختر سعید  
 به هر جا زمیندار آمد به پیش  
 به اخلاص شه سرکشان تاخند  
 شهنشه به اکرام شان می نواخت  
 دگر روز آن خسرو نهک نام  
 بزد بارگاه به گهنه سگر  
 ز سر داد تو مقطعان را مثال  
 دو سه هفته از حاصلی برگذات  
 چو ترتیبِ آقطاع و افواج کرد  
 دگر روز از آب جهلودی گذشت  
 به نزدیک مرز سگر در رسید  
 پر کارسازی آقطاع خویش  
 همه جان خود پیش کس ساختند  
 می برگ هر یک به اندازه ساخت  
 که شد نام او در در خاص و عام  
 دسان نو به نو موده هاش از ظفر  
 وز ایشان گذشته طلب کرد مال  
 سپه را می کرد هر سو برات  
 شد آسوده دهقان و اهل نبود  
 در آقطاع گلبرگه دمسا ز گشت

سعد از مَلِیکِیز و سیوم خراج فرستاد سُوْرای برو سا و باج  
 وزان پس به هر سو زده بارگاه  
 شکارے می کرد تا یک دو ماه



## آمدن قهرخان از کویر به نیت غدر و منهزم شدن او

شلیدم همان قهرخان نَوَند  
 به تزدیر یک روز آن نابکار  
 شهنش کرد تعظیم و خلعت بداد  
 چو شد روز چون روزگارِش سهاه  
 یکایک از آن بُرد که کوچ کرد  
 شلیدم به یک بارگی برنشست  
 روان شد شتابنده از بُردگاه  
 همه بُلنگه قهرخان شد اسیر  
 صف قهرخان شد فراوان تلف  
 فگنده یلان سه سو به سو  
 همان قهرخان مرد زنهاخوار  
 چو موسی عمران شد کامران  
 شلیدم به فرمان دارائے دهر  
 یکم سله از غیب ناکه رسید  
 بسے لشکر قهرخان غرقه گشت  
 همه بُلنگه و خیل داده به باد  
 که از ظلم و بیداد شد سربلند  
 بهیوست در حضرت شهریار  
 سوم روز آن قهر کان فساد  
 به اِغرائے اِدبار بے امر شاه  
 چو بشنید آن شاه فرخ نبرد  
 به دنبال آن آهوی دام جست  
 ابا سرفرازان حضرت پناه  
 برآمد ز هر جانبے "گهر گهر"  
 برو تاخته لشکر از هر طرف  
 گریزندگان را کماں در گلو  
 فتاده گریزان به یک جویبار  
 به دنبال فرعون آخر زمان  
 که بر ناحفاظان زند بانگ قهر  
 گریزندگان را در آفت کشید  
 به صد حیلے آن پیر آزان جو گذشت  
 به کویر از آشفتگی سر نهاد

دزان پس همان شاهِ اخترسعد  
چو بدخواه را جان تلک برده دید  
عنان را سوئے یُردِ خود برکشید  
همان دم به یُردِ سعادت رسید  
امان داد اسیرانِ بُلگاه را  
رها کرد یارانِ بدخواه را  
چلن آید از خسروانِ کریم  
که باشند بر پُرگناهانِ رحیم

## جنبشِ آیاتِ اعلیٰ جانبِ کلیان و پیوستنِ سکندر خان به حضرتِ شاهِ جهان پناه

دگر روز آن شاهِ فیروزمند  
که نامش شد از عدل و احسان بلند  
دخ آورد در جانبِ کَلّیان  
سپه داند بر رسم و سازِ کَهان  
چو در کَلّیان با سعادت رسید  
یکه دایره گردِ حصص کشید  
همی بود آن جا شه کامکار  
به قصدِ همان پیورِ خامکار  
پس از چلد دوزی هم آن خانِ گُرد  
که دست از دلهرانِ آفاق برد  
پسر خوانده او را شه کامباب  
شده خانِ اسکندر او را خطاب  
بہامد به پابوسِ شاهِ جهان  
بر آیین و آهنگِ کارآگاهان  
چو پابوسِ شه کرد آن نامور  
شہس داد یک چترِ لعلی دگر  
بگفتش که "اے فخرِ شہزادگان  
سپه کش بر آیینِ آزادگان  
"به قصدِ همان پیورِ بدعهد شو  
که در دامش آری، دران جہد شو،"  
دگر روز آن خانِ فرخلده رو  
به فرمانِ آن خسروِ نام جو  
همان خانِ اسکندرِ دوشِ شکار  
چو بشنید فرمایشِ شہریار  
بگفتا، "به خاکِ درِ پادشا  
که آن پیورِ بدعهدِ بَطال را  
"به زنجیر بسته چو اهلِ گداه  
اسیرانہ آرم بر ایوانِ شاه،"

دوان شد به قصدِ همان پیرِ خام  
که آمد ضیا اینِ فیروز نام

## مصاف کردنِ سکندر خان با قیر خان و اسیر شدنِ قیر خان بر دستِ او

همان خانِ اسکندرِ سرفراز  
خرامید در بدر از گلهای  
سوئے کویر آن خانِ اخترِ سعید  
چو از بدر آن صفدرِ دوشکار  
همان پیرِ بدعهد و ظالمِ سهر  
از اغرائی وحشت قراوهی نمائد  
به لشکرِ بدر زد ناگهان  
بروین آمد از خرگه خود شتاب  
خروشان چو گردانِ شوره شکار  
وزان حمله قلبِ عدو برگرفت  
هی رفت دنبالِ اهلِ فراد  
شنیدم همان پیرِ گرم کین  
چو قلبِ خود از خصم بشکسته دید  
به یک حمله قلبِ مخالف شکست  
همان فخرِ شعبان یلِ نامدار  
بدو حمله آورد آن قیر خان  
پس آن فخرِ شعبان ثابت رکاب

ز درگاهِ صندار چون گشت باز  
وزان پس به فرمانِ شاهِ جهان  
بر آهنگِ پیکار لشکر کشید  
بزد بادگاهِ دو فرسنگِ وار  
از آیندگان چون شنید این خبر  
سپه را یکایک ز کویر براند  
چو بودست ناساخته پهلوان  
برآمد به یک مرکبِ خوشِ رکاب  
یکه حمله کرد آن یلِ نامدار  
شد از حمله او جهان در شگفت  
هی گشت پس مانده را زار زار  
دوان حربگه بود اندر کمین  
عنان سوئے قلبِ مخالف کشید  
همان بُلَگه بدره آمد به دست  
برو تاخت با چند جلدِ سوار  
که دنبال او بود فوجِ گران  
چو فوجش تَلک برد، ناورد تاب

ز پیشش شنیدم دو آماج‌وار  
 هم‌آخر برو چلد سرکش نهنک  
 یکم جوربنیال‌بویگر یل  
 دگر چلد زورآورد چهره‌دست  
 شنیدم که گفتند با یک‌دگر،  
 "چو دو وائماییم فردا به خاں  
 "هماں به که خاطر به هیجا نهم  
 چو این قصه گفتند با هم‌دگر  
 ازاں پس چو شهرآں برآشوفتند  
 چو آن قهرخاں دید آن چهرگی  
 ز پیش دلیراں علان‌تاب گشت  
 هماں فخرشعبان<sup>۱</sup>ش از پس رسید  
 فتادند از اسپ هر دو سوار  
 بکوشید پس لشکر قهرخاں  
 زبس جون<sup>۲</sup> خون‌کندراں جاگذشت  
 صف بدریاں چهره‌دستی نمود  
 گرفته هماں قهرخاں را شتاب  
 چو آن خان اسکندر ساده‌کیش  
 بکشدید چون غلچه در صبحدم  
 که "باشه خود هرکه عهد شکست  
 وزاں پس هماں خان کشورخدیو

به پستر شد آن سرکش نامدار  
 بهیوست بر نیت ساز جنگ  
 که افکند در زور شهرآں خلل  
 که هر یک بسمه صف<sup>۳</sup> هیجا شکست  
 "از ایدر گر امروز تابهم سر  
 بهانیم شرمندۀ از هماں  
 یک امروز داد شجاعت دهیم"  
 درین کار هر یک نهادند سر  
 به یکبارگی جمله برگرفتند  
 برفت از سرش دعوی خیرگی  
 چو زانجا یک آماج‌واره گذشت  
 رواں جمع گرفت و یکسر کشید  
 خروشه برآمد ازاں کادزار  
 که یابد خلاص سپه‌دار شاں  
 ازاں خاک کویر همه سرخ گشت  
 ز پیش حریفان خود گو ربود  
 ببردند بر خان مالک خطاب \*  
 عدو را به کام خودش دید پیش  
 مثل زد به پیش سران حشم  
 برگردد سرش زود در خاک پست  
 بفرمود تا "فخرشعبان<sup>۱</sup> نیو

”بود فتعصنامه بر ایوانِ شاه دهد مژده مر خسرو دین پناه،  
 خود از حرب گه سوغه کویر برفت خرامید بر قصدِ آن حصنِ تفت  
 محاصر بکرد آن حصارِ بلند  
 به فیروزی آن خانِ فیروزمند

## عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ از کلیان و فتح کردنِ حصار

چو رایاتِ اعلیٰ به کویر رسید هم این قصه خانِ سکندر شنید  
 بر آن سان که قوای به شه کرده بود قسم هم به خایِ دره‌ی خودده بود  
 به زنجیر بسته همان پیر را بیاورد بر شاهِ کشورکشا  
 به صد خرّمی کرد پابوسِ شاه شهنی سر ببوسید و شد عذرخواه  
 بگفتا، ”ز شایسته شهزادگان که باشند بر رسمِ آزادگان  
 ”چلین آید، اے خانِ فرخنده خوه، که از گفتۀ خود نتابند روه،  
 وزاں پس بفرمود شاهِ جهان که ”این پیرِ بَطّال را در زمان  
 ”سزاوار آنست که گردن زنند وزین بوم و بر شرّ او کم کنند،“  
 همان خانِ لشکرکشی و دیوبند چو بشنید این قصه دل پسند  
 بگفتا، که ”شاه، جهان سرورا چو جان بخش شاهی و کشورکشا  
 ”بکن جانِ این مجرم انعامِ من وزاں پس ته حصنِ او خیمه زن  
 ”گر ایدون که سر در اطاعت نهد کند توبه از ظلم و جزیه دهد  
 امانی دهد شاه، ورنه، به تیغ ببریم از تن سرش بیدریغ،“  
 چو بشنید این قصه شاهِ کریم رضا داد بر گفتِ خانِ حلیم

ته حصنِ کویر بزد خیمه را

بر آیینِ شاهانِ کشورکشا



## ذکر در تسبیح این کتاب متضمن مدحت خان اعظم سکندر خان دام عالیاً

قلم چون درین نامه آسوده گشت      نهان خامه زن را به خاطر گذشت  
که "این نامه در حضرت شهریار      که خوشتر رساند درین روزگار؟  
"که دارد چنان قربتی پیش شاه؟      کراست این محل اندر آن بارگاه؟  
"ز روئے که شه راست فرخنده فال؟      کرا داد شه در مراتب کمال؟  
"که بتواند این قصه را پیش برد؟      که بر دست خسرو تواند سپرد؟"  
درین بوده ام کز پس چندانگاه      هماغه نائب حاجب خاص شاه  
بهامالدین آن مرد فرزانه فر      که بد حاجب قصه \* زین پیشتر  
مرا گفت، "اے صاحب گلچین راز      ضمیرت در معرفت کرده باز  
"هنگام به چلیں پُر دُر دفتری      رساند سکندر به اسکندریه  
"بر آن خان اسکندر کامکار      پسر خوانده شاه والاتباع  
"بهر زود این دفتر دل کشای      که عرض کند پیش فرمانروای  
چو زان مرد دانا و روشن ضمیر      شنیدم من این قصه دلپذیر  
به تسبیح این نامه ده یافتم      بر ایوان شهزاده بشتافتم  
نظر چون کشادم به یال و بره      ندیدم کسی در جهان همسر  
بگفتم، "مگر دستم دیگر است      که یک تن تو گوئی دو صد لشکر است"  
یکه سرو نودسته از باغ عیش      به رونق به روی گلستان جیش  
ز شمشیر او لرزه در آفتاب      ز تهره سراسیمه گشته شهاب  
ز چندان که بشنیدم اوصاف او      دو صد چند دیدم در آن نام جو

۱ "دام هانۀ عالیاً" یا "دام ظلّۀ عالیاً" مناسب می نماید -

\* "حاجب قصیه" مناسب می نماید -

صفت ملک هندوستان متضمن مدحت سلطان محمد  
 علاءالدین خلجی، نورالله مرقدہ، و مذمت  
 محمدشاه ابن تغلق شاه

خوشا رونقی ملکِ هندوستان	که چلت برد رشک از این بوستان
سوادش شده زیبِ رویِ زمین	چو خالِ به و خسارِ هر نازنین
چو کبریتِ آحر درو خاکِ کشت	به هر چار فصلش هوائِ بهشت
درو پوستینِ کسی نباشد به دے	نه کسی در تموز اندرو کرده خَوی
روانِ هر قدم اندرو جویبار	به حیوان همه آبِ او سازواد
شده آبِ او آبِ حیوانِ تمام	ولیکن ز ظلماتِ بهرون مدام
به فصلِ خزانِش درآید بهار	دمد گل درو گر بکارند خار
سرشته همه خاکِ او با گلاب	درو شبلمے داده نفعِ سحاب
سَموم اندرین باغ گردد صبا	ز قوم اندرین گل شود گلدنا
چه در صبح‌گاه و چه در شام‌گاه	درو آدمی را خوش آرام‌گاه
کشایش همه گلبن و میوه‌دار	زمین سایه در سایه از شاخسار
معطر شده خاکش از بوئے گل	مقطر شده آبش از روئے گل
چو آبش خورد پیر، گردد جوان	وزو مرده را زنده کردن توان
ز خاکش قوی گشته اصلِ بشر	ز بادش شده خوش هوائِ سحر
کسے کاندرین بوستانِ طرب	رسید از عراقین و سند و عرب
چنان بست دل اندرین خوش بلاد	که از مولدِ خود کم آورد یاد
جهان‌دیدگانه که کرد جهان	بگردند دایم سیاحت کنان

نبندند خاطر به هیچ از دیار  
 هم آخر چو در ملک هندوستان  
 سیاحت گذارند و ساکن شوند  
 چنان دل درین کشور خوش نهند  
 دو همنام رزبان \* درین موزاد  
 گرش کرد معبود پور شهاب  
 معتمد اگر هردو را گشت نام  
 چو او آبِ حیران بُد، این آتش است  
 که اندر عرب وضعِ اهلِ کمال  
 گر او گشت ریحان درین مرز و بوم  
 گر او هلد تا آبِ دریا گرفت  
 ز عدلش دیارے که معبود گشت  
 دیارے کزو بود اطاعتِ گرای  
 حصارے که در عهد او پست بود  
 گر او کرد اسلام را آشکار  
 کند کرم را گر او داد تاب  
 گر او کرد در شرع احمد شروع  
 اگر بودے از وے فراخی سال  
 گر از نام او سکه بر زر زدند  
 بر آن گونه کاسود از وے جهان

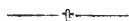
نگیرند ماه به شهرے قرار  
 در آیند ناکه سیاحت کنان  
 برون زین دیار و دامن کمروند  
 که دل برنگیرند اگر جاں دهند  
 بگردند کارِ خزان و بهار  
 شد از پور تغلق سراسر خراب  
 یکی از لیام است، دگر از کرام  
 همان لفظِ شَتان + ایلجا خوش است  
 به حق دو همنامِ ضد الخصال  
 برآورد این جای ریحان زقوم  
 شد از دست در عهد این ناگرفت  
 شد از ظلم این باز هامون و دشت  
 شد از وحشت این تبردنای  
 به دوران این سر به افلاک سود  
 ازین کفر بگرفت یکسر دیار  
 سنان ستم را هم این داد آب  
 شد این ملتحرف از اصول و فروع  
 بگشت این جهان را به تنگی حال  
 به مس سکه این ستمگر زدند  
 به فردا دهد ایزدش آجر آن

\* رزبان = باغبان - مراه از دو پادشاه اسمی یعنی سلطان معتمد ملاالدین خلجی و  
 سلطان معتمد ابن تغلق شاه -  
 ۱ یعنی بسیار فرق اسم میان هر دو -

بر این سان کزیں گشت گیتی خراب  
 برآنداخت از هند آحرار را  
 بسے سیدان را بکشت از ستم  
 یزیدے دگر گشته در ملکِ هند  
 همهٔ هند در عهدِ این نابکار  
 گرفتند اهلِ تغلب بہ زور  
 بہ ہر سو دلہوے برآورد سر  
 بہ معبر جداگانه شد تخت گاہ  
 تہرہ گزیدہ دیارِ تلنگ  
 یکے مورتدِ اقلیمِ کَنڑ گرفت  
 ز کَہرام و سامانہ تا پنج آب  
 تبارِ فقہرانِ ثابت قدم  
 بہ لکھوتی اندر یکے پادشاہ  
 ہمہ ترہت و گور گشتہ مواس  
 ہمہ مالوہ شد تہرہ گراے  
 شدہ ضبطِ ہندو سراسر دیار  
 بکشتہ ہمہ ملکِ گجرات ہم  
 ہم آخر چو ظلمِ شہ از حد گذشت  
 خروجے بکردند با شاہِ دوس  
 خلل گشتہ ملکہی کراں تا کراں  
 نساندہ درو قدرتِ کارزار  
 گروہ زبوتان بہ پھراملہی

ندانم بہ ایزد چہ گوید جواب!  
 برآورد آبدائے کفار را  
 خدا گشتہ زو ناخوش و خلق ہم  
 ہمہ گفتن و کردنہں ناپسند  
 کہ عہدہں نشد با کسے پایدار  
 بہ ہر جانبے خاست غوغا و شور  
 بہ ہر کشورے گشت شاہِ دگر  
 شد آن جا یکے سیدے پادشاہ  
 شد از دستِ ترکانِ حصارِ تلنگ  
 ز گوتی و تا حدِ معبر گرفت  
 شد اقصائے لاہور و ملتان خراب  
 دران کشور آزدہ شد از ستم  
 برآورد چتر و برآمد بہ گاہ  
 زدہ موجِ بغی و تہرہ بہ ناس  
 گرفتہ ز سر کفر جز چند جاے  
 مسلمان چو ہندو خزاں در حصار  
 درو کفر افزون و اسلام کم  
 ہمہ ملکِ مَرہتہ ازو نہز گشت  
 کہ در کفر دیدند مہلہں فزون  
 بیہچہدہ زو سر سراسر سراں  
 چو شہرانِ گرگیں شدہ فوک خوار  
 کہ خونہائے شان گشتہ در گردنہں

بر ایشان می‌راند تیغِ ستم سپاهش شب و روز می‌گشت کم  
 ز بس شدتِ ظلم و قحط و قصاص  
 گرفتند نفرت ازو عام و خاص



## ذکرِ بر گشتنِ طغی، نائبِ شکنجهٔ بارگاه و عاجز گشتنِ سلطانِ محمد ابنِ تغلق شاه از دستِ طغی تا سه سال و زوالِ ملکِ او

طغی نام ترکِ ز خاصانِ شاه	که بُد نائبِ شکنجهٔ بارگاه
بسه سال با شاه کرده وفا	به کارش همه عمر کرده هبا
بسه تیغ با دشمنانش زده	همیشه دم از آستانش زده
کشیده جفاهائے شه به شمار	وفا کرده با و به سه روزگار
هم آخر چو ظلمش ز حد برگذشت	ز سختی دلش مائلِ کفر گشت
همان نائبِ شکنجهٔ بارگاه	شد آزوده از شاهِ آزادخواه
در آقصائِ گجرات بود آن دلیر	دراں همیشه می بود چون نَرهٔ شهر
چو در مَرَهَّتْهم آمد شه از گجرات	که راند ز خونِ مسلمان قُرأت
دراں کشور او را رها کرده بود	دلش بس که از شاه آزوده بود
بروین داد شعله ز آزارِ دل	دلش شد ز سوزِ نهان مشتعل
ز شه گشت و دل در خصومت نهاد	برو جمع شد لشکر از هر بلاد
چو بشکست شه لشکرِ دیوگیر	دراں شد به قصدِ طغی ناگزیر
درآمد چو در کشورِ گجرات	طغی فوج از لشکرِ گجرات
فراهم بکرد از پُرگادزار	برو جمع آمد سواره هزار

کھے روزِ روشن کُشیدے سپاہ      یکایک زدے بر صفِ قلبِ شاه  
 بسے سرکشان را سر انداختے      صفِ شہ پراگندہ می ساختے  
 چو بر قتلِ شہ دست کم یافتے      سوئے بُلکے خویش بشتافتے  
 شہیدم بہ ہر ہفتہ آن شیرِ نر      زدے خیمہ بر کوہ و دشتے دگر  
 بہ یک یُرد یک مہ نماندے مقہم      نمی کردے جائے سپہ مستقیم  
 شب و روز آن مودِ ثابت رکاب      دلِ شاه را داشتے در عذاب  
 برآمد چو زین قصہ کامل سہ سال

ز شاه ستکارہ برگشت حال

## دعائے دولتِ خلیفۃ برحق علاء الدین والدنیا ابوالمظفر بہمن شاہ السلطان

آلا اے جہانگیرِ فیروزِ بخت      دعا گویدت روز و شب تاج و تخت  
 کہ بعد از فریدونِ فرخ نژاد      ترا دید در کوششِ عدل و داد  
 ترا زان علاء الدین آمد لقب      کہ برتر شدی از شہاں در نسب  
 شدہ خَلقِ آقائے ہندوستان      بہ سُکرتِ شب و روز دُطَب اللسان  
 زدی همچو مردان بہ میدانِ قدم      دہانہدی این ملک را از ستم  
 خصوصاً چو در کشورِ دیوگیر      برآمد ز بہداد ہر سو نفیر  
 ترا داد توفیقِ پروردگار      سپردت یکے تیغِ چوں ذوالفقار  
 کُشیدی ہماں تیغِ فتح از نیام      مَلک نامزد شد بہ خہلتِ تمام  
 زدی تیغِ بر فرقِ بدگوہراں      سراسر شکستی صفِ مُدبراں  
 شکستی عدو را ستونِ دَول      فگندی ہمہ ملک او در خلل

نشانندی فردو زین نواحی نفیر  
 ربودی چو جم خاتم از دست دیو  
 وزان پس کشادی درِ عدل و داد  
 ز سر تازه کردی دیار و دمن  
 شدی مُدِد اصحابِ اِسلام را  
 چنان دادی از داد دین را نَوی  
 دو شاعر درین فن چو کار آگاهان  
 یکے جلوۀ داد طاؤس را  
 دوم بلبل آورد اندر نوا  
 بکردم من آن هر دو را پیروی  
 چنان شاد شد روی ایشان ز من  
 ز طاؤس و بلبل به هندوستان  
 بسے بهتِ شهنامه و خسته هم  
 بدان تا به تاثیرِ اقبالِ شان  
 اگر پیرِ طوسی از آدم گرفت  
 رسانید ختمش به مکتوبِ داد  
 من از آدم و تا به مکتوبِ نیو  
 نخستین درین نامه با زیب و فر  
 پس از عهدِ مکتوب تا عهدِ شاه  
 • شها، چون توئی ختمِ شاهانِ هند

مسلم شدت کشورِ دیوگیر  
 پراگندی افواجِ پیران چو گیو  
 ده فتنه بستی ازین خواهی بلاد  
 چو بادِ بهاری سوادِ چمن  
 به رونق درآوردی اقلیم را  
 که من بنده در مدحت از مثنوی  
 ربودند گویِ کمال از جهان  
 چو فردوس آراست مر طوس را  
 شرف داد مر گلشنِ گلچهره را  
 شدم پیرو هر دو در مثنوی  
 کز اقبالِ این هر دو شاهِ سخن  
 یکے طوطی ز اد شکرِ نشان  
 به تضمین درین نامه کردم رقم  
 به گیتی قبول افتد این داستان  
 بسے گفت افسانهایِ شگفت  
 که حق ملکِ دنیا و عقابش داد  
 که بودست در ملکِ غزنوی خدیو  
 به دیباچه آورده ام مختصر  
 نبشتم همه قصه سال و ماه  
 به نامت من این نامه شه پسند

| هر دو نسخه "سافر" | فردوسی طوسی | § نظامی گنجوی

\* در نسخه (II) بعد از این بیت تا (گرفتند اقصاء این بوم و بر الخ) سیزده بیت موجود نیست

کنم ختم، اے ختمِ جملہ شہاں،  
اگر جز تو شایانِ این گنجِ راز  
بسے شاه و شاعر ازین پیشتر  
بکرده یکے مردِ صاحبِ کلام  
ولے چوں تو بودی درین خوشِ دیار  
به عہدت یکے شاعرے همچو من  
وزاں پس به توفیقِ پروردگار  
هم آخر رسید این چنیں گوهرے  
به حقِّ خداوندِ کون و مکان  
زمین و زمان تا بود بر قرار  
به نام تو اے خسروِ نامور  
چو نام تو آقصاءِ عالم تمام  
شہانے کہ در ملکِ هندوستان  
گرفتند آقصاءِ این بوم و بر  
ازین کوچکہ ہر یکے ناقہ راند  
ز شاہانِ مُکرمِ بلے در دیار  
به آندرز گفتند کارآگہاں  
به انصاف و احسان گر اے مردِ راہ  
ازاں یہ کہ ملکہ به سالے هزار  
ہمہ ملکِ عالم نہرزد جوے  
چہ سرہا کہ برہاد شد بہرِ تاج!  
تو گر عاقلی ملکِ آبراد گھر

بدان تا چو نامست بگہرود جہاں  
شہے بودے، اے شاہِ گردنِ فراز،  
برآمد، فروشد درین بوم و بر،  
چنیں نامہ از بہرِ شاہِ تمام  
سزاوارِ این نامے سازوار  
پدید آمد اے شاہِ فرخندہ فن  
شد از من چنیں گوهرے آشکار  
به تاجِ چو تو صاحبِ افسرے  
کہ موجود ازو شد زمین و زمان  
بود تا سہر و کواکب به کار  
فروزندہ باد این خُجستہ گہر!  
بگہرود، شود مونسِ خاص و عام  
براندند کام اے شہِ کامراں  
هم آخر چو آمد آوانِ سفر  
وز ایشاں بجز نامِ نیکو نمائد  
ہمیں نامِ نیکو بود یادگار  
کہ نامِ نیکو یہ ز ملکِ جہاں  
برآدی آدمے اندرین بارگاہ  
برانی درین دہرِ قحاکِ وار  
به جاننِ خود گرچہ ہر خسروے  
چہ تلہا کہ شد خاک بہرِ دواج!  
به ہر صہبدم ملکِ آسراد گہر



چو یک دم دران ملک محرم شوی      به یک دم شه هردو عالم شوی  
 شہانے کہ ملکِ جہاں را مہ اند      دران ملک چو یک زنی می کنند  
 گروہے کز ان ملک آگہ شوند      درین راه چوں پور آدم روند  
 تو این دونقِ باغِ فانی مبین      کہ باغے بہ پدش است خوشتر ازین  
 ترا وعدہٴ نعمتِ خلد هست      بدین جیفہ ہر دم میالای دست  
 گرت ہمتے هست اے ہوشمند      بہ خلدِ برین نیز ہمت مہند  
 ورا دو عالم مقامے طلب      ز خمتخانہٴ عشق جامے طلب  
 رسد تا کہ ہنگامِ دورِ وصال      دمامم ہی دہ بہ بزمِ خیال  
 بیا ساقیا ہم ز جامِ امید      بدہ تشنگان را بہ شربت نوید

چنان دَردِ امروز ما را شراب

کہ فردا بخیزیم مست و خراب

## ذکر در کیفیتِ تصنیف و مشقّتِ مصنف

بہ نزدیکِ روشندلان روشن است      کہ عرضِ معانی چہ مشکل فن است  
 نہانی چہ خونابہ باید چشید      کہ سنجیدہ یک گوہر آید پدید  
 ز وزنِ معانی و لفظِ فصیح      بہ صد فکر یک نکتہ گردد صحیح  
 وزان پس سلاست ببايد درو      توافی شایستہ شاید درو  
 چو یک جافراہم شد این چند چیز      ببايد درو صنعتے چند نیز  
 پس آن کہ یکے بہت گردد تمام      شود مایۃ مردِ صاحب کلام  
 چو دُرے بہ چلدین خراشِ جگر      بہ دست آورد مردِ صاحب ہنر  
 زبانِ دُرچِ دل را بسازد کلید      کشد گوہرِ خویش در مَن یزید

ا مَن یزید - بازار -

بدان تا ازان رنج گنجے بُرد      ز شاعِ ہلہرایِ خود بر خود  
 ہم آخر گر از حق نیابد قبول      بہ ہزلہی کشد ہر گجا بوالفصول  
 بگردد ہمہ زحمتش در ہدَر      دود رنجِ او در ہبا سر بہ سر  
 نباشد جز افسردگی حاصلش      وزان مایہ نومید گردد دلش  
 بہ صد عجز محتاجِ تحسین شود      چو آن نیز ندهلد، غمگین شود  
 خصوصاً درین دورِ آخرِ زمان      کہ گشتند ازین فن تہی مردمان  
 ندانند فرق از گھر تا شبہ      یکے گشت شان ہر دو در مرتبہ  
 گریزند؛ از نامِ شاعر چنان      ز دانا گریزند چوں آبلہاں  
 ز بے ہمتی خازنِ عرش را      یکے خواندہ کذاب و دیگر گدا  
 مرا در چلیں روزگارِ خسیس      چلیں دُرے افتاد بر کفِ نفیس  
 اگرچہ جہاں پُر شد از آبلہاں      تہی ہم نباشد ز کار آگہاں  
 مرا نیست با آبلہاں هیچ کار      بیستم کمر تا درین کاروبار  
 شب و روز رفتم دران جست و جو      کہ یابم حریفے درین گفت و گو  
 چو در پیشم آید حریفے گزین      یکے لحظہ با وے شوم ہملشیں  
 ہمیں نقلِ خوہں دوہانہ نہم      ز جامِ طرب دادِ عشرت دہم

جز این یک نفس کم شمارم بقا

کہ با زندہ طبعے کلم اِلتقا

## ذکر در اِستِنصافِ تصنیف و عرضِ مصنف

آلا اے خردمندِ گوہر شناس      کہ پاشیدہ گوہرے بے قیاس  
 بہ باغِ معانی گذر کردہ      ز شاعِ تصانیف بر خوردہ

دَمِ گُوهِ بِرِ قَصَّةٔ مِنْ بِلَه  
مرا در چنیں خشک سالِ هنر  
بِه تَه روز و شش ساعت و پنج ماه  
شب و روز خونِ دلِ خویشتن  
نہادم یکے بوستانِ آساس  
نگہ کن کزین گلشنِ دل کشا  
بِه رونق شد آفتابِ ہندوستان  
بِمِ خَلقِ نُر مَکَمے ساختم  
درو عُرفہ کردم دَہ و دو ہزار  
بداں تا بہ ہر عُرفہ صاحبِ دلے  
مگر مہمانے بہ یک عُرفہ در  
ز نزل معانی دریں خوش رَباط

عجب نے کز اقبالِ آن مہمان

قبولِ دو عالم شود میزبان

## ذکرے در درجۂ جوہرِ معانی و خطابِ این کتاب

شہیدم چو فردوسی تیز ہوش  
بہ محمود گنجے ز گوہر سپرد  
دریں باب طوسی ز شہ بہتر است  
ز شامِ غزنی اگر کائی است  
اگر شہ بہ خونریزی آورد زرد  
بر ایوانِ محمود شد دُر فروش  
شہن نیز پہلے پُر از زرد سپرد  
کہ گنجِ گہر بہ ز پہل زرد است  
ز مادحہن نیز عَمّانی است  
بہ خونِ دل آورد شاعر گہر

ولے ہم به امیدِ اکرامِ شاه  
 به گیتی چنان نامے شد تمام  
 دَهی نیز در دعویِ پیروی  
 نسبِ نامے جمله شاهانِ هند  
 اگر پیرِ طوسی به افسانه در  
 نیکه کن که اکثر درین بوستان  
 به دورانِ من گرچه هر صبح و شام  
 همی پخت هر روز دیگِ نیاز  
 هم آخر درین چارسوے فنا  
 مرا دُنْبِه قَرَبِه افتاد دست  
 فزودم برو زیره و فلفله  
 ولیکن حوائجِ ندادم چنان  
 حوائج به اندازه باید مدام  
 وگر خود حوائج بود بیش و کم  
 ازان رو چو این دیگ پرداختم  
 چو مردانِ یکے دیگ پختم به دیر  
 هر آن قصه کز راویانم رسید  
 حدیثی که بشنیدم از باستان  
 دگر آنچه اندر کتب یافتم  
 پراکنده بس در قیمت گران  
 به تحقیقِ افسانه‌های کهن  
 حکایات شاهانِ هندوستان  
 که بُد مُدِدِ طبعِ بیگاه و گاه  
 که شد مونسِ ناقلانِ صبح و شام  
 ز سر داد ملکِ سخن را نوی  
 نشست اندرین نامے شه‌پسند  
 کند وصفِ پندمندانِ بهشت  
 رود ذکرِ مرغانِ توحیدخواں  
 به امیدِ آلوانِ خوانِ کرام  
 به بازارِ نعمتِ فروشانِ دار  
 طفیلِ یکے مردِ صاحب‌صفا  
 که بازارِ لافِ فروشان شکست  
 که گیرد ازو ذوقِ صاحب‌دله  
 که سهر آید از خوانِ من مهمان  
 که لذّت دهد پختکان را به کام  
 ز نعمتِ برد لذّت و ذوق هم  
 حوائج به اندازه انداختم  
 کزو مردِ معلی شود جمله سیر  
 ضمیرم ز درجش گزیرے ندید  
 کشیدم به نظمش درین داستان  
 سر از درجِ آن نیز کم تافتم  
 کشیدم درین سلکِ چون ناقدان  
 بردم بسے رنج در هر سخن  
 طلب کردم از باخرد دوستان

همه با تواریخ کردم رجوع  
 کشیدم درین سلک هر یک گهر  
 و گز گوهری زان گهرهای ناب  
 ز فیض هنر کردمش آبدار  
 بدان تا به هر جا که گوهرش داس  
 پس از آفرینم بگوید دعا  
 چو کردم شر گنج \* را پیروی  
 هم از قوتِ منصّانِ کرام  
 چو این نامه خوش به پایاں رسید  
 سلاطینِ عالم صبا و مسا  
 شهاں را چو دیدم اردو فتح یاب  
 خدایش نگه دارد از چشم بد  
 ز کُطیع نیزهش نهمان خداست  
 صوابی که از جهل روشن نکرد  
 امید است از حضرتِ کردگار  
 کسی که گماورد برین داستان  
 مگر خوش نویسانِ سلجوقه خوان

## مُخْتَمَرِ اَیْنِ کِتَابِ مَتَمَنِّ نَکَوَهِشِ نَفَسِ و امیدواری از حضرتِ کردگار

عصامی عجب مردِ ناداشتی که یک کوچه صلح نکذاشتی

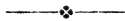
درینا همه عمر دادی به باد  
 بسے توبه کردی نخست از گداه  
 هم آخر شکستی همه توبها  
 کنوں وقت صلح است، بگذر ز جنگ  
 زباں را فرود بند ازین گفت و گوے  
 دلِ خویش را راست گردان نخست  
 برین راستی و درستی ترا  
 چو عمرت ز سی خیمه زد در چهل  
 به آه ندامت معاصی بسوز  
 درین ره چو مردانِ ره می گذر  
 ز مُشکت کنوں بوے کافور خاست  
 ترا داد "الشَّیْبُ نُوری" نوید  
 به پوری بود آدمی را کمال  
 ز موے سبید اے برادر مرنج  
 شب و روز دیدم که پیر و جوان  
 هر آن دم که چوں صبح دم می زنند  
 کس نیست آگه ز پایانِ راه  
 ره مشکل و دهر و آن نوَسفر  
 درین ره من امشب چو دیدم به دراز  
 در افسانه گشتم چو کارآگاهان  
 بسے گفتم افسانههای دراز  
 پی دهر و آن توشه پرداختم  
 به هزل و به غیبت، به فسق و فساد  
 به درگاه ایزد شدی مذخورا  
 به وحشت ره صلح کردی رها  
 مکن خانه بر خویش یکباره تلگ  
 ره راز در هر دل شب بجوے  
 زباں با دل آن که بگردان درست  
 دلیلِ ره راست کردد قضا  
 یکے پرده بر دوے عصیان بپل  
 که باز است درهای توبه هنوز  
 وزین کاروان دخت بیرون ببر  
 ز ظلمات تو چشمه نور خاست  
 که نومید کم شو ز موے سپید  
 به بدرے دهد نور کامل هلال  
 که در روشنی به توان دید گنج  
 قدم می زنند اندرین کاروان  
 درین راه چلدین قدم می زنند  
 که در پیه کوه است یا زرف چاه  
 شب تیره و اژدها بر گذر  
 که هم شب دراز است و هم ره دراز  
 که آسان شود راه بر هرها  
 چه اندر حقیقت، چه اندر مجاز  
 پی هرها مرکبه ساختم

عجب مجلس اندرین کوچگاه  
که در دے مهیا بود جمله چیز  
ز بیخوابی اکثون حریفان من  
شب آخر شد، افسانه کوه کلیم  
چو یاران ملول آند و مقصود هم  
می ذکر در کام جام افکلیم  
خدایا، اِلْها، جهان داودا،  
هم اول تو بودی، هم آخر توئی  
شہانے که لاف شہی می زند  
به هرجا که شہنامے در جهان است  
به مدوح و مادیج تو کردی رواں  
چو از تست بلہاد خلقت درست  
هر آن وصف گآید به نقی مجاز  
نکردے کسی وصف یک مشت خاک  
چو جان نهز جزوے ز فرمان تست  
ولیکن کجا خاکهاں درخورد آند  
درین باب اگر مردم ساده کبھی  
سرانجام کارھ به سامان کشد  
چو آغاز کردم من این نامہ را  
بداں نام به ختم این نامہ هم  
چو اول هو هست و آخر هوست  
شدہ نام او زیور نامہ ها

مرا شد مہسّر در اثناء راه  
می و مطرب و نقل و معشوق نهز  
هم سرگردانند و معجروح تن  
مدد در نشاط سحرگه کلیم  
هناں به چو مستان صبح قدم  
خُمار حریفان خود بشکلیم  
جوادح نوازا و جان پروا،  
به دست تو درویشی و خسروی  
به کوے تو چوبک زنی می کنند  
نسب نامے بلدگانت هناں است  
کے همچو دریا و طبعی چو کان  
هم مدح مظلوق توحید تست  
حقیقت کشد سر به نقای باز  
نبودے گرھ زینت از جان پاک  
سفن جز ثلایت نباشد درست  
که حق ثلایت بجا آوردند  
نہد سر به اقرار تقصیر خویش  
درین بزمگہ دُر به دامن کشد  
به نامے که اول زدم خامہ را  
که آسودہ گردد به نامھ قلم  
در آغاز و انجام نامھ نکوست  
هناں نام شد تاج سرنامہ ها

کسے کاؤل این داز در دل نہاد      ہو آخرا لامر توفیق داد  
 چو این نامہ خوی بہ پایاں رسید      کلوں نوبتِ شکرِ یزداں رسید  
 بلے نعمت از شکرِ آفزون شود      یکے قطره از شکرِ جہتوں شود  
 بہ شکرِ خدایِ کریم و جواد      ز ہر مو ہزاراں زباناں کشاد  
 چنان شکرِ گفتم صباح و مسا      کہ عالم گرفت از ضمیرم صفا  
 بصدائے اندر چلن دوزگار      بہ شکرِ خداوندِ پروردگار  
 \* (۱)..... تمام      کلوں باد مقبولِ ہر خاص و عام!  
 ز ہنصد فزون راست پنجاہ بود      کہ طبع (۲)..... شروعش نمود  
 شد آغاز در بیست و ہفت (۳)....      ربیعِ نخستین شہم شد تمام  
 (۴)..... دولت دمید      بخندید گل، بادِ رحمت وزید  
 (۵).... افسانہٴ خویش کردم تمام      چو فارغ شدم از رموزِ کلام  
 کلوں نوبتِ بزمِ خاموشی است      (۶).....  
 بہا ساقمہا تازہ کن باغِ روح      غلہمت شمر وقتِ عیش و صُبح

دوسہ جرعه زان مے بہ کام چکان  
 کہ بربلدد از گفت و گویم زبان



تَبَّتْ هَذَا الْكِتَابُ فَتَوَحَّ السَّلَاطِينُ تَصْلِيفِ مَوْلَانَا عِصَامِي رَحِمَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ

- + در ہر در نسخہ جائے ہیچنین سادہ است۔ شاید مضمون بدیں ساں ہودہ باشد :-  
 (۱) کہ این نامہ خوی بہ کردم (۲) پہ پیگہ (۳) صیام  
 (۴) ہب آخر شد و صبح (۵) چو (۶) ز گفت و شنیدم تواموشی است۔





## فہرستِ اَسماءِ رجال



- آدم (علیہ السلام): ۲۵، ۲۷۳، ۶۰۹۔
- ابوبکر: ۵۰۱۔
- ابوبکر جوہ بنبال خرم مفتی  
مبارک خان: ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۴، ۵۲۲، ۵۳۲، ۵۳۴، ۵۵۶، ۵۵۹، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۹۲، ۶۰۱۔
- ابوبکر خان ابن سلطان علامہ الدین  
خلجی: ۳۴۹۔
- ابوبکر صدیق (رضی اللہ عنہ): ۷، ۲۵، ۲۷۔
- ابوطالب (سودا و اتدار، بہمنی):  
۵۵۶۔
- احمد (صلی اللہ علیہ وسلم): ۹، ۱۰، ۱۲، ۲۷، ۳۲، ۴۰۵۔
- احمد ابن ایاز (وزیرِ مصد شہ  
ابن تغلق شہ)، ملک زادہ: ۳۸۹، ۴۱۳، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۷۳۔
- احمد ابن تلیغہ: ۴۱۸۔
- احمد جلد: ۴۸۹۔
- احمد چہتم (قروی بک)، ملک:  
۲۸۷، ۲۸۹۔
- آرام شہ: ۱۰۵، ۱۰۶۔
- آزد: ۳۸۔
- آل سلجوق، سلجوقیان: ۶۳، ۶۴، ۶۵، (یانوشٹ ۶۵)، ۶۶، (یانوشٹ ۶۶)۔
- اباجی (ترک): ۲۷۹۔
- اباجی (مُثل): ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸۔
- ابراہیم (ابن ادہم): ۷، ۶۱۱۔
- ابراہیم ابن سلطان محمود غزنوی  
۴۴، ۴۵، ۶۲۔
- ابراہیم ابن سلطان مسعود غزنوی  
۶۵۔
- ابن بطوطہ: (یانوشٹ ۴۷)۔
- ابوالفتح دکن الدین، شیخ: ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۳۔
- ابوالجہاد سلطان مصد شہ  
ابن تغلق شہ: ۴۲۱۔ مراجعہ  
شود بہ مصد شہ ابن تغلق شہ۔

اسدالدین ابن ملک خمس خلجی  
(علائی): ۳۶۳-

اسدالدین (تغلقی): ۳۸۰، ۳۸۲،  
۳۸۳-

اسفندیار: ۹، ۲۵، ۵۷۸-

اسکندر ابن فیلفوس: ۹،  
(پانوشت ۶)، ۱۹، ۲۶، ۲۲۰، ۳۰۰،  
۲۳۲-

اسمعیل ابن سلطان محمود غزنوی:  
۶۲-

اسمعیل (برادر شیخ ابوالفتح  
دکن الدین)، شیخ: ۲۳۰، ۲۳۱-

اسمعیل (خازن سلطان معزالدین  
غودی): ۱۰۱-

اسمعیل مخ (سلطان ناصرالدین  
افغان): ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۸، ۵۱۹،  
۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۷، ۵۳۱، ۵۳۲،  
۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۳،  
۵۵۲، ۵۵۷، ۵۸۸، ۵۸۹-

اشرف الملک: ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷-

اعظم ملک (یوسف پور بغرا خراسانی  
سست پا): ۳۰۷، ۳۶۳، ۳۶۴،

(پانوشت ۳۶۳)، ۳۹۵، ۳۹۸، ۵۱۲-

اعظم هایوین خواجہ جهان مصد  
ابن عین الدین: ۵۷۱، ۵۷۳،

۵۷۴، ۵۷۶، ۵۸۰-

احمد چپ (تغلقی)، ملک: ۳۰۷-

احمد چپ (جلالی)، ملک: ۲۰۳،  
۲۲۷، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷-

احمد حرب (چاندار خاص بهمنی)،  
ملک: ۵۵۶، ۵۹۲-

احمد شه (برادر علی شه نتهو خلجی  
ظفرخانی)، ملک: ۳۸۳، ۳۸۵،  
۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۳-

احمد قلعتا: ۳۷۹، ۳۸۹، ۳۹۰-

احمد لاچین: ۳۷۹، ۳۸۹، ۵۱۶،  
۵۱۷-

اختیارالدین (برادر علی شه نتهو  
خلجی ظفرخانی)، ملک: ۳۸۳،  
۳۸۵، (پانوشت ۳۸۵)، ۳۸۷، ۳۸۸،  
۳۹۳، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸،  
۵۰۰-

اخی: ۵۰۵-

ارسلان ابن علاء الدول مسعود: ۶۶-

ارهی (مغل): ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۸-

اردشن: ۱۶۹-

ارکک خان، (یا ارکلی خان) ابن  
سلطان جلال الدین فهرز شاه خلجی:  
۲۱۶، ۲۲۶، ۲۳۷، ۲۵۱-

اژدر، ملک: ۵۵۶، ۵۸۰-

۱۳۷ ، ۱۳۸ ، ۱۵۳ ، ۱۵۳ ، ۱۵۵ ، ۱۵۶ ، ۱۵۸ ، ۱۵۹ ، ۱۶۰ ، ۱۶۱ ، ۱۶۲ ، ۱۶۳ ، ۱۶۴ ، ۱۶۶ ، ۱۶۷ ، ۱۷۱ ، ۱۷۳ ، ۱۸۱ ، ۱۸۲ ، ۱۸۳ ، ۱۸۸ ، ۱۸۸ (۱۳۸) -

افراسیاب: ۹ ، ۲۵ ، ۲۳۶ ، ۵۳۳ ، ۵۵۳ -

افغان، قوم: ۲۵۴ -

اکدخان، سلیمان شه خلجی: ۲۵۹ ، ۲۶۹ ، ۲۷۹ -

ألف خان، خضر خان ابن سلطان ناصرالدین اسعیل مع: ۵۲۲ ، ۵۲۹ ، ۵۳۱ ، ۵۳۱ ، ۵۳۶ -

آلپ خان ابن سلطان جلال الدین خلجی: ۲۵۰ ، ۲۸۷ ، ۲۸۸ ، ۲۸۹ ، ۳۲۲ ، ۳۳۶ ، ۳۳۷ ، ۳۳۸ ، ۳۳۹ ، ۳۴۰ ، ۳۴۱ -

ألف خان، ملک فقیرالدین جونا (ابوالمجاهد سلطان محمدشاه ابن تغلق شاه): ۳۸۲ ، ۳۸۳ ، ۳۸۸ ، ۳۹۲ ، ۳۹۳ ، ۳۹۵ ، ۳۹۷ ، ۳۹۹ ، ۴۰۰ ، ۴۰۱ ، ۴۰۲ ، ۴۰۳ -

آلپ خان ابن قتلغ خان: ۴۷۷ ، ۴۹۰ ، ۴۹۲ ، ۴۹۵ ، ۵۰۰ ، ۵۰۱ -

ألفو: ۲۳۵ ، ۲۳۶ ، ۲۳۷ -

اللتنه (سلطان شمس الدین): ۷۳ ، ۸۷ ، ۹۲ ، ۹۵ ، ۱۰۳ ، ۱۰۶ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۱۰۹ ، ۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۱۱۳ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶ ، ۱۱۷ ، ۱۱۸ ، ۱۱۹ ، ۱۲۰ ، ۱۲۱ ، ۱۲۲ ، ۱۲۳ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶ ، ۱۲۸ ، ۱۳۰ ، ۱۳۱ ، ۱۳۲ ، ۱۳۳ ، ۱۳۵ ، ۱۳۵ ، ۱۳۸ -

الساس بیگ، ألف خان، ابن شهاب الدین خلجی: ۲۳۹ ، ۲۴۰ ، ۲۵۰ ، ۲۵۱ ، ۲۵۲ ، ۲۵۳ ، ۲۵۴ ، ۲۵۵ ، ۲۵۶ ، ۲۵۷ ، ۲۵۸ ، ۲۵۹ ، ۲۶۰ ، ۲۶۱ ، ۲۶۲ ، ۲۶۳ ، ۲۶۴ ، ۲۶۵ ، ۲۶۶ ، ۲۶۷ ، ۲۶۸ ، ۲۶۹ ، ۲۷۰ ، ۲۷۱ ، ۲۷۲ ، ۲۷۳ ، ۲۷۴ ، ۲۷۵ ، ۲۷۶ ، ۲۷۷ ، ۲۷۸ ، ۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۲۸۱ ، ۲۸۲ -

الراج: ۵۶۱ -

الساس (تغلقی): ۴۷۹ ، ۴۸۲ -

الطونه: ۱۳۷ ، (پانوشت ۱۳۷)، ۱۳۸ ، ۱۳۹ -

آلوتیان (قوم بودی): ۳۰۱ -

الساس (ظهیر جیهو بهمنی): ۵۵۶ -

ألف خان، الساس بیگ: ۲۵۰ ، ۲۵۱ ، ۲۵۲ ، ۲۵۳ ، ۲۵۴ ، ۲۵۵ ، ۲۵۶ ، ۲۵۷ ، ۲۵۸ ، ۲۵۹ ، ۲۶۰ ، ۲۶۱ ، ۲۶۲ ، ۲۶۳ ، ۲۶۴ ، ۲۶۵ ، ۲۶۶ ، ۲۶۷ ، ۲۶۸ ، ۲۶۹ ، ۲۷۰ ، ۲۷۱ ، ۲۷۲ ، ۲۷۳ ، ۲۷۴ ، ۲۷۵ ، ۲۷۶ ، ۲۷۷ ، ۲۷۸ ، ۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۲۸۱ ، ۲۸۲ -

الیه (سر لشکر سلطان معزالدین غوری): ۷۳ ، ۷۷ -

ألف خان، بلین خرد (سلطان فیات الدین): ۱۲۲ ، ۱۲۳ ، ۱۲۶ ، ۱۳۰ ، ۱۳۱ ، ۱۳۲ ، ۱۳۳ ، ۱۳۴ ، ۱۳۵ ، ۱۳۶ -

امیر امیران: ۴۸۷ -

امیر خسرو دهلوی: ۱۳ ، (پانوشت ۱۸۵ ، ۳۷۸) -

ابراہیم (حضرت ابراہیم علیہ السلام):

-۲۲۱

برق (مُغَل): ۲۵۳، ۲۵۵-

برمہ: ۳۷۳، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۳-

برہان الحق والدین غریب، شیعہ  
الاسلام خواجہ: ۸، ۳۵۷، ۳۵۸-

برہان الدین پدر قوام الدین قُتلغ  
خان: ۲۲۵، ۲۲۶-

بشیر (پایک خوابکاری سلطان  
محمد شاه علاء الدین خلجی): ۳۳۹-

بُغراخان، (سلطان ناصرالدین)  
ابن سلطان غیاث الدین بلبن: ۱۷۰،  
۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰،  
۱۹۳، ۱۹۵-

بُغراخان، عزیز: ۳۸۲، ۳۸۳-

بکرماجیت، دای: ۱۲۶-

بل افغان: ۳۹۲، ۳۹۶-

بلال، دای: ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵،  
۲۹۷، ۲۹۸، ۳۳۱-

بلال (سوم)، دای:

بلبن بزرگ: ۱۲۹-

بلبن خرد، (اُلغ خان،

غیاث الدین): ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۹،

۱۳۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۶،

۱۳۷، ۱۳۸، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵،

۱۵۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱-

آنتو: ۸۵-

اُویس (قرنی، رضی اللہ عنہ): ۵۸۰-

ایاز (غلام سلطان محمود غزنوی):

۲۸، ۲۳، ۲۴، ۳۵، ۳۶، ۴۱، ۴۲-

ایاز (کوتوال دہلی): ۳۸۶-

ایبک، قطب الدین (سلطان):

۷۳، ۷۵، ۷۷، ۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۷،

۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴،

۹۵، ۹۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵،

۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰-

ایبک سرخه: ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۸-

ایبک کچھن، میر حاجب: ۲۰۳-

۲۰۴، ۲۰۵-

ایرانیان: ۹، ۵۳۴-

ایرج: ۲۵، ۵۶۹-

ایکی: ۱۸۴، ۱۸۶-

بہدر: (پانوش ۲۶۶)-

بدمسایہ داول: (پانوش ۷۷)-

بدمسایہ داول: ۷۷-

بدھشیش، صوفی: ۲۰۲،

(پانوش ۲۰۲)-

بدہلی، صوفی: (پانوش ۲۰۲)-

براؤ (قوس از کٹاسان کجرات):

۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۹،

۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۷، ۴۰۹-



- بهرام کبره: ۲۹۱، ۳۰۳-  
 بهرام گور: ۲۶-  
 بهرام (وکیل در، بهمنی): ۵۵۵، ۵۹۲-  
 بهمن ابن اسفندیار: ۲۵، ۹، ۱۱۷، ۵۵۳، ۵۲۱-  
 بهمنی، رائے لک: ۳۰۶، ۳۰۷-  
 ۳۰۸-  
 بَہون: ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷-  
 بهروچی (اہل بہروج): ۳۹۵-  
 بھولہ: ۷۷-  
 بہمن ابن دایہ دام دیو: ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۸۳، ۲۸۴-  
 ۳۳۳، ۳۳۴-  
 بہمد (یا بہمد): ۳۲۶-  
 بہرم قرہ (یا قرہ بہرم): ۳۷۹، ۳۹۳-  
 بہرم (نائب قری بک مہسورہ، بہمنی):  
 ملک: ۵۵۶-  
 بہرون: ۵۲۶، ۹-  
 بہرور، دایہ: ۳۰، ۷۰، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۱، ۸۳-  
 بہرورا (تغلق): ۵۳۹-  
 بہراؤ (قوسے از گنسان گجرات):  
 ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۹-  
 ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۷، ۳۰۹-  
 بہرتاپ رُدردیو: پانوشٹ (۲۹۳)-  
 پرویز: ۲۶-  
 پرویز ابن مبارک خان (شخصہ)  
 بیل، بہمنی): ۵۵۶-  
 پنج منی: ۲۸۷-  
 پنج پندہ: ۲۹۷-  
 پور آدم (ابراہیم بن آدم): ۷، ۶۱۱-  
 پورایاز (ملک زادہ احمد ابن  
 ایاز): ۳۸۶، ۳۱۳، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱-  
 ۳۷۳-  
 پوربغرا (خراسانی سست پاء اعظم  
 ملک)، یوسف: ۳۰۷، ۳۶۳، ۳۶۴-  
 (پانوشٹ ۳۶۴)، ۳۹۵، ۳۹۸-  
 پورپغو، شمس الدین: ۵۳۲، ۵۵۶، ۵۸۰-  
 پور تغلق (سلطان محمد شاہ ابن  
 تغلق شاہ): ۵۷۹، ۶۰۵-  
 پور دستبان (دستم ابن زال): ۹، ۹۳، ۱۱۳، ۱۶۹، ۲۶۸، (پانوشٹ  
 ۲۶۸)، ۳۳۶، ۳۸۵، ۵۲۵، ۵۲۷، ۵۳۰-  
 پورزید قطب الملک (بہمنی):  
 ۵۵۷، ۵۵۶-  
 پورسراج: ۳۷۸، (پانوشٹ ۳۷۸)-  
 پور شہاب (سلطان محمد علاء الدین  
 خلجی): ۶۰۵-  
 پورام کبرہ: ۲۹۱، ۳۰۳-  
 بہرام گور: ۲۶-  
 بہرام (وکیل در، بہمنی): ۵۵۵، ۵۹۲-  
 بہمن ابن اسفندیار: ۲۵، ۹، ۱۱۷، ۵۵۳، ۵۲۱-  
 بہمنی، رائے لک: ۳۰۶، ۳۰۷-  
 ۳۰۸-  
 بَہون: ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷-  
 بہروچی (اہل بہروج): ۳۹۵-  
 بھولہ: ۷۷-  
 بہمن ابن دایہ دام دیو: ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۸۳، ۲۸۴-  
 ۳۳۳، ۳۳۴-  
 بہمد (یا بہمد): ۳۲۶-  
 بہرم قرہ (یا قرہ بہرم): ۳۷۹، ۳۹۳-  
 بہرم (نائب قری بک مہسورہ، بہمنی):  
 ملک: ۵۵۶-  
 بہرون: ۵۲۶، ۹-  
 بہرور، دایہ: ۳۰، ۷۰، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۱، ۸۳-  
 بہرورا (تغلق): ۵۳۹-  
 بہراؤ (قوسے از گنسان گجرات):  
 ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۹-  
 ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۷، ۳۰۹-  
 بہرتاپ رُدردیو: پانوشٹ (۲۹۳)-

- پورِ عالم، محض: ۵۷۶، ۵۷۵، ۵۷۷، ۵۷۸، (پانوشت ۵۷۸)، ۵۸۳-  
پورِ قلتي، خضر: ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷-  
پورِ کجک: ۵۳۰، ۵۸۰-  
پورِ لاچهن، (احمد ابن لاچهن):  
۳۷۹، ۵۱۶، ۵۱۷-  
پوران (ابن ديسه، سر لشکر  
افراسياب): ۶۳، ۶۹-  
تاتار (پاتتار) جاشغوری: ۳۱۲،  
۳۱۳، ۳۱۵، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷،  
۳۳۵، ۳۳۰، ۵۳۱-  
تاتار خان (مضی): ۵۳۱، ۵۳۰-  
تاج الدین ابن دهشهر (جاندار  
خاص، بهمنی): ۵۵۱-  
تاج الدین ابن قلعتا (تغلی): ۵۳۹-  
تاج الدین تاج لطف، ملکش: ۵۵۰،  
۵۵۹-  
تاج الدین یلدوز (سلطان): ۷۳،  
۹۸، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵،  
۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰،  
۱۱۱، ۱۱۲-  
ترتاق (مُتل): ۳۰۱، ۳۰۲،  
۳۰۵-  
توفی (مُتل): ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۶،  
۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۵، ۲۸۹،  
۲۹۱، ۲۹۲-  
توکان شمسی: ۱۳۲-  
ترکی: ۲۰۶-  
تُرمتی عرف چرن خان: ۱۶۵، ۱۶۶-  
تُرمدی کوتوال: ۲۷۷-  
تُرمة شهرین: ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴،  
۳۶۵ (پانوشت ۳۶۵)-  
تغلق ملک، غازي ملک، (سلطان  
غیاث الدین تغلق شاه): ۲۸۹،  
۳۰۳، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۵۵، ۳۵۶،  
۳۵۷، (پانوشت ۳۵۷)، ۳۷۵، ۳۷۶،  
۳۷۷، ۳۷۸، (پانوشت ۳۷۸)، ۳۷۹،  
۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴،  
۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۱،  
۶۰۵-  
تکلی: ۳۰۳-  
تکلتاھ (تغلی): ۳۹۲، ۳۹۴-  
تکین: ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۸-  
تلبغه پورِ بغداد: ۳۶۱، ۳۷۹،  
۳۸۲-  
تلبغه ناگورد: ۳۶۸، ۳۸۲، ۳۸۳-  
تیر (تغلی): ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴،  
۳۹۸-  
تیر بوقه (دادِر خواجہ قُتلغ):  
۲۶۰، ۲۶۲-  
تیر قلعی ظفر (خان): ۳۹۴، ۳۹۹-

تودر (قومے از هندوان) : ۱۳۹ -

جورنبہال خرم مفتی مبارک خان،

ابوبکر : ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶،

۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۲، ۵۱۲، ۵۳۲،

۵۴۰، ۵۵۶، ۵۶۰، ۵۸۴، ۵۸۵،

۵۹۲، ۶۰۱ -

تود : ۲۵ -

تولک : ۳۰۳ -

جاشغوری شہاب (الدین) :

۳۸۳، ۳۸۲ -

جورنبہال : (پانوشت ۵۰۳) -

جوز سال : (پانوشت ۵۰۳) -

جانی ملک : ۱۲۲ -

چکنگ : ۵۱۷ -

جونا، ملک فیض الدین (سلطان

ابوالسجاد مصد شہاب ابن تغلق

شہ : ۳۷۵، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۸،

۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۵، ۳۹۷، ۳۹۹،

۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۱۸،

۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۸، ۴۳۲، ۴۳۳،

۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۲،

۴۴۵، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۷۱، ۴۷۳،

۴۹۳، ۵۱۰ -

جلال (الدین) ابن حسام (الدین) :

۴۳۳ -

جلال (الدین) ابن لالا : ۵۰۴،

۵۰۸، ۵۰۷ -

جلال (الدین) دوهنی : ۵۲۳،

۵۲۴ -

جہر : ۵۳۹، ۵۴۲، ۵۴۵، ۵۵۱،

۵۵۲ -

جلال (الدین)، سید : ۴۶۸، ۴۶۹،

۴۷۲، ۶۰۶ -

جہانسوز، علاء الدین فوری : ۶۷ -

جہلوافغان : ۵۰۴، ۵۰۷، ۵۰۸،

۵۱۳، ۵۱۴ -

جلال الدین فیروز شہاب خلجی،

سلطان : ۲۰۹، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۱،

۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۸،

۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۵۰،

(پانوشت ۲۵۰) -

جہتائی یا جہتائی بنت راء

دام دیو، مخدوم جہاں رانی :

۳۵۲، ۳۷۳ -

جلال (الدین) قدر خان، قاضی :

۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۴،

۵۲۲، ۵۳۲، ۵۴۰ -

جہال، راء : ۳۰، ۳۵، ۳۶ -

جہجد، راء : ۳۰، ۶۹، ۷۲،

۹۲، ۹۳ -

جم (حضرت سلیمان) : ۶۰۹ -

جمشید، جم : ۹، ۲۵، ۴۹۳ -



حسن ظفر خان (سلطان علاء الدین  
بہمن شاہ): ۵۲۱، ۵۲۳، ۵۲۶،  
۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۲، ۵۳۳،  
۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۵۰،  
۵۵۱، ۵۵۲

حسن مہندی: ۵۸، ۶۰

حسین ابن توران (خازن، بہمنی):  
۵۵۶

حسین مہتہ، گر شاسپ (قُری بک  
میسرہ، بہمنی): ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴،  
۵۲۹، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۵، ۵۳۶،  
۵۳۸، ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۰، ۵۶۱،  
۵۸۰

حمید الدین (تغلقی): ۳۷۸

حمید الدین ناگوری، قاضی: ۱۱۷  
حمید (تغلقی)، شیخ زادہ: ۵۱۳،  
۵۱۹

حیدر: ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۵۷،  
۳۵۸، ۳۶۹

خاتم خان، سنبل: ۳۸۲، ۳۸۶  
خاتم خان (منفی): ۵۳۱

خامش خلجی، ملک: ۲۰۶، ۲۱۰،  
۲۱۱، ۲۲۷، ۳۶۳

خان اعظم آلپ خان ابن تغلق خان:  
۳۷۷، ۳۹۰، ۳۹۳، ۳۹۵، ۵۰۰،  
۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳

جہ سنگھ راجہ چتور: ۹۹

چتوری (قوسے از ہندواں): ۱۳۹  
چوبدیو (یکے از دایان خُرد تلنگ):  
۳۸۳، ۳۸۸

چورچی: ۱۸۳، ۱۸۶

چہچو ملک (سید حجاب، بہمنی):  
۵۵۶

چہچو مہمن: (پانوشٹ ۳۷۸)

چہچو نہیں: ۳۷۸

حاتم (طائی): ۹، ۳۹۱

حاجب: (پانوشٹ ۱۸)، ۱۹

حاجی مولا: ۲۷۷، ۲۷۸

حجاج (ابن یوسف): ۵۷۹

حُسام الدین ابن آرام شاہ (منفی):  
۵۳۲

حُسام الدین (تغلقی): ۵۱۷،  
۵۱۸

حُسام الدین خان خانان (براقی):  
۳۷۵، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۷

حُسام الدین نصرت خان حسام  
دول پلولی (منفی)، ملک: ۵۲۰،  
(پانوشٹ ۵۲۰)، ۵۳۲، ۵۵۵

حسن (بصری): ۷

حسن (سر آباد، تغلقی): ۳۹۵

- خان جهان (مفتی): ۵۳۱، ۵۳۰ - خسرو (شاه ایران): ۳۳۸ -
- خان خانان، حسام الدین (براق): ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۷ - خسرو خان (ناصرالدین براق): ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۵ - ۳۸۹ -
- خان شهید (محمد خان قان ملک): ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴ - ۱۸۸، ۱۹۱ -
- خداوندزاده چاشنی گهر: ۳۱۳ - خداوندشاه، ملکه: ۳۷۴ -
- خراسانی سست پاء، (اعظم ملک)، (یوسف پور بغرا): ۴۰۷، ۴۶۳، ۴۶۴، (پانوشت ۴۶۴)، ۴۹۵، ۴۹۸، ۵۱۲ -
- خربک: ۷۴، (پانوشت ۷۴)، ۷۷، ۷۸، (پانوشت ۷۸) -
- خرم (خواهر نصرت خان): ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰ -
- خرم، مفتی مبارک خان، جور بلبال: مراجعه شود به جور بلبال - خرمند: (پانوشت ۷۴) -
- خرمهل: ۷۴، (پانوشت ۷۴)، ۷۷ - خرنک: (پانوشت ۷۴، ۷۸) -
- خسرو (دهلوی): ۱۳ - پانوشت ۱۸۵، ۳۷۸ -
- خسرو ملک (خواهرزاده محمد شاه ابن تغلق شاه): ۴۶۷ -
- خضر ابن بهرام: ۴۲۶، ۴۲۷ -
- خضر ابن قلی (سر آبداد علی شه نتهو خلجی ظفر خانی)، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷ -
- خضر خان ألق خان ابن اسمعیل مخ: ۵۲۲، ۵۲۹، ۵۳۱، ۵۴۱، ۵۴۶ -
- خضر خان ابن سلطان علام الدین خلجی: ۴۲۲، ۴۲۷، ۴۳۶، ۴۳۱، ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۵۰ -
- خضر خان سریاک (نائب شعله بارگاه، بهمنی): ۵۳۰، ۵۵۱ -
- خضر (علیه السلام): ۱۵۶ -

دام دیو راے رایان: ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۴، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۵۲، ۳۷۴۔

دام ناتھ: ۵۶۔

راے کالو: ۱۸۔

دجپ (شکلہ بارگاہ، بھلی): ۵۵۶۔

دُردِ دیو، (پرتاپ): ۲۹۱، ۲۹۴، (پانوشت ۲۹۴)، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵۔

دستم ابن زال: ۹، ۷۵، ۹۴، ۱۱۳، ۱۶۹، ۲۵۰، ۲۶۱، ۲۶۸، (پانوشت ۲۶۸)، ۲۶۹، ۳۲۸، ۳۸۴، ۴۲۶، ۴۳۶، ۴۸۵، ۵۲۵، ۵۲۷، ۵۴۰، ۵۴۵، ۵۵۳، ۵۶۳، ۶۰۳۔

دستم (تغلقی): ۵۱۹۔

رضی الدین فتح الملک افتخار جہاں، سید: ۵۵۵۔

رضیہ (سلطان رضیہ الدین بنت سلطان التمش): ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲۔

رکن الدین، ابو الفتح شیع: ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱۔

رکن الدین فیروز شاہ ابن سلطان التمش: ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵۔

خَطَابِ افغان: ۳۷۳۔

خلاصہ (آخر بیک مہلہ، بھلی): ۵۵۷۔

خلجی: ۷۱۔

خَصار، عزیز: ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۰۔

خواجہ جہاں (مسند ابن عین الدین، وزیر بھلی): ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۶۔

خواجہ چاچی نصیر ممالک (تغلقی): ۳۹۵۔

خواجہ قُتْلُغ (مُغل): ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۰۔

خوارزمیان: ۱۰۹، ۱۱۱۔

دارا: ۲۶، ۲۴۔

داراب: ۲۵۔

دولت شہ ابن بہرام شاہ: ۶۷۔

دولت شہ بوتھواری: ۳۱۲، ۳۳۵، ۳۴۰۔

دول دانی: ۲۸۷، ۳۲۲، ۳۳۶، ۳۴۳۔

دینار ظفر خان شکلہ پھل، ملک: ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۶۰۔

دھال مہلا: ۵۶۰۔

راگھو: ۲۸۴۔

ستلجہ، شادی: ۳۶۷، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۳۵۔

سراجِ تنقی: ۳۶۹۔

سربتہ، معصود: ۲۹۶، ۳۰۳، ۴۰۷۔

سرتیز (قبول، قبولے لاہور): ۳۸۳، ۵۰۲، ۵۰۹، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۵۰، ۵۵۱۔

سرتیہ: (پانوشت ۲۶۶)۔

سردِ اقدار، نیک پے: ۳۸۲، ۴۳۵، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۶۳، ۴۹۷۔

سعد (الدین)، قاضی: ۱۱۹، ۱۱۷۔  
سعد الملک: ۴۷۹، ۴۸۰۔

سعدی شیرازی: ۳۳۸، ۴۴۴۔

سکندو (یا اسکندر) ابنِ فیلفوس: ۹، ۱۹، ۲۶، ۲۴۰، ۳۹۶، ۴۱۷۔

سکندر خان (بادبک، بہمنی)،  
خانِ اعظم: ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۶، ۵۳۸، ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۳، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۹۷، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳۔

سکدی: ۲۵۱۔

سکدی: (پانوشت ۲۵۱)۔

سلجوقیان (آلِ سلجوق): ۶۳، ۶۴، ۶۵، (پانوشت ۶۵)، ۶۶، (پانوشت ۶۶)۔

دکن الدین قدوخان ابنِ سلطان  
جلال الدین خلجی: ۲۲۶، ۲۳۶، ۲۴۷، ۲۵۱۔

دکن الدین قطب الملک، ملک:  
۴۲۸، ۴۳۱، ۴۴۵۔

دن باؤلہ: ۳۹۴۔

دندھول: ۳۸۲، ۳۸۳۔

دیڑی، بوجایے: ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳۔

زرفلوٹس، کمال الدین: ۲۲۷۔  
زدریر: ۳۸۲۔

زکریا (مغل): ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹۔

زلجی: ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۵۔

زو (ملکہ ایران): ۲۵۔

زیرک: ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹۔

زین الحق والدین، شیخ الاسلام:  
۸، ۷، ۴۶۱۔

سام: ۶۷، ۷۲، ۹۶، ۶۷۔

سامیان: ۹۷۔

سبکتگین: ۲۸، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۴۲، ۵۳۔

ستلجہ: (پانوشت ۳۶۷)۔

سیف الدول ابو القاسم معصود  
ملقب به نظام (سلطان غزنوی): ۳۲۲ -

سیف الدین، قاضی: ۵۸۷، ۵۸۸،  
۵۸۹، ۵۹۲ -

سیف چاوش: ۳۸۲ -

سیف عرب (تغلقی): ۵۳۹ -

شادی خان ابن سلطان علاء الدین  
خلجی: ۳۳۶، ۳۳۷ -

شادی دادار، (نائب وزیر سلطان  
غیاث الدین تغلق شاه) ملک: ۳۸۲،  
۳۸۳، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۱ -  
شادی ستلیه: ۳۶۷، ۳۸۳، ۳۸۷،  
۴۳۵ -

شادی ابن قیصر عطا (خریطه کش،  
بہمنی) ملک: ۵۵۱ -

شاستی خان (سلطان جلال الدین  
فیروز شاہ خلجی)، فیروز: ۲۰۵،  
۲۰۷، ۲۰۸ -

شاستی خان، قرقماز: ۳۷۵، ۳۸۲،  
۳۸۳ -

شاہو (سہج داے؟): ۳۷۱ -

شاہین آخر بک تغلقی: ۳۱۲،  
۳۱۳ -

شاہین پسر خواندہ سلطان  
علاء الدین خلجی، ملک نائب:  
۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳ -

سندی: (پانوشت ۲۵۱) -

سلم: ۲۵ -

سلمان شہ اگد خان: ۲۲۷،  
۲۶۹، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲ -

سہیل خان: ۳۳۵، ۳۳۶،  
۳۳۸، ۳۷۵، ۳۸۲، ۳۸۶ -

سنجر ابن ملک شاہ سلجوقی:  
۶۶ -

سنجر بدخشانی: ۳۹۳ -

سوداے: ۵۳۹، ۵۹۸ -

سومرہ، سومراں (قومے از سندھ):  
۱۷۵ -

سونرسیمہ، داے: ۲۸۱، (پانوشت  
۲۸۱) -

سہج داے: ۳۷۸، ۳۸۰، (پانوشت  
۳۸۲، ۳۸۰ -

سیاوش یا سیاوخش ابن کیکاؤس:  
۱۸۳، ۹ -

سہیل، داے: ۳۱۳ -

سید جلال (الدین): ۳۶۸، ۳۶۹،  
۳۷۲، ۳۷۶ -

سیدی مولہ: ۲۱۵، ۲۱۷ -

سہر خان (ناصری): ۱۳۷ -

سہر خان تہو (بہمنی): ۵۵۵ -  
F-56

شهاب الدين عمر ابن سلطان  
علاء الدين خلجي، (عمر خان): ٢٢٣،  
٢٢٢٥، ٢٢٢٣

شهاب (الدين) كونربال (سر)  
أبداران، بهمنی: ٥٥٧

شهاب الدين نصرت خان: ٢٧٦،  
٢٧٧، ٢٧٨

شهرالله: ٢٧٥

شيخ ابوالفتح ركن الدين، شيخ  
الاسلام: ٢٣٩، ٢٣٠، ٢٢٣

شيخ اسمعيل برادر شيخ ابوالفتح  
ركن الدين: ٢٣٠، ٢٢١

شيخ الاسلام خواجه برهان الحق  
والدين غريب: ٨، ٢٥٧، ٢٥٨

شيخ الاسلام زين الحق والدين:  
٧، ٨، ٢٦١

شيخ الاسلام محمد نظام الحق  
والدين: ٢٥٥، ٢٥٦

شيخ بابو صفا: ٢٩٥

شيخ زادة حميد: ٥١٣، ٥١٩

شيخ عز الدين: ٥٢٣

شير جالود (سهم العشم، بهمنی):  
٥٥٧

شير منل: ٢٠٣، ٢٠٥، ٢٠٦  
٢٠٨، ٢٠٩

شهرويه: ٢٦

شداد عاد: ٢٩٣، ٢٥٨، ٢٧٢  
شرف (الدين) يارسي عمدة الملك:  
٥٥٦، ٥٣٩

شعبان سرچتردار: ٢٠٧

شمس الدين ابن يمنو (قروي بك)  
مهمته، بهمنی: ٥٣٢، ٥٥٦، ٥٨٠

شمس (الدين) ابن رشيق (حاجب)  
خاص، بهمنی: ٥٥٥

شمس الدين برادر بهرام ايده  
كشلي خان: ٢٢٠، ٢٢١

شمس الدين التتيش، (سلطان):  
٧٢، ٨٧، ٩٢، ٩٥، ١٠٣، ١٠٦،  
١٠٧، ١٠٨، ١٠٩، ١١٠، ١١٢،  
١١٣، ١١٥، ١٢١، ١٢٢، ١٢٣،  
١٢٥، ١٢٦، ١٢٨، ١٣٠، ١٣٢،  
١٣٦، ١٣٣، ١٣٥، ٢٥٣

شمس الدين كهوموت ابن سلطان  
معز الدين كيقباد، سلطان: ٢٠٥،  
٢٠٧، ٢٠٨

شمس ملك: ٣٦٨

شهاب (الدين) ابن جلال (الدين):  
٥٢٨

شهاب الدين جاشغوري: ٣٨٢،  
٣٨٣

شهاب الدين خلجي برادر سلطان  
جلال الدين فيروز شاه خلجي: ٢٠١،  
٢٢٧، ٦٠٥



عصامی وکیل در، صدرالکرام ظهیر  
مسالک: ۱۲۷، ۳۳۸-

عصامی سپه سالار، عزالدین:  
۳۳۷، ۳۳۸-

عصامی وزیر سلطان التتمش،  
فخرالملک: ۱۲۷، ۱۳۸-

عصامی (مصطفی فتوح السلاطین):  
۴، ۱۳، ۲۰، (پانوشت ۱۷۲)، ۶۱۵  
- ۶۱۸

عقدالملک، نصیر تغلجی: ۵۵۶،  
- ۵۸۰

علامه الدول مسعود ابن سلطان  
ابراهیم غزنین: ۶۶-

علامه الدین ابن سلطان دکن الدین  
فیروز شاه ابن سلطان التتمش،  
سلطان: ۱۲۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵،  
۱۳۶، ۱۳۷-

علامه الدین جهانسوز غوری: ۶۷-  
علامه الدین والدین ابوالمظفر بهمن  
شاه السلطان (حسن ظفرخان)، سلطان:  
۷، ۹، ۵۵۳، ۵۷۹، (پانوشت ۵۸۳)،  
- ۶۰۸

علامه الدین، سلطان: علی شه نچهو  
خلجی ظفرخانی: ۳۹۳-

علامه الدین محمد شاه خلجی،  
سلطان: ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۵۹، ۲۷۳،

عالم ملک (علائی): ۳۱۹-

عائشه (رضی الله عنها): ۶-

عباسیان (آل عباس): ۲۸، ۳۱-

عبدالرشید ابن سلطان محمود  
غزنین: ۶۲، ۶۵-

عبدالله (تغلجی): ۵۰۱-

عبدالله خلجی ظفرخانی: ۳۸۵،  
۳۸۶، ۳۶۳، ۳۹۵، ۳۹۸، ۳۹۹-

عبدالله (سر لشکر مغل): ۲۱۲-

عبدالواحد: ۷-

عبید: ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۹، ۴۰۰-

عثمان آخوردیک (علائی): ۲۶۳،  
- ۲۶۵

عثمان خان ابن سلطان علامه الدین  
خلجی: ۳۲۹-

عثمان (رضی الله عنه): ۷، ۲۷-

عثمان یغان (خان): ۲۶۳، ۲۶۵-

عزالدین، شیخ: ۵۲۳-

عزالدین عصامی سپه سالار: ۳۳۷،  
- ۳۳۸

عزالدین (یغان خان): ۳۱۳-

عزیز خمار: ۵۰۱، ۵۰۷، ۵۰۸،

- ۵۱۰



علی گرشاسب (سلطان علاءالدین  
محمّد شاه خلجی): ۲۲۶ ، ۲۲۳  
۲۲۷ ، ۲۲۸ ، ۲۲۳

علی لاجی: ۵۲۶ ، ۵۲۷ ، ۵۷۵  
عماد (الدین)، قاضی: ۱۱۷  
- ۱۱۹

عماد الملک (بهملی)، ملک هندو:  
۵۵۵ ، ۵۶۰ ، ۵۸۰

عماد الملک شاستی خان، (سلطان  
جلال الدین خلجی) نیروز: ۲۰۱ ،  
۲۰۲ ، ۲۰۳ ، ۲۰۴ ، ۲۰۵ ، ۲۰۷  
- ۲۰۸

عمدة الملک (بهملی)، شرف (الدین)  
پادسی: ۵۲۶ ، ۵۵۶

عمر (رضی الله عنه): ۷ ، ۲۷  
عمر (نائب وکیل در، بهملی):  
۵۵۵ ، ۵۹۲

عمران: ۳۶۸

عمرخان (سلطان شهاب الدین عمر  
ابن سلطان علاءالدین محمد شاه  
خلجی): ۳۲۳

عزیز بغراخان: ۳۷۵ ، ۳۸۲

عین الدین ماهرو: ۲۷۲ ، ۲۷۳  
۲۷۵ ، ۲۷۳

عین الملک: ۳۲۷ ، ۳۲۸ ، ۳۵۵  
۳۵۶ ، ۳۵۷ ، ۳۵۸ ، ۳۵۹ ، ۳۶۹  
- ۳۹۵

۲۷۹ ، ۲۸۱ ، ۲۹۸ ، ۳۰۰ ، ۳۰۱  
۳۰۶ ، ۳۱۳ ، ۳۱۵ ، ۳۳۷ ، ۳۳۳  
۶۰۳ ، ۶۰۵ ، (پانوشت ۶۰۵) -

علاءالدین (نائب قری بک مهمنه،  
بهملی): ۵۵۶

علی ابن سلطان مسعود ابن سلطان  
محمود غزنوی: ۶۳ ، ۶۵

علی بن عزیز الله طباطبائی مؤلف  
برهان مآثر. (پانوشت ۵۸۳) -

علی بیگ (شهادت مغل): ۳۰۱ ،  
۳۰۲ ، ۳۰۳ ، ۳۰۵

علی چرغدی (تغلقی): ۵۲۸

علی حیدر: ۳۸۲

علی (رضی الله عنه): ۷ ، ۲۷

علی شاه (سرپرده دار، بهملی):  
۵۵۷

علی شاه دانه ظفرخانی (علائی):  
۲۶۴ ، ۲۶۵ ، ۲۸۰

علی شه تَقُو خلجی ظفرخانی:  
۲۷۹ ، ۲۸۳ ، ۲۸۴ ، ۲۸۵ ، ۲۸۶  
۲۸۷ ، ۲۸۸ ، ۲۸۹ ، ۲۹۰ ، ۲۹۱  
۲۹۲ ، ۲۹۳ ، ۲۹۴ ، ۲۹۵ ، ۲۹۶  
۲۹۷ ، ۲۹۸ ، ۲۹۹ ، (پانوشت ۲۹۹)  
- ۵۰۰

علی طغرل کُش (بلجلی): ۱۶۹  
- ۱۷۰

- عہن بن مہورو: (پانوشت ۴۷۴)۔  
 عہن مہورو: (پانوشت ۴۷۴)۔  
 غازی ملک تغلق (سلطان غیاث الدین تغلق شاہ): ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸۔  
 غیاث الدین بلبن (بلبن خُرد، اُلغ خان)، سلطان: ۱۶۳، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۸، ۲۳۸۔  
 غیاث الدین تغلق شاہ (ملک تغلق، ملک غازی)، سلطان: ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۹، ۴۱۲، ۴۱۸، ۶۰۵۔  
 غیاث الدین خلجی (والی گورد): ۱۲۴۔  
 غیاث الدین محمد غوری ابن سام، سلطان: ۶۸، ۹۶، ۹۷۔  
 غیاث الدین محمود غوری ابن غیاث الدین محمد ابن سام، سلطان: ۹۶، ۹۷، ۱۰۳۔  
 فتح اللہ: ۴۷۹۔  
 فتح الملک افتخار جہاں (بہمنی)، سید رضی الدین: ۵۵۵۔  
 فتح (قلعہ دارِ گالہور): ۳۴۱۔  
 فخر (الدین) ابن شعبان: ۶۰۱۔  
 فخر الدین (ضابط لکھنوی): ۴۷۲۔  
 فخر الدین کوچی، ملک: ۲۲۷۔  
 فخر الدین مہر دار: ۵۷۵۔  
 فخر الملک عصامی (وزیر سلطان اِلتتمش): ۱۲۷، ۱۳۸۔  
 فرخ نژاد ابن سلطان مسعود غزنہن: ۶۵۔  
 فردوسی طوسی، (ابوالقاسم): ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۶۰، (پانوشت ۶۰۶)، ۶۱۳۔  
 فرشتہ (مؤلف گلشنِ ابراہیمی معروف بہ تاریخِ فرشتہ)، محمد قاسم: (پانوشت ۱۸۵، ۲۴۶)۔  
 فرید الحق (والدین گلنج شکر): ۸۔  
 فرید خان ابن سلطان علاء الدین محمد شاہ خلجی: ۳۴۶۔  
 فریدون (شاہ ایران): ۶، ۲۵، ۲۷، ۱۱۴، ۵۴۳، ۵۵۳، ۵۶۹، ۶۰۸۔  
 فرعون: ۵۹۸۔  
 فضیل ابن عیاض: ۷۔  
 فلیس و فلیکس: (پانوشت ۱۱)۔  
 فہروز عباد الملک شاسعی خان (سلطان جلال الدین فہروز شاہ) خلجی: ۱۷۰، ۱۸۹، ۱۹۵، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹۔

می شود که قبول شصتۀ مئده و قبولای  
لاهور هردو یکی است)۔

قُتلَغ تکین ابنِ شهاب الدین خلجی  
(برادرِ سلطان علاء الدین محمد شاه  
خلجی): ۲۲۷۔

قُتلَغ خان (برادرزادۀ سلطان  
علاء الدین محمد شاه خلجی):  
۲۷۹، ۲۸۰۔

قُتلَغ خان (استادِ سلطان محمد  
ابن تغلق شاه)، قوام الدین ابن  
برهان الدین: ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۶،  
۲۶۲، ۲۶۹، ۲۷۰، (پانوشت ۲۷۰)،  
۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۲، ۲۹۲،  
۲۹۵، (پانوشت ۲۹۹)، ۵۰۰، ۵۰۱،  
۵۰۲، ۵۰۳۔

قُتلَغ خواجہ (مُغل): ۲۵۹،  
۲۵۸، ۲۶۰۔

قُتلَغ (تغلقی): ۳۷۹، ۳۸۰۔

قُتلَغ (علائی): ۲۹۶، ۳۰۳۔

قدرخان ابنِ سلطان جلال الدین  
خلجی، رکن الدین: ۲۲۵، ۲۲۶۔

قدرخان (مغنی و بهمنی)، قاضی  
جلال (الدین): ۵۲۲، ۵۳۲، ۵۳۰،  
۵۵۶، ۵۸۰۔

قرمراز شاستی خان: ۳۷۵، ۳۸۲،  
۳۸۳۔

فیروز شاه ابنِ سلطان التتمش،  
سلطان رکن الدین: ۱۲۹، ۱۳۰،  
۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵۔

فیروز کوة جودی: ۱۷۰، ۱۸۹،  
۱۹۵۔

فیلفوس یا فیلقوس: ۹،  
(پانوشت ۹)، ۲۶۔

قادرِ دزم زن (پهلوان از ایران):  
۵۳۱، ۵۰۸، ۵۳۱۔

قارون: ۲۵۳۔

قاضی جلال (الدین) قدرخان  
(مغنی و بهمنی): ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۷،  
۵۰۸، ۵۱۳، ۵۲۲، ۵۳۲، ۵۳۰،  
۵۵۶، ۵۸۰۔

قاضی خان: ۳۷۲۔

قاضی عالم دیوانه: ۲۱۹، ۲۲۰،  
۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶۔

قان ملک ابنِ سلطان غیاث الدین  
بلبن، محمد خان: ۱۷۱، ۱۷۳،  
۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹،  
۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۳، ۱۸۸، ۱۹۹۔

قباچه، سلطان ناصر الدین: ۷۳،  
۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۳۔

قبولای لاهور، سرتیوز: ۳۸۳، ۵۳۹،  
۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶،  
۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۵۰، ۵۵۱۔

قبول (شصتۀ مئده): ۳۸۳۔ (گمان

قمیژی محمد شاه: ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۷۱، ۲۷۶ -

قوام الدین قُتلغ خان ابنِ برهان  
الدین (استادِ سلطان محمد ابنِ  
تغلق شاه): ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۲۶،  
۲۶۲، ۲۶۶، ۲۷۰ (پانوشته ۲۷۰)،  
۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۲، ۲۹۳،  
۲۹۵ (پانوشته ۲۹۹)، ۵۰۱، ۵۰۲ -

قوام الملک نائب وزیر (بهنلی):  
۵۸۰ -

قیران (تغلقی)، صفدر: ۲۳۵،  
۲۷۱ -

قیران (علائی): ۳۱۳ -  
قیرنک: ۳۱۳ -

قیرخان: ۵۳۲، ۵۳۶، ۵۳۸،  
۵۵۷، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۹۸،  
۶۰۰ -

قیماز (آخر بیک، مهسره، بهنلی):  
۵۵۷ -

کابهرود: ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۷۱، ۲۷۶ -  
کاپانیذ: ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷،  
۵۶۸، ۵۶۹ -

کافور مرهتته نژاد: ۳۱۹ -

کافور، ملک نائب: ۲۸۳،  
(پانوشته ۲۸۳)، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۰،  
۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵ -

قرمشی: ۳۰۳ -

قره بیروم (بیروم قره): ۲۷۹، ۲۹۳ -

قطب الدین ایبک، (سلطان):  
۷۴، ۷۵، ۷۷، ۸۲، ۸۵، ۸۶، ۸۷،  
۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴،  
۹۵، ۹۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵،  
۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰ -

قطب الدین بختیار کاکي اوشی: ۸ -

قطب الدین حسن غوردی، ملک:  
۱۳۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱ -

قطب الدین مبارک شاه (مبارک  
خان) ابنِ سلطان علام الدین محمد  
شاه خلجی، سلطان: ۳۵۲، ۳۵۵،  
۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۶، ۳۷۲ -

قطب الملک ابنِ زید (بهنلی):  
۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۲، ۵۷۱، ۵۷۲،  
۵۸۵ -

قطب الملک (تغلقی)، ملک دکن  
الدین: ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۳۱ -

قلعاه: ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸ -

قلعتا، احمد: ۳۷۹، ۳۸۹، ۳۹۰ -

قلغی مغل: ۵۰۱ -

قمر (داماد سرتیغ): ۵۳۹ -

قمر (غلام ملک عالم): ۵۱۲، ۵۱۳ -

قلی: ۳۳۵ -



- کیشو. (پانوشت ۵۱۹)۔  
 کیتباد ابن یغراخان ابن سلطان  
 بلبن، سلطان معزالدین: ۱۸۳،  
 ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۵،  
 ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۰۔  
 کیتباد (شاه ایران): ۲۵، ۳۳۸۔  
 کے کاؤس: ۹، ۲۵، ۱۸۳، ۵۳۳۔  
 کیومرث یا گیومرث (شاه ایران):  
 ۲۵۔  
 کیومرث (یا گیومرث) ابن سلطان  
 معزالدین کیتباد، سلطان شمس  
 الدین: ۱۹۳، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸۔  
 گرشاسپ ابن شهاب الدین خلجی  
 (سلطان علاء الدین محمد شاه خلجی)  
 علی: ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸،  
 ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴،  
 ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰،  
 ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۷۔  
 گرشاسپ، بہاء الدین: ۳۸۹،  
 ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸،  
 ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹،  
 ۴۳۱۔  
 گرشاسپ، (قربی یک میسرہ، بہمنی)،  
 حسین ہتھیہ: ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴،  
 ۵۲۹، ۵۳۱، ۵۳۳، ۵۳۵، ۵۳۶،  
 ۵۳۸، ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۵۹، ۵۶۱،  
 ۵۸۰۔  
 گشتاسپ: ۲۵۔  
 گلچند: ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۲،  
 ۳۸۳، ۳۸۵، ۳۷۱۔  
 گلگون: ۳۸۹۔  
 گندھرا: ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۹،  
 ۵۳۹۔  
 گویندہ، راے: ۳۰، ۷۰، ۷۷، ۷۸،  
 ۷۹، ۸۱، ۸۳۔  
 گوپال: ۵۹۱۔  
 گودرز: ۹۔  
 گیو: ۹، ۳۸۳، ۳۸۶، ۶۰۹۔  
 گیومرث ابن سلطان معزالدین  
 کیتباد، سلطان شمس الدین: ۱۹۳،  
 ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸۔  
 لاجپن: ۵۱۶۔  
 لاطونہ: (پانوشت ۱۳۷، ۱۳۸)۔  
 لالابہادر: ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۳۸۔  
 لالاکرنک: ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۳۸۔  
 لکھنہ (یا لکھنہ)، راے: ۹۹۔  
 لہراسپ: ۲۵۔  
 مالدیو: ۳۸۲۔  
 مان دیو: ۵۱۳، ۵۱۷، (پانوشت  
 ۵۱۸)۔

محمد آردر ملک ابن قاضی جلال  
(الدین) قدر خان (بهمنی): ۵۵۶،  
۵۱۰ -

محمد خان ابن سلطان علاءالدین  
محمد شاه خلجی: ۳۳۶ -

محمد خان قان ملک (خان شهید)  
ابن سلطان غیاث الدین بلبن:  
۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷،  
۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴،  
۱۸۸، ۱۹۶ -

محمد شاه ابن سلطان غیاث الدین  
تغلق شاه، سلطان ابوالمجاهد:  
۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۳،  
۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۲،  
۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۷۱، ۲۷۳،  
۲۹۳، ۵۱۰، ۵۱۵، ۵۳۰، ۵۳۱،  
۵۳۶، ۵۳۸، (پانوش ۵۳۸)، ۵۷۲،  
۵۷۹، ۶۰۴، ۶۰۵، (پانوش ۶۰۵)،  
۶۰۷ -

محمد شاه خلجی، سلطان علاء  
الدین: ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۵۹، ۲۷۴،  
۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۹۸، ۳۰۰،  
۳۰۱، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۳۷،  
۳۴۴، ۶۰۴، ۶۰۵، (پانوش ۶۰۵) -

محمد شه ابن شهاب الدین خلجی  
(برادر سلطان علاءالدین محمد شاه  
خلجی): ۲۲۷ -

مبارک بدّه: ۵۳۵، ۵۴۶ -

مبارک خان، جوربنیال ابوبکر  
خرم مفتی: ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵،  
۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۴، ۵۲۲،  
۵۳۲، ۵۳۴، ۵۴۰، ۵۸۴، ۵۸۵،  
۵۹۲ -

مبارک خان (سلطان قطب الدین  
مبارک شاه ابن سلطان علاءالدین  
محمد شاه خلجی): ۳۳۹، ۳۵۱ -

مبشر (پایک خوابگاه سلطان  
علاءالدین محمد شاه خلجی): ۳۳۹،  
۳۵۰ -

مجهر آبورجاء: ۳۶۹، ۳۹۷،  
۳۹۸، ۳۹۹، ۴۲۷، ۴۷۴ -

محمد ابن بختیار خلجی: ۹۸،  
۹۹، ۱۰۰ -

محمد ابن بلبن زر: ۱۵۴، ۱۵۵ -  
محمد ابن سلطان محمود غزنوی،  
سلطان: ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴ -

محمد ابن عالم: ۵۷۵، ۵۷۶،  
۵۷۷، ۵۷۸، (پانوش ۵۷۸)، ۵۸۳ -

محمد ابن عین الدین، (وزیر،  
بهمنی) اعظم همایون خواجہ جہاں:  
۵۵۵، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۷۴،  
۵۷۶ -

محمد ابن مودود، سلطان: ۶۴،  
۶۵ -





معز: (پانوش ۸۱)۔

مغلا: ۴۸۲، ۴۸۳۔

مغلطہ: (پانوش ۳۷۸)۔

مقبل (وزیر، تغلق)، خواجہ جہاں:  
۴۷۱، ۴۴۳، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸۔

مقبول: ۴۳۵، ۵۳۱، ۵۳۳۔

مکلبہ (سر لشکر سلطان معز الدین غوری):  
۷۲، ۷۷۔

ملک احمد جہیم (قوی بک، ملائی):  
۲۸۶، ۲۸۷۔

ملک اختیار الدین خلجی ظفر خانی:  
۴۸۳، ۴۸۵، (پانوش ۴۸۵)،  
۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۳، ۴۹۶۔

ملک اوردو (محمد ابن قاضی جلال الدین قدر خاں):  
۵۵۶، ۵۸۰۔

ملک تغلق یاغازی ملک (سلطان غیاث الدین تغلق شاہ):  
۲۸۹، ۳۰۳، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۵۵، ۳۵۷،  
(پانوش ۳۵۷)، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷،  
۳۷۸، (پانوش ۳۷۸)، ۹۷۹، ۳۸۰،  
۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۵،  
۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۱۔

ملک خامہر خلجی:  
۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۲۷۔

ملک خسرو ابن بہرام ابن علاء الدول مسعود:  
۶۷، ۶۸۔

معز الدین بہرام شاہ ابن سلطان التتیش، سلطان:  
۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴۔

معز الدین کیقباد ابن بغراخان ابن سلطان بلبن، سلطان:  
۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۵،  
۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸۔

معز الدین محمد ابن سام غوری، سلطان:  
۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۵، ۷۷، ۷۹،  
۸۱، ۸۳، ۹۰، ۹۲، ۹۶، ۱۰۱۔  
معن: ۸۱۔

معین الدین سجزی اجمیری: ۸۔  
معین قوم:  
۲۶، ۴۹، ۵۰۔

مغل، قوم:  
۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۵۵، ۱۷۱، ۱۷۲،  
۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹،  
۱۸۰، ۱۸۱، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۰۹، ۲۱۰،  
۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۵۷، ۲۵۸،  
۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳،  
۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸،  
۲۶۹، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۸،  
۲۸۹، ۲۹۲، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰،  
۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۲۰،  
۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۲۶،  
۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱،  
۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶،  
۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱،  
۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶،  
۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱،  
۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶،  
۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱،  
۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶،  
۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱،  
۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶،  
۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱،  
۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶،  
۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱،  
۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶،  
۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱،  
۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶،  
۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱،  
۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶،  
۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱،  
۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶،  
۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱،  
۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶،  
۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱،  
۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶،  
۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱،  
۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶،  
۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱،  
۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶،  
۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱،  
۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶،  
۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱،  
۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶،  
۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱،  
۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶،  
۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱،  
۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶،  
۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲،  
۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸،  
۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴،  
۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰،  
۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶،  
۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲،  
۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸،  
۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴،  
۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰،  
۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶،  
۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲،  
۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸،  
۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴،  
۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰،  
۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶،  
۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲،  
۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸،  
۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴،  
۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰،  
۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶،  
۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲،  
۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸،  
۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴،  
۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰،  
۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶،  
۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲،  
۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸،  
۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴،  
۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰،  
۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶،  
۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲،  
۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸،  
۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴،  
۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰،  
۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶،  
۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲،  
۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸،  
۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴،  
۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰،  
۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶،  
۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲،  
۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸،  
۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴،  
۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰،  
۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶،  
۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲،  
۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸،  
۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴،  
۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰،  
۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶،  
۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳،  
۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰،  
۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶،  
۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲،  
۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸،  
۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴،  
۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰،  
۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶،  
۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲،  
۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸،  
۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴،  
۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰،  
۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶،  
۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲،  
۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸،  
۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴،  
۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰،  
۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶،  
۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲،  
۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸،  
۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴،  
۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰،  
۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶،  
۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲،  
۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸،  
۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴،  
۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰،  
۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶،  
۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲،  
۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸،  
۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴،  
۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰،  
۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶،  
۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲،  
۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸،  
۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴،  
۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰،  
۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶،  
۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲،  
۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸،  
۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴،  
۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰،  
۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶،  
۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲،  
۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸،  
۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴،  
۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰،  
۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶،  
۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲،  
۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸،  
۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴،  
۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰،  
۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶،  
۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲،  
۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸،  
۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴،  
۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰،  
۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶،  
۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲،  
۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸،  
۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴،  
۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰،  
۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶،  
۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲،  
۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸،  
۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴،  
۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰،  
۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶،  
۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲،  
۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸،  
۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴،  
۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰،  
۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶،  
۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲،  
۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸،  
۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴،  
۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰،  
۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶،  
۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲،  
۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸،  
۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴،  
۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰،  
۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶،  
۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲،  
۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸،  
۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴،  
۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰،  
۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶،  
۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲،  
۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸،  
۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴،  
۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰،  
۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶،  
۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲،  
۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸،  
۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴،  
۱۳۸۵، ۱۳۸۶، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰،  
۱۳۹۱، ۱۳۹۲، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶،  
۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲،  
۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸،  
۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴،  
۱۴۱۵، ۱۴۱۶، ۱۴۱۷، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰،  
۱۴۲۱، ۱۴۲۲، ۱۴۲۳، ۱۴۲۴، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶،  
۱۴۲۷، ۱۴۲۸، ۱۴۲۹، ۱۴۳۰، ۱۴۳۱، ۱۴۳۲،  
۱۴۳۳، ۱۴۳۴، ۱۴۳۵، ۱۴۳۶، ۱۴۳۷، ۱۴۳۸،  
۱۴۳۹، ۱۴۴۰، ۱۴۴۱، ۱۴۴۲، ۱۴۴۳، ۱۴۴۴،  
۱۴۴۵، ۱۴۴۶، ۱۴۴۷، ۱۴۴۸، ۱۴۴۹، ۱۴۵۰،  
۱۴۵۱، ۱۴۵۲، ۱۴۵۳، ۱۴۵۴، ۱۴۵۵، ۱۴۵۶،



ناصرالدین قباچه، سلطان: ۷۳،  
۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۲ -

— ناگ، جهریه: ۳۷۳، ۳۷۹، ۳۸۲ -

— ناگ نایک (سردار کولیان):  
۴۳۲، ۴۳۳ -

— ناندیو: (پانوشت ۵۱۴) -

— نانک (آخریک موسره) ملک:  
۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵ -

— نایک (قوم از هندوستان): ۵۴۱ -  
نَقْو: ۴۹۶ -

نَقْو سهرخان (بهمنی): ۵۵۵ -

نَقْو عَمَّ بَک: ۵۷۵، ۵۷۷ -

نجم الدین نصیرالملک (بهمنی):  
۵۵۶ -

نرایین: ۵۴۱، ۵۷۰، ۵۸۶، ۵۸۷،  
۵۸۸، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲ (پانوشت  
۵۹۲)، ۵۹۳، ۵۹۶ -

نصربین سلطان محمود غزنوی: ۶۲ -  
نصرالله (همزاده عین الدین  
ماهرو): ۴۷۵ -

نصرت ابن صَبَاح: ۲۲۷ -

نصرت خان حسام الدین پَلَوَلی،  
مَلِک: ۵۲۰ (پانوشت ۵۲۰)، ۵۳۲ -

نصرت خان، شهاب (الدین):  
۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۱ -

مودود ابن سلطان مسعود غزنوی،  
سلطان: ۶۴ -

موسوی ابن عمران (علیه السلام):  
۵۹۸ -

مهد عراقی: ۶۵، ۶۶ -

مهراسپ: (پانوشت ۲۵) -

ناصرالدین ابن سلطان شمس  
الدین التتمش: ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۵ -

ناصرالدین ابن ناصرالدین ابن  
سلطان التتمش، سلطان: ۱۴۵،  
۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۳ -

ناصرالدین افغان (اسمعیل مخ)،  
سلطان: ۵۱۶، ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۲۲،  
۵۲۷، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴،  
۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹ -

ناصرالدین بُغراخان ابن سلطان  
غیاث الدین یلبین، سلطان: ۱۸۹،  
۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۵ -

ناصرالدین (خسرو خان براؤ):  
۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۱،  
۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۵، ۳۸۹ -

ناصرالدین سلجوق (خواهرزاده  
سلطان معزالدین غوری): ۹۷ -

ناصرالدین (شاه) بودة والی -  
لکهنوتی برادر بهادر (شاه) بودة:  
۴۱۳، ۴۱۴ (پانوشت ۴۱۸)، ۴۳۵،  
۴۳۶ -

نود در: ۲۵-

نورالدین (مضی)، خواجه جهان:  
۵۱۶، ۵۱۸، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۹،  
۵۳۱، ۵۳۲-

نودوز: ۵۳۱-

نوشهروان: ۹، ۲۶-

نومسلطانان: ۱۸۶، ۱۸۷-

نیک پے سرد و اتداد: ۳۸۲، ۳۳۵،  
۳۳۶، ۳۳۷، ۳۹۷-

نارون (الرشید) عباسی: ۲۸-

نجلک (مغل): ۲۶۰، ۲۶۲-

نرپال (دیو): ۳۶۱-

نرمز: ۲۶-

نریپ: ۵۸۳، (پانوشٹ ۵۸۳)-

نری آپا: (پانوشٹ ۵۸۳)-

نری قر: (پانوشٹ ۵۸۳)-

نسلک (تغلقی): ۳۳۵، ۳۳۶،

۳۳۷، ۳۶۹، ۳۷۰، (پانوشٹ ۳۷۰)،

۳۷۹، ۵۰۱-

نسلک (شاه ایران): ۲۵-

نلاجون: ۳۷۱-

نمائے: ۲۵-

نہیر، رائے: ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۷۱،

۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷،

۲۹۳-

نصرت خان وزیر ممالک (علائی):

۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۷۳-

نصیرالدین: ۳۶۸-

نصیرالدین (برادر ملک فخرالدین

کوچی): ۲۲۷-

نصیر (الدین) تغلقی عہد الملک

(نگہبان تخت، بہمنی): ۵۱۸، ۵۱۹،

۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۵۶-

نصیرالدین (رائے پیلوان): ۲۳۶-

نصیر (الدین) زرکلاہ: ۳۹۳، ۳۹۴-

نصیر (الدین) کپتھونی: ۳۹۳،

۴۰۰، (پانوشٹ ۴۰۰)-

نصیر ممالک، خواجه چاچی: ۳۹۵-

نظام (لقب سلطان محمود غزنوی):

۳۳۳-

نظام الحقی والدین، شیخ الاسلام

محمّد: ۳۵۵، ۳۵۶-

نظام الدین امیرداد: ۱۸۳، ۱۸۷،

۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹-

نظامی گلجہ: ۱۳، ۱۷، ۲۰،

(پانوشٹ ۳۲۵، ۳۸۳، ۳۹۱، ۳۹۷،

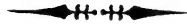
۳۵۷، ۵۷۶، ۶۰۹، ۶۱۵)-

نوا: ۳۳۵، ۳۷۹، ۳۹۳، ۳۹۴،

۳۶۸، ۳۹۵-

نوح (علیہ السلام): ۳۷، ۳۱۶-

- هندو ابنِ بودی پولاہ (مغل):  
۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۸۔
- یلدز (یا یلدوز)، (سلطان) تاج  
الدین: ۷۳، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۳،  
۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸،  
۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲۔
- یوز مندوی: ۳۸۳۔
- یاقوت (امیر آخور شاه و شہزادہ،  
الشمسی): ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۶۔
- یاقوت (غلام قاضی عالم دیوانہ):  
۲۲۵۔
- یوسف پور پندرا (خراسانی سست  
پا، اعظم ملک - شہنہ پیل، تغلق):  
۳۰۷، ۳۶۳، ۳۶۴، (پانوش ۳۶۳)،  
۳۶۵، ۳۹۵، ۳۹۸۔
- یوسف صوفی (صوفی خان): ۳۷۵،  
۳۸۲۔
- یوسف ظفر خان دستمِ ہند: ۲۵۰،  
۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹،  
۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶،  
۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۵۔
- یونانیان: ۳۱۱۔
- یخدوی: ۸۱۔
- یزد جرد: ۲۱۔
- یزید: ۶۰۶۔
- یک لکھی: ۳۶۳، ۳۶۶، ۳۶۷،  
۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۸۔
- یلحق: ۲۵۲، ۲۵۵۔



## فهرستِ اسماءِ امکنه

---

- |   |   |
|---|---|
| <p>آهرون واژه: ۸۹، ۸۷، ۸۴ -</p> <p>ابری: ۲۲۳ -</p> <p>اجیر: ۷۰، ۷۶، ۷۹، ۳۶۶ -</p> <p>اچین نگری: ۱۲۶ -</p> <p>اچیه: ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۵۰، ۱۵۲، ۲۵۰ -</p> <p>اردون: ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۲۳، (پانوشته ۳۳۷) -</p> <p>ارگه: ۵۴۳، ۵۸۸ -</p> <p>ارمن: ۵۳۶، ۹ -</p> <p>آدننگل: ۲۹۰، ۲۹۱، (پانوشته ۲۹۳، ۳۹۲، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴) -</p> <p>آزادپور (نام ملتان): ۳۳۳ -</p> <p>اساول: ۵۰۵ -</p> <p>افغان پور: ۳۱۸، ۳۱۶ -</p> <p>اکاد: ۵۷۰ -</p> <p>اکل کوت: ۵۶۲ -</p> <p>آکوله: (پانوشته ۵۰۱) -</p> <p>آلوده: ۳۶۳، (پانوشته ۳۶۳)، ۳۶۴، ۳۶۸، ۵۳۰ -</p> | <p>آب بهاء: ۴۰۶، ۴۰۷ -</p> <p>آب تاروی: ۵۶۰ -</p> <p>آب جُون، چمنا: ۲۱۸، ۳۱۹ -</p> <p>آب جهلوری: ۵۷۷، (پانوشته ۵۷۷، ۵۸۳، ۵۹۷) -</p> <p>آب چمکوں: ۲۷، ۳۱، ۵۳۳، ۵۳۵ -</p> <p>آب دراوی: ۱۱۲، ۱۵۴، ۳۶۳ -</p> <p>آب سَرُو، سَرَاو: ۱۹۰ -</p> <p>آب سند: ۳۰، ۳۳، ۸۳، ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۵۵، ۲۵۷، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۲۳، ۳۳۲ -</p> <p>آب قرات: ۹۷ -</p> <p>آب کوسی: ۳۱۳، ۳۱۶ -</p> <p>آب کبله: ۵۹۰، (پانوشته ۵۹۰) -</p> <p>آب گنگ: ۳۰، ۳۲، ۳۷۲، ۳۷۳ -</p> <p>آب گوداوری: ۳۲۱، ۵۳۵، ۵۳۶ -</p> <p>آب گهتپ: ۵۹۵ -</p> |
|---|---|

- آلبُرزکوه: ۳۸۲، ۹۳-  
 آلبله: ۳۹۱-  
 آمروهه: (پانوشت ۳۳۱)-  
 آنبروهه: ۳۳۱، ۳۳۲-  
 اندری: ۳۷۸-  
 آنکوله: ۵۰۱، (پانوشت ۵۰۱)-  
 آوَدَه: ۳۱، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۳۵،  
 ۱۹۵، ۱۹۹، ۱۹۰، ۲۳۸، ۲۴۵،  
 ۳۱۳، ۳۷۵-  
 ایران: ۱۱، ۲۵، ۲۶، ۳۱،  
 ۳۳۶، ۵۳۰-  
 ایلوره: (پانوشت ۳۹۳)-  
 بابل: ۳۵۰، ۳۵۱، ۵۳۳-  
 باغِ جود: ۳۸۱-  
 باغِ سرکابری: ۳۷۲-  
 بختانَه زرد: ۲۹۳، ۲۹۷-  
 بخارا: ۱۱۹، ۳۵۲-  
 بَدَاوَن: ۳۰، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۲،  
 ۲۲۳-  
 بَدَر: ۳۷۶، (پانوشت ۳۷۶)،  
 ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲،  
 ۳۸۳، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۱، ۳۹۳،  
 ۳۹۴، ۳۹۸، ۳۹۹، ۵۰۰، ۵۲۵،  
 ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۵۷، ۵۶۳، ۵۶۷،  
 ۵۶۹، ۶۰۰، ۶۰۱-  
 بدسراء کوه: ۳۷۰-  
 بَدگانو: ۵۲۱-  
 بَدَه: ۵۳۵-  
 بدهره: (پانوشت ۳۷۰)-  
 بربره: (پانوشت ۳۷۰)-  
 بُردام: ۲۰۹، ۲۱۱-  
 بُرم: ۵۳۳، ۵۶۲-  
 بُرن: ۳۰۶، ۳۱۰-  
 برهره: (پانوشت ۳۷۰)-  
 بُزوده: ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶،  
 ۵۰۹، ۵۱۳-  
 بُست: ۹۷-  
 بغداد: ۱۱۹، ۱۲۷، ۱۲۸، ۳۵۳-  
 بگرکوت: ۵۹۱-  
 بَلُخ: ۳۵، ۱۰۱-  
 بل کتاره: ۲۲۱، ۲۲۲-  
 بلنجاره بُوکهدوه: (پانوشت ۵۳۱)-  
 بنگ (بنگاله): ۳۱-  
 بوتوراد: ۳۱۲، ۳۳۵، ۳۳۰-  
 بوَدَن: ۳۰۰، (پانوشت ۳۰۰)-  
 بوَدَهَن: (پانوشت ۳۰۰)-  
 بوَهنی: ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹-









- زنگ: ۹-  
 ساگون یا ساگونه: ۲۸۳، ۳۳۲، ۳۶۴، ۵۶۰-  
 سامانه: ۳۷۸، ۴۰۴، ۶۰۶-  
 ستاره: ۵۲۰-  
 ستل‌گه: ۵۴۱-  
 سَرُو (سَرَاو)، آب: ۱۹۰-  
 سَرَجُو: (پانوشت ۱۹۰)-  
 سَرَحْس: ۹۶-  
 سراسوا، هانسی: ۳۰۳-  
 سَرُسْتی: ۳۷۹-  
 سرکا بری، باغ: ۳۷۲-  
 سرکیج: ۵۰۵-  
 سرکهیج: (پانوشت ۵۰۵)-  
 سَکَر: ۴۲۲، ۴۲۷، ۴۸۹، ۴۹۰، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۳۳، ۵۳۸، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۸، ۵۸۰، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۹۷-  
 سمرقند: ۴۵۲-  
 سَنَدَرَانُو: ۴۲۲-  
 سناری: ۴۰۰، ۴۷۷، ۵۳۰-  
 سند، آب: ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۵۵، ۲۵۷، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۴۲۳-  
 سِلد، آقطاع: ۴۶، ۷۵، ۸۳، ۹۳، ۳۱۸، ۴۶۳، ۶۰۴-  
 سِلدهتن: ۵۴۶، ۵۴۹-  
 سِلدهتن: (پانوشت ۵۴۶، ۵۴۹)-  
 سلگ سوراخ: ۱۰۵، ۱۰۷-  
 سُوَرْتَه (سورت): ۲۵۲-  
 سوملات: ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۷-  
 سیدآباد عرف مهندوی (یا مَلددرگی؟): ۵۶۲-  
 سیری (خَوَرَنَق): ۳۰۱، ۴۶۳-  
 سِیَرَم (به یاءِ مجهول): ۵۹۸-  
 سیستان: ۹۹، ۲۵۱، ۲۵۵-  
 سیوانه: ۳۱، ۳۱۵-  
 شهرنو (جهالین): ۲۷۱، ۲۷۳-  
 طوس: ۹۶، ۶۰۹-  
 عراق: ۶۲-  
 عراقین: ۶۰۴-  
 عرب: ۱۱۴، ۶۰۴، ۶۰۵-  
 غزنون: ۱۰، ۱۱، ۳۰، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۱، ۴۶، ۴۸، ۵۰، ۵۱، ۵۷، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵ (پانوشت ۶۵)، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۹۲، ۹۶، ۹۷-  
 ساگون یا ساگونه: ۲۸۳، ۳۳۲، ۳۶۴، ۵۶۰-  
 سامانه: ۳۷۸، ۴۰۴، ۶۰۶-  
 ستاره: ۵۲۰-  
 ستل‌گه: ۵۴۱-  
 سَرُو (سَرَاو)، آب: ۱۹۰-  
 سَرَجُو: (پانوشت ۱۹۰)-  
 سَرَحْس: ۹۶-  
 سراسوا، هانسی: ۳۰۳-  
 سَرُسْتی: ۳۷۹-  
 سرکا بری، باغ: ۳۷۲-  
 سرکیج: ۵۰۵-  
 سرکهیج: (پانوشت ۵۰۵)-  
 سَکَر: ۴۲۲، ۴۲۷، ۴۸۹، ۴۹۰، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۳۳، ۵۳۸، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۸، ۵۸۰، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۹۷-  
 سمرقند: ۴۵۲-  
 سَنَدَرَانُو: ۴۲۲-  
 سناری: ۴۰۰، ۴۷۷، ۵۳۰-  
 سند، آب: ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۵۵، ۲۵۷، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۴۲۳-  
 سِلد، آقطاع: ۴۶، ۷۵، ۸۳، ۹۳، ۳۱۸، ۴۶۳، ۶۰۴-  
 سِلدهتن: ۵۴۶، ۵۴۹-  
 سِلدهتن: (پانوشت ۵۴۶، ۵۴۹)-  
 سلگ سوراخ: ۱۰۵، ۱۰۷-  
 سُوَرْتَه (سورت): ۲۵۲-  
 سوملات: ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۷-  
 سیدآباد عرف مهندوی (یا مَلددرگی؟): ۵۶۲-  
 سیری (خَوَرَنَق): ۳۰۱، ۴۶۳-  
 سِیَرَم (به یاءِ مجهول): ۵۹۸-  
 سیستان: ۹۹، ۲۵۱، ۲۵۵-  
 سیوانه: ۳۱، ۳۱۵-  
 شهرنو (جهالین): ۲۷۱، ۲۷۳-  
 طوس: ۹۶، ۶۰۹-  
 عراق: ۶۲-  
 عراقین: ۶۰۴-  
 عرب: ۱۱۴، ۶۰۴، ۶۰۵-  
 غزنون: ۱۰، ۱۱، ۳۰، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۱، ۴۶، ۴۸، ۵۰، ۵۱، ۵۷، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵ (پانوشت ۶۵)، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۹۲، ۹۶، ۹۷-

- کُشک (کوشک) سناری: ۳۷۷-  
 کُشک، دود: (پانوشت ۵۹۰)-  
 کعبه، دارالحکرام: ۲۰، ۳۱، ۳۸-  
 کلانود: ۲۲۳-  
 کل کرو: ۵۷۸-  
 کلان: ۳۹۸، ۳۹۹، ۵۲۳، ۵۲۷، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۲-  
 کلبا: ۵۷۵، ۵۸۵-  
 کَلَبَه: ۳۳۵، ۳۴۷، (پانوشت ۳۲۷)، ۳۲۸-  
 کُنْی: ۳۱-  
 کَنو (سر زمينه که دواں زبان کَنوئی گفته می شود): ۶۰۶-  
 کوپن: ۲۹۷-  
 کوت گير: ۳۹۷، ۳۸۲، ۳۸۳، ۵۶۰، ۵۶۱-  
 کوشک افغان پور: ۳۱۸-  
 کوک (یا کوگ): ۵۳۵-  
 کوکن: ۲۷۰، ۵۹۶-  
 کومته: ۳۳۵، ۳۲۷، ۳۲۸-  
 کوه علی شاه: ۳۹۰-  
 کوهر (به واو مجهول و یا به معروف): (پانوشت ۳۷۶)-  
 ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۹۶، ۶۰۹-  
 غود: ۵۰، ۵۸، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۷۳، ۷۶، ۷۹، ۹۶، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۰-  
 قرات، آب: ۹۷-  
 فرشود: ۳۲۳، (پانوشت ۳۲۳)-  
 فیروز کوه (بهوکل بهاری): ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۰۷-  
 قراچل: ۳۶۶، ۳۶۷-  
 قلدهار (قصه درد کن): (پانوشت ۵۵۷)-  
 قَلَج: ۳۰، ۶۹، ۷۲، ۹۲، ۹۳، ۳۷۳-  
 کابل: ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۸-  
 کان گانوں: ۳۹۱-  
 کَتِهَر (یا کَتِهَر): ۸۵-  
 کَتَم (شهر دیو گير): (پانوشت ۲۳۳)، ۳۶۳، (پانوشت ۲۷۰)، ۳۷۱، ۵۰۳، ۵۳۸، (پانوشت ۵۳۸)، ۵۳۲-  
 کوشنا، دود: (پانوشت ۵۹۰)، (پانوشت ۵۹۵)-  
 کرمان: ۱۰۴-  
 کَری جود: ۵۸۵-  
 کوه: ۳۱، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱-  
 ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۹۶، ۶۰۹-  
 غود: ۵۰، ۵۸، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۷۳، ۷۶، ۷۹، ۹۶، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۰-  
 قرات، آب: ۹۷-  
 فرشود: ۳۲۳، (پانوشت ۳۲۳)-  
 فیروز کوه (بهوکل بهاری): ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۰۷-  
 قراچل: ۳۶۶، ۳۶۷-  
 قلدهار (قصه درد کن): (پانوشت ۵۵۷)-  
 قَلَج: ۳۰، ۶۹، ۷۲، ۹۲، ۹۳، ۳۷۳-  
 کابل: ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۸-  
 کان گانوں: ۳۹۱-  
 کَتِهَر (یا کَتِهَر): ۸۵-  
 کَتَم (شهر دیو گير): (پانوشت ۲۳۳)، ۳۶۳، (پانوشت ۲۷۰)، ۳۷۱، ۵۰۳، ۵۳۸، (پانوشت ۵۳۸)، ۵۳۲-  
 کوشنا، دود: (پانوشت ۵۹۰)، (پانوشت ۵۹۵)-  
 کرمان: ۱۰۴-  
 کَری جود: ۵۸۵-  
 کوه: ۳۱، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱-  
 ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۹۶، ۶۰۹-  
 غود: ۵۰، ۵۸، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۷۳، ۷۶، ۷۹، ۹۶، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۰-  
 قرات، آب: ۹۷-  
 فرشود: ۳۲۳، (پانوشت ۳۲۳)-  
 فیروز کوه (بهوکل بهاری): ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۰۷-  
 قراچل: ۳۶۶، ۳۶۷-  
 قلدهار (قصه درد کن): (پانوشت ۵۵۷)-  
 قَلَج: ۳۰، ۶۹، ۷۲، ۹۲، ۹۳، ۳۷۳-  
 کابل: ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۸-  
 کان گانوں: ۳۹۱-  
 کَتِهَر (یا کَتِهَر): ۸۵-  
 کَتَم (شهر دیو گير): (پانوشت ۲۳۳)، ۳۶۳، (پانوشت ۲۷۰)، ۳۷۱، ۵۰۳، ۵۳۸، (پانوشت ۵۳۸)، ۵۳۲-  
 کوشنا، دود: (پانوشت ۵۹۰)، (پانوشت ۵۹۵)-  
 کرمان: ۱۰۴-  
 کَری جود: ۵۸۵-  
 کوه: ۳۱، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱-  
 ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۹۶، ۶۰۹-  
 غود: ۵۰، ۵۸، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۷۳، ۷۶، ۷۹، ۹۶، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۰-  
 قرات، آب: ۹۷-  
 فرشود: ۳۲۳، (پانوشت ۳۲۳)-  
 فیروز کوه (بهوکل بهاری): ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۰۷-  
 قراچل: ۳۶۶، ۳۶۷-  
 قلدهار (قصه درد کن): (پانوشت ۵۵۷)-  
 قَلَج: ۳۰، ۶۹، ۷۲، ۹۲، ۹۳، ۳۷۳-  
 کابل: ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۸-  
 کان گانوں: ۳۹۱-  
 کَتِهَر (یا کَتِهَر): ۸۵-  
 کَتَم (شهر دیو گير): (پانوشت ۲۳۳)، ۳۶۳، (پانوشت ۲۷۰)، ۳۷۱، ۵۰۳، ۵۳۸، (پانوشت ۵۳۸)، ۵۳۲-

۲۸۸، ۲۹۱، ۵۰۳، ۵۱۰، ۵۱۱،  
 ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷،  
 ۵۲۹، ۵۳۲، ۵۳۵، ۵۵۷،  
 ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۷،  
 ۵۷۸، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۳، ۵۹۷-

گلجھ: ۱۳، ۳۸۴، ۴۰۹، ۶۱۵-

گندمیانہ: ۴۳۲-

گنگ، آب: ۳۰، ۲۴۲، ۴۷۲،  
 ۴۷۳، ۴۷۴-

گوالیار: (پانوشٹ ۳۳۳-

گوپال گھر: ۱۶۴-

گوتی: ۳۱، ۶۰۶-

گوجرات: مراجعہ شود بہ  
 گجرات-

گوداودی، آب: ۲۲۶، ۵۳۵،  
 ۵۴۶-

گود: ۹۹، ۱۲۴، ۱۲۵، ۶۰۶-

گھتپ، آب: ۵۹۵، (پانوشٹ  
 ۵۹۵)-

گھتپربھا: (پانوشٹ ۵۹۵)-

لاجورہ: ۲۳۰، ۲۳۱-

لاہور یا لہاور: ۳۰، ۶۷، ۶۸،  
 ۶۹، ۷۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶،  
 ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۳،

کوپر: ۴۷۶، ۴۸۳، ۴۸۵،  
 ۵۵۷، ۵۹۸، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲-

کھرام: ۸۴، ۸۵، ۹۲، ۲۵۱،  
 ۲۵۷، ۶۰۶-

کھنکھ (کنکھ): ۲۳۳-

کھندار (گندھاردکھن): ۵۵۷،  
 ۵۶۱-

کھنجل: ۱۴۰، ۱۴۲، ۲۰۲-

کھنہون: ۲۲۳، ۴۷۳-

کھلوکھڑی، کوشک: ۲۰۰، ۲۰۶،  
 ۲۰۷-

کیلی: ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۸۶،  
 ۴۳۵-

کینہم (کرشنا)، آب: ۵۹۰،  
 (پانوشٹ ۵۹۰)-

کالیپور (گوالیار): ۳۱، ۸۱، ۸۳،  
 ۱۲۱، ۱۲۲، ۲۳۸، ۳۴۱، ۳۴۲،  
 ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۴۹-

گجرات یا گوجرات: ۳۰، ۳۵،  
 ۳۶، ۳۷، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۷،  
 ۶۹، ۸۴، ۲۵۲، ۲۷۱، ۲۸۲، ۲۸۶،  
 ۲۸۷، ۲۸۸، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶،  
 ۳۲۸، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۶۰، ۴۰۹،  
 ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۸۵،  
 ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۹۱، ۵۰۳، ۵۱۰،  
 ۵۱۱، ۵۱۶، ۵۳۲، ۵۳۸، ۵۳۹،  
 ۶۰۶، ۶۰۷-

گلبرگہ: ۴۷۷، ۴۸۵، ۴۸۷





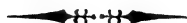
## فہرستِ اسماءِ کتب

- برہانِ مآثرِ تالیفِ علی بن عزیز اللہ طباطبائی : (پانوشٹ ۵۸۳) -  
پلدنامہ سعدی : ۳۳۸ ، ۳۳۳ -  
تغلق نامہ تالیفِ امیر خسرو دہلوی : (پانوشٹ ۳۷۸) -  
خسٹہ نظامی : ۱۲ ، ۱۹ ، ۲۰ ، ۱۱۱ ، ۱۹۰ ، ۶۰۹ -  
سکندرنامہ نظامی : ۱۹ -  
شہنامہ فردوسی : ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۲ ، ۲۶ ، ۱۰ ، ۱۱۳ ، ۵۲۳ ، ۶۰۹ -  
شہرین و خسرو نظامی : ۱۹ -  
فتوح السلاطین تالیفِ عصامی : ۳۳ ، (پانوشٹ ۵۸۳) ، ۶۱۵ ، ۶۱۸ -  
قرآن السعدین تالیفِ امیر خسرو دہلوی : (پانوشٹ ۱۸۵) -  
لیلی و مجنون نظامی : ۱۹ ، ۳۲۵ ، (پانوشٹ ۳۲۵) -  
متغزین اسرارِ نظامی : ۱۹ -  
(موارد المصادر : (پانوشٹ ۳۷۶) -  
ہفت پیکر نظامی : ۱۹ -





## فهرست تواریخ و سنین



صفحه	سنه هجری	سنه میسری	
۳۳	۵۳۶۱	۷۲-۹۷	ولادت سلطان محمود غزنوی:
۳۴	۵۳۸۷	۹۹۷	جلوس سلطان محمود غزنوی بر تخت غزنوی: لشکر کشیدن سلطان محمود غزنوی به
۳۵	۵۳۸۷	۹۹۷	کشور بلخ:
			وفات سلطان محمود غزنوی
۶۱	۵۴۲۱	۱۰۳۰	(مدت سلطنت سی و شش سال):
			جلوس سلطان معزالدین غوری بر تخت
۶۹	۵۵۶۹	۱۱۶۳-۶۴	غزنوی:
			ظفر یافتن سلطان معزالدین غوری بر راء
۸۴	۵۵۸۸	۱۱۹۲	پتھورا و گوبند:
			کذاشتن سلطان معزالدین غوری قطب الدین
۸۴	۵۵۸۸	۱۱۹۲	ایبک رابه فرماندهی هندوستان در کهرام:
			فیروزی یافتن سلطان معزالدین غوری
۹۲	۵۵۹۰	۱۱۹۴	بر جیچند راء قتل:
			لشکر کشیدن سلطان معزالدین غوری جانب
۱۰۱	۵۶۰۱	۱۲۰۴-۵	خوارزم و بلخ:
			وفات سلطان معزالدین غوری
۱۰۲	۵۶۰۲	۱۲۰۵-۶	(مدت سلطنت سی و دو سال):
۱۰۳	۵۶۰۲	۱۲۰۵-۶	جلوس سلطان قطب الدین ایبک در لاهور:

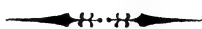
صفحة	سنة هجرى	سنة عيسوى	وفات سلطان قطب الدين ايبك :
۱۰۵	۵۶۰۹	۱۲۰۹-۱۰	جلوس سلطان شمس الدين التتمش
			در دهلى :
۱۰۸	۵۶۰۷	۱۲۱۰-۱۱	جلوس سلطان ناصر الدين ابن سلطان
			التتمش بر تخت لکھوتى :
۱۲۳	۵۶۲۳	۱۲۲۷	وفات سلطان ناصر الدين ابن سلطان التتمش
			( مدت سلطنت يك و نهم سال ) :
۱۲۵	۵۶۲۶	۱۲۲۹	تاختن سلطان التتمش در بهيلسان
			و آجھن نگرى :
۱۲۶	۵۶۳۱	۱۲۳۳-۳۴	وفات سلطان شمس الدين التتمش
			( مدت سلطنت بيست و شش سال ) :
۱۲۸	۵۶۳۳	۱۲۳۵-۳۶	جلوس سلطان رکن الدين فيروز شاه ابن
			سلطان التتمش :
۱۳۱	۶۳۳	۱۲۳۵-۳۶	جلوس سلطان رضية الدين بنت سلطان
			التتمش ( مدت سلطنت سه سال و سه ماه ) :
۱۳۳	۵۶۳۵	۱۲۳۷-۳۸	جلوس سلطان معز الدين بهرام شاه
			ابن سلطان التتمش :
۱۳۶	۵۶۳۷	۱۲۳۹	کشته شدن رضية :
۱۳۲	۵۶۳۸	۱۲۴۰	معزول شدن سلطان معز الدين بهرام شاه :
۱۳۲	۵۶۳۹	۱۲۴۱-۴۲	جلوس سلطان علاء الدين و الدنيا ابن
			سلطان رکن الدين فيروز شاه ابن
۱۳۳	۵۶۳۹	۱۲۴۱-۴۲	سلطان التتمش :
			جلوس سلطان ناصر الدين ابن سلطان
۱۳۶	۵۶۴۳	۱۲۴۶-۴۷	ناصر الدين ابن سلطان التتمش :

صفحه	سنه هجری	سنه عیسوی	
			عزیمت سلطان ناصرالدین ابن ناصرالدین
۱۳۶	۱۲۵۸	۹۵۶ هـ	در حدود اچمه و ملتان به قصد دفعِ مثل :
			پسر آمدن به حرم سلطان ناصرالدین ابن
۱۵۱	۱۲۵۹	۹۵۷ هـ	سلطان ناصرالدین :
			وفات سلطان ناصرالدین ابن سلطان
۱۶۳	۱۲۶۶-۶۷	۹۶۵ هـ	ناصرالدین :
۱۶۳	۱۲۶۶-۶۷	۹۶۵ هـ	جلوس سلطان غیاث الدین بلبن :
۱۶۳	۱۲۶۷-۶۸	۹۶۶ هـ	لشکر کشیدن سلطان بلبن در سمتِ چتور :
۱۶۳	۱۲۶۸-۶۹	۹۶۷ هـ	لشکر کشیدن سلطان بلبن در سمتِ لاهور :
۱۶۳	۱۲۷۰-۷۱	۹۶۹ هـ	برگشتن طغرل در لکنوتی :
			عزیمت سلطان بلبن جانبِ لکنوتی
۱۶۸	۱۲۷۱-۷۲	۹۷۰ هـ	به قصد طغرل :
			جلوس سلطان معزالدین کیتباد ابن بغراخان
۱۸۵	۱۲۸۷	۹۸۶ هـ	ابن سلطان بلبن :
۲۳۹	۱۲۹۳-۹۵	۹۹۳ هـ	جلوس سلطان علاءالدین محمد شاه خلجی :
	۸ جلوری	۱۱ شوال	وفات سلطان علاءالدین محمد شاه
۳۳۳	۱۳۱۶	۷۱۵ هـ	خلجی :
	جلوری	شوال	جلوس سلطان شهاب الدین عمر شاه ابن
۳۳۵	۱۳۱۶	۷۱۵ هـ	سلطان علاءالدین محمد شاه خلجی :
			جلوس سلطان قطب الدین ابن سلطان
			علاءالدین محمد شاه خلجی
۳۵۵	۱۳۱۶	۷۱۶ هـ	(مدت سلطنت تقریباً چار سال) :
			جلوس خسروخان به خطاب ناصرالدین
۳۷۵	۱۳۱۹	۷۱۹ هـ	بر تختِ دهلی :

صفحه	سنة هجرى	سنة مىسوى	
۳۸۹	۵۷۲۰	۱۳۲۰	جلوس سلطان فياث الدين تغلق شاه (مدت سلطنت تقريباً پنج سال):
۴۲۱	۵۷۲۳	۱۳۲۵	جلوس سلطان محمد شاه ابن تغلق شاه:
۵۵۴	۷۴۸	۱۳۴۸	جلوس سلطان علاء الدين والدنيا بهمن شاه السلطان: روز جمعه ربیع الثانی یکم آگست
۵۸۱	۵۷۴۸	۱۳۴۹	رسیدن سلطان علاء الدين والدنيا بهمن شاه السلطان در کلبه گه و استقبال کردن اعظم هایون خواجه جهان:



## فهرستِ اسماءِ متاصِبِ مملکتی



آبداد	جاندار	سالارِ خوان
اَخرَبَک	چاشلی گهر	سپه سالار
اَخرَبَکِ اسپانِ خاص	چاؤهی	سر آبداد
اَخرَبَکِ میسره	چتردار	سر پرده دار
اَخرَبَکِ میمنه	حاجب	سر جاندار
آشَبَک	حاجبِ خاص	سر حددار
امیرِ شکار	حاجبِ قضیه	سر دواتدار
باردَک	خازن	سر سپاه، سر لشکر
بارگی دار	خریطه دار یا خریطه کش	سریزک
برید	خزائن کشا	سلحدار
پایک	خوابگاهی یا پایکِ خوابگاه	سلحدارِ شاهی
پایکِ خوابگاه	خوالی گر	سهم الحشم
پَیک	دبهر	سیاف
پرده دار	دِزبان	سیدِ حجاب
پهلیمان	دوات دار	مب نویس
ترجمان	دهل زن	شعنه بارگاه
ترفاکی	رانه پهلیمان	شعنه پیل
تنبول دار	راوت	شعنه خوان
جامدار یا جامه دار	راوت عرض	شعنه منده

طلایه

قلعه دار

نائبِ عارضِ جیش

ظهیرِ جیش یا  
ظهیرِ جیوش

کو تو ال

نائبِ قُری بک

مُغیر

نائبِ قُری بکِ میسره

عارضِ جیش

مفتی

نائبِ قُری بکِ میمنه

عَلَم بک -

مُقطع

نائبِ وزیر

عوان

مہمتہ (بہ زیانِ ہندی  
وزیرِ را گفتند)

نائبِ وکیلِ در

عوانِ داز

مہر دار

نایک  
(بہ ہندی سرہنگ)

شمسوارِ اشکرہ

مہندس (محاسب)

نقیب

فراش

میرِ آخور

نقیبِ لشکر (چاؤس)

فراشِ شاہ

میرِ آخورِ شاہ و شاہزادہ

نگہبانِ تخت

فوجدار

میرِ حاجب

نوبتی

قاضی

میرِ داد

وزیر

قائن

نائبِ بارِ بک

وکیلِ در

قُری بک

نائبِ حاجبِ خاص

یتاقی

قُری بکِ میسرہ

نائبِ شکرۂ بارگاہ

یوزک

قُری بکِ میمنہ



## فہرستِ خطاباتِ رسمی



صدرِ جهان : قاضی قضاۃ -

خاتم خان : مہر دار -

ملک نائب : پیشکار -

خواجہٴ جهان : وزیرِ اعظم -



# فرہنگ

۱

لفظ	صفحہ	معنی
آبِستَن	۲۱، ۲۳، ۱۲۵، ۵۳۸، ۲۸۰	زن (و حیوان) بارور کہ در شکم بچہ داشته باشد۔
آبگیر	۵۳۸، ۲۸۰	تالاب، حوض، استخر، و گویے کہ آب در آنجا ایستاده باشد۔
دہ	۱۱۶	پہلوانے تیرا انداز ایرانی کہ بذاتِ مشہور در مصالحہ منوچہر و افراسیاب تیرے از رویان کہ نزدیک بہ اُمّی ما زندران بود بہ مرو خراسان انداخت۔ ✓ فخرالدین گروانی گوید: • از ان خوانند آدھ را کماں گیر کہ از رویان بہ مرو انداخت یک تیر
آدیلہ	۱۲۲، ۴۳۷، ۵۵۴، روز جمعہ۔	
آذین	۳۰، ۷۹، ۹۲، ۱۱۳، ۱۵۰، ۱۷۱	زیب و زینت، آیین، آیینِ ہندی، آدایہس۔ (آذین بستن = آیینِ ہندی کردن، آدایہس کردن)۔
آزادہ	۱۳۶، ۱۵۱، ۱۶۱، ۱۷۱	مردمِ بے عیب، اہلِ کمال، شخصِ کاملے کہ قطعِ تعلق از ماسوی اللہ کردہ باشد، مردمِ بیوقید۔
آزدم	۲۳۵، ۵۹۱	شفقت و مہربانی، صلح و آشتی، نرمی و ملائمت، رحم۔
آزدم جو	۵۲۶	شفیق و مہربان، صلح جو، مہر جو۔
آس	۳۶۳	شترے کہ موے او ریختہ باشد۔
آسان	۱۹۷	حقیر و کم قیمت۔
آسہب	۱۲۱، ۳۸۹، ۵۴۹	شرپ نرم، تپانچہ، سہلی۔

معنی	صفحه	لغت
حیران و پریشان خاطر، سراسیمه، مضطرب -	۳۳۷	آسیمه
رئیس مطبخ شاه، مهتم باور چیتخانه شاه -	۵۸۱، ۱۹۳	آشَبک
ممتاز، برجسته، نام آور، نامور -	۳۰۵	آشکار
شناوری، شنا کردن -	۳۳۷	آشنا
آگاهی، اطلاع، وقوف، علم، خبر -	۱۳۱	آگاه
آغوش -	۲۲۵	آگوش
آماج، ۲۷، ۳۹، ۷۷، ۱۲۰، هدف، نشانه که تیر و گلوله بر آن زنند - (یک آماج، ۱۷۸، ۲۶۵، ۳۲۳ یک تیر پر تاب را گویند که یک هشتم <sup>۱</sup> / <sub>۸</sub> میل باشد) -		آماج
آماج وار، ۳۹، ۷۷، ۱۷۸، به مقدار مسافت یک هشتم میل، یک تیر پر تاب وار -	۳۳۰	آماج وار
نژاد، دودمان، اصل، خاندان -	۱۶۹، ۱۲۲	آل
امر کننده، حاکم، والی، رئیس -	۲۸۵	آمر
آناد -	۵۵	آناد
نغمه شهرین، سرود با طراوت -	۱۲۰	آواز تر
شهرت، معروفیت، صیت، آواز -	۲۷۹، ۹	آوازه
محل جنگ، جنگ گاه، جای کارزار، مصاف، معرکه -	۵۵۱، ۳۲۹	آوردگاه
ریسان - ظرف همچو کاسه و گوزه و امثال آن -	۳۶، ۳۶۰	آوند
هر چیز آویخته، و ريسانے که دخت بر آن اندازند -	۱۹۰	آونگ
دزم گاه، جای کارزار -	۳۰۸	آویزگه
دھلمای بدیها، دیو، شیطان -		آهرامن
” ”	۸۳	آهران
” ”	۱۶، ۲۱، ۳۰۶، ۳۰۷	آهرمن



معنی	منہ	لفظ
مردمِ دلاور و جنگجو۔	۴۶۵	آہن خورد
تہدید کرد و وعدہ انعام و اکرام داد۔	۱۸۲	آہن وزر نمود
مردمِ قوی پلجہ۔	۵۷۷، ۳۱۹	آہلین چنگ
آلِہا، ابعداۓ درس، درس۔	۳۲۷	آبجد
ابر بر آمدن، ابر سایہ افکن شدن۔	۲۲۰	ابر کشیدن
نیکوکاران: جمع بار و بر۔	۶۱۰، ۵۸۰	آبرار
اسپ، خصوصاً اسپِ خالدار، اہلق، اسپے کہ رنگش سرخ و سفید بہم آمیختہ باشد۔	۳۲۰، ۳۱۶	آہرہش
باطل کردن، برانداختن، استیصال۔	۵۸۹	إبطال
پیروی کردن، تقلید کردن، متابعت کردن۔	۱۱۹، ۱۲	إتباع
پیرواں۔	۲۷۱، ۱۲۷، ۶۷	آتباع
جمعِ ترک، ترکان۔	۱۳۳	آتراک
قرارد و قیام گرفتنِ بلیہاد۔	۵۶۲	إثباتِ بلیہان
عالی، بلند۔	۱۸۲	آثیر
بدوہ، ہمیان۔	۲۳۵	اجہو
سوختہ شدن، مجازاً آتش، سوزش۔	۳۳۲	إحتراق
فلّہ را نگاہداشتن تا بہ گرانی فروختہ شود۔	۳۱۳	إحتکار
ستارہ، طالع۔	۱۸۷، ۹۱، ۵۶	آختر
علم، روایت۔	۳۸۳، ۱۸۷	آختر
آقچہ، زر، ریزہ زر۔	۵۵۱، ۵۳۲	آخچہ (ترکی)
صغیرہ شکن۔	۳۰۷	اخلاطہر

معنی	صفحه	لغت
وظیفه، راتبه، روزینه، مقرری، جیره -	۳۹۰	إدوار
فهم، عقل، دانش، خردمندی، فرزانی، حکمت، دانائی، بخردی، دانشمندی، فراست -	۳۳۵، ۱۳۷	إدراک
اسپ و خصوصاً اسپ سیاه -	۲۳۵، ۷۵	آدهم (عربی)
جمع دین، مذاهب -	۲۲۳	آدیان
تیز بو، بوئے تیز دهنده -	۵۸۱	آذقر
کوچ کردن، به جایه رفتن -	۲۰۳	إرتحال
آتش - نام ماه دوم سال شمسی، نام فرشته که موکل بر کوهها و ماه و روز آردی بهشت است -	۵۶۶	آردی بهشت
بهشت شداد -	۲۲۱	إدم
در صورت اصلی ظاهر شدن، اظهار مافی القمیر کردن، (خبث) درون خود را بهرون دادن -	۲۲۶	از پوست بهرون فتادن
نهیگون، کبود رنگ -	۱۵۲	آزرق آساز
کنایه از شمشیر -	۵۲۲، ۵۲۳	اودها
	۱۵۲، ۲۱۰	آساس
	۳۳۱، ۳۹۲، ۶۱۳	بنا، بنیاد -
نام حیوانی که از جفتی خریر و اسپ ماده پیدا می شود، به آردو خچر می گویند -		آستر
نماز استسقا: نمازی که برای باران خواستن ادا می کنند -	۲۱۹	إستسقا
انصاف خواستن، داد طلبیدن، تمام حق خود گرفتن -	۶۱۲	إستلصاف
متحکم، مضبوط - امین، معتد، قابل اعتماد -	۷، ۷۱	أستوار

لفظ	صفحة	معنی
أستوار داشتن	۵۷۴، ۳۵۱	قابلی اعتماد پنداشتن، اعتماد کردن، اعتبار آوردن، باورداشتن، تصدیق نمودن -
إستیلا	۱۸۶	دست یافتن برکس، غالب شدن -
إسليم	۳۳۸، ۳۷۷، ۶۰۹، ۱۰۳، ۱۱۵	اسلام - امانت اسلام است -
أشتر بُهخت	۵۵۰	نوعی از اشترِ بزرگ و قوی و سرخ رنگ، اشترِ خراسانی -
اشترِ دلی	۲۷۰	نامردی، بددلی، بیدلی، ترسندگی -
أشتر	۸۲، ۱۰۵، ۲۷۴	اسبی که رنگش به زردی و سیاهی زند، و مطلق اسپ را نیز گویند -
اشکست خوردن، بشکست خوردن	۲۲۰	کوبیده شدن، ضربه سخت خوردن، له شدن، برهم خوردن -
أَلْهَبُ نوری	۶۱۶	پیری نور من است -
إطلاق	۱۷۳، ۱۹۴	بیان کردن، تصریح، تشریح، توضیح، توجه -
إطْلاب	۱۵۷	درازی سخن -
إعراض جستن	۳۵۲	گذاردن گرفتن، روگردانیدن از چیز -
أعلام	۳۰، ۱۴۹، ۴۴۲	رایات، جمع علم که به معنی رایت باشد -
أعلام	۴۸۰	کوهها، جمع علم که به معنی کوه باشد -
أفبر	۳۱۹، ۴۴۰، ۴۷۹	گرد آلوده، خاک آلود، غبار آلود -
إغرا	۵۸۳	برفلانیدن، برانگیختن کسی را -
أفسار	۴۳	دیسانه که بدان اسپ را بسته می‌گشاید، به آرد و آبی را "باگدور" می‌گویند -

لغت	منفصل	معنی
آفسر	۲۰، ۶۳، ۱۰۳	
	۱۲۳، ۱۳۲، ۵۵۴	تاج پادشاهان، دیہیم، کلاہ۔
آقصار	۱۶۷، ۱۲۳، ۶۸، ۲۰	کنارہ ہا، دوری ہا، حدود، نواحی، جمع قضا۔
آقطاع	۱۶۵، ۶۶	کوشہ ہا، زمیں، خطہ ہا، پرگنہ ہا، جاگیر ہا،
	۱۶۷، ۱۶۶	ولایت، ایالت، صوبہ۔
آکل و شرب ۳۰۷		خوردن و آشامیدن، خوردشہا، معمول۔
الاغ	۲۴۱، ۱۶۶، ۹۶	قاصد، پیک، واسطے کہ در راہا بہ جہت قاصدان
	۳۳۲	گذاشتند۔
العتجا	۲۸	پناہ بردن، پناہندہ شدن۔
اللتزام	۱۴	لازم گرفتن، چہزے را بر خود واجب و ضروری
		گردانیدن۔
البتہ	۳۰۹	این لفظ برای تاکید و مبالغہ مستعمل می شود۔
اللتقا	۶۱۲	باہم پیوستن، یک دیگر را دیدن۔
آلست	۳۵۳، ۱۱۵	آلست بہ تصرف فارسیان آلست شدہ است
		بہ سکون تا بہ معنی ”آیا من نیستم“۔ و آلست
		اشارہ باشد بہ آیت کریمہ آلست بریکم قالوا بلی:
		آیا من نیستم پروردگارِ شما؟ گفتند بلے۔
آلف	۵۸۸	کدایہ از قامت و قامتِ راست۔
(الموت)		نام قلعه ایست مابین قزوین و گیلان کہ حسن بن
		صباح اسماعیلی در تصرفش آوردہ بود۔ از
		غایت بلندی آن را آلہ موت خواندند یعنی
		آشیانہ عقاب: آلہ عقاب، موت: آشیانہ۔
آلتوتھان ۳۰۱		پھروان حسن بن صباح، یعنی قومِ ہورہ
		(بہ ضم با بہ واو مجهول زدہ)۔

نفس	مفصله	معنی
آلنگ	۵۸۵، ۲۷۳	پلاّه و دیواره باشد که به واسطه گرفتن قلعه و محافظت خود سازند - و جمعی را نیز گویند که مردم بهرون قلعه جا به جا به جهت گرفتن قلعه، و مردم دوون قلعه به واسطه محافظت قلعه تعیین کنند -
آمرد	۳۱۱	جوان بے ریش و ساده زنج -
امساک باران	۲۱۹	ایستادن باران، خشک سال -
آنبار	۲۱۹، ۲۱۸	جمع قبر: توده های غله، جایهای که دران غله ریزند - به فارسی همچون واحد استعمال می شود -
آنجه	۲۲۲	متخفّف انبوه: پر، بسیار -
آنجم	۷	انجمن، مجمع مردمان، مجلس، متعل، درین جا "متعل مصابه" رض -
آند	۳۲، ۵۱، ۹۵، ۳۵۳	چند: عدد مجهول از سه تا نه که به عربی بیع و نیف خوانند -
آندرز	۸۰، ۳۲۷، ۶۱۰	پلد و نصیحت، حکایت و وصیت -
آندّه	۲۳، ۱۵۱، ۲۱۰	متخفّف اندوه: غم، الم، مصیبت، آفت -
انگشت خایان	۵۲۸	افسوس کزان، انگشت حیف به دندان گرفته، انگشت قزان، انگشت خوران -
آنکیخت	۱۸۷، ۲۵۲	تدبیر ساختن، حیلّه ساختن - سازش، دسیسه - (اصحاب آنکیخت: مردم تدبیرگر و دسیسه کار) -
آوان	۱۰۲، ۳۹۳، ۶۱۰	وقت، هنگام -
آوباه	۳۵۱	مردم عامی، مردم مختلط و دوهم آمیخته، مردم فرومایه و ناکسی -

لفظ      مفصله      معنی  
 اوتاد      ۲۲۹، ۲۵۱      میخها: جمع وُتَد - در اصطلاح صوفیه قسمی از  
 اولیاء اللہ کہ بہ ہمہ عالم چہار تن می باشند  
 و در چہار رکن عالم نامزد اند۔

آوج      ۲۳، ۵، ۳      بلندی، رفعت۔  
 آودر      ۳۲۹      برادر پدر کہ بہ عربی عم گویند، عمو۔  
 آوطانِ جامہ      ۳۹۵      خپام، خیمہ‌ها۔  
 آہرامن      ۱۱۵      رہنمایِ بدیہا، شیطان، دیو۔  
 اہرمین      ۲۶۳، ۳۰۸، ۳۸۷      رہنمایِ بدیہا، شیطان، دیو۔  
 اہلِ سُبُل ۲      اہلِ طریق: کسانی کہ بہ فرمانِ خدا و رسول مطیع  
 و منقاد باشند۔

اہلِ شَطَط      ۲۵۳      اہلِ فساد، باغی، یاغی۔  
 اہلِ قلم      ۲۳۵، ۹۸      کاتبان، نویسندگان، محررانِ دفتر، محاسبان۔  
 اِمال      ۱۹۷، ۲      فرو گذاشتنِ کار، سستی، کاهلی، درنگ۔  
 ایدر      ۳۸، ۳۷، ۸۶، ۱۰۷      ایلنجا، این سو۔  
 ۱۵۸، ۱۳۸

ایدون      ۱۲، ۱۵، ۱۳۱، ۱۵۳      ایلنجا، این چلیں۔ (آیدون = اکلون)  
 آیوان      ۲۳، ۳۷، ۴۱، ۴۹      محلّ شاهی، قصر، کاخ۔ طاق، صُتہ، در، عمارتی کہ  
 شکلِ آن مصرابی و ہلالی بودہ باشد، کنایہ از آسمان۔

## ب

باب‌زن      ۱۳۶، ۳۰۷      سیخِ کباب، سیخے کہ دران مرغ و ہرہ کباب کنند۔  
 باجی      ۵۷۳      باج گزار، خراج دہندہ۔  
 باختر      ۷۱، ۳۱۳      مغرب، چنانچہ خاور مشرق را گویند، و بعضے  
 بر عکسِ این گفتہ اند۔ ۵۵۱، ۳۳۲

لفظ	صفحہ	معنی
باد	۲۲۱	غرور، نخوت۔
باد	۵۱۸، ۲۶۶، ۷۸	اسپ تندرو و تیز نگ۔
بادپاے	۳۹۵، ۷۵	تندرو، اسپ تندرو و تیز گام۔
بادکُنجی	۲۵۴	قَوْلِج و آمایے کہ در پشت آدمی حاصل شدہ خمیدہ کلد۔ (کُنج = خمیدہ پشت)۔
بادھا	۴۱۱	عاقل، فرزانه۔ (دھا = زیرکی، فرزانی، جودت فکر)۔
بار	۳۸، ۵۹، ۱۰۹، ۱۰۱، ۳۰۴	دربار۔
بارجا	۱۳۵، ۱۳۰، ۱۱۸، ۳۵	جائے باردادن ملوک و سلاطین۔
باردار	۵۷۵	رہِ حاملہ۔
بارکشی	۱۴۹	وسلے کہ بدان رخوت و اسباب را بلندند۔
بارگاہ	۲۳۸، ۵۸، ۵۶، ۳۵	جائے نشستن و بار دادن امرا و سلاطین۔
بارگی	۴، ۶، ۹۱، ۲۷۶	اسپ، چارواے، بار بردار خصوصاً اسپ۔
بارگی دار	۵۳۳	نگهبان اسپ، سگیس۔
بارہ	۱۰۵، ۴۵	کَرت، نوبت، دفعہ، مرتبہ، بار۔
بارہ	۲۷۷، ۲۷۰، ۵۶۱	حصن، حصار، قلعہ، دیوارِ قلعہ۔
بازار شکستن	۶۱۴	دَواج و دونق شکستن۔ دَواج بردن، دونق بردن، زد شدن، رنگ پریدن۔
بازیچہ باز	۳۴۵	بازیگر، لُعبت باز، حَقّہ باز۔
باستان	۱۲، ۹۴، ۱۹۷	قدیم، کهنہ پیشہنہان، متقدمین۔ بہ زبانِ دوی تاریخ را گویند۔
باطل	۵۸۹	فَدِّ حق، ناحق۔

لغت	منصفه	معنی
بام	۷۹، ۳۲۸، ۳۸۸	سقفِ خانه - مخففِ بامداد که صبح و پگاه باشد -
بامِ خورشید	۷۹	کنایه از آسمان -
بامداد	۱۰۸، ۲۰۸	وقت طلوع فجر، نزدیک سپیده دم صبح، صبحگاه -
بامدادان پگاه	۲۳، ۵۱، ۱۷۲	علی الصباح، صبح زود - صبحگاهان، سحرگاهان -
بانگ	۳۵، ۱۶۸، ۲۶۸	آواز، آواز بلند، فریاد -
ببر بهان	۱۱۴	جهیه جامه، جامه که رستم روزهای جنگ می پوشید، جامه از پوست ببر که روز جنگ در بر کنند، جامه از دیبای منقش رومی که هر ساعت به رنگ می نساید - (جهیه = بکتر، زره) -
بَته	۳۷۳	مقعه، سنگ پاره که بدان داروها و غیره بسایند - به آرد و بتا گویند -
بُخت	۵۵۰	اُشتر خراسانی که قوی و بزرگ و سرخ رنگ باشد -
بُخرد	۳۳، ۸۶، ۱۱۱	خردمند، دانا عاقل، هوشیار -
بُخس	۵۲۷	رنج دیده، لم کشیده، پُرمرد، گداخته -
بَدَره	۲۳۵، ۳۸۸	همیان، کیسه زر و سیم، خریطه که از چرم و پلاس و غیره سازند و در آن پول و زر گذارند -
بَر	۷، ۱۲۲، ۱۸۰، ۶۰۳	تن، بدن، سیله، کنار، بغل -
بَر	۱۰۰، ۱۵۰، ۱۷۵، ۶۱۲	بار درخت، ثمر، نفع، فوئده -
بَر	۳۰۸	کسان می شود که "بَر" در اینجا به معنی ظرف باشد -
بَر آو یا پَر آو	۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴	
	۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۲	طائفه کُلاس و سرکهن کُش - به فارسی هندوستان
	۳۸۳، ۳۸۳، ۴۰۹	آن قوم را خاکروب گویند -



لفظ	منفصله	معنی
بُرد	۱۷۲	غلبه، ظفر، بر حریف دست یافتن، فہروزی۔
بَردہ (توکی)	۱۲۶، ۳۵	
بردسیدن	۱۳۹	بلدہ، غلام، کلہیزک۔ مرد وزن اسیر شدہ در جنگ۔ را رسیدن و پرسیدن، اطلاع بہم رساندن، خبر گرفتن۔
بَرزن	۳۹۲	کوچہ، محلّہ۔
بَرستن	۵۱	بر نشستن، سوار شدن، نشستن۔ آمادہ کار شدن، مشغول کار شدن، آغازیدن کارے۔
برگ	۲۰۹، ۱۵۱، ۵۱	ورقی درخت، اسبابِ معیشت، ساز و سامان۔
برگرفتن	۲۰، ۱۲	برداشتن، شکست دادن، منہزم ساختن، ہزیمت دادن، پراگندہ کردن۔
برگ ریز	۱۷۳	فرو ریختنِ برگ، فصلِ خزان، برگ ریزان، فصلے کہ درانِ برگِ درختان فرو می ریزد۔
بَرگُستوان	۳۴۰، ۷۸، ۷۵	پوششی کہ در روزِ جنگ پوشند و اسب را نہز پوشانند۔
برگ و نوا	۲۰۹، ۶۷، ۵۱	سودسات، اسباب، ساز و سامان، آذوقہ، روزی، راحتِ زندگانی، آسودہ حالی، اسبابِ آسایش۔
برنا	۳۲۹، ۱۶۷	جوان۔ ”بر“ = بالا۔ ”نا“ = حلقوم۔ چون پسرے بالغ شود استعقوانِ ناے او قدرے بر آید۔ ازیں دو ”بر ناے“ گویند۔
برنج	۳۰۷	آرز، فلّہ کہ بہ زبانِ اُردو چاول گویند۔
برومند	۳۱۰، ۱۵۰، ۳۱	بارود، باردار۔ برخوردار، کامیاب۔
بروں آمدن	۳۷۶	ترک اطاعت کردن، بر روے کسی ایستادن، یاعی شدن۔

معنی	مفصله	لفظ
بچه گوسهند و آهو - کنایه از عاجز و زبر -	۵۸۲، ۵۳۳، ۳۷۰	بَره
دلیل، امتحان، حجت روشن، دلیل قاطع، اثبات -	۱۱۹	بُرهان
پیهم، یکے بعد دیگرے -	۵۲۲، ۱۸۸	بَرهم
قاصد، نامه بر، پیک، پادو -	۳۳۳، ۵۱	بَرید
خواهی دار، زخم خورده -	۵۹۶	بَریہ
جمع بستان: بوستان ها، باغها، چمن ها -	۷	بَساتین
فرش، زمین، سطح -	۵۰۹، ۱۸۱، ۹۳، ۲۲	بِساط
جنگ مغلوبه، جنگی که درو سپاه هر دو فریق بهم آمیخته و درهم پیچیده به خنجر و مشیت و غیره بستیزند -	۱۷۸	بسته کاری
تصد و اراده کردن، ساخته و آماده شدن، کارها آراستہ و آماده کردن، سامان کردن، ساز کردن -		بسیچیدن
خوش مزه (به لغت ژند و پاژند) -	۲۵۲	بسیم
ضربت سخت خوردن، کوبیده شدن -	۲۲۰	بشکست خوردن
دروغ گو، ناچیز، بیکار -	۵۹۹	بَطال
نافرمانان، از اطاعت بیروں شدگان - جمع باقی است -	۳۲۱	بُغات
کردن کشی، نافرمانی، تَمرد -	۶۰۱	بغی
شور و غوغای بسیار - بُل = بسیار - غاک = شور و غوغا - معجازاً سرکشی، نافرمانی -	۳۹۲، ۳۶۳، ۲۵۲	بُلغای
بلکه -	۵۳۵	بَلک

لفظ	منفصله	معنی
بَلِیْسَاس	۳۱۱	نامِ حکیمے کہ در علمِ ہندسہ و مساحت ماهر و انہیس و جلیہس سکندر بودہ است۔
بَن	۱۸۲	باغ، زراعت، خرمن۔
بَنَّا	۱۱۵	معمار، عمارت گر۔
بُن افکندن	۱۸۳، ۱۶۲، ۲	آساس گذاردن، بنیاد نهادن، آغاز کردن۔
بُنّاگوش	۱۷۸، ۱۶۷	نرمہ گوش کہ بہ طرف رخسارہ باشد، نیز شقیقہ
	۲۱۳، ۲۱۳	را گویند کہ از بالای گوش تا بُن گوش باشد، ہم پس گوش را گویند۔
بندی	۳۷۱، ۵۰	زندانی، محبوس، حبسی، اسیر۔
بُنکاء	۵۳۳، ۳۸۲، ۱۱۳	مکان، منزل، مقام، قیام گاہ، جایے کہ رخت و اسباب در آن گذارند۔
بُنکہ	۵۳۱، ۳۸۲، ۲۱۳، ۱۰۳، ۶۲	مختفِ بُنکاء است۔
بُنکَہ	۸۳	بیخ و بنیاد ہر چیز، اسباب و رخت خانہ و دکان و منزل۔
بُنکَہ کشیدن	۸۳	اُرد و زدن، خیمہ زدن۔ کوچ کردن۔
بُنہان	۵۱۲	بنیاد، آساس، بناء، پایہ۔
بَوَّاب	۸۹	دربان، قاپوچی۔
بوالفضل	۶۱۲، ۵۷۶، ۴	کدایہ از پیاوہ گو۔
بُور	۵۷۹، ۳۰۳، ۲۵۸	اسپ و خصوصاً اسپ سرخ رنگ۔
بُورہ (بہ راو)	۳۱۳، ۳۰۱	قومی است کہ اکثراً بہ ہندوستان ہر فرد خود را 'بُورہ'، می خواند و جمع آن 'بُورہ'، می آرد۔
محبول)		
بوس زدن	۳۵۱	اذیت کردن، آزار دادن، بہ سُکوت آوردن، بہ اصرار خواہی کردن یا خواستن، غلبہ دادن۔

نوع	مفصلہ	مطلی
بوق	۷۸، ۲۳۱	ناچے بزرگ از مس کہ آن را نوازند و آوازِ مہیب و مکروہ ازاں بر می آید۔
بوم	۳۳، ۸۳، ۱۳۸، ۱۵۰	۱۷۰، ۲۵۶، ۳۰۰ زمین، خاک، کشور۔
بوم	۱۸۶، ۲۱۳، ۲۳۷	طائرے از جنسی چند ولیکن بسیار بزرگ و سر و گوش و چشمان او بہ گربہ می ماند۔
بوم و بر	۷۶، ۸۲، ۸۵، ۳۳۲	سر زمین، دیار، ناحیہ، کشور۔ (بوم = زمین۔ بر = زمین)۔
بوے کافور از		
مشک خاستن	۹۱۶	در دیش سیاہ موے سہمد بر آمدن۔
بہرہ	۱۲۰، ۱۵۱، ۲۳۶	نصیب، قسمت، حصہ، حظ۔
بے خان	۵۷۲	بے خانہ، بے خان و ماں۔
بیت مال	۱۵۶	بیت المال، خزانہ عمومی، خزانہ مملی، خزانہ کہ ہمہ مسلمانان را دران حق باشد۔
بے چگون	۵۵۲	بے چوں، بے مثل و نظیر، کناہہ از حضرت، باری تعالیٰ۔
بہرائی	۲۵۶	ویرانی۔
بہرق	۳۸۳	علم و نشان فوج کہ کوچک باشد، شقہ حریر رنگین کہ بر سر علم و نیزہ و کلاہ و خود بندند۔
بہستون	۲۲۰	کوہ است در چہار فرسخ شہر کرمافشاہان کہ فرہاد آن را می کند و دران دستکاریہا کردہ۔ مجازاً سنگ گراں۔
بے سنگ	۷۶	سبک، بے وقار۔
بے سنگی	۵۵۲	تلک ظرفی، فرو مایگی، بیقیمتی، بدگوہری، سبک سری، سبک ساری، بدتہاری، بد اعلیٰ۔

لغت	مفصله	معنی
بے غرض	۳۳۰	بے مقصد، بدون ناظمی شدن بے مقصد۔
بیمکاه	۱۳۷، ۹۳، ۱۳	وقتِ شام، وقتِ غروب، وقتِ شب، غیر وقت، بے وقت۔ درنگ۔
بیمکاه و گاہ	۱۵۸، ۲۲۱، ۳۸۱	شام و صبح، شب و روز، صبح و شام۔
بے گردو	۱۰۰	جدا، مجرّد، قطعِ علائق کردہ، آزاد۔
بے گردو شدن	۲۱۹	جدا گشتن، از جائے خویش جہتیدن و فرو ریختن۔
بیمک	۵۲، ۸۰	متحقّق بیمکاه است۔
بیمار خیز	۱۷۳	بیمارناک، کسے کہ ار روئے ناز و غمزہ اظہارِ بیماری کند، کسے کہ ار بیماری ناتوان شدہ باشد، نقیہ۔
بے مدار	۳۸۹	فورا، بیدرنگ۔
بے مدارا	۵۹۵	بے رعایت، بدون صلح و آشتی۔

## پ

پاے افشردن		ثابت قدم بودن، ایستادگی نمودن، دو مقاومت استواری ورزیدن۔ با متحکمی قرار گرفتن۔
پاداشتی	۱۲	ایراده، اعتراض، عیب جوئی۔
پار	۵۰۱	سالِ گذشته۔ پیش ازین۔
پاردُم	۱۳۹	چوہے است کہ بر پسِ زین دوختہ در زیرِ دُم اسب کنند بہ اُردو دُمچی گویند۔
پاس	۳۸، ۲۱۳، ۳۸۹، دیدہ بان، یک حصّہ از ہشت حصّہ شبانہ روزی کہ معادلِ سہ ساعت می باشد۔	۵۳۵
پاسخ	۳۷، ۱۳۸، ۲۳۰	جواب۔

معنی	صفحہ	لفظ
نگاہداشتن - نگهبانی و حراست کردن، پاسداری کردن، ملاحظہ نمودن -	۳۷۰، ۱۱	پاس داشتن
پاشلہ، عقیب - بہ زبانِ اردو "ایتری" گویند -	۵۸۵، ۹۵	پاشنا
تعاقب کردن، دنبال کردن -	۳۰۷	پاشنائی
تعاقب کردن - اسپ بہ دنبالِ کسے دوانیدن -	۳۰۷ (گذاردن)	(بر پاشنا مرکب)
رسلے کہ بہ لجام بستہ اسپ کوتل را بہ آن کشند - بہ اردو "باغِ دور" گویند -	۳۰۳، ۳۰۲	پاتہنگ
و در دپیہ، حقّ الورد، حقّ القدم، حقّ الزّحمہ، حقّ العمل، اجرت، پائے رنج -	۳۰۹	پامُرد
تمکّن و استعزّاد گرفتن، تاب و طاقت پیدا کردن -	۱۱۷	پا و پے یافتن
پائے در کفش نهادن، پائے در کفش گذاشتن، کفش پوشیدن -		پائے در کفش
	۱۸۱	کشدن
رقصان، رقص کنان، رقاصی کنان -	۳۰۹	پائے کوپان
مقام، محلّ، آستانہ، درجہ، قدر و مرتبہ، رتبہ، بذاتِ اصل و نسب - طویلہ، اصطبل -	۵۷۷، ۱۲۳، ۱۰۸	پایکاء
پائے بست، پائے بستہ، پائے بلند، مقید، گرفتار، اسیر -	۵۲۳	پائے گہر
مخفّف پایکاء -	۳۷۶، ۱۲۳، ۴	پایگہ
رنج دیدہ، الم کشیدہ، پژمردہ، گداختہ -	۵۲۷	پَنخس
مغرور، متکبر -	۵۳۷	پُرباد
غرور، تکبر، نفرت، عجب -	۳۰۲	پُربادی
نوعے از تہر کہ آن را بسیار دور توان انداخت -	۵۳۳	پَر تاب
(تہر) انداختن، (تہر) زدن، (تہر) (تہر) زدن -	۱۷۹	پَر تاب کردن

لفظ	منصہ	معنی
پَرچَم	۳۹۵	نوعی از دُمِ گاؤِ کوهی و نیز ابریشمِ سیاه که بر سرِ عَلم و نیزه و تیر و گردنِ اسب بلندند۔
پَرچَہن	۲۶۵، ۲۸۶، ۳۵۲	حصارے کہ از خار و چوپ بر گرداگرد باغها و کشت زارها سازند۔ چوبہاے سر تیز کہ بر سر دیوارها نصب کنند۔
پَرخاِش	۷۰، ۱۳۸، ۳۸۱، ۵۳۷	جنگ و جدال، خصومت، رفا
پُر دَل	۳۹۱	دلآور، جوانمرد، شجاع، سخی۔
پَر دَہ	۳۱۰	آہنگ، مقاماتِ موسیقی۔
پَرستارگان	۳۳۸	جمع پرستارہ، غلامان، خدمت گاران، کنیزان۔
پرسیدن کسے را بہ انعام و خلعت	۱۷۳	کسے را انعام و خلعت دادن۔
پَرکَم	۷۳، ۱۳۸، ۵۱۱	بیکار، از کار افتادہ، ناچیز، زبوں۔
پَرگندہ	۵۰۷	مختفِ پراگندہ: پَریشان و متفرق گردیدہ۔
پَرگذاشت	۱۰۸	جمع پرگنہ۔
پَرگنہ	۳۹۸	زمینے کہ ازاں باج و خراج گہرند۔ در ایران بلوک و ناحیہ گویند۔
پَرَنَد	۲۲۱	مرغ، طائر۔
پَر و ا	۱۰۷	تاب و طاقت، نیرو، سر و برگ۔
پروانہ	۸۹، ۵۷۶	حکم، فرمان، اِمضاء، اجازہ۔
پروردہ	۵۸۲	پر داختہ، آراستہ، تربیت دادہ، درست کردہ۔
پَر ویز	۲۹۳	منصور و مظفر۔ عزیز و گرامی۔
پَر ویز	۳۲۲	ولیعہد۔

لفظ	صفحه	معنی
پَرَوین	۶۸، ۳۵	چند ستارهٔ کوچک یکجا جمع شده که عربی ثریّا گویند - مجمع الکواکب ثریّا -
پَرّه	۳۸۹، ۳۶۳	حاقه زدن لشکر از سوار و پیاده به جهت کارزار و شکار و غیره -
پَرِ پَر	۲۱۷	مخفف پری روز: دو روز پَرش، به آرد و پرس گویند -
پَرِ پَرش	۱۶۶	پَریشان، آشفته -
پَرِوهش	۹۳	تفتّص، تجسّس، جست و جو، باز جست، خواهش، درخواست -
پَرِوهیدن	۷۶	تفتّص و تجسّس کردن، باز جست کردن، جست و جو نمودن، خواستن، درخواست کردن -
پست	۶۰۵	خوار و زیبون -
پَسَمین	۲۳۹	آخر، آخرین - (روزِ پسون = روزِ آخر، روزِ قیامت) -
پُشتِ مَرَد	۳۶۳	مَدِّ و معاون، کمک کننده - حِیز و مَخْلُص، خواجه سرا -
پُشته	۲۰۸	بلندی، تپه، کوه کوچک، تل -
پَشَمینه		پارچهٔ پشم - و هر چیز منسوب به پشم -
پَشیز	۵۱۳، ۴۲۰، ۳۱۲	پول ریزهٔ کوچک که از مس باشد -
پَکاه	۱۷۱	صبح، وقتِ سحر - زمانِ پهن از صبح -
پَلاس	۱۵۶، ۴۳، ۲۸	پشمینهٔ درشت و کلفت، گلیم، جاجم -
پَلک	۴۲۰	پوششِ چشم، لعافِ چشم - مژه، مژگان -
پَلّه	۵۷۱	کُلهٔ ترازو، کُلهٔ منجلیق - فَلَاخَلَه که در منجلیق باشد - آلتِ سنگ اندازی -



لفظ	صفحہ	معنی
پَٹَہ گہراں	۳۹۶	فَلَاخَن اندازاں (فَلَاخَن : آلتِ سنگ اندازی کہ به اردو گوہیں گویند ۔
پَٹَہ	۵۰۷	قُطُن کہ به اردو روئی گویند ۔
پَٹَہ زار	۵۰۷	مَزوعۃ پَٹَہ، کشت زارِ پَٹَہ ۔
پَٹَہ کشتن	۵۰۸	پَریشان و پراگندہ شدن، متفرق گردیدن ۔
پَنجَاہگان	۲۱۸	دستہ دستہ مردم، دستۂ پَنجَاہ کس ۔ به اردو ”پچاسوں“ گویند ۔
پُند	۳۵۴	گلوۃ پَٹَہ حلاجی شدہ، پَنجَہ ۔
پَٹَہ جاے	۳۷۰	پَنّاہ، مامن ۔
پور	۷، ۵۱، ۵۳، ۶۵، ۹۷	پسر، فرزند ۔
پورِ ادم	۷، ۶۱۱	ابراہیم بن ادم ۔
پوزش	۴، ۳۸، ۲۳۵، ۳۶۲	عُذْر، معذرت ۔ پوزش گری = عذر آوری معذرت خواہی) ۔ پوزش گرا = عذر خواہ) ۔
پولادخاے	۳۱۶، ۳۲۵، ۵۷۷	پُرزور و قوی، مبارز، دلاور، جنگی، اسلحہ دار ۔
پویہ	۹۵، ۳۸۶، ۵۸۵	دفتارِ متوسط مابین تند و آہستہ ۔
پَہَلَو	۴۵۱	مردم شجاع و دلہر و مبارز ۔ مردمِ بزرگ و صاحبِ حال ۔
پَہَلَوان	۱۶۰، ۱۷۰، ۲۲۸	مُتَخَفِّ پَہَلَو وان (پَہَلَو = شہر ۔ وان = نگہبان)، نگہبانِ شہر ۔ توآنا، دلاور، بزرگ ۔
پَہَلَوان	۵۵۹	ہر دو طرفِ سینہ و شکم ۔ جمعِ پَہَلَو ۔
پَہَلَوی	۳۰۰، ۳۱۶	پَہَلَوانی، شجاعت، بزرگی، خسروی، پادشاهی، جہاننداری، جہاں کشائی ۔
پَہ	۷۷	مُتَخَفِّ پَاے ۔

معنی	صفحه	لغت
ایستادن، ایستادگی کردن، جاے گرفتن، قیام	۷۷، ۹، ۲	پے افشاددن و
ثابت قدم بودن -	۵۴۷، ۲۴۰، ۲۶۰	الشردن
اطراف، گرداگرد -	۱۱۵، ۵۶، ۴۹	پہر امن
نام سر لشکر افراسیاب کہ پدرش ویسے نام داشتہ -	۶۰۹، ۹۴	پہران -
ازین دو بہ پیران ویسے معروف است -		
مہروص، مردمِ برص دار، مردمِ بد، مردمِ ذلیل و خسیس -	۳۶۴	پہس
پامال شدن، لکدکوب گردیدن، زیرِ پای	۱۲۱، ۶۵	پے سپرگشتن
کوفتہ شدن -	۳۰۴	و شدن
مہروص، مردمِ برص دار، مردمِ بد، مردمِ ذلیل و خسیس -	۳۶۴	پہست
پیش دستی کردن، سبقت نمودن -	۴۱۵	پہش دست شدن
کنج و گوشہ خانہ، کنج و گوشہ خانہ کہ خس و خاشاک دران ریزند -	۱۷۳	پہغولہ
جنگ، رزم، حرب، ہریدہ، مصاف، و غاء، نبرد، کارزار، غزاء، پرخاش، خصوصت، خلاف -	۶۹، ۶۷، ۱۰	پہکار
سَر تہر کہ از آہن و پولاد باشد -	۲۳۱، ۲۳۰، ۱۶۷، ۵۳	پہکان
ہیکل، مجسمہ، تمثال - تن، بدن، جسم، جثہ، کالبد -	۱۸۰، ۱۶۰، ۱۲۳	پیکر
نامِ یکے از منصوبہ ہائے شطرنج - دیوارِ چپ و راست کہ در قلعہ سازند -	۵۶۹	پہل بلد
ہکست دادن، مغلوب ساختن -	۵۶۹	پہل بلد شکستن

## فت

فرقی سر - ہر چیزے کہ در جنگ	۴۷۳، ۲۹۹، ۲۲۶	تارک
بر سر گزارند، خود، مغر -	۴۸۴	

لفظ	صفحہ	معنی
تازی	۷۵، ۷۶، ۱۲۹	عربی، اسپ تازی، اسپِ عربی النسل۔
تَبَر	۲۲۲، ۲۱۷	آلتے از آہن و پولاد کہ بدان درخت را بہرند و چوب را بشکافند۔
تَبَع (پانوشت)	۳۰۰	پہرو، پُہرواں۔
تَبِیرہ	۵۰، ۱۵۳، ۲۱۵	تَبِیر، نقارہ، کوس، دھل، طبل، آوازِ نقارہ و کوس۔
	۵۵۱	دُھلے کہ میانِ آن باریک و ہر دو سرہی پہن می باشد۔
تَجْرِید	۳۷۳	برہنہ کردن چہیزے را از زوائدے کہ ہر ان باشد، پھراستن، اصلاح نمودن۔
تکاشی کردن	۸۵، ۱۵۵	بہ یکسو شدن، دور شدن، کنارہ جستن، کنارہ و تکاشی نمودن
	۲۲۷	جوئی کردن۔
تکفیض	۲۶۲، ۲۱۹، ۲۶۵	بر انگیزختن، بر فلانیدن۔
	۵۲۸	(بہ تکفیض شدن: بہ حرکت در آمدن، در ہم و بر ہم شدن۔
		بہ تکفیض آمدن: ” ” ” ” )
تکفہ	۳۱۶	ارمغان۔ چہیزے عجیب و غریب۔
تکفید	۳۵۵	ستودن، ستایش، پے در پے ستایش کردن۔
تحویل	۱۲۳، ۴۰۵، ۴۲۷	تبدیل۔
تخت بلند،	۷۶، ۳۲۲، ۳۳۹	
تختہ بند	۳۷۰	تختہ با بلدها کہ بدان پایے اسیرے بستند۔
تخت جا	۱۲۳	تختگاه۔
تختہ	۵۲۶	بساطِ شطرنج۔
تَنَسُّس	۵۲۷	رنج دیدہ، الم کشیدہ، پژمردہ، گداختہ۔
تدمہر	۳۶۰	ہلاک کردن، بہ ہلاک افگندن (کسے را)۔

معنی	صفحه	لفظ
یادداشت، فهرست اسماء -	۳۹۰، ۳۱۹، ۲۰۳	تذکره
تازه و با طراوت، صاف و پاکیزه -	۱۲۰	تَر
خوب، خوش، قشنگ، موافق، مناسب، سازگار، مفید، مطلب، دلخواه -	۱۵۵	تَر
دوغ خشک کرده - قسمی از پنیر -	۵۸۲، ۱۳	تَرَب
پاس داشتن شبها - کشیک، قراول - به فتح تاء - فوقانی و هم به ضم آن هر دو درست است -	۳۳۹، ۲۸۰	ترهای
پاسبان، قراول، کشیک -	۳۷۳	ترهای
قطعه و پارچه کلاه - چار ترک در کلاههای درویشی متحد اول بوده -	۲۸	تُرک
خود، مغفّر، کلاه آهنی -	۲۲۹، ۲۲۵	تُرک
۳۲۲، ۶۳، ۳۶، ۲۸ جولان کردن، تاخت آوردن، هجوم نمودن، قشون کشی -		تُرکغاز
سر تا پا - از کلاه سرباز یا لشکری تا نعل اسپ او -	۲۲۹، ۲۲۵	تُرک تا نعل
۵۶۷، ۱۸۰، ۱۷۶، ۱۶۷، ۵۴ جمیع تیر، تیرکس، کیش -		تُرکس
تُرک. طائفه مشهور در ترکستان که نژاد ایشان به ترک ابن یافث ابن نوح می رسد - نقیض تاریک، روشن -	۱۲۹	تُرک
تُرمتای، طائری است شکاری -	۱۶۵، ۱۶۱	تُرمتی
صدایی که به وقت تیر انداختن از کمان بر می آید - آواز کمان و غیر آن -	۳۰۳	تُرنگ
سبزی خوردنی -	۵۸۲، ۱۳	تُرّه
۵۱۱، ۳۸۳، ۲۰۳ مکر و فریب کردن، حیلنه گری -		تُرّویر

لفظ	صفحہ	معنی
تسبیب	۳۸۸، ۶۰۳	سبب ساختن، موجب گردانیدن، سببیت ایجاد کردن، باعث انگیزختن۔
تشریف	۹۴، ۱۴۹	خلعت۔
تَظَلُّمٌ	۴۱۳	فریاد کردن و نالیدن از بیدادِ کسی۔
تعبیہ	۳۹، ۹۹، ۲۱۰	تدبیر، اختراع، ابداع۔ آمادہ کردن و ترتیب دادن و آراستن چیزے۔ امانت۔
تعریف	۵۴۵، ۸	شداخت کردن، نسبت۔
تعلیل	۱۵	علت را زائل کردن۔
تعویض	۱۹۲، ۳۸۹، ۴۷۵، ۵۸۲	عوض، بدل: (به تعویض = به عوض، بجایے)۔
تَغْلِبٌ	۲۶، ۲۷، ۲۸	غلبہ، غلبہ کردن، چہرہ شدن، بہ چہرگی تمام دست یافتن بہ چیزے، نافرمانی، کافر ماجرائی، سرکشی۔
تَعْلٰی	۱۱۸	سراییدن، سرود گفتن۔
تفت	۸۸، ۹۵، ۱۰۵، ۱۱۶، ۲۱۱، گرم	تیز، تند، شتاب، شتابان۔
تفتی	۳۷۱	گرمی، تیزی۔ قہر و غضب۔
تَفْحَصٌ	۳۹۰	کاویدن، باز کاویدن، جست و جو کردن، تحقیق نمودن۔
تقلید	۳۷۴، ۳۹۳	کار بہ گردنِ خود گرفتن۔ پیرویِ کسی کردن بے دریافتِ حقیقت۔
تکلیف	۲۸۳، ۴۴۷	اجبار، ضرورت، مجبور کردن، کار فرمودن۔
تکار	۲۲۶، ۴۳۸، ۵۲۴	اسپ تیز رفتار، اسپ۔
تلبیس	۳۳۵، ۴۴۲، ۵۱۱	مکر و فریب۔ ارادہ و نہتِ خود را از مکر و فریب پوشیدن۔

معنی	صفحہ	لفظ
صورت، پیکر۔	۱۳۵	تَشَاہُل
سوکشی کردن، نافرمانی و دزدیدن۔	۶۰۶، ۲۳۲، ۱۲۳	تَرَد
دہ ہزار سپاہ، لشکر دہ ہزاری، فوج کہ مشتمل بر دہ ہزار کس باشد۔	۲۱۲	تَن
مَدَّتِ ماندن، آفتاب در برجِ سرطان، شدتِ موسمِ گرما۔	۱۰۳، ۲۱۵	تَمُوز
جذبیدن، حرکت کردن، کمین کردن، لرزیدن۔	۲۷۳، ۲۳۱	تَنَبِّیدن
مقرر کردن، تعیین کردن، نصب کردن، بر پاے کردن، بہرہ گردانیدن مرکبے را۔	۵۷۲	تَلصیب
اندک، آسان، سہل۔	۵۹۹، ۵۰۸	تَنگ (و ہم نیوزِ تَنگ)
سَکَّ زرد و سیم و مس۔ این مفرسِ تَنگہ (تَنگہ) است۔	۲۹۸	تَنگہ
فرومایہ، لکیم، رذیل، بخیل، تَنگ ظرف، خسیس۔	۵۵۳، ۲۷	تَنگ چشم
توبہ خالص، توبہ اُستوار کہ باز ہوگز گداز نکند۔	۵۸۹	تَوْبَہ نَصوح
سرمہ، کدایہ از نایاب و ناپید شدن۔	۵۱۱، ۲۱۱	تَوْتِیَا
گَرگہ اسپ کہ تند و شوخ و سرکش باشد۔ اسپِ نارام۔	۲۶۲، ۷۹	تَوَسَن
ترس، خوف، بیم۔	۳۹۳	تَہدید
سہلی، طبق، طشت۔	۳۳۰	تَہال (بہ ہائے مخلوطِ ہندی)
مرکز فوج کہ در بھلاق و دیہاتِ مملکت متمین باشد۔	۲۳۸	تَہانہ (بہ ہائے مخلوطِ ہندی)
شاہ تہر، شہتیرِ خانہ۔	۲۲۷	تَہر

معنی	صفحہ	لفظ
نومے از تہر کہ آن را دور توان انداخت۔	۵۳۳، ۳۹۰	تہر پرتاب
یک آماج، آماج وار، بہ مقدار مسافت یک ہشتم ( $\frac{1}{8}$ ) میل۔	۳۰۵	تہر پرتاب وار
تاریک، گدایہ از مکدر و خشناک، درہم برہم، مضطرب، مغشوش، مختل، سراسیمہ۔	۷۳، ۳۶، ۱۳	تہرہ
تاریک دل، سیاہ دل، بد باطن، تہرہ درون۔	۱۱۰	تہرہ فمیر
اسپ تازی۔	۵۲۷	تیزی
برہم زدن و ضائع کردن کار و بار خود۔	۵۷۷	تیشہ برپای زدن
پرستاری کردن، دایمی کردن، نگہداشتن، پروردن، تربیت کردن، پرورہن دادن۔	۳۳	تہار داری

## دش

مراجعه شود بہ لفظ ساباط۔	۳۸۲	ثایات
استوار، درست، مضبوط، بے نقص، بے عیب، بے خلل، چیزے کہ دران رخنہ دہ نہافتہ، کامل، قائم، برقرار۔	۱۷۰، ۳۳، ۳۱	ثابت
شہسوار، سوار استاد کار، کسی کہ در اسپ سواری مہارت داشتہ باشد۔ مرد دلاور و شجاع۔	۶۰۸، ۵۵۳، ۱۸۰	ثابت رکاب
ثابت قدم، قائم، محکم، استوار، راسخ، کسی کہ در معارضہ جائے خویہن نگذارد۔	۲۸۳	ثابت سعاد
صادق القول، ثابت کلام۔	۱۶۱	ثابت سخن
ثابت انداز، قدر انداز، تیر اندازے کہ نشانہ او خطا نکند، چالاک شست۔	۳۹۹، ۱۸۳	ثابت کشاد
صادق القول، امین، راسخ العہد۔ کسی کہ قولہں ہموارہ استوار باشد۔	۵۸۷	ثابت کلام

معنی	صفحه	لفظ
مراجعة شود به لفظِ سابط و سباط -	۴۹۹	ثبات
خاکِ نمناک و زیرِ زمین -	۲۷۳، ۱۰۲، ۹۲	ثروی
قیمتی، ذی قیمت، گرانبها، پُر قیمت -	۲۳۳، ۱۳۵	ثمن
ستایشها، اثثیه - تصرفِ فارسیان است که ثنایا بطور جمع ثلای می آرند -	۵۶۹	ثنایا
گاو، گاوتر - نامِ برجِ دومِ فلک که به صورتِ گاوتر است - کلایه از آسمان -	۲۷۳ -	ثور

## ج

جادوگر، ساحر، سحر ساز، افسون گر -	۴۴	جادو
شاهراه، شاهراه سلوک، شریعت -	۵۴۵، ۸	جاده
جایی که انگور را در آن لکد زند تا شیرۀ آن برآید -		(جاست)
آبجو ساختن به وسیلهٔ عملِ تخمیر - شراب ساختن - ساز کردن، آماده کردن -	۱۹۸	جاست کردن
جامخانه ۲۰۶، ۲۷۹، ۲۸۰ شطرنجی، قالین، فرش - جامخانه، هنوز به دیهاتِ دکن بدین معنی مروج است -		جامخانه
رختِ گسترده، بستر -	۱۸	جامه
خلعت -	۳۱۸، ۲۱۳	جامه
شطرنجی، قالین، فرش، جامخانه -	۳۴۰	جامه خانه
رختِ خواب، بستر -	۱۸	جامه خواب
مستخدِمی که پادشاهان و امرا را جامه پوشاند، جامدار -	۳۴۰	جامه دار
جامه پوشانیدن، ملصِبِ جامه پوشانیدن، جامداری -	۳۴۰، ۳۳۹	جامه داری



معنی	صفحه	لفظ
خلعت دادن، امرِ خلعت فرمودن -	۳۱۸	جامه فرمودن
جانور، جان دار -	۴۶۳	جان آورد
نگهبانِ جانِ پادشاه، سلاح دارِ شاهی -	۵۵۶	جاندار
		جان شکار،
شکار کنندهٔ جان، مهلک، کُشنده، جان کُزا -	۴۵۲، ۱۹۹	جان شکر
پیشانی ها، جمعِ جَبَهِ -	۴۵۶	جَباه
تن، بدن، جسم -	۸۳	جُثَه
یکه از نامهای هفت دوزخ - آتشی بسیار قوی و بلند -	۳۰۲	جَسم
تلهائی، خلوت، دُوری، اجتناب -	۵۳۳، ۱۳۳	جُدا
دفترها، جمعِ جریده -	۳۳۵	جواند
زنگ، زنگنه، دَرای - به اُردو آن را کھویال گویند -	۳۱۶	جَرس
۱۶۴، ۱۳۶، ۱۱۷، ۱۰۰ قدرت، بَلَع به اُردو گھونت گویند -		جُرحه
تن، جسم -	۱۹۳	جِرم
یکه و تلها -	۵۸۱	جَریده
(مویِ مرغولِ سر که به هندی چوٹی گویند) -	۶۰۱	جَعد
زلف، گھسو -		
پیچ دادن، تاب دادن -	۵۶۵	جَعد کردن
جفتِ گاو برایِ زراعت -	۳۰۹	جُفتِ زراعت
بیرون کردن کسے را از خان و ماں -	۳۳۱، ۱۳۱	جَلا
انعام، صلہ، عطا -	۹۵	جُلد و (ترکی)
تیزی و گرمی -	۹۳	جَلدی

لفظ	صفحة	معنی
جَلْوَة گاه	۳۲۵	تختی که بر آن داماد و عروس را رُو به رُو نشاند جَلْوَة دهند -
جَم	۶۰۹	سلیمان علیه السلام - / کَمْتَر ۶
جَمَّاه	۵۱۱	بسیار بازی کلنده، شوخ و دلبر -
جَناب	۷۱، ۲۰۸	پهلوی، کنار، گردا گرد - درگاه، آستانه، اطراف در سرای - و به کسرِ جهم ریسائی که به گردن چهار پایه بلندند و هر جا که خواهند ببرند -
جَناح	۲۱۳، ۲۱۰، ۵۳۱، ۵۳۲	مقدمه لشکر، هراول -
جَنایت	۱۹	گناه، خطاء، تقصیر -
جَنَّت	۳۲۹	جنون، دیوانگی -
جَنده	۷۷، ۲۶۱، ۴۹۵	مردکاردی -
جَنهَبَت	۱۸۰	اسب کوتل که پیشِ سواری پادشاهان و امرا می برند -
جَواد	۶۱۸	بسیار سخاوت کلنده، یکی از اسماء صفات حق تعالی است -
جَواد	۲۵۹	نزدیکی، قرب، همسایگی -
جَوادِح	۲۰، ۶۱۷	جمع جارحه، اعضاء دست و پا و دیگر اعضاء انسان و حیوان -
جَوْدَری	۳۲۱، ۵۸۶	ظاهراً به معنی زبونی، عاجزی، تملق و چاپلوسی، تفرع و اصلاح آمده است -
جَوَشَن	۱۷۹، ۲۶۷	سلاحی است فخر از زره، که زره تمام از حلقه ها بود، و جوشن بر حلقه ها و پاره های آهن مشتمل باشد -
جُوع	۳۱۵	گرسنگی -

لفظ	منصہ	معنی
جوگی، بہ راو		
مجبہول (ہندی) ۵۱۵		درویش و قلندر ہندوی۔
جولان، ۲۲۱، ۱۶۲، ۷۸		تگ و تاز، دویدنِ اسپ، اسپِ دوانی، تگاپوے،
جولانگری		دویدن، تاختن۔
جون ۳۱۹، ۲۱۸		رودِ جمنہ۔
جوہر ۲۷۵		کشتن و سوزانیدنِ قلعکیاں زن و فرزند و خان و
(ہندی)		مانِ خود را بہ وقتے کہ تابِ مقاومتِ محاصرین
		نداشتہ بخواہد بگریزند یا جنگ دادہ کشتہ
		کردند۔
جوہر شکستن ۵۵۲		بد گھری ظاہر شدن، دنائت آشکار شدن۔
جہانندن، ۱۰۹، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۲		از دست ریودن، باز داشتن۔ پراندن، پڑھ
جہانیدن ۵۵۱، ۲۷۸		دادن۔
جہش ۳۱۷، ۳۳۰، ۴۷۸، ۵۹۷		لشکر، سپاہ، فوج۔
جینہ ۶۱۱		مُردارِ بوگرفتہ۔
جیوہی ۵۵۱		لشکرہا۔ جمعِ جہش۔

## چ

چاہک ۱۶۲، ۲۲۵، ۳۰۰		تازیانہ، شلاق۔
چاہکان ۳۰۰		چالاکان، ہوشیاران، زیرکان۔
چاربالہس ۵۵۵		مسندِ وزرا و ملوک و اکابر۔
چار سوے فدا ۶۱۳		دنیاۓ فانی، عالمِ فانی۔
چارطاقِ آفاق ۶۱۳		چهار گوشہٴ آفاق، آسمان۔
چاشت ۴۷۳		وسطِ روز۔

لغت	صفحہ	معنی
چاک چاک ۳۰۳		آوازِ پے در پے زدنِ گرز و شمشیر و تیر، چکا چاک، چقا چاق۔
چالاک شست ۷۸		قدر انداز، ثابت کشاد، ثابت انداز۔
چالیں ۱۶۲، ۳۳۶، ۳۷۶		دفتارِ کسے از روئے ناز و تکبر خصوصاً دو برابرِ حریفِ کارزار۔ و چالِ شکر کسے کہ بدیں طور رفتار کند۔
چہا ۳۳۸، ۳۹۲، ۴۰۷		جانبِ چپ۔ راہِ چپ۔
چتر ۱۰۷، ۱۲۳		سایبانے کہ پادشاہان و ملوک برائے محافظت از آفتاب بالائے سر نگاہدارند۔ (چترِ لعل)۔
		چترِ سرخ)۔
چترِ زہ کردن ۳۷۶، ۴۹۵		چتر ایستادہ کردن، چتر برپا کردن، چتر کشادن۔
چنخیدن ۴۸۵		سکیزہ کردن، بر روئے کسے جستن، دم زدن، کوشیدن، نزاع کردن۔
چراخوردن ۲۳۳		سیر کردن، گردش کردن، سیاحت کردن۔
چربک ۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱		دروغِ راست مانند، طنزِ سخنیہ، لاغ، طعنہ
		۱۸۷ لعل ظریفانہ۔
چرخِ دولاب ۵۴۵		کنایہ از آسمان، چرخِ گردوں۔ (دولاب: ہر چیزے کہ در دور و گردش باشد)۔
چرخِ گردوں ۲۳۰		(کنایہ از آسمان)۔ چرخِ عرابہ یا چرخِ گاری کہ گردش می کند۔ (چرخِ عرابہ را بہ اردو گاری کا پہیہ می گویند)۔
چرغ ۳۲۳		مرغِ شکاری، طائرے از جنسِ شکرہ۔
چست ۱۵۶، ۳۶۸		مناسب حال، موافقِ حیثیت، مُحکم، جلد، چالاک، چابک، چسپان، تنگ، خوب و موافق بہ اندام، نازک۔

لفظ	صفحہ	معنی
چشم بستن ۳۳۷		مُردن -
چشم رسیدن ۵۹۵		کنایہ از چشم زخم رسیدن، نظر بد رسیدن، گزندے و آزاردے از اثرِ نظرِ بد رسیدن -
چشم زدن (از کسے) ۱۲۳، ۳۹۷، ۴۸۶		ترسیدن، ترسیدن (از کسے) -
چَفسیدن ۵۷۵		چسپیدن، چسپانیدن، خواہ چیزے چسپانیدن خواہ بہ دست محکم گرفتن -
چَلَبَر ۱۲۷		محدوط دائرہ، حلقہ، دَوَر -
چَلَدَن ۳۱۶		چیدن، چَنیدن - (بچلند = بچلید، بچید، انتخاب کرد) -
چَنگ ۵۰، ۴۹، ۲۰		چنگل، پلنجہ -
چَلی ۱۲۰		چلیں -
چَلیدن ۱۱		چیدن - (مضارع = چَند) -
چَوَبَک ۳۰۰، ۱۱۱، ۶۱۷		چوبِ خُردے کہ پاسبانان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند - طبل زنندہ را چوبک زن می گویند -
چوبک زنی ۳۰۰، ۱۱۱، ۶۱۷		کنایہ از کارِ سہل - کارِ نوکران و خدمتکاران و بلند گان -
چُونہ (ہندی) ۳۸		آہک -
چِرگی ۸۸، ۶۵، ۲۳۱		شجاعت، دلادری، غلبہ، فہروز مندی -
چیرہ ۶۶، ۷۰، ۷۳، ۷۷، ۷۸		شجاع، دلیر، قوی دل، غالب، مظہر، جَسُور -
چیرہ دست ۶۹، ۷۰، ۱۶۷		غالب، قاهر، سرکش، قوی دست، توانا، فہروز مند - ۵۲۴، ۳۸۶
چیرہ وار ۴۰۶		دلہرانہ، فہروز مندانہ، بے باکانہ، جسورانہ -

## ح

حاجب	۱۵۸	دربان -
حال گاه	۳۶	میدان، میدانے کہ دران چوگان بازی کنند، حال گاه -
حَبْلِ مَعِين	۵۷۱	دَسَن استوار - (مراد از حبلِ مَعِين اسلام و قرآن مجید می باشد) -
حُبُوب	۳۱۴، ۲۲۱	دانه ها - جمعِ حَب -
حَبَّة	۳۷۰، ۳۳۶	دانه - وزنِ یک سرخ که به اُردو دَتی گویند، ذَرَّة، خُردَة - (یک حَبَّة = قدرے) -
حُجَّاب	۳۱۶، ۱۰۸، ۹۷، ۹۱	دربانان - جمعِ حاجب -
حُجْلَه	۳۲۶	پرده که برای عروس مرتب سازند -
حَرارَة	۳۲۵	آوازه که از چند حلق و چند ساز به یکبار برآید - سرود جمعی، سرودے صوتی و سازی که بطور پیشدرآمد به مناسبت ورودِ کسی می زنند -
حَرَز	۵۴۸، ۵۴۲	دعای محافظت از خطر -
حِرمان	۶	ناامیدی، یاس، دل شکستگی -
حَرُون	۴۴۸	سرکش، اسپِ سرکش -
حَرِير	۵۶۷، ۵۵۵	جامه ابریشمی -
حَرِيف	۲۲، ۲۰، ۱۵، ۸	دوست، هم پیشه، هم کار، مقابل، مبارز، دشمن، ۲۶، ۷۰، ۱۰۶، ۳۳۶، ۳۳۹ هسر، هم نبرد -
حَرِيق	۲۸	سوخته شده -
حَزَم	۵۸۱، ۵۱۲، ۳۰۳	استواری، هوشیاری، آگاهی، اندیشه کردن در انجام کار و حذر کردن بقدر امکان از خلل و زَللِ آن -

لفظ	صفحة	معنی
حصار	۲۹، ۵۶، ۸۱، ۸۷، ۱۲۱ قلعه، احاطه۔	
حصن	۳۰، ۵۰، ۸۰، ۱۲۱، ۱۴۰ قلعه، جائے پناہ۔	
حصن بان	۱۴۰ قلعدار، دِربان۔	
حصن نیلوفری	۵۵۱ گدایہ از آسان۔	
حصین	۳۰ استوار، مستحکم، مضبوط۔	
حضرت	۷۹، ۹۱، ۱۲۱، ۱۵۲	
	۱۵۵، ۲۳۹، ۵۸۸ حضور، درگاہ، نزدیکی، بارگاہ، پایتخت،	
	حضرِ پادشاہ۔	
حقہ	۸۸	دُرّج، پیرایہ دامن، دُرّجِ جواہر، دُرّجِ زیور، مند و تچہ کہ دران دُر و گوہر و زیور یا عطر نہند، عطردان، قُطّی، خصوصاً قُطّیے کہ دران جواہرات، معاجین، عطر و غہرہ نہند۔
حقہ باز	۳۵۷	بازی گر، مکار و عیار۔ (حقہ: طرفے باشد با سرپوش کہ اندرونِ آن چند طبقہ باشد و درمیان ہر لحظہ چیزے دیگر نباید)۔
حک کردن	۱۳	محو کردن، تراشیدن، تحریرے را بہ چیزے خراشیدن تا محو گردد۔
حکم	۱۳	داور، انصاف دہندہ، فتویٰ دہندہ، منگی، قاضی، ملصف۔
حلہ	۷	جَبّہ، جامہ، لباس، پوشاک۔
حلی بند	۳۵۴	زیلت دہ، آرایش گر، حسن افزا۔ (حلی: زیورہا از زو و سیم۔ جمعِ حلّیہ)۔
حمیت	۳۱۵	غیرت، نلگ، نگہداشت۔
خواشی	۵۶۴	نوکران، خدمت گاران۔

لفظ	صفحہ	معنی
حوائج	۶۱۴	مصالح، چیزہائے کہ در پختنِ طعام حاجتِ آن پیش آید، از قبیلِ فلفل و میٹک وغیرہ۔
خورا	۴۵۳	زن سپید پوست کہ مردِ مک چشم و موئے سر او بہ غایت سیاہ باشد۔
خوط	۵۷۴	احاطہ، حد، ناحیہ، سرزمین۔
حیّ	۱۶	زندہ۔

## خ

خاتم	۱۴۴، ۱۳۲، ۹۵، ۳۳	مہر، انگشتری، کنایہ از پادشاہی۔
خارخار	۲۱۰، ۱۸۶، ۱۱۱	فکر، تردد، تفکر، اندیشہ طبیعت خواہ برائے امر مرغوب خواہ نامرغوب، خَلْجَانِ خاطر، دَندَغہ۔
خاستن	۱۶۲	ترک دادن، ترک گفتن، ترک کردن، دست کشیدن، صرفِ نظر کردن از چیزے۔
خاک شویندگان	۷۳	آنان کہ خاک کارخانہ زرگراں و خاک دھندراہ را بہ آب بشویند تا ریزہ ہائے زر ازاں بر آورند۔
خاکدان	۶۴، ۶۱، ۱۶	دنیا، جہاں، عالم۔
خام	۳۵۶	کمند۔
خام	۱۹۲، ۴۱، ۳۱	ناپختہ، چرمِ دبافت نشدہ، جامہٴ چرمین، دیسانِ بلند، مردمِ بے تجربہ۔ شرابِ نورس۔
خام خوار	۲۹۲	چرم خوار۔ آن کہ (گوشت) ناپختہ بخورد۔ وحشی، بے شعور۔
خام دستان	۴۵۱	نا تجربہ کاران، مردمانِ ناپختہ کار۔ مردمِ تجربہ ندیدہ۔



معنی	صفحه	لفظ
کارگر نشدن، دستیاب نشدنِ مطلب، نائل نشدن (به)، بهم نرسیدن، صورتِ نیستنِ گاو-	۱۶۲	خامِ دفتن
به خام کشیدن، به خامینه کشیدن، نوعی از سیاست که آدمی زنده را در پوستِ گاو و خر و مانند آن می گیرند-	۲۸۹، ۲۸۴	خام کشیدن
نویسنده، مصور، نقاش، شاعر، مصنف-	۶۰۳	خامه زن
چرم خام و دیباغت نشده، جامه چرمین- (به خامینه کشیدن - بهر سیاست انسان زنده را در پوستِ گاو و خر و غیره گرفتن)-	۳۹۴	خامینه
خانه-	۳۰۹، ۳۳۱	خان
مشرق-	۵۵۱	خاورد
بد باطنی، خباثتِ نفس، بد ذاتی-	۳۰۵	خُبثِ درونه
انجام- چیزِ مهر کرده- خاتم-	۶۱۰، ۶۱۷	خَتم
تمام کن سلسله شاهان، خاتمه ده سلسله شاهان- خاتمِ پادشاهان-	۶۱۰	خَتمِ شهان
مبارک، مینوس، خوب، نیک، سعید-	۲۳، ۵۸۱	خُجسته
فریب دادن- (اهلِ خداع = فریب دهندگان)- صاحبِ تعنت-	۵۱۵	خِداغ
چند و ندها	۵۹	خداوندگاه
جمعِ خادم: خدام، خادمان، نوکران، غلامان و چاکران-	۱۰۹، ۱۳۳، ۱۳۴	خَدَم
تحفه، پیشکش، سلام، زمینِ بوسی، پابوس-	۸۹، ۹۲، ۵۹۵	خِدمت
خدمتی	۸۹، ۹۱، ۵۰۱، ۵۶۵	تحفه، پیشکش-
نامِ درختی است متحکم از جنسِ درختِ گز که چوبِ آن به راستی موصوف بود و از آن تیر و نیزه	۱۲۰، ۳۹۵	خَدَنگ
	۵۶۱، ۵۷۲	

معنی	صفحه	لغت
و زین سازند و به این اعتبار تیرِ خدنگ و زینِ خدنگ می گویند - مجازاً خود تیر را هم گویند -		
خداوند، پادشاه -	۳۵، ۳۴، ۳	خَدِیو
هر چیزے که در زشتی و بزرگی و درشتی به نهایت رسیده باشد -	۳۳۷	خَر
آفتاب -	۵۳۴، ۲۸۶، ۵۰	خَرُ
ذلیل و خوار، زیر و زیر -	۵۲۳، ۵۱۷	خَرْد و خام
سنگِ بزرگِ نا عموار و نا تراشیده -	۳۱۲	خَرَسنگ
بیمنیِ فیل که به اردو سُوَنَد گویند -	۲۹۷	خَرُطوم
صوفیان، درویشان - (خرقه پوشانِ خام: صوفیانِ ریاکار) -	۲۱۶	خرقه پوشان
خیمهٔ بزرگ، خیمهٔ بزرگِ مدوّر - عمارتِ بزرگ، جائے و متصلِ وسیع -	۵۵۰	خَرگاه
مختصّفِ خرگاه -	۳۳۱، ۱۱۹، ۱۰۷	خَرگه
مهرهٔ سفید، بوق، قرنا - در اردو سَنَکْه می گویند - به میدانِ جنگ و به بتخانه ها می نوازند -	۳۶۵، ۳۲۰، ۱۷۲	خَرْمهره
جامهٔ ابریشمی - نوز جامهٔ که از ابریشم و پشم می بافند - و هم جامهٔ پشمین -	۵۹۷، ۵۵۰	خَرز
مردمِ دون و فرو مایه، ناکس - خار و خاشاک -	۳۸۷، ۳، ۲	خَس
ناکس، مردمِ فرو مایه -	۹۱۲، ۳۲۹، ۱۲۲	خَسِیس
خُرْد شدن، پاره پاره شدن، شکسته شدن -	۵۲۰	خِشْت خِشْت شدن
جنگ - پیکار - دزم -	۱۱۰، ۱۰۴، ۲۹	خِصومت
نوشته، حد، دائرة، مَسَلک -	۵۸۳، ۲۷۳، ۹۰	خَط

معنی	صفحہ	لفظ
لغزیدن، لغز خوردن۔	۱۰۶، ۱۰۵	خطا کردن
خط مردانگی، دائرۃ ھمت، راہ جوانمردی، حدود شہامت، جادۃ جوانمردی، مسلکِ مردمی، طریقِ مردمی۔	۲۷۳	خَطِّ ھَمَّت
نوعی از جیبہ و جوشنِ دو، جنگ، یلمہ۔ بہ اُردو آن را چِلّہ گویند۔	۴۹۷	خَفْتَان
جائے خالی، خلوت۔	۳۲۷، ۳۱۰	خَلَا
گل، زمینِ گلی، آب و خاک بہم آمیختہ، زمینِ لغزناکے کہ با دران بماند و بہ دشواری بر آید۔ با طلاق، مُرداب، گلاب۔ بہ اُردو آن را کچھڑ و دَلدَل گویند۔	۴۳۴، ۱۳۵	خَلَاب
شراب، مے، بادۃ۔	۳۳۲	خَمَر
کذایہ از آسمان۔	۳۹۷	خَمَّ نِیل
دفِ کوچک کہ چندہر دوپین باشد و چون دست بر پوست او زنند صدایے بر آید۔ آن را دُنَبِک نیز گویند۔	۲۸۶، ۲۶۱	خُنْبِک
اسپ، و خصوصاً اسپِ سفید۔	۱۷۹، ۱۸۰، ۲۱۲	خَنگ
مطرب، مَعَنّی، سرود گوے، رامش گر، سازندہ و نوازندہ۔	۱۳۳	خَنیاگر
خوابِ خرگوش کہ برایِ فریب دادن باشد۔ خوابِ غفلت۔	۵۳۰	خوابِ خرگوش
پایکِ خوابگاہی۔	۲۰۸	خوابگاہی
خواجگی جہاں ۵۵۵، ۵۲۱، ۴۷۱، منصبِ وزارت۔		خواجگی جہاں
طباخ، مطبخی، باورچی، سفرۃ چی، خوان سالار۔	۴۳۳، ۴۳۱	خوالیگر

معنی	صفحه	لغت
سائل، درویش، گدا، فقیر -	۱۲	خواهنده
کسی که هر چه خواهد برای خیر و فائده خود خواهد - (به اردو خود غرض گویند) - درینجا مبنی بر خود خواهی -	۳۲۳	خود خواه
خود کام، خود سر، خود رای، خود رایه، کسی که هر چه بخواهد با رای خود بکند و با دیگران مشورت نکند -	۲۱۶، ۲۷۰	خود کام
نذاهای معمول - نذاهایی که همیشه می خورد، طعامی که عادی آن بود، طعام مرسوم، طعام استمراری -	۳۰۷	خودشهای
هر چیز آبدار و بیشتر در جواهر مثل لعل و یاقوت و مروارید استعمال می کنند -	۶۱۵	خوشاب
کفایه از خویشتن نزدیک، هم اصل، هم نسب، هم نژاد، فرزندان -	۱۹۱، ۲۲۰، ۲۲۱، ۳۰۵، ۳۲۹	خون
اجل رسیده -	۳۳۹	خون گرفته
خون قتل به هدر رفتن و از قاتل انتقام گرفتن - آدام نگرفتن خون قتل تا از قاتل انتقام نگرفته شود -	۵۲۳، ۳۵۸	خون نه خفتن
خویشی قریب، کسانی که از یک نسل و یک نژاد باشند -	۲۲۳، ۲۲۱، ۲۰۵	خون و پیوند
(بر وزن مے)، عرق بدن که به اردو پسینا گویند -	۶۰۳، ۵۲۳	خوے
کفایه از کلام الهی، کلام مجید، قرآن -	۷	خیر الکلام

لفظ	صفحہ	معنی
خِبرگی	۱۷۸، ۵۰۷، ۱۰۱	حیرانی۔ تیرگی۔ غبارے کہ پیسِ چشم پدید آید۔ شوخی و گستاخی۔ بھیکھائی۔
خِبرہ	۱۸۶، ۳۰۳، ۵۰۸	حیران و سرگشتہ۔ تیرہ و تاریک۔ شوخ، گستاخ، بے شرم۔
خِبرہ چشم ۱۳		شوخی دیدہ، بے شرم، بے حیا۔
خِیل تاہ ۴۶۸		(خِیل = جماعت۔ تاہ = یار و شریک، صاحب و خداوند)، سپاہی و لشکری کہ از یک خیل و یک طائفہ باشند۔ صاحبِ خیل و سپاہ۔
خِیلہ ۲۸۹		خیل، جماعت، گروہ، رمہ، دستہ، جوتہ۔

## د

دادار ۱۲، ۱۱۱، ۳۵۰	نامِ خداے تعالیٰ۔ عادل، دادگر۔
دادَر ۲۱۰، ۲۷۶	برادر، سرِ عمو، خویشاوند۔
دارِ اسلام ۱۷۱	کنایہ از دہلی۔
دار و گیر ۱۲۶، ۱۷۲، ۴۲۰	حکومت، ریاست، فرماندہی، حکمرانی۔ جنگ و پیکار، گیر و دار، کر و فر، رعب و دبدبہ۔
داس ۱۳	آلہ درویدنِ قلہ، افزارِ درو کردن کہ بہ اردو درانتی و ہنسیا گویند۔
داعی ۱۶۲، ۳۸۹	دعاگو۔
دال ۵۸۸	حرفِ دال۔ درینجا، ہچوں حرفِ دال۔ (یعنی بہ تعظیم قامتِ خود را خم کرد)۔
دال ۵۸۸	راہِ ناپندہ، دلالتِ کنندہ۔
داماد ۱۳۶، ۲۰۴، ۲۲۳	شوہرِ دخترِ کسی، شوہر۔ نوشاہ۔

معنی	صفحه	لغت
شوهرِ دختر -	۲۰۴	دامادِ فرزند
دامنِ آلوده، کنایه از گناه، گناهکاری -	۲۲۰	دامانِ تر
سرآندازِ زنان، چارقد، معجز، مقنع - آن را به آرد و "دو پتّا" و "اورَهنی" می گویند -	۲۵۵	داملی
جانورانِ غیر درنده و درنده - دام = جانورانِ غیر درنده که گیاه خورند همچو آهو و گوزن - دد = جانورانِ درنده همچو شیر و پلنگ و یوز و گرگ -	۳۶۵، ۵۳	دام و دد
پول، پولِ سیمین، شش یک مثقال، پولِ سیمین به مقدارِ شش یک، مثقال یا شش رُتی -	۱۲۳، ۳۱	دانگ
پاک کردنِ پوست، درست کردن و آراستنِ پوست - آموزگارانِ دبستان، معلمانِ مکتب، اساتذّه مدرسه - ظرفِ روغن که از چرمِ خام سازند -	۱۰۵، ۱۰۶	دِباغت
دبیر	۱۷۳، ۱۶۶، ۱۰۳، ۱	دبستانیان
دخت	۳۲۸، ۱۳۲، ۱۰۲	دبّه
دخمه	۳	دبیر
دَد و دَام گاه	۴۴۸	دخت
دَر	۱۶۲، ۴۳	دخمه
دَرآویزگر	۴۷۹	دَد و دَام گاه
دُرّاج	۵۸۲	دَر
دَرآندازگر	۳۹۶	دَرآویزگر
زنگ، جرس -	۱۱۲	دُرّاج

لغت	صفحہ	معنی
درایت	۱۶۲	عقل و دانش، دانستن - فضل و ہنر -
دُرَج	۱۵۱، ۱۱۱	مندو قچہ و طبلۃ کہ زیور و جواہر در آن نهند، پیرایہ دان، حقہ -
دَرخُش	۲۳	تابش، تابانی، درخشندگی، درخشانی -
دَرخُور اَفْعَادَن	۵۷۶	خوش نمودن، نیکو نمودن - (دَرخُور - شایستہ، شایان، خوب، لائق، مناسب، سزاوار) -
در دیدن	۲	به نظر غائر دیدن، به دیدۃ تحقیق نگاہ کردن، (در چیزے) تعمق کردن -
دُرْفروہ شدن	۱۱۳	کنایہ از اظہارِ کمالِ شاعری کردن -
دِرْفش	۵۳۸، ۲۵	عَلَم و بَیْرِقِ روزِ جنگ -
دِرْفش		عَلَمِ شاهی - بِالْخِصُوصِ عَلَمِ فریدون است کہ از پوستِ پارۃٔ آہنگر بود - و پادشاہانِ ایران بعد از شکستِ ضحاک اُن را بر خود شگون گرفتہ بودند - در فرهنگِ ناصری گویانی (به گفِ فارسی) آمدہ است -
دُرْمَنثور	۵۷۳	دُر ناسنتہ، متفرق و پراگندہ، کلامے کہ منظوم نباشد -
دِرَنگ	۶۹، ۳۳	دیر، تاخیر -
دِرَنوشتن	۳۳۵، ۱۶۳، ۲۶	بساط برچیدن - درہم پیچیدن، در نَوَدیدن، بے نام و نشان کردن -
دُرود	۶۱۵، ۱۹۹، ۳۲	تحسین -
دَرہَم	۵۵۰، ۳۳۳، ۵۷	مُخْتَل، پریشان، بے نظام، منتشر -
دَریاب	۵۳	درینجا بہ معنی چارۃ کارمن کن، بہ سوے من التفات کن، تہمارمن کن، توجہ جانبِ من کن - مدد کن -

نصف	صفحه	معنی
دُرِ یکتیم	۱۶	مرواریدِ یکتا، لؤلؤیے کہ در صدف تنها باشد، دُرِ یکدانه، دُرِ شاهوار۔ مرواریدِ بزرگ۔
دِز	۸۷، ۸۲، ۵۰، ۲۹	حصار، قلعه۔
دِزبند	۳۶۴	تحصن، قلعه بندی، حصارِ شدن۔
دُم	۱۱، ۲۶، ۷۴، ۱۰۴	اندیشہ مند، آشفته، غمگین، متفکر،
	۵۷، ۳۲۵، ۱۱۳	پریشان خاطر۔
دست از کسے بردن	۵۹۹	برتری داشتن از کسے، فائق بودن بر کسے۔
دستان	۵۱۷، ۱۱۶	مکر و حیلہ۔
دستبرد	۷۸، ۲۶۴، ۲۸۴	کدایہ از علیہ و قدرت و فیروزی۔
دستبرد نمودن	۵۵۹	اظهار قوت و قدرت کردن، مغلوب ساختن۔ زور آزمائی کردن۔
دستبندی		دست خود با دست زن بستن، زیر دست زن کردن بہ زن (پانوشت ۱۳۴)
		گردیدن، دست خود بہ دست زن سپردن، مطیع و منقاد زن شدن، بہرو و مرید زن شدن۔
دست چوگان	۱۰۱	دستہ چوگان بازی، چوبے سرکیج کہ ہداں کوے بارند۔
دست داشتن	۸۷	باز ماندن، از کردن کارے، دست کشیدن (از)، ترک کردن۔
دست درست	۴۰۵	کامل الفن، ماهر، هنر، نامدار، گردان کامل، هنرمند عمدہ، پُرہنر۔
دست گرفتن	۵۳۸	امداد و اعانت و یاری کردن۔
دست گہر شدن	۴۰۶	بہ دست در آمدن، بہ دست افتادن۔ اسپر شدن۔
دست گہر کردن	۳۸۹	گرفتار کردن، جلوگیری کردن، توقیف کردن۔
دست مال شدن	۳۴۹	بہ دست مالیدہ شدن، مغلوب و خوار و زیوں گشتن۔



معنی	صفحہ	لفظ
درینجا آبرو ریختن، هتک ناموس کردن، مرتکب زنا شدن، ملوث کردن، تجاوز به عصمت نمودن، بدکاری کردن -	۱۳۷	دست مال کردن
زور و دلاوری و سپهری را نمایش دادن -	۸۷	دست نمودن
وزیر -	۵۸، ۶۰، ۸۸، ۱۲۸	دستور
دست یافتن، قابو یافتن - غلبه یافتن، مغلوب شدن	۵۳، ۵۳	دستياب
ساختن، مستقر کردن -		شدن
۵۳۹، ۳۸۹، ۵۳۸ خنجر -		دشنة
مرخص شدن، گذاره گرفتن، وداع گفتن، پدرو د کردن -	۵۳۶	دعاگفتن
کنایه از مورخان و تاریخ دانان -	۷۱	دفتر کشایان
دانگ، دینارِ مِسی، پولِ مِسی، سکهٔ مِسی، اکنون در اردو پیسه می گویند -	۱۲۳، ۱۲۳	دُگانی، دوگانی
صرف نظر از چیزے کردن، ترک دادن، امتناع کردن، واگذاردن، دست از چیزے کشیدن -	۳۰۹	دل از چیزے برداختن
دل از آرزوے کسے بر گردانیدن، ترکِ عشق کردن -	۳۲۷	دل از میلِ کسے شکستن
دل افتادن ۱۷۶، ۲۱۳، ۲۶۸، دل سرد شدن، بیدل شدن، دہشت خوردن، دل شکسته گشتن -	۳۲۰	دل افتادن
دھیری، راه نمائی -	۴۶	دلالت
احساسات را بہ هیجان در آورنده -	۱۲۰، ۳۱۳	دل انگیز
دَمار بر آمدن (چیزے) ۱۲۶ زیر و زبر شدن، تباہ و تاراج شدن، خراب گردیدن -		دَمار بر آمدن
دَمار بر ۸۱، ۱۶۶، ۲۱۰، کنایه از هلاکت آوردن، در هلاکت افکندن، تعل آوردن	۵۸۸	دَمار بر آوردن
و غارت کردن، زیر و زبر کردن -		

لغت	صفحه	معنی
دَمِ اژدها	۵۳۴	تیزیِ شمشیر، کنایه از جدال و قتال، دهانِ آژدر.
دَمَامَه	۵۶، ۶۹، ۳۹۵	نقاره، طبل.
دَمَان	۲۳۵، ۲۳۷، ۵۳۰	دمنده و جوشنده، مست و خشمناک.
دَمَن	۱۶۰، ۱۸۴، ۲۰۵، ۳۱۴	دیوار، خانه، ملک، بلاد.
دَمیدن به تاکید	۳۳۰	پُف کردن به زور.
دَنان	۳۸۴	غوغا کنندگان.
دُنیک	۷۸، ۳۸۱	دُله دُم‌دراز که از چوب و سفال ساخته و بر سرِ آن که به منزله کاسه پهن باشد پوست کشیده با انگشت و چوب می نوازند. خُنیک.
دُواج	۲۸، ۳۵، ۵۸، ۶۱۰	بالاپوش که شاهان می پوشند. لباسِ بلند. لکاف.
دُوال	۹، ۳۰، ۸۵	چَرم حیوانات، تسمه، چَرم باریکه که بدان چیزها دُوال، ۳۳۴، ۴۸۱
دوچار یا دوچاری	۴۵۵، ۴۶۵	مواجه شدن، مصادف شدن، ملاقی شدن، ناکاه خوردن
دوچشم		انتظار کشیدن، بسیار منتظر بودن. منتظر دیدار و ملاقات بودن، چشم به راه بودن.
دُودمان	۲۷، ۹۷، ۱۳۰	خانواده، قبیله، خاندان.
دُوده	۳۰، ۲۰۸، ۴۰۳	خانواده، دودمان، پسرِ بزرگتر و مهتر.
دُورباهش	۳۶۳، ۴۹۸، ۵۵۶	نیزه دوشاخه که با زر و گوهر مرصع کرده پیشاپیشِ پادشاهان می بردند.
دُورِ ناهید	۱۳۳، ۳۲۴	دُور ستاره زهره، نوبتِ زهره، زمانِ تسلط و حکمرانیِ زهره.
دورنگی	۹	دو رُوع، ریاکار، گندم نسا جو فروش.

معنی	صفحہ	لفظ
دو روے، ریاکار، منافق، دو رنگ۔ دو طرفہ۔	۵۸۲، ۱۸۷	دو روئے
دوست روے	۸۷، ۲۸۹، ۳۳۲	دوستدار، یارِ مہربان، رفیقِ نیکخواہ۔
کامکار، کامران، کسے کہ کارش بالا گہرد، بختیار، کسے کہ کارش بہ حسبِ مرادِ دوستان باشد۔	۲۸۵، ۱۲۵	دوست کام
پیالہ شراپے کہ دوستان یک دیگر را دهند و باہم بقتورند۔	۱۹۹	دوستانی
دو بیست، دو صد۔	۷۹	دو سہت
شہرے کہ مسکے اش را بر آورده باشند۔	۸۶	دو غ
آہن دراز کہ در چرخِ ریسماں باشد۔ آن را بہ آرد و تَکلا نامند۔	۱۸۳، ۱۳۳	دوک
دینارِ مسی، پولِ مسی، سکۂ مسی، دانگ، در اردو اکٹوں پیسے می گویند۔	۱۲۳، ۱۲۳	دو کانی
چرخ۔ و ہر چیز کہ سیر و دور و گردہی کند۔ درینجا کنایہ از آسماں۔	۵۳۵	دو لاب
دولت	۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۵	اقبال، مساعدتِ گردہیِ زمانہ، تائیدِ آسمانی، توثیقِ الہی۔ مال۔
دو گانی، دو ٹہٹ۔	۱۰۳	دوئی
دو بیست	۲۶۶، ۲۸۵، ۵۹۲	دو صد۔
دو صد۔ بہ اردو دو دو سو گویند۔	۲۶۰	دو بیستگان
زیرکی، جودتِ فکر۔	۳۱۱	دہا
دہقان،	۵۶، ۷۲، ۲۱۷	
دہقانِ پیر	۳۵۳، ۳۶۳، ۳۶۳	مردِ تاریخ دان، مورخ۔
سازے است معروف از قسمِ طبل و نقارہ و کوس کہ بہ اردو دھول گویند۔	۱۷۸، ۳۱۶	دھل

نفس	صفحه	معنی
دهلیز	۱۹، ۸۰، ۴۳، ۳۶۳، (ما بین در و دروازه) و خانه) - آستانه، آستانه	
	۵۵۰، ۵۸۰، ۵۹۲	خرگاه شاهی - پیه گاه شاهی، سراپرده شاهی -
دهلیز داشتن		خیمه و خرگاه شاهی برپا کردن، سراپرده شاهی
و بر آوردن	۵۹۲، ۵۸۰	برپا کردن -
دے	۶۰۴	ماه دهم شمسی که تقریباً به ماه دسمبر مطابق بود -
		ز مستان، شتا، سرما - ایامی که در آن شدت
		سرما می باشد و در خراسان و ترکستان و غیره
		دمه می دمد -
دیار و دمن	۲۰۵، ۳۱۳، ۳۴۹، ۵۸۶	خانه و دیار، ملک و بلاد، خان و ماں -
دیبا	۳۰، ۶۹، ۲۲۱، ۵۵۰	حریر نازک و تنک -
دیهم	۹۳، ۱۳۰، ۱۵۸، ۲۳۶، ۳۴۵، ۵۵۲	تاج، افسر -

## ذ

ذوقنون ۱۲، ۲۴ صاحب قنون، ماهر چندین هنر -

## د

داجله	۴۴۹	کوچکاه، منزل، مقام - ستور بارکش -
داد	۵۲، ۱۵۹، ۲۳۵	دانا، حکیم، دانشمند - کریم، جوانمرد، صاحب
	۳۶۹، ۵۹۱	همت و سخاوت، شجاع - سخن گو، شاعر -
داستا	۲۴۱، ۵۳۳، ۵۴۶	راه راست، جانب راست -
داستین	۴۵، ۱۳۶، ۱۵۲	حقیقی، برحق، واقعی - کسی که با همه مردم از
	۱۹۴، ۲۳۸، ۲۳۹	رو به درستی رفتار نماید - راست کردار -
دامی	۵۷۴	شبان، حاکم، والی، نگهبان -
داغ	۴۸، ۲۰۹	دامن کوه که به جانب صحرا باشد -

لفظ	صفحہ	معنی
دامشکر	۷۹، ۳۲۵، ۳۱۱، ۵۷۳	مطرب، مغنی، سرود گوے، سازندہ و نوازندہ۔
دانہ یا دانہ		
پہلپان	۲۳۶، ۲۶۴، ۲۶۵	شخصہ پیل، رئیس و سردارِ فوجِ پهل۔
داؤت (ہندی)	۱۲۱، ۳۵۰	بہادر، مہر۔
داؤتِ عرض ۱۲۱		عارضِ جیہ، عرض دہندہ لشکر، شمار کنندہ سپاہ۔
داهب	۴۰۰	عابدِ ترسایان، پارسا و تارکِ الدنیا از دینی مسیحی۔
داهوار	۷۹	تیز رفتار، تندرو، باہپا، تہزتگ۔
داے	۱۵۲	داۛ۔
دایات	۹۶، ۱۱۵، ۱۲۱	نشانیہ لشکر، اعلامِ لشکر۔ جمعِ دایت۔
داے پیما	۱۵۲	داۛ پیماء، داۛ نورد۔
دایت	۲۷، ۲۳۱	علمِ لشکر، نشانِ لشکر۔
داے زن	۵۸	وزیر، مردِ عاقل و دانا، کسی کہ با او در کارها مشورت کنند۔
دایگان	۱۹۲	بے مایہ، ناچیز، بے قدر و قیمت۔
دَباط	۱۰۸، ۱۵۰، ۱۷۳	
	۲۱۲، ۶۱۳	خانہ، مسافر خانہ، مہمان خانہ، مہمان سراے۔
دُبِعِ مَسکون ۳، ۱۲۹، ۵۸۶		آنقدر از گُرۃ زمیں کہ انسان دران سکونت دارد، پلۂ گُرۃ زمیں کہ آباد است۔ مجازاً جہان۔
دَجا	۳	امید۔
دحیل	۹۵، ۱۰۶، ۵۷۲	کوچ، کوچ کردن۔ سَقَط، سَقَط شدن، کفایہ از مردن، و شکست خوردن و درہم برہم شدن۔

لغت	صفحه	معنی
دُخام	۱۳۲	نوعی از سنگِ مرمر که نرم باشد و رنگش سپید و زرد و سرخ هم بود و بهترین آن سپید است، کنایه از آفتاب.
دُخس	۵۳، ۵۱، ۷۵، ۲۹۷، ۱۱۳، ۷۰	خالصاً سرخ یا سرخ آمیخته با سپیدی. اسپِ رستم را دُخس از آن گویند که بدین رنگ بوده. - بالعموم اسپِ هر رنگ.
دُخصت	۱۹۲، ۲۰۲	اجازه، إذن، حکم.
دُزبان	۶۰۵	باغبان. کنایه از پادشاه.
دُستخیز	۷۸، ۷۶، ۱۵۵، ۳۱۳، ۳۸۰، ۵۳۳	کنایه از قیامت، محشر، نُشور.
دُسن	۵۲۸	ریسان، طناب، تارے که از پنبه می‌ریسند.
دُشتن	۸	ریسیدن، ریستن، به اردو 'کاتنا' می‌گویند.
دُطب اللسان	۱۰۸، ۶۰۸	تربیان، تمجید کننده، ستایش کننده، مداح، و صاف.
دُعايت کردن	۱۳، ۸۲، ۳۱۵	چیزی را نگهداشتن، طرفداری نمودن، جانب داری کردن، مائل شدن.
دُرفق	۵۸	نرمی، ملاطفت، شفقت.
دُرقاب	۳۶۰، ۶۰۱	آعناق، گردن‌ها، کنایه از غلامان و کنیزان - جمعِ رقبه.
دُرقیب	۳۵، ۷۹، ۸۸، ۱۳۵	نکهبان، پاسبان، دربان.
دُرمع	۲۷۶، ۳۹۵	نیزه.
دُرمه	۲۱۳، ۳۵۳	گلّه گوسپند، گلّه گاؤ، گلّه اسپ. سپاه و لشکر و جمعیتِ مردمان.
دُرمیم	۱۶	استخوانِ کهنه، استخوانِ پوسیده، استخوانِ خورده شده.

معنی	صفحه	لغت
پیشگاه خانه، سقفی که در مقدم خانه ساخته باشند.	۲۴۸، ۹۲، ۵۸	دِوِاق
آن را به اُردو چَهجَه گویند. کنایه از آسمان.		
سقفِ دائره مانند، کنایه از آسمان.	۵۸	دِوِاقِ مُدَوَّر
روح، جان، جادی و رونده، آن که پیوسته در حرکت باشد. (روانِ مکافات = روحِ انتقام، روحِ قَتیل برای انتقام کشیدن).	۴۲، ۱۸، ۹، ۳۴۹، ۱۲۸، ۶۱	دَوَان
فوراً، در لحظه، در همان لحظه، در دم، در همان دم.	۳۷، ۳۳، ۲۵	دَوَان
تازه روئی، بهبودی، سعادت، خوشحالی، خیر، نیکوئی، خوبی، نیکی، رونق، خوش بختی.	۱۶۳، ۱۳۲، ۳۷، ۵۷۱، ۳۳۹، ۲۸۸	دَوِیِی
گارد بسپار تلگ شدن، گارد بر استخوان رسیدن، به عایت تنگ و سقوه آمدن.		دَوَان به بینی رسیدن ۳۲۱
نهر بزرگ، آب بزرگِ جاری. جوے.	۵۹۵، ۴۰۷، ۷۹، ۷۰، ۴۸	دَوَد، دود آب
سازے که می نوازند.	۳۳۸، ۳۲۲، ۲۲۱، ۲۰۰	دَوَد
جویبار، جایے که در آن انهار متعدّد جاری باشد، نهر بزرگ.	۴۰۷، ۴۸	دَوَد بار
دواج و دونق، گرمی بازار، خواستاری جنس، طلبکاری متاع، قدردانی، قدرشناسی.		دَوَزِ بازار ۱۱
روزِ اخیر، روزِ قیامت.	۲۳۹	دَوَزِ پسین
ده و قریه، دهات، ییلاق.	۵۳۷، ۳۵۳	دَوَسْتَا
دهاتی، دهقانی.	۵۲۳، ۳۵۰	دَوَسْتائی
روشنی، نور.	۵۳، ۴۸	دَوَسْنائی
تربت، مزار. باغ، سبزه زار.	۱۰، ۷	دَوَضه

معنی	صفحه	لفظ
نامِ حرفِ اصلیِ قافیه که مدارِ قافیه بر آن باشد.	۱۶	دَوِی
از دوے ساخته شده، فولادی. (دوپیله سُم = با سُم که مثلِ پولاد سخت بود.	۵۴۷	دَوِیپله
دِه بستن، حائل شدن، مانع آمدن، از دِه رفتن باز داشتن.	۲۵۷	دِه گرفتن
دِهی ۱۱، ۸۰، ۳۳۷، ۶۱۴ پیلده، غلام. دِهرو.		دِهی
دِیاحین ۱۵۰، ۱۷۳، ۳۳۵، کُله و کُلاه هائے خوشبو، کُلبین. کُل و بوته که بوے خوش دارد، بوته که کُل خوشبو دارد.	۳۱۶	دِیاحین
جمعِ روضه: باغها، چمن ها.	۷	دِیاض
دِیشخند، استهزاء، تمسخر، خلد، نهانی خلدیدن، از شوخی دِیشخندی ۱۳۳، ۳۷۲، ۴۶۰ خلد زدن زن بر مرد.		دِیشخند

## ز

خوار، عاجز، خفیف، ضعیف، نکیف. نالان، اندوه ناک، پُرغم.	۵۵۰، ۸۲، ۵۷	زاد
آوازِ حزین و آهسته، گریه و زاری پنهان، ناله زیر لبی، ناله و فریاد به آوازِ نکیف، آهسته زاریدن.	۴۹	زارِ زیر
ایضاً ” ” ” ”	۴۱۰	زار و زیر
شعله. (زبانته زنان = شعله ور، مشتعل، زبانته کُش، شعله زنان، در حالِ هیجان).	۲۱۲	زبانته
کهن سال، پیرِ فرتوت سپید موے و سالخورده. این لفظ بیشتر در زنان استعمال می کنند.	۵۱، ۵۰، ۴۹	زال
خلاصه، برگزیده.	۴۲، ۵	زبده



لفظ	صفحه	معنی
زَبُون	۸۳، ۲۷، ۱۵۰، ۱۸۷	عاجزه، خوار، ضعیف، کم اعتبار - (زبوں گهر گشتن = مُستولی شدن، متسلط شدن، حکم فرما گردیدن) -
زَبُونی	۱۹۹، ۲۱۱، ۵۳۵	ضعف، ناطاقتی، ناتوانی -
زَحمت	۴۵، ۱۸۱، ۳۵۲	بیماری، علالت، کسالت، کسَلَمندی، ناخوشی مزاج، مرض -
زَحَتی	۱۵۵، ۱۷۳	بیمار، مریض، ناخوش، کسَلَمند -
زَحْم	۱۳، ۷۰، ۱۹۷، ۵۲۴	ضرب، ضربت، حمله -
زخم زدن	۵۳۲	حمله کردن -
زَرِ جَعْفَری، زَرِ مغربی	۳۱۵، ۵۵۱	زَرِ خالص - درینجا کدایه از پرتو و شعاعِ آفتاب -
زَرْدَه	۱۲۹	اسپِ زرد رنگ، اسپ -
زَرْدَه راندن	۱۲۹	کدایه از کوچ کردن، رحلت کردن، مردن -
زَرَق	۴۱، ۳۹۳، ۴۸۳، ۵۳۰	فریب -
زَرَق ساز	۴۶	فریب دهنده، حیلَه باز، حیلَه گر -
زَرَنج	۱۹۴	تازه، نو، ز رنگ -
زَرِه	۱۵۲، ۲۶۷، ۵۶۰	پوششِ آهنی که در روزِ جنگ برایِ حفظِ بدن از صدمهٔ اسلحهٔ دشمن در بر کردند، گویند که حضرت داؤد علیه السلام ایجاده کرده -
زَرینه کَفَش	۵۶۹	در زمانِ پیشین کَفَشِ زرین مر پادشاهان را مخصوص بود - کدایه از پادشاهِ عظیم و بزرگ -
زَقوم	۱۵۰، ۳۳۵، ۴۵۰	دورخته باشد در دوزخ که خوراکِ دوزخیان خواهد بود، نامِ دورخته خاردار و زهردار که از و شیوهٔ سپید رنگ بر می آید - در عربی زَقوم

لفظ	صفحہ	معنی
		است ولے فارسیان بہ تخفیفِ قاف می آرند۔ بہ اردو تھوہڑ گویند۔
زُلال	۵۰	آبِ صافِ گوارا۔
زَلّہ	۴۳۴	پس خوردہ طعامے کہ مردمِ فرومایہ از جایے بر دارند و ببرند۔
زِمَام	۱۶۸، ۱۶۷، ۲۵	مہارِ سُتر، علانِ اسپ۔
زُمرۃ صُحُو	۴۳	بہ اصطلاحِ صوفیہ کسانے کہ خواہشہائے نفس و ہیجانِ جملہ احساساتِ دادر ضبط و اختیارِ خود دارند۔
زَمین	۱۴	کسے کہ از جائے نتواند چلبید، قرتوت، دست و یا شکستہ، بے دست و پا، بر جا مانده۔
زَمی	۳۷، ۲۱۸، ۲۹۱ زمین۔	
زندانہ طبع	۶۱۲	زندانہ دل، خوش طبع، بذلہ سلج، مردِ بادرُوح، مردِ سرزندانہ۔
زِنہارِ خوار	۵۹۸، ۲۹۱، ۱۸۶	عہد شکن، سست عہد۔ بے دیانت، خائن، نادرست کار۔ غدار۔ (زِنہار = عہدِ قسم)۔
زِنہارِ خوارِی	۲۷۲، ۲۰۰	پیمان شکنی، سست عہدی۔ بے دیانتی، خیانت، نادرست کاری۔ غداری۔
زُوتَر	۵۲۰	مُتَخَفِّ زود تر۔
زَوَدَق	۱۱۲، ۱۱۳، ۱۹۱، ۱۹۳	کشتیِ کوچک، سفینہٴ خرد۔
زَہ	۵۶۲	بچّہ۔
زَہ	۱۶۷	چلّہ کمان۔
زَہرہ	۳، ۷۶، ۱۸۱	پوستے پُر آب کہ بر جگر آدمی و سائر حیوانات چسبیدہ باشد۔ بہ اردو آن را پِتّا گویند۔
	۲۱۹	

لفظ	صفحه	معنی
زهره		کذایه از همت و حوصله، شجاعت و شهامت، جرات، دلیری - ستاره زهره - ناهید -
زه کردن	۳۷۹، ۴۹۵	ایستاده کردن، برپا کردن -
زیبان و کس	۵۸۶	زیبا و خوش، زینده و نیکو، نیکو و خوب -
زیر	۴۹، ۴۱+	پنهان، پوشیده، ضعیف، باریک، نحیف، زار - آواز آهسته - آواز باریک و حزین -
زینهار	۱۶۸	کلمه تاکید در فعل یا ترک، البته -
زینهار	۱+، ۴۴، ۵۷۲	امان -

## ژ

ژرف	۴۹۵، ۶۱۶	عمیق، گود -
ژنده	۲۹۱، ۲۶۶، ۲۶+	بزرگ، عظیم، مهیب -
ژوپین	۷+، ۷۱، ۲۱۲	نیزه کوچک، نیزه کوچک که سر آن دوشاخه باشد ۴۴۱
ژیان	۱+، ۱۹+، ۳۸+	تندخو، خشناک، درنده - در تمامی و حوس و بهائم و طیور استعمال نمایند اگرچه در شیر بیشتر استعمال کنند -

## س

سا	۸۲، ۵+۱	باچ و خراج -
ساباط	۴۸۲، ۴۹۹	ده گذر مُسَقَف که در میان دو خانه باشد، دهگذر مسق که محاصره‌ین از بهر قلعه گیری سازند، پناه -

لفظ	صفحہ	معنی
سادہ	۵۵، ۱۱۰، ۱۲۷، ۱۴۱، ۱۴۱	پاک، پاک از عیب، پاکیزہ، صاف، مصفا، ۲۲، ۲۳۳، ۲۴۷، ۶۱۷، خالص، ناب، یکدست، بیغش۔
سادہ خوان	۵۸۲، ۲۳۳	خوان پاکیزہ۔
سادہ کاغ	۱۸۷، ۲۲۰	کاغ پاکیزہ، قصر مصفا۔
سادہ کیش	۵، ۱۱۱، ۱۲۷	پاکیزہ کیش، پاکیزہ سرشت، راست کیش، بے نفاق، ۲۱، ۶۱۷، آن کہ بہ دین خود صادق بود، امین، صداقت شعار، راستباز۔
سار	۳۰۷	سر۔
ساروان	۳۵	ساریان، شتریان، نگہدارندہ شتر۔
سازِ درآویز	۳۹۶	تھیۃ جنگ۔
ساقہ	۳۰۷	موخرۃ الجیش، پسِ قراول، فوجِ پسین، دنبالۃ لشکر۔
سالارِ خوان	۱۹۳، ۳۰۷، ۵۸۱	ناظرِ آشپز خانہ، سفرۃ چی، خوان سالار، پیشکار آشپز خانہ۔
سبزِ پا	۲۵۶	بدِ قدم، شوم پے، بدِ بنضت، مدبر۔
سبز پوشان	۵۷۸	کنایہ از ملائکہ۔
سَبک	۴، ۱۴، ۴۵، ۸۶، ۱۴۵	مذکوران۔ تعجیل، شتاب، چست، زود، چالاک۔
سُبیل	۲، ۱۷۱	راہِ ہا۔ جمعِ سبیل۔
سبیل	۳۳۱	طریق، راہ۔
سپرِ بُناگوش	۱۶۷، ۱۷۸	سپرِ بہ روے در آوردن، سپرِ بر سرِ خود استوار
بستن	۲۱۳، ۲۱۴	کردنِ برای حفظِ سر و روے از تہرِ دشمن و آمادۃ جنگ شدن۔
سپہبند	۵۲۵، ۵۴۱	امہرِ لشکر، سپہ سالار، کنایہ از پادشاہ۔
سپہکش		(بد = صاحب)۔

لفظ	صفحہ	معنی
سپہ تاش	۵۱۷	صاحبِ سپاہ، شریک در سپاہ۔
ستام	۵۹۴	لکامِ زین کہ مزین بہ طلا و نقرہ باشد، لکامِ زرین۔
ستم	۳۶۶	حیف۔ ظلم۔ دیدہ و دانستہ، عمدہ۔
سترون	۲۲۱	نازا، نارائندہ، عقیم۔ بے ثمر۔
ستور	۵۱۱، ۱۳۷، ۷۹	جانور چارپایے، خصوصاً اسب و آسترو خر۔
ستوہ	۱۳۷، ۲۴، ۱۵	ملول، عاجز، درماندہ، تگ آمدہ، دلتنگ،
	۳۰۶	بیزار، خستہ، رنجور، ضعیف، سنگین بار۔
ستیز، ستیزہ	۵۹۳، ۱۷۶، ۱۷۲	جنگ، پیکار، کارزار، خصومت، سرکشی۔
سجّادہ	۸	مصلیٰ، نشانے کہ از اثرِ سجود بر پیشانی می افتد،
		چانشینی۔
سُخس، (سُخ)	۲۳	خوش، خوب، خوش بخت، مقبل۔
سختن آورد	۱۶	
سختن گو	۱۶	شاعر۔
سختلور	۱۵	
سُخون	۱۵	سختن، کلام۔
سد	۵۶۶، ۲۹۲، ۷۱	کوہِ حائل، دیوارے کہ راہِ آمد و شد را مسدود
		کند۔ ہر چیزِ حائل و مانع و جلوگیر۔
سِدْرۃُ الْمُنْتہٰی	۱۵۰، ۴۵۲	کنایہ از نہایتِ رفعت و بلندی۔
سر	۱۸۴، ۱۷۸، ۷۸	رئیس، سردار، امیر۔ فکر و خیال۔ زور و قوت۔
		میل و خواہش۔ بر، بالا، فوقی۔ طرف، جانب۔
		اول چیزے، آخر چیزے۔ مدت، مرورِ زمان۔
		زبدہ، خلاصہ۔
سر آہنگ	۱۵۳	سر ہلک، سر لشکر۔

معنی	صفحه	لغت
طَناب، رِيسان، بِنْدِ سر، پالهنګ -	۴۳	سر آفسار
سر آندړ مهاري تکر کشیدن ۳۳۳ تمرّد ووزیدن، سرکش و نافرمان شدن -		
سرای سپنج ۱۳۳، ۱۹۳، ۵۷۱ دنيا - (سپنج = سه پنچ روزی، منزلی عاریتی) -		
بند سر، رسن، ريسان، دوال، زنجیر - اختیار، آگاهی -	۴۹۱	سربند
کذايه از حيران و پشيمان شرمنده، مخدول، نومید -	۲۹۲	سر بر گفت دستها بر کمر
برابر بودن در جنگ - قدر افتادن جنگ -	۳۰۰	سربه قائم زدن
باهم سر کوفتن، سر بر سر یکدیگر زدن -	۴۷۴	سر بهختن باهم
کذايه از شراب، مے، باده، مهبا -	۳۱	سُرخ
قلمدان بردار شاهی، سالار نویسندهاں و کاتبان -	۴۹۷، ۴۴۰	سرد و انداز
مست و خوشحال -	۱۳۱	سرخوش
به سر رسیدن (پانوش ۴۱۱) به آخر رسیدن، به پایان رسیدن، خاتمه یافتن، به سر رسیدن -		
استحمام کردن، آبتنی کردن، شستشو کردن، شستشو دادن، غسل کردن -	۲۰۸	سروشستن
۱۶۵، ۲۴۷، ۳۷۹ سالار لشکر، سر لشکر، سپه سالار -		سر سپاه
۹، ۹۳، ۹۵، ۱۷۲، دارای قوت و قدرت، زورمند و ذی مقدرت، پهلوان، دلاور -	۵۹۳، ۲۱۱	سرکش
بر سر کشیده -	۳۴۱	سرکش
۱۵۰، ۲۲۳، ۳۳۳ نافرمان، باغی، یاغی، مغرور -		سرکش
زورمندی، توانائی، شجاعت، دلاوری، مردانگی، پهلوانی -	۷۳	سرکشی

معنی	صفحہ	لغت
دسیدن، وارد شدن، ورود کردن، آمدن، فوارسیدن - تمرد گزیدن، تمرد کردن، باغی شدن -	۱۶۵	سرکشیدن
چیزے کہ سر را بکوبد - سرزنش، ملامت، زجر، توبیخ، سرکوبندہ - بلندیدے کہ ہر قلعا و خانہا مشرف باشد، برج مانندے بلند کہ در برابر قلعہا برای قلعہ گیری از چوب و سنگ و گل سازند -	۲، ۳، ۴، ۸۲، ۵۳۱	سرکوب
انکار کردن، بے التفاتی کردن، بہ طور خیرخواہی ملامت کردن -	۵۳۸	سرگرفتن
فضله، زیل، گم -	۱۲۳	سرگین
رئیس مجلس، سردار مجلس، صدر مجلس -	۴۱۱	سر مجلس
پذیرفتن، رضادادن، رضایت دادن، راضی شدن، قبول کردن - آمادہ شدن، رو آوردن، رفتن -	۳۷، ۴۰، ۷۰	سرنہادن
مردن -	۴۴۹، ۴۰۶	سرنہادن
فہشتہ کہ پیغام آرد، جبرئیل -	۱۶، ۱۵۰	سروش
شاخ حیوانات کہ بہ اردو سینک گویند -	۴۰۲	سرون
تمام عیار، کامل عیار، خالص، محکم، ناب، یکدست، صافی، مصفا، پاک، پاکیزہ، بیغش -	۳۱، ۷۷، ۴۹۷	سره
سره کردن ۱۶۵، ۳۷۲، ۴۱۵ معائنہ کردن، بازدید کردن، اندازہ گرفتن، بانظر امتحان دیدن - فرق گذاشتن، تمیز دادن، تشخیص کردن، درک کردن -	۱۶۵، ۳۷۲، ۴۱۵	سره کردن
سر آہنگ، سر لشکر، سردار فوج -	۲۹	سرہنگ

معنی	صفحہ	لفظ
تختِ شاہی -	۱۵۶، ۹۷، ۷۱	سَرِیَر
سالارِ دستِ فوجِ کہ براے خبر آوردنِ دشمن پیش پیشِ لشکرِ خود رود۔ سالارِ پیشِ قراول۔	۳۱۹	سَرِیَزک
کفل کہ بہ اردو پُتھا گویند۔	۲۳۳، ۵۴	سَرِین
مجازاً عہد شکن، بد عہد، مردمِ ناقابل و کم استعداد، پست ہمت، زیوں، بے حوصلہ۔	۵۷۰، ۴۰۸، ۱۶۶	سُست
بے دیانت، غدار، بد عہد۔	۱۸۷	سُست کبھی
کسالت، بیماری، علالت۔	۳۴۳، ۱۸۲، ۱۷۹	سُستی
زبونی، بے ہمتی، بے حوصلگی۔	۵۴۷	سُستی
نامِ آلتے است کہ بذاں ارتفاعِ آفتاب و کواکب معلوم کنند۔ ایں مختفِ اُسطولاب است کہ اصطولاب ہم می نویسند۔	۳۲۴	سُطرلاب
باسعادت، فرخندہ، خُجستہ، مہمیں، سعید، فرخ، ہمایوں، نیکوفال، مبارک۔	۴۱، ۳۴، ۳۳ ۱۰۸	سُعود
فصیل۔ در ہند تا اکتوں بہ اصطلاحِ عام فصیل را سُفیل می گویند۔	۵۳۶	سُفیل
بیمار۔ سُقم و نقص دارندہ، ناقص، باعیب، بد۔	۳۰۹، ۴۶، ۴۰	سُقیم
سگ۔	۴۶۴	سُک
ساکنان، اہالی، باشندگان۔	۵۰۹	سُکان
کسیختن، پارہ پارہ کردن۔ مجازاً فرو نشانندن، دُور کردن۔	۲۱۲	سُکستن
آمادۂ قیام، اقامت گزین۔	۲۶۰	سُکونت بسیج



معنی	صفحه	لفظ
نیست و نابود کردن، تباہ کردن، بزور ربودن، حمله کردن، گرفتن، تسخیر، قابض و متصرف شدن بر چیزی -	۳۲۰	سَلَب
طریق، اسلوب، وضع - نسج، تار و پود، لباس، جامه -	۵۵۰	سَلَب
مرد جنگی که در فزون سپهگری، ماهر و استاد باشد -	۵۷۰	سَلَحْدَسْت
دشته، تار، دشت و مروارید -	۶۱۵، ۴۰۰	سَلْک
راه رفتن، به اصطلاح صوفیه قرب الهی جستن -	۱۴، ۸	سَلُوک
پرنده کوچکی که به حکم خدای تعالی برای بنی اسرائیل مهیا می شد -	۱۴	سَلَوی
امال و سلاح آله جنگ -	۱۱۴	سَلِیح
نام ستاره - گویند سناک دو هستند سناک را میخ و سناک اعزل که هر دو به منزله دو پای برج اسد است - کنایه از آسمان -	۴	سِنَاک
افسانه، مشهور، معروف، رسوا، بدنام، آشکار، برملا -	۵۹۱، ۲۱۹، ۸۱	سَنَر
ماهی - و در فارسی اکثر به معنی آن ماهی استعمال می کنند که به اعتقاد بعضی قدما در زیر زمین است و بر پشت آن ماهی گاو است، و بر شاخ آن گاو کره زمین قرار گرفته است -	۴	سَنَک
باد گرم، باد آتشی -	۶۰۴، ۴۶۹	سَمُوم
سنان -	۶۰۵، ۴۴۰، ۱۴۷	سَنَان
طائر است شکاری همچو باز، گویند که به سبب حرارت در هندوستان نرزد -	۳۶۴ (ترکی)	سَنَقَر

لغت	صفحه	معنی
سنگِ دِمشق ۱۷، ۲۳۰		سنگِ معک، سنگِ زودکش که بر آن آزمایش می‌زکنند، معیار، مقیاس - دلیلِ صدق، نشانِ قطعی -
سنگسای ۲۸۴		سنگِ تراش، حَجَّار -
سنگِ مه‌کال ۱۲۶		مجسمهٔ مه‌کالی، بت مه‌کالی: بتی است که آن را هندوان می‌پرستند - آن را دُرگا، دُرگادیوی و پاروتی و پاربتی هم گویند -
سُود ۲۵۴، ۱۰۴، ۱۰۹		سوار، آبادی، ملک و بلاد - نواحی، اطراف -
سُودِ چمن ۹۰۹		طرفِ چمن، کنارِ چمن، کرانهٔ چمن - اطرافِ چمن -
سُودا ۷، ۹۱، ۱۸۰، ۳۲۵، ۵۳۷		سواره، با اسب، به پشتِ اسب نشسته -
سُودانِ آب ۱۴۷، ۳۷۵، ۵۴۹		کُنایه از حباب‌ها، گُل‌دهایِ آب که بر رویِ آب ظاهر شوند -
سُور ۸۵، ۱۱۳، ۲۲۲، ۳۱۹		چشن، شادی -
سُودی ۲۵۴		گُلِ سرخ -
سُوم ۲۶		تکلیف دادنِ کسی را به کار، جبر کردن، سیخک زدن، اِجبار -
سوهن کردن ۲۲۲		سوها کردن، ساییدن، تیز کردن -
سُها ۱۵۰		ستارهٔ ایست خُرد و باریک در بلدات النعم -
سَهْم ۷۹		ترس، بیم، خوف -
سیاستِ بسیج ۱۲۴		آمادهٔ سیاست، سیاستِ نما، سیاستِ ران، سیاستِ گر، ظالم و سفاک -
سَهاف ۵۲۰		جَلاد، گردن زن -
سیاه و سپید ۱۸، ۲۲، ۲۶، ۸۰		شرق و غرب، کُنایه از دنیا و مافیها - شب و روز -

معنی	صفحه	لغت
جوشِ زدنِ خوں برای انتقام، طلبِ قصاص کردنِ روحِ قتل، آمادهٔ انتقام شدنِ خونِ مقتول -	۳۵۸، ۲۱۷	سَبیلِ زدنِ خون
نشان و علامتی که خیر و شرِ کسی بدان شناخته شود - مجازاً پوشانی -	۵۷۹، ۳۷۵، ۱۹	سِهما

## ش

مردِ جوان -	۵۸۲، ۲۳۳	شاب
جام و پیاله -	۳۲۲	شاخ
دست، کنایه از قلم -	۴۹۲، ۲۲۵	شاخ
سُرُون، شاخِ حیوان که به اردو سینگ و به عربی قَرَن می گویند -	۵۱۱، ۳۰۶	شاخ
با سُرُون، آن که به سرش شاخ‌ها برآمده باشد -	۳۰۶	شاخ‌دار
جایِ انبوهیِ درختانِ بسیار شاخ -	۶۰۴، ۱۵۰	شاخسار
مردِ آسوده حال -	۲۵۷	شادباهش
نشان‌دن، نشانیدن -	۱۹۴، ۶۲	شان‌دن
داماد، نو‌شاه -	۳۲۵، ۵۸	شاه
اسپ، نامِ اسپه سیاه رنگ که شهریں به خسرو پرویز داده بود - شب رنگ، سیاه رنگ -	۵۲۹، ۲۱، ۵	شَب‌دیز
شب فرارسیدن، به ظلمتِ شب گرفتار شدن -	۵۶	شَب‌فُتادَن
کنار کشیدن، کناره گرفتن، از کارزار دست کشیدن برای آرمیدن و شب بسر بردن -	۴۰۸	شَب‌گرفتَن
نامِ سنگی سیاه و شفاف و کم‌بها - گوهرِ بَدَل -	۶۱۲	شَبّه

لغت	صفحه	معنی
شیش	۲۵۷	(تَلَفُّش شِش و شِش هم است) جانور کوچک که در موئے سر و بدن و لباس پیدا گردد - به اردو آن را جُون گویند -
شعا	۱۵۰	سرماء، زمستان -
شَتَّان	۶۰۵	(شَتَّان = بَعْد - شَتَّان بَيْنَهُمَا = بَعْد مَا بَيْنَهُمَا) - بسیار فرق است میان هر دو -
شَکله	۲۷۷، ۲۸۰، ۳۱۹، ۳۱۹، ۳۸۳، ۳۱۰، ۳۳۰	رئیس بَلَدیه، رئیس اداره، سرکرده، ناظر، کدخدای رئیس، ناظر بازار، رئیسِ نظمیه، سردار پلیس، نائب شاه، نائب مذا، قائم مقام، نائب الحکومت، نمایندهٔ حکومتی، رئیس فوج پیل، سفیر، ایلچی، صاحب منصب کشوری یا لشکری -
شَکله گُزار	۳۳۷	شب زنده دار، شب بیدار -
شخص سَقیم	۳۰۹	تن بیمار -
شَسْت	۲۶۷، ۳۳۱، ۵۶۱	انگشت بزرگ، نر انگشت، انگشت زهگیر، انگشت اِبْهَام که آن را به اُردو انگوٹھا گویند - زهگیر مانند انگشت می باشد که از استخوان سارند و در آن انگشت کلند و به وقت تهراندازی زه کمان را بدان گیرند - (شَسْت ساز کردن = کمان کشیدن جانبِ کس - تهر را به سوئے کس راست کردن) -
شست کشاد	۲۱۷	از کمان تهر انداخته شد، تهر افتاد - آماج تهر شد -
شستن	۵۳، ۵۶، ۳۱۳	نشستن - (مُضَارِع شستن = شِلْد) - مَخْفَفِ نشستن -
شش خانه روزگار	۳۱۳	کدایه از دنیا - شش خانه: خرگاه بزرگ مدور که شش در دارد -

لُغَة	مَفْعَلَة	مَعْنَى
شَطَطًا	۵۱۷، ۲۵۴	از اندازه در گذشتن، ظلم و جور کردن - (اهل شَطَط = اهل فساد، باغی) -
شَعْرٌ	۱۶	قصیده -
شَعْرٌ	۵۵۰	جامهٔ باریک ابریشمی - بعضی نوشته اند که آن سیاه رنگ می باشد -
شَغَبٌ	۳۹، ۱۲۱، ۱۶۰، ۲۱۰	شورشی، شور، بلوا، غوغا، خروشی، فتنه و فساد -
شِقٌّ	۴۶۵	نیمه، چیزِ بزرگ، پارهٔ چیزی، جزء، قسمت، حصه، سهم -
شَكْرٌ لَبٌّ	۸۳	تبسم کزان، به تبسم شیرین، با لبخند شیرین کار - کنایه از محبوب و معشوق -
شُكْوَةٌ	۲۰۸، ۲۱۲، ۳۰۴، ۳۰۵	بزرگی، مهابت، حشمت، شان، شوکت - جلوه کردن یا بزرگی و جلالت -
شُكْوَةٌ	۷۹، ۱۴۳، ۱۴۷، ۵۲۶، ۵۹۶	ترس، بیم -
شُكَّالٌ	۳۵۸	شغال، آن را به زبان اردو گویند -
شُكْرَفٌ	۱۱، ۱۵	عجیب، نیکو، زیبا، بزرگ -
شِکْفَتٌ	۷۱، ۷۹، ۸۸، ۹۵	حیرت انگیز، عجیب - تعجب، حیرت -
شُشَانٌ	۴۴، ۱۶۲	جمع شماء شمایان -
شُومٌ	۲۴، ۱۰۱	بدبخت، زشت، نحس، نامبارک -
شُومٌ، شُومَتٌ	۴۵۴، ۴۶۱، ۴۷۳، ۵۸۹	نحوست، بدبختی، زشتی -
شُومٌ دَسْتُ	۲۵۶	بدبخت، ملنحوس، مدبر -
شُورٌ	۱۶۹	شوهر -
شَهَبَازٌ	۴۱۶	شاه باز، باز سیه بزرگ که پادشاهان و امرا بدان شکار کنند -

لفظ	صفحہ	معنی
شہتیر	۳۱۹	شاہ تیر، تیر بزرگی کہ ہر سقفِ عمارت نہلد۔
شہتیراے گرو شد	۳۱۹	شہتیر جاے خود را رہا کرد، شہتیر از جاے خود رفت، سقف فرو ریخت۔
شہِ راستیں	۱۳۶، ۲۵، ۲۲	پادشاہِ راست کردار، شاہی کہ باہمہ مردم از روے درستی و راستی رفتار نماید۔
شہب	۵۳۷	نشیب۔
شہیح	۵۸۲، ۲۳۲	پیر، مسن، معمر۔
شہد	۲۹۵	آفتاب۔ روشنی، روشنائی۔
شہدا	۳۳۷، ۳۰۲، ۱۲	آشفته، دیوانہ، مجنون۔
شہرِ کسے چو دُغِ زدن	۸۶	ہنرہاے کسے ہنچو عیب وانمودن۔
شیشہ گر	۱۳	قلب ساز، جعل ساز، دغا باز، بدَل فروش، جواہر بدَل سازندہ و فروشندہ۔
شہوہ	۱۱۳، ۸۵، ۵۰	روش، طریقہ، طرز، قاعدہ۔ ناز، کرمہ۔

## ص

صاحب	۵۸۸، ۲۵	مالک، آقا، خداوند۔
صاحب	۵۸۹، ۸۸، ۱۲۷، ۵۷۱، ۵۸۱	وزیر۔
صاحبِ مُبطل	۵۵۲	صاحبِ رتی و فتق، صاحبِ پست و کشاد، صاحبِ حل و عقد، داراے مملکت۔
صاحبِ کلام	۶۱۱، ۶۱، ۱۱	شاعر، سخن گوے، سخنور۔
صاحبِ لشکر	۳۰۶	رئیسِ لشکر، سپہدار، سپہ سالار، سرلشکر۔
صُبح	۵۶، ۸۱، ۱۹۸، ۱۹۹	شرابے کہ بہ وقتِ صبح بخورند بادۂ صبح گاہی۔
صبی	۲۳۲	کودک، طفل، بچہ۔

معلی	صفحه	لغت
طبقِ بزرگ -	۵۸۲	صَکَن
هوشیاری، هوشیار شدن از مستی، ترک دادن نادانیِ جوانی و کودکی و باطل را، سقوطِ عادات و اوصافِ بشری، گم کردن و نابود کردنِ عادات و اوصافِ بشری - ضبط و اختیار بر خواهشِ نفس و هیجانِ احساساتِ بشری -	۲۳	صَکُو
کتاب، رساله -	۱	صَحیفه
سنگِ بزرگ - نامِ سنگی در بیت المقدس که به هوا معلق مانده -	۵۴۷	صَخْرَه
ملفعت جو، بتخیل، خسیس -	۱۱	صَرَفه کوش
آوازِ قلم که به وقتِ نوشتن بر آید -	۱	صَریر
مزرعه کوچک که به فارسی سنگانه و به آردو ممولا گویند -	۱۳۶، ۱۶۹	صَعْوَه
کنایه از پادشاه، شهزاده، فرمان روا و فرمان -	۳۵، ۱۲۳، ۹۸، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۹۳	صَندار
ایوانِ خانه دالان -	۳۳۸	صَفَه
شه نشین تالار ایوان، اطاق، شرفه، رواق -	۳۳۷	صَفَه طاق
آوازِ طائر، آوازِ بلبل، ناله، ناله حزین - ناله و شیون -	۳۳۷	صَنیر
آواز دادن، دعوت کردن، طلبیدن -	۵۷۳، ۵۸۱	صَلَا دادن
سختی - سخت شدن -	۲۰۳، ۵۳۱	صَلابت
با محکمی و سنگینی قرار گرفتن -	۵۳۱	صَلابت پذیر شدن
استخوانِ پشت، مهره های پشت، نخاع، حرام مغز -	۲۲۷، ۱۸۴، ۹	صَلَب
	۵۷۵	

لفظ	صفحہ	معنی
صَنج	۲۱۰	مَعْرَبِ چنگ کہ سازے است معروف از آلاتِ طرب۔
صُنْع	۱۵	خوبیِ صنعتِ خالق۔
صَلَت	۱۵۷، ۳۲۷، ۶۱۱	ہلر، فصاحت و بلاغت، زیب و زینت و شہریلی، دردِ بطنِ کلامِ طرہٴ اِیرادے کردنِ لفظاً و معناً، لفظاً مثلی ترصیع و تجلیس وغیرہ و معناً چون ایہام و خیال و امثالِ آن۔
صَوَاب	۳۳، ۲۹، ۱۳۷	راست، درست، مناسب، سازگار، خوش، ضدِ خطا۔
	۵۹۱	راستی، درستی۔
صواب آمدن	۳۳	درست آمدن، مناسب و سازگار بودن۔
صُور	۵۳۸، ۲۷۰	شیہور، بوق۔ چیزے کہ بہ روزِ حشر اسرافیل خواہد دمید یک بار برائے میرانہدن زندگان و بارِ دیگر برائے زندہ کردنِ ہمہ مردگان۔
صہبا	۶۱، ۳۱۳، ۵۷۳	بادہ، مے، شراب۔
صِہت	۵۹۲، ۹	آوازہ، ذکرِ خیر، شہرت، معروفی، معروفیت۔
صیف	۱۵۰	گرما، تابستان۔

## ض

ضَر	۳۵	خسارت، گزند، ضرر، خُسران۔
ضُرورت	۴، ۱۳، ۵۳، ۷۳	بالضُرورت، ناگزیر، ناچار، بہ طورِ اجباری، مجبوراً۔ حاجت، بیچارگی۔
ضَریر	۱۹۹	ناہیلا، کور، اعمی، شوئے دو سہ زن، شوہرِ چلدزن۔
ضَلال	۳۹۹	گمراہی، گم گردیدن، مغلوب شدن، مردن، ہلاک گردیدن، ضائع شدن۔
ضَمَان	۱۵۳، ۳۵۹	ضمان دار، ضامن، کفیل۔ پذیرفتاری۔ پذیرندہ۔



لفظ	معنی
ضامن دادن ۴۸۱	ضامی کسے شدن ہوائے کسے ضمانت کردن وثیقہ دادن۔

## ط

طارم ۵۸۰	خانۂ چوبیہ، خانۂ بلند، بالاخانہ۔ دار بست دار بلند۔ گنبد۔
طارم سبز ۵۸۰	کنایہ از فلک۔
طاس ۲۳۳، ۱۵۹، ۲۶۱	طبق، کاسہ، بشقاب، طشت، سہنی۔ ظرفے کہ درو آب و شراب خوردند۔ ۲۶۶
طاسک ۷۸	دُنیک، دُھلک، طبلِ خُرد۔
طاق ۶۵	فرد کہ در برابرِ جفت است، یکتا، بے جفت، بے مانند، بے نظیر۔
طاق ۳۳۷	ایوانِ خانہ، ایوان، محراب، عمارت۔
طاقِ گردوں ۷۷، ۵۰۳	کنایہ از آسان۔
طبلِ زحیل زدن ۶۵	طبلِ کوچ زدن۔ کنایہ از مغلوب شدن، تسلیم شدن، سپردہ شدن۔
طہاں شدن ۳۳۲	تہیدن، مضطرب شدن، بے آرام شدن، لرزیدن، متزلزل شدن، مرتعش شدن۔
طرح دادن ۵۸۶	چشم پوشیدن، صرفِ نظر کردن، غرض عین کردن، مرور کردن، بخشیدن، عفو کردن، معاف نمودن، معذور داشتن۔
طرح کردن ۳۱۲	سلجھدن، قیمت کردن، برابر کردن، تقویم نمودن، برآورد کردن۔
طرفہ عین ۱۳۰	طرفۃ العین، برہم زدنِ پلکِ چشم، چشمک، چشک زدن۔

لغت	منصہ	معنی
طریقوا	۲۲۵	راہِ دھید، یکسو شوید۔ بہ طورے کہ نقیبانِ عرب پہن سلاطین می گفتند۔
طغرا	۵۶، ۵۸، ۱۹، ۱۱	نام و القابِ پادشاہ۔ نام و القابِ پادشاہان و امرا و غیرہ کہ بر پھشانیِ کاغذ بود۔
طلایہ	۲، ۱۱۳، ۴۰۹	فوج کہ بہ شب حفاظتِ شہر و لشکر کند و دورا دور لشکر برائے پاس بگردد۔ در اصل طلائع بود جمعِ طلیعہ فارسیان آن را طلایہ کردہ بہ معنی مفرد استعمال کنند۔
طِلسم	۳۹، ۳۲۰، ۴۶۷	حکمت، صنعت، اختراعِ عجیب۔ حکمتِ مہند سانہ۔
طِلسات	۵۷۲، ۳۲۳	جمعِ طِلسم۔ ادویۃ کہ از اجزائے ارضی و سماوی ساختہ شود۔ تعویذہا۔
طُطُراق	۴۷۷	شان و تجلّی، گر و فر، اُبھت و احتشام، آب و تاب، خود نمائی۔
طِذاب	۵۷۱، ۳۸۳، ۲۰۸	ریسان، رسن، ريسانِ خمہ۔
طَلَبور	۳۶۷	سازے است سہم دار کہ می نوازند۔ (سہم = تارِ ساز)۔
طوبی	۱۵۱	(بشارت، فرحت، پاکیزہ، خوش ہو، عیشِ خوش)۔ نامِ درختی کہ بہ ہر خانۂ اہلِ جنت شاخے ازاں باشد و مہوہاے خوش مزہ و خوش ہو و گوناگون ازاں حاصل آید۔
طہور	۴۵۸	پاک، پاک کلندہ۔
طیرہ	۱۶۳، ۲۲۶، ۴۲۲، ۵۳۵، ۵۲۳	غداک، خفیف، پھیمان، معاسف، خجل۔ تیرہ، مغشوش، مختل، درہم پرہم، مضطرب، مکدر، خشداک۔
طین	۸۰	گل، خاکِ نِداک۔

## ظ

ظریف	۱۹۹، ۱۹۸، ۱۱۶، ۲۲	زیرک، دانا، خوش طبع -
ظلم و ظلام	۳۲۶	تاریکی و سیاهی -

## ع

عاج	۳۵۴، ۲۳۹، ۳۵	به زبان اردو هاتهی دانت گویند -
عابد	۱۰۸	جمع عابد: عبادت کنندگان -
عبود کردن	۱۱۳، ۱۹۲، ۲۱۰، ۵۹۰	عبود کردن، گذشتن از آب -
عبوس	۳۰۰	تُرش رو، بد مزاج، تند خو -
عبید	۵۷۳	بلدگان، غلامان - این جمع عبد نیست بلکه اسم جمع است معنی جمع می دهد -
عتق	۹۴	آزادی، حریت -
عتیب	۵۶۵	امالۃ عتاب: خشم، بیدماغی، نفکوت، کینه -
عتیق	۵۲۵	آزاد -
عجول	۲۵۴	شتابنده، تند خو، تیز مزاج -
عراق	۱۱۹	نام مقامی از موسیقی که به وقت چاشت سرایند -
عراقین	۶۰۴	عراق عرب و عراق عجم -
عزاده	۲۴۵، ۳۱۵، ۵۲۵، آلتی	که در جنگهای قدیم برای خراب کردن حصارها و قلعه ها به کار بردند، ملجذبی کوچک -
	۵۷۱	فوج قلعه گهری -
عزبده	۱۴	خصومت، جنگ، دشمنی -
عزوات	۲۴۴	جمع عزمه: میدان ها - کلاه از قیامت -

معنی	صفحہ	لفظ
سانِ قشون، سانِ دادنِ قشون، ثبتِ دفترِ کردنِ لشکر یا سپاہ	۲۲۹، ۱۶۰، ۲۲۰	عَرَض، عَرَضِ ۹۸، ۲۲۰
سپاہی را در دفتر نوشتن۔		
ماواے شیر، بیشہ، جنگل۔	۵۵۶	عَرِیں
معزولی۔ گزارہ گیری، استعفاء، بیکار شدن۔	۲۰۶	عَزَلَت
جمعِ عاس و فارسیان مفرد استعمال می کنند۔ کسے کہ برای محافظتِ شهر به شب گشت می کند، شصتہ شب، رئیسِ ادارهٔ نظمیه۔	۵۷۹، ۲۳۵	عَسَس
دھم حصہ آر چیزے۔	۲۵۸، ۲۴۲	عَشَر
فریب، مکر و حیلہ۔ ناز و کرشمہ۔	۵۷۴، ۱۷۵، ۵۷۴	عِشْوہ
فریب دہندہ، حیلہ ساز۔	۹۹، ۳۷	عِشْوہ گر
نامِ مردے نیکو خصلت کہ حاجبِ نعمان بن منذر بود۔	۱۳۸	عِصام
باز داشتنِ خود را از گلاہ، نگاہ داشتنِ از خوف و گلاہ۔	۲۰، ۳۰۱	عِصمت
نافرمانی کردن۔ سخت شدن پسِ گلاہ۔	۶۱۶	عِصیان
اشیائے خوشبو، چیز ہائے کہ بوے خوش ازان بیاید۔	۲۳۲	عِطَر
گردانیدن، برگردانیدن، برگشتن، پیچیدن، باز گردیدن۔	۱۳۷، ۲۶۵	عَطَف
دیو۔ غول۔ (غفریت فن = دیو مانند، دیو ہیکل، عظیم الجثہ، درشت اندام، درشت خلقت)	۳۷۶، ۳۰۶	غَفْرِیت
عذاب نمودن، عذاب، درد، مصیبت، محنت، رنج۔	۳۵۵	عِقَاب
شراب، مے، بادہ، مہبہ۔	۳۳	وَقَار

معنی	صفحه	لفظ
عقلِ اول، کنایه از جبرئیل علیه السلام -	۱۳۷	عَقْلُ کُل
جمع عقل: دانش - ملائک، فرشتگان - عقولِ عشرة، ده فرشتگان -	۳	عُقُول
افزایندهٔ مرض، بیماری را زیاد کننده، به رنجوری اضافه کننده -	۳۰۸	عَلَّتْ فَرَا
خوردن سگوران و غیره - آذوقه -	۵۶۳، ۴۰۱، ۲۷۵، ۲۳۳	عَلَفَ
رنج و مشقت، غم و اندوه، حزن، مصیبت، محنت -	۱۸۳، ۱۵۲	عَلَا
اسپ راندن، روانه شدن، روان گردیدن -	۳۹۲	عَلَا تَزْکُشَعْنَ
سرنامه، دیباچه - وجه، سبب، باعث -	۱۹۳، ۱۸۱، ۹۷	عُلُوَان
درشت، تلخ، ستیزنده، فتنه جو -	۵۰۵	عَلِيفَ
پاسبان، مستحفظ، قراول، محافظ - ستکار، شکنجه کننده - شاهی پلیس، یکی از مامورین سلطانی که کارش رعیت را به حکم سلطان عقوبت کردن باشد -	۱۸۳، ۱۱۲، ۱۰۵، ۵۷۰، ۳۳۲	عَوَان
زن -	۵۷۵، ۲۳۲، ۲۳۱، ۱۸۳	عَوْدَت
ضامن، گنبدل، وکیل، پذیرنده، بر ذمه خود گیرنده -	۵۹۱، ۱۵۳	عُهْدَه

## غ

گردگیری کردن از چیزه، گرد از چیزه پاک کردن، گرد بردن از چیزه، تیرگی را دور کردن، دود و تیرگی را پراکنده و منتشر ساختن -	۱۸۵	غبار افگندن
مردم بددل، شغصی جیون، ترسو، بزدل، نامرد -	۳۶۸، ۳۲۱، ۱۶۷، ۵۰۹	غَر

لفظ	صفحة	معنی
فُر	۵۵۰	مردمِ بزرگ، بزرگوار، مردِ ممتاز و مشهور، شخصِ برجسته و نامدار - نامور -
فِر	۳۶۸، ۳۲۱	غفلتِ کار، مسامحتِ کار، تَبیل، کاهل، ناآزموده‌کار، ناتجربه‌کار، شخصِ بے تجربه، خام، غافل -
فَرامت	۵۸۴، ۱۷۳، ۱۷۲	جریمه کردن، جریمه، مصادره، تاوان، به اردو جرمانه می‌گویند -
فِرِبال	۳۱۷، ۳۱۱	الک، علک، ماشو - به اردو آن را چهللی می‌گویند -
غُرْفه	۲۲۵، ۱۳۲، ۵۰	شرفه، بالاخانه، مهتابی، اطاق، منزل، تالار -
	۶۱۳، ۵۳۳، ۳۵۲	پروار یعنی خانۀ تابستانی بادگیردارے که هر طرفِ آن پنجره (دریچہ) داشته و هوایش خنک و نیکو باشد -
غُرْنبُھدن	۱۶۵	شوریدن، خروشدن، غُریدن، غُرش کردن، بانگ بر آوردن، جوش زدن، نعره زدن، مانندِ دُعدا صدا کردن -
غُرْه	۱۹۳	(سفیدیِ پیشانیِ اسپِ بزرگتر از درهم، سیدِ قوم، هر چیزِ فوق‌العاده خوب و پسندیده) اولِ روزِ ماهِ هلال، ماهِ یک‌شبه -
غُرْه شدن	۵۸۳	فریفته شدن، مغرور شدن، متکبر شدن، داراے مُلاعت بودن -
فَرِیم	۲۱۵، ۲۷۳، ۲۷۵	تاوان زده، غرامت زده - کنایه از دشمن، و خاصه دشمنِ مغلوب و زبون -
فِرِیو	۳۳۲، ۲۳۷، ۲۳۳	شور و غوغا، خروش، هلکامه -
فُر	۱۷۸، ۶۸، ۶۷	طائفۀ بزرگ از ترکمانان که به قراغز و قراغزلو و

لغت	منفصله	معنی
	۵۵۰	قراگوزلو هم موسوم بوده و با سلطان سنجر ابن ملک شاه سلجوقی یافی شده و عاقبت او را گرفته در قفس کردند.
غَزَا	۲۶۵، ۶۵، ۹۳	با دشمن دین جنگ کردن - محاربه کردن، جنگیدن، جنگ - (اهلِ غَزَا = مبارزان، اهلِ نبرد) -
فَصّه راندن	۲۷۸	خشم راندن - (آتشِ آن خشم در شکارگاه ریخت) -
فَقْصَبان	۲۷۵	سنگی که از منجلیق به سوی قلعه دشمن اندازند - و منجلیق را نیز گویند -
عُلّ	۲۱۵	زنجیر، بند آهنی، طوق آهنی -
عَمّی	۳۲۷	عمین، عمگین -
غذائم	۵۸۵	مال و اسباب غنیمت - مال های یغما -
فَلّه	۱۳۳	آواز آفتی، آوازه که از بیل و دماغ بر آید، صدای تو دماغی، صدایی که از سیم (تار) ساز به انگشت زدن بر می آید -
فَوْضَا	۲۱، ۱۱، ۱۳، ۱۲ ۲۱۱	شور، خروش، هنگامه، فریو - حادثه، فتنه و فساد، همه، آشوب، اغتشاش، پریشانی -
فُوک	۶۰۶	قورباغه، چالیک، وزغه، وزق، جانوری که در آب و زمین نلک می ماند، به آرد و مهندک می گویند -
غول	۱۵۰، ۳۶، ۳۸ ۲۱۱	هر آنچه انسان را فریب داده هلاک سازد، هر آنچه از جن و دیو و پری که در خرابه ها و بهابانها و شکاف کوهها ساکن بود و به اشکال گونگون متشکل و مردم را از راه راست ببرد -

لفظ	صفحہ	معنی
غُول سار	۳۰۶	کسے کہ سرھیں ہنچوں سرِ غول و دیو باشد۔
غُول گاہ	۲۴۹، ۲۶۵	جائے ماندنِ غولان، مسکن و مساویِ غولان۔
غیبت	۵۴۱، ۲۱۶	غیاب، غیر موجودگی، ضدِ حضور۔

## ف

فارق	۱۶، ۲۷۰	جدا کلدہ، فرق گذارندہ، تمیز دہندہ۔
فاس شدن	۳۸	آشکارا شدن، مشہور گشتن، رسوا شدن۔
فتح باب	۳۱۷، ۳۱۹، ۳۰۹	کشادگی کارہا، کامیابی، ظفر، حُسنِ نتیجہ۔ آغاز کار۔
فتح دویدن	۱۱۲، ۳۸۱	فتح دُو دادن کسے را، فتح حاصل شدن کسے را، با فتح و فیروزی دوچار شدن کسے، فیروزی یافتن، مظفر شدن۔
فَعَرَت	۲۶	پدید آمدن سکون در حالات، پیدا شدن سکون بعد از حدت و نرمی بعد از شدت۔
فَعَن	۵۴۶، ۵۵۱	جمعِ فتنہ: فتنہ ہا، شر و فساد، بلا۔
فَعَلہ	۳۳۱	معشوق۔
فَعَلہ	۳۳۵، ۳۳۶، ۳۵۱	بلا، آفت، فتنہ انگیز، سنگمر۔ مفلکون، دیوانہ۔
فُتُوَح	۱۹۸، ۵۶	کشایش، شادی، طرب۔
فُجُور	۳۵۹	شر، فسق، بدکاری، شورش، تَمَرَد۔
فَر	۱۳، ۴۱، ۶۱	شان و شوکت، بزرگی، عظمت، رفعت، بلندی، زیبائی، روشنائی، نور، عقل، خرد۔
فَرَاخُور	۱۱۰	شایستہ، لائق، سزاوار۔
فَرَاہم	۱۷۳	بہم آیلندہ، علاج پذیر، شنایافتنی۔



لفظ	مفصله	معنی
فَرَاهَم شدن ۳۰۷		خاطر جمع شدن، تسلی شدن، بخود آمدن، حواس بجاشدن، بهم آمدن -
فَرَس ۳۸۰	۸۵۰۵۵۰۵۳	اسب - اسب و هم مادیان بر هر دو اطلاق می شود -
فَرَسَنگ ۵۱۱	۱۲۸۰۹۱۰۲۹۱۰۳۱۵	مقدار سه میل و این معرب فرسنگ است -
فَرَسَنگ ۵۱۱	۱۰۸۹۰۹۳۰۱۰۸۹	مقدار سه میل - و هر میل چهار هزار گز، و هر گز بهبست و چهار انگشت، و هر انگشت به مقدار شش جَر از عرض و هر جَر به مقدار هفت موی دُم اسب شمرده می شد -
فَرَصَت ۱۲۵۰۱۰۱۰۹۵۰۳۱		مهلت، موقع -
فَرَقَد ۲۹۲	۱۸۰۲۷۰۳۲۰۹۲	هر یک از آن دو ستاره (فوقدین) که نزدیک قطب است و گرداگرد قطب می گردد - مراد از آسمان -
فرمان دهلیزی ۳۱۳		فرمان شاهی -
فرمایش ۵۹۹۰۲۹۳		حکم، فرمان، امر -
فَرَو شدن ۶۱۰		فرو رفتن، در خاک شدن، مردن -
فَرَو ماندن ۱۶۷۰۴		عاجز شدن، خسته شدن، شل گردیدن -
فَرَویش ۳۱۷۰۲۹۳		پرویز: مظهر عزیز و گرامی -
فِرّه بودن ۱۶۱		پیش بودن، تجاوز کردن، سبق بودن، سبق گرفتن، افزون شدن، غالب آمدن بر کسی، غلبه یافتن -
فِرّه شدن ۲۲۶		مظفر شدن، ملبور گشتن، غالب آمدن، فائق و برتر گردیدن -
فِرّه کردن ۲۶۳		فتح کردن، فیروزی یافتن در کار، فتح و فیروزی دا به وقوع رساندن -

لفظ	صفحہ	معنی
فَرِہی	۱۶۴، ۲۵۰، ۲۸۸	شان و شوکت، عظمت و جلال، جاہ و جلال، گروہ، طُمطراق، شکوہ، تجلّی، دبدبہ۔
فَرِیش (فریش)	۲۷۱	بہام - تحسین و آفرین۔
فَزُونۂ	۱۷۹، ۱۸۰، ۳۰۵	خارج از عرض، زائد، زیادتی، علاوہ۔
فَزُونۂ سوار	۱۷۹	سوارے کہ در عرض نہامدہ، سوارے کہ اسمیں در دفتر ثبت نشدہ۔ سوارے کہ خارج از عرض باشد۔
فُسون	۱۷۳، ۳۳۲	افسون، سحر، تزویر، حیلہ۔ کلمات کہ برائے دفع چشم زخم و حفظ چیزها خوانند۔
فَصّ خاتم	۱۳۳	نگینہ انگشتری (فصّ = نگینہ)۔
فَصَل	۱۰۷، ۱۷۵، ۱۸۶	کلامے کہ فصیح و روشن باشد، پارۂ از کلام۔ نامہ، مکتوب، مراسلہ۔
فَصَل خوان	۳۲۵	سرود خوان، نغمہ سرا، سرایندہ، مغنی، مطرب۔
فَصُول	۵۰۵	یاوہ گوی، بھود، لچر۔
فَطِیر	۵۸۲	آردِ سرشتہ، ضدّ خمیر۔
فُقاع	۱۲، ۱۶۳، ۵۸۲	شربت، شرابِ غیر مُسکّر۔ پیالہ، گوزہ۔
فُقاع کشادن	۱۱	افتضار کردن، نازیدن، مباحات کردن۔
فُقاعِ تَرّھ از عطایے کسے خریدن	۱۱، ۱۰	کنایہ از بدگوئی کردن، ہجو کردن۔
فَقِہ	۵۲، ۱۵۱، ۲۱۹	عالمِ دین۔
فِتار	۷۰، ۷۳، ۹۷، ۱۹۱	آزردہ، زخم خوردہ، مجروح، ریش۔
		جراحت، زخم، درد، آزاد۔

## ق

قادر شدن ۱۶۷      تہر انداختن، تہر اندازی کردن، تہر بے خطا زدن۔

معنی	صفحہ	لفظ
شیشہ، بطری۔	۶۶، ۲۰	قارورہ
ہمہ جہاں، تمام دنیا، کراں تا کراں، از یک کراۓ جہاں تا بہ کراۓ دیگر۔	۲۹۲، ۱۵	قاف تا قاف
تن، جسم، بدن، کالب، کالبد۔ کالبِ خشت زنی و کالبِ ہر شے۔	۲۰۷	قالب
مساحت کلندۂ کشت، مساحِ کشت، قانون کو، ممیزِ کشت زار، مقومِ مزرعہ۔	۳۱۱	قائین
چاک کردن، پارہ پارہ کردن، دریدن۔	۲۴۱، ۱۸۸، ۹۷	قبا کردن
زشتی، ضدِ حسن۔	۴۵۴	قبح
جانب، مجازاً جہت، سبب: ازیں قبل۔۔ ازیں جہت، ازیں سبب)۔	۷۳	قبل
عمارتِ مدور، گلدہ، برج، مدار، کنگرہ، طاق، محراب۔ گلدہا یہ کہ برای زینتِ شہر از جامہ ہا رنگ سازند۔ [(قُبۃ الاسلام = مجازاً دارالاسلام، مرکزِ اسلام، مقرِ اسلام، امِ البلد، عمدۂ شہر بہ دنیاۓ اسلام)۔ رقبۂ نیلگون = کنایہ از آسمان]۔	۳۲۴، ۱۵۱، ۸۸، ۴۴۵، ۴۴۴	قُبۃ
کھلکی، دیویلکی، زمانِ قدیم، ازل، ابد۔ ابدی، سرمدی، جاودانی۔	۶۱۷	قِدَم
نیامِ خلجہ، نیامِ تیغ۔	۲۹۰	قِرَاب
شیشہ، صراحی، بالخصوص صراحی و شیشہ مے۔	۱۹۸، ۱۹۹	قِرَابہ
قراردادِ آذوقہ وغیرہ، موجب، جبرہ، آذوقۂ یومئہ، روزینہ۔	۳۹۰	قَرار
ریزہ، پارہ، ریزہ زرد و سہم، خوردہ زرد و سہم۔	۲۱۵	قُرَاضہ

لفظ	مفہوم	معنی
قِرانِ بودن	۱۹۴، ۱۵۱	به اصطلاح علم نجوم یکجا شدن دو ستاره - یکجا شدن، متصل شدن چیزے به چیزے -
قِرانِ کردن	۵۹۵، ۴۱۴، ۱۷۲	متصل یک دیگر قرار گرفتن، نزدیک یک دیگر منزل کردن، قریب شدن، نزدیک شدن -
قُرَبان (ترکی)	۵۶۷	کماندان، غلافِ کمان -
قُرص	۵۸۲	قُرصِ نان، گردہ، هر چیزِ مدور -
قُرصِ بریاں	۵۸۲	زانِ بریاں گردہ -
قُرطہ	۲۶۷	مَعْرَبِ گُرتہ، پیراھن، پیرھنِ قدیم -
قُرعہ	۵۲۱، ۴۸۵	چیزے از چوب و استخوان و غیرہ کہ بدان فال گھرنند -
قَرَن	۳۱۰، ۱۲۷، ۶۷	مدّتِ طویل - در تعیینِ مدّت اختلاف است - بر عرصّہٴ سال، سی سال، صدسال و صد و بیست سال و غیرہ اطلاق کردہ اند - اکلوں در ایران صد سال را قَرَن گویند -
قُرّی بک	۵۵۱، ۲۸۷	سالارِ سلاحداران، سپہ سالار -
قَرین	۱۶۰، ۸۸، ۶۰، ۵۵	دوست - یار - ہمکشین - مصاحب - رفیق - متصل، نزدیک - قریب - شبیہ -
قِسَم	۱۳۴	بہرہ، حصّہ، سهم، امتیازِ اقتصادی، حقِّ خصوصی -
قَصَب	۵۵۰	نوعی از جامّہٴ ابریشمی -
قضا	۴۴۰، ۵۳، ۱۵، ۴	حکم - حکمِ الہی -
قضا و قَدَر	۴۴۰، ۱۴۵	قضا آن حکمِ الہی را گویند کہ در حقِّ مخلوقات دفعّہٴ واقع شدہ - و قَدَر آن کہ بر طبقِ حکمِ اولہن یعنی "کُن" بہ تدریج ظہور پذیر شود -

لفظ	صفحہ	معنی
قَعْر	۲۱۴	تہ دریا۔
قَفَا	۴۱۳، ۲۹	سہیلی، ضربت، مشت۔
قَلَّاب	۱۲	قلب ساز، متقلب، منتقل، فریبندہ۔
قَلْب	۵۳۱، ۴۶۴، ۳۲۰	وسط، درمیانی، وسطی۔ فوجی کہ در وسط لشکر باشد۔
قَلْبِکَر	۱۸۲	قلب سار، قلب زن، جعل ساز، کسی کہ سگہ جعلی زند۔
قَلْبِکَاری	۱۸۲	سگہ قلب زند، سگہ جعلی ساختن، جعل زند۔
قَلْبِ کَوۓ، کَوۓ قلب	۲۸۴	کوه کہ در میانِ راہ حائل گردد و از عبور و مرور باز دارد۔
قَلْبِکَاۓ	۲۸۹، ۲۵۹، ۲۱۳	میدان وسطی، میدان درمیانی، قطعہ زمینی کہ میان کوه و جنگل یا روداد باشد۔
قَلْبِہاۓ سَرۂ	۴۶۷، ۳۱	ضرباتِ خوب و نیکو، ضرباتِ بے قصور و محکم۔
قَلْبِہ باز	۴۶۰، ۴۵۶	آدم قاچاق، شخص متقلب، فریب دہندہ، قلب زن، جعل ساز۔
قَلْبِی	۲۵۴	حیلہ گری، فریبندگی، تقلب، جعل، گول زنی۔
قَلَزَم	۳۱	دو یا بے محبط، یم، بحر، بحیرہ۔
قَلَم	۵۲۳، ۸۳	برگندن، استیصال، منقرض کردن، منہدم نمودن، بر انداختن۔
قَلَم جَعَد کردن	۵۶۵	کلیاہ از نوشتن، رقم کردن، تحریر کردن۔
قَلَمی	۲۲۱	متاع از ہر جلس و از ہر جائے۔
قُولِج	۶۵	درد شکم، دردے کہ بہ رودۂ قولون پدید آید، پیچ متعلق بہ معاد قولون۔

لغت	منفصله	معنی
قوی	۵۶۵، ۲۳۱، ۱۲۲، ۳۳	مجازاً برای تاکید: بسیار، خیلی، عظیم، زیاد.
قوی چُست ۶۳۱		بسیار چُست، خیلی چابک و چالاک، بسیار تَر دَست و ماهر.
قوی دَر خور ۵۶۵		بسیار لائق و سزاوار، خیلی ضروری، بسیار بایسته.
قَهر ۵۹۸		زَفت، قَطران، روغنی که کشتی و جهاز را بدان اندایند تا آب به دَرزها یِ آن در نرود.

## ک

کابین ۳۳۰		مَهر، نقد و جنس که به وقت عقدِ نکاح به ذِمّه داماد مقرر کنند. (به کابین سپردن = به عقدِ نکاح در آوردن، به حباله نکاح در آوردن، عروسی کردن، به نکاح دادن).
کاخ ۸۸، ۹۱، ۱۳۳		تَصر، کُوشک، عمارتِ عالی، بنا یِ بزرگ و بلند.
کارخانه ۳۹۰		اِدَارۀ دولتی، صیغه حکومت.
کارِ خَور ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۳۱		دو فارسی: هند عروسی، نکاح، ازدواج، کَتختدانی.
کارِ کُرد ۵۴۳		کارِ کُردن (کُردن = کردن)، عمل، اِقدام، چنگ.
کارِ کِرد ۵۴۳		کارِ کُردن (چنان که کرد در کِردار و کِردگار)، عمل، اِقدام، چنگ.
کاس ۴۵۸		جام، جامِ شراب.
کاسب ۱۱۴		کسب و پیشه کننده، اهلِ حرفه، کارگر، صنعت‌گر.
کاسیدی ۱۳		کساد، کساد بازاری، بی‌رواجی.
کالا ۲۵۴، ۴۸۰		متاع، مال، اجناس - اسبابِ خانه.
کام ۹۴، ۹۶، ۱۰۰		مقصود، مراد.

معنی	صفحه	نفس
سقف دهان، حلق -	۶۱۸، ۱۲	کام
کام، مقصود، مراد -	۲۰۹، ۱۰۷، ۸۲، ۳۰	کامه
کنایه از سلطان علاءالدین خلجی -	۲۲۸	کاوس هندوستان
دیش شدن، زخمی شدن، متجروح گشتن، پاره پاره گردیدن -	۱۶۷	کُیاب گشتن
(گوگرد سرخ که نادر و نایاب بود) کنایه از اکسیر، کیمیا -	۶۰۳، ۳۲۵	کیریت آحمر
جامه نیلی یا لباس مرامی در بر کردن -	۱۲۹	کبود پوشیدن
شانه مردم، دوش -	۳۵۱، ۲۹۲	کغف
پایتخت (کت = تخت) -	۵۳۸، ۳۶۷، ۲۳۳	کتک
مخلوط هندی) ۳۸۹، ۳۹۰ پَرچین متحکم از چوب و خار و غیره -	۳۷۸، ۳۸۰	کَنگَهر (به های
نقاب سُرْمِکین، نقاب سِماه، کنایه از تاریکی شب، پرده شب -	۱۹۰	کُصلی نقاب
سردار، پادشاه -	۲۳۲، ۲۳۵، ۲۸۰	کَد خُدا
بزرگ خانه، آقا، صاحب خانه، رئیس قریه، نوشاه - (کَد = تخت، قریه، خانه - خدا = صاحب) -	۵۷۰، ۵۳۱	کَد خُدا
مردم شجاع و دلیر، مرد جنگی و دلاور -	۷۵، ۶۹، ۲۱۰، ۲۳۷	کُراز
بار، مرتبه، دفعه -	۷۳، ۷۲، ۶۹، ۶۳	کَرَت
در پیارسی دری به معنی کردن -	۵۳۳، ۳۹۰	کُردن
یک مهل، ثلث (ثلث) یک فرسنگ -	۲۲۱	کُروه
بچه انسان و حیوان، بالخصوص بچه اسب و ستور و خرِ آلاغ -	۳۶	کُره

لفظ	صفحہ	معنی
کُز	۱۳۵، ۱۷۹، ۲۵۲	کچ - ابریشمِ فرومایہ -
کُز طبع	۱۳، ۶۱۵	کچ طبع، بد خو، شریر النفس -
کھ	۵۸۶	خوش، خوب -
کشاوَرز	۲۳۲	برزگر، زراعت کنندہ، کاشتکار، زارع، دھقان، کشتند، کِشند، کِشتکار -
کُشادن	۹، ۲۰، ۳۰	باز کردن، فتح کردن، رها کردن، خلاص دادن -
کُشایِش	۶۰۲	باز بودن، کُشادگی، کُشودگی، شگفتگی، برومندی، حاصل، بار -
کُشک	۳۱۸، ۳۷۷، ۵۱۰	مخففِ کُشک کاغ، قصر، عمارتِ عالی، بنائے بلند -
کُشن	۲۲۲، ۳۸۷، ۵۳۱، ۵۵۱	انبوہ، بسیار -
کعبتین	۳۹۱	دو طاسِ تختہ نرد - (طاس = پانسه بہ اُردو) -
کفایت	۱۶۲	کافی شدن، پس بودن، قابلیتِ تامہ، استعدادِ کلی، صلاحیتِ تامہ، کمالِ فضیلت، کمالِ ہنر -
کفہ	۲، ۱۷۱	پلّہ ترازو -
کفہ پیما	۲	سنجندہ، بہ ترازو کشندہ، وزن کنندہ -
کفیدن	۱۴۷	ترکیدن، از ہم باز شدن -
کَل	۲۷۶	بے مو، طاس، کچل، کسے کہ سرھں موے نداشتہ باشد -
کَلّہ شرف	۱۳۹	کلاہ و دستارے کہ شاہاں برائے عزّت و امتیاز بہ کسے دہند -
کلبہ	۱۵، ۵۰، ۵۹	گوشہ، حجرۂ تلگ و تاریک -
کَل کردن	۲۷۶	موے سر و ابرو و ریش و بروت را تراشیدن -



معنی	صفحه	نصف
تزیینات همچو گل و بیرق و غیره، خیمه و سایبان از ابریشم باریک و نلک برای آرایش و زیلت و هم پشته خانه را می گویند که در زبان اردو مسهری نامند.	۳۲۵، ۱۳۲	نصف کله
تزیین و آرایش کردن، آذین بستن، قبه بستن.	۱۳۲	کله بستن
وسط انگشتری، مهر انگشتر، نقش نگین.	۳۳۱	کمرگاه خاتم
آهسته آهسته، متدرجاً، به تدریج.	۵۸۵	کم کم
کمین.	۳۷۳	کمی
اسب، خصوصاً اسب سرخ رنگ که به سیاهی زند.	۳۷۷	کمیّت
پنهان شدن به قصد دشمن تا دفعه برآمده بر او حمله کنند.	۱۳۸، ۷۷	کمین کردن
شو. امر حق تعالی در روز ازل در باب پیدا شدن موجودات.	۱۶، ۱۵، ۴، ۲	کُن
سختی پوشیده، رمز، اشاره - اشاره.	۳۴، ۱۹	کنایت
گوشه نشینان.	۳۴۷	کنج شینان
پهلوان، شجاع و دلیر: کسی که حریف جنگی خود را کند و عاجز گرداند.	۳۰۸، ۱۵۲، ۶۲	کنداور
کشت، کشت ۵۲۳، ۳۲۵، ۳ معبد و آتشکده پارسیان و هم عبادتخانه یهودان.	۵۲۳	کنگر، کنگره، کنگره حصار، کنگره شهر، خصوصت.
کواکب جمع کواکب، ستاره های روشن و بزرگ.	۲۱۳، ۱۷۷، ۱۳۵	کواکب
کوس نقاره، طبل، دهل.	۵۷۲، ۱۵۰، ۸۵، ۸۳	کوس
کنایه از مغلوب شدن، تسلیم شدن، سپرده شدن، از دست رفتن.	۵۷۲	کوس رحیل
		زدن

لفظ	منصہ	معنی
کُوشک	۲۰۷، ۳۱۸	کاخ، قصر، عمارتِ عالی، بڑے بلند۔
کَوَکَبہ	۵۱، ۴۴	(انبوہ، جماعتِ مردم)۔ کروفر، حشم و خدم۔
کَوَکَبِ یَعاقی	۶۶	کسے کہ ستارہ یاسبانی اور کلد، خوب اختر، بختیار، فرخلدہ طالع، فرخ سروش۔
کُوہان	۳۰۸	برآمدگیوں و توزے کہ ہر شانہ گاوہندی و پشتِ شتر باشد۔
کُوہِ قَلْب	۲۸۴	کُوہ کہ درمیانِ راہِ حائل گردد و از عبور و مرور باز دارد۔
کَہ	۱۰۳، ۴۳۰	مخففِ کاه: علفِ خشک، گیاهِ خشک۔
کَہ پایہ	۵۰۱	دامنہ کُوہ، دامنِ جبل، قلعہ کہ بر سرِ کُوہ باشد۔
کَہتری (بہ ہائے)	۵۲۳	قومے و فرقہ از مللِ ہند کہ سپاہی پیشہ بود، آن را بہ ہندی راجپوت ہم گویند، فردے از قومِ راجپوت۔
کَہر کَہودہیہ	۵۱۸	اہلِ کَہر کَہودہ: کَہر کَہودہ دہ است نزدیکِ خورجہ و خورجہ قصبہ ایست بہ طرفِ جنوبِ شرقی بہ مسافتِ تقریباً شصت مہل از دہلی۔
کَہش	۵۶۷	کَہیاں ۱۲، ۲۵، ۱۳۷، ۱۷۰ پادشاہان، خسروان۔ کَہانی، خسروانی، شاہی۔
کَہش	۵۸، ۳۹، ۲۷	تَرَکَہش۔
کَہفر	۲۶۸	مذہب، دین۔
کَہک	۵۳۸	پادشاہ، جزائے عمل۔
کَہک بہ شلوار		بُرعوث، بزبانِ اُردو آن را پَسُو گویند۔
وطن کردن	۵۳۸	خیلے مضطرب و سراسیمہ شدن، مبتلائے آزار و اذیت شدن، پہچ و تاب خوردن۔

لغت	مفصله	معنی
کیمیا	۲۱۶	علمی و عملی است مشهور که عبارت از تغییر و تبدیل مزاج و صورت جوهری است بر مزاج و صورت جوهری دیگر.
کیمیادار	۲۱۶	کیمیایگر، کیمیا ساز، هر که قلمی و مس را به سیم و زر تغییر دادن دانند.
کیمیا گشتن	۵۲۸	کدایه از ناپدید گشتن.
کین، کینه	۹، ۲۷، ۸۷، ۱۳۲، ۲۳۱	جنگ - (کین خواہ، کینه خواہ = جنگجو) -

## گ

گام	۵۸۵	نوعی از رفتارِ اسپ که قدم و یورقه و یورقه هم می گویند، خرام تیز به مقابل پاشنا و چار نعل که تند دو اندیدن اسپ باشد.
گاو دیدار	۳۰۶	گاو چهره، بزرگ هیکل، عظیم الجثه.
گاو میهن	۳۰۸	جاموہی که به زبان اردو بهیمنس گویند.
گاو و بره	۵۳۳، ۴۶۶	مجازاً مرد و نامرد، دلاور و بزدل.
گاه	۱۷۴، ۱۴	صبح، صبح زود، وقت، زمان.
گاه	۵۵۲، ۱۴۲، ۱۰۳، ۵۹، ۱۵	تخت شاهی، حکومت.
گبر	۳	آتش پرست.
گدایه	۴۶۰	گدائی کردن.
گذشتن	۱۳۱	گذرانیدن.
گوراز	۲۶۱	خوک نر.
گورازان	۴۸۱، ۲۶۱	خرامان از روی ناز و تبخیر، جلوہ کنان.
گراں	۱۱۹	نامساعد، مشلوم، نامبارک، ناخجسته.

معنی	صفحه	لغت
معدوم ساختن، نیست و نابود ساختن	۵۴۰، ۳۸۵، ۱۳۹، ۱۱۲	گُرد پهلوان، زود آورد، شجاع، دلاور -
بادی که خاک را به شکل مضبوطی به سوی آسمان برد و هوا را تیره و تاریک سازد -	۵۹۱	گُرد باد
گُرد بر آوردن	۷۹، ۳۱	معدوم ساختن، نیست و نابود ساختن
پایمال کردن -	۵۷۹، ۲۶۶	
گُردا بر گُرد	۴۱۹، ۴۳۹	گُردا گُرد، دائره وار، دورا دور، اُرد گُرد -
گُردنای	۲۸۹، ۳۰۰، ۳۲۱	جمع گُردن، سران شجاعان، دلبران، پهلوانان -
گُردن کُش	۱۳۰، ۱۱۳، ۶۵	گُردن فراز، مرد بلند مرتبه، پهلوان، مرد با زور و قوی هیکل -
گُردون	۱۰۹، ۱۳۹، ۲۳۰	کنایه از آسمان - هر آن چیزی که بُردش کند، گازی، دو چرخه، عرابه - در اُردو آن را گازی، رتبه، بهل گویند -
گُرد	۴۰۳	نان، قرص، نان -
گُرد به تلور	۴۶۸	کار بیفائده کردن، بعد از منقضی شدن موقع کار
سُرد زدن	۴۶۸	کردن، بعد از گذشتن وقت کار کردن -
گُرد به تلور		از موقع استفاده کردن، موقع را غنیمت
گرم زدن	۳۳۸	شمردن -
گُرشاسپ	۵۵۵، ۳۸۹، ۲۲۳	جِدِّ عالی، دستم، دستم بن زال بن سام بن نویمان بن گُرشاسپ -
گُرجِک	۴۷۳، ۴۸۲	سرکوبی که برای گرفتن قلعه از سنگ و گِل و چوب سازند -
گُرجین	۱۰۱، ۱۲۳	چرب دار، دارنده مرضی قارچی (خارش)، صاحب پوست زخم -

معنی	صفحه	لفظ
کلماتِ شفقت آمیز گفتن، مهربانانه پرسش حال کردن -	۹۲	گرم پرسی
غضب ناک، خشکی، کنایه از دشمن قوی -	۵۵۹	گرم کین
محبت و شفقت بسیار، لطف و مهربانی بسیار -	۵۷۳	گرم مهری
گرمی محفل، صمیمی انجمن، تابانی مجلس، دو نوق هنگام، لطف صحبت -	۱۲، ۱۳	گرم هنگامه
	۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳	گرو و شرط -
بازی بردن، ظفر کردن، مظفر شدن -	۱۶۳، ۱۶۲	گرو بردن
شرط بستن، نذر بستن -	۱۶۱	گرو بستن
مهرهون، گزوی، قول داده، عهد بسته، پایبند و مقید -	۱۳، ۲۰	گروگان
گدوله، گلوله، منجلیق، نوک تیر، تیر - کمان زنبورکی، کمان فولادی -	۲۹۹	گروهه
مختف گروه، جماعه از مردم -	۳۸۲	گروه
مختف گروه، تیر، نوک تیر -	۵۴، ۲۳	گروهه
پشته، تل، کوه کوچک، تپه کوچک -	۱۷۰، ۲۲۲	گزیوه
گزیت، پیشکش، باج و خراج -	۱۷۳، ۳۶۲	گزید
چیده، منتخب، پسندیده -	۲۶۵	گزیده
چاره، علاج، صبر و تحمل -	۱۳، ۷۳، ۹۱، ۱۰۴	گزیر
چاره کردن، صبر و تحمل نمودن، زندگی کردن، گذران کردن، بسر بردن -	۲۱	گزیردن
	۲۳۲، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۳۶، ۲۳۹	گزین
چیدن، انتخاب کردن -	۳۸۵	گزین کردن

معنی	مفصله	لفظ
کودۀ، اُجاق، اُجاغ، تندو، آتہ خانہ، خصوصاً آتہ خانہ حمام۔	۱۳۲	گُلخَن
گلستانِ شاعری، گلزارِ سخن۔	۳۱۳	گُلشنِ قیل و قال
بسیار زخم خوردن، پارہ پارہ شدن از زخم، قاش قاش گردیدن از جراحت، خیلے معجروح شدن۔	۳۳۰	گُل گشتن از زخم
گنج خانہ، گنجینہ، خزینہ زر و گوہر، کَنزُ الدِّیَّاس۔ کنایہ از فتوح السلاطین۔	۱۵۷	گَلجَدان
جست و خیز کُنان، جہاں، معلق زنان، چرخ زنان۔	۵۶۸	گُنبد کُنان
عُصفور، آن را بہ زبان اردو چَوِیا و گوریا و بہ زبانِ دکنی خان چَوِی می گویند۔	۵۶	گُنچِشک
مصغّر گُنچِشک: گُنچِشکِ کوچک۔	۵۶	گُنچِشک
خزانہ دار، خزانچی۔	۵۵۰	گَنجور
پیر زنِ بسیار سالخوردہ، زالِ بسیار کهن سال۔	۱۸۲، ۵۰، ۴۹	گَندہ پیر
گودال، حفزہ، قار، چاہ، گود، مغاک۔	۲۴۴	گَو
گواہ، شاہد۔	۷	گَوَا
نیزہ۔ گورز۔	۵۶۴	گُوپال
گوشمال، تلبیہ، مجازات، سیاست۔	۵۰۱	گُوش پیچ
جُعَل، گُوہ غلطان، سرگین گردانک: جانورے سیاحہ پر مشابہ بہ زنبور کہ در سرگین و نباتات پیدا می شود۔	۴۹۶	گُوگال
	۱۲۲، ۱۲۳، ۱۳۸، ۳۸۷	گُوہر
نجابتِ خاندانی، نجابتِ دودمان، نژادِ گرامی۔	۱۲۲	گُوہرِ آل
مُتَقَبِّلِ گاہ: صبحِ زود، صبح۔	۱۷۸	گَہ

معنی	صفحه	نصف
گَه از گَه	۵۲۹، ۱۸۷، ۱۵۱	گَه از گَه، گاه گاه، گاه گاه -
گَهَر	۳۲۵	رود تر، در اوائل -
گَهْتی (به های مخلوط هندی)	۳۶۴، ۲۳۴، ۲۳۰	کوهسار -
گَهَر	۲۵۴	گوهر، مردم نجیب -
گِیا	۳۶۱، ۲۱۷	گیاه، علف، سبزه -
گِیر و دار	۱۶۵	مراجعه شود به دار و گیر -
گِیو	۶۰۹	نام پسر گودر (ویدر بیژن) که پیران (سپهسالار) افراسیاب را در جنگ بشکست و دستگیر نمود -
گِیهاں	۱۱۲، ۱۳، ۲۱، ۳۰	دنیا، جهان، عالم، گیتی -

## ل

لاَبَه	۵۷۲، ۳۰۷، ۱۲	سخنهای که از روی عجز و نیاز، تضرع و انکسار، و تمنای و چایلوسی گویند -
لاَبَات	۴۲۲	ناقابل اعتماد، از پایۀ اعتبار افتاده - نامحکم، زاپایدار، نامعتبر، غیر استوار -
لاَجَرَم	۵۷۷	ناگزیر، ناچار، بالضرور، به ضرورت -
لاَجُورِد	۳۸۱، ۶	سنگی است کبود رنگ - (کلبد لاچورد = کدایه از آسمان) -
لاچوردی	۵۷۳	نیلگون، آبی رنگ، کبود، نیلی -
لاهِ	۵۷۷	لاشه، اسپ و خر لاغر و زبون و ضعیف - هیچ، مرده، زبون -
لاهِ اسپ	۵۷۷	اسپ لاغر و زبون و ضعیف -

معنی	صفحہ	لفظ
خوش مزگی، شوخی، مضحکہ، ہزل، ظرافت، ۱۸۷، ۱۹۲، ۱۹۴ فربیب شوخی آمیز، طعنہ ظریفانہ۔	۲۳۹	لاغ
گنگ، بے صدا، ساکت، ناقابلِ حرف زدن۔	۳۳۳	لال
لجاجت، إلجاج، إصرار، إبرام، التماسِ اصرار آمیز، درخواستِ مصرانہ۔	۳۲۹	لجاج
ضروریات و مقرراتِ شاعری، احتیاجات و متعلقاتِ شعری، شرائطِ شعر و ضنائمِ آن۔	۳۳۷	لُزوم و لواحق
ضربت، سیلی، تپانچہ۔	۳۹۰	لطمہ
بازی۔	۱۰۷	لعب
عروسک، بازی، بازیچہ۔ عروسک را بہ زبانِ اُردو گُویا می گویند۔ (لُعبت باختن = حُقہ باری کردن، حیلہ زدن، گول زدن، فربیب دادن۔ لُعبت نماے = حُقہ باز، بازیچہ باز، بازی انگیز، بازی گر، حیلہ گر، فتنہ باز، دعا باز، گول زن، فریبندہ)۔	۵۵۰	لُعبت
لال، قرمز، سرخ، احمر۔	۱۲۳، ۱۶۶، ۱۷۰	لعل
حلوائیہ کہ از مغزِ بادام و پستہ سازند۔	۵۸۲	لوزیلہ
گنجِ خوردن، درشت و فاموار راہ رفتن از ضعف و سستیِ دست و پا، یلہ رفتن، تکان خوردن۔	۳۲۱	لوکیدن
کنایہ از حدیثِ قدسی 'لَوْلَاکَ لَمَّا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ: (اے پیغمبر) اگر آفریدنِ تو منظور نہ بودے افلاک و انہا فریدے۔	۵	لولاک
بسیار گریہ کنند۔ مراجعہ شود بہ قرآنِ حکیم سورۃ توبہ رکوع ۱۱۔	۲۳۳	لَبَّکُمَا کثیر



لفظ	صفحه	معنی
لِهام	۶۰۵	جمعِ لَهِیم: ناکسان -
لَهِیم	۳۷۶، ۳۳۹	ناکس، خسیس، خوار، فرومایه، پست، ناجلس، دنی، ردیل، بد تبار، بد اصل، سفله، هرزه، ناچیز -

## م

ما	۱۰۸، ۸۰	آب -
ما مَعین	۱۰۸	آبِ جاری، آبِ روان -
مالکِ رِقاب	۱۷۳، ۵۲، ۶۰۱	کدایه از پادشاه، رئیس، امیر - (رِقاب = جمعِ رَقَبه: کردن ها، غلامان و کنیزان) -
مألوف	۲۲۵	(پانویشت ۳۳۸) الفت گرفته شده، خوگر شده، دوستی کرده شده، مانوس، خوکرده شده -
مأمن	۵۸۷، ۳۵۳، ۳۱۶، ۲۰۸	جایِ امن، پناهگاه، ملجاء، دارالامان -
ماں	۳۵۳، ۳۳۵، ۲۹۵	جمعِ ما -
مانا	۱۹۷	همانا، گویا، ظاهراً، پنداری، گمان بری، گوئی -
ماندن	۳۲۹	نهادن - (مأند = نهاد) -
ما و طین	۸۰	آب و گِل -
ماهی	۲۶۳	سُک، تحت الثَّوَى، مراد از آن ماهی است که به اعتقاد بعضی قدماء بر پشتِ آن گاوِ قراد گرفته و بر شاخِ آن گاوِ کرَّه زمین تکیه کرده است -
مایه	۸	دولت، سرمایه -
مُباهات	۳۳۵	تفاخر کردن، نازیدن، فخر، افتخار، ناز -
مُبعد هان	۳۵۳	بعدت گذاران، بعدت کلندگان -

معنی	مفصله	لفظ
در ضمن، به شمول۔	۶۱۵	مُتضمن
پلہاں شدن، مخفی شدن، روئے نشان ندادن۔	۲۳۹	مُتَواری شدن
استوار، مستحکم۔	۱	مُتین
حُکم۔	۵۹۷	مِثال
جمعِ مجنون: دیوانگان۔	۴	مُجانبین
تلہا، یگانہ، خالص، یک راست، مطلقاً۔ جدا، آزاد، قطعِ علائق کردہ۔	۱۰۰	مُجَرَّد
مجازاً بیمار۔	۶۱۷، ۳۰۸	مُجروح تن
جائے جاری شدن۔ چیزے، رہ گذر، منبع، منشاء، سرچشمہ۔ (مَجْرٰی نطق = گدایہ از دہان)۔	۱۵۳	مَجْرٰی
خفہ شدن، بستہ شدن، بلد کردہ شدن، بازداشتہ شدن، گرفتہ شدن۔	۱۱۲	مُعبوس شدن
احتکار کلندہ، (چیزے را) در کلج نہلدہ، در گوشہ گذارندہ، کسے کہ غلّہ را پلہاں کلد تا بہ ہلکامِ گوانی بفروشد۔	۳۱۴، ۲۲۱	مُحتَکِر
بے رُو گردیدن۔	۵۷	مُحَدَث شدن
مجموع۔	۱۸۳، ۱۸۴، ۳۳۱، ۳۳۲	مُجمَع
مقام و رتبہٴ عالی گرفتن، درجہٴ بلند حاصل کردن۔	۱۱۷، ۸۷	مُتَعَلِّی گرفتن
جمعِ محصلت: آلام، مصائب، آزمایشہا۔	۳۵۴، ۱۵۲	مُصَن
بصر، دریا۔	۱۲۷، ۷۱، ۹	مُصِیْب
گزیدہ، گزین، پسندیدہ، ملعصب، مقبول، نیکو۔	۵۷۱	مُختار
نہک مہر کردہ شدہ۔ مجازاً خاتمہ، اتمام۔	۶۱۵	مُختَم

لفظ	صفحہ	معنی
مختار	۶	اختیار دادہ شدہ، مختار، کسی کہ پسند و اختیار بدو واگذاشته شدہ است۔
مدار	۲۹۰	درونگ۔
مدار	۱۳۷	(جائے دور، دائرہ)، مرکز۔ مجازاً استقامت، قرار۔
مدخل	۵۸۳	جائے دخل، راہِ دخول، دسترس، گذرگاہ، گذر، راہ۔
مدخل	۲۵۳	در آورندہ، بتخیل، خسیس۔
مدرک	۷	درک کردہ شدہ، فہمیدہ شدہ، دانستہ، معلوم، مسلم۔
مدرّوس	۳۳۵	متعو شدہ، حک کردہ، از مہان بردہ، از یاد بردہ، منسوخ، ناپید۔
مدھوش	۳۲۸	حیران، سرگشتہ۔ (لفظ عربی است ماخوذ از: ”دھش“)
مدیون	۱۸۳	مقروض، قرضدار، وام دار۔
مذاب	۲۹۳	آبدار (مذ = دار، صاحب، خداوند۔ آب = درخشندگی)۔ لغت نویسان درین لفظ پارسی اشتباہ کردہ و مشتق از ذاب پنداشتنہ معنیہش ”گذاختہ“ آورده اند و این خطا است۔
مراتب	۱۹۳، ۲۳۳، ۳۸۲	لوازم و لواحقِ شاہی همچو چتر و حشم و خدم و غفرہ۔
مراتب	۶۰۳	جمع مرتبہ = جاہ، درجہ، رتبہ۔
مرتد	۶۰۶	از دین اسلام برگشتہ۔
مردانِ مرد	۱۷۲	جوانمردانِ دلاورتر۔ آشجعِ شجاعان۔
مردِ سرّہ	۷۷	مردِ بے عیب، مردِ زرتنگ، چابک، تودست، زیرک۔
مردِ صاحبِ کلام	۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۱۱	مردِ سخن گو، سخنور، شاعر۔

لفظ	صفحہ	معنی
مَرَز	۱۵۲، ۹۶، ۶۵، ۳۳	زمین، خاک، دیار، سرزمین، ناحیہ، مملکت۔
مَرزبان	۱۵۲، ۵۵، ۲۶	حاکم، حکمران، والی، پادشاه، فرمان فرما، فرمان روا۔
مَرز و بوم	۳۳۵، ۹۶، ۶۵، ۳۳	سرزمین، دیار، مملکت، ہر و ہوم، بوم و بر۔
مَرکَب	۶۱۶، ۸۷، ۵۲	آنچہ بران سوار شوند، اسب، شتر، خر، وغیرہ۔
مَرمت گرا	۳۳۵	اصلاح دہلہ، مُصلح، بہتر کلدہ، تعمیر کلدہ۔
مَرمت نمودن	۱۰۹	اصلاح کردن، درست کردن۔
مَرّوح	۷۲	مِعطّر، چیزے کہ ازان رائحہ یا ہوے خوش می آید، خوشبو، راحت و آسائش دادہ شدہ، نشاط و آسائش دہلہ۔
مَرّوق	۱۹۸	صاف کردہ شدہ، مصفا، شرابِ پالودہ کہ دران هیچ فحش نبود۔
مُزَارِع	۲۲۳	قَلّاح، کشتکار، زراعت کلدہ، کشاورز، بزرگوار، زارع۔
مُزَامِر	۳۱۱	جمعِ مِزمار: تہایے کہ آن را می نوازند۔
مُزَمُّور	۵۷۳	سرود، سرودِ روحانی۔ بہ اردو آن را بَہَجَن گویند۔ (مُزَمُّورگوے = سرودخوان، غزلخوان، خوشِ الحان۔ مَومور خوان، زُندخوان، زبور سرا)۔
مَسَا	۶۱۳، ۲۰۱	وقتِ شام، وقتِ غروب، شب۔
مَسَاحَت کردن	۳۳۳، ۳۱۱	پیمودنِ زمین۔ مجازاً طے کردنِ مسافت۔
مُسْتَرَح	۲۵۵، ۲۵۳	بہت التّفلیہ، بہت التّلاذ۔ بہ اردو پایہانہ گویند۔
مُسْتَعَداد	۱۱۹	قابلِ قبول، پذیرفتہ، پذیرا۔

لفظ	منصہ	معنی
مُسْتَقِیْمٌ	۶۰۸، ۳۳۰، ۲۱۵	راست: قِدِّ کج - (مستقیم کردن = قرار دادن، استقامت دادن)۔
مُسْتَمِرٌّ	۲۲۱	استوار، جاودانی، پایدار، مسلسل، پھوستہ، دائمی۔
مُسْتَوْرٌ	۶	پوشیدہ، پلہاں، پلہاں کردہ، مخفی کردہ، نہایت۔ پرهیزگار، متقی، قِدِّ مست، ہوشیار۔
مُسْتَوْبٰی	۳۸۲، ۲۳۴، ۱۸۶	مسلط، غالب، مستغیر، متسلط۔
مُسَلِّمٌ	۶۰۹	سپردہ شدہ۔
مُشْتَمِلٌ	۳۷۶	جمعِ قلیل، گروہِ اندک، معدودے چلہ۔
مُشْطَطٌ	۵۱۷	ظالم، ستمگر۔
مُشْکِ اَذْفَرِ	۵۸۱	مشکے کہ بوے تیز دارد۔
مُشْکُو	۲۰۸، ۱۰۵	بتخانہ۔ کاج، قصر۔ خصوصاً قصرے کہ خسرو پرویز بنا کردہ، خلوت خانہ شیرین، حرم سراے سلاطین، حرم خانہ بادشاہان۔
مَشُوْرَتٌ	۳۵۰	صلاح پُرسی، کلکاش، مَشُوْرَت۔
مَشُوْہٌ	۵۷۶، ۳۱۸، ۳۲	تشوہیہ دادہ شدہ، مضطرب، پریشان، پریشان خاطر، پریشان خیال۔
مَصَافٌ	۱۲۵، ۱۰۹	جایِ صف زدن۔ مجازاً جلک، مقامِ جلک۔
مَصُوْنٌ	۱۱۵	محفوظ، مامون، بہ سلامت۔
مُضَافَاتٌ	۵۹۶، ۳۵۳	حول و حوہ، ملحقات، متعلقات، توابع، حوالی، اطراف۔
مَقْصِدٌ مَاقِلٌ	۲۶۸	گذشت آنچہ گذشت، گذشتہ ہا گذشت۔
مَقْطُوْسٌ	۲۲۴	مقصود شدہ، حک کردہ، سودہ، مدروس۔

لفظ	صفحہ	معنی
مَطْهَرَةٌ	۶	طرفے کہ بدان طہارت کلند، آفتابہ، ابریقی۔
مُطِيب	۱۱۸	خوشبو، چیزے کہ ازو بوے خوش آید، مُطِيب۔
مَعاشِ فرمودن		انعام فرمودن، مقرر داشتن، روزی کردن۔
و کردن	۳۰۵	(معاش = زندگانی کردن، آنچه بدان زندگانی کلند)۔
مَعْبَد	۲۸، ۳۷، ۳۸، ۴۱	عبادت کردہ شدہ، پرستیدہ، پرستہ، صلے کہ اورا
	۱۲۱، ۲۲۳	پرستش کلند۔ (مَعْبَد = عبادت گاہ، جاہِ پرستش)۔
مَعْبَر	۳۱۸	تعبیر کلندہ، بیان کلندہ تعبیر خواب۔
مَعْبَر	۱۳۲، ۲۵۵، ۲۵۷	دوبند، دُوبوش، مَقْلَع، خیار، دِدا، چادر، داملی۔
		بہ آردو اوزہنی و دوپتّا گویند۔
مَعْلَقِ زدن	۴۱۰	بندبازی کردن، معلق خوردن، پره کردن،
		جست و خیز کردن، جست دادن، گلبند کردن،
		گلبند زدن، چرخ زدن، رقصیدن۔
مَعْن	۸۱	مردے از عرب کہ بہ غایت سختی و بلند ہمت بود۔
مَعُونَتِ کردن	۲۷۲	یاری کردن، دستگیری کردن۔
مَعْبُود	۱۰۵، ۱۰۹، ۱۹۰	مقررہ، موجب، حقوق، مشاہرہ، ماہیانہ، شہریت،
	۳۰۷	بولِ مقررہ، مقررۃ۔ بہ آردو تلخواہ گویند۔
مَنّاگ	۳، ۱۸، ۲۳، ۲۶، ۱۳۹، ۵۶۹	گردال، حفرہ، چاہ، گود۔
مَنّان	۲۶، ۳۹، ۵۰	جمعِ مَنّ: زردشتیان، آتش پرستان۔
مَغْرِبِی	۵۱۳	آلہ قلعہ گیری ہنچو ملجلیق۔
مَغْشُوش	۳۲۸	ناسرہ، فہرِ خالص، فہرِ حقیقی۔ [جباری، زورکی۔
مُغَلّی	۱۱۹، ۱۲۰، ۳۱۳	مطرب، سرود گوے۔

معنی	صفحه	لغت
غیرت دهانده - صاحب منصبی که کارهای اهل لشکر را غیرت دهانیدن و بر جنگ آماده ساختن بوده -	۵۳۳، ۲۱۳	مُغیر
در فتنه انداخته شده، شهنشاه، عاشق -	۲۳۱	مُغنون
فخر، مایه افتخار، مایه ناز -	۲۸۳، ۲۴	مُغْضَر
بلدگان فرمان بردار - نوعی از سهاغیان و سربازان همچو یک تازان که تنها با حریف جنگ کردند -	۱۸۷	مُغَرِّدان
فرش، بستر، جامه خواب -	۲۴۵	مُغَرَش
قبول کننده فرمان حق، برگزیده خدا -	۴۸	مُقبِل
مجازاً صاحب اقبال -		
قطره قطره چکانده شده، مروق، صاف، پاکیزه -	۶۰۳، ۱۱۶، ۹	مُقطَّر
(قطع کننده)، صاحب آقطاع، حاکم ولایت، والی صوبه، رئیس ایالت، صوبه دار -	۲۳۰، ۲۰۹	مُقطِّع
تبر کرده شده، مغلوب، شکست خورده -	۵۵۱، ۸۴	مُقهَر
مقوم، قیمت کننده، دلال، نرخ قرار دهنده -	۳۵	مُقیم
(جمع مکرمه)، نوازشها، الطاف، مراحم، موافق، مهربانیها، بخششها -	۳۵۹	مُکَرِّم
صاحب کرم، نوازش کننده، بخشش کننده -	۱۸۰، ۲۳، ۲۲	مُکَرِّم
نوازش، بخشش، احسان، سخاوت، فقوت، جوانمردی -	۳۵	مُکَرِّمَت
متلذذ، بیزار، ناراضی، مخالف، مغائر -	۵۹۷	مُکَرِّه
درخشان، مزین، آراسته، جواهر نشان، زرنشان -	۲۶۳، ۲۳۳	مُکَلِّل
متفکر و پریشان شدن، بی آرام و نا راحت گذاشتن، مشویش شدن -		مُکَسِّس از در پودش افتادن ۵۳۸

معنی	صفحہ	لفظ
شراب، بادہ، مے۔	۱۵	مِل
آشکارا علانیہ۔ (انجمن، عامۃ الناس، کردہ مردم شریف و بزرگ)۔	۳۱۰، ۱۳۳	مَلَا
جائے پناہ، پناہ گاہ، ملجاء، پناہ، پھت و پناہ، پشتیمان، حامی، نگہبان۔	۳۵۶، ۸	مَلَان
پناہ گاہ، پشت و پناہ، پشتیمان، متعاضد، حامی۔	۵۸۷، ۳۱۹	مَلَجَا
از راہِ حق برگردندہ، بے دین، کافر، فاسق۔	۱۲۲، ۱۰۰	مُلَجِد
(لازم گردیدہ)، وابستہ۔	۳۲۳	مَلَزوم
۲۵۰، ۷۳، ۶۷، ۳۱ حکومت، پادشاهی، عہدِ حکومت، زمانِ حکمرانی۔		مُلک
۵۳، ۵۱، ۲۳، ۱۱، 'مُبد'، 'معاون'، 'مدد کنندہ'، 'یاری کر'، 'مساعد'، 'کسک بخش'، 'مددگار'۔	۶۰۹، ۱۳۵	مُدد
شہریلئے کہ خدایے تعالیٰ، بہ بنی اسرائیل ارزانی داشت۔ 'شہریلی'، 'شہر خشت'، 'بہد خشت'، 'ترنجبین'۔	۱۳	مَن
جمعِ منبر، جائے ایستادنِ خطیب۔	۲۳۵	مَنابِر
آگاہ شدن، خبردار شدن۔	۵۵۸	مُنْتَبِه شدن
نوعی از آلاتِ قلعه گہری، نوعی از فلاخینِ بزرگ کہ بر سرِ چوبے قوی تعبیه کنند و سنگھایے کلاں دران نہادہ بر دیوارِ قلعه زند، آلتِ سنگ اندازی۔	۵۲۵، ۳۸۲	مَنْجَلِیق
نوعی از دھل کہ آن را بہ اردو پکھاوچ نیز گویند۔	۳۱۰	مَنْدَل (ہندی)
(کسادِ متاع)۔ بازار، بہ زبانِ اُردو منڈی گویند۔	۳۸۳، ۳۱۳	مَنْدہ
سختن گفتن، سختن گفتار۔	۷	مَنْطِق



معنی	صفحہ	لفظ
جایے کہ نظر کنند، جائے نظر، جائے دیدن، شہ نشین۔ 'رو'، 'دع'، صورت، چہرہ۔	۱۵۹، ۱۳۵	مَنْظَر
پولِ مقررہ، مشاہرہ، مقررہ، حقوق۔	۱۳۹	مَوَاجِب
خبر دہندگان، مخبران: (منہیانِ فساد = عواناں، جاسوساں)۔	۴۵۹	مُنْہِیان
بازار، ہرّاج، مزائدہ۔	۶۱۱	مَنْ یَزِید
مفسد، باغی، یاغی، شورشی، شورش طلب، قتلہ انگیز، سرکش، متمرد، نافرمان۔	۶۰۶	مَوَاس
جمعِ مولود، مخلوقات، آفریدگان، فرزندان، بچگان۔	۴	مَوَالِد
پیشواے آتش پرستان، کشیش، گاہن، پیرِ مغان۔ (موبدِ ہندوی = برہمن، پیشواے بت پرستانِ ہند)۔ موبد و موبد ہم درست است۔	۱۰۸، ۳۹، ۳۶	مُوبِد
محبوب، دوست داشتہ شدہ۔	۸	مَوْدُود
پیرایہ دادہ، زیور دادہ شدہ، مزین، آراستہ، مرصع۔	۱۹، ۱۱	مَوْشَع
سہاۃ، لشکر۔ گروہ سواران، خصوصاً حشم و خدم کہ همراهِ سواریِ پادشاہ و امیر باشد۔	۲۶۰	مَوَکِب
کسے کہ کار بہ او سپردہ شدہ باشد۔	۳	مَوْکَل
جائے ولادت، وطن۔	۶۰۴	مَوَلِد
توس و بیم، شکوہ، خشم۔ شان و شوکت، دھب، دبدبہ۔	۳۱۴	مَہَابَت
چوچہ کوچک کہ در بھلی اشتر فرو کنند و بدان ریسمان بلندند۔ در عرفِ عام ریسمانے کہ بدان چوب بلندند۔	۲۳۴	مِہار

لفظ  
مہد

صفحہ

معنی

گہوارہ، نلو۔ تختِ خواب، بہ اردو پلنگ و چارپائی گویند۔ تختِ روان کہ بہ اردو پالکی گویند۔

۳۱۰، ۳۰۶

۵۶۹، ۲۳۸

کناپہ از کنارہ کردن، دُوری جُستن، رخت بستن، رخت بردن، ترک کردن، اعراض کردن، دست از کارے کشیدن۔

مہرہ چیدن ۱۲۷

مہرہ زدن ۲۵۶، ۲۶۱، ۲۶۶ شیپور زدن، کرنا زدن، کرنا دمیدن، بوق زدن، شیپور احضار کردن۔

عالم علمِ ہندسہ، اندازہ گہرندہ، عالم و دانشمند، نویسنده۔ محاسب۔

مہندس ۱، ۱۲۲، ۳۱۹

۵۳۰

جامِ شراب، پیالہ مے۔ (چلد مے = چلد جام مے)۔  
آردِ بیختہ، آردِ الک کردہ، آردِ خوب آسیاب کردہ و بے سبوس۔  
گوسفند، خصوصاً مادہٗ گوسفند و برہ۔

۱۹۹

مے

۵۸۲

مہدہ

۳۵۳، ۳۰۸

میش

وعدہ، قرارداد۔ وعدگاہ، زمانِ وعدہ۔ بایکدیگر وعدہ کردن۔ (میعاد بستن = عہد بستن، وعدہ کردن)۔

۳۸۷، ۳۹۶

میعاد

آبر۔ بخارے کہ بہ موسمِ سرما از زمین می خیزد و اطرافش را تیرہ گرداند، مہ، تیرگی مہ۔ بہ اردو آن را گہر می گویند۔ (مہ = گہر)۔

۴۹۲، ۵۴۵

میخ

کسے کہ مے می سازد۔

۵۵۱

مے گر

آدنِ جراح و کُحال۔ شاخہٗ کہ بدان سرمہ در چشم کشند، آن را بہ اردو سلائی گویند۔ (میل کشیدن = کور کردن)۔

۶۲، ۶۳، ۳۳۶

میل

۳۲۷

آبگلیہ سِرشت۔ فلک بلہاد۔ بہ فایہ بلند۔

مہنا اساس ۳۰۶

## ن

ناب	۶۱۵،۶۰،۵۵	خالص، ممتاز و منفرد در نوع خود، بے قہس، مصفا، آبدار۔
ناچہ	۲۷۶، ۱۷۸	تبر زین، تبرے کہ سپاہیان از زین آویزند۔ سنانے کہ سرِ آن دو شاخ باشد۔ نیزۃ کوچک۔
ناحفاظ	۵۹۸، ۵۳۶	ناپرهیزگار، بے عفت، بے احتیاط، فاسق، بدکار، بے شرم، بے حیا۔
ناحمود	۱۸۱	ناخوش، نامرغوب، نامطلوب، نازیبا، ناشایستہ۔
ناحیہ	۵۷۹، ۱۰۸	سرزمین، دیار، کرانۃ ملک، طرفے از ولایت۔
ناداشت	۶۱۵	نادان، نابکار، بیکار، ناکارۃ بے آزدم، بے شرم و حیا۔ لہجہ۔
ناداشت خوے	۲۷۹	بدسرشت، بدخصال۔ نادان، ناداست کیش، ناهنجار۔
ناداشعی	۵۷۸	لہجہ۔ بیکیانی، بے شرمی، بے آزرمی، بے اخلاصی۔
نار	۵۵	انار۔
ناس	۶۰۶	آدمیاں۔ یک آدم۔ زیہ معلیٰ مفرد و جمع ہر دو آید۔
ناسزا	۲۶۶، ۲۵۸، ۱۶	دشنام، بدگوئی، بدزبانی۔ حقیر، فرومایہ، نالایق۔
ناصائب	۳۴۳	نادوست، ناراست، نارسا۔
ناطق	۸۰، ۱۸	گویاے، گویندۃ، سخن ادا کنندۃ، صدا در آورندۃ۔
ناقہ راندن	۶۱۰، ۱۲۸	کلیاہ از رحلت کردن۔
ناقہ صبر		طاقت صبر و تحمل نماندن، طاقت برداشت نمودن۔
بے زمام شدن	۱۶۷	

نفس	صفحہ	معلی
ناقداں	۶۱۴، ۱۱۵	انتقاد کنندگان، دقیقہ شناسان، موشکافان، سَرّہ کنندگانِ زر و جواہر، معک زندگان، اہلِ خبرہ، امتحان کنندگانِ خالص و قس۔
ناقلاں	۶۱۴	نقل کنندگان، راویان، روایت کنندگان۔
ناگرفت	۱۰۱، ۱۹۱، ۲۵۴، ۳۲۲، ۲۷۷، ۳۲۲	ناگاہ، یکایک، ناگہان، دفعۃً، بغتۃً، فوراً، فی الفور، غفلت۔
ناگزرد	۱۱۲	ناگزیر، ناچار، ناگزراں، لابد۔
نالشکری	۳۸۰، ۴۵۱	کسے کہ لائقِ لشکر و جنگ و جدال نباشد، کسے کہ بالشکر و میدانِ جنگ کارے نداشتہ۔
ناموس	۳۸۴	مجازاً اہلِ بیت، اہلِ خانہ۔
ناموس	۲۰۷، ۲۵۸، ۳۴۴، ۳۲۱، ۵۳۵، ۵۷۲	حیلہ، بہانہ، عذر۔ تلہائی، خلوت۔ نام و نمود، آواز، شہرہ، نہکنامی، توقعِ حرمت از خلق۔ تدبیر و سیاست۔ (ناموس گاہ = جنگ گاہ)۔ (بہ ناموس ماتم نشستن: بہ خلوت از بہرِ ماتم و اظہارِ غم و الم نشستن)۔
نان خوردہ	۵۸۲	چیزے کہ بدان نان می خوردند خواہ نمکین باشد، خواہ ترش، خواہ شیرین۔ نانخورہ نمکین را بہ اردو سالن گویند۔
نا نصیر	۲۰	عاجز، بے چارہ، بیلوا، فقیر، کمبخت، بدبخت، بے یار و مددگار۔
نارود	۲۲۹، ۲۷۶	نبرد، جنگ و جدال۔
ناہید	۱۳۳، ۳۲۴	ستارۂ زہرہ۔
ناے	۱۷۸	ہوق، نفیر، سرنّا، کرنا کہ در روزِ جنگ نوازند۔
ناپک (ہندی)	۲۴۲	سرہنگ، سردارِ فوج۔

لفظ	صفحہ	معنی
نَایِدُن	۲۳۷	نای زدن، فخر کردن، سرودن، سراییدن، نغمہ پر داختن، زمزمہ کردن، چہچہ زدن۔
نَہَرْد	۷۹، ۴۱، ۷۶	جنگ، حرب، مصاف، وفاق، پیکار، رزم، عربدہ، کارزار، غزا۔ ہم نہرد، حریف، ہمسر۔
نَہَرْدۂ سوار	۵۳۰	سوار جنگی۔
نِیشت	۱۷۳، ۳۰	تحریر۔
نَکچہر	۲۹۱	صید و شکار، حیواناتِ شکاری مثل بُزِ کوهی و آہو و گور و خصوصاً بُزِ کوهی کہ پر تیز نای کوه رفتن قادر و چوہرہ بود۔ (نخ = قلۃ کوه، تیز نای کوه۔ چہر = دلیر، قادر، چوہرہ)۔
نَراَنگِشَت	۱۶۷	انگشتِ اِبہام، شست۔
نَردبان	۱۷، ۶	پَلہ (پَلہ ہم گویند)، پَلکان، نردہ کہ بہ اُرد و زینہ و سیزہی گویند۔ کنایہ از آسمان۔
نَرسِ نازنین	۳۳۱، ۳۳۲	کنایہ از چشم۔
نَرمِلہ	۵۲۷، ۳۲۳، ۲۳۲	ابویشم، قماشِ ابویشم، ابریشمی، ملائم، صاف و براق۔
نَزاد	۳۳۷	ضعیف، لاغر ناتواں۔
نُزل	۶۱۳	ضیافت و مهمانی کہ پیہیِ مہماں گذارند، پیش کش و نعمتے کہ بر سہیلِ مہماں نوازی برائے مہماں چہلند۔
نُزہت	۶۱۳، ۱۵۱	پاکیزگی۔ (نُزہتگہ = نُزہت گاہ، جائے فرح بخش، جائے دلکشا، جائے باصفا، سہرگاہِ پاکیزہ، تفرج گاہِ دلکشا)۔
نَواں	۳۶، ۳۲، ۸	اصل، نسب، سرشت۔

نفس	صفحه	معلی
نَزْد	۱۵۲، ۱۳۹، ۹۰	بدکردار، خوار، پست، سرنگون، پاوه گوی - اندوهگین، غمناک - ۵۹۸
نَسَب نامه	۶۱۷، ۶۱۳، ۱۶۹	شجره، شجره نامه، شجره نسب - تاریخ اسلاف، تاریخ دودمانها - فتح دودمان -
نَسَر طائر	۲۷۳	عقاب، مجمع الکواکب که آن را کرکس و عقاب گویند، صورت فلکی مانند کرکس پران به سمت شمال از منطقه البروج -
نَسَرین	۲۷۳	نسر طائر و نسر واقع - نسر واقع صورت فلکی است مانند کرکس فرود آورده -
نَسَرین	۳۳۶، ۱۲۲	نوعی از گل که سفید و خوشبو باشد - به اردو آن را سیوتی گویند -
نَسَرین عذار	۳۳۶، ۱۲۲	هر که رخی همچون گلی نسرین صبیح و لطیف و خوشبو دارد -
نِسْهان	۶۰	فراموشی، غفلت -
نِشان	۱۳۸، ۱۷۰	علامت، علم، بهر، پرچم - شهره، آوازه - مشهور، معروف، نامدار، نامور، برجسته، سر بلند -
نِشانه	۱۱۷، ۳۳، ۹	علم، بهر، پرچم - مشهور، معروف، نامدار، نامور، برجسته، سر بلند، مشخص آشکار - ۲۱۵
نَص	۱۱۸	(نیک باریکی کردن در رسیدن و تحقیق تا غایت آن را بدانند) - در اصطلاح نوعی از آیات قرآنی که دو کار متشابه را تشخیص دهد و واضح و ممتاز گردانند - هر کلام پر و صریح و ظاهر -
نِصاب	۵	سرمایه، سرمایه رسالت -
نَصوح	۵۸۹	مراجعه شود به توبه نصح -

معنی	صفحہ	لفظ
جمع نعل۔ پاے افراد، کنش کن، جائے گذاردن کنش۔	۳۸	نِعال
از پا افتادن، از رفتار و ماندن۔	۲	نعل افگدن
جمع نعمت۔	۱۲۱	نِعَم
کلایہ از شاعران و نازک خیالان۔	۶۱۳	نِعْمَتِ فِرَوشانِ داز
۳۹۱، ۱۷۱، ۱۰۸ بہشت، نعمت۔		نِعِیم
۸۰، ۷۲، ۳۳، ۲۱، ۱۹ خوب، خوش، نیکیو۔		نَغْزُ
بارود۔ روغنہ کہ در نواحِ شروان از زمین می جوشد، روغنِ معدنی کہ چاہ کلدہ از آن بر می آرند، بلزین، پتروئل۔	۳۶۳، ۲۷۵	نَغْت، نَغْظ
دمیدن۔	۲۷۰	نَغْض
دعاے بد۔	۵۱۶، ۷۳	نَغْرین
رملدہ، گریزندہ۔	۱۴۴	نَغُور
۵۰، ۱۸۲، ۴۹، ۱۰ نالہ و فریاد، شور و فغان، گریہ و زاری، شیون و نالہیں۔ (نغورزدن = گریہ کردن، نالہ کردن، ناسف کردن)۔	۱۰۹، ۲۷۰	نَغِیر
کم، کمی، کاستن، کاهش۔ (نقصان شدن = کم شدن)۔	۲۹۸، ۱۳۷، ۵۹، ۵۵	نَقْصان
اہلبی، حقی، کودنی، بے دانشی، بے عقلی، نادانی، کمی خرد۔	۱۳۷	نَقْصانِ اِدراک
۱۸۳، ۱۵۸، ۱۳۱		نَقْل، نَقْل
۴۴۷، ۴۴۳، ۱۸۸ رحلت کردن، از جہاں رفتن، مردن۔		کردن
۱۵۷، ۱۳۳، ۸۱ چیزے از قسمِ نمکین و کباب و غیرہ کہ بر سرِ شراب بخورند۔	۶۱۷، ۶۱۲، ۳۱۳	نَقْل

لفظ	صفحہ	معنی
نَکال	۳۳۳	عقوبت، اذیت، عذاب، دردِ ناک، رنج۔
نُکْر	۴	جہل، لاعلمی، بہتبری۔ انکار، ناشناختن۔ ملکر۔ زیرکی، فطانت، تیز فہمی۔ کنایہ از انسان۔
نِکُوہِش	۶۱۵	سرزنش، ملامت، عیب گرفتن، سرزنش نمودن۔
نَکین	۳۳، ۱۱۶، ۱۳۵، ۳۹۳	نگینہ، انگشتر، کنایہ از پادشاہی۔
نَما	۳	بالیدن، افزائش، بالا و بلند شدن۔
نَماز	۶۳، ۱۱۹	سجود، بندگی، طاعت۔ عبادتِ ایزد تعالیٰ۔
نماز بُردن	۶۳	سر بر زمین نهادن پیشِ کسے۔
نمازِ دگر	۹۸، ۱۷۸، ۳۲۵، ۵۲۷	نمازِ عصر، وقتِ نمازِ عصر۔
نَمَرَنہ	۱۵۶	نشانِ ظاہری، علامت در ظاہر، نمودارِ کار، ناموسِ کار، برای نام، نامِ نہاد۔
نَوا	۳۲۱	تاب و توان، رونقِ کار، ساز و سامان۔
نَواحی	۳۶، ۱۰۷، ۲۱۳، ۳۰۹	جمعِ ناحیہ۔ اطراف و کنارہ ہائے ملک۔
نَوَبَی	۳۲۷	نقدارچی۔
نَوَبر	۳۲۶	میوۂ تازه رسیدہ، نَوَرس، نوجوان۔
نُوش	۳، ۲۵، ۱۰۳	هر چیز شیرین، عسل، تریاک، پازہر، چیزِ خوش مزه و خوشگوار۔ ۱۳۶
نَوَشتن	۳۲۵	نَوَردیدن، بساط برچہدن۔
نَوَند	۳۶، ۷۱، ۱۲۵	سوارۂ تندرو، چاپار، پیک، قاصد، پیغام آورد۔
	۱۷۳، ۲۷۳، ۳۶۲	پیام۔
نَوَدِ خَطَر	۳۸۵	پیامِ خطر، احتمالِ ضرر، نشانۂ آفت، مہلکہ، مخاطرہ۔



لغت	منهجه	معنی
نوی	۱۸۵، ۳۱۳، ۹۰۹	تازگی، شادابی، جدت، آیین تازه، از سر نو
	۶۱۳	آراستگی، زیب و زیلت تازه، رونق تازه -
نَهَنگ	۱۰۷، ۹۳، ۱۵	تمساح، جانور است آبی که در دریا به منزلت
	۲۱۱	شیر است - به آرد و مگو و مگو مچهم هم گویند -
نَه و هفت و چار	۱۳۵	نَد طبق آسمان و هفت طبق زمین و چهار عناصر -
نِهیب	۵۲۰	امال نهاب هجبت، ترس، بیم، رعب، عظمت -
		آواز مهیب - غارت -
نِیا	۱۲۸	جد پدری - جد مادری -
نِیاگان	۳۹۰، ۱۱۰	جمع نِیا. اجداد، بزرگان -
نِیاپِش	۴۸، ۴۷	دعا از روی تضرع، إلحاح و زاری -
نِیاپِش گری	۱۷، ۳۷۳، ۵۴۳	دعا کردن از روی تضرع، إلحاح و زاری کردن -
نِیرو	۱۶۱، ۳۲، ۳۱	۱۰۰، ۲۵۸، ۲۵۲ زور و قوت، طاقت، توانائی، قدرت -
نِیسان	۱۲، ۲۳، ۱۷۱	همتین ماههای رومی، مدت ماندن آفتاب در
		برج حمل، و باران ماه نِیسان - گزایه از
		ابر گوهربار -
نِیش	۱۰۳، ۱۶۳	دهر، سم - نوک سرتیز، هر چهار دندان سرتیز -
نِیک را	۱۹۲	نکو دای، خوش خصال، نیکوکار، عاقل و زیرک -
نِیل	۴۱	سپید سوخته - رنگ کبود، آبی رنگ -
نِیل پوشیدن	۱۸۲، ۱۸۴	جامه کبود رنگ یا لباس ماتمی در بر کردن -
نِیو	۵۸، ۳۹، ۳۳، ۹	دلیر، شجاع، پهلوان - مدبر کار مملکت، مملکت
	۲۰۱، ۱۳۵	را نظم و نسق دهنده، سیاست مدار، کاردان -

## و

استواری کلنده - وابسته -

وائق ۲۱۳

لغت	صفحہ	معنی
وَاخْرَیْدِن	۱۲، ۱۸۱، ۳۲۳	باز خریدن، باز بہ دست آوردن، خلاص دادن، نجات دادن، آزاد کردن، رہائی دادن۔
وَاَزْدَن	۵۹	باز زدن، برگرداندن، افگندن، انداختن، ریختن۔
وَالِه	۳۳۱	شیفتہ، گرفتارِ عشق، بے خود، سرگشتہ محبت، دیوانہ عشق، مفتون، عاشق، عاشق و معشوق۔
وَاے وَّیْل	۴۲۰	آہ و نالہ، شیون و ماتم، اندوہ و سوگوارۃ۔
وَبَالَ	۱۶، ۱۱۹، ۱۴۴	سختی، گرانی، عذاب۔
وَبَاق	۳۱۰	خانہ، منزل۔
وَجَّه	۱۵۱	وسیلہ، وسیلہ معاش، اُجرت، مزد۔
وَجَّه فُقَاع	۱۲	وجہِ معیشت، معاش، گزاران، وسیلہ زندگانی۔
وَدِیْعَت	۴۴۹	امانت۔
وَدِیْعَت دَادَن	۴۴۹	سپردن، تنویض کردن، بہ زمین گذاشتن، دفن کردن۔
وَدَا	۶۱۱	آن طرف، ماسواہ، بیرون ار، خارج از۔
وَدَّطَه	۱۴۳	گرداب، جائے پُر پیچ و خم، ماز، مہلکہ۔
وَدَّطَه گہ	۲۵۲	گرداب، جائے پُر پیچ و خم، ماز، مہلکہ، محلّ ہلاکت۔
وَسَمَت	۱۸۲	داغ، نشان، لکّہ، بدنامی، تہمت، بہتان، اتہام جنایت، تقصیر، خطا، گناہ۔
وَطْنِ گاہ	۳۶۸	مسکن، منزل، جائے اقامت، ماوا۔
وَعِد	۸۲، ۸۳، ۹۳، ۵۶۶	(وعدہ بد، تہدید)، جشن و سوری ہندوان، روزِ جشنِ ہندوان، روزِ عہدِ ہندوان۔

لفظ	صفحہ	معنی
وَفَا	۶۲، ۸۷، ۷۵	جنگ، گارزار، شور و غوغا۔
وَفَا	۳۱۱، ۱۳۴	وعدہ بجا آوردن، توقع را بہ وقوع رسانیدن، ایفاءِ اُمود کردن، اِتمامِ چشمداشت کردن۔
وَقَر و وَقَار	۵۷۴	حلم و تمکین، آہستگی و بردباری، بزرگی و شان۔
وَلَا	۴۴	دوستی، محبت، عشق، ولایت، تقرّب بندہٴ نیک با خداے تعالیٰ۔
وَلَجِج	۵۸۲	نوعے از پرندہٴ خُرد کہ بہ ترکی و پارسی بلدر چین و بہ عربی سلوی و بہ اُردو پودنا گویند۔
وِیژہ	۵۵۷، ۷	ہرگز یدہ، پاک، صافی، بے غش، خالص۔

## ھ

ھا تَف	۹	از غیب ندا کنندہ، فرشتہٴ غیبی۔
ھا مَن	۴۹۲	متکفّفِ ھا مون۔
ھا مون	۴۷، ۷۲، ۱۶۶، ۱۷۳، ۴۴۹	بیابان، صحراء، بادِیہ، دشت۔
ھا مون سَہَر	۱۳۸	صحراءِ انورد، بہ دشت و بیابان گردندہ، وَلَگَرْد۔
ھاں	۱۰۱، ۱۱۶	بشتاب۔ کلمہ کہ بہ وقتِ تاکید و تلبیہ گویند آرے!، بلے!، خبردار!، ہشدار!، بگذار!، ببین!، بداں!، آگاہ باہ!،
ہَا	۱۶، ۵، ۵۷۷، ۹۰	گُرد، حقیر، خوار، ذلیل، ناچیز، لاشے، ضائع، رائگاں، ہدر، ہیچ، بے نتیجہ۔
ہَبُوط	۴۷۵، ۱۴۴	فرود آمدن، نزول کردن، پایین آمدن، احوال پست شدن۔ (ہبوط ضدِ شرف است)۔
ہَکَیَہ (بہ ھاے مخلوطِ ہندی)	۵۲۳	پہل پیکر، پہل تن۔

لغت	صفحه	معنی
هجوم	۱۲۲، ۴۵	کلیه از بارکثیر، مال و اسباب، مال تجارت، اجناس و دخوت سوداگری - انبوه، انبوه مردمان - ناگهان حمله کردن -
هدایا	۵۶۶، ۸۹، ۳۷	جمع هدیه: پیشکشها، تعارف -
هدر	۶۱۲، ۳۷۳، ۹۰	ضائع، رایگان، بی نتیجه، ضائع شدن، رایگان رفتن - مباح شدن خون ریختن کسی - کوشش بیفایده -
هدف	۱۴۹، ۱۲۰، ۹۶	نشانه نشان آماج -
هر دو زر	۳۹۰	زر جمع و زر خرج -
هریو	۴۵	شهر هرات -
هزاهز	۱۷۹، ۱۷۳، ۱۶۹	لرزیدن از خوف، لرزه، تزلزل، هيجان اضطراب، پريشانی، درهم برهم شدن، دهشت خوردن، گریختن از ترس و بیم - تاراجی، تباهی -
هزبر	(پانوش ۱۳۷) ۳۲۰، ۵۶۴، ۵۸۱	شیر درنده، مرد شجاع و دلیر -
هزل	۶۱۱، ۶۱۲	بیهودگی، مضحکه، تمسخر، مزاح، شوخی، بازی بیهوده گوئی -
هزیمت کردن	۵۴۶	هزیمت خوردن، شکست یافتن، مغلوب شدن -
هفت خوان	۲۱۸، ۱۵	هفت منازل راه از سرحد ایران تا قلعه مازندران در توران که دستم آراں راه برای خلاص دادن کیکاؤس رفته بود و در هر منزله افتی پیش آمده با دیوان و جادوان جنگ کرده و غالب آمده کیکاؤس را رهائی داد -
هفت و نه و چار	۵۵۵	هفت طبق زمین و نه طبق آسمان و چار عناصر -
هما	۱۵۹	شکل همایی که بر سر علم و چتر پادشاهان می ساختند -

لفظ	صفحہ	معنی
ہم آسائس	۴۱۱	ہم پایہ۔
ہمال	۳۴۲	یکساں، ہم مرتبہ، مثلِ ہم، مساوی، باہم شبیہ و مانند۔
ہم پوستی	۵۸۸، ۵۶۵، ۲۷۲	دوستداری، یاری۔
ہم سپاہ	۵۲۲	پہلو بہ پہلو، سپاہ، ہمراہ سپاہ۔
ہم منز	۴۱۱	ہم خیال، ہم فکر، ہم عقیدہ۔
ہمیان	۲۳۵	کیسے دراز سیم و زر کہ بر کمر بلندند، خریطۂ مرتبے از چرم و پلاس کہ طولش اندکے از عرض بیشتر بود و دراز سیم و زر کلند۔
ہنگ	۵۱۵، ۳۹۵، ۱۳۱	زیرکی، دانائی، ہوش۔
ہنگامہ	۱۳، ۱۴	مجمع، مجلس، محفل، انجمن۔ ہنگام، زمان، وقت۔
ہو (ہوے)	۱۷۲، ۱۵، ۸۷، ۱۸	بانگ بلند کہ یہ وقت حملہ کردن پر آوردند، نعرۂ جنگ، عرش، خووش۔
ہوا	۵۹۳، ۷۳	خواہش۔
ہولی (یہ واو)	مقبول (ہندی) ۵۱۵	بہ زبان ہندی جشنی و عیدے را گویند کہ ہندوان اندران جشن تودہ ہاے از سوخت ساختہ دوران آتش می زنند سرود می سرایند و رنگ سرخ و زرد بہ آب آمیختہ بر یک دیگر می پاشند و بازی می کنند۔ و این جشن ہر سال در ابتدای موسم بہار می افتد۔
ہمچا	۱۵۹، ۱۷۲، ۲۹۰	جنگ، کارزار، نبرد، حرب، متعارفہ، مصاف۔
ہیون	۱۷۵، ۷۸، ۸۲، ۱۷۰	اسپ۔ شتر تند رفتار۔

## ی

یاد کردن	۲۶۳، ۲۶۶	طلبیدن، فراهم آوردن، گرد آوردن۔
یادگار	۱۱۱	ارمغان، پیشکش، ہدیہ، تحفہ، سوغات، سوغات، خدمتی، یاد بود۔
یادۂ	۵۵۰، ۵۵۱	دست برنجین، حلقہ از زر و سیم وغیرہ کہ زنان در دست کنند، بہ آوردن آن را کُنگن گویند۔
یادی	۱۰۵، ۱۰۶	کمک، مدد، مساعدت۔ دوستی۔
یادی گری	۳۵۱	اعانت، کمک، مدد، تائید، مساعدت، معاونت، حمایت۔
یال	۱۲۲، ۱۲۳، ۱۸۰	کردن۔ بازو از دوش تا آرنج (مرفق)۔ دوے و رخسارہ۔ مجازاً زور و قوت۔
یال	۵۱۱	موی گردن ستور و خصوصاً اسپ۔
یاوۂ	۱۶، ۳۰، ۳۷	ہرزہ، بہبودہ، کم شدہ، بیمعی، سرگردان، سردرگم، راہ کم کردہ، بہ وضعیّت علاج ناپذیر، آوارہ۔
یاوہ انداختن	۳۷	از راہ دور انداختن، سرگردان ساختن، سردرگم گردانیدن۔
یاوہ تاز	۱۱۹	آوارہ گرد، ول گرد، بہ ہرسو گردندہ، بے مقصد گردہ کلندہ، این طرف و آن طرف اسپ دواندہ۔
یاوہ خرام	۱۳۸	آوارہ گرد۔
یاوہ رو	۳۰	کم کردہ راہ۔
یتاق	۳۷۷، ۵۵۸	پاسبانی۔ (اہل یتاق = یتاقیہا، پاسبانان)۔

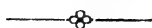
لفظ	صفحہ	معنی
یَعْتَقُ کُوفَتْنِ	۵۵۸	پاسپانی کردن، قراول دادن، کشیک کشیدن، محافظت کردن۔
یَعْتَقِی	۵۳۴، ۲۱۳	پاسبان، مستحفظ، قراول، کشیک، محافظ، نگہدارندہ۔
یَحْکُمُ	۸۱	نامِ مردے از عرب کہ بہ غایت سختی و جواد ہودہ۔
یُرْد (ترکی)	۱۷۲، ۱۳۱، ۳۸۱، ۳۶۳، ۵۹۹	اُردو، لشکرگاہ، بُلگاہ، معسکر، اُردوگاہ۔
یُرْد گاہ	۵۹۸، ۳۹۱، ۳۱۹	اُردوگاہ، لشکرگاہ، بُلگاہ، معسکر۔
یَزَک	۱۲۶، ۳۱۹، ۲۱۰	فوج، خصوصاً دستہ از سواران کہ از لشکر خود پیش روند تا از دشمن خبرے بیاورند، ۳۲۰، ۳۷۹
		محافظان، لشکر۔ مقدمہ لشکر، قراول۔ پیش قراول۔
یَزَک داندن	۳۲۰	برای آوردن خبر دشمن بادستہ سواران پیش رفتن۔
یَک آماج	۷۷	یک تیر پرتاب، یک ہشتم (۱/۸) میل۔
یَک تِلہ	۵۵۷	یکانہ، یکہ و تلہا۔
یَک چَند	۵۷۱، ۵۵۲	یک مدّتے، یک زمان۔
یَکُران	۲۵۸، ۲۶۲، ۳۰۳	اسب، خصوصاً اسب خوب و اصیل، اسبے کہ رنگش میانِ زرد و بوز (نیلہ مایل بہ سفیدی) ۵۸۰، ۳۱۹
		باشد۔
یَک سوارہ	۵۵۱، ۵۹۲، ۸۸	یک اسب، سوارہ تلہا۔ کنایہ از آفتاب۔
یَکان	۱۲۲، ۱۶۷، ۴۷۳، ۵۵۹	بے مثل، یکانہ۔ یک، یک یک۔
یَل	۱۸۸، ۷۳، ۷۰، ۸	یلہ، دلاور، پہلوان، گُرد، نہو، گُنداورد، کُراز، پہلو۔ آزاد، آزادہ، خر، بیقید۔

معنی	صفحہ	لفظ
برکت، مبارکی، خجستگی، سعادت، مساعادت، خوشبختی۔	۲۵۹	یمن
جانور شکاری، یوزہ، یوزک، سگ شکاری، نوعی از پلنگ کہ بہ اُردو چیتا کہلید، مشتق از مصدر یوزیدن کہ بہ معنی جست و خیز کردن و جستجوئے شکار نمودن باشد۔ و ہم بہ معنی در خاک غلطیدن، و تفحص و جستجو نمودن، خصوصاً دانہ طلبیدن مرغان از میان خاک وغیرہ، و ازیں ماخوذ است ”در یوزہ“ یعنی جستجوئے درہا۔	۳۶۲	یوز





## تصحیح غلط چاپی



صفحہ	پہ	غلط	صحیح
۱	۶	ہمیں	ہم
۱	۱۳	ہزاراں چلیں	ہزاراں چلیں
۲	۱۸	کرم	کرم
۲	۱۹	ہمہ	ہماں
۷	۳	قدوت	قدوت
۷	(ہلوان)	علاء الدنیا	علاء الدنیا
۹	۱۳	ازو	از
۹۸	۱	خریقہ	حُدَیقہ
۶۸	۹	دندنی	زندنی
۶۸	۱۱	سینجری	سَجَزِی
۹۸	۱۲	آوشی	اُوشی
۱۶	۵	اندر	اندر
۱۶	۱۵	نا گرفت	نا گرفت
۱۵	۱۹	فودوسی	فودوسی
۱۱	۷	چلند	چلند
۱۴	۵	شائستہ	شایستہ
۱۷	۲۱	سردراں گارگان	سردر آن گارگان
۱۷	۱۶	بگرد	بگرد

صفحه	پیم	فلم	صحیح
۱۹۱	۷	پیرا، * چه	پیرا، چه *
۲۵	(پانوشت)	بیتے رفتہ است	بیتے از مہاں رفتہ است
۲۸۱	۱۲	دَواج	دَواج
۲۹	۳	مَعید	مُعید
۳۰	۱۳	گویند	گو بند
۳۵	۸	مُکرمَت	مُکرمَت
۳۵	۱۵	هفتاد	هشتاد
۳۷	۳	ز مہن	رمی
۳۹	۱۷	چوبِ دستی	چوبدستے
۶۰	۱۵	ماخود	ماخوذ
۶۱	(هلوان)	مرقدہ	مرقدہم
۶۲	۶	دَواج	دَواج
۶۶	(پانوشت)	”سلجوقیان“	”سلجوقیان نفاق“
۶۷	۱۳	بہ غز نہیں	ز غز نہیں
۷۱	(هلوان)	هلدوان	هلدوان *
۷۲	۱۱	گوت	اگر
۸۲	۴	آہران	آہران
۹۴	۷	چو مردان کام	”چو مردان کام“
۱۱۲	۲، ۱	(۱) چو موجود (۲) ہی خواست۔	این دو بیت سہواً مکرو چاپ شدہ است۔
۱۱۵	۱۲	آہر ملش	اہراملش

مفصلة	پیچ	غلط	صحیح
۱۱۸۷	۲۱	هناں حال	هناں حال
۱۲۶	۸	بر فراشت	بر فراخت
۱۳۴	۷	ببرد	”ببرد
۱۳۴	۱۲	رضیته	رضیة
۱۶۷	۱۹	فُراں	فَراں
۱۶۹	۱۳	آرشن	آدَہں
”	۱۵	یادۂ تاز	یادۂ تاز
۱۷۳	۱۸	پیرا ملہں	پیرا ملہں
۱۷۵	۶	یقین	”یقین
۱۸۰	۱۸	پال	پال †
۱۸۳	۱۴	سیاؤ خہں	سیاؤ خہں
۱۹۳	۲۰	تخت	تخت
۲۰۰	۳	زودہں	”زودہں
۲۱۲	۱۵	سلامت	”سلامت
۲۱۵	(عدوان) ۱۴۰	مَوَلَّہ	مَوَلَّہ
۲۱۷	(عدوان)	بلادِ او	بلادِ ممالکِ او
۲۱۷	۱۶	مَوَلَّہ	مَوَلَّہ
۲۲۲	۱۳	و سوهن	سوهن
۲۳۰	۱۲	مَوَلَّہ	مَوَلَّہ
۲۳۲	۱۷، ۱۶	”	”
۲۳۵	۸	کامان	کامان

صفحه	بیت	قلم	مصحح
۲۳۶	۱	نادانی	نادانی
،	(عنوان)	مرهته	مرهته
۲۳۷	(پانویشت)	بهت سومین	بهت سومین
۲۳۸	۱	آوده	آوده
۲۳۹	۱۶، ۱	مرهته	مرهته
،	۱۰	کالاس	کالاس
۲۴۲	(عنوان)	نور قبره	نورالله قبره
۲۴۹	۸	”چو . شهر مرد“	چو... شیر مرد
۲۵۹	۳	کافواج	کافواج
۲۶۳	۴	مه ان	مردان
۲۶۵	۱	دهم	”دهم“
۲۶۱	۵	برگرد	برگشت
۲۶۹	۷	تعبیه	تعبیه،
۲۷۱	۳	”شهر نوه“	”شهر نو“، اه
۲۷۳	۹	با اختر	تا اختر
۲۷۵	(پانویشت)	مقاوت	مقاومت
۲۷۸	۱۲	همی کزد	همی کرد
۲۸۲	۵	جدا	جدا“
۳۰۱	(پانویشت)	بواهیر	بواهیر
۳۲۰	۸	سرهن ... گردنهن	”سرهن ... گردنهن“
۳۲۵	(پانویشت)	وقت ظهر	وقت عصر

صفحه	پیت	فلم	مصحح
۳۲۶	۲۱	ظلم ظلام	ظَلَم و ظلام
۳۳۱	۱۳	واله	واله
۳۳۷	۴	وارهد	وارهد
۳۳۸	۶	الپ	الپ
۳۴۱	۷	بغات	بغات
۳۴۷	۴	نیل	میل
۳۵۳	۸	انصاف	انصاف
۳۵۴	۲	زعمین	زعمین
۳۵۹	۱۵	ماند	بماند
۳۶۹	۴	عافل	غافل
۳۷۳	۴	سلاحی	سلاحی
۳۷۹	۷	برمه	برمه
۳۸۲	۱۷	نوک پے	نوک پے
۳۹۴	۱۶	نبشته پرو	نبشته پرو
۴۱۰	۱۱	وا دھم	وا دھم
۴۱۱	۱۱	دقت	وقت
۴۱۲	(پانوشٹ)	بواھیر	بواھیر
۴۲۰	۸	بآنکھزد	بآنکھزد
۴۲۰	۲۰	تصلہ	توہ

صفحہ	پیف	قلم	صحیف
۳۲۸	(عنوان)	فرستادن احمد ایاز برابر فرستادن احمد ایاز را بر	
۳۳۷	۵	جو	جو
۳۳۸	۱۳	ختم	ختم
۳۷۰	۳	پنہ جائے	پنہ جائے
۳۷۳	۷	وا رھد	وا رھد
۳۸۵	۱۲	آخوان	إخوان
۵۰۷	۱۱	بازاریئے	بازاریئے
۵۱۶	۱۶	بیم جاں	بیم جاں
۵۵۰	۳	عُر	عُر
۵۵۲	۱۳	بیسرم	بیسرم
،	(پانوشٹ)	اُن سر	اُن سر
۵۵۶	۱۷	عُریں	عُریں
۵۵۸	۶	ہماں	ہماں
۵۸۶	۹	جو دری	جو دری
۵۹۳	۹	اسہان	اسہان و
۵۹۵	(پانوشٹ)	گھتھر بہا	گھتھر بہا
۶۱۰	۲۱	دَوَاج	دَوَاج
۶۱۶	۲۱	بسے	بسے
۶۱۷	۷	جاں پروا	جاں پروا
۶۲۰	۲۰	ارشن	آرہی

صفحه	پیفت	فلم	صحیف
۶۶۲	سطر ۴	دبمع الثانی یکم آگست ۲۴	دبمع الثانی ۲ آگست
»	» ۵	۱۳۳۸	۱۳۳۷
»	» ۷	۱۳۳۹	۱۳۳۸
۶۶۳	(علوان)	مناصب	مناصب
۶۶۴	(سطر ۹)	نقهب لشکر (چاوش)	نقهب لشکر (چاوش)
۶۶۵	لغت ۳	دش	آدش
۶۷۰	» ۱۲	عقاب، موت	عقاب - موت
۶۷۴	» ۴	الصباح، صبح	الصباح، صبح
»	» ۶	بهر بیان	بهر بیان
»	» ۷	مقعه	مقعه
»	» ۹	دانا عاقل	دانا، عاقل
»	» ۱۰	لم کشیده	الم کشیده
»	» ۱۳	فلده	فائده
۶۷۸	» ۹	حفرت، بادی	حفرت بادی
۶۸۳	» ۱۰	عذر آودی	عذر آودی
۶۹۲	» ۲	شست	شست
۶۹۶	» ۱۵	حزم	حزم
۶۹۹	» ۱۳	جمع	جمع
۷۰۰	» ۲	خر	خر
۷۰۵	» ۲	درج	درج
۷۰۶	» ۱۱	دست داشتن	دست داشتن (از)

منصه	پیوست	نقطه	صهیح
۷۱۰	لغت ۱	(دروازه)	[دروازه بزرگ]
۷۱۲	» ۸	دطب	دطب
۷۱۳	» ۲	سخت بود	سخت بود -
۷۱۸	» ۸	پسِ قراول	پسِ قراول
۷۲۲	» ۵	پدیانت	پدیانت
۷۲۳	» ۳	سپهری	سپهری
۷۳۴	» ۱۶	عقار	عقار
۷۳۴	» ۸	فارسی : هند	فارسی هند :
۷۵۹	» ۶	جمع	جمع
۷۶۳	» ۱۲	آبکله	آبکله
۷۶۵	» ۶	ناکاره	ناکاره
۷۶۷	» ۱	چهچه	چهچه
۷۶۸	» ۳	نسر طائر	نسر طائر
۷۶۹	» ۷	نفظ	نفظ
[۲]: مقدمه	(سطر ۲۰)	فضر الملک	فضر الملک
[۳]: »	(سطر ۱)	که از	که عصامی از
[۹]: »	(سطر ۲۱)	عزالت	عزالت







object of the poet seems to be to write good and beautiful Persian and that the historical events which he records served merely as the material on which he might embroider the fine flowers of his poetical style.

Isami had for his model Nizami, one of the greatest masters of verse whom Persia produced in the Twelfth century of the Christian era. Of his indebtedness to Nizami, he makes no secret and follows him in poetical form, sweetness and simplicity. He is very successful in his imitation and commands the enthusiastic admiration of his readers.

It is to be regretted that some historians who had utilised the material from Isami's work for their own books do not mention him even by name. Tabatabai, author of *Burhan-i-Maasir* appears to have mostly borrowed with little or no acknowledgment from Isami to whom he is indebted for all the details relating to the history of Sultan Alaud-Din Bahman. The author of *Tabaqat-i-Akbari* made use of Isami's work without giving reference to it. Ferishta the celebrated historian at the court of Bijapur cites Isami only for unimportant details.

It is unfortunate that no mention is made of Isami, or his date in any biographical or historical work except in Ethe's catalogue.<sup>3</sup>

The manuscript on which this text is based was got for the Department of Arabic, Persian and Urdu, from the Library of the India Office, London. It was believed that this was unique, but later another copy was got from a private owner<sup>4</sup> at Hyderabad. The manuscript copy from the India Office is not very good. It abounds in lacunae; some pages are also missing. Although the general condition of the Hyderabad copy seems to be better, the scribe has left off some verses here and there. Fortunately these are found in the copy of the India Office Library. A collation of the two manuscripts has enabled the editor to restore the pages that were missing in the India Office copy, and the present edition before the public gives almost the full text.

University Buildings

Triplicane P.O.

Madras

15th Jan. '48

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR

3. Hermann Ethe: Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of the India Office, Vol. I, page 559, Oxford, 1903.

4. Mr. Muhammad Ghawth, Daftar-i-Diwani, Hyderabad (Deccan).

was struck with Isami's learning. When the Qazi found a suitable opportunity he brought Isami to the notice of Sultan Alaud-Din Hasan Bahman Shah, the founder of the Bahmani dynasty. This brave and capable Afghan ruler, who had the command of the southern armies of Sultan Muhammad Tughlaq took advantage of the rebellions which characterised the last years of the Sultan and placed himself at the head of the disaffected. In due course he defeated the royal troops near Bidar and installed himself as the King of the Deccan at Gulbarga.

Hasan Bahman Shah showed Isami great favour and courtesy and encouraged him to write a history of the Muslim conquest of India. All the state archives were placed at his disposal, and also the assistance of all those who were well acquainted with facts of history.

Isami compiled the *Futuhus-Salatin* in a period of about five months.<sup>2</sup> He has recorded in twelve thousand verses the victorious campaigns of the Ghaznawis, the Ghoris, the Khaljis and the Tughlaqs. This book is remarkable not only for the extensive field which it covers, but also for the care with which it has been compiled from all available sources both written and oral. It may be observed that among the historians who are most important writers of this period, none has produced a work comparable in merit to this book, and the credit is mainly due to the attitude of Isami's mind. He is not a historian or poet by profession. While other historians wrote for different purposes, Isami was conscientious of his work and genuine in his adherence to details. No one will fail to be greatly impressed by the volume of facts narrated with great fidelity in the pages of his work. It is more to be regretted that his book remained unpublished and almost inaccessible to scholars.

It is also doubtful whether any Persian historical work can be compared to it in value at any rate in the domain of poetry. The language is extraordinarily simple and direct, devoid of rhetorical artifices and verbal conceits. The literary portraits of leading battles are very interesting. It cannot be denied that Isami is a poet of greater talent and originality. The undoubted value of the book is, in some degree, diminished by the want of method in its arrangement and also by the impression that the author gives as a man writing for his own delectation. One feels that the primary

2. Note: The work was begun on the evening of the 27th of Ramazan 750 A.H. and finished on the morning of 6th Rabiul-Awwal 751 A.H. (9th December 1349-14th May 1350 A.D.).

## FOREWORD

This book, as its title implies, is a history, not of the different dynasties which ruled in India, but of the Sultans who composed those dynasties and of their brave generals. It portrays the characteristics of the Sultans as manifested in their victorious campaigns in Hindustan, setting forth in detail the Muslim conquest of India from the time of Sultan Mahmud of Ghazna down to the middle of the fourteenth century.

Nothing is known about Isami<sup>1</sup> the author of this work. Even his proper name cannot be ascertained. But the following salient points can be guessed from incidental remarks of the author occurring, here and there, in the course of his narrative.

Isami, born in Delhi about the year 711 A.H. (1310 A.D.) was brought up by his grandfather Izzud-Din Isami, a Sipah Salar under Sultan Balban (1266-1285 A.D.). When Sultan Muhammad Tughlaq took the step of transferring the seat of Government from Delhi to Dawlatabad and of transporting the whole population of the old city summarily and *en masse* to the new capital, Izzud-Din Isami like other heart-broken inhabitants, was made to give up his familiar home and cherished association at the age of 90 years, and taking with him his grandson, marched along to a strange country. The old man could not stand the strain of travel and died even at the first *manzil*. The young Isami continued his journey and reached Dawlatabad.

It appears Isami made Dawlatabad his home for nearly twenty-four years. But the disturbing forces of the period annoyed and embittered Isami. The experiments and innovations of Sultan Muhammad Tughlaq, his fiery temper and his extreme severity harassed every one and brought great suffering to the people. Isami, who was disgusted at the state of affairs, decided to quit the Deccan for good and visit the holy places in Arabia. But before departing from the Deccan, he desired to leave to posterity a monument of his learning in the shape of a faithful record of the conquests of Muslim Kings in the Persian language. When he was looking about to collect materials for his work, he came into contact with Bahaud-Din, the most celebrated Qazi at the Bahmani Court and a sincere friend to men of learning, unremitting in his efforts to promote religion and education. As he was a fine scholar, he

1. Isami is the takhallus (nom de plume) assumed by the poet.



# FUTUHUS-SALATIN

By

ISAMI

EDITED

BY

A. S. USHA, B.A.,

*Junior Lecturer in Persian, University of Madras*



UNIVERSITY OF MADRAS

1948

Price Rs. 15-8



**Madras University Islamic Series No. 9**

GENERAL EDITOR

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR, M.A., LL.B., Ph.D.

---

**FUTUHUS-SALATIN**

By

**ISAMI**









